پاردایانها

میشل زواکو

ترجمهٔ منوچهر مطیعی

جلد اول

پاردایانها

(جلد اول)

میشل زواگو

ترجمهٔ منوچهر مطیعی

تهران، ۱۳۷۱

Michael Zévaco

The Pardaillan

Volume 1

انتشارات گوتنبرگ: روبروی دانشگاه تهران، تلفن ۶۴۰۲۵۷۹

پارادایمها (جلد اول)

میشل زواگو

ترجمهٔ منوچهر مطیعی

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ اول، ۱۳۷۱

حروفچینی: گنجینه

چاپ: هاشمیون

کلیهٔ حقوق برای ناشر محفوظ است.

قیمت دوره: ۶۵۰۰۰ تومان

فهرست جلد اول

۱ـ دو برادر	۵
۲ـ نیمه شب	۱۳
۳ـ افتخار نام	۲۲
٤ـ سوگند برادرانه	۳۰
۵ـ لوئیز	۳۹
٦ـ بازگشت زندانی	٤۳
۷ـ پاردایان	۵۷
۸ـ جاده پاریس	٦۷
۹ـ فداکاری	۷۵
۱۰ـ خانم سیاهپوش	۸۵
۱۱ـ پاردایان، کالائور، پی‌یووژیوله	۹۳
۱۲ـ خانه کوچه بارس	۱۱۲
۱۳ـ صدای مردم، صدای خداست	۱۲۳
۱٤ـ ملکه دوناوار	۱۳۳
۱۵ـ سرسفیر	۱٤٤
۱٦ـ میهمانی	۱٦۲
۱۷ـ کمین گاه ببر	۱۸۰
۱۸ـ کاترین دومدیسی	۱۹۰
۱۹ـ مارشال دوداموبل	۲۰۹
۲۰ـ قصر مم	۲۱۹
۲۱ـ جاسوس	۲۲٦

۲۲ـ قهوه‌خانه ماریل	۲۳۷
۲۳ـ آلیس دولوکس	۲٤۷
۲٤ـ پی‌پو	۲۵۳
۲۵ـ زندان باستیل	۲٦۰
۲٦ـ نامهٔ ژان دوپین	۲۸۰
۲۷ـ اقرار معاصی	۲۹۸
۲۸ـ سیاست کاترین دومدیسی	۳۰۹
۲۹ـ ملاقات	۳۳۲
۳۰ـ اگنوها	۳۳۸
۳۱ـ فرانسوا دومونمورانسی	۳٤٦
۳۲ـ پدار پاردایان	۳۷٦
۳۳ـ زندانیان	۳۹٤
۳٤ـ کوچه (دولاهاش)	۳۹۹
۳۵ـ پدر و پسر	٤۱٦
۳٦ـ در قصر لوور	٤۵۹
۳۷ـ اولین عاشق	٤۸۸
۳۸ـ ماجرای مهمانخانه (چکش)	۵۰۲
۳۹ـ باز هم نافرمانی پسر از پدر	۵۳۳
٤۰ـ پدر و پسر سرگردان	۵٤٦
٤۱ـ ملکه مادر	۵٦۲
٤۲ـ بازیچه (ژاک کلمان)	۵۸۸
٤۳ـ زیرزمینهای قصر (مم)	۵۹۷
٤٤ـ ژان دالبرت	٦۱۰
٤۵ـ تعجب (ژیل) و (ژیلو)	٦۱۹
٤٦ـ تعجب پاردایان پدر و پاردایان پسر	٦۲۲
٤۷ـ شارل نهم در پاریس	٦٤۵
٤۸ـ الماس	٦۵۸
٤۹ـ پایان دردها	٦۷۱

۱

دو برادر

خانه کوتاهی بود هم سطح زمین و ظاهر چندان دلپسندی نداشت. نزدیک پنجره باز اطاق پیرمردی سفید موی که به جنگجویان زمان فرانسوای اول شباهت داشت روی صندلی راحتی آرمیده بود.

او نگاه خسته و افسرده خود را به تپه خاکستری رنگی که خانه اعیانی و قصر (مونمورانسی) روی آن قد برافراشته و بر آن سایه‌افکنده بود دوخته و خیره خیره به آن می‌نگریست. بعد دیدگانش از آن سمت به جهت دیگری متوجه شده آهی دردناک که از غمهای درونش سرچشمه می‌گرفت سینه او را پر کرد و آنگاه پرسید:

ـ دخترم... کجاست دخترم؟...

مستخدمه‌ای که اطاق را مرتب می‌کرد جواب داد:

ـ مادموازل برای چیدن گل یخ به جنگل رفته است.

آثار عطوفت و مهربانی غیرقابل وصفی پیشانی و چهره پیرمرد را روشن کرد و در حالیکه لبخندی برلبهایش ظاهر شده بود گفت:

ـ بله... صحیح است... بهار فرارسیده و جهان معطر شده است. هریک از درختان به صورت دسته گلی زیبا درآمده. همه چیز می‌خندد و در همه جای طبیعت نغمه‌های بلبلان و مرغان شنیده می‌شود و همه جا را گلهای زیبا پوشانیده ولی...

زیباترین گلها (ژان) دختر زیبا و آراسته من است. بله... (ژان) تو زیباترین گلها هستی...

بعد از بیان این جمله نگاهش به‌شبح قصری که روی تپه مقابل قرار داشت افتاد و در حالیکه با خود حرف می‌زد گفت:

ـ آنچه که من از آن تنفر دارم آنجاست. قدرتیکه مرا خورد و مضمحل نموده آنجاست. بله من که آقا و ارباب منطقه وسیع (پین) بودم و برناحیه‌ای بزرگ آقائی داشتم حالا آنقدر ضعیف و ناتوان شده‌ام که به‌صورت موجود قابل ترحمی درآمده‌ام و در این نقطه دورافتاده و فراموش شده جهان زندگی می کنم...

آه... چه می گویم؟... اصلاً هوش و حواس خود را از دست داده‌ام... اوه... آیا او در صدد این نیست که مرا از آخرین پناهگاه خود نیز بیرون کند...؟

دو قطره اشک آرام آرام از دیدگانش فروریخت و در لابلای چین و چروک چهره پژمرده و ناامیدش محو و ناپدید شد. درست در همین موقع رنگ چهره پیرمرد به‌طور وحشت آوری پرید زیرا مشاهده کرد که یک سوار سیاهپوش درست در مقابل خانه آنها از اسب به‌زمین جست و در مقابل وی خم شد.

ـ جهنمی... حاکم مونمورانسی.

مردیکه لباس سیاه پوشیده بود وارد شد و تعظیمی کرد و گفت.

ـ (دوپین) عالیجناب... من هم‌اکنون از طرف سردار کل ارباب خود نامه‌ای دریافت کرده‌ام و معذورم به‌عرض برسانم.

پیرمرد در حالیکه تمام بدنش به‌لرزش افتاده بود آهسته و با صدائی وحشت‌زده و لرزان گفت.

ـ نامه...؟

ـ بله واقعاً مأموریت بسیار بدی به‌من محول شده است... نامه مورد بحث که اکنون در دست منست رونوشت حکم پارلمان پاریس به‌تاریخ دیروز ۲۵ آوریل ۱۵۵۳ است.

(پین) پیر از جا برخاست و در حالیکه دستها را صلیب‌وار به‌سینه خود قرار داده بود با صدائی محکم گفت.

ـ حکم پارلمان پاریس...؟ بفرمائید... حرف بزنید تا بدانم ارباب لعنتی و منحوس شما کدام ضربت جدیدی برای بدن ناتوان من آماده کرده است. بفرمائید. حرف بزنید...

او با لحنی که نشان می‌داد از این واقعه شرمنده و متأثر است گفت:

ـ حکم مذکور حاکی از این است که جنابعالی برخلاف قانون و بدون داشتن حق قانونی برمنطقه مارژنسی تسلط مالکانه دارید و اعلیحضرت لوئی دوازدهم نیز برخلاف اختیارات خود این ناحیه را به‌شما تفویض نموده لذا شما طبق حکم مذکور موظفید که (مارژنسی) و قلعه دهکده مراتع مزارع و جنگل ضمیمه آنرا به‌دفتر املاک مونمورانسی تحویل بدهید.

(دوپین) پیر هیچ عکس‌العملی نشان نداد فقط پریدگی رنگ چهره‌اش بیشتر شد و لرزشی تمام بدنش را فراگرفت. آنگاه صدایش شنیده شد که گفت:

ـ شما ای لوئی دوازدهم ارباب عزیز و محبوب من و شما ای فرانسوی اول... سر از خاک و قبرهای خود بیرون بیاورید تا ببینید با سرباز فداکار پیر شما که چهل سال در جبهه‌ها جنگیده و جان خود را به‌خطر انداخته چگونه رفتار می‌کنند. شما ای بزرگواران من بیائید و ملاحظه کنید که سرباز جانباز شما را چگونه در جاده‌های (ایل‌دوفرانس) برای تحصیل یک لقمه نان به گدائی وامی‌دارند.

در مقابل این ناامیدی و یأس حاکم مونمورانسی چیزی نگفت ولی لرزید و بعد آن حکم منحوس را با عجله روی میزی که در همان نزدیکی قرار داشت گذاشت و با همان شتاب و سرعت از آنجا خارج شد و از آن حدود دور گردید.

بعد صدای پیرمرد در آن خانه محقر شنیده می‌شد که با طنین ناراحت کننده‌ای فریاد می‌کشید و می‌گفت.

ـ دخترم... آه دختر عزیزم (ژان) من بدون پناه و بی‌نان و گرسنه ماند. اوه ای (مونمورانسی) تا ابد بدبختی و ننگ برتو و نژاد تو باد...

واقعه موحشی بود. زیرا مارژنسی تنها مایملک دوپین محسوب می‌شد که از زمان لوئی دوازدهم به‌او تعلق داشت و تنها ملکی بود که از آن همه املاک وسیع

برای او باقی مانده بود. موقعی که تمام ثروتش از دست رفت او در این نقطه دورافتاده و محقر که در وسط املاک دشمنش قرار داشت اقامت گزید و با مختصر درآمدی که داشت به‌زندگی پرداخت. در این ایام تنها چیزی که او را تسلی می‌داد و روح و جانش را آرامش می‌بخشید و به‌زندگی علاقمندش می‌ساخت دختر زیبا و دلفریبش (ژان) بود که امید و آرزوهای او را در خود جمع کرده و خلاصه می‌نمود. ولی حالا همه چیز به بدترین وجه خاتمه یافته بود و حکم پارلمان برای او که آخرین روزهای حیات را می‌گذرانید به‌منزله حکم بدبختی و گرسنگی شرم‌آوری محسوب می‌شد که غیرقابل تحمل بود.

ژان فقط شانزده سال داشت. دختری بود که اندامی باریک و متناسب و سیمائی مغرور داشت. چنین به‌نظر می‌رسید که این مخلوق زیبا فقط برای حظ بصر خلق شده است. وجود او به‌بهار طراوت و زیبائی می‌بخشید و مانند شبنم لطیفی بود که هنگام طلوع سفیده صبح در زیر انوار روح‌پرور سحرگاهان بر گلبرگها می‌نشیند.

آنروز یکشنبه ۲۵ آوریل ۱۵۵۳ مثل هرروز دیگر از خانه خارج گردید و آرام آرام به‌جنگل درختان بلوطی که مارژنسی بر آن مشرف بود وارد شد. به‌محض ورود به‌جنگل یکدست را به‌روی قلب ناراحت و ملتهب خویش گذاشت و در حالیکه به‌سرعت قدم برمی‌داشت با خود زمزمه می‌کرد و می‌گفت:

ـ آیا جرأت می‌کنم که این راز شیرین را برای محبوب خود شرح دهم...؟ امشب... بله همین امشب من اعتراف خواهم کرد. همین امشب این راز مخوف ولی شیرین را فاش خواهم ساخت.

درست در همین موقع که او در دریای فکر و خیال غرق بود و با خود حرف می‌زد دو بازوی نیرومند با مهربانی خاصی او را در میان گرفت و دهان لرزان برگونه گرم او قرار گرفت.

ـ اوه... تو هستی...؟ توئی عشق من...؟

ـ توئی فرانسوای عزیز...؟ توئی.

ـ تو را چه می‌شود عزیزم...؟ چرا میلرزی...؟

و پس از بیان این جمله حلقه بازوان خود را تنگتر کرد و (ژان) را بیشتر در آغوش خویش فشرد. او جوان بسیار زیبائی بود که نگاهی نافذ، چهره‌ای شیرین و پیشانی بلند و آرام داشت. این جوان به‌نام فرانسوا دومونمورانسی نامیده می‌شد. بلی او فرزند ارشد (مونمورانسی) یعنی فرزند کسی بود که آخرین قسمت ثروت دوپین پیر را به‌زور و جبر گرفته و ضمیمه املاک خویش کرده بود.

آنها در حالیکه دستها را به‌هم حلقه کرده بودند در میان گلهای شاداب و شکفته‌ای که روح را طراوت و نشاط می‌بخشیدند راه می‌رفتند. در همین احوال گاهی دختر جوان می‌ایستاد و با دقت به‌اطراف گوش می‌داد و با ناراحتی و آشفتگی می گفت:

ـ می‌شنوی...؟ آنها ما را تعقیب می کنند و مراقب ما هستند.

ـ چیزی نیست عزیزم... نگران نباش... خش خش درختان است.

ـ فرانسوا ـ فرانسوا... اوه من می‌ترسم.

ـ نترس مگر بچه شده‌ای...؟ تا موقعیکه بازوی توانای من تو را حمایت می کند چه کسی جرأت دارد به‌تو نگاه کند...؟

ـ معهذا ناراحت و نگران هستم. ببین... می‌ترسم و می‌لرزم... مخصوصاً از سه ماه به‌اینطرف... آه ترس بی‌سابقه‌ای مرا فراگرفته است.

ـ عزیز دلبندم. از سه ماه قبل به‌این طرف تو به‌من تعلق داری... هیچ میدانی که تو اکنون بیش از همیشه تحت حمایت من قرار داری...؟ از چه می‌ترسی.؟ به‌زودی تو صاحب نام من نیز خواهی شد من کینه و دشمنی دیرینی را که بین پدران ما موجود است خورد و نابود خواهم ساخت.

ـ می‌دانم عزیزم. من به‌این موضوع وقوف کامل دارم. اگر این امید هم وجود نداشت باز من متعلق به‌تو بودم... اوه. فرانسوای عزیز مرا دوست داشته باش... من به‌عشق تو احتیاج دارم زیرا بدبختی مجهولی بربالای سر من پرواز می کند.

ـ من تو را می‌پرستم (ژان). من به‌خداوند آسمانها سوگند یاد می کنم که هیچ قدرتی نمی‌تواند مانع از این باشد که تو همسر قانونی من باشی.

ـ درست در همین موقع صدای خنده‌ای در نزدیکی آنها شنیده شد ولی

هیچیک متوجه آن نشدند. فرانسوا اضافه کرد و گفت:

ـ لذا اگر اندوهی مجهول تو را ناراحت می کند به‌من که شوهر آینده‌ات هستم همه چیز را بگو...

ـ بله... بله همین امشب همه چیز را به‌تو می گویم لذا در منزل دایه‌ام انتظارت را دارم. می‌فهمی؟ تو باید همه چیز را بدانی.

ـ عزیزم در اینصورت قرار ما برای نیمه شب.

ـ پس حالا برو... خداحافظ عزیزم... وعده ما امشب.

یکبار دیگر آنها یکدیگر را در آغوش کشیده و چنان بوسه‌ای بین آنها رد و بدل شد که هردو بی‌اختیار لرزیدند. آنگاه فرانسوا مونمورانسی دور شد و بین درختان جنگل از نظر ناپدید گردید.

قلب ژان دوپین به‌شدت تمام می‌طپید لذا یک دقیقه در همان محل ماند به‌سختی دچار طغیان احساسات شده بود. بالاخره آهی عمیق از دل برکشید و به‌طرف خانه بازگشت ولی هنوز فاصله زیادی از آنجا دور نشده بود که ناگهان در جای خود میخکوب شد و رنگ چهره‌اش پرید. مردی که در حدود بیست سال و چهره‌ای خشن، چشمی تاریک و قدی بلند داشت در مقابل او ظاهر گردیده بود.

ژان از فرط وحشت جیغ کوتاهی کشیده و گفت:

ـ اوه هانری شما ـ باز هم شما...؟

ـ بله من هستم. ژان. مثل اینست که شما را ترسانیدم؟ شما را به‌خدا آیا من حق ندارم مانند برادرم با شما صحبت کنم...؟

ژان در جای خود ایستاده بود و می‌لرزید ولی هانری با صدای بلند خندید و گفت:

ـ اگر من چنین حقی را ندارم بزور و جبر تحصیل خواهم کرد. بله ژان من همه کارهای شما را دیده و از تمام آنها آگاه هستم. هم بوسه‌های شما را دیدم و هم شاهد درآغوش کشیدنهای شما بوده‌ام.

شما مرا می‌سوزانید و عذاب می‌دهید. حالا گوش بدهید. به‌خون حضرت مسیح سوگندتان می‌دهم آیا من اولین کسی نبودم که عشق خود را به‌شما اعتراف

کردم...؟ آیا من به‌قدر فرانسوا ارزش ندارم...؟

ژان که در تنگنا گیر کرده بود ناگهان فکری کرد و گفت:

ـ هانری من شما را دوست می‌دارم و همیشه نیز دوست خواهم داشت ولی مانند یک برادر. مانند برادر کسی که من زندگی خود را به‌او بخشیده و وجودم را وقف او نموده‌ام. شما باید بدانید که محبت من نسبت به‌شما آنقدر زیاد است که حدی بر آن متصور نیست و دلیل آن نیز اینست که تا کنون در این‌باره کوچکترین حرفی به‌برادر شما نزده‌ام.

ـ اوه، خواهش می کنم مرا گول نزنید! این محبت برای اینست که باعث نگرانی او نشوید. من از او نمی‌ترسم و حالا شما مخصوصاً بروید و به‌او بگوئید که من شما را دوست دارم تا او با چشمی خون آلود و گریبان پیش من بیاید و حسابمانرا با هم پاک کنیم.

ـ هانری، خیلی تند می‌روید. این حرفها به‌نظر من خیلی خنده آور است زیرا من با این وجود همیشه فکر می کنم که شما هرچه و هر که باشید برادر او هستید.

ـ برادر او؟ اشتباه می کنید من رقیب او هستم. ژان!! ژان!!. خواهش می کنم باز هم فکر کنید و...

مرد جوان دندانهای خود را به‌هم فشرد و با صدای لرزان گفت:

ـ در اینصورت، شما مرا از خود می‌رانید؟ حرف بزنید... چرا حرف نمی‌زنید؟ باشد، هر کاری که میل دارید بکنید ولی مراقب خود هم باشید.

ـ آیا تمام این تهدیدها که در چشمان شما منعکس شده و من می‌خوانم متوجه شخص من است؟ با محبوب من کاری ندارید؟

هانری لرزید ولی جواب سئوال او را نداد و گفت:

ـ خداحافظ، ژان دوپین، می‌شنوید؟ من با شما خداحافظی می کنم ولی وداع نمی‌نمایم. یعنی باز هم به‌هم می‌رسیم.

چشمانش در این لحظه درخشندگی وحشت آوری داشت و با حرکتی موحش سرخود را به‌عنوان تهدید تکان داد و مثل حیوانی خون آلود و زخم خورده برگشت و در میان درختان جنگل ناپدید گردید.

ژان در این موقع پیش خود گفت:

ـ آیا، من تنها هدف تهدیدهای او هستم؟ خدایا، کاری کن که او با فرانسوای عزیز من کاری نداشته باشد.

(ژان) دستخوش احساسات مخصوصی شده بود. حال عجیبی پیدا کرد و در اعماق روحش جرقه‌ای درخشیدن گرفت و تاریکیهای آنرا روشن کرد. (ژان) مثل کسیکه بدرگاه خدا دعا کند و استغاثه نماید دستها را پیش روی خود گرفت و روی زمین زانو زد و با حال گریه گفت:

ـ تنها... تنها... ولی متأسفانه از این ببعد من دیگر تنها نیستم و وجود دیگری نیز در وجودم پیدا شده که زنده است و مانند تمام موجودات دیگر حق حیات دارد و می‌خواهد زنده باشد...

۲

نیمه شب

سکوت و تاریکی شب، شبی که ماه و ستارگان در آسمان نمی‌درخشیدند، برجاده مونمورانسی سایه‌افکنده بود. ساعت بزرگ (مارژنسی) یازده ضربه پی‌درپی به آرامی نواخت (ژان دوپین) گردن کشیده بود که ضربات زنگهای ساعت را بهتر بشنود و بشمارد و در همین حال زمزمه کنان می گفت:

ـ طفل عزیزم. ای عشق و امید من. خدا می‌داند که زندگی و آینده چه دردها و چه بدبختیهائی برای تو و در سرنوشت تو پیش‌بینی کرده است.

چند لحظه‌ای به‌سکوت گذشت، آنگاه در حالیکه پیشانی صاف و درخشنده‌اش را چین و چروک زائیده غم و اندوه نازیبا کرده بود به‌دنبال راز و نیاز قبلی خود گفت:

ـ امشب وقتی به خانه بازگشتم، پدرم را رنگ پریده و نگران دیدم چرا...؟ او چرا به‌این وضع مرا روی قلب نا آرام و ملتهب خویش فشرد. چقدر رنگش پریده بود. بیهوده سعی کردم که راز این نگرانی و رنگ پریدگی را از او سئوال کنم.

در این موقع نگاهش به‌قاب عکس حضرت مریم که بر دیوار نصب بود افتاد، از جا برخاست، مقابل آن زانو زد و در حالیکه دستها را به‌هم گرفته بود ملتمسانه گفت:

ـ ای (مادر مقدس) می گویند که تو مادر مادران هستی!... می گویند که تو

از همه رازها واقفی و از عهده هرمشکلی برمی آئی !... کاری بکن که پدرم و معشوقم طفل بیگناهم را از خود نرانند و بپذیرند. آخر طفل من هم حق حیات دارد.

ساعت یازده‌ونیم نیز اعلام گردید. او هنوز در انتظار رسیدن ساعت موعد دیدار قلبش می‌طپید و روحش می‌لرزید. بالاخره چند دقیقه هم زودتر مشعل را خاموش کرد و خویشتن را در بالاپوش پیچیده و آهسته از خانه خارج شد و به‌طرف خانه‌ای دهقانی و محقر که در پنجاه قدمی آنجا قرار داشت حرکت کرد.

وقتیکه از کنار باغچه‌های پر از گل می گذشت حس کرد که شبحی شبیه هیکل یک انسان به‌دنبالش حرکت می کند و در طرف دیگر باغچه در همان مسیر او را تعقیب می کند لذا در حالیکه صدایش از ترس و التهاب می‌لرزید گفت:

ـ فرانسوا ؟ فرانسوا ؟ توئی...؟

کسی به‌او جواب نداد و ژان به گمان اینکه چشمش عوضی دیده و دچار اشتباه شده سر خود را از روی بی‌اعتنائی تکان داد و به‌راه افتاد. وقتی ژان از آنجا دور شد شخصی که او را تعقیب می کرد، بازگشت و آهسته به‌طرف خانه پدر ژان رفت و درست به‌پنجره‌ای که روشن بود و نشان می‌داد در آن اطاق کسی بیدار است به‌شدت کوفت.

(دوپین) پیر، در آن ساعات شب هنوز نخوابیده و با قدمهائی ملایم و پشت خمیده در سالن راه می‌رفت و در افکار دور و دراز غوطه می‌خورد. مهمترین موضوعی که او را ناراحت می کرد این بود که سرنوشت ژان چه خواهد بود ؟ حالا که آخرین قسمت املاکم را از چنگم خارج کرده‌اند (ژان) را چکنم...؟

ضربات شدیدی که ناگهان به‌پنجره اطاق وارد آمد او را در جای خود میخکوب کرد و فوراً این فکر برایش پیدا شد که شاید واقعه ناگوار دیگری رخ داده باشد. (دوپین) پیر بلادرنگ در را گشود و به‌خارج نگریست ولی ناگهان آثار خشم و کینه و نفرتی قابل توصیف در چهره‌اش ظاهر گردید. کسیکه در را می کوفت (هانری دومونمورانسی) یکی از فرزندان بزرگترین دشمن سرسخت و کینه‌توز او بود. پیرمرد به‌دیدن او روی خود را برگردانید با قدمهائی لرزان و سریع به‌اطاق رفت و آنجا دو شمشیری که به‌دیوار آویزان بود از غلاف بیرون

کشید و روی میز انداخت. او می‌خواست با تازه وارد دوئل کند ولی هانری سرخود را تکان داد و دست پیرمرد را گرفت و با صدائی آرام گفت:

ـ نه... من برای زورآزمائی و دوئل اینجا نیامده‌ام. این چه کاری است که شما را بکشم یا مثلاً شما مرا به‌قتل برسانید، من که از شما کینه‌ای در دل ندارم، اگر پدرم نسبت به‌شما کم محبتی و یا به‌فرض دشمنی کرده به‌من چه مربوط است؟ اوه... من می‌دانم که شما املاک اربابی و زندگی خود را از دست داده‌اید! واقعاً سخت است که مرد متمول و مقتدری مثل شما حالا فقیر و قابل ترحم بشود...!

پیرمرد مشت خود را محکم روی میز کوفت و با خشم زیاد گفت:

ـ پس شما برای چه اینجا آمده‌اید...؟ حرف بزنید. حضور تو در این خانه بزرگترین بدبختی و تحمل سخت‌ترین مشقت است. برای چه آمده‌ای؟ زود بگو. می‌خواهی مرا تسکین یا دلداری بدهی...؟ هدفت چیست؟ شاید از طرف پدرت مأموری که نزد من بیائی؟ اینطور نیست؟

ـ اصرار می‌کنی و می‌خواهی بدانی که برای چه اینجا آمده‌ام. بسیار خوب. من می‌دانم که تمام بدبختیهای زندگی شما از خانوادهٔ من یعنی خانواده مونمورانسی است. بله، از آنجائیکه من به کینه و نفرت قلبی شما نسبت به (مونمورانسی) وقوف دارم آمده‌ام با صدائی بلند فریاد کشیده و بگویم. آیا بدبختی از این بزرگتر هم می‌شود که دختر شما یعنی (ژان دوپین) معشوقه نامشروع (فرانسوا دومونمورانسی) باشد...

پیرمرد ناگهان مثل صاعقه‌زدگان از جا برخاست. خون مثل ابری سرخ رنگ که آسمان صاف را بپوشاند چشمانش را تاریک کرد و بدون اینکه اراده و اختیاری داشته باشد دستهای خود را بالا و پائین می‌برد. (هانری دومونمورانسی) دست (دوپین) را گرفت و با حالتی مخصوص و رنگی سرخ دستش را فشرد و گفت:

ـ شک داری پیرمرد؟ حرف مرا باور نمی‌کنی؟ من گفتم که دخترت معشوقه نامشروع برادر من است و حالا حاضرم ثابت کنم که همین اکنون در همین دقیقه که من مقابل شما ایستاده‌ام او در آغوش برادر من فرانسوا دومونمورانسی

است.

بیا ای پیرمرد. بیا تا او را به‌شما نشان بدهم.

پیرمرد واقعاً مبهوت مانده و ابداً قدرت خودداری و مقاومت نداشت لذا هانری به آسانی دستش را کشید و با خود برد. هانری با پای خود در را باز کرد و از سالن خارج شدند. یک دقیقه بعد آنها در آستانه در اطاق (ژان) بودند ولی از او در اطاق خبری نبود.

(پین) پیر نزدیک بود از فشار غصه دیوانه شود. وجودش دستخوش هیجان کشنده‌ای شده و در حالیکه دو دست را به‌طرف آسمان بلند کرده بود فریادی جانخراش از سینه کشیده و به‌دیوار تکیه داد.

این فریاد شبیه فریاد ملتمسانه کسی بود که می‌خواهند سرش را از تن جدا کنند. با زحمت زیاد تعادل خود را حفظ کرد و به‌اطاق بازگشت و مثل نعشی بی‌روح روی صندلی راحتی افتاد. هانری نیز از همان راهی که آمده بود به‌سرعت خارج گردید و در تاریکی شب ناپدید شد.

(ژان دوپین) فاصله بین خانه پدرش تا خانه دهقانی محقر دایه‌اش را پیاده پیمود ولی وقتی به آنجا رسید وارد نشد ـ او به‌تاریکی شب احتیاج داشت و دلش می‌خواست موقعیکه می‌خواهد به‌محبوب خود اعتراف کند و از آن راز بزرگ پرده بردارد چهره‌اش در تاریکی مخفی باشد و دچار شرم شیرین عشق نگردد.

بالاخره نیمه شب یعنی ساعت موعود دیدار فرارسید و ژان در سه قدمی خود در میان تاریکی فرانسوا را مشاهده کرد که به‌جانب او می آید. او با وجود تاریکی فرانسوا را شناخت و خویشتن را به آغوش وی افکند.

فرانسوا او را با تمام قوت به‌سینه خود می‌فشرد و در آن لحظات حساس بود که آنها حس کردند که تا اعماق قلب و روح خویش یکدیگر را دوست می‌دارند.

فرانسوا دومونمورانسی گفت:

ـ عزیزم... حالا دقایق و ساعات برای ما ارزش فوق‌العاده دارند. یکساعت

قبل سواری از جانب پدرم آمد و اطلاع داد که او به‌قصر آمده و طبیعی است که من باید به‌دیدن او بروم... در اینصورت عزیزم وقت را تلف نکن... بگو... حرف بزن و از آن راز که می گفتی آزارت می‌دهد پرده بردار و مرا نیز آگاه کن. تو باید به‌من اعتماد کامل داشته باشی... به‌خاطر داشته باش که من شوهر آینده تو هستم... عزیزم این شوهر تو است که به‌تو گوش می‌دهد... حرف بزن.

ـ شوهر آینده من... اوه فرانسوای عزیز تو مرا از فرط خوشبختی و سعادت مست می کنی... شوهر من؟ آیا راست می گوئی...؟

ـ بله شوهر تو... ژان عزیز به‌نام پرافتخار خودم که تاکنون کوچکترین لکه ننگی بر آن ننشسته سوگند یاد می کنم که شوهر آینده تو باشم.

ژان در حالیکه قلبش به‌شدت می طپید گفت:

ـ بسیار خوب عزیزم پس گوش بده.

فرانسوا خم شد و ژان سر خود را به‌سینه او تکیه داد ولی در حالیکه برای بیان مقصود خود به‌دنبال جملات و کلمات مناسب می گشت ناگهان صدای فریاد وحشت آور سکوت شب را شکست. ژان سراسیمه و در حالیکه زبانش به‌لکنت افتاده بود گفت.

ـ این صدای پدر من است... فرانسوا... فرانسوا... پدرم را کشتند. خفه کردند.

ژان خود را از میان بازوان عاشق خود به‌تندی بیرون کشید و با شتاب تمام شروع بدویدن کرد. چند لحظه بعد که به‌خانه رسید مشاهده کرد که برخلاف معمول در و پنجره ها بکلی باز است و هنگامیکه وارد خانه شد پدر خود را دید که با وضعی بد در صندلی راحتی افتاده است. ژان خود را روی پدرش انداخت و سر و موی سفید او را در میان بازوان گرفت و در حالیکه به‌شدت می گریست و شانه‌هایش از شدت گریه تکان می‌خورد گفت:

ـ پدر... پدر... من هستم... این ژان تو است.

پیرمرد بزحمت چشمان خود را گشود و نگاه ناراحت و لرزانش را به‌صورت ژان دوخت... ولی چه نگاهی...

ژان نتوانست این نگاه را تحمل کند و مانند دیوانگان از جا برخاست و دو سه قدم به‌عقب رفت. بین پدر و فرزند در آنموقع احتیاجی به‌حرف زدن نبود زیرا او فهمید که پدرش همه چیز را دانسته و از تمام رموز آگاه گردیده است. ژان مثل اینکه مشاعر خود را از دست داده باشد گفت:

ـ ببخش پدر... پدر از اینکه به‌او عشق ورزیده و هنوز هم او را دوست می‌دارم مرا ببخش. پدر جان مرا اینطور نگاه نکن... نمی‌توانم این نگاهها را تحمل کنم و همین جا در مقابل پاهایت از شدت یأس و ناامیدی جان خواهم داد. من او را دوست می‌دارم و تقصیر از من است، نیروئی غیرمرئی و عجیب مرا بین بازوان او سوق داد... پدر ایکاش می‌دانستی که محبت من نسبت به‌او تا چه اندازه است.

ژان به‌زمین زانو زده و التماس می کرد ولی موقعی که او حرف می‌زد (پین) پیر تمام قد از جا برخاست و آنگاه بازوی دخترش را گرفت او را از زمین بلند کرد... ژان هنوز می گفت:

ـ اوه پدر... تو مرا می‌بخشی...؟ تو از تقصیرم چشم می‌پوشی اینطور نیست...؟ بگو که مرا می‌بخشی...

پیرمرد بدون اینکه جوابی به‌او بدهد دخترش را تا آستانه در خانه هدایت کرد بعد دست خود را در تاریکی شب به‌سمت نامعلومی بلند کرد و با صدائی لرزان ولی آمرانه گفت:

ـ برو ـ برو... من دیگر دختر ندارم... زود از این خانه برو...

ژان نزدیک بود از شدت غصه خفه شود ولی خودداری کرد و صدائی شبیه به‌ناله... ناله‌ای دردناک از گلویش بیرون آمد و دو قطره اشک برگونه‌هایش چکید. درست در همین موقع از میان تاریکی خارج خانه صدای مردانه و پرطنینی شنیده شد که گفت:

ـ شما اشتباه می کنید عالیجناب. ژان هنوز هم دختر دلبند و عزیز شماست و من هم به‌جای پسر شما هستم.

ژان به‌محض شنیدن این صدا یکه‌ای خورد و فریادی کوتاه از روی کمال خوشحالی و امید کشید ولی (پین) پیر تکانی به‌خود داد و در حالیکه از فرط

خشم و ناراحتی کلمات و جملات را در دهان خود می‌جوید گفت:

ـ عاشق و فاسق دختر من...؟ اینجا...؟ در حضور من...؟

فرانسوا بدون ترس و لرز با کمال آرامش چند قدمی جلو آمد و وقتی به آستانه در اطاق و مقابل پیرمرد رسید به‌احترام او تعظیمی کرد و در حالیکه تقریباً زانو زده مراسم احترام را به‌جا می آورد گفت:

ـ عالیجناب آیا شما مرا به‌اسم فرزندی و به‌عنوان پسر خود می‌پذیرید.؟

پیرمرد در حالیکه از خشم می‌لرزید گفت:

ـ پسر من؟ شما پسر من...؟ منهم این پیشنهاد را قبول کنم؟ با من شوخی می کنید؟ هیچ می‌دانی که این مزاح خون به‌پا می کند...؟

فرانسوا با ادب و احترام بیشتر گفت.

ـ عالیجناب... لطفاً موافقت می‌فرمائید که دختر شما ژان همسر قانونی و رسمی فرانسوا دومونمورانسی باشد.

ـ همسر قانونی و رسمی...؟ من خواب می‌بینم...؟ از اینقرار شما نمی‌دانید که...

ـ عالیجناب من همه چیز را می‌دانم. ازدواج من و ژان همه بی‌عدالتیها را مرمت می کند و تمام بدبختیها را محو و نابود می‌سازد. پدر... من انتظار دارم که با دادن پاسخ به‌این تقاضا مسیر سرنوشت مرا تعیین فرمائید.

حرسحالی فوق‌العاده و در عین حال ناراحت کننده‌ای قلب و روح پیرمرد را فرا گرفت و در عین حال زبانش بی‌اراده بذکر اوراد و خواندن دعا مشغول شد و پس از اینکه صلیبی برروی سینه خود ترسیم کرد گفت:

ـ این مرد می بیند که من می‌خواهم بمیرم... بله به‌محض اینکه به‌من و مرده من خندیدند دخترم و سرنوشت او را نیز مورد ملعبه و بازی قرار خواهند داد.

فرانسوا گفت:

ـ عالیجناب... تصمیم بگیرید.

ـ ژان با لحن التماس آمیزی گفت:

ـ پدر... پدر نازنین و مهربانم...

بالاخره پیرمرد لب به‌سخن گشود و گفت:

ـ شما می‌خواهید با دختر من ازدواج کنید...؟

مرد جوان مقصود باطنی پیرمرد را درک کرد. خطوط پیشانیش از هم باز شد و گفت:

ـ بله همین فردا با دختر شما ازدواج خواهم کرد.

پیرمرد با صدائی سنگین جواب داد.

ـ فردا خیلی دیر است... فردا من میمیرم...

ـ نه تنها فردا شما زنده خواهید ماند بلکه ماهها و سالهای زیادی نیز زنده می‌مانید که ما را با بذل محبتهای پدرانه خود خوشبخت کنید.

(پین) پیر با لحنی تلخ گفت:

ـ فردا خیلی دیر است زیرا امشب من میمیرم. من نفرین شده در کمال ناامیدی و یأس جان خواهم داد.

فرانسوا به‌اطراف خود نگریست و مشاهده کرد که عموم مستخدمین خانه از خواب بیدار شده و آنجا جمع هستند. با دیدن آنها فکری برایش پیدا شد و بازوی ژان را که با رنگی پریده به‌این صحنه می‌نگریست گرفت آنگاه به‌دو نفر از مستخدمین اشاره کرد که ارباب پیر را به‌روی صندلی راحتی بنشانند بعد با صدای محکم گفت.

ـ پدر حالا نیمه شب است و کلیساها تعطیل هستند. لیکن کشیش خانوادگی شما می‌تواند مراسم ازدواج ما و مراسمی که بین دو خانواده (پین) و (مونمورانسی) را پیوند می‌دهد به‌عمل بیاورد.

ـ خواب می‌بینم...؟ سرنوشت چه می‌کند... دچار کابوس و اوهام شده‌ام...؟ یعنی چه...؟

و در همین حال صدائی شبیه به‌ناله سینه او را لرزانید زیرا خوشحالی زیاد نیز مانند درد عمیق انسان را به‌نالیدن وامی‌دارد. اشک در دیدگان کم فروغش می‌غلطید و دست رنگ پریده‌اش به‌سوی فرزند خانواده ملعون یعنی فرانسوا دراز شد و بدین طریق موافقت خود را اعلام داشت.

ده دقیقهٔ بعد در کلیسای کوچک (مارژنسی) کشیش مراسم ازدواج آنها را به‌عمل می آورد. مقابل کشیش در ردیف اول ژان و فرانسوا ایستاده بودند پشت سر آنها پین پیر در همان صندلی راحتی افتاده بود زیرا او را با همان صندلی همیشگی خودش از خانه تا کلیسا با دست منتقل کرده بودند در عقب سر او دو نفر زن و سه نفر مرد که اهالی خانه بودند به‌عنوان شهود مراسم ازدواج الم‌انگیز آنها حضور یافته و به آن صحنه می‌نگریستند.

حلقه‌های ازدواج را ژان و فرانسوا با دستهای لرزان از شوق و ناراحتی به‌انگشت یکدیگر کردند و در مقابل چشمان همه یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند. در اینموقع صدای کشیش شنیده شد که گفت:

ـ فرانسوا دومونمورانسی و ژان دوپین شما به‌نام خداوند لایزال تا ابد به‌هم پیوند داده می‌شوید.

آنگاه زن و شوهر روی خود را به‌جانب پین پیر برگردانیدند و مثل این بود که می‌خواستند او نیز درباره آنها دعای خیر کند. یک تبسم کوتاه از روی رضایت برلبان رنگ پریده او نقش بست و بعد بازوانش با سنگینی تمام پائین افتاد و آن تبسم برای همیشه روی لبهای سردش نقش بسته باقی ماند. پین پیر جان به‌جان آفرین تسلیم کرد و مرد.

۳

افتخار نام

فرانسوا همسر جوان و زیبای خود را با چشمانی اشگبار بدایه‌اش که به‌تمام اسرار عشق و زندگی آنها وقوف داشت سپرد و یک ساعت بعد آهسته وارد قصر مونمورانسی شد. او در حالیکه ژان را بین بازوان خویش می‌فشرد نوازش می کرد و در مرگ پدر دلداریش می‌داد قول داد که در طلوع صبح به‌محض اینکه به‌پدر تازه وارد خود سلام گفت و از او دیدن به‌عمل آورد نزدش باز گردد.

وقتی فرانسوا وارد طالار اسلحه‌خانه شد مشاهده کرد که پدرش یعنی سردار کل روی صندلی بزرگی که به‌قدرسه پله از سطح زمین قرار داشت نشسته است. سالن بزرگ اسلحه‌خانه با دوازده چهل چراغ که هر کدام دوازده شمع روغنی داشت به‌خوبی روشن می‌شد. به‌دیوارهای آن طالار تابلوهای متعددی آویزان بود که یکی از آنان تصویر جد بزرگ خانواده آنها بود و اینطور نشان می‌داد که او تاج پادشاهی فرانسه را در دست گرفته است.

مونمورانسی سردار بزرگ روی تخت نشسته و کلاه پولادینش در دست یکی از سردارانش که در چند قدمی او ایستاده بود دیده می‌شد. خود مونمورانسی روی شمشیر عظیمی تکیه داده با ابروان درهم کشیده قیافه‌ای متفکر داشت. پنجاه نفر از کاپیتن‌ها و سردارانش نیز در اطراف او صف کشیده و گوش به‌فرمان او داشتند.

فرانسوا از دو سال قبل به‌اینطرف پدر خود را ندیده بود لذا وقتی وارد شد مؤدبانه تا پای تخت پدر پیش رفت و آنجا ایستاد. هانری یک ربع قبل از او به ملاقات پدر نایل شده و نزدیک تخت او ایستاده بود و چنین به‌نظر می‌رسید که می‌لرزد و رنگش پریده است.

فرانسوا متوجه نگاه خونبار و پر از کینه برادر بیست ساله خود نشد و همچنین رنگ‌پریدگی او را ندید لذا بدون توجه به‌او در مقابل تخت پدرش که بزرگ فامیل بود خم شد و مراسم احترام را به‌جای آورد.

سردار بزرگ به‌دیدن پسر ارشد خود و به‌مشاهده قد و بالای رشید و اندام ورزیده اش لبخندی برلب آورد که مظهر مهر و محبت پدری بود. سردار بزرگ پس از سکوتی کوتاه گفت:

ـ به‌من گوش بده. لابد اطلاع داری که شارلکن در ماه اخیر یعنی ماه دسامبر در پشت دیوارهای قلعه (تند) چه شکست سختی خورد؟ به‌علاوه سرما و بیماری در طی چند ماه ارتش نیرومند شصت هزار نفری او را چنان تقلیل داد که رو به‌نابودی می‌رفت. ما همه فکر می کردیم که این آخرین شکست اوست و پس از آن دستگاه بزرگ او و امپراطوریش برچیده می‌شود. پس از شکست امپراطور ویران شدن اسپانیا نیز حتمی به‌نظر می‌رسید و من که خودم پیروان مذهب (اوگنو) را از بین برده بودم صلح را مسلم تصور می کردم و شاهد پیروزی را در آغوش کشیده به‌حساب می آوردم. به‌همین علت تمام بهار امسال هانری دوم ایام خود را به‌خوشی و شادکامی و رقص گذرانید. اما بیداری از این خواب غفلت بسیار وحشتناک بود.

در این موقع سردار بزرگ با خشونت بیشتری به‌صحبت پرداخت و گفت:

ـ بله اصولی هست که به‌انسان درسهائی فراموش نشدنی می آموزد. شارلکن در همان موقع که با چشمی اشکبار صحنه جنگ را ترک می کرد. در همان ساعت که او بیست هزار نفر سربازان مجروح و کشته خود را در میدان جنگ می گذاشت و به‌هشتاد دستگاه توپ از دست رفته خود می‌اندیشید و بالاخره همان ایام که با پانزده هزار سرباز بیمار خود نمی‌دانست چه کند به‌یک حمله مجدد فکر

می کرد و ما که پیروز شده بودیم از این حمله غافل بودیم حالا او باز سر برداشته است...

فرانسوا با ناراحتی و لرزشی نامحسوس که در پشت خود حس کرد به حرفهای پدر خود گوش می‌داد و هانری نیز دستها را به‌سینه خود صلیب‌وار قرار داده و با چشمانی تاریک و نگاهی پر کینه دیدگان را به‌برادر خویش دوخته و آرام و بی‌حرکت ایستاده بود.

سردار بزرگ نگاه خود را که به‌نگاه عقابی گرسنه شباهت داشت روی چهره سرداران گردانید و به‌دنبال مطالب قبلی گفت:

ـ دیروز ساعت سه اولین خبر موحش به‌ما رسید. این خبر وحشت‌انگیز حاکی از این بود که (شارلکن) خود را برای تصرف (پیکاردی) و (آرتوا) آماده می کند این مرد فولادین ارتش خود را سروصورت داده و هم‌اکنون که با شما صحبت می کنم پیاده نظام و توپخانه او با قدمهائی محکم به‌طرف (تروان) در حرکت هستند.

همه گوش بدهید... اگر تروان به‌تصرف شارلکن درآید تمام خاک فرانسه پایمال سربازان او خواهد شد و به‌تصرف او درخواهد آمد. همه شما می‌شنوید؟ همه می‌فهمید بالاخره شاه و من تصمیم گرفته‌ایم قوای من که فعلاً در پاریس مستقر است در ظرف دو روز به‌طرف جبهه حرکت کند ولی تا ارتش من به آنجا برسد لازم است که نیروی کافی مرکب از دو هزار سوار جنگ آزموده با سرعت به‌سمت تروان حرکت کرده و تا آخرین قطره خون بجنگند تا دشمن در همان نقطه که هست متوقف گردد.

همه سرداران که در آنجا حاضر بودند یکباره با هم فریاد کشیدند و گفتند:

ـ تا آخرین قطره خود می جنگیم...

باز سردار بزرگ ادامه داد و گفت:

ـ ولی برای سرپرستی این نیروی جنگجو و کارآزموده و جنگنده لازم است سرداری معین شود. من این سردار را انتخاب نموده‌ام این سردار فرانسوا پسر من است. گوش بده فرانسوا... این سردار تو هستی.

فرانسوا مانند جرقه پرید و به‌سرعت و با صدائی لبریز از نومیدی گفت:

ـ من...؟

ـ بله تو... تو هستی که باید پادشاه... پدر... و مملکت و سرنوشت را از خطر نجات دهی. دوهزار سوار آنجا آماده هستند. فوراً اسلحه بپوشی و در یکربع ساعت به‌طرف تروان حرکت کن و غیر از تروان در هیچ جای دیگر در بین راه حق توقف نداری. در آنجاست که تو باید یا پیروز شوی و یا بمیری... و هانری تو باید در قصر بمانی و اینجا را برای دفاع آماده کنی.

هانری چنان با دندان لب پائین خود را گاز گرفت که از آن خون جاری شد. رنگش سرخ شده و با گزیدن لب می‌خواست خوشحالی بی‌سابقه‌ای که در درونش پیدا شده بود مخفی نگهدارد. هانری در درون دل و در اعماق روح خود فریاد می‌کشید و می‌گفت:

ـ ژان به‌من تعلق دارد. ژان مال من است و من او را تصاحب خواهم کرد.

فرانسوا با رنگی پریده یک قدم به‌جلو رفت و در حالیکه قلبش می‌طپید و صدایش می‌لرزید گفت: چه...؟ من...؟ من...؟ من باید به‌جنگ بروم...؟

فرانسوا در موقعیکه این کلمات نامربوط و بریده بریده را برزبان می‌راند سیمای همسر زیبای خود ژان را در نظر مجسم کرده و از اینکه می‌دید باید او را تنها بگذارد و برود برخود می‌لرزید. فرانسوا چون جوابی نشنید مجدداً با همان حال زار پرسید:

ـ من...؟ شرم‌آور است که از قبول این مأموریت سرباز زنم ولی با اینحال پدر... بله پدر غیرممکن است که من به‌این مأموریت بروم.

سردار بزرگ ابروان خود را درهم کشید و با صدائی خشک و آهنین گفت:

ـ سوار براسب شو... (فرانسوا دومونمورانسی) با تو هستم... زود سوار اسب شو. زود...

فرانسوا با بغض و لحنی التماس‌آمیز در حالیکه دستها را از فرط پریشانی برهم می‌مالید گفت:

ـ پدر جان... گوش بدهید... دو ساعت مهلت می‌خواهم... اگر ممکن نشد

یکساعت... فقط یکساعت مهلت می‌خواهم.

سردار کل (آن دومونمورانسی) تمام قد از جا برخاست. خشمی عجیب و وحشت آور گونه‌های او را میلرزانید و صدایش در سکوت سنگینی که برسالن حکمفرما بود بگوش رسید:

ـ می‌دانی... تو با امر پادشاه و پدر خود مخالفت می‌کنی... اینطور است؟

فرانسوا گفت:

ـ پدر جان: یکساعت. فقط یکساعت مهلت بدهید و من بلادرنگ به‌طرف مرگ حرکت خواهم کرد.

سردار کل که فرمانده ارتش فرانسه بود در حالیکه غرق در اسلحه فولادین بود از پله‌های تخت خود پائین آمد و گفت:

ـ به آسمان و غضب اللهی سوگند یاد می‌کنم که اگر یک کلمه دیگر حرف بزنی تمام افتخارات و نام‌خانوادگی را از تو سلب کرده و با دست خود توقیفت می‌کنم.

وضع بی سابقه‌ای پیش آمده بود. فرانسوا در آن حال که دنیا در نظرش تیره و تار شده و همه چیز را فراموش کرده بود سر خود را با ناامیدی بلند کرد. زن. عشق... آرزوها و خوابهای طلائی که برای آینده خود دیده بود همه و همه از نظرش محو و ناپدید شد و برخلاف آنچه که پدرش انتظار داشت گفت:

ـ مونمورانسی خیانت نمی‌کند و از مرگ نمی‌ترسد و من فقط به‌خاطر نام پرافتخار خودم و حفظ شرافت شخصی دستور پدرم را اطاعت می‌کنم و به‌طرف جبهه جنگ حرکت می‌نمایم ولی ای پدر. گوش بدهید پدر... ای سردار بزرگ و عالیقدر بدانید که اگر زنده از جنگ برگشتم حساب خود را پاک خواهم کرد. فعلاً خداحافظ شما باد...

فرانسوا با قدمهای سنگین از مقابل صفوف کاپیتانهای پدرش که همه با حالتی مضطرب به‌این صحنه می‌نگریستند گذشت. آنها از اینکه بین پدری به آن عظمت و فرزندی به‌این شجاعت و قدرت چنین وعده خطرناکی رد و بدل گردیده در تعجب بودند لذا همه با دیدگانی مملو از نگرانی به‌سردار کل می‌نگریستند و انتظار این را

داشتند که پدر آنا حکم توقیف پسرش را صادر کند. ولی برخلاف آنچه که آنها می‌اندیشیدند لبخندی لبهای پدر فرانسوا را از هم گشود و آنها که نزدیکتر بودند شنیدند که گفت:

ـ این راستی پسر من است و یک فرد غیرتمند مونمورانسی است... آفرین...

ده دقیقه بعد فرانسوا در حیاط قصر در حالیکه غرق اسلحه و آهن بود ایستاده و انتظار آمادگی دوهزار سواران خود را داشت در اینموقع روی خود را به‌سمت یکی از مستخدمین برگردانید و گفت:

ـ برادرم هانری کجاست...؟ یکی برود او را اینجا بیاورد. چند دقیقه بعد هانری دومونمورانسی در روشنائی مشعلها از دور پیدا شد و وقتی نزدیک برادر خود رسید گفت:

ـ برادر حالا که قرار شد من در قصر بمانم با تو وداع می کنم و دعای خیر خویش را بدرقه راهت می‌نمایم.

فرانسوا دست هانری را گرفت ولی متوجه نشد که آن دست از شدت حرارت می‌سوزد و صاحبش دچار چه التهاب و ناراحتی بی‌سابقه‌ایست.

فرانسوا گفت:

ـ آیا هانری تو واقعاً برادر من هستی؟

ـ کی به‌تو اجازه می‌دهد که در اینمورد شک داشته باشی؟

ـ مرا ببخش برادر عزیزم. من حال خود را نمی‌دانم حالا به‌تو می گویم که من چه گرفتاری عظیمی دارم و تو درک خواهی کرد که التهاب درونی و ظاهری من بی‌علت نیست گوش بده هانری... من می‌روم و شاید دیگر نزد شما بازنگردم ولی پشت سر خود اندوهی عمیق به‌جای می گذارم. خوب گوش بده زیرا جواب تو تکلیف مرا روشن خواهد کرد. آیا تو (ژان) را می‌شناسی؟ مقصودم ژان دختر دوپین است.

ـ بله او را می‌شناسم.

ـ بدبختی من از همینجا شروع می‌شود. من و ژان یکدیگر را دوست می‌داریم و من حالا باید بروم و او را اینجا بگذارم.

هانری از فرط خشم و ناراحتی به‌خود می‌پیچید ولی جرأت دم زدن نداشت تنها آهی از سینه کشید.

فرانسوا با لحنی پر از درد و الم به‌سخن ادامه داد و گفت:

ـ خاموش باش و به‌حرفهای من گوش بده. از شش ماه قبل به‌این طرف من و ژان یکدیگر را دوست می‌داریم و از سه ماه قبل به‌یکدیگر تعلق یافته‌ایم و از دو ساعت قبل نام او هم مانند من (مونمورانسی) است.

هانری ناله‌ای کرد و تمام غم و اندوه درونی را با همین ناله از سینه بیرون کرد ولی خشم گلویش را گرفته بود. فرانسوا به‌دنبال حرف خود گفت:

ـ آیا تعجب نمی کنی...؟ خود او هم فردا به‌تو خواهد گفت که کشیش مارژنسی چگونه ما را به‌عقد یکدیگر درآورد. این مهم نیست و مهمتر اینست که هم‌اکنون ژان برجنازه پدر خود گریه می کند. بله دیشب ارباب ناحیه (پین) در همانجا که مراسم ازدواج من و دخترش انجام می گرفت جان سپرد ولی در لحظه مرگ نگاهی به‌چهره من افکند من از آن نگاه همه چیز را فهمیدم. این یک بدبختی است ولی از این مهمتر اینکه پدرم املاک مارژنسی را ضبط نموده است. اوه... هانری واقعاً این بی‌عدالتی وحشت آور است... حالا من ژان را تنها بدون پناه و بدون معاش می گذارم و می‌روم. می‌فهمی...؟ مقصودم را درک می کنی...؟

ـ بله می‌فهمم و مقصودت را نیز درک می کنم.؟

ـ برادر به‌من گوش بده. من می‌خواهم امانتی به‌دست تو بسپارم آیا تو قول می‌دهی که از این امانت با صحت و درستی نگهداری کنی...؟ قول می‌دهی از زنی که من او را دوست می‌دارم و نام من به‌روی او است مراقبت نمائی.؟ آیا سوگند یاد می کنی.؟

ـ بله سوگند یاد می کنم.

ـ اگر از جنگ زنده بازگشتم و زنده ماندم او را در خانه پدرم و پیش تو خواهم یافت. زیرا تو که برادر من هستی از او و شرافت و نام من محافظت نموده‌ای. آیا برای من سوگند یاد می کنی که اینکارها را انجام دهی؟

ـ بله سوگند یاد می کنم.

ـ و اگر در جنگ جان سپردم و شهید شدم تو پدرم را از این راز آگاه خواهی کرد. ثروت و هرچیز دیگر که از من باقی مانده به‌او تعلق خواهد داشت که بعد از من بیوه من در فقر و تنگدستی زندگی نکند. آیا باز هم سوگند یاد می کنی چنین کنی...؟

هانری برای سومین بار سوگند یاد کرد و گفت:

ـ بله سوگند یاد می کنم.

فرانسوا برادر خود را تنگ در آغوش گرفت او را بوسید و گفت:

ـ تو برای من سوگند یاد کرده‌ای، سوگند خود را فراموش نکن.

فرانسوا به‌زحمت پای خود را در رکاب گذاشت و سوار شد و در رأس دوهزار سوار جنگنده و شجاع حرکت کرد.

در همین موقع فرانسوا روی خود را به‌جانب قریه مارژنسی برگردانید و در حالیکه اشک از چشمانش جاری بود گفت:

ـ ژان عزیز صدای مرا می‌شنوی...؟ با تو وداع می کنم... وداع...

و بعد روی خود را به‌سمت سواران خود کرد و با صدائی که مونمورانسی پیر نیز از درون قصر آنرا شنید فریاد کشید و گفت:

ـ بپیش... بپیش تا آستان مرگ... پیش...

دوهزار سوار که همه خود را برای جانبازی و مرگ آماده کرده بودند یکباره فریاد کشیده و در جواب فرمانده جوان و شجاع خود گفتند:

ـ تا آستان مرگ...

۴

سوگند برادرانه

جنازه ارباب پین را با بهترین لباسیکه داشت پوشاندند و مانند مجسمه‌ای که روی سنگ قبر حجاری کرده باشند در روی تختخوابی چوبی پوشیده از مخمل سیاه در میان سالن قرار داده بودند. دستهای او صلیب‌وار برروی شمشیری لخت قرار داشت.

ژان که تمام شب را برباليين جنازه پدر پیر خود گذرانیده بود با رنگی پریده به‌طرف پنجره رفت و آنرا نیمه باز کرد و یکدقیقه نگاه سرگردان خود را به‌طبیعت زیبا، به گلهای بهاری به‌شکوفه‌های درختان دوخت و آنگاه در حالیکه دو قطره اشک از گوشه چشمانش به‌پائین می‌چکید به‌طرف جنازه پدر خود بازگشت.

در همین موقع لرزشی محسوس در ناحیه شکم خود احساس کرد. این لرزش درست مانند لرزشی بود که شب قبل در جنگل در شکم خود حس نموده بود. این لرزش نتیجه حرکت موجودی بود که در شکم او زندگی می‌کرد.

ژان در اینموقع لبخندی زد که بی‌شباهت به‌تبسم آسمان و خنده ملائک نبود. بعد با قدمهای آهسته به‌طرف جنازه پدرش پیش رفت روی آن خم شد و مانند اینکه راز مهمی را می‌خواهد به‌زیر گوش کسی بگوید با صدائی لرزان و خفه و ملایم گفت:

ـ بله پدر باید تو را از این راز آگاه کنم. راست است من برای تو فرزند

خوبی نبودم. ولی گوش بده... می‌دانم که روحت پدرجان صدای مرا می‌شنود. این رازیست که به‌زودی برای شوهر خود فاش خواهم کرد و از بیان آن غرق غرور و نخوت خواهم شد و حالا اولین بار برای تو فاش می کنم. پدر جان گوش بده... من بزودی مادر خواهم شد. به‌این فرزند نام مادر خود را که به‌حد پرستش دوستش داشتم خواهم گذاشت. نام او را لوئیز یعنی همان نام مادرم می گذارم. اسم قشنگی است. اوه پدر از اینکه من همسر یکی از بزرگترین رجال و اعیان شده‌ام خیلی خوشحال هستم. من به‌این خوشحالی با نظر بی‌اعتنائی نمی‌نگرم بلکه تمام روح و جانم مسحور این شور و شعف گردیده است. از این به‌بعد من فرزندی دارم که دارای نام پرافتخاریست. پدری بزرگ و عالیقدر دارد و من که همسر او هستم از این پس در ردیف زنان بزرگ کشور درمی آیم و در دربار راه خواهم یافت. اوه پدر من آنقدر سعادتمندم که هیچ زنی در عالم به‌قدر من سعادتمند و خوشبخت نیست.

افسوس که ژان زیبا و دلفریب که از طغیان مادری به‌هیجان آمده بود نمی‌دانست که سرنوشت چه آینده‌ای برای او پیش‌بینی و تهیه کرده است.

در همین لحظه از دور صدای سم اسبی شنیده شد و ژان از خوشحالی فریاد کوتاهی کشید و گفت:

ـ اوه... آمد. فرانسوای من آمد.

چشمان او به‌در سالن، دری که ممکن بود از آن فرانسوای عزیزش وارد شود دوخته شده بود. انتظار او را می کشید و هر آن منتظر بود که در باز شود و فرانسوا وارد گردد. بالاخره در باز شد ولی ژان که نزدیک بود از خوشحالی خود را در آغوش تازه وارد افکند و او را به گمان فرانسوا ببوسد در جای خود میخکوب شد و عرق سردی برپشت و برپیشانیش نشست. او در کمال تعجب دید که به‌جای فرانسوا برادرش هانری وارد شد.

هانری دومونمورانسی چند قدمی جلو آمد و بدون اینکه تواضعی کند و سلامی کند مقابل ژان ایستاد و گفت:

ـ خانم من حامل پیامی هستم که قول داده‌ام همین امروز صبح به‌اطلاع شما

برسانم و اگر غیر از این بود شما هرگز مرا عوض کسی که انتظارش را داشتید اینجا نمی‌دیدید.

ژان در حالیکه واقعه خیلی بدی را پیش‌بینی می کرد در جای خود ثابت ماند ولی دل در سینه‌اش می‌لرزید.

هانری بدون مقدمه گفت:

ـ فرانسوا امروز صبح از اینجا عزیمت کرد و رفت.

ناله‌ای ضعیف از گلوی ژان بیرون آمد و با صدائی مرتعش پرسید؟

ـ فرانسوا رفت...؟ حتماً بزودی بازمی گردد... لابد همین امروز باز خواهد گشت...

ـ فرانسوا هرگز نزد شما باز نخواهد گشت.

ژان نزدیک بود از فشار اندوه دیوانه شود و بی‌اراده و اختیار فقط دست خود را بالا آورد و روی قلب خویش گذاشت. فکر اینکه فرانسوا او را ترک کرده و رفته است کافی بود که جانش را بگیرد ولی باز مقاومت کرد و نگاه سرگردان خویش را به‌روی صورت هانری دوخت و بی‌حرکت ماند، هانری ادامه داد و گفت:

ـ جنگ شروع شده است و فرانسوا داوطلبانه افتخار این را یافت که به‌تروان برود و با سواران خود جلوی نیروی مهاجم شارلکن را بگیرد ولی می‌دانید جلوگیری از شارلکن با یک مشت سوار به‌منزله رفتن به کام مرگ است. خانم من حقیقت افکار خود را به‌شما می گویم. فرانسوا که برخلاف میل باطنی خود در تنگنا و وضع بی‌سابقه‌ای گیر کرده بود و ضمناً از ازدواج انجام گرفته پشیمان و نادم بود و از طرفی از خشم سردار بزرگ پدرمان می‌ترسید تصمیم به‌خودکشی گرفته و برای انجام اینکار بهترین راه خودکشی یعنی جنگ با شارلکن را انتخاب نمود. این طریق انتحار مطمئن‌ترین آنست.

رنگ ژان از شنیدن این خبر درست مانند جنازه پدرش پرید و مهتابی شد و فریادی جگرخراش از گلویش خارج گردید و با هردو دست به‌روی زانوی خود زد و گریه را سرداد. در اینحال که بزرگترین بدبختیها او را احاطه کرده بودند

تنها یکنام برزبان او جاری می‌شد و فکرش در اطراف یک موضوع دور میزد که می گفت:

ـ فرزندم... ای بچه بدبخت من...

ژان مدتی گریه کرد و در حال گریه همه چیز حتی حضور هانری را در اطاق و وجود جنازه پدر و از همه مهمتر خودش را نیز فراموش کرده بود، پس از اینکه مدتی گریست بالاخره گفت:

ـ هرجا شوهر برود زن نیز باید آنجا باشد لذا من هم همین امشب به‌طرف تروان حرکت می کنم.

برادر فرانسوا غرغرکنان گفت:

ـ می‌خواهید به‌تروان بروید...؟ شما...؟ مسلماً به‌خطرات اینکار واقف نیستید. البته میل خود شماست بروید. ولی عبور از سرزمینی که در تصرف دشمن است و همچنین عبور از خطوط جبهه با مرگ برابر است. من یقین دارم که شما اینکار را نمی کنید.

ـ چه کسی مانع من می‌شود...؟

ـ من

و ناگهان شهوت هانری را دیوانه کرد و مانند حیوانی درنده که از قفس گریخته باشد وجودش بلرزش و حرکت درآمد و با دو دست زن جوان را بین بازوان خود گرفت و در حالیکه بیچاره ژان ماتم‌زده را به‌سختی به‌سینه خود می‌فشرد گفت:

ـ ژان... ژان عزیزم... او رفت و تو را فراموش کرد. اولش و بی‌غیرت‌تر از اینست که شما به‌او اظهار عشق کنید. اینطور که معلوم است او اصلاً شما را دوست نمی‌دارد ولی من... ژان عزیز من تو را می‌پرستم و آنقدر تو را دوست می‌دارم که اگر پدرم با عشق من و تو مخالفت کند با دست سینه‌اش را می‌شکافم.

اوه ژان عزیز بگذار فرانسوا در بدترین شرایط بمیرد. او لایق بدترین مرگهاست که قدر عشق تو را نمی‌داند. اوه ژان دلبندم من تو را با دنیای بیکران معاوضه نمی کنم. ترا به‌خدا به‌من جواب بده.

فقط یک کلمه بگو که مرا دوست‌داری همین برایم کافی است. اگر اینکار را نمی کنی لااقل یک نگاه بدون خشم و نفرت به‌طرف من بیافکن. همین نگاه مرا به آینده امیدوار می کند...

او با صدائی لرزان و جملات و کلماتی مقطع و بریده حرف می‌زد و هرلحظه بیش از پیش دچار طغیان شهوت می‌شد ژان به‌زحمت حرفهای او را می‌شنید و تمام قدرت و توانائی خود را برای این به کار می‌برد که از میان بازوان هانری خود را خلاص کند و از تنگنای آغوش هوسباز و نفرت‌انگیز وی خارج گردد بالاخره به‌اینکار موفق شد و در حالیکه هانری از تقلای بسیار نفس نفس می‌زد خود را از میان بازوان او کند و عقب رفت. ژان با قدی افراشته، سینه‌ای فراخ و گردنی کشیده در مقابل هانری ایستاد و دست خود را به‌پیشانی او گذاشت و با لحنی شماتت آمیز گفت:

ـ آقا کلاه خود را بردارید. اگر کلاه خود را با احترام یک خانم برنمی‌دارید لااقل به‌احترام این جنازه که در اطاق است بردارید.

رنگ از روی هانری پریده بود. چشمانش که خون از آن می ریخت چرخید و نگاهش با همه ناراحتی به‌روی جسد پدر ژان که در چند قدمی آنها قرار داشت متوقف ماند و مثل اینکه تازه جنازه را دیده باشد لحظه‌ای خیره خیره به آن نگریست و دست خود را برای برداشتن کلاه بالا برد ولی هرگز کلاه را از سر برنداشت.

در همین لحظه که دست را برای برداشتن کلاه بالا برده بود نخوت و غرور در وجود او طغیان کرد و تمام کبر و خودخواهی نژادی در مغزش به‌جوش آمد و با لحنی محکم گفت:

ـ خانم من در خانه خودم هستم و بعد از پدرم تنها کسیکه حق دارد در این خانه کلاه به‌سر داشته باشد من هستم.

دختر جوان و زیبا که معنی این کلمات را نمی‌فهمید پرسید:

ـ در خانه خودتان...؟

ـ بله در خانه خودمان. حکمی که از پارلمان پاریس صادر شده است حاکی

از اینست که (مارژنسی) خانه ملکی ماست و من باید از شما عصبانی باشم که یکی از رعایای ما...

او حرف خود را تمام نکرد زیرا در همین اثنا ناگهان ژان با عصبانیت به‌طرف صندوقی که اوراق و اسناد پدر متوفایش در آن قرار داشت دوید و با سرعت دفاتر و سندها را به‌هم زد. ورقه‌ای توجهش را جلب کرد و آنرا برداشت و نگاهی به آن افکند و فوراً آنرا از دست به‌زمین انداخت و خودش به‌میان اطاق دوید و با صدائی بلند و خشمگین مستخدمین را صدا زد و گفت:

ـ گیوم ژاک. توسن. پیر. همه بیائید.

هانری می‌خواست حرف او را قطع کرده و از این اقدام منصرفش نماید لذا گفت:

ـ خانم گوش بدهید...

ولی در همین موقع مستخدمین خانه به‌اتفاق چند نفر از دهاقین مارژنسی در آستانه در ظاهر گردیدند.

ژان که از فرط خشم می‌لرزید گفت:

ـ همه داخل شوید تا این خبر را بشنوید. این خانه از این به‌بعد متعلق به‌ما نیست و ما در خانه خود نیستیم ژان یکی از دست‌های سرد و بی‌روح جنازه را گرفت و آنرا بلند کرد و تکان داد و گفت:

ـ می‌شنوی پدر...؟ ما دیگر در خانه خودمان نیستیم. راست می‌گویند... همه شما بروید. بروید پی کار خود مگر نمی‌شنوید که این خانه دیگر به‌ما تعلق ندارد.

ژان با گونه‌های سرخ شده و پرحرارت و دیدگانی خشمگین و آتشین از جلوی این مستخدم به‌مقابل دیگری می‌دوید و با نیروئی غیرقابل مقاومت آنها را در اطراف جنازه پدرش جای می‌داد و موقعیکه همه گرداگرد جنازه ایستادند به آنها اشاره‌ای کرد که جسد را از روی تخت بلند کنند. هشت نفر مرد تابوت را بلند کرده و روی شانه قرار داده و حرکت کردند بقیه نیز به‌مشایعت جنازه پرداختند. ژان هم در رأس آنها قرار گرفت و از آنجا خارج شدند.

هانری فکر می کرد که خواب می‌بیند. چشمانش سیاهی می‌رفت و در همان تاریکی مقابل دیدگان خود جنازه را دید که از میان دو لنگه در خارج شد و بعد ژان را مشاهده نمود که بیرون رفت. چند دقیقه بعد جز صدای دعا خواندن دهاقین صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

هانری از بسیاری خشم پای خود را به‌زمین کوفت و از آنجا بیرون دوید و روی اسب جست و به‌سرعت دور شد.

ژان نیز پس از رسیدن به‌خانه دایه‌اش که دستور داده بود جنازه را به آنجا ببرند نقش برزمین شد و تبی سوزنده و سخت او را فراگرفت و بیهوش ساخت. ژان در اثر شدت تب چنان هوش و حواس خود را از دست داد که اگر هذیان نمی گفت کسی باور نمی کرد که زنده است.

هانری شب وحشتناکی را گذرانید و در تمام طول شب بیدار ماند و گرفتار ناراحتیهای مولود شرم و پشیمانی بود و در عین حال از فشار طغیان شهوی نیز نمی‌توانست در امان باشد. صبح هانری تصمیم گرفته بود که تا پای مرگ ایستادگی کند و بالاخره ژان را در مقابل امیال خویش به‌زانو درآورد لذا به‌مارژنسی بازگشت که به‌سراغ ژان برود. تازه به‌مارژنسی رسیده بود که خبری وحشت آور، خوردکننده به‌او رسید. خبر این بود که به‌او گفتند ژان در حال مرگ است. از آن به‌بعد هانری از اطراف خانه دهقانی دایه پیر ژان دور نشد.

این وضع ماهها به‌طول انجامید. تقریباً یک‌سال به‌همین وضع گذشت... یکسال دردناک که در طول آن شهوت، خودخواهی و نفس‌پرستی هانری به‌منتهای درجه شدت وحدت رسیده بود. در طول همین سال بود که خبر رسید دشمنان کشور تروان را متصرف شده و مدافعین آنرا از دم تیغ گذرانیده‌اند. از این خبر مهمتر خبر ناپدید شدن فرانسوا بود که به‌مونمورانسی رسید. راستی فرانسوا ناپدید شده است...؟ شاید مرده باشد...؟ این سؤالهائی بود که هانری از خود می کرد و تنها آرزوی او را تشکیل می‌داد. این آرزو هرروز بیشتر از پیش در اعماق روح و قلب او خانه می گرفت و تقویت می‌شد. آرزوی او این بود که فرانسوا کشته شده باشد و پیش خود می گفت:

ـ آیا این ممکن است که او دیگر باز نگردد ...؟ راستی راحت می‌شوم.

این آرزو و این افکار همچنان مجهول و نامعلوم باقی ماند تا اینکه یکروز چند نفر از سواران تروان، همان سواران که در معیت فرانسوا رفته بودند با وضع رقت‌انگیز ... لاغر ... زرد و مریض به‌مونمورانسی باز گشته و در مقابل قصر از اسبهای رنجور و مجروح خود پیاده شدند.

آنها تعریف کردند که چگونه شهر به‌تصرف دشمن درآمد و چطور آنرا آتش زده و مدافعینش را از بین بردند ولی در مورد فرانسوا فرمانده خودشان فقط می‌گفتند. او ناپدید شده است. و دیگر چیز مهمی در این مورد نمی‌دانستند. یکی از آنها می‌گفت:

ـ در آخرین لحظات مقاومت ناگهان سه‌هزار سرباز و پیاده به‌ما حمله کردند. من در همین موقع فرانسوا را دیدم که مردانه می‌جنگید ولی موقعیکه ما سرگرم کشت و کشتار بودیم دیگر نفهمیدم به‌سر فرانسوا چه آمد.

خیال هانری از شنیدن این اخبار تا اندازه‌ای راحت شد و از آن روز به‌بعد با قلبی آرام و بدون تشویش ولی با بیصبری به گردش در اطراف خانه دهقانی محقر دایه ژان پرداخت. روزها به‌همین منوال می‌گذشت تا اینکه بالاخره ژان شفا یافت.

یازده ماه بعد از عزیمت فرانسوا یکروز هانری توانست ژان را در حیاط خانه دایه‌اش در حال قدم زدن مشاهده کند ولی هانری از دیدن ژان غرق اندوه و تأسف شد زیرا فهمید که گذشت زمان و دوری هنوز نتوانسته از شدت عشق ژان نسبت به‌فرانسوا چیزی بکاهد. ژان لباس سیاه پوشیده و عزادار بود. و هانری نفهمید که ژان برای پدرش عزادار است یا برای مرگ فرانسوا. هیچکس این موضوع را نمی‌دانست.

از طرفی موقعیکه هانری از بالای دیوار گردن می‌کشید و دزدانه ژان را نگاه می‌کرد مشاهده نمود او طفلی را در آغوش گرفته و محکم به‌سینه خود می‌فشارد.

هانری از مشاهده این منظره به‌فکر و خیال فرو می‌رفت و بترسیم نقشه‌های خانمان برانداز و خطرناکی مشغول می‌شد. از میان تمام نقشه‌هائیکه هانری در این مدت کشید بالاخره یکی را پسندید و مصمم شد حالا که ژان بهبود یافته و می‌تواند

از وجودش تمتع بگیرد او را بزور و جبر دستگیر کرده و به‌قصر پدرش یعنی قصر مونمورانسی ببرد و همانجا مقصود خود را عملی کند.

هانری با این تصمیم به‌طرف قصر حرکت کرد ولی وقتی به‌حیاط آنجا رسید مشاهده کرد که سواری خوشحال و خندان از اسب پیاده می‌شود او از دیدن آن سوار و لبخند موفقیت آمیزی که برلبانش دیده می‌شد حدس زد که حامل خبر خوش و بهجت آوری است. این خبر چیست؟ وقتی هانری با رنگی پریده و لبهای کبود شده به‌سوار نزدیک شد سوار به‌احترام تعظیمی کرد و گفت:

ـ عالیجناب، فرانسوا دومونمورانسی از قید اسارت دشمنان رهائی یافته و پس فردا برای استراحت به‌قصر پدر خود خواهند رسید. عالیجناب فرانسوا مرا غرق افتخار فرموده اند که این خبر را به‌برادر عزیزشان هانری دومونمورانسی برسانم.

هانری رنگ پریده تر شد و چنان به‌نظرش رسید که هم‌اکنون فرانسوا بازگشته و در صدد انتقام است و با یک شمشیر آخته بسویش می آید که سر را از بدنش جدا کند. هانری از شنیدن این خبر مرتباً تغییر رنگ می‌داد. اول رنگش پرید و چهره‌اش مهتابی شد اما حالا خون زیادی به‌چشم و صورتش بالا آمده و کبود شده بود. در همین حال مشتها را به آسمان بلند کرده و به آسمان و زمین از این بدشانسی و بدبختی که پیش آمده بود فحش و ناسزا می گفت.

۵

لوئیز

ژان چهار ماه تمام با مرگ دست به گریبان بود و با آن می‌جنگید در اطاق محقر خانه دهقانی دایه‌اش که ژان را در آن بستری کرده بودند با تب کشنده و سوزنده‌ای جنگید. عموماً کسانیکه او را دیده بودند می‌گفتند که این تب یا ژان را می‌کشد و اگر از شدت تب نمیرد لااقل دیوانه می‌شود ولی ژان از هردو این بلاها نجات یافت و جان به‌سلامت برد.

در پایان ماه چهارم بود که خطر به کلی رفع شد و تب برای همیشه از وجود او رخت بست در این ایام موقعی حالش اندکی بهتر می‌شد و در اطاق تنها می‌ماند جملاتی مثل نوازشهای مادر برزبانش جاری می‌گشت و مانند مادری که طفل خود را نوازش کند چیزهائی می‌گفت که غیر از دایه‌اش کس دیگری نمی‌دانست مخاطب او کیست. تنها دایه‌اش بود که می‌دانست او حامله است و بزودی صاحب فرزندی می‌شود. دو ماه دیگر نیز به‌همین طریق سپری شد.

یک روز صبح پائیز که اشعه طلائی رنگ آفتاب ماه اکتبر به‌عنوان خداحافظی تابستان از پنجره نیمه باز اطاق به‌داخل می‌تابید ژان نشاطی داشت و تصمیم گرفت از جا بلند شده و در اطاق گردش کند ولی به‌زحمت دو قدم به‌طرف روشنائی پنجره برداشته بود که ناگهان درد شدیدی او را فرا گرفت و دیگر نتوانست پیش برود. دستها را به‌دو طرف خود گرفت و همانجا ایستاد و چون نتوانست خود را

روی پا نگهدارد به‌زمین نشست. وقتی دایه‌اش آمد با یک نگاه فهمید که آثار وضع حمل در او پدید آمده و بزودی طفل به‌دنیا خواهد امد.

دایه پیر او را تنگ در آغوش گرفت و در بستر خوابانید ولی ژان بیهوش شد ولی پس از نیمساعت وقتی به‌هوش آمد و پلکهای سنگین چشمان خویش را از هم گشود صورت سفید و از برگ گل لطیف‌تر کودک قشنگش را پیش چشمان خود مشاهده کرد. کودک دستها را بسته، دیده برهم نهاده و لب را برای مکیدن شیر آماده کرده بود. این طفل همان بود که ژان با هزاران امید و آرزو انتظارش را داشت و بالاخره با اینهمه بدبختی و مشقت به‌دنیا آمد. دایه ژان با دیدگانی پر از اشک و لبهائی متبسم گفت:

ـ دختر است.

و ژان با همان آهنگ ملایم گفت.

ـ لوئیز.

ژان دیدگان پرمهر و عطوفت خویش را به‌جانب طفل متوجه کرد. با نگاه او را نوازش می کرد و ملاطفت می‌نمود چند لحظه دیگر ژان به کودک خیره شد ولی بیشتر از این نتوانست به‌این نگاه مداومت دهد زیرا گریه او را درگرفت و ژان در حالیکه از فشار گریه شانه‌هایش تکان می‌خورد روی خود را برگردانید و زیر لب گفت:

ـ بیچاره طفل من، ای بیچاره بی گناه بی‌پدر !! آیا مردم راست می گویند که پدرت مرده است.

روزها، هفته‌ها و ماهها پشت سر هم می گذشت و لوئیز با نیروئی کافی در کمال زیبائی بزرگ می‌شد و به‌محض اینکه استخوانهایش قدرتی گرفت و خطوط چهره دلفریبش ثابت شد هر کس او را می‌دید حدس می‌زد که از وجاهت و زیبائی بی‌رقیب و بی‌مانند می‌شود.

دیدگان آبی رنگش به‌انسان می‌خندید و دهان کوچکش مانند یک قطعه شعر شیرین که خواننده خود را مست می کند بیننده را سرشار می‌نمود.

ژان از آن به‌بعد دیگر برای خودش زندگی نمی کرد. به‌زندگی دلبستگی و

پیوند بی‌سابقه‌ای پیدا کرده و به‌همه چیز با چشم دیگری می‌نگریست. لوئیز دختر زیبایش باعث دلگرمی او شده و قلب و روح خالی او را از عشق خود لبریز کرده بود. نگاه مادر از مشاهده لوئیز کوچک مست می‌شد و لبش بی‌اختیار به‌تحسین گشوده می‌گردید.

ژان به‌دختر خود می‌بالید و موقعیکه او را در آغوش می‌گرفت که شیر بدهد کبر و غرور مخصوصی وجودش را فرامی‌گرفت و حالتی عجیب بر وی مستولی می‌شد.

ژان تمام روز بربالین لوئیز نشسته، به‌او می‌نگریست و قلب و روحش متوجه او و آینده او بود و فقط شب هنگام که طفل می‌خوابید ژان روح و افکار خویش را از جانب کودک به‌جانب دیگر معطوف می‌کرد و در آن هنگام بود که به‌معشوق، به‌شوهر و پدر خود می‌اندیشید. در این قبیل مواقع زیرلب پیش خود می‌گفت:

«آیا راست است که فرانسوا به‌بهانه جنگ دست از من کشیده و به‌این وضع اسف‌انگیز مرا تنها گذاشته و رفته است؟ آیا حقیقتاً او دیگر بازنمی‌گردد و مرا برای همیشه فراموش کرده است؟ شاید مرده باشد! هیچ خبری از او نرسیده... خدایا هیچ خبری ندارم» به‌اینطریق زمستان هم تمام شد. ژان به‌ندرت از خانه خارج می‌شد و به‌فرض اینکه از اطاق بیرون می‌آمد سعی داشت از باغ خانه کوچک دایه خود دور نشود زیرا از آخرین ملاقات خود با هانری دومونمورانسی خاطره‌ای تلخ داشت و کوشش می‌کرد که با او روبرو نشود تا از دسایس و حیله‌هایش در امان و محفوظ بماند.

بالاخره بهار با شکوه و جلال و زیبائی تمام خود رسید و (لوئیز) وارد یکمین سال حیات خود شد. در این فصل زیبا و روح‌پرور همه چیز شکفته می‌شود. همه جای طبیعت زیبائی خود را از سرمی‌گیرد ولی قلب ژان بود که همچنان پژمرده و افسرده ماند و تغییری نکرد.

یکروز در پایان همان ماه، دایه ژان و شوهرش برای تهیه هیزم به‌جنگل رفتند. ژان در اطاق خود تنها بود و به‌صورت دلفریب لوئیز که در تختخواب کوچک خود آرمیده بود می‌نگریست. این اطاق که ژان و بچه‌اش در آن بودند یک پنجره

داشت که به باغ باز می‌شد و در آن موقع نیمه باز بود. در همین لحظه ناگهان صدای پائی در اولین قسمت حیاط خانه شنیده شد و آواز گدائی به گوش ژان رسید که با صدائی غم‌انگیز طلب رحم و استدعای کمک داشت. ژان به‌اطاق مجاور رفت قطعه نانی به‌سمت وی دراز نمود و گفت:

ـ برادر خدا بدهد... این نان را بگیر.

گدا نان را نگرفت و از ژان تشکر کرد و با صدائی تو دماغی او را دعا نمود و رفت. ژان به‌اطاق بازگشت و به‌محض اینکه وارد شد به‌سمت تختخواب (لوئیز) نگریست ولی تا چشمش به‌بستر طفل افتاد فریادی وحشت‌آور کشید و به‌سوی تختخواب دوید. (لوئیز) در تختخوابش نبود و مفقود گردیده بود.

٦

بازگشت زندانی

از عشق جنون آمیز مادر نسبت به‌فرزند به‌قدر کفایت صحبت شده و ما نیز تا آنجا که مقدور بود گفتیم، همچنین دانستیم که (لوئیز) برای ژان به‌منزله همه جهان و خوبیهای جهان و به‌جای روح و جان ژان محسوب می‌شد. لذا در آن موقع که ژان وارد اطاق شد و طفل خود را در بستر ندید می‌توانیم حالت او را در نظر مجسم نمائیم.

ژان مثل دیوانگان با تمام قوا و با خشم و غضبی غیرقابل توصیف به‌دنبال طفل خود می گشت و مانند ناامیدی که به‌دنبال زندگی گمشده و سعادت از دست رفته خود می گردد اینجا و آنجا در جستجوی (لوئیز) بود.

چهار ساعت تمام زیر بوته‌ها، لای ردیف درختان گل و لابلای علفهای باغچه، همه جا و هرجا که فکر می کرد طفلش را مخفی کرده باشند. جستجو کرد بالاخره چون لوئیز را نیافت و ناامید و مأیوس با چشمانی از گریه متورم و قرمز به‌اطاق بازگشت. فکر می کرد که شاید اطاق را خوب جستجو نکرده و طفل در آنجا باشد. با شتاب مأیوسانه به‌طرف اطاق دوید ولی به‌جای طفل خود مشاهده کرد که مردی جوان با رنگی پریده و سیمائی منقلب و ناراحت آنجا ایستاده است. این مرد کثیف همان هانری برادر فرانسوا دومونمورانسی بود.

ژان به‌محض اینکه چشمش به‌او افتاد گفت:

ـ باز شما اینجا آمده‌اید؟ شما مانند مرغ شوم و جغد فقط در بدترین و سخت‌ترین دقایق حیات مقابل من ظاهر می‌شوید و هروقت شما را می‌بینم یک مصیبت جدید به‌من روی می آورد. باز چه...

هانری با یک جست خود را به‌روی ژان انداخت و دستهایش را گرفت و در حالیکه به‌شدت او را تکان می‌داد با صدائی محکم گفت:

ـ شما در جستجوی دختر خود هستید؟ بگوئید... بله می‌دانم که او را جستجو می کنید ولی اینرا بدانید که دختر شما را من ربوده‌ام او نزد من و در اختیار من است و اگر شما نخواهید به‌من و حرفهای من گوش بدهید بزرگترین بدبختی‌ها را به‌سرش وارد می آورم.

ژان با گریه و صدائی لرزان می گفت:

ـ تو؟... تو ای شیطان کثیف و ملعون؟... تو؟...

و با تمام قوت و قدرتی که در خود سراغ داشت خویشتن را تکان می‌داد که از چنگ هانری نجات یابد ولی هانری همچنان او را نگهداشته بود. اگر در آن موقع هانری ژان را رها می کرد ژان به‌او سیلی می‌زد، گازش می گرفت، و مجروحش می کرد و محتملاً یا خودش و یا او را می کشت ولی هانری این کار را نکرد و با صدائی خشمناک گفت:

ـ ساکت باش و گوش بده... اگر می‌خواهی بچه خود را ببینی...

مادر بیچاره از جمله فوق فقط کلمه دیدن را شنید و به‌محض شنیدن این کلمه به‌التماس افتاد و یکباره تمام ناراحتی و خشمش از بین رفت و با لحن التماس آمیز گفت:

ـ چه گفتی؟ می‌توانم او را ببینم؟ راست بگو، مجدداً بگو محض رضای خدا مجدداً بگو من خاک پایت را به‌چشم خود می‌مالم و کحل بصر خواهم کرد زانوانت را می‌بوسم و به‌قلب خود می‌فشارم. طفل مرا به‌من باز بده، دخترم را پس بده، من تا پایان عمر کنیزت خواهم شد. استدعا و التماس می کنم.

هانری گفت:

ـ گوش بده، دخترت در همین موقع که من و تو با هم حرف می‌زنیم در

دست یکی از نوکران من است ولی ما با هم اینطور قرار گذاشته‌ایم که اگر به‌پنجره نزدیک شده کلاهم را از سر بردارم او خنجر خود را تا دسته به‌حلقوم طفل فرو کند. می‌شنوی، تکان نخور...

زن بیچاره بزانو افتاد و در حالیکه پیشانی خود را به‌خاک می‌مالید می‌خواست فریاد التماس آمیز خویش را بلند کند ولی زبانش بسته شده و صدا از گلویش خارج نمی‌گردید. هانری با صدائی آمرانه گفت:

ـ از اینجا برخیز...

ژان اطاعت کرد و بسرعت از جا برخاست ولی دستها را به‌صورت التماس و استرحام به‌طرف او دراز کرده بود و اشک می‌ریخت.

هانری پرسید:

ـ آیا تصمیم داری که از من اطاعت کنی؟

ژان که زبانش از فرط غم بند آمده بود با سر اشاره‌ای کرد و به‌او فهمانید که اطاعت می‌کنم. هانری با صدای وحشیانه گفت:

ـ گوش بده؟ هم‌اکنون فرانسوا برادر من اینجا می‌آید می‌شنوی همچنین در مقابل تو من با او حرف می‌زنم و تو باید تمام حرفهای مرا بدون کم و کاست تصدیق کنی. اگر حرفهای مرا آنطوریکه من دلم می‌خواهد تصدیق نمائی همین امشب فرزندت را به‌تو بازمی‌گردانم ولی اگر برخلاف میل من رفتار نموده و حرفهای مرا منکر شوی مقابل پنجره رفته و کلاه را از سر برمی‌دارم آنگاه است که خنجر فولادین تا دسته به‌حلقوم فرزند تو فرو می‌رود. نگاه کن!! فرانسوا آمد، نگاه کن. می‌بینی؟

در جاده مونمورانسی گرد و خاکی به‌آسمان می‌رفت و از میان این غبار تیره ترنگ صدای فرانسوا که سوار براسب پیش می‌آمد شنیده می‌شد که می‌گفت:

ـ ژان عزیز. ژان عزیز من آمدم!!

وقتی فرانسوا نزدیک خانه دایه ژان رسید صدایش به‌گوش همسرش رسید. ژان به‌شنیدن این صدا روی خود را برگردانید و گفت:

ـ فرانسوای عزیز... آه فرانسوای من...

هانری با قدمهای سنگین به‌طرف پنجره رفت و در حالیکه با دست لبه کلاه را گرفته بود گفت:

ـ در اینصورت گناه مرگ دخترت به گردن خود تو است. به‌من مربوط نیست.

ژان به‌التماس افتاد و گفت:

ـ رحم کن. خاموش شدم. لال می‌شوم. اطاعت می کنم حرف نمی‌زنم.

درست در همین موقع فرانسوا دومونمورانسی مقابل خانه از اسب پائین جست، به‌داخل حیاط دوید و با شدت تمام در اطاق را گشود و با روحی مست از عشق و محبت مقابل ژان توقف کرد. فرانسوا بازوان خود را برای در آغوش کشیدن ژان باز نموده و گفت:

ـ ژان من، عشق و امیدم...

همه تصور می کردند که فرانسوا دومونمورانسی در جنگ کشته شده و یا مرده است. پس از یکسال هیچکس گمان نمی کرد که او زنده باشد ولی حالا در کمال تعجب و شادمانی همه می‌دیدند که پس از یک دوره اسارت چندین ماهه به‌دیار خویش بازمی گردد.

فرانسوا با دوهزار سوار به‌طرف تروان حرکت کرد ولی از این عده فقط نهصد نفر به آنجا رسیدند و بقیه در راه افتاده و از بین رفتند و یا در اثر ضعف و گرسنگی و خستگی به‌جای ماندند و طعمه مرغان هوا و حیوانات زمین شدند.

با ورود فرزند ارشد سردار بزرگ مردم تروان به‌جنب و جوش افتاده و تمام اهالی از کوچک و بزرگ صغیر و کبیر به کمک مدافعین پرداخته و دو ماه تمام با ناامیدی و یأس از شهر دفاع کردند. در آغاز ماه سوم یک روز فرانسوا سهمیه غذای خود را که از مقداری آرد و کمی کاه تشکیل یافته بود از آشپزخانه اردو گرفت و هنگامیکه مشغول صرف آن بود خبر آوردند که نمایندگان شارلکن برای تقدیم بعضی پیشنهادات صلح و آشتی می‌خواهند نزد فرانسوا بیایند. فرانسوا آنها

را پذیرفت موقعی که نمایندگان دشمن می آمدند یک عده از افسران جوان فرانسوا گردا گردش ایستاده بودند ولی لباسهای آنها پاره رنگشان زرد و بدنشان لاغر و استخوانی در عوض چهره آنها مانند شیر درنده خشمگین بود.

نمایندگان دشمن مشغول توضیح پیشنهادهای خود شدند ولی درست موقعیکه فرانسوا با دقت به گفته ایشان گوش می‌داد ناگهان آرامش به‌هم خورد و فریادهای وحشت آور فرانسویان شنیده شد که می گفتند:

ـ اسلحه بپوشید؛ آماده دفاع شوید.

و از آن طرف مهاجمین نیز فریاد کشیدند و می گفتند:

ـ مرگ برشما. مرگ برشما ای فرانسویان.

مهاجمین اسپانیائی بدون رعایت مقررات معمول جنگ و موقعیکه مذاکره صلح در جریان بود به‌مدافعین بی‌سلاح حمله کرده و آنها را از دم تیغ گذرانیدند در کوچه‌ها و راههای باریک شهر زد و خورد تن بتن عجیبی در میان سیل خون و طوفان و آتش و خانه‌های مشتعل درگیر شده و با شدت در جریان بود. صدای برخورد شمشیرها و فروریختن خانه‌ها و ناله‌های دلخراش مجروحین گوش را می آزرد.

شب که فرارسید از مدافعین شهر فقط سی‌نفر باقی مانده بود که در رأس آن عده فرانسوا دومونمورانسی مجروح و خون آلوده مردانه می‌جنگید فرانسوا در پشت سنگر شمشیری سنگین و بزرگ و خون آلود داشت و هرلحظه که آنرا بلند می کرد برسر یکی از دشمنان فرو می آورد و جمجمه‌اش را خورد می‌ساخت.

درست در همین موقع گلوله‌ای به‌سمت فرانسوا خالی شد و همین گلوله به‌این نبرد خاتمه داد کار تمام شد و موقعیکه تاریکی شب فرارسید و همه جا را در کام سیاه خویش فرو برد سکوت در میدان جنگ و در شهر مخروبه و سوخته حکمفرمائی داشت. یکعده از اوباش و ولگردان به‌امید خالی کردن جیب مقتولین در میدان جنگ می گشتند و همانها بودند که فرانسوا را بین اجساد شناختند و چون رمقی در بدن فرانسوا باقی بود او را بدوش گرفته و به‌اردوی دشمن بردند و در مقابل چند سکه طلا فرانسوا دومونمورانسی را به‌دشمنان فروختند.

با شکست فرانسویان صلح برقرار شد و فرانسوا دومونمورانسی که سخت زخمی شده بود نمرد لیکن با مرگ مبارزه کرد تا بالاخره بهبودی یافت. چند ماه پس از بهبودی نیز فرانسوا در زندان بسر برد تا اینکه به‌او اطلاع دادند که حکم آزادیش صادر شده است.

فرانسوا پس از تحصیل آزادی مشتاقانه روی به‌راه نهاد و با یکعده پانزده نفری از دوستان قدیمی خود که آنها نیز جان سالم بدر برده بودند از تروان خارج شده به‌طرف مونمورانسی حرکت کرد ولی قبلاً یکی از آنها را به‌مونمورانسی فرستاده بود که برادرش را مطلع کرده و آماده استقبال نماید.

ناقوسهای کلیسای مونمورانسی به‌مناسبت ورود فرانسوا به‌صدا درآمده و این خبر مسرت‌بخش را به‌اطراف پخش می کردند.

اهالی قراء و دهکده‌های اطراف و همچنین دهاقین و رعایای مونمورانسی و مارژنسی در نقطه‌ای که یکسال قبل فرانسوا از آنجا حرکت کرده بود جمع شده و از شادی فریاد می کشیدند و برای پسر ارشد سردار بزرگ ابراز احساسات می کردند.

سواران ساخلوی (مونمورانسی) شمشیرهای خود را بیرون کشیده و ابراز شعف می کردند و وقتی فرانسوا وارد شد فرمانده آنها جلو رفت خیرمقدمی را که قبلاً نوشته بود برای فرانسوا خواند. فرانسوا پس از اتمام خیرمقدم گفت:

ـ برادرم کجاست؟

فرمانده ساخلو جواب داد:

ـ راستی امروز روز بسیار سروربخشی است که ما به‌زیارت عالیجناب...

فرانسوا ابروان خود را درهم کشید و گفت:

ـ خیرمقدم و ابراز شعف شما را شنیدم. از شما پرسیدم برادرم کجاست؟

ـ او در (مارژنسی) است.

فرانسوا بدون درنگ روی اسب جست و با ناراحتی نامحسوسی که در قلبش پیدا شده بود و خودش نمی‌دانست علتش چیست به‌طرف مارژنسی حرکت کرد

ده دقیقه بعد مقابل خانه (دوپین) از اسب بزمین جست لیکن چون آنجا را خاموش و در را قفل و بسته دید گفت:

ـ در بسته است؟ یعنی چه... چه وضع خاموش و چه منظره افسرده‌ای به‌این خانه داده شده است! چه خبر شده، هان پیرمرد بگو بدانم چه شده؟

پیرمرد دهقانی که فرانسوا او را مخاطب قرار داده بود دست خود را به‌سوی خانه‌ای دوردست دراز کرد و گفت:

ـ آنچه شما در جستجوی آن هستید آنجاست. بله ارباب آنجا تشریف ببرید.

فرانسوا با خشونت گفت:

ـ ارباب!. ارباب؟ چرا من ارباب تو باشم؟ مگر تو اهل مارژنسی نیستی؟

ـ چرا من اهل مارژنسی هستم ولی مگر مارژنسی متعلق به‌شما نیست؟

فرانسوا دیگر به گفته‌های او گوش نمی‌داد و با سرعت عجیب به‌طرف خانه محقر دهقانی که منزل دایه ژان بود می‌دوید در همان حال که به‌سرعت به آن سمت پیش می‌رفت، قلبش می‌لرزید و واقعه بدی را پیش‌بینی می‌کرد و پیش خود می‌گفت:

ـ ژان چه شده...؟ شاید مرده باشد...؟

وقتی به آنجا رسید و در را با شدت باز کرد و ژان را در وسط اطاق ایستاده دید فریادی از خوشحالی کشید و آغوش خود را برای در میان گرفتن محبوب و همسر خود باز کرد لیکن بازوان او به آرامش پائین افتاد رنگ فرانسوا قبلاً از فرط شوق دیدار ژان پریده بود ولی با دیدن ژان که بی حرکت و خاموش ایستاده بود و حرف نمی‌زد پریده رنگ‌تر شد.

افکاری مثل برق از مغز فرانسوا گذشت و از خود پرسید مگر من معشوق و بالاخره شوهر او نیستم؟ پس چرا برای بازگشت من اظهار شعف نمی‌کند...؟ شاید مرا دوست ندارد!!

فرانسوا دو سه قدم به‌سرعت به‌طرف ژان برداشت و مجدداً گفت:

ـ ژان...! ژان عزیز!

آهی عمیق از گلوی ژان بیچاره بیرون آمد و خود را آماده کرد که فرانسوا

را در آغوش بگیرد و به‌سینه بفشارد لیکن در همین موقع چشمش به‌هانری افتاد که کلاه خود را در دست گرفته و نزدیک است که دست را کاملاً بلند کند. ژان آهسته و با صدائی خفه گفت:

ـ نه... نه...

فرانسوا با فریادی که هزاران نوع تهدید و اتهام زشت در خود پنهان داشت مجدداً گفت:

ـ ژان... من فرانسوا هستم...

و در همین موقع چشمان فرانسوا به‌برادرش هانری افتاد و هرسه نفر در سکوتی دردناک و سنگین چند لحظه‌ای آرام و بی‌صدا باقی ماندند. آنگاه فرانسوا با حرکتی ملایم دستها را برروی سینه صلیب‌وار قرار داد و با لحنی که مانند صدای یک قاضی محکم و مثل آهنگ صدای یک متهم لرزان و ترسان بود شروع به‌صحبت کرد و گفت:

ـ یک سال تمام قلب من به‌خاطر این زن طپیده است. هرطپش قلب من به‌خاطر (ژان) بود و حتی در آخرین لحظات که غرق در خون و در شرف مرگ بودم نام او ورد زبان من و چهره دلفریب و زیبایش در نظرم مجسم بود. ولی... حالا که با این همه امید و آرزو بازگشته‌ام مشاهده می‌کنم که همسرم به‌من نگاه نمی‌کند و برادرم نیز روی خود را از من می‌گرداند.

آتش سوزنده‌ای که در قلب ژان از شنیدن این جملات مشتعل گردید غیرقابل توصیف است. او فرانسوا را دیوانه‌وار دوست می‌داشت او فرانسوا را مثل بت می‌پرستید ولی در لحظه‌ای که می‌خواست خود را در آغوش وی بیافکند و سرو روی و مویش را غرق بوسه کند چشمش به‌هانری می‌افتاد و وقتی دست او را به‌لبه کلاهش مشاهده می‌نمود در جای خود میخکوب می‌شد.

ژان که می‌دید با یک حرکت غیرارادی سر طفل دلبند و (لوئیز) عزیزش را قطع می‌کنند از فرط خشم لبها را می‌گزید و خون به چشمانش می‌ریخت و قدرت جنبیدن را از دست می‌داد.

فرانسوا تازه حرف را تمام کرده بود که هانری چرخی زده به‌سوی او

برگشت و بدون اینکه از آستانه پنجره دور شود با صدائی آرام ولی تصنعی گفت:

ـ برادر عزیزم، حقیقت امر واقعاً برای همه ما و مخصوصاً تو اندوهبارست ولی تو باید همه چیز را بدانی...

فرانسوا گفت:

ـ حرف بزن من گوش می‌دهم.

هانری گفت:

ـ این زن...

فرانسوا به‌سرعت حرف او را قطع نمود و گفت:

ـ این زن همسر من است.

ـ بله این زن همسر تو است معهذا من او را از خانه بیرون کرده‌ام.

ژان ناله‌ای کرد و خاموش ماند و هانری به‌دنبال حرف خود گفت:

ـ این زن که با حیله و تزویر نام تو را غصب نموده است لیاقت همسری تو را ندارد. این زن به‌تو خیانت نموده و به‌همین علت من که برادر تو هستم او را مانند یک زن نانجیب و هرجائی از خانه راندم.

اتهام خطرناک و عجیبی بود. مجازات یک زن نجیب که به‌شوهر خود خیانت کند اینست که اول او را در مقابل مردم و در ملاء عام شلاق می‌زنند و بعد با بدترین وجه او را در آتش می‌سوزانند. کمترین مجازاتش اعدام است. دقایقی که بعد از این اتهام خطرناک سپری شد واقعاً رنج آور و کشنده بود ولی ژان تا آنجا که می‌توانست به‌خاطر حفظ جان (لوئیز) آنرا تحمل کرد.

هانری آماده هرگونه پیش آمدی بود. دست چپ خود را به‌قبضه خنجر و دست راست را به‌لبه کلاه گرفته بود که در موقع مقتضی از هردو آنان استفاده کند. با چشم هردو یعنی ژان و فرانسوا را تحت نظر داشت و کوچکترین حرکت آنها را نادیده نمی‌گرفت.

هانری در ظاهر آرامش خود را حفظ می‌کرد ولی در باطن التهاب و ناراحتی شدیدی داشت و در دل نقشه‌هائی خطرناک ترسیم می‌کرد که اگر حقیقت این موضوع کشف شود جان خود را از زخم شمشیر فرانسوا نجات دهد.

ژان با زحمت زیاد خود را روی پا نگه می‌داشت. مثل این بود که جریان برق به‌بدنش متصل کرده باشند می‌لرزید و به‌خود می‌پیچید و چند بار تصمیم گرفت که خود را روی پای فرانسوا بیاندازد و حقیقت را بگوید ولی هردفعه که حرکتی کوچک به‌خود داد دست هانری به‌لبه کلاه چسبید و آماده شد که کلاه را از سر بردارد لذا ژان در جای خود میخکوب شد و مثل مرده‌ای بی‌روح و بی‌حرکت باقی ماند.

در این دقایق بحرانی عجیب که سپری می‌شد هریک از آن سه نفر در دنیائی دیگر از افکار سیر می کردند. بالاخره فرانسوا چند قدمی به‌طرف ژان برداشت و لبهای پریده رنگش به‌حرکت درآمد و پرسید:

ـ آیا برادر من راست می گوید:

نگاه ژان به‌هانری دوخته شده بود و در همین حال که انتظار داشت به‌دست محبوب خود فرانسوا کشته شود سکوت خویشتن را حفظ کرد. فرانسوا مجدداً پرسید:

ـ چرا ساکت هستی؟ آیا راست است؟

این بدبختی بزرگتر و بیشتر از قدرت و تحمل ژان بود لذا زن بیچاره که بیش از این نمی‌توانست بدبختی را تحمل کند افتاد. ژان افتاد ولی نه روی زانوی خود بلکه بکلی نقش برزمین شد ولی در همین حال که مثل مرده به‌زمین افتاده بود نگاه خود را از روی دست هانری جنایتکار برنمی‌داشت و در همین حال صدای ضعیف او شنیده شد که می گفت:

ـ اوه... کار مرا تمام کن. بگذار من بمیرم. من میمیرم که دختر ما (لوئیز) زنده باشد.

و پس از ادای این جمله که فرانسوا آنرا نشنید بکلی از هوش رفت و فقط ضربان شقیقه‌هایش نشان می‌داد که او زنده است. فرانسوا چند لحظه‌ای بالای سر ژان ایستاد و به‌او نگریست. نگاه فرانسوا به‌ژان مثل نگاه موجود سرگردان و گناهکاری بود که پس از عمری سرگردانی به‌بهشت موعود رسیده و با دیدگانی پر از حسرت به‌بهشت می‌نگرد. فرانسوا پس از این نگاه عمیق حیرت‌انگیز روی

خود را برگردانید و بدون کوچکترین صدا با قدمهائی آرام و پشتی خمیده از اطاق بیرون رفت هانری نیز با فاصله‌ای زیاد به‌دنبال او حرکت کرد. هانری ابداً برای ژان احساس نگرانی نمی کرد. ابداً به‌او نمی‌اندیشید زیرا حالا وجود و عدمش برای او یکسان بود.

اگر ژان زنده می‌ماند به‌او تعلق نداشت ولی اگر می‌مرد لااقل این حسن را داشت که از این حسادت کشنده نجات پیدا می کرد و روحش از تحمل این عذاب جاودانی آسوده می گشت. اینجا بود که هانری به‌قلب خود مراجعه کرد و احساس نمود که نسبت به‌برادر خود کینه‌ای عجیب در دل احساس می کند و تنها آرزویش این است که فرانسوا نیز همانطوریکه خودش می‌سوزد و رنج می‌برد بسوزد و دچار رنج و محرومیت باشد هانری از درد حسادت می‌سوخت و دلش می‌خواست فرانسوا را نیز بسوزاند و رنج بدهد.

هانری با قدمهائی آهسته و آرام و با حوصله‌ای که فقط شکارچیان هنگام تعقیب شکار خود نشان می‌دهند فرانسوا را تعقیب می کرد. از آن طرف فرانسوا بدون اینکه بداند به کجا می‌رود آرام آرام قدم برمی‌داشت و سر را پائین انداخته بود و فکر می کرد. یکوقت سر خود را بلند کرد و متوجه شد که شب فرارسیده و تاریکی همه جا را فراگرفته است.

اشک بی‌اختیار از دیدگانش سرازیر شده و برگونه‌هایش می‌چکید در این موقع فقط یک موضوع در نظرش نقش بسته بود و از خود می‌پرسید.

ـ آنکسی که مرا کشته است کیست؟ آنکه سعادت مرا از چنگم خارج ساخته کدام شخص است؟ بدبخت من هستم که سر را پائین انداخته و بی‌اعتنا می‌روم. کجا می‌روم؟ من باید آن شخص را بشناسم. باید با دستهای خود او را بکشم و انتقام خویش را بگیرم.

فرانسوا سر خود را بلند کرد، نفس عمیقی کشید و حرکت ضعیفی مثل تبسم برلبانش نقش بست و پدید آمد و باز پیش خود گفت:

ـ بله من باید او را بشناسم و انتقام خویش را بگیرم.

درست در همین موقع فرانسوا سر خود را بلند کرد و هانری را نزدیک

خویش دید. فرانسوا شاید هرچه فکر می کرد با صدای بلند برزبان رانده و هانری نیز آنرا شنیده بود؟

فرانسوا از دیدن هانری هیچ اظهار تعجب نکرد و مثل اینکه دلش می‌خواست برادرش آنجا باشد و این سؤال را از او به‌عمل بیاورد پرسید:

ـ هانری؟ تعریف کن تا بدانم. این وقایع چگونه اتفاق افتاد؟

هانری مزورانه جواب داد:

ـ برادر چه فایده‌ای در بیان این مطلب مترتب است؟ من می گویم هرچه اتفاق افتاده است تعریف می کنم ولی این درد غیرقابل علاج است و تجدید خاطره آن فقط تو را رنج و عذاب می‌دهد.

فرانسوا گفت:

ـ هانری تو اشتباه می کنی. تنها یک چیز درد بیدرمان مرا علاج می کند و قلب مجروحم را التیام می‌بخشد و آن چیز اینست که او را، یعنی آن مردی را که به‌من خیانت کرده است به‌قتل برسانم.

هانری مثل صاعقه‌زدگان تکانی سخت خورد و از شنیدن این جمله رنگ از چهره اش پرید ولی درست در همین موقع جرقه‌ای در تاریکیهای مغزش درخشید و ذهنش را روشن کرد و گفت:

ـ اصرار داری که از راز آگاه شوی؟

ـ بله خیلی میل دارم آن شخص را بشناسم! تو به‌من سوگند یاد کرده‌ای که از همسرم مراقبت کنی و حالا موظف هستی که همه چیز را بدون کم و کاست برای من بیان کنی.

ـ این مطلب را روی وظیفه برادری می‌خواهی بگویم یا به‌خاطر بزرگی و حقی که برگردن من داری؟

ـ به‌خاطر بزرگی و حقی که برگردن تو دارم.

ـ اطاعت می کنم. در اینصورت گوش بده. شما تازه حرکت کرده بودید که مادموازل با آن مرد رابطه دوستی را برقرار کرد و معلوم بود که از دوری شما بی‌نهایت خوشحال است.

ـ آن مرد؟ آن مرد کیست؟ اول اسم او را بگو!

ـ صبر کنید... شاید قبل از عزیمت شما آن مرد نیز در تصاحب ژان با شما شریک و سهیم بود و بالمناصفه از وجود ژان لذت و تمتع می گرفته است. شاید ژان او را بیشتر از شما دوست داشته و شاید ژان فقط اسم شما را می خواست و میل داشت از نفوذ و قدرت شما استفاده کند!! بله همه اینها امکان دارد و بعید نیست!!

فرانسوا دست خود را از روی سینه برداشت ولی چنان ناخنهای خود را به کف دست فشار داده بود که ناخن و سر انگشتانش خون آلود شده بود. هانری به صحبت ادامه داد و گفت:

ـ حالا که هنگام گفتن حقایق رسیده است من فکر می کنم که شاید آن مرد قبل از اینکه شما با ژان آشنا شوید (ژان دوپین) را تصاحب کرد و شما باقیمانده او را به عقد خود درآورده اید.

سرخی عجیبی صورت و چشمان فرانسوا را فراگرفت و این سرخی خون که دیدگانش را پوشانیده بود آنقدر وحشت آور بود که هانری ترسید. فرانسوا نگاهی خونبار به سوی او انداخت و گفت:

ـ حرف بزن.

ـ بله وقتی شما عزیمت کردید روابط بین ژان و معشوقش با فراغ بال برقرار شد. ژان حالا دارای عنوان و اسم و رسم بود و هیچکس به او سوء ظن پیدا نمی کرد. خیالش از همه جا راحت بود زیرا شوهرش در مسافرت و معشوقش در کنارش قرار داشت و از همین تاریخ شبهای عشق آمیز ننگ آور آغاز گردید.

فرانسوا با خشمی خطرناک با تمام قوا فریادی کشید و گفت:

ـ خفه شو بدبخت.

ـ بسیار خوب، حرف نمی زنم.

ـ نه... نه... حرف بزن. بگو.

ـ اطاعت می کنم پس گوش بده. آن مرد به خوشی و کامرانی تمام با ژان سرگرم معاشقه بود تا اینکه اطلاع پیدا کرد که شما باز گشته اید. آنگاه کاری

کرد که شما نیز اگر به‌جای او بودید غیر از آن نمی کردید. یعنی پس از اینکه آن مرد از ژان سیر شد و به‌قدر کفایت کام دل گرفت آن زن بدکار را از نزد خود راند.

فرانسوا دیوانه شده بود و نگاهی که به‌صورت هانری افکند واقعاً نگاهی بود که دیوانه‌ای به‌چهره یک‌فرد عاقل می‌افکند.

هانری به‌صحبت خود با شرم و ناراحتی ادامه داد و گفت:

ـ حالا همه چیز را به‌شما گفته‌ام و تنها رازی که باید برایش آشکار کنم نام آن شخص است. نام عاشق ژان، نام مردی که پس از شما با همسر شما رابطه نامشروع داشت و قبلاً نیز از وی کام دل می گرفت (هانری دومونمورانسی) یعنی خود من است.

۷

پاردایان

هانری صحنه عجیبی بازی کرد و واقعاً مردی از نوکران خود را مأمور کرده بود که چشم به‌دست و کلاه او دوخته و به‌محض اشاره خنجر خود را تا دسته در گلوی (لوئیز) کوچک فرو کند. نام آنمرد که به‌دستور ارباب خود چنین وظیفه ننگین و خطرناکی را به‌عهده گرفته بود پاردایان و اکثراً به‌نام شوالیه پاردایان نامیده می‌شد.

او یکی از افراد خانواده معروف و قدیمی (آرماینیاک) بود. این خانواده تاریخی در قرن سیزدهم املاک (گوندرن) واقع در نزدیکی (کوندن) را به‌تصاحب خود درآورده و آنجا مستقر شدند ولی بعداً به‌دو رشته مختلف تقسیم گردیدند. از رشتهٔ بزرگترین فامیل در تاریخ فرانسه چند نام بزرگ و برجسته به‌چشم می‌خورد. از همین رشته فامیل (آرماینیاک) یکی (مونتسپان) معروف و دیگری (دوک آنتن) را که نام او به‌قسمتی از پاریس گذاشته شد. می‌توان نام برد. این رشته از خانواده مذکور بعداً با فامیل (کونتز) وصلت کرده و پیوند نمودند.

رشته دوم یعنی رشته کوچکتر آن فامیل در تاریخ فقیر و گمنام باقی ماند. از فقر و بیچارگی این رشته از فامیل مذکور حرفی به‌میان نمی‌آوریم ولی راجع به گمنامی آنها امیدواریم با پیدا شدن وجود افسانه‌ای دو نفر از افراد آن که

به‌زودی در داستان ما رل بزرگی را بازی خواهند کرد از گمنامی خارج شوند.

شوالیه پاردایان مردی پنجاه ساله بود که اکثر سالهای عمر خود را در میادین جنگ گذرانیده و از جمله سربازان جنگدیده‌ای محسوب می‌شد که تمام جاده‌های فرانسه و ممالک مجاور آنرا به‌خوبی می‌شناختند و در همه جا جنگی و زدوخوردی به خاطر داشتند. عمر او در تابستان و زمستان در زیر کاسک آهنین و لباس جنگ گذشته و چهره‌اش در اثر سوختگی آفتاب تیره‌رنگ و بدنش در نتیجه تحمل سرمای سخت زمستانهای کشنده مانند فولاد مستحکم و آهنین شده بود. زخمهای مهلک و بیشمار به‌بدنش وارد آمده و آنقدر گرسنگی و تشنگی و بیماری و بدبختی دیده و تحمل کرده بود که دیگر از هیچ مشقتی نمی‌ترسید و مثل شیر به کام مرگ می‌رفت.

سردار بزرگ (مونمورانسی) در جنگ بزرگی که در حوالی (آرماینیاک) در گرفته بود پاردایان را در حال بسیار بدی مشاهده کرد. در آن روز پاردایان گرسنه و تشنه بود نه لباسی به‌تن داشت که بدنش را بپوشاند و نه یکشاهی پول در جیبش یافت می‌شد که به‌جائی مراجعه کرده و شکم خویش را سیر کند. سردار بزرگ به‌محض دیدن او در چهره‌اش آثار شجاعت را خوانده و دستور داد که او را به‌اردوی سربازانش ببرند. اتفاقاً تشخیص سردار بزرگ درست بود پاردایان شمشیرزنی بی‌نظیر و شجاعی بی‌مانند از آب درآمد لذا پاردایان از آنروز به‌بعد جزو لشگریان سردار بزرگ باقی ماند و وقتی به‌مونمورانسی بازگشتند سردار بزرگ پاردایان را به‌پسر خود هانری بخشید.

وقتی سردار بزرگ برای جنگ به آرتوا رفت و فرانسوا نیز با آن وضع غیرمترقبه به (تروان) رهسپار شد پاردایان در قصر نزد ارباب خود هانری باقی ماند. در طول آنسال هانری چند مرتبه به‌این فکر افتاد که ممکن است یکروز به‌پاردایان و اطاعت کورکورانه او احتیاج داشته باشد لذا تا آنجا که می‌توانست آن سرباز پیر را مورد محبت قرار می‌داد و با بذل پول و بخشیدن چیزهای دیگر از قبیل لباس، اسلحه، شمشیر، چکمه صمیمیت پاردایان را نسبت به‌خود جلب کرد تا اینکه پاردایان چنان خود را مدیون محبتهای ارباب خود می‌دید که برای اثبات

ارادت و حسن نیت و صمیمیت خویش حاضر بود جان را نیز فدا کند.

روزی پاردایان پیر یعنی همین شوالیه پاردایان از خبری که در تمام قصر انتشار داشت اطلاع حاصل کرده و او نیز مثل مستخدمین دیگر فهمید که پس فردا عالیجناب (فرانسوا دومونمورانسی) که بعد از سردار بزرگ حاکم برقصر است وارد خواهد شد.

صبح آنروز که قرار بود فرانسوا وارد شود اربابش هانری با رنگی پریده و وضعی رقت‌انگیز شوالیه پاردایان را به‌مارژنسی برد. وقتی به آنجا رسیدند هانری خانه محقر دهقانی دایه ژان را به‌او نشان داد و به‌او امر کرد که (لوئیز) بی گناه را به آن طریق که دیدیم دزدیده و از خانه خارج کند.

هانری به‌نقطه دوری رفت و به‌انتظار پاردایان نشست. پاردایان نیز در اطراف خانه گشت تا بالاخره کار خود را انجام داد و یک ساعت بعد در حالیکه طفل شیرخوار یعنی (لوئیز) در بغلش بود نزد هانری رسید و طفل را به‌دست ارباب خود داد ولی در راه رنگ پریده بدن ضعیف و چهره ملکوتی (لوئیز) چنان هیجانی در پاردایان ایجاد کرد که قلب پیر و سیاه او به‌طپش افتاد.

هانری یک قطعه الماس عالی که روی انگشتری نشانده بودند به‌جای دستمزد خدمتی که انجام داده بود به‌پاردایان بخشید و دستورهای لازم را نیز به‌او داد. دستور هانری این بود که به پاردایان گفت از دور مراقب کلاه من باش و به‌محض اینکه کلاهم را از سر برداشتم سر طفل را ببر و روی سینه‌اش بگذار.

هانری پس از دادن این دستورها همانطور که دیدیم به‌خانه دایه ژان وارد شد و در اطاق ایستاد تا ژان از جستجو خسته شد و به‌اطاق بازگشت. پاردایان روی علفها نشسته و چشم خود را به‌پنجره دوخته بود که فرانسوا نیز وارد آن خانه شد ولی جرأت نداشت که چشم خود را از هانری به‌جای دیگر معطوف دارد. در آن لحظات (لوئیز) بیگناه در آغوش پاردایان خوابیده و چهره‌ای فریبنده و آرام و ملکوتی داشت.

وقتی فرانسوا از آن خانه خارج شد پاردایان دید که هانری نیز به‌دنبالش بیرون آمد آنگاه بود که خوشحالی عمیق و زایدالوصفی قلب و روح پاردایان را

فرا گرفت و بی‌اراده لب او که کمتر متبسم دیده شده بود به‌خنده باز گردید. اگر کسی آن موقع نزدیک او بود می‌شنید که پاردایان زیر لب گفت:

ـ چه خوب شد که ارباب نشانه منحوس و لعنتی را نداد. اگر این اشاره داده می‌شد من نیز ناچار بودم که آنرا قبول نکنم. آخر من چطور می‌توانم طفل بی گناهی را به‌قتل برسانم. درست است که من زیاد آدم کشته‌ام ولی کشتن یک طفل شیرخوار از مردی و مردانگی دور است. نه... من اینکار را انجام نمی‌دادم و برای اینکه از خشم و گزند ارباب خودم هانری دومونمورانسی در امان باشم ناچار از اینجا فرار کرده و باز همان زندگی پر از سرگردانی و پریشانی را از سر می گرفتم. اوه افسوس می‌خورم که دیگر جوان نیستم و نیروی جوانی را از دست داده‌ام. باشد، بسیار خوب، عیبی ندارد. سرنوشت هرچه باید بکند می کند و ما ناچار هستیم که حکم تقدیر را گردن بنهیم ولی این طفل چطور می‌شود حالا ارباب نخواست من سرش را از بدن جدا کنم مثل اینست که باید دو ماه از این کودک پرستاری کنم؟ بله ارباب اینطور دستور داده است.

آنگاه پاردایان از جا برخاست و با محبت و آرامشی مخصوص طفل را لای شنل خود بست و از آنجا دور شد و پس از چند دقیقه به‌مقابل خانه کوتاه و محقری که در پای برج مرتفع قصر مونمورانسی قرار داشت رسید و داخل شد. وقتی پاردایان وارد شد پسر بچه چهار پنج ساله‌ای جلو دویده و دستها را باز کرد که پاردایان او را در آغوش بگیرد. پاردایان با محبت پدرانه‌ای گفت:

ـ ژان پسر عزیزم. امروز برای تو یک خواهر کوچولو آورده‌ام.

سپس خطاب به‌زنی دهاتی که آنطرف اطاق مشغول ریسیدن نخ بود گفت:

ـ خوب (ماتورین) طفلی که قرار بود شیرش بدهی همین است. دیگر حرف نزن مشغول شو. اگر راجع به آنچه که دیدی با کسی حرف بزنی سرت را روی سینه‌ات قرار خواهم داد.

مستخدمه قول داد که مثل سنگ قبر خاموش باشد و در این باره با کسی حرفی نزند و آنگاه طفل را گرفت روی زانوی خویش قرار داد و از همان لحظه مشغول شیر دادن به‌او شد. پسر بچه با دیدگان براق و لبریز از هوشیاری

به کودک شیرخوار می‌نگریست مثل این بود که روحش از همان اوان به‌جانب آن طفل کشیده می‌شد.

آن پسر بچه زیبا که ژان نامیده می‌شد پسر پاردایان بود. خود پاردایان در قصر زندگی می‌کرد ولی ژان پسرش را با (ماتورین) در آن خانه سکنی داده و هرروز به آنها سرکشی می‌کرد این پسر مال پاردایان بود ولی کسی این راز را نمی‌دانست که پاردایان او را از کجا و از کدام زن صاحب شده است خود پاردایان نیز در این مورد تا به‌حال با کسی صحبت نکرده بود.

پاردایان (ژان) پسر خود را روی زانو گرفت در دیدگان خاکستری‌اش برقی از شعف و مهر پدری درخشید. ژان با یک حرکت سریع کودکانه خویشتن را از آغوش گرم و مهربان پدرش خارج کرد، آرام از روی زانوی او به‌زمین جست و به‌طرف لوئیز که مشغول خوردن شیر بود دوید. لوئیز گریه نمی‌کرد، چشمان آبی رنگ قشنگش باز بود و در همان حال سینه (ماتورین) را می‌مکید به‌اطراف می‌نگریست. ژان با خوشحالی بچگانه فریادی از شعف کشید و گفت:

ـ اوه، پدر چه خواهر قشنگی برایم آورده‌ای؟

پاردایان این جمله را شنید ولی با یک حرکت سریع از جا برخاست و با دیدگانی که از اشک پر و روحش از اندوه لبریز بود از اطاق خارج شد. او در آن حال با آن همه شقاوت و سنگدلی که داشت به‌مادر بیچاره لوئیز فکر می‌کرد و پیش خود می‌گفت:

ـ اگر ژان پسرم را از من بربایند، یا اگر اتفاقاً او گم شود من چه حالی پیدا خواهم کرد؟

این فکر پاردایان را رها نمی‌کرد و آرامش نمی‌گذاشت. یکساعت بعد پاردایان به‌مارژنسی رسید. گاهی در کنار درختان گل و در حاشیه باغچه‌ها قدم می‌زد و گاهی به‌پنجره اطاق ژان نزدیک شده به آنجا نگاه می‌کرد و به‌دقت گوش می‌داد.

ژان دوپین به‌هوش آمده و از تجدید خاطره چند ساعت قبل می‌لرزید و به‌خود لعنت می‌فرستاد که چرا در آن موقع حساس سکوت کرد و چیزی نگفت.

دلش می‌خواست به‌دنبال فرانسوا بدود، او را بیابد و حقایق را برایش فاش کند ولی فوراً از فکر اینکه مبادا سر لوئیز را ببرند در جای خود بیحرکت می‌ایستاد. ژان بیچاره ناله کنان می گفت:

ـ من سکوت کردم و چیزی نگفتم... ! بدبخت من. ولی او به‌من قول داد که دخترم را بازگرداند. آیا سوگند یاد نکرد؟ خدایا آیا او لوئیز را به‌من بازمی گرداند؟ آه لوئیز عزیزم، لوئیز قشنگ من کجائی، آیا امشب با دستهای کوچک و قشنگت موی مادرت را نمی گیری و با من بازی نمی کنی؟

پاردایان این ناله‌های مأیوسانه را می‌شنید و چهره مادر غمدیده را از دور و از لای پنجره می‌دید و چنان دچار ناراحتی شده و چنان احساسات نوع‌دوستی بر او مستولی گردیده بود که با هیچ بیانی قابل توصیف نیست.

بالاخره پاردایان طاقت نیاورد و آهسته از آنجا دور شد. ابتدا آرام آرام راه می رفت و بعد کمی تندتر قدم برمی‌داشت، عاقبت آنقدر به‌سرعت قدمهای خود افزود که به‌دویدن شباهت داشت و پس از چند دقیقه دویدن تا آنجا که قدرت داشت سریعتر رفت که شاید یک سوار نمی‌توانست با اسب به‌او برسد پاردایان خسته و نفس نفس زنان به‌اطاق کوچک پسرش ژان رسید.

در اینموقع شب شده و همه جا را تاریکی فراگرفته بود. در همین موقع بود که فرانسوا و هانری در نقطه‌ای نزدیک به‌جنگل ایستاده و آن مطالب را با هم رد و بدل کرده و گفتگو می‌نمودند.

پاردایان با اشاره سر سراغ طفل را گرفت و ماتورین لوئیز شیرخوار و قشنگ را که در خواب شیرینی غوطه‌ور بود به ارباب خود نشان داد. ژان پسر پاردایان سر خود را نزدیک سر لوئیز گذاشته و با دستهای ظریف خود او را در میان گرفته و به‌سینه می‌فشرد. پاردایان (لوئیز) را چنان با احتیاط از جا برداشت که ژان بیدار نشد بعد او را در لای شنل خود گرفت و به‌طرف در اطاق حرکت کرد ولی قبل از اینکه خارج شود روی خود را به‌طرف مستخدمه برگردانید و گفت:

ـ ژان را بیدار کن، با دقت لباسهایش را بپوشان و طوری او را آماده کن که

برای مسافرتی طولانی مهیا باشد به‌نوکرم نیز بگو که اسبم را با زین و برگ کامل آماده کند، ضمناً شنل پشمی و ضخیم مرا نیز آماده کن که بپوشم.

پاردایان از اطاق خارج شد و مستخدمه را که از شنیدن این دستورها گیج و مبهوت شده بود در اطاق باقی گذاشت و خودش با سرعت جاده مارژنسی را در پیش گرفت.

ژان دوپین مثل مرده‌ای رنگ پریده روی یک صندلی راحتی افتاده و چشمان خود را بسته و در دریائی بیکران از غم و اندوه غرق شده بود و ناامیدانه دست و پا می‌زد. دایه‌اش با دستمال مرطوب پیشانیش را خنک می‌کرد و گیسوان نرم و ابریشمین او را نوازش می‌داد و در همین حال می‌گریست.

دایه‌اش گفت:

ـ دخترم. موقع خواب فرارسیده. برخیز که برای استراحت به‌اطاق دیگر برویم.

ژان چنانکه با خودش حرف می‌زد گفت:

ـ لوئیز چه شد؟ او می‌آید... من مطمئن هستم که او را به‌من پس می‌دهند.

ـ عزیزم ناراحت نباش. مسلم است که او می‌آید، غصه نخور لوئیز شما می‌آید. برخیز برای خواب برویم اجازه بده که شما را بخوابانم.

ـ من به‌شما گفتم که او می‌آید. لوئیز دختر من می‌آید. اوه لوئیز عزیزم بیا در آغوشم بخواب! کجا هستی؟ چه می‌کنی؟

درست در همین اثناء واقعه عجیبی اتفاق افتاد. ژان به‌تبعیت از احساس مادری ناگهان چشمان خود را باز کرد و از جا جست. با هردو دست و با تمام قوت دایه خود را عقب زد و به‌طرف در اطاق دوید، آنرا گشود و فریاد کنان گفت:

ـ لوئیز!! لوئیز.!!

و درست در همین موقع سایه شخصی که قدی بلند داشت پیدا شد. ژان مثل موجودی مسحور، مثل کسی که با نیروئی خارق‌العاده حرکت می‌کرد به‌جانب آن شخص دوید. چیزی را که در دست او بود از دستش گرفت و با همان سرعت

و شتاب به‌طرف اطاق دوید و بازگشت.

پاردایان از روی صفای باطن (لوئیز) را آورده بود و ژان طفل خود را گرفت، و روی تخت گذاشت و در حالیکه دستهایش می‌لرزید مثل دیوانگان با خودش حرف می‌زد. ابداً حرکات خویش را نمی‌توانست کنترل کند و بی‌اراده و بدون اینکه بداند چه می‌خواهد بکند مشغول بیرون آوردن لباسهای طفل شد و در همین حال که اشک شوق از دیدگانش می‌ریخت می‌گفت:

ـ باید او را معاینه کنم می‌ترسم به‌او آسیبی وارد آورده باشد. ببینم آسیبی ندیده.

در طی چند لحظه خیلی کوتاه (ژان) تمام، لباسهای طفل را بیرون آورده و از موی سر تا نوک ناخنهای پایش را بوسید و مورد دقت قرار داد. وقتی مطمئن شد طفل از برگ گل لطیف و نازکترش کاملاً سلامت است بی‌اختیار به گریه افتاد و شروع به گریستن کرد.

در همین حالت که گریه می‌کرد و شانه‌هایش از شدت گریه تکان می‌خورد سراپای لوئیز را غرق بوسه ساخت. او همه جای طفل را می‌بوسید. دستها، پاها، موی سر! انگشتان، دهان و بالاخره گردن و سینه و شکم (لوئیز) را بوسید و بوئید.

طفل بیچاره گریه می‌کرد و دست و پا می‌زد ولی ژان دیوانه‌وار مشغول کار خویش بود. گاهی می‌خندید و زمانی گریه می‌کرد و در همین حالت می‌گفت:

ـ گریه کن... فریاد بکش شیطان بازیگوش. فریادهای تو شیرین است. اوه... تو (لوئیز) هستی؟ خداوندا، این لوئیز دختر من است، ببینم، این دستهای تو است، چشمهایت در جای خویش است؟ باید دقت کنم که آیا این چشمان آسمانی رنگ زیبا که مثل چشم فرشتگان می‌درخشید تغییری نکرده است؟ لوئیز... لوئیز... گوش بده... امشب موی سر مادرت را با آن دستهای کوچکت نمی‌کشی. اوه لوئیز این مادر تو است که با تو حرف می‌زند. عزیزم چرا شیطنت نمی‌کنی؟

پاردایان ساکت و خاموش ایستاده بود و به‌این منظره رقت‌انگیز

می‌نگریست. در این موقع ژان همانطور نشسته روی زانو چرخی زد به‌طرف پاردایان آمد دستهای او را در دست گرفت و بوسید. پاردایان دست خود را کشید ولی ژان با اصرار گفت:

ـ نه... اجازه بده دستت را ببوسم. این شما بودید که طفل عزیزم را به‌من بازگردانیدید. بگذار دستهائی که بچه مرا اینجا آورده بوسه بزنم اسم شما چیست؟... راستی اسم شما...؟ این اسم که من تا آخر عمر آنرا مبارک و میمون می‌دانم چیست؟ بگو.

پاردایان سعی می کرد که دست خود را از میان دستهای ژان بیرون بیاورد و بالاخره به‌زحمت اینکار را انجام داد. ژان دستهای مرد ناشناس یا همان پاردایان را رها کرد و به‌سمت بچه‌اش که هنوز لخت و عریان روی تخت افتاده بود، دوید. او را در آغوش گرفته به‌سینه فشرد و بعد (لوئیز) را همانگونه که به‌بغل داشت به‌سمت پاردایان دراز کرد و گفت:

ـ شما هم او را ببوسید... زود...

سرباز پیر کلاه خود را از سر برداشت، سر را خم کرد و بوسه‌ای در کمال مهربانی و گرمی برپیشانی طفل گذاشت. ژان مجدداً پرسید:

ـ اسم شما.؟

ـ من سرباز پیری هستم. امروز در اینجا و فردا در جائی دیگر زندگی می کنم. اسمم چندان مهم نیست!

موقعیکه پاردایان حرف می‌زد باز چین و چروکی چند پیشانی صاف و درخشنده ژان را پوشانید. این چین و چروک‌ها عکس‌العمل و نتیجه اعمال وحشیانه‌ای بود که هانری در مورد او به‌عمل آورده و او را تا سرحد مرگ کشانیده بود. ژان ناگهان پرسید:

ـ شما چطور شد که طفل مرا اینجا آوردید.؟

ـ خدا می‌داند، ولی اطلاع این موضوع چندان مشکل نیست من دیدم که یکنفر مرد بچه کوچکی را در بغل دارد و همراه می‌برد. همین بچه شما در دست او بود من او را نمی‌شناختم به آسانی، رهایش نکردم و آنقدر تحت بازجوئی و

تحقیق قرارش دادم تا بالاخره همه چیز را گفت و من فهمیدم که بچه متعلق به‌شماست.

پاردایان در حین بیان این مطالب رنگ به‌رنگ می‌شد و نمی‌توانست آرامش خود را حفظ کند. ژان گفت:

ـ با این ترتیب باز هم نمی‌خواهید اسم خود را به‌من بگوئید. من می‌خواهم همه عمر دعاگوی شما باشم.

ـ خانم مرا عفو بفرمائید. اطلاع از نام من چه نتیجه‌ای دارد...؟

ـ در اینصورت اسم آن یکی را، آن مردی را که بچه من در بغلش بود بگوئید:

حال عجیبی به‌پاردایان دست داد و بدنش لرزید. در خاطر خود. به‌جستجوی نام کسی پرداخت که به‌ژان به‌جای نام خودش بگوید. خیلی اسم به‌خاطر داشت ولی از مردانگی دور می‌دانست که بی‌سبب مردم را متهم کند ژان مرتباً همان اسم را تکرار می‌کرد تا بالاخره پاردایان تصمیم خود را گرفت و گفت:

ـ بله خانم، شما هم او را می‌شناسید... نام آن شخص را که قبول کرده بود طفل شما را بکشد؟ نام آن مرد قاتل را می‌خواهید؟

ـ چرا معطل می‌کنید، می‌خواهید نام آن شخص را خودم بگویم؟

پاردایان بیش از این درنگ و معطی را جایز ندانست و در حالیکه از فرط شرم و ناراحتی رنگ به‌رنگ می‌شد گفت:

ـ بله خانم شما حق دارید.

ـ پس زود اسم آن مرد را بگوئید.

ـ خانم، ببخشید... اسم آن شخص... شوالیه پاردایان است.

۸

جاده پاریس

وقتی خورشید به‌افق مغرب نزدیک می‌شد جاده مونمورانسی و جنگل بلوط نزدیک آن چنان تاریک به‌نظر می‌رسید که انسان فکر می‌کرد چند ساعتی از شب گذشته است در همین موقع (فرانسوا) و (هانری) در نزدیکی جنگل با هم صحبت می‌کردند.

هانری تهمت خطرناکی زده و قصدش این بود که با متهم ساختن خودش ژان را به کلی نابود کند ولی از اینکه می‌دید چهره برادرش هنوز تا اندازه‌ای آرام است تعجب می‌کرد. در سیمای فرانسوا فقط چشمانش روح داشت. دو چشم او چنان در تاریکی شامگاهی می‌درخشید و شرارهای خشم از آن ساطع می‌شد که هانری را ناراحت می‌کرد.

فرانسوا آهسته از جای خود تکان خورد، با دست به‌روی شانه برادر خود هانری زد و گفت:

ـ من تو را می‌کشم...

هانری به‌سختی تلاش کرد تا شانه خود را از زیر انگشتان فولادین فرانسوا بیرون کشید و یکقدم به‌عقب جست و در حالیکه شمشیر خود را از کمر درمی‌آورد و آماده دفاع می‌شد گفت:

ـ برادر عزیز. مسلماً مقصود شما اینست که در همین نقطه و هم‌اکنون یکی از

ما دو نفر کشته خواهیم شد.

فرانسوا تکرار کرد و گفت.

ـ من گفتم که تو کشته می‌شوی.

صدای فرانسوا هنگام بیان این جمله آنقدر سرد و بی‌روح بود که شنونده تصور می کرد صدای شخص محتضری را می‌شنود. هانری از تأثیر صدای خشک برادرش لرزید و روی دو پایش تکانی خورد و در همین لحظه فرانسوا نیز با خونسردی تمام شمشیر خود را از نیام بیرون کشیده آماده حمله و نبرد شد. چنان به‌نظر می‌رسید که فرانسوا می‌خواهد بازی کند زیرا ابداً شتاب و التهاب نشان نمی‌داد و هیچ از اینکه می‌خواهد با برادرش بجنگد ناراحت نبود.

لحظه‌ای بعد هردو برادر با شمشیرهای آخته برابر هم قرار داشتند شمشیرهایشان صلیب‌وار روی هم قرار گرفت و دیدگانشان به‌هم خیره شد. نگاه آنها در آن موقع حساس مانند نگاه حیوانات وحشی بود که در آن خشم و کینه و نفرت و در عین حال یأس و ناامیدی موج می‌زد. تاریکی شب همه جا را سیاه کرده و آنها به‌زحمت یکدیگر را می‌دیدند ولی از روی درخشندگی دیدگان یکدیگر را تشخیص می‌دادند.

دو برادر یکی به‌خاطر کینه‌توزی و حسد و دیگری برای دفاع از شرافت و ناموس به‌جان یکدیگر افتاده و خصمانه تیغ به‌روی هم کشیده و ضرباتی سخت و مهلک وارد می آوردند. هانری در مقابل حریف نیرومندی قرار گرفته بود که بیشتر ایام جنگیده و هفته‌ها و ماههای متمادی عمر خویش را در جنگ گذرانیده بود. لذا با وجود تمام کوششی که به کار می‌برد اصلاً فرانسوا را نمی‌دید. فرانسوا چنان به‌سرعت اینطرف و آنطرف می‌جست، حمله و دفاع می کرد که ابداً به‌چشم دیده نمی‌شد و با چنان مهارتی جای ضربات هانری را خالی می گذاشت که هرکس ناظر آن صحنه بود فکر می کرد هانری به‌تنهائی مشغول تمرین دوئل است و بی‌جهت شمشیر را در هوا تکان می‌دهد.

در همین موقع معلوم نشد چه اتفاقی افتاد که هانری حمله‌ای شدید کرد و با نوک شمشیر خود زیر گلوی فرانسوا را مجروح نمود به‌طوریکه از جای زخم

خون بیرون ریخت. این حمله و این زخم کوچک چنان در فرانسوا مؤثر واقع شد که یکباره آتش سختی در درونش افروخته شد و روحش را مشتعل ساخت.

فرانسوا پیش خود می گفت این شخصی که با من می‌جنگد برادر من نیست. برادر که قصد جان و مال و ناموس برادر را ندارد. پس باید او را کشت. نبرد شدت یافت و در طی یکی دو دقیقه به‌سخت‌ترین و شدیدترین مراحل خود رسید که دیگر جز برق شمشیرها و صدای جرنگ جرنگ به‌هم خوردن تیغه‌های فولادین چیزی دیده و صدائی شنیده نمی‌شد. حالا صدای نفس هردوی آنها نیز بگوش می‌رسید. هردو نفر خسته شده بودند معهذا فرانسوا حمله‌ای شدید کرد و درست در پایان این حمله صدای فریاد دلخراشی شنیده شد و بلافاصله صدای افتادن جسمی سنگین نیز به گوش رسید.

تیغه فولادین و باریک شمشیر فرانسوا از پهلوی راست و از زیر دنده سوم هانری گذشته و از آنطرف بیرون آمده بود. هانری در اثر این ضربه مهلک به‌زمین افتاد و فرانسوا بالای سر او زانو زد و روی خاک نشست. چنین به‌نظر می‌رسید که او هنوز زنده است. فرانسوا با حرکتی سریع سر هانری را از روی خاک برداشت و با صدائی محکم و تلخ در حالیکه خنجر خود را برای کشتن او بیرون کشیده بود گفت:

ـ بمیر بدبخت... بمیر، تو مستوجب مرگ هستی.؟

چهره رنگ پریده هانری از شنیدن این جمله که برای او به‌زحمت شنیده شده بود قرمز گردید و خون صورتش را سرخ رنگ کرد. ولی فرانسوا خنجری را که برای کشتن هانری بیرون آورده و بلند کرده بود فرود نیاورد و مثل اینکه تازه برادر خود را شناخته و از عمل خویش پشیمان شده باشد آهسته گفت:

ـ برادر... برادرم هانری!!

بلافاصله خاموش شد از جای برخاست و خنجر را در غلاف گذاشت و روی خود را از جسد نیمه جان هانری باز گردانید.

درست در همین اثنا دو نفر هیزم‌شکن که خانه آنها در پانزده قدمی آنجا بود و به‌صدای فریاد هانری از خانه بیرون دویده بودند بالای سر او حاضر شدند.

فرانسوا با قیافه‌ای اندوهبار بدون اینکه حرفی بزند هانری را به آنها نشان داد. فرانسوا در آن لحظه قدرت تکلم نداشت و چنان بود که زبانش را در دهان بسته‌اند.

دو ساعت بعد فرانسوا به‌قصر رسید ولی به‌محض اینکه وارد شد رئیس نگهبان دروازه قصر نگاهی با حیرت و تعجب به‌فرانسوا افکند و فریاد کوتاهی از گلویش خارج شد. او دهانش از تعجب باز مانده بود و چشم از سروصورت فرانسوا برنمی‌داشت و در همین حالت بهت و حیرت موی سر فرانسوا را به‌افسرانی که کنارش ایستاده بودند نشان داد و گفت:

ـ نگاه کنید، موی سر عالیجناب فرانسوا یکسره سفید شده است.

راستی موی سر فرانسوا در همان چند ساعت که گذشت به کلی سفید شده و او را به‌شکل پیرمردهای هفتاد ساله درآورده بود در حالیکه همان روز که فرانسوا به‌مونمورانسی بازگشت حتی یک موی سفید در سرش وجود نداشت.

افسر مذکور در حالی که دهانش از تعجب باز مانده بود جلو آمد و با احترام گفت:

ـ عالیجناب، آپارتمان محل اقامت شما آماده شده ولی چرا...

فرانسوا حرف او را قطع کرد و با صدائی خشک و خشن گفت:

ـ دستور بده که فوراً اسب مرا زین کنند و اینجا بیاورند.

افسر نامبرده با گرمی و مهربانی سئوال کرد:

ـ از اینقرار عالیجناب قصد اقامت در قصر را ندارند؟

فرانسوا پای خود را محکم به‌زمین کوفت و فریادی کشید و گفت:

ـ فضولی موقوف، فوراً اسب مرا آماده کنید زود...

دیگر کسی حرف نزد و چند دقیقه بعد یکی از اصطبل‌بانان دهانه اسب فرانسوا را گرفته و در حیاط قصر نگاهداشته بود. افسر رئیس نگهبانی دروازه قصر در حالیکه برای سوار شدن پسر ارشد سردار کل رکاب گرفته بود پرسید:

ـ بدون شک عالیجناب به‌زودی مراجعت خواهند کرد...؟

فرانسوا روی اسب جست و گفت:

ـ ابداً... هرگز...

و بلافاصله دهانه اسب را در دست گرفت و پس از اینکه حیوان را چند قدمی آهسته پیش برد مهمیزی سخت به‌اسب زد و با سرعت عجیب از انظار ناپدید گردید. درست در همین لحظه که فرانسوا مهمیزهای خود را به‌زیر شکم اسب می کوفت صدائی نازک شنیده شد که در کمال یأس و ناامیدی فریاد می کشید و می گفت:

ـ فرانسوا... فرانسوا... فرانسوا...

ولی از قرار معلوم فرانسوا صدای این زن زیبا را که طفلی نیز در بغل داشت نشنید زیرا نه تنها بازنگشت بلکه روی خود را نیز برنگردانید زن با قدمهائی لرزان در کمال یأس به‌طرف دسته افسران دروازه قصر که چهره آنها در روشنائی رقصنده مشعلها به‌خوبی دیده می‌شد بازگشت و از یکی از آنها که هنوز از تعجب خارج نشده بود پرسید:

ـ او کجا رفت.؟

ـ افسر مذکور ژان را شناخت و کلاه خود را به‌احترام از سر برداشت و گفت:

ـ خانم... کسی چه می‌داند...

ـ چه موقع بازمی گردد.؟

ـ خودش گفت هرگز... ابداً.

ـ این راه به کجا منتهی می‌شود؟ این جاده کجاست؟

ـ جاده پاریس...

ـ پاریس...، بسیار خوب!

ژان در حالیکه (لوئیز) کوچک را که در خواب خوش کودکانه خود غوطه‌ور بود به‌سینه می‌فشرد روی به‌راه نهاد. او به‌سرعت راه می‌رفت بدون اینکه به‌فکر خود باشد، بدون اینکه بداند چه می کند و کجا می‌رود. هدفش این بود که به‌دنبال محبوب به‌پاریس برود ولی غافل از این بود که نه لباس برای تعویض دارد... نه یکشاهی پول در جیب او موجود است و اصولاً پاریس و راه آنرا نمی‌شناسد! او به‌هیچ یک از این موانع و مشکلات فکر نمی کرد. او فقط چهره

دلفریب محبوب خود را در نظر داشت، صورت فرانسوا را در آئینه خیال می‌دید و از عشق مادری نیرو می گرفت و با کمک همین دو عشق، با نیروی همین دو عشق لایزال و ازلی و ابدی قدم برمی‌داشت و در تاریکی شب پیش می‌رفت.

تقریباً یکساعت بعد از عزیمت فرانسوا دو نفر هیزم‌شکن جسد نیمه جان هانری را به‌قصر آورده و در ساختمان اختصاصی خودش جای دادند و روی تخت خوابانیدند، فوراً پزشک مخصوص خانواده مونمورانسی مقیم قصر حاضر شد و محل جراحت را میل زد، داغ کرد و مداوا نمود جراح پس از معالجات مقدماتی گفت:

ـ او زنده می‌ماند ولی تا ششماه قدرت حرکت کردن و خارج شدن از اطاق را ندارد.

دو نفر هیزم‌شکن (فرانسوا) را در حال دوئل دیده و با وجود تاریکی شب شناخته بودند ولی چون موضوع حائز کمال اهمیت بود از ترس اینکه مبادا در تاریکی شب اشتباه کرده باشند کوچکترین حرفی برزبان نیاورده و موضوع را به‌سکوت گذرانیدند. به‌همین علت دوستان و اطرافیان هانری حدس زدند که پسر کوچکتر سردار بزرگ فرمانده کل قوای نظامی فرانسه در جاده مونمورانسی مورد حمله سارقین قرار گرفته و مجروح شده است.

تقریباً در همین ساعت بود که شوالیه پاردایان قصر مونمورانسی را ترک گفت و از ماجرائی که اتفاق افتاده بود ابداً اطلاع نداشت او همین اندازه می‌دانست که نمی‌تواند در این محل اقامت گزیند و زندگی کند و ناچار است که از آنجا برود و باز مثل سابق خود را به‌دست حوادث و ماجراها بسپارد. شوالیه پاردایان به‌خوبی هانری دومونمورانسی را می‌شناخت و به‌سبعیت و وحشیگری ذاتی وی آشنائی کامل داشت لذا می‌دانست که نباید از او انتظار انسانیت و ابراز رحم و شفقت داشته باشد. به‌همین علت تصمیم داشت که فرار کند تا مورد مجازات هانری خونخوار واقع نشود، پاردایان با خود گفت:

باید قبول کنم که با رد کردن طفل به‌مادرش خیانتی بزرگ به‌ارباب خود نموده‌ام و طبیعی است که او از تقصیر من نمی گذرد. اوه... این ارباب لعنتی من

چقدر دوست دارد که بدن یک آدم بیچاره‌ای را مثل من به‌طناب دار آویزان ببیند. !!

با این افکار دیگر جای درنگ برای پاردایان باقی نبوده لذا فوراً روی اسب جست. ابتدا نعل‌های اسب، خورجین و ذخیره آذوقه خود و اسبش را مورد دقت قرار داد و پس از اینکه از همه چیز مطمئن شد پسر کوچکش ژان را نیز مقابل خود روی زین نشانید و بسمت پاریس روی به‌راه نهاد.

به‌زودی وارد جنگل وسیعی شد که تا چشم کار می کرد سیاهی و ظلمت و درخت بود. پاردایان همچنان سوار براسب در تاریکی پیش می‌رفت و فکر می کرد. به آینده تاریک و گذشته پرحادثه و پرماجرای خویش می‌اندیشید تقریباً بیست دقیقه راه‌پیمائی کرده بود که در تاریکی شب وسط جاده سایه‌ای به‌چشمش خورد. پاردایان مهمیزی به‌اسب زد و برسرعت آن افزود و وقتی به‌سایه وسط جاده رسید دهانه اسب را کشید و متوقف شد. سایه مثل انسانی بود که به‌طرف جلو در حرکت بود پاردایان روی زین خم شد و توانست در تاریکی زنی را که وسط جاده پیاده حرکت می کرد بشناسد.

(ژان) بدون اعتنا به‌سواری که در کنارش توقف کرده بود همچنان راه می رفت و ابداً به‌پاردایان که با دیدگان حیرت‌زده به‌او خیره شده بود توجه نداشت. پاردایان آهسته گفت.

ـ خانم... خانم شما هستید، کجا...

ژان به‌شنیدن این صدا که به‌نظرش آشنا آمد توقف کرد و پرسید:

ـ آقا، من درست در راه پاریس هستم... راه را اشتباه نکرده‌ام؟

ـ بله خانم شما درست در جاده پاریس پیش می‌روید... ولی کجا؟

چرا تنها مسافرت می کنید؟ شب است جنگل و ظلمت و هزاران خطر در پیش است!! اجازه می‌دهید در خدمت شما باشم.؟

ژان سر خود را به‌علامت رد پیشنهاد او تکان داد و آهسته زیر لب تشکر کرد. پاردایان پرسید:

ـ راستی خیلی تعجب می کنم... در این صورت می‌خواهید تنها باشید...؟

ـ بله تنها ... تنها ... من از چیزی نمی‌ترسم.

پاردایان چند لحظه‌ای به‌او خیره شد و نگاهی حاکی از ترحم و تعجب به‌سراپایش افکند و بعد چون کاری از دستش برای آن زن و بچه شیرخوارش ساخته نبود شانه‌های خود را بالا انداخت، مهمیزی به‌اسب زد و در تاریکی شب به‌راه ادامه داد ولی هنوز یکصد قدم از ژان دور نشده بود که باز با همان سرعت به‌طرف ژان بازگشت و گفت:

ـ اما می‌خواستم بدانم... آیا خانم شما در پاریس اقوام و خویشاوندی دارید که مستقیماً نزد آنها بروید؟ هیچ می‌دانید به کجا خواهید رفت؟

ـ نه... ابداً نمی‌دانم و هیچکس را نیز در پاریس ندارم.

ـ در اینصورت به‌قدر کفایت پول دارید که هرجا بروید از شما پذیرائی کنند...؟ خواهش می کنم از من ترس نداشته باشید و خجالت نکشید.

طوفانی عجیب در روح پاردایان ایجاد شده بود و زیر لب به‌خود دشنام می‌داد. بالاخره فکری به‌خاطرش رسید، بلادرنگ خم شد و شیئی درخشنده‌ای را روی سینه (لوئیز) کوچک گذاشت و چهار نعل از آنجا دور شد ولی در حالیکه از آنجا دور می‌شد روی خود را برگردانید و زیر لب با صدائی که ژان آنرا می‌شنید گفت:

ـ خواهش می کنم بیش از این شوالیه پاردایان را نفرین نکنید. او از دوستان من است.

ژان تازه فهمید که این سوار همان مردی است که (لوئیز) دختر کوچکش را به‌او بازگردانید وقتی به آن جسم درخشنده نگاه کرد متوجه شد که قطعه الماسی است بزرگ که روی یک حلقه انگشتری نصب کرده‌اند. این همان الماسی بود که هانری دومونمورانسی در ازای ربودن (لوئیز) به‌پاردایان بخشیده بود.

۹

فداکاری

سردار مونمورانسی در طالار بزرگ و باشکوه قصر محل اقامت خود واقع در پاریس با قدمهای هراسناک و ناراحت راه می‌رفت و طول و عرض طالار را می‌پیمود. افسران و اعیان و رجال تحت فرماندهی و ریاست او اینجا و آنجا روی صندلیها نشسته و یا هرچند نفر گرد هم ایستاده و با صدائی آرام صحبت می‌کردند.

مسائل عجیبی مورد مذاکره آنها بود از جمله می‌گفتند امروز وقتی سردار بزرگ سر خود را از پنجره به خارج برد مشاهده کرد که زنی مقابل در بزرگ قصر ایستاده با رنگی پریده، سیمائی ژولیده و لباسی مندرس طفلی را به‌بغل می‌فشارد و در انتظار است که نگهبانان به‌او اجازه ورود بدهند. سردار بزرگ وقتی آن زن را دید دستور داد که او را داخل قصر هدایت کرده و نزد او بیاورند. رجال و اعیان زمزمه کنان حرف می‌زدند و اطاقی را که در آن به‌سالن باز می‌شد زیرچشمی به‌هم نشان داده و می‌گفتند حالا زن مذکور در آن اطاق انتظار ملاقات فرمانده کل نیروهای مسلح فرانسه را دارد.

موضوع دیگری که مورد مذاکره اشراف که در سالن جمع بودند قرار داشت این بود که می‌گفتند. پسر ارشد سردار بزرگ که همه فکر می‌کردند مرده و یا در جنگ با اسپانیولها شهید شده است ناگهان شب قبل وارد شد و مدتی با پدر خود

در یک اطاق مذاکره کرد و بالاخره با خشم و عصبانیت از نزد پدر خود خارج شد و به‌نقطه نامعلومی حرکت کرد.

خبر مهمتر از همه اخبار دیگر این بود که می گفتند هانری دوم تا چند دقیقه دیگر ساعت چهار بعد از ظهر نزد فرمانده پیر و سیاستمدارش خواهد آمد و از مونمورانسی در قصر محل اقامتش دیدن کرده و می‌خواهند با هم درباره موضوعی مهم صحبت کنند. همانقدر که آمدن پادشاه به‌خانه مونمورانسی اهمیت داشت مکتوم بودن موضوع مورد مذاکره آنها حائز اهمیت فوق‌العاده بود و چون کسی بدرستی از این ماوقع اطلاعی نداشت هر کس حدس می‌زد و چیزی می گفت لیکن عقیده اکثریت براین بود که می گفتند جنگ دیگری در شرف وقوع است.

قصر محل اقامت (مونمورانسی) در پاریس قصری باشکوه و عظیم بود که روبروی کاخ معظم لوور قرار داشت.

از آنروز صبح افسران عالیرتبه تحت فرماندهی مونمورانسی که واقعاً ابهت و شکوه و جلال بی‌نظیری داشتند در سرسرای بزرگ قصر اجتماع کرده و خود را برای استقبال شاه و همراهانش آماده می کردند. هریک از این افسران نماینده لشگری بودند که تحت نظر سردار بزرگ قرار داشت و همهٔ آنها مجتمعاً نشان می‌دادند که مونمورانسی پیر چه قدرت عظیم نظامی و فرماندهی دارد. پادشاه فرانسه با آنهمه عظمت دستگاهش نمی‌توانست یک چنین اسکورت عظیم و مجللی برای خود تهیه کند.

با تمام تشریفاتی که برای ورود و استقبال از هانری دوم به‌عمل آمده بود سردار بزرگ در عالم فکر و خیال سیر می کرد و به‌هیچ چیز توجه نداشت. او دستها را به‌پشت حلقه کرده و سر را پائین انداخته بود و قدم می‌زد. ابروان خاکستری رنگ درهم کشیده‌اش نشان می‌داد که از واقعه شب قبل و دیدار آن زن ناراضی است. او از ملاقات زن ناشناسی که در اطاق مجاور با بچه خود انتظار سردار را داشت ناراحت به‌نظر می‌رسید و معلوم بود که نمی‌تواند در این‌باره تصمیم بگیرد.

یکبار سردار بزرگ تا پشت در اطاق رفت ولی بدون اینکه دست به‌در بزند

بازگشت و مجدداً به‌قدم زدن و فکر کردن پرداخت. بالاخره به‌این بی‌تکلیفی خاتمه داد و چون ورود شاه لحظه به‌لحظه نزدیکتر می‌شد تصمیم قاطع خویش را گرفت و با قدمهائی محکم به‌طرف در آن اطاق رفت آنرا باز کرد وارد شد.

در وسط اطاق زن جوانی ایستاده بود. طفل ضعیف و رنگ پریده خود را روی یک صندلی راحتی خوابانیده و خودش به‌پشت آن صندلی تکیه داده و ایستاده و به‌چهره بی‌رنگ و زعفرانی کودک خیره شده بود. سردار بزرگ به‌محض ورود دستها را به‌پشت حلقه کرد و قیافه‌ای خشک و خشن به‌خود گرفت و با صدائی محکم و با لحن آمرانه پرسید:

ـ چه می‌خواهید خانم...؟

بغض گلوی ژان را می‌فشرد و رنگش چنان پریده بود که با سفیدی گچ فرق داده نمی‌شد و در اینحالت به‌زحمت لبهای خود را حرکت داد و گفت:

ـ عالیجناب...

سردار بزرگ با خشونتی بیشتر و صدائی محکمتر از لحظه قبل حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ بله بفرمائید... به‌نظرم از دیدن من تعجب می کنید زیرا شما انتظار فرانسوا را داشتید و حالا که پدر او را در مقابل خود می‌بینید نمی‌توانید از اظهار تعجب خودداری نمائید؟ این تصادف شما را ناراحت می کند اینطور نیست؟

(ژان دوپین) چهره رنگ پریده و نگاه غم‌انگیز خود را به‌صورت او متوجه کرد و با صدائی خالی از امید و لرزان گفت:

ـ عالیجناب، درست است که من انتظار ملاقات فرانسوا را داشتم ولی یک زن مثل من و از یک چنین خانواده‌ای که من در آن تربیت شده‌ام از ملاقات پدرشوهر خود ابداً احساس ناراحتی نمی کند و خجالت هم نمی کشد...

سردار بزرگ در حالیکه انگشتان خود را از فرط خشم به‌هم می‌فشرد گفت:

ـ من به‌شما اجازه نمی‌دهم که بعد از این چنین عنوانی برای خود قائل شوید. دیشب (فرانسوا) همه چیز را برای‌من تعریف کرد. می‌شنوید؟ من همه چیز را می‌دانم. همچنین می‌دانم که شما و پدرتان با مهارت و زرنگی تمام از ضعف نفس و

سست عنصری پسر من فرانسوا استفاده کرده او را فریب داده و این ازدواج ننگین و شرم آور را به‌او تحمیل نموده اید.

ناله‌ای کوتاه و آهسته از گلوی لطیف (ژان) خارج شد و به‌اینطریق صحبت پیرمرد قطع گردید. (ژان) که سعی می کرد برناراحتی درونی خویش تسلط داشته باشد با آرامی گفت:

ـ شما دروغ می گوئید. او چنین حرفی به‌شما نزده و اصولاً این اتهام حقیقت ندارد. من و فرانسوا یکدیگر را دوست می‌داریم ـ شما دروغگو هستد...

ـ خداوندا، این زن چه می گوید....؟

ـ می گویم با وجود آنکه لباس اشرافی برتن دارید و تاجی از موی سفید برسرتان قرار گرفته است، دروغ می گوئید. اگر پدرم زنده بود هرگز نمی‌توانستید از گزند انتقام او در امان باشید ولی افسوس که او مرده و شما هرچه می‌خواهید بدون ترس می گوئید. می گویم که شما پدرم را به‌مرگ تدریجی به‌قتل رساندید. شما مرتکب قتل پدرم شده‌اید و بالاخره می گویم که شما اکنون با زنی صحبت می کنید که وصله خون و تن شما است و فعلاً با شما هم نام است. می‌شنوید که من چه می گویم...؟

وقار و سنگینی کلام و نفوذ و وسعت بیان و فصاحت ژان او را در نظر مونمورانسی پیر از درجه یک زن معمولی تا مقام و مرتبه یک ملکه بزرگ بالا برد و ارتقاء داد. حرفهای ژان در قلب و روح تسخیر ناپذیر مونمورانسی پیر تأثیری عجیب باقی گذاشت. معهذا پیرمرد چنان خشمگین و ناراحت شد که رنگ سفید چهره‌اش به‌سرخی گرائید و تعادل روحی خود را موقتاً از دست داد. فرمانده کل آرتش پادشاه فرانسه با آنهمه ابهت و مقام در مقابل فصاحت کلام و شجاعت ذاتی ژان سر تعظیم فرود آورد و مسحور شخصیت برجسته زنانه او شد.

ژان که سعی داشت التهاب قلب و روحش برچهره‌اش ظاهر نگردد گفت:

ـ سرور بزرگوار من، هم‌اکنون شما گفتید که از همه چیز اطلاع دارید ولی متاسفانه از یک راز مهم مطلع نیستند. نه تنهااز آن اطلاع ندارید بلکه ولینعمت و شوهرم یعنی فرانسوا نیز مسبوق نیست. این حقیقت تلخ که شما به‌حکم احترام و

شرافت خانوادگی من و سعادت فرزندتان فرانسوا باید به آن گوش فرادهید اینست که یک مخلوق کوچک نیز بین من و فرانسوا وجود دارد که هم‌اکنون از فضای همین اطاق تنفس می کند. این طفل کوچک ثمره عشق ماست.!!

مونمورانسی پیر هرلحظه بیشتر از لحظه قبل مجذوب شخصیت و مقهور بیان و بالاخره سادگی ملکوتی ژان می‌شد. یکبار دیگر سر خود را به‌احترام در مقابل (ژان) خم کرد و با ملایمت اشرافی مخصوصی گفت:

ـ ادامه بدهید خانم... حرف بزنید... من سراپا گوش هستم.

و در همین لحظه نگاهش به‌روی (لوئیز) کوچک که در روی صندلی راحتی آرمیده بود افتاد. ژان متوجه این نگاه شد و روشنائی جانبخش مثل طلوع صبح امید روح ناتوانش را روشن کرد و با حرکاتی متکبرانه و غرورآمیز که تمام مادران هنگام نشان داد طفل خود دارند (لوئیز) کوچک را در آغوش گرفت و با صمیمیتی الم‌انگیز و لبخند ناامیدی و اشک شوق طفل را به‌طرف پدربزرگش دراز کرد.

شاید در این لحظات قلب حساس مونمورانسی پیر از شوق کشیده می‌شد و می‌طپید، ولی غرور اشرافی براو نهیب می‌زد و تا آنجا که می‌توانست خودداری کرد در هرحال ناچار دست خود را برای گرفتن طفل دراز کرد و در همین حال پرسید:

ـ اسمش چیست...؟

ـ اسمش را (لوئیز) گذاشته‌ام.

ولی به‌محض اینکه اسم طفل را شنید و مطلع شد که نوه‌اش دختر است دست خود را عقب کشید و گفت:

ـ من شما را مطمئن می کنم و اعتماد کامل می‌دهم که با صبر و حوصله تمام به‌حرفهایتان گوش بدهم. حرف بزنید.

و مونمورانسی پیر طفل را نگرفت و دست خود را پائین انداخت. ژان از این حرکت فهمید رشته‌ایکه نزدیک بود او و مونمورانسی بزرگ را به‌هم پیوند دهد از هم گسیخته شده است. ژان ناامید شد ولی زنی که به‌نیروی لایزال عشق مجهز است

چنان شکیب و تحمل دارد که بیننده واقعاً متعجب و متحیر می گردد. ژان تمام قوت و نیروی خود را جمع کرد که خویشتن را نزد پدر فرانسوا تبرئه کرده و نظرش را جلب نماید لذا با صدائی که با آهنگ روح‌بخش موسیقی شباهت داشت و از اعماق قلبش نیرو می گرفت اولین ملاقاتهای خود را با فرانسوا تعریف کرد و از عشق و محبت شدیدی که نسبت به‌هم داشتند حکایتها گفت تا جائیکه رشته سخن را به‌تولد (لوئیز) و تهدیدهای (هانری) و بالاخره آن واقعه دردناک رسانید و در حالیکه اشک از دیدگان قشنگش فرومی‌ریخت خاموش شده‌او همه چیز را گفت و حتی از بیان کوچکترین مطالب خودداری نکرد ولی در جواب تمام این التهابات و ناراحتیها مونمورانسی پیر با چهره سرد و نگاهی بی‌روح و خاموش به‌او می‌نگریست و به‌حرفهایش بدون این که کلمه‌ای حرف بزند گوش می‌داد.

بالاخره (ژان) غفلتاً خود را روی زمین انداخت، پیش پای مونمورانسی زانو زد و در حالیکه دستها را به‌هم گرفته و التماس می کرد گفت:

ـ ولینعمت من، حس می کنم که برقلب نامهربان و تسخیرناپذیر شما غالب نشده‌ام. بدبخت من که طرز بیانم بوی حقیقت نمی‌داد ولی با این وجود سوگند یاد می کنم که جز حقیقت چیزی نگفته باشم. به‌روح خودم و به‌انجیل مقدس سوگند یاد می کنم. حتی برای اینکه صحت گفتارم به‌شما ثابت شود به‌جان دخترم (لوئیز) نیز سوگند یاد می کنم...

در دقایقی که ژان با آن قیافه رقت‌انگیز حرف می‌زد مونمورانسی پیر و محیل فکر می کرد. چشمانش بی‌حرکت، قلبش آرام و بی‌اعتناء بود به‌طوریکه آنهمه اشک و زاری ژان کوچکترین رخنه‌ای در احساسات خشک او ایجاد نکرد. مونمورانسی مزورانه گفت:

ـ خانم از جا برخیزید. من به‌حقیقت بودن گفته‌های شما اعتراف دارم...

ژان به‌شنیدن این جمله خالی از حقیقت چنان غرق شوق و شعف شد که از فرط خوشحالی فریادی کشید، از جا برخاست و در حالیکه دستها را به‌هم می‌مالید گفت.

ـ اوه... خدایا پس دختر من (لوئیز) نجات یافت...؟

فریاد شادمانه یک مادر رنجدیده لحظه‌ای قلب سنگ مانند و سخت‌تر از فولاد مونمورانسی را متأثر کرد ولی فوراً برخود مسلط شد و گفت:

ـ من از آنچه که شما راجع به‌هانری گفتید بی‌اطلاع بودم. فرانسوا در این مورد ابداً چیزی به‌من نگفت (او دروغ می گفت) و اگر قبلاً به‌شما گفتم من همه چیز را می‌دانم مقصودم ازدواج محرمانه و مخفی شما بود که به‌شخصیت پدری من لطمه‌ای بزرگ و غیرقابل جبران وارد آورد.

خانم باید به‌شما اطلاع دهم که ادامه یافتن این وصلت غیرممکن است!

ژان در حالیکه دچار طپش شدید قلب شده بود با صدائی زمزمه مانند گفت:

ـ این ازدواج نه ممکن است و نه غیرممکن... انجام آن همین است که شد و ادامه یافتن آن نیز برای من غیر از این بدبختی دیگر همراه نخواهد داشت.

مونمورانسی با حرکتی که ژان بیچاره را لرزانید و دچار ترس کرد دو قطعه کاغذ از لبه یقه جلوی سینه لباس خود بیرون آورد یکی از آن دو کاغذ را باز کرد پیش چشم ژان گرفت و گفت:

ـ بخوانید خانم. مضمون این نامه را مطالعه کنید.

ژان با یک نظر سریع نامه را مطالعه کرد و هرچه پیشتر می‌رفت رنگش پریده‌تر می گردید. نامه مذکور شامل چند سطر مختصر به‌قرار زیر بود.

«درود برحاضرین و آیندگان اراده همایون ما براین تعلق گرفته که شخص فرانسوا، ملقب به کنت مارژ نسی و فرزند ارشد مونمورانسی و سرهنگ پیاده نظام ارتش ما فوراً دستگیر و به‌زندان (تامپل) گسیل داده شود. او محکوم است که در زندان فوق آنقدر بماند تا خداوند روحش را نزد خود فراخواند. رأی ما براین امر قرار گرفته است و انجام آنرا به‌تمام حکام ولایات، افسران و تابعین خویش توصیه و تأکید مینمائیم.»

ژان با ناراحتی عجیب گفت:

ـ عالیجناب! آخر فرانسوا چه کرده است که مستوجب یک چنین مجازات بیرحمانه‌ای‌ایست...؟ آه... فهمیدم قصد شما اینست که مرا تهدید کرده و مرعوب نمائید... واقعاً وحشت آور است، حبس ابد... چه بدبختی بزرگی؟

فرانسوای عزیزم...

مونمورانسی مکار با صدائی آرام گفت:

ـ خانم این امریه هنوز به‌امضاء پادشاه نرسیده است. پادشاه تا چند دقیقه دیگر اینجا می آید و من نامه را به‌امضاء او خواهم رسانید. می‌دانید که من سردار بزرگ و فرمانده عالی ارتش فرانسه هستم و بعد از خود پادشاه من اولین شخص مملکت می‌باشم لذا هرپیشنهادی که به‌پادشاه بکنم آناً قبول می کند. وقتی شاه زیر این نامه را امضاء کرد کار تمام شده است. زیرا به‌احترام امضاء شاه باید از فردا صبح حبس ابد فرانسوا، حبس ابد مردی که شما او را دوست دارید شروع گردد.

ـ اوه... واقعاً وحشت آور است. خدایا نزدیک است که دیوانه شوم. آخر او به‌شما چه کرده... حرف بزنید؟ بگوئید که گناه او را بدانم.

ـ گناه غیرقابل غفران او اینست که با شما ازدواج کرده است.

ژان که واقعاً نزدیک بود دیوانه شود با لحنی التماس آمیز گفت.

ـ تنها گناه او همین است.؟ پس مرا به‌جای او مجازات کنید. به‌او چکار دارید؟ او را ببخشید و مرا به‌جای او به‌اعدام. به‌حبس ابد محکوم کرده و به‌زندان و دخمه‌های تاریک (تامپل) بفرستید؟

چشمان مونمورانسی درخشیدن گرفت و اضافه کرد...

ـ ولی خانم کار به‌اینجا خاتمه نمی‌یابد... نامه دیگری نیز نزد من موجود است. این نامه تقاضای طلاق از جانب شما است.

ژان که نفس نفس می‌زد و از ترس می‌لرزید گفت:

ـ نه.، نه... مرا بکشید و اینکار را نکنید، مرا از او جدا ننمائید... این کار خیلی مشگل است.

ـ بله من می‌دانم که برهم زدن یک ازدواج چقدر مشگل است ولی هانری دوم به‌من کمک خواهد کرد.

ژان التماس کنان به‌زانو افتاده و در حال اشک ریختن گفت:

ـ به‌من رحکم کنید... پس رحم و عدالت و انسانیت کجا رفته است؟

ـ اراده پاپ اعظم نیز در اختیار ماست. شما نیز چاره‌ای جز امضاء کردن

این تقاضانامه ندارید.

ـ رحم کنید،... فرانسوا را به‌من ببخشید. اجازه بدهید که من او را دوست داشته باشم. او را از من نگیرید...

ـ امضاء کنید خانم. زود عجله کنید. پدر مقدس پاپ اعظم فوراً رشته ازدواج شما را از هم خواهد گسیخت و عقد بسته شده را فسخ خواهد نمود.

ـ دخترم... پس (لوئیز) دخترم چه خواهد شد؟ او دختر فرانسوا نیز هست... چرا بی‌انصافها می‌خواهید طفل بیگناه مرا بی‌پدر کنید؟ چقدر بیرحمی... تا چه اندازه ظلم و شقاوت...؟

ـ خانم بیهوده حرف نزنید وقت را تلف نکنید. من ناچار هستم که یکی از این دو نامه را به‌مرحله عمل درآورم. اگر شما این تقاضا را امضاء نکنید و من نتوانتم همین امشب تقاضای طلاق شما را نزد پاپ بفرستم ناچار خواهم شد که این نامه اولی را به‌امضاء شاه رسانیده و فردا صبح فرانسوا را به‌زندان مخوف تامپل گسیل دارم. فوراً این تقاضا را امضاء کنید و فرانسوای محبوب خود را نجات دهید...!

ژان مشغول التماس کردن و اشک ریختن بود ناگهان صداهائی در قصر شنیده شد. عده‌ای فریاد کشیده و می گفتند «شاه... شاه...» شتابان صدای شیپورها نیز بلند شد. عموم اعیان و رجال با گامهای بلند و قامتهای تند به‌استقبال هانری دوم می‌رفتند و به‌خوبی صدای پای آنها در سرسراهای مجلل قصر طنین می‌انداخت و روی موزائیک‌های عالی راهروها شنیده می‌شد در همین موقع یکنفر در آن اطاق را نیز به‌شدت باز کرد و فریاد کشید و گفت:

ـ شاه تشریف آوردند.

مونمورانسی با خونسردی کاغذ را تا کرد، روی خود را برگردانید و گفت:

ـ در اینصورت خداحافظ شما. تقاضای طلاق شما را نیز می گذارم که پاره کنید ولی این نامه را من می‌برم که به‌امضاء شاه برسانم.

ژان ملتمسانه جلو دوید و گفت:

ـ نروید...! بایستید.! امضاء می کنم.

و بلافاصله با دستی لرزان و دیدگانی گریان تقاضای طلاق را امضاء کرد.

تازه امضاء زیر تقاضا تمام شده بود که ژان بیچاره بیهوش شد و مثل جسدی بی‌جان نقش برزمین گردید ولی در همین حال با یکدست خود قنداق «لوئیز» را گرفت و از او نگهداری می کرد.

مونمورانسی مانند حیوان درنده که شکار خود را دریده باشد، با شتاب جلو دوید، تقاضای طلاق را از میان انگشتان ناتوان ژان بیرون کشید و در آستین لباس خود پنهان کرد و مانند فاتحی بزرگ که در جنگی عظیم پیروز شده باشد با قدمهای سنگین و گردنی افراشته و سینه‌ای فراخ از اطاق خارج شد و به‌ملاقات هانری دوم شتافت.

در سرسراها صدای فریاد شنیده می‌شد و در خارج نیز مردم هورا کشیده و می گفتند:

ـ زنده باد... زنده باد سردار بزرگ «مونمورانسی»...

۱۰

خانم سیاهپوش

ازدواج مخفیانه (فرانسوا دومونمورانسی) و (ژان دوپین) توسط پاپ اعظم فسخ گردید و در سال ۱۵۵۸ فرانسوا که مارشال آرتش هانری دوم پادشاه فرانسه بود با شاهزاده خانم زیبا (دیان) دختر هانری پادشاه ازدواج کرد و داماد شاه شد.

پانزده روز قبل از اینکه ازدواج آندو عملی شود و تشریفات آن انجام گیرد فرانسوا نزد (دیان) عروس رفت و با صراحت لهجه به‌شاهزاده خانم زیبا و نازپرورده گفت:

ـ پرنسس زیبا. من از احساسات شما نسبت به‌خودم ابداً اطلاعی ندارم ولی می‌خواهم از شما استدعا کنم که صراحت لهجه‌ای که من در بیان این مطالب به کار می‌برم به‌من ببخشید و خشکی و سردی مرا در عشق و مراحل اول ازدواج عفو بفرمائید. موضوعی که ناچارم به‌اطلاع شما برسانم اینست که من شما را دوست ندارم و هرگز انتظار نداشته باشید که شما را دوست داشته باشم.

پرنسس بدون اوقات تلخی و با لبخندی ملیح به گفته‌های فرانسوا گوش می‌داد. فرانسوا ادامه داد و گفت:

ـ ملاحظه می کنید، میل و اراده ما در این ازدواج ابداً تأثیری ندارد و در حقیقت آنها ما را به‌زور به‌یکدیگر پیوند می‌دهند و این افتخار را به‌من داده‌اند که

شوهر شما باشم من از اراده شاهانه پدر شما اطاعت می کنم و همچنین میل دارم پدرم سردار کل نیز راضی و خوشنود باشد لیکن چرا خودمان را گول می‌زنیم. ما باید بدانیم که ازدواج ما برمبنای عشق و محبت استوار نیست بلکه در حقیقت پیوندی است سیاسی که دو خانواده ما را روی مصالح سیاسی به‌هم مربوط می کند. من یقین دارم که شما از شنیدن این حرفها رنج می کشید ولی چاره‌ای نیست باید حقایق گفته بشود.

پرنسس دیان با صدائی صاف و روشن گفت:

ـ جناب مارشال، ابداً از حرفهای شما نمی‌رنجم. بفرمائید...

بعد فرانسوا گفت:

ـ اگر قلب من آزاد بود طبیعی است که برای عاشق شدن و شروع کردن یک زندگی عاشقانه پر از سعادت و شادکامی کسی را بهتر و شایسته‌تر از شما پیدا نمی کرد. زیرا شما زیباترین شاهزاده خانم اروپا هستید ولی...

ـ ولی افسوس که قلب شما در گرو عشق زنی دیگر است...

ـ نه خانم... ابداً عاشق نیستم... بلکه، حقیقت تلخی که مرا عذاب می‌دهد اینست که قلب من مرده است. قلب من خاموش، سرد و بیروح شده است.

(فرانسوا) چشم خود را پائین انداخت ولی پرنسس (دیان) نگاه تاریک و افسرده او را دید. (فرانسوا) چند لحظه‌ای سکوت غم‌انگیز خود را حفظ کرد و عاقبت گفت:

ـ بله شاهزاده خانم زیبا و عزیزم، آنچه که من می‌خواستم قبلاً به‌شما بگویم همین است. با وجود اینکه می‌دانم خاطر شما آزرده می‌شود باز هم تکرار می کنم که ازدواج ما پیوند دو نام است لذا خواهش می کنم با کمال صراحت و بدون خجالت تصمیم خود را در این باره به‌اطلاع من برسانید.

پرنسس دیان از جا برخاست. او قدی بلند و چهره بسیار زیبا و دلفریب داشت. دختری بود با نشاط که قلبی لبریز از عشق و احساسات و شور و جوانی داشت ولی متأسفانه در اولین قدم با مردی دل مرده روبرو شده بود معهذا فکری کرد و با شیرینی و ملایمت گفت:

ـ جناب مارشال هر کس دیگری غیر از شما با این صراحت لهجه چنین حقیقت تلخی را به‌من گفته بود رنجیده خاطر می‌شدم و هرگز او را نمی‌بخشیدم ولی شما را می‌بخشم. ما چاره‌ای نداریم جز اینکه میل اعلیحضرت پدرم را اطاعت نمائیم در اینصورت هر کدام جداگانه با قلب خود زندگی خواهیم کرد تصور می کنم شما هم با این پیشنهاد موافق باشید؟

(فرانسوا) گویا انتظار شنیدن پاسخ دیگری را داشت زیرا وقتی از عقیده پرنسس دیان مطلع شد دهانش از تعجب باز ماند و گفت:

ـ خانم... راستی شما...؟

پرنسس دیان بلادرنگ به‌دنبال جمله قبلی خود گفت:

ـ بفرمائید جناب مارشال، من عزا و سوگواری قلب شما را محترم می‌شمارم.

به‌اینطریق بین آندو توافق به‌عمل آمد و پس از ازدواج فرانسوا با روحی ناتوان بیکرشته جنگهای خطرناک پرداخت. که شاید در طی یکی از آنان کشته شده و از بین برود ولی همیشه و همه جا مرگ از فرانسوا می گریخت...

هانری هم دیگر برادر خود را ندید مردمی که به‌زندگی آنها آشنا بودند می گفتند دو برادر از یکدیگر می گریزند. راستی همینطور بود زیرا وقتی فرانسوا در شمال کشور سرگرم جنگ بود هانری در مرکز زندگی می کرد و وقتی فرانسوا به‌پاریس می آمد هانری به‌شمال و یا جنوب مسافرت می‌نمود.

تقدیر بازیهای عجیبی دارد. سرنوشت با وجود تمام مجاهدت آنها چنین معین کرده بود که باز یکروز با هم روبرو شوند. هردوی آنها عاشق بودند. هر دو برادر به‌زنی عشق می‌ورزیدند که حالا ناپدید شده و با وجود کوششهای زیادی که از طرف هردو آنها به‌عمل آمد زن مذکور یعنی (ژان دوپین) پیدا نشد. معلوم نشد که او کجا رفته و چه برسرش آمده است.

راستی به‌سر ژان چه آمده بود.؟ آیا او خوشبخت‌تر از فرانسوا بود که زودتر از او مرد؟ آیا راستی ژان مرده بود...؟ نه... پس زنده بود.؟ وقتی آن صحنه وحشت آور در قصر سردار بزرگ در پاریس به‌اتمام رسید، این زن فداکار

چه قدرتی داشت که باز هم زنده بماند. ما حالا سراغ (ژان دوپین) می رویم و او را در خانه‌ای محقر و کهنه رنگ و رو رفته واقع در خیابان (سن‌دنیس) پاریس پیدا می کنیم. او در طبقه فوقانی این خانه زندگی می کند و محل زندگی او با وجود اینکه دارای سه اطاق است جائی است بسیار تنگ و تاریک و فاقد نور آفتاب و روشنائی.

وقتی ژان را در آن خانه پیدا می کنیم تازه می‌فهمیم که چه چیز سبب شد که آن زن ناتوان تمام مشقات زندگی را با روئی باز تحمل کند. وقتی به‌این خانه و به‌یکی از اطاقهای محقر آن که با وجود فقر با ذوقی مخصوص نظافت و تزئین شده است وارد می‌شویم چشممان به‌منظره‌ای می‌افتد که بی‌اختیار ما را به‌تحسین وامی‌دارد.

در این موقع ژان وارد اطاق شد و به‌طرف پنجره نیمه بازی که مقابل آن دختری جوان و فوق‌العاده زیبا نشسته بود پیش رفته ولی قبل از رسیدن به آن دختر خود را در آئینه‌ای که به‌دیوار نصب بود نگاه کرد و پیش خود گفت:

ـ افسوس که اگر او حالا مرا پیدا کند و ببیند از من متنفر خواهد شد اوه!... چقدر پژمرده و زشت شده‌ام...

خداوندا، آیا باز هم این سعادت را به‌من می‌دهی که یکبار دیگر او را ملاقات کنم، ولی افسوس که من دیگر آن ژان سابق، آن ژان زیبائی که او به‌من لقب (فرشته بهاری) داده بود نیستم، حالا من خانم (سیاهپوشی) هستم که از آنهمه زیبائی و طراوت چیزی با خود ندارم.

ژان اشتباه می کرد زیرا او هنوز هم زیبا بود. پریدگی رنگ صورتش از زیبائی خیره کننده او چیزی نکاسته و همچنین هم آهنگی دلفریب چهره و گیسوان قشنگش هنوز هم جالب توجه و برانگیزنده تحسین بود. ژان پس از گذشت شانزده سال پس از تحمل اینهمه بدبختی و پریشانی هنوز آنقدر زیبا بود که جوانهای همسایه او را خانم سیاهپوش زیبا می‌نامیدند و به‌او احترام می گذاشتند.

ژان همانطوریکه قلبش عزادار بود، لباسهای عزای خود را بیرون نیاورده و همیشه یک روپوش سیاه و بلند به‌روی لباس خود می‌پوشید، به‌همین علت او را

خانم سیاهپوش می‌نامیدند.

در آن موقع چشمان قشنگ ژان به‌روی دخترش که مقابل پنجره نیمه باز نشسته و روی بافتنی خم شده و مشغول کار بود افتاد و لبخندی ملیح لبهایش را از هم گشود. این دختر زیبا که با ناخنهای گلرنگ قشنگش سوزن می‌زد و بافتنی می‌بافت دختر (ژان دوپین) یعنی همان (لوئیز) است که اکنون در کمال حسن و زیبائی است و شانزده بهار از سنین عمرش می‌گذرد. این دختر شانزده ساله دلفریب دیدگان آبی رنگ و زیبائی دارد که وقتی به‌انسان می‌نگرد بیننده تصور می‌کند عکس آسمان لایتناهی در چشم او افتاده است و گیسوان طلائی رنگ او در اطراف پیشانی مثل برف سفیدش چنان منظری دلپسند دارد که هربیننده‌ای را می‌لرزاند و به‌تحسین وامی‌دارد.

ژان به‌دخترش (لوئیز) نزدیک شد و در این لحظه هردو بی‌اختیار تبسمی کردند. هرکس آنها را در آن حالت می‌دید متحیر می‌ماند و نمی‌توانست معلوم کند که کدامیک از آندو از دیگری زیباتر است. (ژان) و (لوئیز) به‌دو خواهر شباهت داشتند که فقط یکی از دیگری چند سال بزرگتر نشان می‌داد ولی از زیبائی و جمال هیچکدام دست کمی از دیگری نداشتند. ژان مقابل دخترش نشست طرف دیگر کار بافتنی را در دست گرفت و مشغول سوزن زدن شد. (لوئیز) گفت:

ـ مادر شما بروید و استراحت کنید. آخر خسته شده‌اید، سه شب است که شما روی این پارچه کار می‌کنید و ابداً استراحت نکرده‌اید.

ـ لوئیز عزیزم تو می‌دانی که امروز باید این کار را به آن خانم جوان تحویل بدهم.

ـ شما می‌گفتید که این خانم (ماری توشه) خیلی متمول است. اینطور نیست؟

ـ بله دخترم عزیزم، خیلی متمول است.

ـ مادر پس ما چرا متمول نیستیم؟ چرا ما باید اینقدر فقیر باشیم و با زحمت و دسترنج خودمان با این مشقت زندگی نمائیم؟ من آرزو می‌کنم که متمول بودیم ولی نه برای خودم چنین آرزوئی در دل می‌پرورانم بلکه به‌خاطر شما است، زیرا

من در این موقعیت که هستم واقعاً احساس خوشبختی می کنم.

مادر نگاهی به‌صورت زیبای دخترش انداخت و پیش خود فکر کرد و گفت:

ـ از ثروت و مکنت صحبت می کنی دختر عزیزم؟ ایکاش می‌دانستی که تو دختر (فرانسوا دومونمورانسی) هستی. !

(لوئیز) پرسید:

ـ مادر به‌چه چیز فکر می کنی؟

ـ دخترم به‌این فکر می کنم که تو برای این زندگی و این کارهای طاقت فرسای سخت خلق نشده‌ای و واقعاً برای من غیر قابل تحمل است که روی انگشتان زیبای تو اثر زخم سوزن مشاهده می کنم.

آنگاه (ژان) دست دخترش را در دست گرفت و انگشتان او را غرق بوسه ساخت. لوئیز خنده‌ای پرصدا و کودکانه کرد و پرسید:

ـ مادر راستی دست من قشنگ است، می گوئی حیف است که من با این انگشتها کار کنم...؟ راستی دست من مثل دست شاهزاده خانم‌ها است...؟

مادر از شنیدن این حرف در روح خود احساس ناراحتی کرد و قلبش لرزید و آنگاه آهسته گفت:

ـ کسی چه می‌داند.؟ شاید اگر این دو مرد لعنتی ابلیس صفت نبودند تو به‌درجه یک شاهزاده خانم هم می‌رسیدی. !

سوزن از دست لوئیز افتاد و با لحن غم‌انگیزی گفت:

ـ باز شما از این دو مرد صحبت می کنید...؟ پس چرا اسم این دو نفر را به‌من نمی گوئید؟ چرا از این راز وحشت آور که روی روح و زندگی شما سنگینی می کند مرا آگاه نمی کنید.؟

(ژان) گفت:

ـ ابداً... ابداً این راز را به‌تو نمی گویم.

ولی ژان این جمله را آنقدر آهسته بیان کرد که (لوئیز) آنرا نشنید.

(لوئیز) مجدداً گفت:

ـ مادر پس کی این راز را به‌من می گوئی.؟ راجع به‌این دو مرد هرگز با من

صحبت نکرده ای... فقط اسم یکی از آنها را گفتی...

ـ بله اسم شوالیه پاردایان را به‌تو گفتم.

ـ مادر من هرگز نام این مرد لعنتی را فراموش نکرده و سوگند یاد می کنم که در تمام عمر کینه و نفرت او را در دل خویش حفظ کنم. این مرد ناشناس که زندگی شما را تیره کرده شایسته لعنت است ولی اسم آن دیگری چیست.؟

(ژان) پیش خود گفت:

ـ هرگز... هرگز... نام دیگری را به‌تو نمی گویم.

و بعد از ادای این جمله که در اعماق روح خود آنرا بیان کرد سکوتی سنگین بر اطاق حکمفرما شد. (لوئیز) نیز به‌سکوت فرورفت و آهی عمیق از سینه برکشید و بعد هردو بدون اینکه حرف بزنند مشغول دوختن کاردستی شدند.

به‌زودی کاردستی تمام شد و ژان پس از اینکه آنرا به‌دقت در پارچه‌ای سفید بست، (لوئیز) را روی قلب و سینه خود فشرد و برای تحویل کاردستی به آن خانم متمول از خانه خارج شد. لوئیز همراه مادرش تا آستانه در رفت ولی پس از خروج مادرش به‌سرعت به‌اطاق برگشت و به‌سوی پنجره‌ای که به‌خیابان (سن دنیس) باز می‌شد دوید. مثل این بود که نیروئی خارق‌العاده او را به آن سمت می کشید.

در مقابل خانه آنها بنای مرتفعی وجود داشت که محل مهمانخانه (دوی‌نیر) بود. لوئیز آهسته سر خود را به‌طرف بنای مرتفع هتل (دوی‌نیر) بلند کرد و با دیدگانی پر از امید به آن سمت نگریست. درست در همین موقع در پنجره مقابل شوالیه جوانی ظاهر گردید و به‌محض اینکه (لوئیز) را دید سر انگشتان خویش را به‌لب نزدیک کرد و بوسه‌ای عاشقانه به‌سمت دختر جوان فرستاد.

(لوئیز) از مشاهده این بوسه عاشقانه از شرم قرمز شد و بعد رنگش پرید و آنگاه با دیدگانی متحیر و ناراحت به‌جوان ناشناس خیره شد.

این نگاه برای شوالیه جوان به‌منزله اعتراف بود و برای او چنین مفهومی داشت.

اسم این شوالیه جوان را (لوئیز) هنوز نمی‌داند. اگر کسی می آمد و به (لوئیز) اسم این شوالیه زیبا و جوان را می گفت رنگ از چهره دختر زیبا می‌پرید و پشتش می‌لرزید زیرا نام او همان نامی است که (لوئیز) او را لعنت می کرد و در دل به‌وی دشنام می‌داد. نام این شوالیه جوان (شوالیه ژان دوپاردایان) است.

۱۱

پاردایان، گالائور، پی‌پو و ژیبوله

شوالیه ژان دوپاردایان از سه سال پیش به‌اینطرف در اطاقی واقع در طبقه فوقانی مهمانخانه (دوی‌نیر) واقع در کوچه (سن‌دنیس) اقامت داشت. او شوالیه جوان و فقیر و گمنامی بود ولی ناچار در هتلی مانند مهمانخانه (دوی‌نیر) زندگی می‌کرد و آنجا اطاقی تنگ و تاریک داشت.

(دوی‌نیر) محل باشکوهی بود که در تمام پاریس شهرت داشت و مخصوصاً کبابهای عالی آنجا را در هیچ مهمانخانه دیگری نمی‌توانستند تهیه کنند. برای همان کبابها و به‌خاطر شکوه و جلال مهمانخانه یکعده از شعرا و متشخصین و اشخاص معروف از قبیل رونسار شاعر و دوستان او به آنجا می‌آمدند و به‌تفریح مشغول می‌شدند. هتل (دوی‌نیر) از چهل سال قبل تا آن تاریخ مرتباً مفتوح و همیشه مورد توجه مردم خوشگذران بود. ولی پاردایان‌ها از آن همه جلال و شکوه فقط صاحب اطاق تاریک و محقری بودند که در طبقه فوقانی هتل قرار داشت.

(ژان دوپاردایان) جوان بیست ساله آسمان جلی بود که حتی یکشاهی پول سیاه در جیبش پیدا نمی‌شد ولی در عوض از زیبائی و شجاعت به‌حد کفایت بهره‌مند بود. قدی بلند، اندامی موزون و باریک مثل تیغه شمشیر داشت. تابستان و زمستان و بالاخره همیشه و در تمام فصول سال او در یکدست لباس مخمل خاکستری رنگ فرسوده دیده می‌شد که هیچگاه این لباس را تغییر نمی‌داد و

معلوم بود که غیر از آن یکدست لباس فرسوده و رنگ و رو رفته لباس دیگری ندارد.

کلاهش گرد و مثل لباسش خاکستری رنگ بود. در آن تاریخ فقط شوالیه پاردایان آن کلاه را برسر داشت و مشابه آن به‌سر هیچکس دیده نمی‌شد ولی بعدها این کلاه یعنی در زمان هانری سوم در فرانسه مد شد و بدون شک پاردایان جوان را باید مخترع آن دانست. پاردایان به‌این کلاه گرد یک پر قرمز رنگ خروس نصب کرده بود که در زیر انوار آفتاب درخشندگی و منظره‌ای مخصوص داشت و به‌او زیبائی دلپذیری می‌بخشید.

چکمه‌های پاردایان از پوست موشهای خاکستری رنگ صحرائی ساخته شده و تا زیر ماهیچه‌های پایش می‌رسید و چون تنگ و چسبیده بود لاغری پای او را کاملاً نشان می‌داد و بیننده به‌خوبی می‌دید که پاردایان جوان پائی پرعضله ولی لاغر دارد. مهمیز بزرگی به‌پاشنه‌های همین چکمه متصل و کمربندی پروصله و کهنه بر کمر بسته و بالاخره شمشیری بلند به آن کمر آویخته بود.

این قیافه فریبنده در مردان چنان تأثیر می‌کرد که آنها را به‌احترام و تواضع وامیداشت. هروقت چشم رهگذری به‌مهمیز و از مهمیز به‌چکمه، از چکمه به کمربند و شمشیر و از شمشیر به‌سینه پهن و ورزیده او و از سینه به‌سبیل تابدار و از سبیل به‌دیدگان درخشنده و بالاخره از چشمانش به کلاه و پر خروس قرمز رنگ آن می‌افتاد خواه ناخواه در مقابل ژان سر تعظیم فرود می‌آورد و به‌او احترام می‌گذاشت. این بود حالت مردها در مقابل ژان دوپاردایان ولی زنها در مقابل این قیافه و خوش قوارگی شیطنت آمیز او در دل انبساط و در روح نشاط دلچسبی احساس می‌کردند و با چشم او را بدرقه می‌نمودند.

در تمام خیابان (سن‌دنیس) و همسایگی آن خیابان (شوالیه دوپاردایان) معروف بوده و عموماً از زن و مرد، پیر و جوان او را به‌اسم و شکل می‌شناختند.

به‌همان نسبت که مردان به‌دیدن او به‌تواضع و احترام می‌پرداختند. به‌همان اندازه که اشخاص متمول و سرشناس، با لبخند محترمانه به‌جانب او برگشته و سلام می‌گفتند، به‌همان مقدار زنان دلباخته او می‌شدند و هرگاه ژان دوپاردایان از

خیابان می گذشت چه زنهای سرشناس و زیبا و متمول محل و چه زنان معمولی و راهگذران به او خیره می‌شدند و می‌ایستادند و قد و بالای پاردایان را عاشقانه تماشا می کردند. عده‌ای نیز پرده پنجره خود را آهسته عقب زده او را با نگاههای تحسین آمیز خویش بدرقه می‌نمودند.

ولی ژان دوپاردایان به‌اینهمه زنان مشتاق و به‌نگاههای عاشقانه آنها ابداً توجهی نداشت. مثل گرگی گرسنه که در تعقیب شکاری فربه و مناسب باشد در طول و عرض خیابان قدم می‌زد و در جستجوی فرصتی مناسب بود که هنر خود را در جنگ و دوئل با شمشیر نشان دهد. او فقط با شمشیر خود مأنوس بود و از جنگ و دوئل و زد و خورد، هرچیز در سر راهش واقع می‌شد و اتفاق می‌افتاد مورد پسند پاردایان قرار می گرفت. و در جستجوی میدان هنرنمائی بود. دلش می‌خواست با شمشیر خود ضرباتی کشنده وارد بیاورد و همچنین ضرباتی طاقت‌فرسا تحمل کند.

ژان دوپاردایان در تمام دنیا هیچ چیز نداشت ولی در عوض صاحب نیروی نشاط و سلامتی و جوانی بود و همین سرمایه او را کفایت می کرد. اوه ببخشید، ژان دوپاردایان صاحب چیزهای دیگری نیز بود که حالا به‌ترتیب مایملک او را برای خوانندگان شرح می‌دهم:

او صاحب گالائور؛ پی‌پو و ژیبوله بود. اینها چیست؟ بد نیست بدانیم. گالائور نام اسب؛ پی‌پو نام سگ و ژیبوله اسم شمشیر مخصوص پاردایان جوان بود.

شش ماه قبل از اینکه ما به‌سراغ (ژان دوپاردایان) و لوئیز برویم و شاهد بوسه دورا دور آنها باشیم پاردایان بزرگ یعنی همان پاردایان که قبلاً او را در مارژنسی دیدیم و حالا پیر و فرسوده شده بود در هتل دوی‌نیر با پسر خود ژان در همان یک اطاق تنگ و تاریک زندگی می کرد یکروز پاردایان بزرگ پسر خود ژان را به‌اطاق نزد خویش فراخواند و به‌او گفت:

ـ پسرم، من می‌خواهم امروز با تو وداع کنم.

ژان دوپاردایان با ناراحتی بی‌سابقه‌ای که در پدرش نیز مؤثر واقع شد از او پرسید:

ـ چه گفتید.؟ می‌خواهید بروید.؟

ـ بله پسر عزیزم من می‌خواهم بروم ولی در ضمن می‌خواهم پیشنهاد کنم که تو هم با من بیائی.!

صورت شوالیه جوان که هیچگاه قرمز رنگ نمی‌شد و تاکنون هرگز رنگش نپریده بود به‌محض شنیدن این پیشنهاد رنگ به‌رنگ شد.

ـ من می‌خواهم پیشنهاد کنم که تو هم با من بیائی ولی در عین حال فکر می‌کنم که اگر در پاریس بمانی راحت‌تر باشی. فرزند عزیزم پاریس شهر بزرگ مرموز و جادو شده‌ای است که هم ثروت و هم بدبختی دارد. بمان، اگر میل داری در پاریس بمانی میل خود تو است و اگر هم می‌خواهی می‌توانی با من بیائی. شاید در این شهر عظیم تو هم سهم خودت را بیابی و ثروت و مکنتی به‌هم بزنی. در اینصورت با تو خداحافظی می‌کنم، نه وداع می‌نمایم... بله وداع می‌کنم زیرا دیگر باز نمی‌گردم.

ژان به‌سختی منقلب و ناراحت شد و نمی‌خواست ناراحتی درونی خود را ظاهر کند لذا گفت:

ـ پدرجان به‌چه علت می‌خواهید بروید و از من دور شوید.؟ آیا اجبار دارید.؟

ـ بله مجبور هستم و علل زیادی برای رفتن من هست. من در کوهها و بیابانها و جاده‌ها و دشتها بزرگ شده‌ام و باید در همان نقاط نیز زندگی کنم و همانجا هم بمیرم. حیف است که من در شهر بمانم و از زیبائیهای طبیعت و آفتاب فرح‌بخش دشتها استفاده نکنم. من به‌زندگی در شهر عادت ندارم لذا در پاریس به‌جای آسایش رنج می‌برم. پس بهتر اینست که بروم...

پاردایان پیر خیلی ناراحت و هراسان به‌نظر می‌رسید و اگر ژان دوپاردایان کمی باهوش‌تر از حالا بود و بیشتر دقت می‌کرد می‌فهمید که علت بزرگتری او را از پاریس دور می‌کند. پاردایان پیر فوراً دنبال سخن خود را گرفت و گفت:

ـ من حالا پیر شده‌ام و شاید دیگر بازنگردم لذا حالا که از تو وداع می‌کنم افسوس می‌خورم که تاکنون تو را پدرانه نصیحت نکرده‌ام عیبی ندارد. حالا

جبران می کنم. نصایح من که هم اکنون به تو می گویم به منزله تمام میراث من است که برای تو باقی می گذارم و میل دارم همانطوری که یک فرزند خوب از دارائی پدر محافظت می کند تو نیز نصایح مشفقانه و پدرانه مرا با دقت و هوشیاری تمام رعایت کنی و همیشه در نظر داشته باشی.

ژان با آنهمه خودداری که داشت نتوانست از یک قطره اشکی که از چشمش جدا شد و روی گونه اش غلطید جلوگیری کند.

پاردایان پیر لبخندی زد و در حالیکه خودش نیز متأثر به نظر می رسید گفت:

- یعنی چه...؟ گریه میکنی...؟ فرزندم گریه تو مرا اندوهگین می کند هیچ میل ندارم چشمان تو را اشک آلود ببینم. پسر عزیزم من می روم ولی بسیار خوشحال هستم که تو را مردی قابل و نیرومند بار آورده ام که می توانی با سرسختی با چیز کثیف و زشتی که آنرا زندگی می نامند بجنگی. بله زندگی خیلی کثیف است و خشنودی من از اینست که تو قدرت جنگیدن و مبارزه با زندگی کثیف را داری. تو اکنون شمشیرزن قابلی هستی و می توانم به جرأت بگویم که در کشور پادشاهی فرانسه هیچ معلمی یافت نمی شود که بتواند فنونی را که من به تو آموخته ام به شاگردش بیاموزد. در طی شانزده سالی که گذشت تو را با خود به همه جا بردم، و تمام جاده های فرانسه، اسپانیا و حوالی و اطراف آن را به تو نشان داده و آموخته ام. تو آن موقع خیلی کوچک بودی گاهی بردوش من سوار می شدی و گاهی براسب روی زانوی من می نشستی و یک وقت هم می رسید که اسبی برسبیل اتفاق به دستت می افتاد و بر آن سوار می شدی در هر حال تمام فنون زندگی را در طی این شانزده سال فراگرفتی اینهم باعث خوشحالی من است. حالا تو مردی ورزیده و سردی و گرمی روزگار چشیده شده ای. حالا می توانی روی زین اسب بخوابی و قادری چند شب متوالی اسب بتازی، با شکم گرسنه و لبی تشنه و خشک شده می توانی شب را به روز بیاوری. سرمای سخت زمستان و گرمای طاقت فرسای تابستان را بدون اینکه خم برابرو بیاوری تحمل می کنی و همه اینها درسهائی است که من به تو آموخته ام و همه دست به دست هم داده تو را مردی نیرومند و تسخیرناپذیر ساخته اند. من نیز به همین علت تو را مرد آهنین نامیده ام.

پاردایان پیر لحظه‌ای با کبر و غروری پدرانه پسر خود را نگریست و گفت:

ـ با این صفات که داری می‌توانی بعد از من در زیر سایه پادشاه یا مرد غنی‌تر و نیرومندتر از شاه با سری بلند و گردنی افراشته عمر خود را سپری کنی ولی افسوس که یک جنایت من این سعادت را از تو باز ستانده است.

ژان با صدای لرزان پرسید:

ـ جنایت...؟ پدر چه می گوئی.؟ جنایت.؟

ـ بله یک جنایت، یا یک عمل احمقانه؛ باید گفت یک جنایت و این جنایت را نیز خود من مرتکب شده‌ام.

ـ شما.؟ ابداً ممکن نیست که شما با این قلب مهربان رئوف مرتکب جنایت شده باشید. من واقعاً تعجب می کنم.

ـ گوش بده پسرم. بعد از یک عمر زندگی قطاع‌الطریق آمیخته با فقر و بیچارگی و سرگردانی برحسب اتفاق که من یک زندگی راحت و آرام پیدا کردم. من در این زندگی جدید هم آرامش داشتم، هم جای خواب راحت، و هم غذا و شراب و چیزهای خوب دیگر. خلاصه آنچه که لازمه یک زندگی شرافتمندانه است برای من مهیا گردیده بود ولی بدبختانه یکروز ارباب من مأموریتی خیلی ساده و بی‌اهمیت به‌من محول نمود. اجرت انجام این مأموریت یک قطعه الماس بود که بیشتر از سه هزار سکه قیمت داشت و اربابم به‌من وعده داد که اگر آن مأموریت را به‌خوبی انجام دهم دو برابر بهای آن الماس نیز باز هم به‌من بپردازد. مأموریت من این بود که طفل شیرخواری را بدزدم ودو برابر دستمزد اولیه نیز در صورتی به‌من پرداخت می‌شد که طفل بیگناه را همیشه نزد خود نگهداری کنم. دیگر در این مورد حرف نمی‌زنم فقط همینقدر می گویم که من از همان لحظه اول تصمیم گرفتم که طفل را نگهداری نکنم.

ـ خوب بعد چه شد.؟

ـ بعد... هیچ... من کار احمقانه‌ای کردم و آن کار احمقانه این بود که استراق سمع کردم دزدانه به‌صدای مادر طفل که زاری و التماس می کرد گوش فرا دادم و به‌محض شنیدن صدای او قلبم منقلب شد و بلافاصله طفل را به‌مادرش رد

کردم. از این جنایت آمیزتر اینکه الماس اعطائی ارباب خودم را نیز به آن زن بخشیدم.

ـ اسم آن زن چه بود.؟ آن ارباب که چنین مأموریتی را به‌شما محول کرد کی بود...؟

ـ پسرم این راز متعلق به‌من نیست و از من نخواه که این راز را پیش تو فاش کنم.

ژان ناراحت شد و رنگش تغییر یافت ولی پاردایان پیر پس از لحظه‌ای فکر گفت:

ـ حالا شوالیه جوان و عزیز به‌مطالبی که به‌نام وصیت می‌خواهم به‌تو بگویم گوش بده و از بن‌دندان بپذیر. این نصایح میراث من برای تو است و سعی کن ارث پدرت را خوب نگهداری کنی. حالا گوش بده. اولاً از مردها پرهیز کن زیرا در بین آنها کمتر کسی یافت می‌شود که حسن نیت داشته باشد. اگر دیدی کسی در آب غرق می‌شود، کلاهت را به‌احترام او از سر بردار، سلام بگو ولی فوراً از آنجا دور شو و او را از غرق شدن نجات نده. اگر مشاهده کردی که دزدان و راهزنان در جائی خلوت به‌مرد متمولی حمله کردند و می‌خواهند زر و مال او را بگیرند و ببرند فوراً به‌طرف دیگر کوچه یا خیابان برو و هیچ اعتنائی نکن. اگر کسی خود را به‌تو نزدیک و اظهار دوستی و ارادت کرد فوراً تحقیق کن و به‌تو معلوم می‌شود که همان دوست ارادتمند بدبختی و مصیبت بزرگ برای تو تهیه کرده است. اگر کسی ادعا کرد که برای تو جز خوبی و خوشی و سعادت آرزوئی ندارد فوراً لباس آهنین به‌تن خود بپوشان زیرا قصد نابودی تو را دارد و بالاخره فرزند عزیزم اگر تو را به کمک خواستند و از تو طلب مساعدت نمودند بلادرنگ گوشهایت را بگیر که صدای آنها را نشنوی. می‌شنوی چه می گویم...؟ آیا قول می‌دهی که نصایح مرا فراموش نکنی...؟

ژان گفت:

ـ قول می‌دهم... ولی بعد چه...؟

ـ ثانیاً از زنان نیز اجتناب کن زیرا زیباترین آنها خطرناکترین ایشان هستند.

طره دلفریب گیسوان قشنگ آنها مارهای مسموم و خطرناکی هستند که انسان را می گزند و نابود می کنند. چشمانشان با خنجر و لبخندشان با زهری کشنده و خطرناک تو را می کشند و از بین می‌برند. می‌شنوی پسرم؟ می‌فهمی چه می گویم؟ با زنها تا آنجا که میل و قوت در بدن داری معاشرت کن و از آنها کام دل بگیر ولی خودت را تسلیم و پای‌بند آنها نکن. اگر به‌زندگی و سعادت خود علاقمند هستی و اگر می‌خواهی که آنها به‌تو خیانت نکنند و سعادتت را فدای هوسبازیها و دروغهای خود نسازند سعی کن زنی که تو به‌او علاقمند هستی نفهمد که تو عاشق شده‌ای... همیشه بی‌اعتناء باش. از زنها اجتناب و حذر کن. بله شوالیه عزیز از زنان تا می‌توانی فرار کن... آیا قول می‌دهی که همینکار را بکنی...

ـ قول می‌دهم پدر... ولی بعد چه.

ـ ثالثاً از خودت نیز پرهیز کن! بله، حتی از خودت!. می‌فهمی؟ از همین ابتدای زندگی قلبت دامهای فریبنده زیر عناوین، عشق، احساسات، وجدان، عاطفه، رحم و شفقت برای تو تهیه می کند. از این دامهای خطرناکی که قلبت پیش پای تو می گذارد نیز بپرهیز. انجام اینکار فقط یکی دو سال زحمت دارد ولی بعداً عادت می‌شود و در نتیجه مثل مردم دیگر این اجتماع مردی بی‌رحم و شفقت، مردی متکبر و خودخواه بی‌وجدان بار می آئی و به‌تمام اسلحه‌های موفقیت که همین چیزهاست مسلح خواهی شد. می‌شنوی چه می گویم؟

ـ بله پدرجان شنیدم و قول می‌دهم که تمام سعی و کوشش خود را برای انجام نصایح شما به کار بندم.

ـ بسیار خوب، من حالا با خیالی راحت از پیش تو می‌روم و ژیبوله شمشیرت را برای تو می گذارم که از تو حمایت کند.

و آنگاه نگاهی تحسین آمیز به‌شمشیر ژان که به‌دیوار آویزان بود افکند و بعد آنرا برداشت و به کمر ژان بست و گفت:

ـ حالا مردی کاملاً نیرومند شده‌ای، باز هم می گویم. با نفس خودت سرکش و نیرومند باش، از زنها بپرهیز و از مردان اجتناب کن، خداحافظ توباد پسرم. با

تو وداع می کنم...

ژان آهی کوتاه کشید و با شتاب گفت:

ـ اوه پدر شما به‌من مدیون هستید زیرا نام آن مادر که طفلش را به‌او بازگرداندید به‌من نگفتید و همچنین نام ارباب خود را مکتوم گذاشتید.

پاردایان پیر گفت:

ـ گفتم، این اسرار متعلق به‌من نیست و نمی‌توانم راز مردم را پیش تو فاش کنم.

ژان فهمید که پدرش نام آن دو نفر را به‌او نخواهد گفت لذا تصمیم گرفت که در آخرین ساعت که با هم هستند پدرش را تا بیرون شهر پاریس بدرقه کند. ژان پیاده راه می‌رفت و پاردایان پیر سوار براسب بود.

وقتی به‌قریه (مونمارتر) خارج شهر پاریس رسیدند پاردایان بزرگ پیاده شد، پسرش را در آغوش گرفت و او را بوسید. پدر و پسر صمیمانه با هم وداع کردند و پاردایان پیر چهار نعل از آنجا دور شد. ژان آهسته آهسته و قدم‌زنان به‌شهر بازگشت ولی دوری پدر به‌او زیاد تأثیر کرده بود و آنروز خیلی ناراحت بود. بیشتر به‌این فکر می کرد که چرا پدرش اسم آن دو نفر مرد و زن را به‌او نگفت و چون دیگر از دانستن این راز ناامید شده بود فکر آنرا نیز از سر بدر کرد.

به‌اینطریق شوالیه (ژان دوپاردایان) جوان بیست ساله در این دنیای بزرگ به‌اتکای شمشیر بلند و تیزش تنها و بدون یار و یاور ماند.

ژان تقریباً پانزده روز بعد از عزیمت پدرش یکروز در کنار رودخانه سن با حالتی غمناک گردش می کرد. ناگهان مشاهده نمود که یک عده از بچه‌های ولگرد دست و پای سگی را به‌طناب بسته، سنگی به‌شکم سگ آویخته و می‌خواهند در رودخانه غرق کنند. ژان از مشاهده این وضع متأثر شد، با مشت و لگد بچه‌ها را از اطراف سگ در یک دقیقه دور کرد ولی در این موقع بیاد نصایح پدرش افتاد و پیش خود گفت:

ـ اوه پدر سفارش کرد که مانع غرق شدن کسی نباشم ولی او به‌من سفارش

کرده که اگر انسانی را خواستند غرق کنند ممانعت نکنم، راجع به‌سگ سفارشی نکرد. از اینقرار اگر من سگ را آزاد کنم از دستورهای پدرم سرپیچی نکرده‌ام...

ژان همینکار را کرد و سگ را از چنگ ولگردان آزاد نمود. سگ با علاقه‌ای زیاد و با قدرشناسی عجیب به‌دنبال ناجی خویش ژان دوپاردایان به‌راه افتاد و به‌تعقیب وی پرداخت. ژان همان ساعت نام آن سگ را (پی‌پو) گذاشت (پی‌پو) سگ زیبائی نبود ولی آنقدرها هم زشت نبود که بیننده از آن متنفر گردد. چشمانی قهوه‌ای رنگ و پشمی قشنگ داشت، مخصوصاً آنقدر باهوش و دیوانه بود که با فک‌های محکم خود آهن را نیز خورد می کرد از این گذشته سگی بود پرخور دزد و دروغگو و حیله‌باز. علاوه براین (پی‌پو) حسن دیگری داشت که او را نزد صاحبش پاردایان عزیز می کرد و آن شجاعت بی‌اندازه آن حیوان بود که او را در میان نژاد خودش و سگهای دیگر ممتاز و غیرقابل رقابت می کرد. پاردایان تصمیم گرفته بود که (پی‌پو) را نزد خود نگهدارد لذا شب هنگام که به‌هتل بازگشت سگ را نیز با خود آورد.

همان شب ژان نگاه به‌اطاق تنگ و تاریک خود افکند و پیش خود گفت:

ـ من بدون پدرم در این خانه می‌میرم. این اطاق برای من مثل قفس شده و همه جای آن پدرم را می‌بینم. نه... دیگر اینجا زندگی نخواهم کرد و باید محل مناسبی برای خودم پیدا کنم ولی این خانه مناسب را کجا می‌توانم یافت.؟

در حالیکه ژان سرگرم این افکار ناراحت کننده بود متوجه شد که در همان راهرو در اطاقی که روبروی اطاق او قرار داشت نیمه باز است ژان بی‌اختیار سر خود را جلو برد و داخل آن اطاق را نگاه کرد آنجا اطاق زیبائی بود که تختخوابی بزرگ و راحت و تمیز داشت چند صندلی راحتی گرداگرد میز بسیار قشنگی قرار داده بودند. پاردایان به‌محض مشاهده آن اطاق که خالی و بدون مسافر بود خوشحال شد و گفت:

ـ کارم ساخته و پرداخته شد... این اطاق برای زندگی کردن من ساخته شده است. بسیار عالی است.

آن اطاق برخلاف اطاق خودش شیک، تمیز و روشن بود و ژان بی‌اراده

وارد آن شد و به طرف پنجره رفت. وقتی پنجره را گشود متوجه شد پنجره این اطاق هم مثل اطاق خودش به کوچه (سن‌دنیس) باز می‌شود درست در همین موقع بود که پنجره خانه کوتاه مقابل هتل باز شد و سر و کله دختر زیبائی از آن بیرون آمد. ژان به‌محض دیدن آن دختر به‌خاطر آورد که تاکنون چندین بار او را در خیابان سن‌دنیس دیده است ولی آنروز دخترک مو طلائی صفا و زیبائی دیگری داشت که ژان را به‌تواضع و تکریم واداشت آنروز برای اولین بار قلب ژان دوپاردایان به‌دیدن صورت زیبائی به‌طپش افتاد و بدون اینکه خودش بخواهد صدائی کرد و چند کلمه‌ای به‌عنوان تحسین زیبائی دخترک برلب آورد.

دختر مو طلائی متوجه این صدا شد و بلافاصله سر را به‌داخل اطاق برد و پنجره را بست. ژان که دلش رفته بود یکساعتی آنجا ایستاد و اگر دختر مو طلائی سر خود را به‌داخل نبرده و پنجره را نبسته بود شاید ساعتها آنجا می‌ایستاد و به‌تماشای او مشغول می‌شد.

بالاخره چون دختر همسایه دیگر سر خود را بیرون نیاورد لذا ژان نیز روی خود را برگردانید و به‌طرف اطاق بازگشت ولی در همین موقع خود را با ارباب (لاندری گرگوار) صاحب هتل که مردی چاق، کوتاه قد و بد قواره بود روبرو دید.

کسانی که از چهل سال پیش برای خوردن کباب به‌مهمانخانه (دوی‌نیر) می‌آمدند لاندری را آنجا می‌دیدند. او از طفولیت کوتاه قد بود و آنقدر قدش بد قواره بود که مشتریهای آنجا او را (پایه چراغ) نام گذاشته بودند. بعدها نیز که گرگوار بزرگ شد به‌همان اندازه که سنش بالا می‌رفت به‌عوض اینکه از قد بلند شود از عرض چاق و فربه می‌شد در آن موقع که پاردایان آنجا منزل داشت لاندری مردی بسیار چاق و فوق‌العاده کوتاه قد بود. در حقیقت به‌یک گلوله بزرگ شباهت داشت که آن را روی دو پایه کوتاه قرار داده باشند. چشمانش روی صورت گوشت آلود و سر کله قندیش درست مانند دو روزنه درخشان بود که بردیوار حفر کرده باشند.

آنروز وقتی گرگوار خود را با ژان روبرو دید سعی کرد که خود را برای

ادای احترام و تواضع خم کند ولی ممکن نشد زیرا شکم او آنقدر چاق بود که ابداً خم نمی‌شد. بالاخره در همان حالت گفت:

ـ آقای شوالیه، من هم اکنون برای زیارت جنابعالی به‌اطاقتان آمده بودم.

پاردایان در حالی که به‌راحتی تمام روی صندلی راحتی می‌نشست و استراحت می‌کرد گفت!

ـ بفرمائید، حالا هم شما در اطاق من هستید...

ـ چطور من در اطاق شما هستم...

ـ بله من تصمیم گرفته‌ام که اطاق خود را تغییر بدهم و از امشب من در این اطاق منزل می‌کنم.

مثل این بود که دنیا را روی سر گرگوار کوبیده باشند بیچاره دوران سر پیدا کرده و به‌زحمت گفت:

ـ آقای شوالیه من آمده بودم به‌شما اطلاع بدهم که از این پس نمی‌توانم آن اطاق را به‌شما کرایه بدهم.

ـ بسیار خوب، ملاحظه می‌کنید که هردو هم‌عقیده هستیم زیرا من هم تصمیم گرفته‌ام که دیگر در آن اطاق زندگانی نکنم.

(گرگوار)، با لکنت زبان گفت:

ـ می‌دانید، قیمت این اطاق در سال پنجاه سکه طلا است پنجاه سکه طلا.؟ آیا شما می‌توانید این اجاره را بپردازید؟ بله آقای شوالیه حالا موقع آن است که من بی‌رودربایستی حرف بزنم. دو سال پیش وقتی پدرتان افتخار اقامت در این جا را به‌من می‌داد وعده کرد که اجاره اطاق را مرتباً بپردازد. ششماه از آن تاریخ گذشت و من یکشاهی از طلب خود وصول نکردم بالاخره نزد ایشان آمدم و استدعا کردم که اجاره عقب افتاده را یکجا بپردازد.

ـ خوب، چه شد؟ حتماً پدر عالیقدرم طلب شما را فوراً و یکجا پرداخت...؟ اینطور فکر می‌کنم.؟

گرگوار با قیافه‌ای عبوس و غروری تصنعی گفت:

ـ بله، پدرتان مرا کتک زد.

ـ پدرم حق شما را ادا کرد و بسیار خوب کرد که شما را کتک زد. تا شما باشید دیگر از مرد محترمی مثل پدر عالیقدر من مطالبه پول ننمائید.

صاحب هتل (دوی‌نیر) گفت:

ـ ولی پدر شما در عوض به‌من کمکهای قیمتی نیز می کرد. تا موقعی که او از من حمایت می کرد و شبها در سالن حاضر می‌شد هیچکس جرأت نداشت شرارت کند و یا پول مشروب و غذای مرا ندهد. به‌محض اینکه یکنفر مستی و شرارت می کرد و می‌خواست پول مرا ببرد و یا ظروف را بشکند او آن مست را هرقدر هم نیرومند بود با یک ضرب مشت می‌خوابانید و پشت یقه‌اش را می گرفت و به کوچه می‌انداخت.

ـ در اینصورت شما به‌من بدهکار هم هستید. پس من پیش شما اعتبار دارم و مدتی می‌توانم از محل آن اعتبار خرج کنم؟... اینطور نیست.؟

گرگوار هیکل سنگین خود را با ناراحتی تکان داد و گفت:

ـ ای آقا... با من مزاح می کنید؟

ـ نه مزاح نمی کنم ولی مقصود شما را هم نمی‌فهمم. آخرین حرف شما چیست؟

ـ آخرین حرف من اینست که آن اطاق را تخلیه کنید و از هتل من به‌جای دیگری بروید.

پاردایان با خونسردی تمام سؤال کرد:

ـ حرف آخر شما همین است؟

ـ بله، و انتظار دارم که از همین امشب اطاق را تخلیه نمائید.

پاردایان با خونسردی از جا برخاست و به‌اطاق خودش رفت و چوب کلفت و کوتاهی را که پدرش نیز برای همین مقصود به کار می‌برد برداشت و به‌سراغ گرگوار آمد. وقتی نزد گرگوار آمد بازویش را گرفت و با چوب ضرباتی سخت به ستون فقرات و پشت و سر و گردن صاحب مهمانخانه فرود آورد و گفت:

ـ وظیفه پسر خوب و سربه‌راه اینست که از اقدامات خوب پدرش تقلید کند. پدرم شما را به‌جای پول کتک زد، منهم ناچار هستم که همین کار را بکنم.

و همچنین مشغول کتک زدن گرگوار شد. صاحب مهمانخانه فریاد می کشید، التماس می کرد و زاری می‌نمود و مردم را به کمک می‌طلبید. صدای او در تمام هتل طنین می‌انداخت و همه می‌شنیدند، لذا مستخدمین هتل به کمک ارباب خود شتافتند و برای نجات او آمدند.

در ظرف یکدقیقه اطاق (پاردایان) از مستخدمین هتل پر شد. پاردایان وقتی این منظره را دید فوراً (گرگوار) را با آن هیکل سنگین روی دست گرفت، به طرف پنجره برد و او را در وسط زمین و هوا معلق کرد و با صدائی تهدید آمیز گفت:

ـ فوراً بیرون بروید. زود! اگر بیرون نروید (گرگوار) را به کوچه سرنگون خواهم کرد که مثل خیک بترکد.

بیچاره مهمانخانه‌دار که از ترس در حال مرگ بود با صدائی وحشت‌زده گفت:

ـ بروید... بروید...

و فوراً همه از اطاق با شتاب و عجله بیرون رفتند. فقط همسر لاندری در اطاق ماند و او هم معلوم بود که چندان از این واقعه متأثر نیست.

لاندری با لحنی التماس آمیز گفت:

ـ آقای شوالیه، رحم کنید، غلط کردم.

ـ بسیار خوب، حالا که اینطور شد منهم با شما موافق هستم ولی به‌شرط اینکه دیگر خواهشهای بی‌مورد نکرده و پول نخواهی!

ـ هرگز... هرگز...

ـ در این صورت من در همین اطاق زندگی خواهم کرد؟

ـ بله در همین اطاق... البته... خواهش می کنم مرا در ایوان بگذارید که هم‌اکنون سکته می کنم.

پاردایان بدون شتاب او را در ایوان گذاشت ولی مهمانخانه‌دار در حال بیهوشی بود و وقتی فهمید که از خطر جسته است روی یک صندلی راحتی افتاد و غش کرد و از فرط ترس از هوش رفت. همسرش سر که به‌پیشانی و شقیقه‌هایش

میمالید و سعی می کرد که او را به‌هوش بیاورد وقتی لاندری به‌هوش آمد عاقلانه با شوالیه پاردایان وارد مذاکره شده و بالاخره قرار براین گذاشتند که همان اطاق که بهترین اطاق آنجا بود در اختیار پاردایان باشد. شبها نیز غذای خود را به‌حساب هتل بخورد به‌شرط اینکه مثل پدرش از گرگوار حمایت کرده مستها و اشرار را گوشمالی دهد به‌اینطریق ما بین آنها صلح دائمی برقرار شد، و از آن پس با هم صمیمی شدند.

خیال پاردایان از این بابت هم راحت شد. جائی مناسب و تختخوابی راحت برای خواب پیدا کرده بود و از این به‌بعد شام خود را نیز آنجا می‌خورد برای سگش پی‌پو نیز قرار گذاشت که از استخوانهای آشپزخانه همه روز چند وعده غذا تهیه کنند.

پاردایان شبها را معمولاً به‌میخوارگی می‌پرداخت و نیمه‌شب برای خواب به هتل می آمد یکشب از میخانه‌ای واقع در کوچه تنگ و تاریک (فرانک بورژوا) بیرون می آمد با یک صحنه‌ای مواجه شد که سر پاردایان برای اینطور کارها درد می کرد. آنشب پاردایان مهمان چند نفر از راهزنان معروف بود که از جمله دوستان او محسوب می‌شدند و نیمه شب موقعی که مست بود و تلو تلو می‌خورد رو به‌طرف هتل راه افتاد. کلاه را روی سر کج گذاشته بود، سبیل نازکش از فرط مستی آویزان شده و اشعار عاشقانه رونسار شاعر معروف را زیر لب زمزمه می کرد. وقتی به‌ابتدای کوچه رسید به‌خود گفت: عجب مثل اینست که عاشق شده‌ام و درست در همین موقع صدای فریادی شنیده شد که می گفت:

ـ ما را کشتند، کمک کنید، به‌فریادمان برسید. راهزنان ما را کشتند.!!

پاردایان کمی مکث کرده و به‌صدا گوش داد. او در آن حالت ابداً به‌نزاع کردن و شمشیر زدن میل نداشت و دلش می‌خواست با آن مستی سخت مستقیماً به‌مهمانخانه رفته و استراحت کند لیکن در عین حال طبع ماجراجویانه‌اش راضی نمی‌شد که بی‌اعتناء از آنجا بگذرد باز چند دقیقه‌ای در حال دو دلی و تردید بسر برد ولی ایندفعه صدای فریاد همان شخص ناشناس با شدت و قوت بیشتری شنیده شد که گفت:

ـ کمک کنید... ما را کشتند!

چنین به‌نظر می‌رسید که صاحب صدا پیرمرد باشد.

ژان پاردایان به‌خود گفت:

ـ این صدا از کوچه (سن آنتوان) می‌آید. اگر بخواهم نصایح پدرم را اجرا کنم باید فوراً از طرف صدا روی خود را برگردانده و به‌سمت دیگر رفته و بالاخره خود را به‌هتل برسانم و استراحت کنم.

ولی ژان دوپاردایان ماجراجو نتوانست آن صدا را نشنیده بگیرد و بگذرد. به‌عوض اینکه به‌طرف کوچه (سن‌دنیس) برود به‌سمت خیابان (سن آنتوان) دوید و خود را به‌معرکه رسانید و گفت:

ـ آمدم... بفرمائید، من سوگند یاد کرده بودم که این صداها را ناشنیده بگیرم ولی چاره چیست.

ژان مشاهده کرد که دو نفر مرد را که لباسهائی نسبتاً عالی برتن داشتند یکعده ده نفری از راهزنان احاطه کرده‌اند. آن دو نفر که مورد حمله واقع شده بودند. سوار براسب ولی راهزنان پیاده شمشیر می‌زدند به‌علاوه ژان مشاهده نمود که یکی از آن دو نفر اسب سومی را که زین و برگ مرتب و کامل دارد یدک می‌کشد و در حین نبرد نیز آن اسب را رها نمی‌کند. این شخص که اسب را به‌یدک می‌کشید لباس مستخدمین برتن داشت و همان بود که فریاد می‌کشید.

وقتی ژان به‌معرکه رسید باز همان شخص گفت:

ـ کمک کنید. ما را کشتند.

دزدان مطمئن بودند که کسی جرأت ندارد در آن موقع شب به‌آنها کمک کند به‌علاوه چه کسی است که جان خود را به‌خطر بیاندازد. یک یا دو نفر از عهده آن ده نفر برنمی‌آیند و عده زیادی هم آنجا نیستند که به‌کمک آنها بشتابند لذا با خیال راحت مشغول حمله کردن بودند و آن دو نفر نیز به‌خوبی دفاع می‌کردند.

چیزی که بیشتر باعث تعجب ژان شد و در عین مستی آنرا درک کرد این بود که دزدان به‌پیرمرد مستخدم کمتر توجه داشتند و برعکس دیگری را که ابداً

فریاد نمی کشید و بدون ادای کلمه‌ای حرف از خود دفاع می کرد محاصره کرده بودند. آن شخص که خوب هم شمشیر می‌زد یکی دو نفر از دزدان را در کف خیابان انداخته و سر و مغزشان را شکافته بود. معهذا معلوم بود که تا چند لحظه دیگر از پای درمی آید و سینه‌اش با شمشیر راهزنان مثل غربال سوراخ سوراخ می‌شود.

در همین موقع ژان فریادی کشید و گفت:

ـ آقاء مشغول باش آمدم... احسنت، بزن، نترس....

ژان این را گفت و به‌وسط معرکه پرید و شمشیر بلند و نازک خود را از نیام بیرون کشید و یک تنه به‌وسط دزدان پرید. در همان حمله اول دزدان گیج و مات و مبهوت شدند زیرا می‌دیدند که آن شخص ناشناس یک تنه برابر هرده نفر آنها شمشیر می‌زند و ضرباتش مثل باران به‌سرو‌روی و شکم و سینه آنها متوجه می‌شود.

ژان اینجا شمشیر را میان دو ردیف دندان خود گذاشت و با دست گردن دو نفر از دزدان را به‌دست گرفت و چنان سر و صورت آنها را به‌هم کوفت که خون از دماغ آن دو نفر جاری شد.

آن دو نفر دزد هرچه کوشیدند گردن خود را از میان انگشتان پولادین او خارج کنند نتوانستند. خون از سر و صورت آنها می‌ریخت و (ژان دوپاردایان) آنها را از هم جدا کرده و هریک را به‌طرفی پرتاب کرد. دو نفر دزدان عقب عقب رفته و نقش برزمین شدند ولی در این حرکت غیرارادی که به‌زور و بازوی ژان انجام گرفت دوستان خود را نیز به‌زمین انداختند!

دزدان با مشاهده قهرمانی که وارد معرکه شده و با یک حمله چند نفر از آنها را به‌زمین انداخت دیگر درنگ را جایز ندانسته و به‌سرعت تمام دوستان زخمی خود را برداشته و در تاریکی شب ناپدید شدند. آنگاه ژان با قیافه پیروزمندانه شمشیر را در غلاف گذاشت، کلاه خود را به‌احترام برداشت و تواضع کرد.

سواری که تاکنون ساکت بود در اینموقع لب به‌سخن گشود و گفت:

ـ آفرین جوان قهرمان. آفرین جوان شجاع. شما جان مرا از مرگ حتمی نجات داده‌اید و من ازشما ممنون هستم.

باز شوالیه پاردایان کلاه خود را به‌احترام برداشت و مغرورانه گفت:

ـ آقا، می‌دانید من چه کردم؟.

ـ اوه دیگر بس است. گفتم که شما جان ما را نجات دادید و از شما متشکرم. آفرین به‌این ضرب شمشیر و به‌این قوت بازو... آفرین.

ژان دوپاردایان گفت:

ـ نه... اشتباه می کنید. من نمی‌خواستم هنر خود را به‌رخ شما بکشم و اینکه گفتم من چه کردم مقصودم این بود که دستور پدرم را اجرا نکردم و برخلاف نصیحت او رفتار کردم و به کمک شخص گرفتاری مثل شما شتافتم. حالا می‌ترسم یک بدبختی بزرگ به‌من روی آورد.

ناشناس حرف پاردایان را قطع کرد و فوراً گفت:

ـ در هرحال شما خدمت بزرگی به‌من انجام داده‌اید. می‌خواهم به‌عنوان یادگاری این برخورد عجیب امشب بین خودمان یک رأس اسب خوب که از بهترین اسبهای فرانسه است به‌شما هدیه بدهم. (گالائور) بهترین اسب طویله من است.

ژان پاردایان گفت:

ـ قبول می کنم. باشد...

ولی این جمله را مثل پادشاهی که خدمت صادقانه یکی از رعایای خود را مورد قبول و پسند قرار داده باشد ادا کرد و بلافاصله مانند سوارکاری ماهر، با یک جست روی زین اسب پرید. ژان از پنج سالگی سواری کرده و از ماهرترین سوارکاران محسوب می‌شد لذا حرکت چابکانه او نیز باعث تعجب شخص ناشناس شد. ناشناس با دست خداحافظی کرد و به‌سرعت در تاریکی شب ناپدید شد ولی درست لحظه‌ای که پیرمرد نیز می‌خواست به‌دنبال ارباب خود برود ژان پاردایان جلو رفت و با صدائی آهسته از او پرسید:

ـ آیا اگر من نام ارباب بزرگوار را بدانم عیبی دارد؟ من گناه بزرگی را مرتکب شده‌ام و آن اینست که نصیحت پدرم را اطاعت ننموده‌ام پس لااقل اسم این

ارباب را به‌من بگوئید.

پیرمرد با صدائی متعجب گفت:

ـ نه ابداً عیب ندارد که شما نام او را بدانید.

ـ اسم این آقا، هانری دومونمورانسی ملقب به‌مارشال (داموبل) است.

۱۲

خانه کوچه بارس

پاردایان آنشب میهمان جدیدی برای مهمانخانه (دوی‌نیر) آورد این میهمان جدید گالائور اسب او بود. او موقعی به‌هتل رسید که مستخدمین مشغول بستن درها بودند. ژان بدون اینکه با کسی حرفی بزند گالائور را به‌طویله هتل برد و حیوان را در بهترین جا مسکن داد و زین و برگش را باز کرد و یکدسته از بهترین علوفه‌ها را در آخور اسب ریخت.

گالائور اسب بی‌نظیر و بسیار عالی بود که بیشتر از چهار سال نداشت. اسب سری ظریف، گردنی کشیده، پیشانی پهن و کمر باریک و منخرین گشاد داشت. پای لاغر و حرکت سریع و نرمی بدن حیوان نشان می‌داد که در دویدن چابک است. راستی گالائور اسبی عالی و قیمتی و اصیل بود.

موقعی که ژان مشغول تماشای اسب بود صدائی شنیده شده که گفت:

ـ باز شیطان لعنتی تو اینجا چه می کنی؟

این صدای لاندری صاحب هتل بود که از دیدن ژان پاردایان در طویله تعجب کرده بود.

پاردایان سر خود را برگردانیده نگاهی بی‌اعتناء به‌او کرد و زیر لب جواب داد.

ـ مشغول تماشای محصول آخرین جنایت خود هستم.

لاندری از شنیدن این جمله لرزید و گفت:

ـ از اینقرار این اسب عالی متعلق به‌شما است؟

ـ این چه سؤال احمقانه‌ای است که می کنی؟ مگر نگفتم...

لاندری با آه و افسوس گفت:

ـ بدبخت من، از اینقرار این اسب را هم من باید غذا بدهم؟

ـ پس انتظار دارید اسب بدین اصالت و خوبی از گرسنگی بمیرد ؟

ژان پاردایان پس از ادای این جمله و پس از اینکه مطمئن شد آسایش اسبش چیزی کسر ندارد با لاندری خداحافظی کرد و رفت که در اطاق خود استراحت کند.

از آن روز به‌بعد مردم ژان پاردایان را سوار براسب مشاهده می کردند که با وضعی آبرومند در خیابانها راه می‌رود و (پی‌پو) سگش نیز مقابل اسب می‌دود. در سر راه (پی‌پو) هرچیز که قابل خوردن بود دزدیده شده و خورده می‌شد مخصوصاً (پی‌پو) مرغ و خروس مرغ‌فروشان کوچه و خیابانها را می‌دزدید و به‌یک چشم برهم زدن می‌خورد.

به‌این ترتیب ژان دوپاردایان اهمیتی پیدا کرد و مردم از او می‌ترسیدند و به‌همین علت به‌محض اینکه کسی نگاه چپ به‌او می کرد، یا آهسته زیرلب چیزی برخلاف می گفت ژیبوله شمشیر تیز پاردایان از غلاف بیرون می آمد و به‌جانش می‌افتاد.

پاردایان با گالاتور قشنگش و پی‌پو سگ و ژیبوله شمشیر تیزش باعث وحشت محل شده بود ولی باید گفت که پاردایان فقط با اشرار و اشخاص ناراحت و سارقین دست و پنجه نرم می کرد و از آنها زهرچشم می گرفت.

شوالیه پاردایان جز به‌خاطر دفاع از یک انسان ضعیف در هیچ معرکه‌ای دخالت نمی کرد.

پاردایان بخشنده و چشم و دل سیر نیز بود. مثلاً گاهگاه یکعده زیاد گداها را با خود به‌مهمانخانه می‌برد آنها را پشت میز بزرگی مقابل خودش می‌نشاند و دستور می‌داد که بهترین اغذیه و مشروبها را برای آنها حاضر کنند. ژان با وجود

اینکه خودش در هتل مجانی زندگی می کرد و غذا می‌خورد در این قبیل مواقع پول غذای گداها را کاملاً می‌پرداخت و اگر (گرگوار) صاحب هتل هم تعارف می کرد ژان با خشونت تعارف او را رد می کرد یک‌روز گرگوار بخود جرأت داده از ژان پاردایان پرسید که چرا برای خودش پول نمی‌دهد ولی گداها را مهمان می کند و پول غذایشان را می‌پردازد.

پاردایان با سردی خشونت آمیز به‌او جواب داد:

ـ لابد تو خیلی متشخص و اعیان شده‌ای؟ شاید امر به‌خودت هم مشتبه شده است. اگر تو (دوک دوگیز) و حتی شاه مملکت هم بودی من به‌تو اجازه نمی‌دادم که خرج غذای مهمانان مرا تو بپردازی. این اشخاص فقیر مهمان من هستند نه مهمان تو در اینصورت چرا پول غذای آنها را نپردازم.

ژان از این قبیل مردانگی‌ها زیاد داشت. گاهی با عجله به‌هتل می آمد مقداری غذای آماده با یک شیشه شراب می گرفت پولش را می‌پرداخت، حتی انعام مستخدم را هم می‌داد و غذا را در پاکت می گذاشت و می‌برد.

یکدفعه یکی از مستخدمین به‌دنبال پاردایان رفت و مشاهده کرد که او وارد خانه مخروبه‌ای شد و در کمال تواضع و فروتنی کلاه خود را برداشت و به‌فقیر ناتوانی که در بیغوله افتاده بود سلام گفته و غذا را مقابل او گذاشت و خارج شد.

در این قبیل مواقع پاردایان فقط از یک بابت ناراحت بود و همیشه به‌خود می گفت.

ـ افسوس که ایندفعه هم دستور مسیو پاردایان را اطاعت نکردم. مسلماً خدا در آن دنیا مرا به گناه عدم اطاعت از پدر به‌سختی مجازات خواهد کرد!

در این اواخر پاردایان غمی سنگین بردل خود احساس می کرد و انتظار وقایع بزرگی را داشت که امیال ماجراجویانه‌اش تسکین یابد. بهترین ساعات و دقایق عمرش موقعی بود که در مقابل پنجره می‌ایستاد و چشمان پرآرزو و لبریز از حسرت خود را به‌ساختمان مقابل می‌دوخت و پس از ساعتها انتظار موقعی که چشمش به‌صورت درخشنده و ملیح دختر همسایه یعنی لوئیز می‌افتاد قلبش روشن می‌شد و انبساطی عجیب در خود احساس می کرد.

دختر همسایه نیز کم کم رام شده و مثل اوایل به‌سرعت پنجره را نمی‌بست و خود را پشت دیوار مخفی نمی‌کرد او حالا سر خود را بلند می‌کرد و به‌نگاههای مشتاقانه ژان دوپاردایان جواب می‌گفت لوئیز و ژان یکدیگر را خوب نمی‌شناختند و از اینکه با اشتیاق به‌هم نگاه می‌کردند و از ردوبدل کردن این نگاهها متلذذ می‌شدند هردو حس می‌نمودند که فصل جدیدی در زندگیشان آغاز شده لیکن هنوز نمی‌دانستند که عاشق شده‌اند یا خیر.

آنچه که آنها درباره یکدیگر می‌دانستند این بود که شوالیه جوان می‌دانست او دختر خانم سیاهپوشی ناشناس است که در خانه روبرو مسکن دارد و این را نیز می‌دانست که آندونفر یعنی مادر و دختر در کمال صداقت و پاکدامنی با محصول دسترنج خودشان زندگی می‌کنند و از بافتن کارهای دستی برای خانمهای اعیان امرار معاش می‌نمایند.

یکروز ژان در اطاق مشغول وصله کردن لباس خود بود. معمولاً خانم لاندری لباسهای او را وصله می‌کرد ولی از روزیکه فهمید ژان به‌دختر همسایه چشم دارد و پشت پنجره می‌ایستد و به‌او نگاه می‌کند خانم لاندری که زنی زیبا بود خود را کنار کشیده و به کارهای خود مشغول و به‌سراغ ژان نمی‌آمد.

ژان از اینکه می‌دید که لباسهایش پاره شده و دیگر قابل استفاده نیست اندوهگین بود و می‌دانست که با این لباسهای مخمل خاکستری پاره‌پاره نمی‌تواند مورد توجه یک دختر زیبا واقع شود. بالاخره هرطوری بود ژان کار خود را کرده و لباس را برتن نمود و کمربند و شمشیر را بست و آماده خروج از خانه شد ولی تصمیم گرفت که هرطوری شده و به‌هر قیمتی ممکن است یکدست لباس نو تهیه نماید.

قبل از اینکه از اطاق بیرون برود مثل همیشه کنار پنجره آمد و مشاهده کرد که خانم سیاهپوش از خانه خارج شد و به‌طرف کوچه (سن آنتوان) می‌رود در همان لحظه (لوئیز) نیز در کنار پنجره ظاهر شد. ژان که می‌دانست با آن لباسهای رنگ و رو رفته و نخ‌نما اگر نزدیک شود مورد محبت واقع نمی‌شود و شاید از روی کمال ناامیدی بود که با سر انگشتان خود بوسه‌ای برای لوئیز فرستاد.

طبیعی است که (لوئیز) از مشاهده این بوسه هوائی از شرم قرمز شد ولی نتوانست خودداری کند لذا یک ثانیه در جای خود توقف کرد و بدون خشم و ناراحتی به‌شوالیه نگاهی کرد و آنگاه با آرامش تمام پنجره را بست و خود را مخفی نمود. قلب ژان دوپاردایان به‌شدت تمام می‌طپید و وقتی این صحنه غیرمنتظره را دید پیش خود گفت:

ـ اوه مثل اینست که او هم بی‌میل نیست. باید فوراً با مادرش ملاقات کنم. نباید فرصت را از دست داد.

اگر ژان جوانی فاقد جوانمردی بود پیش خود می گفت.

ـ باید از غیبت مادر استفاده کرده و از دختر کام دل بگیرم.

ولی او اینکار را نکرد و بلادرنگ از مهمانخانه خارج شد و به‌دنبال خانم سیاهپوش دوید و موقعی به‌او رسید که او از پیچ خیابان (سن‌دنیس) می گذشت و وارد کوچه (سن آنتوان) می‌شد که به‌طرف باستیل برود.

ژان جرأت نکرد جلوتر برود ولی با یک فاصله محترمانه‌ای به‌دنبال او به‌راه افتاد در نزدیکی میدان (بودوایه) ژان به‌سمت راست پیچید و وارد کوچه‌ای که دو خیابان سن آنتوان و سن‌پول را به‌هم مربوط می کند گردید و بالاخره در کوچه (بارس) مقابل خانه‌ای توقف کرد.

خانه‌ای که ژان مقابل آن ایستاد درست در همان محل که سابقاً دیری وجود داشت بنا شده و باغهای قشنگی که درختهای تنومند داشت اطراف آنرا فراگرفته بود. خانه مذکور چندان بزرگ نبود ولی منظره‌ای قشنگ داشت و بیشتر اسرارآمیز به‌نظر می‌رسید.

پاردایان از دور خانم سیاهپوش را نگاه کرد و مشاهده نمود که او چکش در را به‌صدا درآورد و در بروی او باز شد و خانم وارد خانه گردید. پاردایان به‌خود گفت:

ـ من بعداً با او حرف می‌زنم. هروقت بیرون آمد جلو می‌روم و مطلب را می گویم بله لازم است آنچه که در دل دارم بگویم.

و بعد در گوشه‌ای از کوچه ایستاد و چون خسته شد به‌قدم زدن پرداخت.

مستخدم ژان دوپین را به‌داخل راهنمائی کرد. و در طبقه اول وارد اطاقی کرد که در کمال زیبائی آرایش و مبله شده بود.

به‌محض ورود او زن و مرد جوانی که در کنار یکدیگر نشسته بودند روی خود را به‌سمت او برگردانیده و زن تا او را دید با خوشحالی گفت:

ـ اوه، بافتنی من را آورد...

و مرد جوان نیز متوجه ژان شده پرسید:

ـ چیزی که گفته بودم در متن بافتنی بنویسی نوشتی؟

ژان گفت:

ـ بله آقا!

زن جوان با صدای مهربان و شیرینی پرسید:

ـ چه گفته بودی که در متن آن بنویسد؟

مرد جوان جواب داد.

ـ حالا می‌بینی...

آن مرد در حدود بیست‌سال داشت و لباس بسیار عالی و اعیانی از مخمل نفیس پوشیده بود. لباسش سیاه بود ولی روی کلاهش یک الماس بزرگ می‌درخشید. او قدی متوسط داشت و چنان نشان می‌داد که چندان سلامتی خود را نتوانسته خوب نگهدارد، رنگش پریده و دیدگان ناراحتش به‌انسان متوجه نمی‌شد و سعی داشت که همیشه لبخندی برلب داشته باشد لیکن این لبخند ابداً به‌لطافت ظاهریش نمی‌افزود سهل است مبین ناراحتی او بود.

انگشتان لاغر خود را با حالتی مخصوص تکان می‌داد به‌طوریکه بیننده فکر می‌کرد به‌یک بیماری عصبی خطرناک دچار شده است.

زن، سه چهارسال از دوستش بزرگتر نشان می‌داد و از زیبائی و جمال به‌حد کفایت بهره‌مند بود مخصوصاً چشمان خوش حالتی داشت که وقتی به‌انسان می‌نگریست نور صفا و مهربانی فوق‌العاده از آن ساطع بود و به‌چشم می‌خورد.

آن زن برای مشاهده خطی که در متن بافتنی نوشته شده بود بی‌صبری می‌کرد.

مرد جوان در حالیکه پارچه را از دست ژان می‌گرفت گفت:

ـ نگاه کن ماری...

روی پارچه دسته‌هائی از گل یاس بافته شده بود که در اطراف پارچه به‌چشم می‌خورد و در وسط آن روی زمینه آبی با خط طلائی نوشته شده بود: (Je Charme tout) زن با نگاهی استفهام آمیز به‌جوان مصاحب خود می‌نگریست و مرد دستها را با لبخندی آمیخته به‌سرور و شعف به‌هم مالید و گفت:

ـ ماری عزیزم، از دیدن این خط چه حدس می‌زنی؟

ـ هیچ شارل عزیز...

ـ خوب عزیزم نگاه کن. این جمله که من دستور داده‌ام اینجا بنویسند از حروف نام تو تشکیل شده است.

زن جوان با خوشحالی گفت:

ـ اوه شارل عزیزم، چقدر تو مهربانی!

ـ گوش بده ماری، این موضوع پایانی هم دارد. من میل داشتم که تو روی مبلها و لوازم نقره‌ای و بالاخره برای تمام اشیاء خانه‌ات علامتی داشته باشی لذا از (رونسار) شاعر و (دورا) معلم زبان لاتین (کوش دوفرانس) خواستم که یک چنین جمله‌ای برای تو تهیه کنند ولی آنها چیزی که مورد پسند من واقع شود نتوانستند بیابند و من خودم دست به کار تجسس زدم و بالاخره این جمله را پیدا کردم.

ـ شارل. تو راستی مرا غرق در خوشبختی می کنی!

ـ گوش بده هنوز به آخر آن نرسیده‌ایم. می‌دانی این جمله را از کجا پیدا کرده‌ام؟

ـ چطور می‌توانم حدس بزنم؟ نمی‌دانم!

شارل با لحنی پیروزمندانه گفت:

ـ پس گوش بده جمله Je charme tout جمله درهمی است از اسم تو یعنی اگر حروف ماری توشه را برهم بریزی (ژوشارم تو) می‌شود.

حالا برای اینکه بدانی درست است، امتحان کن.

(ماری توشه) به‌طرف میز تحریری که آنطرف اطاق بود دوید اسم خود را با

عجله نوشت و بالاخره دانست که درست تمام حروف اسم خودش در جمله فوق یافت می‌شود. پس از این آزمایش در حالیکه از احساس سعادت رنگش سرخ شده بود نزد معشوقش آمده خود را بین بازوان او انداخت و جوان نیز او را محکم به‌سینه خود فشرد.

ژان دوپین با حالتی آمیخته با خوشحالی شاهد این منظره جالب عشقی بود و نه حرف می‌زد و نه از جای خود تکان می‌خورد و پیش خود می گفت.

ـ خوشا به‌حال این زن و مرد متمول جوان که اینطور یکدیگر را دوست می‌دارند. افسوس واقعاً افسوس... منهم می‌توانستم مثل اینها سعادتمند باشم.

مرد جوان با صدائی آهسته می گفت:

ـ آری عزیزم، این روزهای اخیر من فقط سرگرم اینکار بودم زیرا در قصر لوور جز خیال تو هیچ چیز دیگر مرا سرگرم نمی کند. مادرم به گمان خودش مرا سرگرم پیروان فرقه مذهبی «اگنو» کرده است و برادرم (آنژو) به‌این اندیشه است که من در صدد قتل او هستم و آن برادر دیگرم «گیز» می‌خواهد بداند که من چه نقشه‌ای برای آینده او طرح نموده‌ام و چه سرنوشتی در انتظار او است ولی در حقیقت به‌تنها چیزی که من فکر نمی کنم همین چیزها است تنها من به‌فکر تو هستم و تو را دوست می‌دارم.

ماری توشه با لذتی وافر به‌حرفهای جوان گوش می‌داد و ابداً متوجه حضور خانم سیاهپوش نبود و تقریباً با صدائی بلند گفت:

ـ اوه، عالیجناب، واقعاً شما مرا از سعادت مست می کنید.

ژان که تازه متوجه موقعیت شده بود پیش خود گفت:

ـ اوه؛ اعلیحضرت پادشاه فرانسه!!...

ژان تازه متوجه شده بود که در حضور پادشاه فرانسه شارل نهم قرار گرفته و از فهمیدن این موضوع تکانی سخت به‌روحش وارد آمد. زیرا ژان مدتها بود که انتظار حصول چنین موقعیتی را داشت که بتواند برای دختر دلبندش (لوئیز) احقاق حق کند. (ژان دوپین) به‌این امید در حالیکه در مغزش آتشی از شوق و التهاب افروخته شده بود قدمی پیش گذاشت که مقصود خود را بگوید ولی در این

موقع شارل نهم در حالیکه معشوقه را بین بازوان خویش گرفته بود به‌راز و نیاز عاشقانه سرگرم بود. و گفت:

ـ اینجا من را عالیجناب و امثال آن خطاب نکن. می‌شنوی ماری عزیز؟ مرا فقط شارل تنها صدا کن زیرا من از دهان تو فقط اینطور عنوان را دوست دارم. فقط تو تنها مرا واقعاً دوست داری و از این فکر که اطرافیانم از من متنفر هستند آتش به جانم می‌افتد. پادشاه... من پادشاه هستم ولی چه پادشاهی؟ درست حالت طفل بیچاره زبونی را دارم که مادرش از او متنفر است و برادرانش نیز از وی بیزار هستند و روی برمی‌گردانند. در قصر باشکوه لوور من جرأت نمی‌کنم غذا بخورم. از گیلاس آبی که برای آشامیدن من می‌آورند وحشت دارم و حتی از هوائی که تنفس می‌کنم می‌ترسم ولی اینجا بدون اینکه ترس و وحشت داشته باشم می‌خورم و می‌آشامم و با فراغ خاطر می‌خوابم. اینجا من با خیال راحت سینه‌های خود را از هوا پر و خالی می‌کنم بدون اینکه از مرگ و مسموم شدن ترس داشته باشم... آه که من چقدر بدبخت هستم.

ـ اوه شارل عزیز، آرام باش، چرا بیهوده خودت را ناراحت می‌کنی؟

ولی شارل نهم آرامش خود را از دست داده و ملتهب و ناراحت شده بود، صدایش خشک و نگاهش آتشین و خشمگین بود. ژان در حالیکه دچار وحشت شده می‌لرزید آهسته خود را عقب کشید و در گوشه‌ای پنهان شد.

چهره پادشاه مات و رنگ پریده شده بود و با صدائی بلند بدون اینکه احتیاط را مراعات نموده و آهسته حرف بزند گفت:

ـ من یقین دارم که تمام آنها مرگ مرا می‌خواهند. آه ماری عزیزم، تو مرا نجات بده، مرا در جائی مخفی کن که آنها به‌من دسترسی نداشته باشند. من این راز وحشت آور را در چشمان آنها می‌خوانم، من یقین دارم که آنها در صدد مرگ من هستند و حکم محکومیت مرا به‌مرگ با حروفی آتشین نوشته و متفقاً آنرا امضاء نموده‌اند.

ـ اوه شارل عزیزم آرام باش. ببین باز حالت به‌هم خورد، چرا خودت را آزار می‌کنی؟ باز حال حملهٔ عصبی به‌تو دست می‌دهد!! از چه می‌ترسی؟ تو

پیش من هستی، نزد من، نزد ماری هستی.

شارل نهم ماری توشه را عقب زد زیرا حالش بهم خورده و دچار حمله عصبی شده بود. شاه با هردو دست پشت صندلی را به‌دست گرفته و می‌لرزید، رنگش پریده و عرق سردی برچهره و پیشانیش نشسته بود. نگاهش در دنیای اوهام و افکار متوجه موجوداتی خیالی و خطرناک شده و معلوم بود که شاه متوحش است. چند لحظه به‌همین حالت باقی ماند و بالاخره با صدائی بلند که در اطاق طنین ناراحت کننده‌ای داشت شروع به‌خندیدن کرد. پس از اینکه از خندیدن آرام گرفت گفت:

ـ این بدبختها همیشه در این فکر هستند که چطور مرا بکشند؟ خدایا، مرا چگونه خواهند کشت؟ چه کسی جای من برتخت خواهد نشست؟ ای (گیز) لعنتی تو جانشین من خواهی شد؟ یا تو ای (آنژو) جهنمی تو برجای من به‌تخت می‌نشینی؟ تو (بره آن)، پس کدامیک از شما صاحب تخت و تاج خواهید شد؟ من آنها را می‌بینم که علیه من توطئه می‌کنند.

شاه پس از ادای این جملات نامربوط خنده‌ای وحشت آور کرد و بعد چنان دچار حمله عصبی شد که دیگر نتوانست خود را روی پا نگهدارد و بالاخره در آغوش ماری توشه افتاد و غش کرد.

ژان برای کمک کردن به (ماری توشه) از محلی که خود را پنهان کرده بود بیرون آمد و جلو دوید. ماری به‌دیدن ژان‌دوپین با لحنی التماس آمیز گفت:

ـ اوه خانم عزیز، به‌شارل بیچاره من رحم کنید و از آنچه که اینجا دیده و یا شنیده‌اید با کسی صحبت نکنید.

ژان با شتاب گفت:

ـ خانم مطمئن باشید که در این مورد دهان من بسته خواهد ماند. من به‌رنجهای بی‌پایان بشری بیشتر از حد و اندازه خودم وقوف دارم و همین رنجها است که سکوت و خاموشی را به‌من آموخته است.

ماری با سر از او تشکر کرد. ژان گفت:

ـ خانم می‌توانم خدمتی به‌شما انجام دهم؟

ـ نه خانم، خیلی متشکرم. بی‌اندازه ممنونم. من به‌این حمله‌های عصبی شارل عادت دارم و به‌زودی حالش خوب خواهد شد.

ـ در اینصورت من از خدمت شما مرخص می‌شوم.

ماری با صدائی پر از قدرشناسی و التماس گفت:

ـ آه... می‌روید! بسیار خوب راستی شما چقدر زن محبوب و مهربانی هستید.

لبخندی رنگ پریده و پر از درد و الم برلبهای لرزان ژان نقش بست و بلادرنگ خداحافظی کرد و از آنجا بیرون آمد.

ژان تازه از آن خانه بیرون رفته بود که شارل نهم چشمان خود را باز کرد و نگاهی پر از سوء ظن به‌اطراف خود افکند و وقتی ماری را که روی صورت او خم شده بود مشاهده کرد لبخندی از روی رضایت برلبهایش پدید آمد و با صدائی اندوه آور گفت:

ـ باز هم دچار حمله شدم؟

ـ نه شارل عزیزم، مهم نبود... رفع شد.

ـ آیا کسی اینجا بود؟... آهان، به‌خاطر آوردم، آن زن که بافتنی را آورده بود چه شد؟ کجا رفت، حالا کجاست؟

ـ ده دقیقه قبل رفت. او رفته است.

ـ قبل از حمله عصبی من رفت؟

ـ بله شارل عزیز، چند دقیقه قبل از اینکه تو دچار حمله عصبی بشوی او از خانه ما رفته بود. فکر نکن، آسایش کن. بیا کمی از این شربت مقوی بخور سرت را روی سینه من بگذار و آسایش کن و بخواب عزیزم بیا سرت را روی قلب ناراحت و عاشق پیشه‌ام قرار بده شارل عزیز.

ماری توشه روی صندلی راحتی نشست و شارل نهم پادشاه فرانسه نیز مثل یک طفل ضعیف و مطیع سر خود را روی زانوی او گذاشت و آرام شد.

۱۳

صدای مردم، صدای خداست

(ژان دوپاردایان) با صبر و تحمل زیاد، با صبر زیادی که معمولاً عشاق جوان در پیش می گیرند در خیابان قدم می‌زد و انتظار خروج (ژان) را داشت. (پاردایان) تصمیم قطعی خود را گرفته و مصمم بود که با مادر لوئیز صحبت کند ولی پیش خود می گفت:

ـ به‌او چه بگویم؟ به‌او بگویم که دختر شما را دوست دارم. به‌او بگویم که می‌خواهم با دختر شما ازدواج کنم. بله چاره‌ای جز این ندارم.

ژان پاردایان وقتی خانم سیاهپوش را مشاهده کرد که از خانه خارج شده و به‌طرف او می آید خود را آماده حرف زدن کرد. او پیش خود نطق کوتاهی تهیه کرده بود و فکر می کرد که با همان چند کلمه صحبت قلب و روح زن سیاهپوش را در اختیار خواهد گرفت و متأثر خواهد ساخت. ولی متأسفانه درست موقعیکه خانم سیاهپوش از مقابل او می گذشت (ژان دوپاردایان) ابتدای نطق خودش را فراموش کرد و هرچه سعی کرد نتوانست به‌خاطر بیاورد که چطور آنرا شروع کند. بهترین موقعیت برای سخن گفتن پیش آمده بود ولی بدبختانه ژان نطق خودش را فراموش کرده و همان گونه دهانش باز ماند و بالاخره خانم سیاهپوش یعنی (ژان‌دوپین) از مقابل او عبور کرد و رفت. ژان با اوقات تلخی از بدشانسی و کم‌هوشی خودش با فاصله‌ای زیاد به‌دنبال خانم سیاهپوش به‌راه افتاد و چون در

این مرحله عدم توفیق پیدا کرده بود عاقلانه‌ترین راه را تشخیص داد که مستقیماً به‌خانه آنها برای خواستگاری برود لیکن وقتی ژان از خیابان سن آنتوان بیرون آمد منظره پاریس را متغیر دید. پاریس مثل اقیانوسی عظیم که اولین امواج طوفانی سهمگین در آن به‌جنبش آمده باشد به‌جنب و جوش افتاده و همه چیز آن تغییر شکل داده بود.

دسته‌های متعدد مردم، از فقیر و غنی مخلوط برهم شده و به‌طرف لوور پیش می‌رفتند.

چه خبر شده است؟

این سئوالی بود که ژان پاردایان از خویش کرد و جوابی برای آن نتوانست بیابد و سعی او در همین حال به‌این مصروف می‌شد که خانم سیاهپوش را که بیست قدم چلوتر از او راه می‌رفت گم نکند.

ولی در همین موقع ژان در میان ازدحام مردم، مردمی که خودشان نمی‌دانستند چه می‌کنند و چه می‌خواهند گم شد و از نظر ناپدید گردید.

شوالیه به‌جنب و جوش افتاد و با کمک آرنج دست خود مردم را پس و پیش می‌کرد و اینجا و آنجا در جستجوی خانم سیاهپوش بود ولی نتوانست او را بیابد.

مقابل او سه مرد قوی هیکل که از درشتی اندام شبیه هرکول قهرمان افسانه‌ای یونانیان بودند و گردنشان مثل گردن گاو نر پهن و سینه‌ای فراخ و دیدگانی خون آلود و تهدید کننده داشتند راه می‌رفتند و دستها را به‌هم گرفته بودند.

ـ زنده‌باد (کرویه) زنده‌باد (پزو) زنده‌باد (کروسه)

شوالیه پاردایان از شخصی که نزدیک او راه می‌رفت پرسید:

ـ این سه مرد قوی هیکل، فیل مانند کی هستند،

آن شخص زیرچشمی با نگاهی خشمگین به‌شوالیه پاردایان نگاه کرد ولی وقتی چشمش به‌شمشیر بلند او افتاد قیافه‌اش تغییر کرد و با احترام و ادب جواب داد.

ـ چطور آقا، شما (کروسه) زرگر و (پزو) قصاب و (کرویه) کتابفروش را نمی‌شناسید.

مخصوصاً (کرویه) را چطور نمی‌شناسید راستی عجیب است؟

پاردایان گفت:

ـ من تازه از شهرستانها به‌پایتخت آمده‌ام و آنها را نمی‌شناختم ولی خیلی خوشحالم که لااقل اینها را دیدم.

آن شخص گفت:

ـ این سه نفر دوستان (مسیو دوگیز) هستند.

ـ هان پس حالا فهمیدم، اینها له‌دوگیز برادر شاه ابراز احساسات می کنند.

ـ بله اینها مدافعین مذهب مقدس مسیح هستند.

در همین موقع پاردایان نزدیک پل چوبی رسید و مشاهده کرد که آنجا جمعیت انبوهی مثل اقیانوس که به‌تلاطم افتاده باشد ازدحام کرده و فریاد می کشیدند.

ـ زنده باد گیز. مرده باد طرفداران مذهب (اگنو)

آن شخص به‌پاردایان گفت:

ـ می‌شنوید؟ آنها چه می گویند. مردم فریاد می‌زنند (ودکس پوپولی و کس وئی) پاردایان با ادب تمام گفت:

ـ ببخشید من انگلیسی نمی‌دانم.

ـ عجب، این انگلیسی نیست بلکه زبان لاتین است. این جمله به‌این زبان یعنی صدای مردم، صدای خداست.

در همین موقع ازدحام مردم آن شخص در ظاهر متمول را از پاردایان جدا ساخت.

جمعیت مردم بیشتر شده بود و نگهبانان راه پل را برای عبور آزادانه (هانری دوگیز) باز می‌ساختند. معلوم بود که هانری به آنجا نزدیک می‌شود.

پاردایان در مدخل پل و رو به‌روی اولین خانه دست چپ که نیم مخروبه و قدیمی به‌نظر می‌رسید ایستاده بود. ظاهر امر نشان می‌داد که این خانه غیرمسکونی است زیرا تمام پنجره هایش بسته بود. در حالیکه پنجره های دیگر عموماً باز و رهگذران و کسانی که آنجا به‌تماشا ایستاده بودند از پنجره داخل خانه‌ها را می‌دیدند. ولی شوالیه پاردایان وقتی خوب دقت کرد متوجه شد که

روی به روی آن یعنی اولین خانه دست راست نیز همانطور پنجره هایش بسته است. این خانه فقط یک پنجره باز داشت و آن یکی نیز با نرده‌ای آهنین و ضخیم پوشیده شده بود. شوالیه پاردایان لحظه‌ای به آن پنجره آهنین خیره شد و در همین موقع حس کرد که زنی با قیافه‌ای ناراحت و چشمانی آتشین و خشمناک پشت پنجره ایستاده و به‌مردم که از بن سینه فریاد می کشیدند (مرگ برپیروان مذهب اگنو) نگاههائی پرمعنی می‌افکند.

پاردایان به‌فکر فرورفت و از خود پرسید:

ـ چرا مرگ برپیروان مذهب (اگنو)...؟ حالا که در تمام پاریس حتی یکنفر از آنها یافت نمی‌شود؟ پس آنها چه شده‌اند؟ آیا راستی خود را مخفی کرده‌اند؟

(کروسه) زرگر و (پزو) قصاب و (کرویه) کتاب‌فروش در این موقع بین مردم می گشتند و با بعضی از تظاهرکنندگان در گوشی حرف می‌زدند. مردم در این موقع با شدت بیشتری فریاد کشیده و می گفتند:

ـ مرگ بر (بره آن)! (دالبرت) در آب غرق باد.

آن سه نفر، یعنی کروسه، پزو و کرویه در این موقع به‌ابتدای پل آمده و در سمت چپ و در سه قدمی شوالیه پاردایان ایستادند.

پاردایان به‌این مناظر عجیب می‌نگریست و پیش خود می گفت:

ـ گمان می کنم که امروز وقایعی اتفاق بیافتد و من شاهد مناظر جالبی باشم.

کروسه در این موقع فریاد کشید و گفت:

ـ اوهو، (بایرون) لنگ را نگاه کنید!! آنجاست با آن پای لنگش از آنجا می گذرد. می‌بینید؟

و بعد پزو دنبال کلام را گرفت و گفت:

ـ بله این آقایان صلحنامه سن‌ژرمن را امضاء کرده‌اند. همین آقایان هستند که از (اگنو)ها دفاع می کنند.

زرگر که از زعمای جنبش آنروز بود گفت:

ـ بله، صلحنامه‌ای که اینها امضاء کرده‌اند مثل خود (بایرون) چلاق و لنگ

است. یک پای این صلحنامه مثل امضاء کننده آن می‌لنگد...

در اطراف آنها مردم فریاد می‌کشیدند و می‌گفتند:

ـ معاهده سن‌ژرمن را زیر پا بیاندازید. مرگ براین صلح و امضاء کنندگان آن...

کروسه در این موقع چشمان خود را متوجه پنجره آهنین خانه اول سمت راست پل کرد و به آنجا نگریست. این همان پنجره‌ای بود که پاردایان در پشت آن چهره زن را مشاهده کرد ولی حالا به‌جای آن زن قیافه مردی دیده می‌شد که به‌سرعت اشاره‌ای به (کروسه) کرد و با همان سرعت خود را پشت دیوار مخفی نمود.

در اطاقی که آن مرد به کروسه اشاره کرد چه خبر است؟

آنجا زنی بلند قد، لاغر اندام که لباسی سیاه برتن دارد روی یک صندلی راحتی نشسته و از ناراحتی دهان تنگ خود را به‌هم می‌فشارد. این زن همان بیوه هانری دوم و مادر شارل نهم است و اگر بخواهیم او را بهتر بشناسیم باید بگوئیم که این زن همان کاترین دومدیسی است.

در کنار او مردی دست به‌سینه ایستاده و به‌او می‌نگرد این مرد هنوز آثار جوانی و زیبائی در سیمایش هویدا است و حرکاتی تصنعی و اندامی ورزیده و لاغر دارد، او همان (روژیری) منجم معروف است.

کاترین دومدیسی پای خود را محکم به‌زمین کوفت و معلوم بود که خیلی خشمگین و ناراحت است. منجم که معلوم بود روابط خیلی نزدیکی با ملکه دارد با ژست و لحنی خالی از احترام و با یک لبخند گفت:

ـ صبر کنید... باز هم صبر داشته باشید...

کاترین گفت:

ـ تو مطمئنی که او در پاریس است. باز هم در رمل و اسطرلاب خود ببین...

ـ مطمئنم و خیال شما هم آسوده باشد که ملکه دوناوار دیروز مخفیانه وارد پاریس شده و شک نیست که برای ملاقات بعضی از رجال و اشخاص مهم آمده است.

ـ دوست عزیزم، حرف بزن، تو از کجا این موضوع را فهمیدی؟

ـ معلوم است که من این راز را توسط همان زن زیبائی که به‌عنوان ندیمه خود شما نزد او فرستاده‌اید کشف کرده‌ام.

ـ آلیس دولوکس را می گوئی؟

ـ بله خود او را می گویم. این دختر جاسوس قیمتی و بسیار خوبی برای ما است.

ـ در اینصورت تو مطمئن هستی که ژان دالبرت ملکه دوناوار هم اکنون از روی این پل عبور می کند؟

(روژیری) در حالیکه شانه‌های خود را بالا می‌انداخت گفت اگر غیر از این بود من کروسه پزو و کرویه را اینجا نمی آوردم. کاترین دومدیسی در حالیکه دستهای خود را به‌هم می‌فشرد و بی‌اندازه ناراحت به‌نظر می‌رسید گفت:

ـ اوه، من فقط از این ژان دالبرت متنفرم، گیز چندان مهم نیست من هروقت بخواهم او را در دستهای خودم خورد و خمیر خواهم کرد ولی دالبرت دشمن سرسخت من است. دلم می‌خواست او را به‌من می‌دادند و در همین اطاق با دستهای خود چشمانش را بیرون می آوردم... چقدر از این کار لذت می‌بردم رنه عزیز.

(روژیری) منجم گفت:

ـ نه... شما اینکار را نکنید. این کار مخصوص مردم پاریس است و خودشان به‌حساب این ملکه رسیدگی خواهند کرد، گوش بدهید، صدا بلند شد، مثل اینست که نزدیک می‌شوند! نگاه کنید، حالا چه بلوای عجیبی ایجاد می‌شود.

در همین موقع بود که صدای فریاد مردم بلند شد. روژیری منجم و پشت سر او نیز کاترین دومدیسی نزدیک پنجره آمدند و به‌خارج می‌نگریستند.

کاترین دومدیسی گفت:

ـ من غیر از (هانری دوگیز) کس دیگری را نمی‌بینم.

ـ نگاه کنید، در ابتدای پل، آن کالسکه‌ای که یکعده اسکورت همراه دارد حامل ملکه دوناوار است. می‌بینید، کالسکه دیگر نمی‌تواند پیش برود، مردم فشار می آورند.! حالا به‌محض اینکه اینجا برسد پرده‌ها کنار می‌رود و دوست ما

کروسه کار خودش را به آسانی انجام می‌دهد.

روی پل هانری دوگیز با یکعده سی‌نفری سوار که همراه او بودند پیش می‌آمد و به‌مردم سلام می‌داد و می‌گفت:

ـ زنده‌باد کلیسای مسیحیت. زنده‌باد مذهب مسیح.

مردم همه فریاد می‌زدند و می‌گفتند.

ـ زنده‌باد کلیسا مرگ بر پیروان مذهب (اگنو)

منظره وحشت آور و در عین حال تماشائی بود. رجال و اعیانی که اسکورت را تشکیل می‌دادند. براسبهائی عالی سوار بودند و بر کلاه‌های خود پرهائی خوشرنگ نصب کرده و البسه‌ای فاخر پوشیده و جواهراتی گران قیمت برسینه و گردن خود آویخته بودند. ولی از همه اینها زیباتر خود (هانری دوگیز) بود که رأس آنها حرکت می‌کرد.

هانری دوگیز به‌زحمت بیست سال داشت قدش بلند اندامی زیبا و چهره‌اش متکبر و پرغرور بود. شنلی از ساتین آبی بردوش انداخته بود که باد آنرا تکان می‌داد و امواجی دلپذیر روی پارچه ایجاد می‌کرد. از همه درخشنده‌تر کلاهش بود که چند ردیف مروارید بر آن می‌درخشید. مردم فریاد می‌کشیدند:

ـ گیز... گیز...

و کاترین دومدیسی این صداها را با ناراحتی تمام گوش می‌داد و از فرط خشم ناخنهای تیز خود را به کف دست خویش چنان فشار می‌داد که نزدیک بود خون جاری شود. در همین موقع در خانه واقع در کوچه بارس یعنی در خانه ماری توشه، پادشاه فرانسه با خیالی راحت آرمیده و سر را روی زانوی معشوقه خویش گذاشته و در خواب غفلت و بی‌خبری غوطه‌ور بود.

به‌این ترتیب هانری دوگیز و همراهان محافظش از روی پل گذشتند ولی در همین موقع چشم آنها به‌جمعیت افتاد و احساس کردند که مردم ناراحت به‌نظر می‌رسند و از طرفی خیلی جلو آمده‌اند، مثل این بود که خیالی دارند. لذا هانری و اطرافیانش چند لحظه‌ای آنجا توقف کردند. درست در همین لحظات پشت سر این عده صدای وحشیانه مردم اوج می‌گرفت و طوری فریاد می‌کشیدند که هانری

دوگیز متوحش شد و دست خود را به‌شمشیر برد و آنرا مقداری بیرون کشید ولی متوجه شد که مردم نسبت به‌او ابراز انزجار نمی کنند. پس انزجار آنها از کی است؟

کالسگه به‌انتهای پل رسید و موقعی که مقابل خانه مخروبه که کروسه و دوستانش ایستاده بودند قرار گرفت پرده مختصری به‌عقب رفت همین مختصر عقب رفتن پرده کافی بود که مردم ملکه را ببینند و کروسه و دوستانش مطمئن شوند که کسی دیگر غیر از ملکه در کالسگه نیست.

کروسه که از هیجان مثل شاه توت قرمز شده بود فریاد کشید و گفت:

ـ مردم، این ملکه ناوار است، مرگ بردشمن مذهب. مرگ برژان آلبرت و بلافاصله با یکعده از دوستانش به‌طرف کالسگه حمله برد.

در همین لحظه عده‌ای بیشمار که معلوم بود قبلاً دستورهای لازم را گرفته و تمرین کرده بودند کالسگه را احاطه کرده و فریادهائی از خشم و نفرت از سینه بیرون می‌فرستادند.

کالسگه مثل پر کاهی که روی امواج اقیانوس واقع شود روی دست مهاجمین بلند شد لیکن دو نفر زن از کالسکه پائین جستند.

یکی از زنها که از دیگری جوان‌تر و زیبائی خیره کننده‌ای داشت التماس کنان فریاد می کشید و می گفت:

ـ مردم به‌ملکه ناوار رحم کنید.

کروسه و پزو و کرویه با هم زنی را که کیسه چرمی کوچکی در دست داشت نشان داده گفتند:

ـ همین است خود اوست...

بله خود آن زن زیبا ژان دالبرت ملکه ناوار بود. مردم هجوم آوردند و او را به‌طرف خانه خرابه‌ای که سمت چپ پل بود فشار دادند و هزاران بازو برای خورد کردن و کشتن ملکه به آسمان بلند شد. اگر این دستها که برای کشتن ملکه بالا رفته بود پائین می آمد از ملکه جز مشتی گوشت و استخوان له شده و غرق به‌خون چیز دیگری باقی نمی‌ماند ولی در همین اثناء در همین لحظات خطرناک که مثل برق

می گذشت کاترین دومدیسی از بالای پنجره خود و دوک دوگیز و اطرافیانش از روی اسبهائی که نشسته بودند و به‌این صحنه می‌نگریستند منظره‌ای عجیب و غیرقابل قبول مشاهده کردند یک جوان از میان مردم بیرون جست و مثل تیری که از کمان جدا شود مردم را با مشت، با آرنج، با لگد عقب زد و به‌یک چشم به‌هم زدن چندین نفر را با ضرب مشت و لگد به‌زمین انداخت و اطراف خود را خالی و قابل دفاع کرد. بعد ناگهان آن مرد جوان خود را جلوی آن دو زن که به‌در خانه مخروبه تکیه داده و می‌لرزیدند انداخت و مقابل ازدحام مردم خشمگین و دیوانه قد علم کرد. در جلوی مردم سه نفر رهبران انقلاب یعنی کروسه و پزو و کرویه ایستاده و با خشم به او می‌نگریستند. مردم باز حمله کردند، جمعیت از دهها هزار بیشتر بود ولی هرعده‌ای که جلو می‌آمدند با یک حمله آن جوان که شمشیر بلند و درخشنده خود را در هوا تکان می‌داد عقب نشسته و جرأت جلو آمدن نمی کردند.

کاترین دومدیسی که با ناراحتی به این صحنه می‌نگریست رو به منجم کرده گفت:

ـ این جوان شجاع کیست؟ (روژیری) یا این جوان باید هم‌اکنون کشته شود و یا در اختیار من درآید و شمشیر خود را به نفع من به کار بیاندازد... می‌شنوی زود...

منجم متفکرانه گفت:

ـ منهم به همین موضوع فکر می کردم. صبر کنید هم‌اکنون کار را یکسره می کنم...

دوک دوگیز نیز از روی اسب نگاهی به آن جوان افکند و گفت:

ـ خدایا، چه می‌بینم؟ این چه شجاعتی است؟ این جوان شیطان است یا شیطان به او شمشیر زدن آموخته... این کیست؟

و بعد روی خود را به یکی از اطرافیانش کرده گفت:

ـ ببینید این جوان کیست؟...

این جوان که جان ملکه را از مرگ حتمی نجات داد و با شجاعتی بی‌نظیر جلوی مردم خونخوار را گرفت کس دیگری غیر از (ژان‌دوپاردایان) نبود.

در لحظه‌ای که مردم به طرف کالسکه حمله می کردند او دید که در کالسکه دو نفر زن نشسته‌اند و همین سبب شد که این شجاعت را به خاطر دفاع از زنها به منصه ظهور برساند.

۱۴

ملکه دوناوار

در ظرف مدتی کمتر از نیم دقیقه وضع به کلی تغییر کرد و ازدحام مردم با مانعی سخت و محکم روبرو شد... مردم گرداگرد (ژان دوپاردایان) حلقه زده، با مشتهای گره کرده و قیافه‌ای خشمگین و خون آلود او را تهدید می کردند. کروسه، پزو، و کرویه نیز در مقابل او ایستاده جرأت جلو آمدن نداشتند ولی از دشنام دادن و تهدید کردن نیز خاموش نمی‌شدند.

(ژان دوپاردایان) تنها به (ژیبوله)، شمشیر خودش می‌بالید و پشت گرمی داشت و تا موقعیکه ژیبوله با او بود یقین داشت که تمام مردم پاریس نیز حریف او نمی‌شوند.

حلقه محاصره‌ای که دور پاردایان از مردم زده شده بود لحظه به‌لحظه تنگ‌تر می‌شد و پاردایان با یک نگاه فهمید که اگر اقدامی نکند بزودی خورد می‌شود و مردم او و دو نفر زن را قطعه قطعه خواهند کرد لذا فوراً در صدد چاره بر آمد. نگاهی به‌طرف زنها افکند و گفت:

ـ عقب بروید.

زنها عقب رفتند و پاردایان در حالیکه ژیبوله شمشیر خود را به‌دفاع از خویش جلو گرفته و روی پای چپ تعادل خود را حفظ می کرد با پای راست لگد محکمی به در خانه مخروبه فرود آورد.

صدای پای او که به در فرود آمد مردم را متوجه نقشهٔ پاردایان کرد و فشار بیشتر شد ولی پاردایان با یک حمله چند نفر را زخمی و خون‌آلود کرد و به زمین انداخت و باز آنها را مجبور به عقب‌نشینی کرد. لگدها محکم به در فرود می‌آمد و در ضربه دوم در ناله‌ای کرد و یکی از کلونهای آن افتاد و در ضربه سوم در باز شد و قفل آن شکست.

ملکه با صدائی کاملاً آرام به ندیمه خود گفت:

ـ بیا آلیس... وارد شو.

ملکه و ندیمه‌اش آلیس دولوکس وارد خانه شدند. مردم بیش از پیش به هیجان آمده و هجوم می‌آوردند ولی پاردایان با حملاتی چند یک عده از آنها را غرق در خون ساخت و نعش آنها را به زمین افکند. از کروسه، پزو و کرویه در جلوی مردم خبری نبود آنها به سرعت از آنجا دور شده بودند.

جمعیت از سرو کول هم بالا رفته و می‌خواستند پاردایان و طعمه‌های خود را که مشاهده می‌کردند موقتاً از چنگشان خارج شده‌اند قطعه قطعه کنند ولی ژیبوله شمشیر پاردایان به آنها اجاره نزدیک شدن نمی‌داد. پاردایان پس از چند حمله دیگر خودش نیز به داخل خانه پرید و در را بست. این خانه در سابق مسکن یک نجار بود و در آنجا مقدار زیاد تیر و تخته وجود داشت. پاردایان در ظرف یکی دو دقیقه پنج شش قطعه از تیرها را در پشت در محکم کرد و در را برای مدتی موقت بسته و مستحکم نگهداشت.

وقتی پاردایان وارد خانه شد (ژان دالبرت) از او پرسید.

ـ آقا، آیا شما هم پروتستان هستید؟ چه مذهبی دارید؟

ـ اوه خانم، چه سئوالی است که می‌کنید، مذهب من زندگی کردن است. مخصوصاً در یک چنین موقعی که آه در بساط نیست و حتی پوست من نیز به یک پول سیاه نمی‌ارزد.

ملکه نگاهی تحسین آمیز و پرمحبت به سراپای پاردایان که با سینه‌ای فراخ و گردنی کشیده و دست و روئی مجروح و خونین مقابلش ایستاده و لبخند از لبانش دور نمی‌شد افکند. پاردایان در آن لحظات واقعاً زیبا شده بود و چشمانش

درخشندگی دلپذیری داشت که هر بیننده را مجذوب می کرد.

(ملکه ناوار) به حرف ادامه داد و گفت:

ـ حالا که قرار است بمیریم میل دارم قبل از مرگ از شما تشکر کرده و اعتراف کنم که شما جوانمردترین و شجاعترین مردی هستید که در تمام عمر خود دیده‌ام.

پاردایان گفت:

ـ حالا قرار نیست بمیریم دو سه دقیقه دیگر وقت هست!!

در ضمن بیان همین مطالب پاردایان با نگاه در تمام آن خانه کوچک به جستجو پرداخت که محل مناسبی برای مخفی کردن آن دو خانم زیبا بیابد. آنجا که ایستاده بودند اطاق بزرگی بود که از قرار معلوم و محسوس کارگاه تجاری بود و به صاحب قبلی آن خانه تعلق داشت سقف آن اطاق را سه تیر گرد نگهداری می کرد که سر تیرها نیز در دیوار کار گذاشته شده بود. پاردایان در آن اطاق قدم زد و بالاخره در انتهای آنجا، یعنی در قسمتی که به طرف رودخانه قرار داشت پله‌ای مشاهده کرد که به زیرزمین منتهی می‌شد. پاردایان با یک صدا آن دو خانم را صدا کرد و موقعیکه آنها آنجا رسیدند گفت:

ـ فوراً پائین بروید؟

ملکه از پاردایان پرسید.

ـ پس شما چه می کنید، نمیائید؟

پاردایان جواب سئوال او را نداد ولی مجدداً گفت:

ـ بفرمائید پائین. از پله‌ها پائین بروید.

ژان دالبرت و ندیمه‌اش پائین رفتند و موقعیکه به کف زیرزمین رسیدند متوجه شدند که آنجا نیز اطاقی به اندازه و شکل اطاق فوقانی است. از آنجا صدای هیاهو و رفت و آمد و صدای پای مردم به خوبی شنیده می‌شد.

این خانه طوری ساخته شده بود که یک سمت آن رودخانه سن جریان داشت. تمام این کارها در ظرف یکدقیقه عملی شد. یعنی از موقعیکه وارد این خانه شدند و موقعیکه به آن زیرزمین رسیدند فقط یکدقیقه گذشته بود. ملکه در وسط آن اطاق

سرگردان ایستاده و نمی‌دانست چه کند. گاهی صدای خش خش اره‌ای شنیده می‌شد، ملکه اینطور حس می کرد و تصور می‌نمود که یکنفر مشغول اره کشیدن است ولی باز همان هیاهو و جنجال جایگزین آن صدای ضعیف می‌شد.

بالاخره این فکر برای ملکه پیدا شد که شاید از این اطاق راهی به رودخانه پیدا شود. معمولاً اینطور خانه‌ها که در ساحل رودخانه و کنار آب بنا می‌شود راهی به رودخانه دارد. ملکه در جستجوی آن راه بود و در اطاق اینطرف و آنطرف می رفت که ناگهان فریادی از شادی کشید او در آن موقع حالت محکومی را داشت که درست موقعیکه می‌خواهند اعدامش کنند حکم عفوش صادر می‌شود و از مرگ نجات می‌یابد.

ملکه متوجه شد که دری آنجا وجود دارد، در را باز کرد، نردبانی به چشمش خورد و در زیر نردبان قایقی روی سطح آب رودخانه نظرش را جلب کرد. چه سعادتی از این بزرگتر.

ملکه با خوشحالی فریاد کشید و گفت:

ـ آقا... آقا بیائید...

پاردایان وسط زیرزمین پرید و گفت:

ـ آمدم، حالا که قرار است ما بمیریم چه بهتر که یکعده را نیز با خودمان به آن دنیا ببریم. شوالیه به زیرزمین جست. در دستش طنابی دیده می‌شد که با تمام قوت آنرا می کشید.

پاردایان تمام قوه و قدرت خود را برای کشیدن طناب به کار می‌برد و عضلاتش را منقبض کرده و رنگ چهره‌اش سرخ شده بود به طوریکه رگهای شقیقه‌اش نیز نزدیک بود از فشار بترکد.

در همین اثناء مردم در خانه را شکسته و به داخل هجوم آوردند؛ صدای پا، دشنام و فریاد آنها به خوبی شنیده می‌شد که به طرف اطاق حمله می آوردند. عده آنها آنقدر زیاد بود که تصورش امکان نداشت و موی بر تن انسان راست می کرد.

پاردایان هنوز طناب را می کشید و همان فشار را به خود وارد می آورد. صدائی سخت شنیده شد و بعد فریاد مردم برخاست. این فریاد به فریادهای قبلی

شباهت نداشت زیرا ایندفعه از یأس و بدبختی فریاد می کشیدند. ملکه نمی‌دانست که آن جوان چه می کند و عجله داشت که او را زودتر از آنجا بیرون برده و به اتفاق با قایق فرار کنند ولی در همین موقع صدای مهیبی شنیده شد، صدائی که زمین و آسمان را به لرزه درآورد و مثل این بود که تندر می‌غرید و دنیا را صاعقه زده است این صدای ویران شدن خانه بود که روی سرمردم خراب شد و عده زیادی را در زیر آوار خورد کرد و مجروح نمود و بالاخره کشت و نابود ساخت. گرد و خاکی عظیم برخاست و چشمهای آنها را که زنده مانده و در خیابان به این صحنه عجیب و رقت‌انگیز می‌نگریستند تاریک کرد. چه شده بود؟

جریان امر از این قرار بود که پاردایان با ابزاری که در آن خانه وجود داشت پایه‌های ۳ تیر سقف اطاق را آنقدر اره کرد که بتواند با یک کشش آنانرا بشکند بعد طنابی به آن بسته و خودش به داخل زیرزمین جست و موقعیکه مردم وارد خانه شدند پاردایان طناب را کشیده تیرها را شکست و سقف را روی سر مردم واژگون کرد. خراب شدن سقف سبب شد که دیوارهای اطاق نیز خراب شده و عده‌ای را نیز در داخل و خارج خانه به قتل برساند.

پاردایان این کار را آنقدر به سرعت انجام داد که باور کردنی نیست و درست موقعیکه تیرها شکست دست دو خانم را گرفت و به اتفاق آنها در قایق جست و آن موقع که سقف روی سر مردم خراب می‌شد در قایق نشسته و از آنجا فاصله گرفته بود به طوریکه خراب شدن خانه کوچکترین آسیبی به آنها وارد نیاورد.

پاردایان طناب قایق را پاره کرد و شروع به پارو زدن نمود و قایق یا پاروی پاردایان و کمک جریان آب و باد آرام به طرف قصر لوور به حرکت درآمد.

پاردایان قایق را به وسیله پارو در ظرف پنج دقیقه در طول رودخانه سن پیش برد تا بالاخره به قصر لوور و آنجائیکه کاترین دومدیسی مشغول ساختمان قصر با شکوهی بود رسانید. وقتی پیاده شدند (پاردایان) کلاه خود را به احترام از سربرداشت وباژست قهرمانانه‌ای در دست گرفت ژان دالبرت گفت:

ـ بسیار خوب، حالا موقع آنست که من خودم را معرفی کنم من ملکه ناوار هستم. اسم شما چیست؟

پاردایان گفت:

ـ من شوالیه پاردایان نام دارم.

ـ آقا شما، خدمت غیرقابل جبران و بسیار بزرگی به خانواده بوربون انجام داده اید که هرگز فراموش نمی‌شود.

پاردایان با حرکت سر و با ژست دلپذیری تشکر کرد. ملکه گفت:

ـ بله دفاع از من شاید به قیمت جان شما تمام می‌شد...

پاردایان این را تصدیق داشت که دفاع از ملکه ناوار در مقابل مردم پاریس به دفاع از (اگنو) مذهب جدید تعبیر شده و ممکن بود به قیمت جان وی تمام شود و گفت:

ـ بله خانم، من انکار ندارم که خدمتی بزرگ انجام داده‌ام ولی باید اعتراف کنم که فقط حالا من فهمیدم جان ملکه دوناوار را از مرگ نجات داده‌ام. در بدو امر من فقط دو نفر زن را در کالسکه دیدم و دفاع از دو خانم ضعیف وظیفه وجدانی من است. لذا منتی برشما ندارم.

(ژان دالبرت) زن شیردلی بود. سالهای متمادی از عمر خود را در جبهه‌های جنگ گذرانیده و به سرداران بزرگ برای طرح نقشه‌های جنگی دستور داده بود ولی حالا که با پاردایان روبرو شده و این شجاعت را از او دیده بود اعتراف می‌کرد که مردی به شجاعت و دلیری او ندیده است.

در نگاه و چشمان و بالاخره قیافه و اندام پاردایان جذبه‌ای مخصوص نهفته بود که ملکه را مجذوب می‌کرد نگاهش در دل و روح وی می‌نشست لذا ملکه دوناوار چشم از او برنمی‌داشت و در حالیکه به سراپای او نگاههائی تحسین آمیز می‌افکند گفت:

ـ اگر میل داشته باشید شما را به اردوگاه پسرم هانری می‌برم و آنجا شما را به جاه و مقام و ثروت شایسته می‌رسانم.

دل پاردایان بشنیدن ثروت و مقام شروع به لرزیدن کرد و روحش انبساط بی‌سابقه‌ای یافت ولی در همین لحظه گیسوان طلائی و چشمان آبی رنگ و صورت شیرین و درخشنده دختر آن خانم سیاهپوش در نظرش مجسم شد در حالیکه قلبش

می‌طپید، حرکتی حاکی از ابراز تأسف و افسوس به لبهای خود داد و گفت:

ـ استدعا می کنم علیاحضرت تشکرات مرا بپذیرند ولی متأسفانه من نمی‌توانم از پاریس خارج شوم تصمیم گرفته‌ام که هر کاری می کنم در پاریس باشد و اگر قرار است به ثروت و مکنت برسم نیز در همین شهر به آن خواهم رسید.

ـ بسیار خوب آقا، حالا که میل ندارید اصرار نمی کنم ولی بفرمائید اگر یکی از اطرافیان من میل داشته باشد با شما ملاقات کند کجا باید خدمتتان برسد؟

ـ من در مهمانخانه (دوی‌نیر) واقع در کوچه (سن‌دنیس) مسکن دارم.

ملکه با سر اشاره‌ای کرد و آنگاه روی خود را به جانب آلیس دولوکس ندیمه زیبای خود که (روژیری) جادوگر قبلاً او را به ما معرفی کرده است نموده و گفت:

ـ آلیس تمام وقایع تقصیر شما بود که به کالسکه‌چی دستور دادید از روی پل حرکت کند. آلیس که زنی زیبا و دارای چشمانی درخشنده دهانی جذاب و گیسوانی خرمائی رنگ و بالاخره تناسب اندام خیره کننده بود دیدگان خود را به صورت ملکه متوجه کرد و گفت:

ـ خانم من تصور می کردم که از این پل راه بهتر و خلوت‌تر است.

ـ پس چرا بی‌احتیاطی کردید و پرده کالسکه را بالا زدید؟

ـ حس کنجکاوی من برانگیخته شده بود.

ـ باز هم یک بی‌احتیاطی دیگر کردید و موقعیکه آن اوباشان به ما حمله کردند اسم مرا برزبان آوردید.

آلیس با رنگی پریده و چهره‌ای مشوش گفت:

ـ علیاحضرتا، من در آن موقع به کلی هوش و حواس خود را از دست داده و گیج شده بودم.

ملکه با لحنی استهزاآمیز گفت:

ـ نمی‌خواهم شما را سرزنش کنم ولی اگر کسی قصد داشت مرا به دشمنانم تسلیم کند غیر از این کاری که شما کردید کار دیگری نمی کرد.

ـ اوه عفو بفرمائید...

ـ پس از این به بعد مراقب خود باشید، هیچگاه احتیاط را از دست ندهید...

بعد روی خود را به جانب پاردایان کرد و گفت:

ـ شوالیه، من باز هم به شما احتیاج دارم.

ـ در اختیار شما هستم.

ـ خیلی ممنونم پس خواهش می کنم ما را تا جائیکه می‌خواهیم برویم همراهی کنید. واقعاً من اگر تحت حمایت شمشیر شما باشم از هیچ چیز نمی‌ترسم و از میان یک لشگر دشمن عبور می کنم.

پاردایان از این تعریف بادی در گلو انداخت و پیش خود گفت:

ـ افسوس که نمی‌توانم از پاریس دور شوم. پدرم به من گفته بود از زنها احتراز کنم. افسوس می‌خورم که نصیحتهای او را اطاعت نکرده و از هم اکنون دست و پایم با گیسوان طلائی آن همسایه بسته شده است.

شوالیه در حالیکه این جملات را زیرلب زمزمه می کرد به دنبال آن دو زن زیبا و از فاصله ده قدمی در حالیکه یکدست خود را به قبضه شمشیر گذاشته مراقب آنها بود به راه افتاد.

هوا اندک اندک تاریک می‌شد و شب فرا می‌رسید که آن دو زن وارد کوچه و خیابانهای پاریس شده و پاردایان را نیز به دنبال خود می کشیدند.

شوالیه از صبح که به دنبال خانم سیاهپوش از خانه بیرون آمده بود چیزی نخورده و در آن موقع به سختی احساس گرسنگی می کرد.

(ملکه دوناوار) و ندیمه‌اش پس از اینکه مقدار زیادی راه رفتند و پاردایان را گردانیدند بالاخره به (تامپل) رسیده و مقابل خانه‌ای که ظاهری آراسته و روبروی برج دود گرفته و خاک آلود زندان تامپل قرار داشت متوقف شدند ملکه اشاره‌ای کرد و (آلیس دولوکس) در را فشار داد و در باز شد. بعد پاردایان به اشاره ملکه نزدیک رفت و ملکه به او گفت:

ـ آقا حالا شما با کارهای ما بیشتر آشنا می‌شوید در اینصورت وارد شوید خواهش می کنم.

پاردایان گفت:

ـ این اظهار لطف علیاحضرت است وگرنه وظیفه من اینست که در اطاعت و اختیار شما باشم و کاری به چیزهای دیگر ندارم.

هرسه وارد شدند و مستخدمی غول‌پیکر آنها را به اطاقی تمیز ولی نامرتب وارد کرد. در آن اطاق پیرمردی با دماغ عقابی و ریش سفید پشت میزی که سه ترازوی کوچک و بزرگ روی آن قرار داشت نشسته بود. پیرمرد به محض اینکه چشمش به ملکه افتاد با خوشحالی گفت:

ـ به به... خانم کجا تشریف داشتید؟ سه سال است که خدمت شما نرسیده‌ام. ولی اسم شما هنوز در دفتر من موجود است... هان اسمتان چیست؟ فراموش کرده‌ام.

ملکه به دروغ گفت.

ـ اسم من مادام (لورو) است.

ـ آهان یادم افتاد. سرزبانم بود و می‌خواستم بگویم. حتماً باز هم مثل سابق گردنبند مروارید، یا قطعات الماس برای فروش به اینجانب فقیر و مهربان، اسحق روبن آورده‌اید؟

اگر خوانندگان به خاطر داشته باشند موقعیکه نزدیک پل مردم به ملکه هجوم آوردند، ملکه یک کیسه کوچک چرمی در دست داشت. در آنموقع کیسه چرمی را روی میز اسحق روبن یهودی خالی کرد و دانه‌های گران قیمت مروارید و الماس و سنگهای گرانبهای دیگر از آن بیرون ریخت.

چشمان اسحق روبن از دیدن آنها درخشید و دستهای شتابزده و لرزان خود را دراز کرد و آنانرا لمس نمود و سنگین و سبک کرد.

پاردایان نیز از دیدن اینهمه جواهرات نزدیک بود هوش و حواس خود را از دست بدهد.

سنگهای قیمتی پیش چشم او می‌درخشید و به قلب و روح شوالیه جوان التهاب و ناراحتی مخصوصی می‌داد. پاردایان نگاه حسرت آمیز خود را به سنگهای رنگارنگ جواهرات دوخته و پیش خود می گفت:

ـ اگر یکی از کوچکترین این جواهرات به من تعلق داشت واقعاً ثروتمند به

تمام معنی می‌شدم.

و به دنبال فکر و خیال رفت تا جائیکه خود را صاحب آن جواهرات دید. پاردایان در عالم فکر خود را مشاهده می کرد که بهترین البسه را پوشیده و پای پنجره (لوئیز) ایستاده است.

جواهرات چنان توجه او را به خود جلب نموده بود که دلش می‌خواست خود را روی آن بیاندازد و هرچه می‌تواند از آن گنج قیمتی بردارد ولی ناگهان به خود آمد و برای اینکه احساسات خود را تخفیف دهد لب پائین خویش را بدندان گزید و نگاهش را متوجه ملکه کرد و به جای دیگر و افکار دیگری سرگرم شد.

پاردایان به اندام و قدو قواره ملکه خیره شده بود. ملکه زنی چهل و دو ساله و باوجود اینکه هنوز عزادار و به مناسبت مرگ شوهرش (آنتوان دوبوربون) که در سال ۱۵۶۲ مرده بود لباس سیاه برتن داشت زیبا و دلفریب جلوه می کرد. چشمان خاکستری و نگاه نافذ و توانای او تا قلب بیننده رسوخ می‌نمود. صدای گرم و گیرای او احساسات خفته هرشنونده‌ای را بیدار می کرد و با وجود اینکه زنی خونسرد به نظر می‌رسید ولی در عمل زنی شیردل و مقتدر بود.

او تنها به یک چیز دلبستگی داشت و آن پسرش هانری بود. ملکه دوناوار به خاطر عشق مادری که به فرزندش داشت با تمام قوا فعالیت می کرد و هرچه پول و جواهر داشت برای گرد آوری افسران و تنظیم قوای ارتش پسرش خرج می کرد و حتی از بذل جان خود نیز دریغ نداشت.

اسحق روبن با دستی لرزان جواهرات را زیرورو می کرد و قیمت آنرا حساب می کرد. بالاخره یهودی جواهرفروش سرخود را بلند کرد و گفت:

ـ خانم، این جواهرات فقط پنجاه هزار لیره قیمت دارد.

ژان دالبرت بدون معطلی گفت:

ـ درست است.

ـ می‌خواهید به یکی از همکاران خود پول این جواهرات را حواله بدهم؟

ـ مانعی ندارد ولی به آن شخص که در (بردو) با شما معامله دارد حواله ندهید، من او را قبول ندارم.

ـ بسیارخوب، به هر جائی که میل دارید من می‌نویسم و به شما پول می‌دهند خودتان بگوئید !!

ـ به (سنت) بنویسید.

یهودی بدون اینکه دیگر حرفی زند چند سطری روی کاغذ نوشت و بعد آن را امضاء کرد و به طرف ملکه دراز نمود. ملکه نیز حواله را گرفت و نگاهی به آن افکند و در سینه‌بند خود گذاشت.

اسحق یهودی که از این معامله خیلی خوشحال بود از جا برخاست و گفت:

ـ خانم هرنوع معامله‌ای از این قبیل داشتید به من رجوع کنید، من در اختیار شما هستم. ملکه به شنیدن این جمله آهی از سینه برکشید و نگاهی پرحسرت به جواهرات انداخت زیرا این قسمت از جواهرات که آنروز فروخت آخرین ثروت و دارائی او محسوب می‌شد و دیگر هیچ چیز حتی یک انگشتر قیمتی نیز نداشت.

پس از این آه با دست با اسحق روبن یهودی خداحافظی کرد و در حالیکه آلیس دولوکس نیز به دنبال او حرکت می کرد از آنجا خارج شد. پاردایان نیز به دنبال آنها به راه افتاد.

۱۵

سرسفیر

ملکه از دروازه (سن مارتن) واقع در نزدیکی زندان تامپل از پاریس خارج شد در دویست قدمی دروازه کالسکه‌ای انتظار آنها را می کشید ملکه بدون اینکه حرفی بزند آلیس دولوکس را سوار کرده و بعد روی را به طرف پاردایان برگردانید و گفت:

ـ من به هیچ زبانی نمی‌توانم از شما تشکر کنم محبتی که به ما کرده‌اید از حد تشکر خارج است و من در حقیقت شما را می‌توانم یکی از قهرمانان افسانه‌ای بدانم که زنده شده و به جهان ما بازگشته است. و بعد بدون اینکه حرفی دیگر بزند دست خود را به طرف پاردایان دراز کرد. پاردایان با ژست مخصوص به خودش که او را زیباتر از مواقع عادی نشان می‌داد خم شد و با احترام و تواضعی تمام دست ملکه را بوسید و ایستاد. ملکه فوراً سوار شد و کالسکه به سرعت در تاریکی شب ناپدید گردید.

پاردایان از تعریفی که ملکه از او کرده بود راضی به نظر می‌رسید. دستها را به کمر زده، بادی در گلو انداخته و مغرورانه با چشم کالسکه را مشایعت می کرد و پیش خود می گفت:

ـ واقعاً من قهرمان افسانه‌ای هستم؟ چرا نباشم، بله من باید به مردم و به قهرمانان هم‌عصر خودم نشان بدهم که از هرحیث بر آنها برتری دارم حتی از لحاظ تقوی و پرهیزکاری نیز مثل و مانند ندارم.

کلمه تقوی و پرهیز کاری در ذهن او درخشید و او را به یاد پدرش انداخت و پیش خود گفت:

ـ اوه، پدرم، به من گفته بود که باید از خودم نیز پرهیز کنم و فریب نفس خود را نخورم. این که امکان ندارد. چطور ممکن است جواب شکم گرسنه و تن لخت را داد. من که اکنون گرسنه‌ام. اوه چقدر هم گرسنه‌ام بروم ببینم، (گرگوار) از آن جوجه‌های بریان شده چیزی برای من باقی گذاشته است یا نه.

یکساعت بعد پاردایان به هتل رسید و پشت میزی نشست. مادام لاندری که پاردایان را دید دست از کار کشید و خودش یک مرغ بریان‌شده برای او آورد و چند بطری شراب نیز حاضر کرد.

پاردایان با اشتها به غذا و مشروب نگاه می کرد و ابداً به مادام لاندری که بازوهای خود را برای نشان دادن به او بیرون انداخته بود توجهی نداشت. پاردایان سیر شد و با خیالی راحت به رختخواب رفت. ولی لاندری دلش برای بطریهای شراب خالی شده و مرغ بریانش که در شکم پاردایان رفته بود می‌سوخت و خواب به چشمانش راه نمی‌یافت.

فردا صبح پاردایان با تنی خسته از جنگ و فعالیت روز قبل بیدار شد و باز مثل هرروز به وصله کردن لباسهای کهنه خود مشغول شد و طوری نشست که نزدیک پنجره باشد و از آفتاب صبح استفاده کند، در همین موقع صدای در بلند شد. پاردایان با صدائی خشن گفت:

ـ داخل شو.

و بلافاصله سروکله تاس گرگوار وارد اطاق شد و گفت:

ـ بفرمائید حضرت‌والا، شوالیه اینجا تشریف دارند.

پاردایان نمی‌دانست حضرت‌والا شاهزاده کیست، لذا درحالیکه سوزن و نخ را در دست داشت سر خود را بلند کرد که به شاهزاده جدید الورود نگاه کند و در همین موقع چشمش به مرد شیک‌پوشی افتاد که تاکنون مانند او به مهمانخانه دوی نیر قدم نگذاشته بود.

پاردایان از جابرخاست و سوزن بدست بدون اینکه خود را برای تعارف کردن ناراحت کند گفت:

ـ بفرمائید...

ناشناس با غرور و تکبری زیاد وارد شد نگاهی به پاردایان انداخت و گفت:

ـ برو به‌اربابت بگو که (کنت دوسن‌مگرن) برای ملاقات او آمده است.

پاردایان با سردی تمام گفت:

ـ ببخشید، ارباب کی؟

ـ ارباب تو را گفتم احمق، چقدر خرفت هستی.

پاردایان با خونسردی مخصوصی که از خصائص اخلاقی او بود گفت:

ـ من ارباب خودم و نوکر خودم هستم. بفرمائید چه فرمایشی دارید.

(سن‌مگرن) از مشاهده شوالیه پاردایان با لباس پاره در حال وصله کردن و سوزن و نخ به‌دست آنقدر تعجب کرد که هرگز آنقدر متعجب نشده بود. پاردایان شنل کهنه خود را به‌دوش افکند و تنها صندلی راحتی اطاق را به‌تازه وارد تعارف کرد و خودش نیز روی لبه تخت نشست.

(سن‌مگرن) که هنوز از تعجب خارج نشده بود گفت:

ـ شوالیه من برای ملاقات شما عجله داشتم لذا مزاحم شما شدم، ارباب من دوک دوگیز مرا خدمت شما فرستاده‌اند که شجاعت و لیاقت شما را بستایم. ایشان از ملاقات شما خیلی خوشحال خواهند شد.

پاردایان با خونسردی گفت:

ـ از محبت ایشان خیلی ممنونم بنده هم از ملاقات دوک خوشحال می‌شوم.

ـ موضوع دیروز شما را واقعاً مشهور کرده است، و امروز صبح وقتی شاه از خواب برخاستند شاعر مخصوص دربار (ژان‌دوا) که دیروز شاهد هنرنمائی شما بود جریان را به‌عرض رسانید.

ـ خوب، این شاعر چه گفت؟

ـ آنچه که شما شایسته آن بودید گفت.

خوب شاه چه گفت؟

ـ اگر شما اهل دربار بودید می‌دانستید که شاه خیلی کم حرف می‌زنند در هرحال دوک دوگیز از شجاعت بی‌حد شما متحیر شده بودند مخصوصاً از

ضربات شمشیر شما تعریف می کردند از اینکه یک تنه با جمعیت یک شهر عظیم زدوخورد کرده بودید متحیر بودند. از همه مهمتر خراب کردن آن خانه را ایشان عجیب و غیرقابل قبول تلقی می کردند و برای اینکه شما را مورد محبت قرار داده باشند این انگشتری الماس را به‌وسیله من حضورتان به‌عنوان اولیه هدیه آشنائی فرستاده و خواهش کرده‌اند که آنر قبول بفرمائید. من هم از شما استدعا می کنم که قبول کنید.

ـ ابداً استدعا لازم ندارد. قبول می کنم!

پاردایان انگشتری را گرفت و به‌انگشت خود کرد و از زیر چشم نگاهی به‌درخشندگی آن انداخت.

سن‌مگرن گفت:

ـ واقعاً مرا از پذیرش این تحفه شرمنده کرده‌اید.

ـ ابداً، این من هستم که باید از محبت شما اظهار شرمندگی کنم به‌علاوه از نفعی که از این ملاقات نصیب من شده است باید خوشحال باشم.

ـ کدام نفع خواهش می کنم از این الماس بی‌ارزش و کم اهمیت صحبت نکنید.

ـ ابداً راجع به‌الماس صحبت نمی کنم بلکه نفع مورد نظر من ملاقات با شما است که در این خانه محقر مرد محترم و شیک‌پوشی مثل شما را پذیرفته‌ام شنل شما به‌تنهائی یکدنیا زیبائی خیره کننده دارد. لباستان آنقدر شیک و عالی است که من جرأت نمی کنم به آن دست بزنم. اوه جناب دوک، از کلاه شما دیگر چه بگویم که شایسته باشد... من که هرگز جرأت گذاشتن چنین کلاهی را به سر خود ندارم.

ـ شوالیه استدعا می کنم بیش از این تعریف مرا نکنید. واقعاً شما مرا شرمنده می‌فرمائید.

معلوم نبود پاردایان او را استهزاء می کند یا واقعاً جداً از او تعریف می‌نماید و خود کنت نیز ابداً متوجه نبود لیکن اگر یک شخص دقیق آنجا حضور داشت می‌فهمید که پاردایان او را به‌سختی تمسخر کرده و دست انداخته است.

کنت گفت:

ـ سر صحبت خودمان بیائیم. عالیجناب هانری دوگیز در صدد است که به‌اتفاق همراهان و دوستان خویش فعالیتهای بزرگی به‌عمل بیاورد. آیا شما هم میل دارید جزء همراهان ایشان باشید؟ سئوال من خیلی با صراحت انجام می گیرد.

پاردایان بدون معطلی گفت:

ـ پاسخ منهم با همان صراحت داده می‌شود من فقط میل دارم جزء همراهان و از خدمه یکنفر باشم.

آن یکنفر کیست؟

ـ خودم!

ـ در این صورت جوابی که من باید به‌دوک دوگیز بدهم همین است؟

ـ از قول من به‌دوک دوگیز عرض کنید که من از محبتهای ایشان واقعاً شرمنده و خجل و ممنون شده‌ام ولی جواب سؤال را خودم شخصاً به‌ایشان خواهم داد.

سن‌مگرن پیش خود گفت:

ـ خوب. او به‌ما تعلق دارد ولی می‌خواهد خودش به‌حضور دوک شرفیاب شده و برای شمشیر خودش قیمتی تعیین کند.

به‌این فکر از جا برخاست و در حالیکه از تعریفهای پاردایان سرمست شده بود دست خود را برای خداحافظی به‌طرف شوالیه دراز کرد و شوالیه نوک انگشتان او را به‌سختی فشرد و بعد تا آستانه در او را بدرقه نمود و آنجا با هم خداحافظی کردند.

وقتی پاردایان تنها ماند پیش خود گفت:

ـ خوب، بد پیشنهادی نبود که او به‌من کرد. جزو همراهان دوک دوگیز بودن ثروت و مکنت زیادی برای من فراهم خواهد کرد ولی نه من این پیشنهاد را نمی‌پذیرم... ابداً.

پاردایان با ناراحتی در اطاق خودش قدم می‌زد و فکر می کرد.

ـ نه... ابداً اینطور پیشنهادات را نمی‌پذیرم زیرا جناب پاردایان بزرگ به‌من دستور داده که از این قبیل اشخاص پرهیز کنم.

و بعد نگاهی پر از شوق و تحسین به‌الماس انگشتر خود انداخت و گفت:

ـ اوه، خوب انگشتری است. حتماً صد لیره طلا قیمت دارد. شاید صدوبیست لیره طلا، و کسی چه می‌داند ممکن است صدوپنجاه لیره هم به‌من بدهند... بد نشد.

(پاردایان) در دنیای فکر غوطه‌ور بود و همچنان قیمت انگشتر را کم کم بالا می‌برد. تازه به‌دویست لیره طلا رسیده بود که ناگهان در اطاق باز شد و مردی که شنل بلندی مثل بازرگانان به‌دور خود پیچیده بود وارد اطاق شد. این مرد به‌پاردایان که مبهوتانه او را می‌نگریست سلام گرمی کرد و گفت:

ـ آیا ارادتمند، افتخار درک حضور شخص شوالیه پاردایان را دارم؟

ـ بله، خودم هستم. ولی چه خدمتی از بنده برای شما ساخته است؟

ناشناس گفت:

ـ حالا خدمتتان عرض می کنم ولی قبل از هر کار استدعا می کنم بفرمائید که تاریخ تولد شما چه موقعی است؟ چه روزی از روزهای سال بدنیا آمده‌اید، ماه و سال و هفته و روز و ساعت تولد خود را لطفاً به‌من بگوئید!!

ناشناس با وجود این که سئوال‌های عجیبی از پاردایان می کرد دیوانه به‌نظر نمی‌رسید.

پاردایان با ملایمت و تبسم گفت.

ـ جناب آقا چیزی که درباره تولد خودم می‌دانم اینست که من در سال ۴۹ و در ماه فوریه به‌دنیا آمده‌ام ولی راجع به‌روز و ساعت آن چیزی نمی‌دانم.

و نگاهی حاکی از نهایت تعجب به‌سرو‌روی شخص تازه وارد افکند و به‌تماشای حرکت او پرداخت.

ـ بسیار خوب، من سعی می کنم سرنوشت شما را تعیین کنم. حالا بفرمائید بدانم آیا آزاد هستید؟

ـ آزاد؟ کی در این دنیا آزاد است. حتی پادشاه هم آزاد نیست. او از همه بیشتر اسیر و گرفتار است زیرا بدون اجازه قدرت ندارد یکقدم از قصر لوور دور شود. ولی من خودم نمی‌دانم آزاد هستم یا نه؟ من نزدیک ظهر از خواب برمی‌خیزم و سحر موقعی که هوا می‌خواهد روشن شود مست و شنگول

به رختخواب می‌روم. از هیچکس ترس و واهمه ندارم. هرجا که میل داشته باشم می‌روم بدون اینکه کسی جرأت داشته باشد مرا تعقیب کند. گاهی به کلیسا و گاهی هم به میخانه‌ها می‌روم. البته اکثراً به میخانه‌ها سر می‌زنم. (اوه پی‌پو اینقدر صدا نکن، آرام باش) هروقت میل داشته باشم غذا می‌خورم و از هیچ قانون و هیچ برنامه‌ای اطاعت نمی‌نمایم. گاهی گونه‌های مادام (هوگت) را می‌بوسم و زمانی دختران زیبای کافه (شاخ طلائی) را در آغوش می‌گیرم و به‌هرجای پاریس که میل داشته باشم می‌روم.

(اوه آقا نترسید، این سگ من بدون اجازه کسی را گاز نمی‌گیرد نترسید) دزدها و راهزنان مثل سگ از من می‌ترسند و بالاخره هزار مزایای دیگر نیز دارم. حالا نمی‌دانم با این توصیف آزاد هستم... شما چطور آقا، آیا مثل من آزادی دارید؟

ناشناس که حوصله‌اش از اینهمه پرگوئی سر رفته بود به‌طرف میز وسط اطاق رفت و کیسه‌ای را از زیر شنلش بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت:

ـ دویست سکه طلا در این کیسه است.

ـ اوه دویست سکه طلا؟ راست می‌گوئید... به به... چه کیسه شرافتمندی است.

مرد ناشناس بلافاصله گفت.

ـ بله آقا کیسه متعلق به‌شما است.

پاردایان با خونسردی تمسخرآمیز مخصوصی که هروقت می‌خواست ظاهر می‌کرد جلو رفت و گفت:

ـ آقا، در اینصورت که می‌فرمائید این پول متعلق به‌من است اجازه بدهید آنرا در جای مطمئنی قرار بدهم... و فوراً کیسه را برداشت و در جای امنی گذاشت!

ولی پاردایان در دل خود گفت: خوب آقا بگو ببینم این دویست سکه را برای چه به‌من می‌دهی، می‌خواهی مرا خر خودت بکنی؟ اینکه محال است!

ناشناس تصور می‌کرد که شوالیه را به‌این دویست لیره فریفته است و انتظار

داشت که پاردایان با یکدنیا قدردانی از او تشکر کرده شاید دستش را هم ببوسد و چون پاردایان را خاموش دید گفت:

ـ بله می‌دانید این پول برای چیست؟ برای همین بود که از شما سئوال کردم آیا آزاد هستید یا نه. این پول را برای این به‌شما داده‌ام که آزادی شما را خریداری کنم.

پاردایان در کمال خونسردی و بی‌اعتنائی گفت:

ـ در اینصورت خواهش می کنم نهصدونودونه‌هزار و هشتصد سکه طلای دیگر لطف بفرمائید نه یکی کمتر قبول می کنم و نه یک سکه بیشتر از این انتظار دارم. قیمت آزادی من همین مختصر است.

نفس در سینه ناشناس قطع شد و با ناراحتی عجیبی پرسید.

ـ اوهو... چه خبر است؟ شما آزادی خود را می‌خواهید به‌یک ملیون سکه طلا بفروشید؟

ـ بله، این مبلغ هم تازه برای یک سال است. سال دوم شاید بیشتر باشد.

ناشناس یا همان رنه (روژیری) منجم که از طرف کاترین دومدیسی برای فریب پاردایان آمده بود احساس کرد که در مقابل شوالیه سخت شکست خورده است لذا نگاهی پر از کینه به‌او افکند و گفت.

ـ جناب شوالیه. در کمال تعجب می‌بینم که شما همانطوریکه تمام فنون شمشیربازی را می‌دانید و خوب شمشیر را به کار می‌برید در فن حرف زدن نیز مهارت کامل دارید. من از شما معذرت می‌خواهم که شوخی کردم آزادی خودتان مال خودتان، شما مردی شجاع و سخنوری ماهر هستید و من می‌خواهم به‌شما پیشنهاد کنم که این هردو سلاح خود را یعنی شمشیر و زبانتان را در اختیار شاهزاده خانمی سخاوتمند و شجاع و مهربان قرار دهید. چه عقیده‌ای در این مورد دارید؟

شوالیه با همان خونسردی گفت:

ـ تا ببینم این شاهزاده خانم کیست؟ مقصودتان مادام مونپانسیه است؟

(روژیری) گفت:

ـ مسلماً نه... شخص دیگری است. سعی نکنید که قبل از انجام قرار بین خودمان اسم او را بفهمید ولی همینقدر به‌شما می گویم که او تواناترین شاهزاده خانمهای فرانسه است.

ـ آخر من باید بدانم که با چه کسی طرف هستم و سرنوشت خود را به‌دست چه کسی می‌سپارم.

ـ اگر خیلی میل دارید آن خانم را بشناسید. فردا شب درست سر ساعت ده. به‌پل چوبی بیائید و در اولین خانه دست راست را بکوبید.

پاردایان نگاهی به‌روژیری انداخت و تازه آنموقع فهمید که این قیافه را قبلاً هم دیده و این چهره همان چهره رنگ پریده‌ایست که روز قبل پشت پنجره آهنی مشاهده نموده بود و بالاخره با لحنی جدی گفت:

ـ بسیار خوب درست سر ساعت می آیم.

ـ پس منهم دیگر عرض ندارم و فعلاً خداحافظی می کنم.

روژیری خداحافظی گرمی کرد و به‌سرعت از آنجا رفت. پاردایان پس از رفتن او به‌فکر فرو رفت و در اطاق خود به‌قدم زدن پرداخت و پیش خود گفت:

ـ شیطان دانه دانه موهای ریش و سبیل مرا با دست مبارک خودش بکند اگر این شاهزاده خانم که این شخص گفت غیر از کاترین دومدیسی کسی دیگر باشد.

و بعد به‌سراغ سکه‌ها رفت، کیسه را روی میز خالی کرد و به‌شماره کردن سکه‌ها پرداخت. لبخندی از روی کمال رضایت برلبان پاردایان نقش بسته و همینطور متفکرانه با سکه‌ها بازی می کرد که ناگهان برای سومین مرتبه در اطاق باز شد. پاردایان که از هیچ چیز در عمر خود نترسیده بود از جا جست و متوحشانه به‌عقب نگریست زیرا این دفعه در اطاق به‌طور ناگهانی باز شد شخصی که وارد شد درست به‌شخصی که قبلاً آمده بود شباهت داشت به‌طوریکه پاردایان ابداً نمی‌توانست بین آنها فرق بگذارد همان قیافه، همان غرور و تقریباً همان لباس فقط (روژیری) مردی چهل، چهل‌وپنج ساله بود ولی تازه وارد ۲۵ ساله بنظر می‌رسید و قدی بلند داشت. پاردایان نگاهی به‌او افکند و پیش خود گفت: این شخص نسبت به‌قلب خودش بیشتر از نیروی بدنش می‌بالد و پشت گرمی دارد.

چشمان او نشان می‌داد که مردی شجاع است ولی در همین چشمان پرده‌ای از غم و اندوه کشیده شده بود. پاردایان و تازه وارد یک لحظه به‌هم نگریستند و بالاخره تازه وارد گفت:

ـ آیا خود شما شوالیه پاردایان هستید.؟

پاردایان که نسبت به‌تازه وارد احساس محبت مختصری می کرد با مهربانی بی‌سابقه‌ای گفت:

ـ بله آقا، ولی ممکن است بنده را مفتخر فرمائید که در اطاق محقر خود از چه شخصی پذیرائی می کنم؟

تازه وارد از این سؤال ناراحت شد و رنگش پرید و گفت:

ـ درست است ادب به‌من امر می کند که نام خود را بگویم. نام من (دئودا) است.

(دئودا) فکری کرد و به‌دنبال جمله قبلی خود گفت:

ـ بله آقا (دئودا) خیلی مختصر و کوتاه نام من است. این اسم خودش فریاد می‌زند و می گوید که صاحب من نه پدر دارد و نه مادر. (دئودا) کلمه‌ای است که از دو کلمه (خدا) (داده) گرفته شده است و در حقیقت معنی آن (خداداد) است. بله آقا من طفلی بودم که پدر و مادرم مرا در همان کوچکی روی پله کلیسا گذاشتند و ناپدید شدند. مرا از روی پله کلیسا برداشتند و به‌زنی که برای من یک دنیا اهمیت و مهربانی دارد سپردند بله آقا شنیدید این داستان و قصه اسم من است.

این صحنه غیر مترقبه و همچنین اعتراف بی‌سابقه و ناگهانی تازه وارد راجع به گذشته خودش چنان در شوالیه پاردایان مؤثر واقع شد که حالش را دستخوش تغییر کرد ولی به‌روی خود نیاورد و برای اینکه هیجان درونی خود را مخفی نگهدارد بدون اینکه بداند چه می گوید پرسید:

ـ آقا، ممکن است اسم آن خانمی که شما را بزرگ کرده نیز بفرمائید.

ـ بله با کمال افتخار، نام آن خانم ملکه (دوناوار) است!

ـ مادام دالبرت را می‌فرمائید.

ـ بله همین خانم و معذرت می‌خواهم که مأموریت خود را فراموش کردم.

پاردایان گفت:

ـ آقای عزیز، من خیلی خوشحال و مفتخرم که شما مرا در مرحله اول آشنائی دوست خود پنداشتید قیافه و وضعیت شما خیلی در من مؤثر واقع شده است.

و شوالیه دست خود را به‌سمت او دراز کرد و با او دست داد. قیافه پاردایان و همچنین لبخندی که از روی کمال مهر برلبانش نقش بسته بود فرستاده (ژان دالبرت) را طوری گیج کرد که به کلی سرگرم احساسات درونی خود شد و خویشتن را فراموش نمود.

دئودا در حالیکه با مهربانی دست پاردایان را می‌فشرد گفت:

ـ آقا شما مرا از خود نمی‌رانید؟ از مصاحبت با یک مرد بی‌پدر و مادر و بدون نام ابا و امتناع ندارید. فقط پنج دقیقه است که من با شما آشنا شده‌ام با همین دوستی مختصر شما را غرق محبت کردم و از من پرهیز نمی‌نمائید واقعاً اینطور است؟

ـ از شما ننگ داشته باشم؟ چرا؛ چرا از شما پرهیز نمایم؟ برای چه؟ شما با این قیافه و این شانه‌های قهرمانانه و این قیافه دوست داشتنی همیشه مورد احترام واقع می‌شوید. به‌فرض اینکه چنین مشخصات را هم نداشتید باز مورد اعتماد من بودید.

ـ واقعاً مدت مدیدی است که من تا این درجه خود را خوشبخت احساس نکرده‌ام. در چشمان و در رفتار و نگاه شما آنقدر سخاوت طبع و بزرگی همت می‌بینم که نمی‌توانم برزبان بیاورم.

دئودا چنان دچار احساسات شده بود که دستها را روی صورت گذاشت و چند لحظه‌ای به‌همان حال باقی ماند. پاردایان برای اینکه این صحنه را عوض کند و به‌ناراحتی مصاحب جدید خود تخفیف دهد مستخدم کافه، (لوبن) را صدا کرد.

و بعد روی خود را به‌جانب دئودا کرد و گفت:

ـ حالا برای اینکه دوستی ما بیشتر مستحکم گردد باید با هم غذا بخوریم. ظهر شده؟

پاردایان در انتظار (لوبن) مستخدم مهمانخانه چند لحظه قدم زد و بعد خطاب

به (دئودا) گفت:

ـ حالا که افتخار دوستی خود را به‌من داده‌اید از این به‌بعد نام شما فقط (دئودا) است و اسم منهم «ژان» است. می‌شنوید؟ شما مرا ژان و من شما را دئودا می‌نامم.

(دئودا) که از بزرگی همت و مردانگی پاردایان متعجب شده بود از این اظهار دوستی بی‌شائبه بیش از پیش اظهار امتنان کرد و در حقیقت خود را در عالم لذت و خوشنودی مشاهده کرد. در همین موقع باز پاردایان با صدائی بلند گفت:

ـ لوبن... لوبن...

و بعد به‌دئودا گفت:

ـ لوبن، مستخدم مهمانخانه و مخصوص آوردن غذا و تهیه بهترین کبابها است. این پسره احمق سابقاً کشیش بود و در دیرها و کلیساها زندگی می کرد ولی از آنجا که به‌شراب و کباب علاقه زیاد داشت به‌هتل (دوی‌نیر) آمد و شغل مستخدمی را گرفت و لباس کشیشی را با لباس نوکری عوض کرد.

در همین موقع لوبن به‌اتفاق خود لاندری وارد اطاق شدند ولی پاردایان از حرکات لاندری صاحب مهمانخانه متعجب شد و پرسید:

ـ چکار می کنی؟ این چه حرکاتی است؟

لاندری که به‌شکم خود فشار می آورد و نفس نفس می‌زد گفت:

ـ قربان، من مدتهاست سعی می کنم که شکمم فرو برود و کمی لاغر شوم که بتوانم در حضور جنابعالی تعظیم کنم ولی موفق نمی‌شوم.

پاردایان که سابقاً از لاندری چنین تکریم و احترامی ندیده بود با تعجب پرسید:

ـ با کی حرف می‌زنی؟ مقصودت کیست؟ به‌من می‌خواهی تعظیم کنی.؟

لاندری نگاهی حسرت آمیز و دزدکی به‌سکه‌های طلای روی میز انداخت و گفت:

ـ بله قربان، به‌شما می‌خواهم تعظیم کنم.

پاردایان خندید و گفت:

ـ خوب بد نشد. معلوم می‌شود که ما از مقام شوالیه‌ای خیلی ساده به‌مقام شاهزادگی و پرنسی ترقی کرده‌ایم. عیبی ندارد. پس امروز تو هم آنطوریکه از شاهزادگان اصیل، از آن پرنسی که خونشان به‌چندین پادشاه می‌رسد پذیرائی می‌کنی از ما پذیرائی کن و غذائی شاهانه به‌ما بده. (خداداد از شنیدن این جمله رنگش پرید). از آن کبابهای عالی که در مهمانخانه تو تهیه می‌شود و همه جا معروف است، ژامبون عالی، نان برشته خوب، از آن مربا که خانم (هوگت) درست می‌کند و رازش را فقط خودش می‌داند. از آن شرابهای کهنه که از سال ۱۵۵۶ مانده و در زیرزمین‌های مهمانخانه‌ات مخفی کرده‌ای و گاهگاه یواشکی برای آقای (رونسار) شاعر می‌آوری برای ما هم بیاور. می‌فهمی زود باش. لاندری به‌زحمت سر خود را خم کرد و بدن چاق و سنگین خود را تکانی داد و گفت:

ـ اطاعت می‌کنم عالیجناب.

(لوبن) از خوشحالی دستها را به‌هم مالید سر را رو به آسمان گرفت و چند مرتبه پشت سر هم گفت (آمین... آمین) کشیش قدیمی کلیسا و مستخدم فعلی مهمانخانه از اینکه می‌دید بالاخره در زیرزمین لاندری باز شده و چند شیشه از شرابهای کهنه بیرون آمد خوشحال بود زیرا یقین داشت که هرچه باشد یکی دو جرعه از این شرابها به‌حلقوم خشک او نیز فرو می‌رود.

یک ربع ساعت بعد میز غذا به‌بهترین وجه آماده و پاردایان و خداداد پشت میز نشسته و مشغول صرف غذائی که لوبن با شوق و ذوق آماده کرده بود شدند.

«دئودا» هنگام صرف غذا گفت:

ـ شما با وجود اینکه در اولین مراحل دوستی مرا مرهون محبت و شجاعت و بزرگواری خود نموده‌اید معهذا به‌احترام این دوستی نمی‌توانم مأموریتی را که برعهده من محول است فراموش کنم و کسی که مرا به‌اینجا فرستاده است از بین ببرم.

ـ من او را می‌شناسم.

ـ چطور؟ شما او را می‌شناسید؟

ـ بله، «ملکه دوناوار» شما را اینجا فرستاده که اولاً از من به‌علت دفاعی که دیروز از ایشان کرده‌ام یکبار دیگر تشکر نمائید ثانیاً مرا به‌خدمت ملکه دعوت کنید، ثالثاً یک قطعه جواهر قیمتی به‌عنوان هدیه به‌من داده شود این سه کاری است که ملکه برعهده شما محول کرده است. آیا درست حدس زده‌ام؟

ـ همین است ولی شما از کجا حدس زدید؟

ـ خیلی سهل است. امروز صبح زود نماینده‌ای از طرف یکی از بزرگان پیش من آمد و این الماس گران قیمت را نیز از طرف او به‌من داد و از من خواهش کرد که در خدمت ارباب او وارد شوم. بعد از او مرد دیگری آمد که قیافه‌ای مرموز و ناراحت داشت. او از طرف یکی از شاهزاده خانمها پیش من آمده و دویست سکه طلا نیز از طرف او به‌من هدیه داد و همان خواهش را کرد و حالا شما سومین نفر هستید و روی همین حساب حدس زدم که شما چکاری با من دارید و چه چیزی برای من آورده‌اید!

خداداد دست به‌جیب خود برد و گفت:

ـ بله جواهری که ملکه برای شما فرستاده‌اند اینست.

و بعد نگین درشتی که از سه قطعه جواهر تشکیل شده بود به‌طرف پاردایان دراز کرد و پس از اینکه پاردایان آنرا گرفت گفت:

ـ ملکه ناوار مرا مأمور کرده‌اند که به‌شما بگویم این جواهر در ته همان کیفی که خودتان دیدید مانده و من آنرا فراموش کردم به آن شخص بدهم و ضمناً فرمودند که من هیچگاه محبت و شجاعت شما را فراموش نمی‌کنم و در مورد خدمت شما در صفوف سرداران ایشان بستگی به‌میل خودتان دارد که هروقت تصمیم بگیرید عملی فرمائید.

پاردایان سئوال کرد.

ـ آیا شما ملکه را ملاقات نموده‌اید؟

ـ من در «سن ژرمن» منتظر ملکه بودم و ایشان موقعیکه از آنجا عازم «سنت» بودند این مأموریت را به‌من محول فرمودند که بالاخره سبب شد افتخار دوستی با شما نصیب من گردد.

پاردایان پرسید.

ـ ببخشید یک سئوال دیگر هم از شما دارم. آیا شما موقعیکه از پله‌ها بالا می‌آمدید با مردی در حدود پنجاه ساله که خود را در شنلی پیچیده بود مواجه شدید.؟

ـ نه من چنین کسی را ندیدم!

ـ پس یک سئوال دیگر هم دارم. چه موقع از اینجا می‌روید؟

ـ هیچگاه... قصد رفتن از پیش شما را ندارم. ملکه به‌من مأموریت‌های مختلفی داده‌اند که ناچارم مدت مدیدی اینجا و آنجا زندگی کنم لذا تصمیم دارم پیش شما بمانم.

ـ پس بیهوده سرگردان نباشید و در همین اطاق بمانید و مهمان من باشید.

ـ خیلی متشکرم شوالیه، ولی در منزل یکی از دوستان انتظار مرا می‌کشد... این راز را نمی‌بایستی بگویم ولی به‌شما ابراز می‌دارم و رازی را از شما پنهان نمی‌کنم... من منزل آقای «تلین‌یی» دعوت دارم. او مخفیانه به‌پاریس آمده و منتظر من است.

ـ داماد آقای کولین‌یی را می‌گوئید؟

ـ بله خود او. او فعلاً مهمان دریاسالار است و در خیابان «بتی‌زی» اقامت دارد. اگر بخت با من یار باشد و شما میل ملاقات من را داشته باشید می‌توانید همانجا سرافرازم نمائید.

هنگامیکه آنجا آمدید سه ضربه به‌در می‌زنید وقتی در گشوده شد می‌گوئید «ژارناک و مونکونتور»

ـ بسیار خوب دوست عزیز، شاید شرفیاب شدم ولی می‌دانید راجع به‌این «تلین‌یی» چه حرفها زده می‌شود؟

ـ بله می‌دانم؟ می‌گویند او مرد فقیری است و غیر از هوش و شجاعت سرمایه دیگری ندارد. و همچنین می‌گویند دریاسالار عمل خطائی مرتکب شده و دختر خود را به‌او داده است.

ـ بله همین مطالب درباره او گفته می‌شود ولی چیز دیگری هم درباره او

می گویند و آن اینست که شب قبل از ازدواج آنها یکی از اعیان‌زادگان درباری به‌خانه دریاسالار رفت و صراحتاً به‌او اظهار داشت که دخترش «لوئیز» را دوست دارد...

دئودا حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ این آقای اعیان‌زاده درباری شخص دیگری غیر از «هانری دوگیز» نیست. ملاحظه می کنید که من از جریان کاملاً وقوف دارم. بله، اینکه می گویند هانری دوگیز عاشق «لوئیز کولین‌یی» است حقیقت دارد. آنشب که هانری دوگیز به‌ملاقات پدر دختر رفت به‌او گفت که اگر این ازدواج عملی شود و شما دختر خود را به‌من بدهید اختلاف بین دو خانواده «گیز» و «شاتیون» از بین رفته و به‌جنگهای مذهبی خاتمه داده می‌شود و این مرد متکبر و خودخواه که حتی مقابل خدای خود نیز سر بندگی فرود نیاورده بود در حضور دریاسالار به گریه افتاد و با زاری و التماس از او خواست که قول ازدواج دخترش را از تلین‌یی پس بگیرد و به‌او قول بدهد.

ـ درست همینطور است که می‌فرمائید، منهم همین موضوع را شنیده بودم ولی دریاسالار به‌او چه جواب داد؟

ـ دریاسالار به‌او جواب داد که مرد یکمرتبه حرف می‌زند و یکدفعه قول می‌دهد و پس گرفتن قولی که به‌تلین‌یی داده شده از حدود مردانگی و شرافت خانوادگی وی خیلی دور است.

به‌علاوه دریاسالار با نرمی و ملاطفت به «دوگیز» گفت «تنها کسی که حق دارد در این مورد تصمیم قاطع بگیرد دختر من است. که به او علاقه دارد و این خودش بود که قدم پیش گذاشت لذا خودش می‌تواند ازدواج را قطع کند.

بالاخره تلین‌یی با لوئیز ازدواج کرد و دوگیز از فشار غم و اندوه نزدیک بود دیوانه شود و ناچار برای اینکه به‌اندوه درونی خویش تخفیفی داده باشد به‌دامان خانم (کاترین دوکلو) پناه برد و بالاخره ده ماه قبل با او ازدواج کرد.

ـ این را هم می‌دانم که کاترین همه مردان را دوست دارد مگر شوهرش را. او معشوقی دارد که سرش به‌او گرم است.

ـ اسمش چیست؟

ـ «سن مگرن» تصور می کنم که شما او را می‌شناسید؟

ـ بله او را فقط از امروز صبح می‌شناسم. ولی دوست عزیز اجازه بدهید که منهم خبر جالبی به‌شما بدهم. خبر جالب من اینست که هانری دوگیز در پاریس است.

خداداد از جا جست و با حالتی لرزان و ترسان پرسید.

ـ شما مطمئن هستید؟

ـ من او را با چشمان خودم دیدم و شاهد این نیز بودم که مردم پاریس برای او ابراز احساسات می کردند.

خداداد به‌سرعت شمشیر خود را به کمر بست، شنل را نیز به‌دوش انداخت و با عجله‌ای تمام گفت:

ـ خداحافظ دوست عزیز، من می‌روم ولی... ولی اجازه بدهید قبل از رفتن شما را ببوسم زیرا امروز راستی چند ساعتی را نزد شما به‌خوشی و خرمی تمام گذراندم. در تمام عمرم چنین ساعات نشاط بخشی نگذرانیده بودم.

خداداد این جملات را با شتاب و التهابی مخصوص ادا کرد و نشان می‌داد که از خبر وجود دوگیز در پاریس بی‌اندازه نگران شده است. پاردایان صمیمانه با او دست داد و گفت:

ـ شما به‌دوستی برادرانه من اطمینان داشته باشید.

و بعد دو دوست صمیمانه یکدیگر را بوسیدند و موقعیکه از هم جدا شدند خداداد گفت:

ـ فراموش نکنید، خانه دریاسالار، در کوچک.

پاردایان گفت:

ـ نه فراموش نکرده‌ام «ژارناک و مونکونتور». دوست عزیز خاطرت کاملاً جمع باشد. روزی که وجودت در کنار من لازم شد به‌سراغت خواهم آمد.

خداداد خداحافظی و تشکر کرد و رفت. پس از عزیمت او پاردایان اولین کاری که کرد خرید یک دست لباس بود و برای انجام این منظور از هتل خارج

شد و یکدست لباس مخمل خاکستری که با لباس قدیمی و پاره پاره خودش هیچ فرقی مگر نو بودن نداشت خرید و پوشید. پس از پوشیدن لباس نو نگین یاقوتی را که ملکه برایش فرستاده بود به کلاه خود دوخت و بعد پر قرمز رنگ خروس را نیز نصب کرد آنگاه به‌خانه اسحق روبن یهودی رفت و الماس دوک دوگیز را به‌قیمت یکصد و شصت لیره فروخت.

۱۶

میهمانی

وقتی پاردایان به‌هتل (دوی‌نیر) بازگشت شب فرارسیده و هوا تاریک شده بود چشمان پاردایان به‌محض ورود به‌اطاق خودش به‌طرف پنجره خانه مقابل متوجه شد ولی پنجره‌ای که بارها (لوئیز) زیبا از آنجا دیده می‌شد بسته بود. پاردایان از روی افسوس آهی از سینه کشید و به‌مقابل هتل رفت و به‌تماشای مردم پرداخت ولی در همان نگاه اول متوجه شد که سه نفر مرد شیک‌پوش آنجا ایستاده و سرها را بالا گرفته و با دقتی تمام به‌منزل خانم سیاهپوش می‌نگرند.

پاردایان نزدیک شد و شنید که یکی از آنها گفت:

(موره‌ور) شما معتقدید که خانه آنها همینجاست؟

ـ بله آقای (کنت کلو). خانه مذکور همینجاست. طبقه اول متعلق به‌خانم سیاهپوش زاهد است که همه وقت خود را به‌عبادت می‌گذراند و طبقه دوم نیز از امروز صبح در اختیار من قرار گرفته و آنرا اجاره کرده‌ام.

آن شخص که (موره‌ور) او را (کنت کلو) نامیده بود خطاب به‌شخص سومی گفت:

ـ (موژیرون) می‌بینی حضرت والا چه هوسهائی می‌کند! آنهم درباره اشخاص متوسطی مثل اینها.

ـ برای کسی که خودش دستگاهی مثل دربار سلطنتی دارد این اشخاص از

متوسط پائین‌تر هستند و فقیر و بی‌چیز محسوب می‌شوند.

ـ بله واقعاً دستگاه او از دربار سلطنتی هم مفصل‌تر است.

دو جوان که با هم صحبت می‌کردند شروع به‌خندیدن کردند و قهقهه را سر دادند و بدون اینکه به (موره‌ور) اعتنائی داشته باشند با خودشان به‌صحبت پرداختند و چنان بود که به‌او نه احترام می‌گذارند و نه از وی می‌ترسند. (موره‌ور) قدم‌زنان از آنجا دور شد و زیر لب آهسته گفت.

ـ آقایان وعده ما امشب... همین امشب!

(موژیرون) و (کلو) هنوز به‌قهقهه می‌خندیدند که ناگهان مشاهده کردند مردی جوان با قیافه‌ای سرد و بی‌اعتناء در حالیکه کلاهش را به‌دست گرفته در مقابل آنها ظاهر گردید. جوان مذکور که همان پاردایان بود گفت:

ـ آقایان ممکن است به‌من بگوئید، چرا به‌این خانه به‌این دقت و توجه نگاه می‌کردید؟

آن دو نفر که از این برخورد غیرمترقبه متعجب بودند نگاهی به‌هم رد و بدل کرده و بالاخره (موژیرون) با صدائی بلند و تند گفت:

ـ ممکن است شما هم بفرمائید چه حقی دارید که این سئوال را از ما می‌کنید؟

پاردایان جواب داد:

ـ برای اینکه خانه به‌من تعلق دارد.

کلو با لحن تمسخرآمیزی گفت:

ـ لابد شما فکر می‌کنید که ما خریدار خانه شما هستیم؟

پاردایان با همان قیافه خشن و بی‌اعتناء گفت:

ـ خانه من فروشی نیست.

ـ در اینصورت مقصود شما چیست؟

ـ مقصودم اینست که به‌شما دو نفر بگویم حق ندارید به‌خانه من نگاه کنید! مخصوصاً اینکه حق ندارید به‌خانه من بخندید.

کلو به‌دوست خود گفت:

ـ بیا برویم. این شخص دیوانه است.

پاردایان با همان قیافه خشک و سرد حرف آنها را قطع کرد و گفت:

ـ آقایان من دیوانه نیستم و به‌شما تذکر می‌دهم که از شما دو نفر که به‌خانه من نگاه می کنید و می‌خندید بی‌اندازه متنفرم...

ـ ای آقای بیچاره به‌نظرم شما از گوشهائی خود سیر شده‌اید، اینطور نیست؟

ـ پاردایان گفت معهذا می‌توانم اشخاصی مثل شما را که بیهوده می‌خندید تنبیه کنم بروید جای دیگر بخندید.

کلو مستهزآنه گفت:

ـ ها... ها... خوب ابلیس، کجا میل دارید ما برویم و بخندیم.

ـ مثلاً در چمن‌زارهای خارج شهر.

ـ بسیار خوب. کی و چه موقع؟

ـ همین الان، اگر میل داشته باشید دست و پنجه نرم کنیم.

ـ نه، امشب ممکن نیست، فردا ساعت ده صبح در همان نقطه خدمت می‌رسیم ولی ای آقای بیچاره امشب شما هرقدر میل دارید بخندید زیرا گمان می کنم که فردا دیگر فرصت و سعادت زنده بودن و خندیدن را نداشته باشید.

پاردایان در حالیکه با کلاه پرخروسی خود سلامی می‌داد گفت:

ـ چشم آقایان، اطاعت می کنم. امشب سعی می کنم که به‌قدر کفایت بخندم ولی فردا فراموش نشود.

(کلو) و (موژیرون) در همان جهت که (موره‌ور) دوستشان قبلاً رفته بود رفتند و از آنجا دور شدند. پاردایان نیز که از این برخورد بی‌مزه ناراحت و عصبانی بود وارد هتل (دوی‌نر) شد و پشت میزی نشست ولی پیش خود فکر می کرد و می گفت:

ـ این دو نفر اینجا چه می‌خواستند؟ چه قیافه‌ای هم داشتند!

راستی برای چه آنجا ایستاده و به آن خانه نگاه می کردند؟ اگر حقیقتاً نسبت به‌او قصدی داشته باشند حسابشان را با همین شمشیر می‌رسم.

چند دقیقه‌ای که گذشت با یک شیشه شراب آنژو و با کمک عقل بالاخره از خیال دختر مو طلائی و آن دو سه نفر منصرف شد و مثل همیشه که به‌تماشا کردن

مردم عادت داشت به‌نگریستن به‌طرف خود و مشتریهای کافه مشغول شد.

آنشب جنب‌وجوش بی‌سابقه‌ای در کافه پیدا شده و لاندری و شاگردان و مستخدمینش به‌فعالیت پرداخته و مرتباً بشقابها را سر میز بزرگی که در اطاق مجاور سالن قرار داشت می‌بردند و می‌چیدند. پاردایان از لوبن پرسید.

ـ مثل اینست که امشب مشتریهای اعیانی اینجا خواهند آمد؟ چه خبر است؟

ـ بله، مگر نمی‌بینید من چقدر خوشحال هستم.

ـ خوشحالی تو چه مناسبتی دارد؟ پولش به‌جیب لاندری می‌رود.

ـ اختیار دارید آقای شوالیه اولاً شعرا خیلی بذال و بخشنده هستند هم خودشان زیاد می‌نوشند و هم به‌من می‌نوشانند.

ـ از اینقرار امشب شعرا اینجا جمع می‌شوند؟

ـ بله، هرماه، جمعه اول ماه شعرا اینجا جمع می‌شوند و اشعار خود را می‌خوانند. این اشعار آنقدر شرم‌آور است که اگر من کار نداشته باشم و بایستم و گوش بدهم از شرم قرمز می‌شوم:

ـ خوب، دلیل دوم خوشحالی تو کدام است.

ـ دومین علت خوشحالی، من اینست که (تی‌بو) برادر دینی من که از دوستان زمان کلیسای من است امشب اینجا می‌آید.

ـ این کشیش شاعر هم هست؟

ـ نه، شاعر نیست ولی... ببخشید مثل اینست که آمد...

(لوبن) اینرا گفت و به‌طرف در هتل رفت و به‌سرعت از پاردایان دور شد و حرف خود را ناتمام گذاشت. لوبن به‌استقبال شخص دیگری که فکر می‌کرد (تی‌بو) دوست او باشد دوید و او را با احترام وارد سالن کرد این شخص کلاهی داشت که روی آن یک پر قرمز رنگ خروس نصب کرده و شنل را طوری به‌دور خود پیچیده بود که یقه شنل تا زیربینی او بالا می‌آمد و سعی می‌کرد که شناخته نشود ولی پاردایان که نگاهی نافذ و کنجکاو داشت در همان لحظات اول که به‌او خیره شد ویرا شناخت و زیر لب گفت:

ـ او، مسیو (کوسن)...

(کوسن) از افسران عالیرتبه و برجسته گارد سلطنتی شارل نهم بود و در حقیقت اولین شخصیت نظام لوور محسوب می‌شد و پاردایان پس از اینکه او را دید با خود گفت:

ـ عجب انجمن شعرائی است که کوسن افسر گارد نظام شاه و (تی‌بو) کشیش نیز در آن شرکت دارند و از این مهمتر چرا به‌جای اینکه خود (لاندری) صاحب هتل به‌استقبال چنین شخصیتی برود (لوبن) جلو می‌رود و پذیرائی می‌کند؟

پاردایان با چشم لوبن و میهمان جدید را دنبال کرده و حس کنجکاوی او چنان تحریک شده بود که میل داشت از همه مسائل بفرنج سردر بیاورد. لاندری در آشپزخانه مشغول کار بود و ابداً به‌میهمانان توجه نداشت و مخصوصاً تازه وارد را ندید با این وجود گاهگاه از پنجره‌ای که آشپزخانه را به‌سالن مربوط می‌کرد به آنجا می‌نگریست لوبن کاپیتن را به‌اطاق مجاور که مستخدمین مشغول آراستن میز بزرگ آن بودند هدایت کرد و در حالیکه او را تعارف می‌نمود گفت:

ـ عالیجناب! اطاقی که آقایان شعراً معمولاً در آن جمع می‌شوند اینجاست.

کوسن گفت:

ـ نه اینجا خوب نیست باز هم دورتر برویم.

جنب آن اطاق که میز چیده شده بود یک اطاق خالی وجود داشت که آن یکی نیز به‌اطاق خالی دیگری ارتباط داشت در سمت چپ این اطاق یک اطاق نسبتاً تاریک دیده می‌شد که کوسن وارد آن شد و گفت:

ـ اینجا خوب است.

ولی وقتی چشمش به‌دری که در آن اطاق قرار داشت افتاد گفت:

ـ این در به کجا باز می‌شود؟

ـ این در به کوچه‌ای که در طول این سه اطاق قرار دارد باز می‌شود.

ـ کسی نمی‌تواند از اینجا وارد شود؟

لوبن خندید و با انگشت دو قفل بزرگی که در را مقفل نگهداشته نشان داد و چیزی نگفت.

آنگاه کاپیتن گفت:

ـ بسیار خوب آن کشیش کجا می‌نشیند؟

ـ برادر مذهبی (تی‌بو) را می‌فرمائید؟ او در سالن بزرگ می‌نشیند و شما در اینجا راحت و آسوده می‌توانید به کار خود مشغول باشید زیرا هیچکس وارد این اطاق نخواهد شد.

آن شخص گفت:

ـ می‌دانید مقصودم چیست؟ مردم جسور در این دنیا زیاد هستند همین اشخاص هستند که از نتایج کار ما می‌خواهند به‌نفع خودشان استفاده کنند.

(کوسن) با خیال راحت مجدداً از آن اطاق خارج شد از سالنهائی که آمده بود عبور کرد و بالاخره از در مهمانخانه خارج شد و ناپدید گردید.

پاردایان که از مشاهده این مناظر متعجب شده بود پیش خود گفت:

ـ نمی‌دانم امشب کدام ابلیسی می‌خواهد به‌اینجا بیاید؟

شوالیه پاردایان مردی نبود که وقت خود را بیهوده تلف کند لذا از جا برخاست و سگ خود «پی‌پو» را با سوت صدا کرد و بدون اینکه توجه کسی را جلب کند وارد آن اطاقهای خالی شد و در را پشت سر خود بست و بعد به‌اطاقی که صندلی‌ها را آنجا چیده بودند وارد گردید و سپس خود را به‌اطاق تاریکی که به‌سمت خیابان باز می‌شد رسانید.

اینجا در حقیقت اطاق نبود، بلکه دخمه‌ای بود که دیوارهائی سنگی و بلند و مرطوب داشت و همه جای آنرا تار عنکبوت پوشانیده بود این اطاق به‌وسیله یک در سنگین و مقفل به کوچه و به‌وسیله یک در دیگر که کلونی بزرگ داشت به‌اطاق خالی مجاور مربوط می‌شد.

به‌علاوه آن دخمه به‌وسیله دری کوچک به‌زیر زمینهای تودرتو و پیچ در پیچ (لاندری) منتهی می‌گردید که در آن خم‌های شراب با تاریخهای معین نگهداری شده و معلوم نبود چه چیزهای دیگر نیز در آن زیرزمینها هست.

پاردایان در زیرزمین را که قلابی آهنین داشت بلند کرد و به‌اتفاق (پی‌پو) سگ با وفای خود که لحظه‌ای از صاحبش جدا نمی‌شد وارد زیرزمین گردید ولی

زیرزمین آنقدر تاریک و ظلمائی بود که پاردایان نتوانست همه جای آنرا جستجوی کند لذا از آنجا بیرون آمد و در همان حال که در زیرزمین‌ها باز بود آنجا یعنی در اطاق تاریک نشست.

در سالن مقارن ساعت ۹ همه چیز آماده بود و لاندری انتظار میهمانان را می کشید. درست در همین موقع در سالن باز شد و سه نفر مرد شیک‌پوش که خود را در شنل پوشانیده و هریک پر قرمز رنگ خروسی روی کلاه خود نصب نموده بودند وارد شده و لوبن شتابان جلوی آنها دوید و تشریفات استقبال را به‌عمل آورد. ده دقیقه بعد دو نفر دیگر آمدند که آنها نیز روی کلاه خود پر قرمز رنگ خروس گذاشته بودند و پشت سر آنها سه نفر دیگر با همان پر سرخ خروس وارد شدند. لوبن وقتی آنها را به‌جای معین راهنمائی کرد و نشانید زیر لب گفت:

ـ خوب، درست حساب آنها تمام شد! دیگر کسی باقی نمانده از قرار آنها هشت نفر بودند که هرهشت نفر هستند.

درست در همین لحظه کشیشی که چشمان گرد و ریشی سفید داشت به‌نوبه خود وارد سالن گردید و لوبن به‌محض اینکه او را دید فریادی کوتاه از خوشحالی کشید و به‌سمت کشیش دوید و گفت:

ـ اوه، برادر دینی من (تی‌بو) هم آمد...

کشیش با صدائی آرام از لوبن پرسید.

ـ خوب، برادر دینی، هشت نفر شعرای ما آمده‌اند!

لوبن در حالیکه با انگشت اطاق آن هشت نفر را نشان می‌داد گفت:

ـ بله تشریف آورده و آنجا هستند.

ـ خوب گوش کن برادر عزیز دینی، موضوع خیلی مهم است. این آقایان شعرای خارجی هستند که می‌خواهند با شعرای ما مذاکره ادبی و شعری انجام دهند.

لوبن حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ ولی برادر عزیز دینی من نفهمیدم که شما در میان این عده شعرا چه نقشی را بازی می کنید؟

کشیش «تی‌بو» با لحنی جدی و ناراحت گفت:

ـ به تو مربوط نیست. همانطوریکه اسقف عالیقدر عالیجناب «سوربن» به‌تو امر کرده‌اند که از لباس روحانیت خارج شده و اینجا انجام وظیفه کنی، منهم وظایفی دارم. اگر ایندفعه از این قبیل سئوالها از من بکنی فوراً وسیله‌ای فراهم می‌آورم که به‌دیر بازگردی و در کلیسا خدمت کنی می‌فهمی؟

(لوبن) از شنیدن این تهدید رنگ روی خود را باخت و با التماس و زاری دامن شنل کشیش را گرفت و گفت:

ـ اوه، برادر عزیز خواهش می‌کنم از تقصیر من چشم بپوشید، غلط کردم، سوگند یاد می‌کنم که دیگر از این فضولیها نکنم.

ـ بسیارخوب از تقصیر تو گذشتم و حالا چون خیلی اشتها دارم برای من میزی مقابل در سالن بگذار که کمی غذا بخورم ولی سعی کن میزش مقابل در باشد.

ـ برای غذا چه میل دارید حاضر کنم.؟

ـ چیز مهمی نمی‌خواهم. گرسنه هستم، یک نصفه مرغ، یک شیشه شراب یک ظرف املت، کباب گوشت، و مختصری که از حدود یکی دو ظرف تجاوز نکند مربا، ضمناً از شراب‌های «آنژو» یکی دو بطری حاضر کن.

کشیش طوری مقابل در سالن نشست که هر کس می‌خواست وارد شود از مقابل میز او می‌گذشت. وقتی لوبن غذای مختصر!! او را حاضر کرد کشیش گفت:

ـ برادر دینی عزیز، گوش بده کوچه‌ای که به‌اطاق تاریک انتهای سالن منتهی می‌شود بلدی، خوب تو می‌روی سر این کوچه آنقدر می‌ایستی تا تو را احضار کنم. فهمیدی؟

لوبن که برای آنشب و نوشیدن شراب و دریافت انعام نقشه‌هائی پیش خود کشیده، آرزوهائی داشت با وصول این دستور تمام نقشهایش نقش برآب گردید لذا آهی عمیق کشید و چشمانش پر از اشک حسرت شد ولی کشیش که متوجه این آه حسرت آمیز نشده بود به‌دنبال دستور خود گفت:

ـ اگر کسی خواست وارد کوچه شود ممانعت می کنی و اگر در صدد مقاومت بر آمد با تمام قوا فریاد می کشی. شنیدی چه گفتم! عجله کن!

لوبن غیر از اطاعت چاره‌ای نداشت زیرا اگر غیر از آن کاری می کرد فردا توسط اسقف احضار می‌شد و به‌دیر فرستاده می گردید و کس دیگری برای جاسوسی و نظارت در رفت و آمد مردم این هتل فرستاده می‌شد.

وقتی لوبن با لبهای آویزان و قیافه‌ای گرفته از سالن خارج شد کشیش کم اشتها با اشتهائی تمام به‌خوردن غذا مشغول شد.

در ساعت ۹/۵ در سالن باز شد و یک عده شش نفری وارد سالن شدند.

در این موقع «تی‌بو» پیش خود گفت:

ـ بدبختی اینست که منهم بیش از برادر دینی خود «لوبن» نمی‌دانم چرا باید اینجا بنشینم و مراقب حرکات این عده شعرا باشم. کار «رونسار» «بائیف» «رمی بلو» و «ژان دورا» به‌من چه ارتباطی دارد، همچنین «ژودل» «پونتو» و تیراد به‌من چه کاری دارند.

«تی‌بو» در حالیکه این افکار را در مغز خود می گذرانید قیافه شش نفر تازه وارد را نیز به‌دقت تمام می‌نگریست و برای اینکه آنها بتوانند وارد اطاق شعرا بشوند از جا برخاست و میز خود را کنارتر کشید که آنها عبور کنند.

در سالن هتل دوی‌نیر آنشب مثل هرشب جنجالی بزرگ برپا بود و دانشجویان و ماجراجویان و دزدها، شوالیه‌ها و انواع و اقسام اشخاص اینجا و آنجا نشسته و مشغول کار خود بودند.

در وسط سالن یکی از اهالی بوهم مشغول قمار بود و عده‌ای دائم‌الخمر نیز با صدای بلند می‌خندیدند و عربده می کشیدند. صدای عربده مستها، آواز جوانها، به‌هم خوردن بشقابها و گفتگوی این و آن در اینجا و آنجا گوش انسان را کر می کرد.

شش نفر شاعر بدون اینکه توجه کسی نسبت به آنها جلب شود از سالن گذشته در مقابل در سالن میهمانی که میز آن چیده و مرتب بود ژان دورا رفقای خود را متوقف کرد تا به‌حرفهای او گوش بدهند.

ژان دورا به‌زبان لاتین تسلط زیاد داشت و به‌این زبان که مختص علما و دانشمندان بود با روانی و آسانی تمام شعر می گفت و چیز می‌نوشت و حرف می‌زد. ژان دورا گفت:

ـ رفقا خوشحالم که امشب زبده شعرای پاریس که در سرودن اشعار قدیم و جدید همگی استاد هستند باز گرد هم جمع شده‌ایم باید بگویم که آقای رونسار برهمه ما سمت برتری و استادی دارند لذا همگی ناچار هستیم که در مقابل شخصیت ایشان سر تعظیم فرود بیاوریم.

شعرا نسبت به (رونسار) احترام لازم را معمول داشته و نشان دادند که همه با پیشنهاد او موافق بوده و رونسار را به‌استادی خویش می‌پذیرند ولی رونسار که گوشهایش کر بود ابداً از نطق دورا و بیانات دیگران چیزی نشنید ولی چون همه چشمها را به‌طرف خود متوجه می‌دید گفت:

ـ جناب آقای (ژان دورا) آنطوریکه باید و شاید موضوع را بیان کردند و من نیز با نظریات ایشان کمال موافقت را دارم.

پونتوس که گاهگاه با «رونسار» شوخی می کرد جمله‌ای برسبیل مزاح به‌زبان لاتین گفت و اضافه کرد که:

ـ بسیار خوب، حالا باید داخل شویم و بنوشیم.

و باز چون رونسار حرفهای او را نیز شنید گفت:

ـ متشکرم فرزند.

از این گفتگو همه به‌خنده افتادند ولی چون برای رونسار احترام زیاد قائل بودند خنده خود را آشکار نکردند.

«ژان دورا» با ناراحتی محسوسی مجدداً گفت:

ـ اجازه بدهید مقصودم را بگویم. هشت روز قبلاً من راجع به‌یک عده از اشخاص برجسته با شما صحبت کرده و گفتم که این آقایان میل دارند در جلسات ما حضور به‌هم رسانند.

ژودل پرسید:

ـ آیا این اشخاص شاعر تراژیک هستند؟

ـ خیر، ابداً، زیرا این آقایان اصولاً شاعر نیستند ولی مردمی فوق‌العاده شریف و آبرومند می‌باشند که اسم خود را به‌من گفته و قول گرفته‌اند که اسم ایشان را مخفی نگهدارم. استاد (رونسار) نیز عقاید مرا تأیید می‌نماید و با ورود آنها در جلسه موافقت کرده‌اند.

(رمی‌بلو) گفت:

ـ ممکن است آنها به‌ما خیانت کنند و اسرار جلسات ما را فاش نمایند.

ـ من مطمئن هستم که آنها راجع به‌اسرار جلسات ما چیزی به کسی نخواهند گفت به‌علاوه خودشان قول داده‌اند که ساکت باشند و در این باره سوگند نیز یاد کرده‌اند. از طرف دیگر برای اینکه خیال شما راحت باشد اطلاع می‌دهم که این آقایان فردا صبح از پاریس می‌روند و اینطور که معلوم است دیگر هم به‌پاریس باز نخواهند گشت.

(پونتو) در میان شعرا مردی بلند قد، قوی هیکل و فوق‌العاده شکم پرست بود به‌طوریکه دیگران او را پونتو کبیر می‌نامیدند.

پونتوس در این موقع به‌میان صحبت ژان دورا رفت و گفت:

ـ امشب حضور این آقایان در جمع ما سبب می‌شود که وضع غذای ما به‌هم بخورد.

ژان دورا گفت:

ـ ابداً نگران نباشید زیر این آقایان شریف با ما شام صرف نخواهند کرد.

آنگاه شش نفر شاعر به‌طور دسته جمعی مشغول خواندن آواز شدند با همین آواز قدمهای خود را مرتب و هم آهنگ کرده و دو به‌دو پشت سر هم به‌سالنی که هشت نفر بیگانه آنجا نشسته بودند وارد شدند.

آن هشت نفر به‌صورت خود نقاب زده و در دو ردیف صندلی پشت سر هم نشسته بودند و درست مثل این بود که در سالن یک تماشاخانه نشسته بودند. شعرا نیز مقابل آنها در یک ردیف نشستند و آواز خود را قطع کردند. صندلیهای شعرا درست مقابل در اطاق سیاه قرار داشت ولی این هشت نفر پشت به آن قرار داشتند. در این موقع (ژان دورا) در قفسه‌ای را که یک بدنه اطاق را پوشانیده بود باز

کرد و در پشت این در فضائی پدید آمد. هشت نفر اشخاص جدیدالورود به آن سمت نگریسته و این چیزها را در آن فضای خالی مشاهده کردند. در انتهای آن جا، جائی شبیه به‌معبد دیده می‌شد. این معبد که از سنگ پشت گلی ساخته شده بود درست مثل سردر معابد خدایان ازمنه قدیم بود که در آنجا اشخاص را برای رضای ارباب انواع قربانی می کردند. مجسمه‌های زیاد نیز به‌چشم می‌خورد که یکی از آنان مجسمه «فبوس» یا «آپولون» رب‌النوع شعر بود. در جائی دیگر مجسمه «سه‌اس» و در قسمت سوم مجسمه «مرکور» خدای تجارت به‌چشم می‌خورد. در سمت چپ و راست معبد پرده‌های سفید آویخته شده و روی آن پرده‌ها تاجهائی از گل نصب گردیده بود.

به‌محض اینکه در این معبد باز شد ژان دورا وارد گردید و لباس‌های سفیدی که آنجا بود به‌دوستان شاعر خود داد و آنها نیز بلادرنگ لباسها را پوشیده و تاجهای گل را برسر گذاشتند. در ظرف چند دقیقه شعرا به‌شکل روحانیون معابد «دلف» درآمدند و مشغول خواندن اوراد در عید مخصوص به‌زبان یونانی گردیدند.

بعداً رونسار به‌طرف مجمر آتش رفت و مقداری عود و عنبر که در ظرفی مخصوص قرار داشت در آتش ریخت. بلافاصله دودی سفید و روشن در هوا برخاست و اطاق و معبد را معطر کرد و فراگرفت.

مجدداً شعرا مشغول خواندن آواز به آهنگی مخصوص به‌زبان یونانی گردیدند. آنگاه شعرا لباسهای سفید را از تن بیرون آوردند و تاج‌های گل به‌سرشان باقی ماند. در همین موقع بود که در معبد خودبه‌خود بسته گردید و معبد در پشت آن ناپدید شد.

شعرا به‌سالن رفتند و مشغول خندیدن و صحبت کردن و نوشیدن شدند.

شوالیه پاردایان که از مخفی گاه خود تمام حرکات آنها را می‌نگریست پیش خود گفت:

ـ اینها یا دیوانگان بزرگی هستند و یا فیلسوفهای عالیقدری می‌باشند.

پاردایان در دخمه‌های زیرزمین را طوری باز گذاشته بود که به‌محض پیش

آمدن کوچکترین خطر خود را در آن بیاندازد و از انظار ناپدید شود ولی تا آن موقع پیش آمدی نکرده بود.

پس از اینکه شعرا برای نوشیدن به‌سالن رفتند هشت نفر اشخاص نقابدار از جای برخاسته و یکی از آنها نقاب را از چهره برداشت و با عصبانیت گفت:

ـ اینها عجب مردم پلید و نجس و کثیفی هستند؟

پاردایان به‌محض اینکه چشمش به‌این شخص افتاد زیرلب با تعجب گفت:

ـ اوه، «سوربن» اسقف کلیسای (سنت‌فوا) اینجا چه می‌کند. پس معلوم می‌شود موضوع خیلی مهم است.

سوربن با خشونت گفت:

ـ و آنوقت شما هم مرا مجبور می‌کنید که اینجا حضور به‌هم رسانم و دامن دیانت خود را آلوده کنم.

خیر، مذهب نزدیک است که از بین برود. باید اقدام کرد. این طور نمی‌شود ساکت نشست یکی دیگر از آن هشت نفر نقاب را از صورت خود برداشت و به‌سوربن کشیش گفت:

ـ عالیجناب چه انتظار دارید، مطمئن باشید که ژان دورا در میان آنها از دوستان ما است او مراقب این عده هست و در موقع مناسب ما را خبر می‌کند. به‌علاوه شما کجا می‌خواهید جلسات خود را تشکیل بدهید که از اینجا بهتر باشد؟ خانه من یا خانه خودتان؟ هرجا جمع شویم فوراً ما را توقیف می‌کنند، در اینجا ما کاملاً در محل امن و امان هستیم

این شخص که حرف می‌زد و نقاب خود را برداشته بود مورد توجه پاردایان واقع شد زیرا شوالیه او را نیز می‌شناخت و به‌محض دیدن او زیرلب گفت:

ـ خوب اینهم (کوسن) کاپیتان گارد شاهی است! بد نیست؟

تعجب پاردایان به‌اینجا نیز خاتمه نیافت زیرا وقتی شش نفر بقیه نیز نقابهای خود را برداشتند پاردایان یکی دو نفر از آنها را شناخت. این دو نفر یکی (دوک هانری دوگیز) و دیگری عموی او (کاردینال دولورن) بود چهار نفر دیگر را پاردایان نمی‌شناخت.

کاردینال دولورن گفت:

ـ گفتگوی خود را قطع نکنیم. ما نباید به‌این مسخره بازیهای شعرا خود را سرگرم کنیم. طبیعی است که وقتی ما زمام امور را به‌دست گرفتیم به‌این دیوانه‌بازیها خاتمه خواهیم داد. بعد خطاب به کوسن گفت:

ـ آقای کوسن شما اینجا را خوب دقت کرده‌اید، ما در امنیت هستیم؟

ـ بله، کاملاً محل امنی است و من به‌سر خود سوگند یاد می‌کنم که اگر غیر از این بود حق دارید سرم را از تن جدا کنید.

دوک دوگیز گفت:

ـ پس آقایان به‌صحبت‌های خومان مشغول باشیم. شما جناب اسقف خاطرتان راحت باشد که موقع مناسب نزدیک است و موقعی که یک پادشاه لایق و کاردان روی تخت فرانسه نشست شما انتقام دین و ایمان را از این بی‌دینها خواهید گرفت. من به‌شما قول می‌دهم و خودم نیز قول خود را اجرا می‌نمایم.

دیگران در این موقع با احترام و تواضعی فوق‌العاده زیاد به‌دوک گوش می‌دادند و معلوم بود که در بدو امر که وارد اینجا شده بودند این احترام در آنها دیده نمی‌شد.

بعد دوک از عموی خود (لورن) پرسید:

ـ عموی من اول شما جواب بدهید، حالا وضع ما از چه قرار است؟

کاردینال گفت:

ـ من جستجوهای لازم را کرده و به‌این نتیجه رسیده‌ام که سلسله پادشاهان غاصب تخت و تاج هستند و در اینصورت سلطنت حق هانری که از اولادان شارلمانی است می‌باشد.

هانری دوگیز از دیگری پرسید.

ـ مارشال دوناوان شما چه کرده‌اید؟

ـ من شش هزار شمشیرزن آماده حمله تحت فرمان گرد آورده‌ام.

ـ خوب مارشال (دوداموبل) شما چه کرده‌اید؟

پاردایان از شنیدن این اسم از جا جست زیرا مارشال دوداموبل همان کسی

بود که پاردایان آنشب او را از دست راهزنان نجات داده و اسب «گالائور» را از او به‌عنوان هدیه قبول کرده بود.

ـ من چهل هزار تفنگدار و سه‌هزار مرد مسلح سوار نیز آماده کرده‌ام ولی باز شرایط خود را تکرار می کنم!!

ـ بفرمائید ببینم. شرایط شما را فراموش نکرده‌ام. شما می‌خواهید که برادرتان فرانسوا دستگیر شده و ریاست خانواده مونمورانسی به‌شما محول گردد و شمشیر سرداری کل پدرتان نیز به‌شما سپرده شود. درست است؟

هانری دومونمورانسی تعظیمی کرد و احترام را به‌جای آورد ولی پاردایان شراره‌های خشم و کینه را در چشمان او مشاهده کرد که می‌درخشید.

دوک دوگیز از دیگری پرسید:

ـ خوب آقای «گیتاسن» شما چه کرده‌اید؟

ـ تا موقعیکه من ریاست زندان باستیل را برعهده دارم کار من چندان مهم نیست. شما زندانیهای مورد نظر را پیش من می‌فرستید و من قول می‌دهم که آنها زنده از آنجا خارج نشوند!

پاردایان لرزید و پیش خود گفت:

ـ این زندانیهای مورد نظر چه کسانی هستند.

ولی فوراً توجهش به‌دوک دوگیز جمع شد که به کوسن گفت:

ـ خوب آقای (کوسن) شما بفرمائید.

ـ ارباب شارون مرا به‌ریاست تجار و دکاندارهای پاریس برگزیده و همه آنها از باستیل گرفته تا لوور آماده‌اند که در موقع مقتضی افراد خود را به‌حرکت درآورند.

بعد خطاب به‌اسقف گفت:

ـ خوب آقای اسقف شما چه کاری را برعهده می گیرید:

ـ سوربن اسقف کلیسای سنت‌فوا گفت:

ـ از فردا صبح من و مسیو شارل شروع به‌فعالیت می کنیم و او را که حامی مذهب جدید است لعن می کنیم و همچنین به‌تمام کشیشها و رؤسای کلیساهای

پاریس نیز دستور می‌دهم که در وعظ‌های خود از او بدگوئی کنند.

هانری دوگیز لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت و بعد از «ناوان» پرسید:

با دوک «دوک آنژو» و «ودوک النسون» برادران شاه چه معامله‌ای باید کرد؟

سوربن اسقف گفت:

ـ این فامیل عموماً شوم و لعنتی هستند. باید اول سر را خشک کرد شاخه‌ها و اعضاء خودبه‌خود از بین می‌روند.

هانری دوگیز آنگاه گفت:

ـ آقایان باید به‌هم اعتماد داشته‌باشیم و هرروز قدمی تازه‌تر به‌سوی مقصود برداریم.

من به‌شما اعتماد دارم و شما هم باید روی من حساب کنید.

همه با دقت به‌حرفهای او گوش می‌دادند.

ـ شما باید به‌من اعتماد داشته باشید و لی نه تنها برای عملی که می‌خواهم بکنم بلکه بعد از آن نیز باید مطمئن باشید که مورد نظر من هستید این وضعیت مرا به‌یک یک شما مربوط می‌کند و من نیز قول می‌دهم که بعداً خدمات شما را آنطوریکه باید و شاید در نظر داشته باشم. دستورها را به‌خوبی اجرا کنید و هرکس به‌کار خود مشغول باشد. و حالا موقع آنست که از یکدیگر جدا شویم.

پس از بیان این مطالب یک یک جلو رفته و دست هانری دوگیز را بوسیدند و او نیز قیافه‌ای پادشاهی به‌خود گرفته و احترامات آنها را می‌پذیرفت. و بعد هرکدام به‌فاصله چند دقیقه از طریق اطاق تاریک که پاردایان در آن بود از آن جا خارج شدند.

هانری دوگیز و کاردینال دولورن قبل از دیگران به‌اطاق تاریک رفتند و کوسن چفت و بست دری که به‌کوچه باز می‌شد باز کرد که آنها بیرون بروند. لوبن در آن طرف کوچه ایستاده و مراقب بود که کسی به آنجا وارد نشود.

پس از (هانری دوگیز) و (دولورن) کوسن، ناوان و اسقف بیرون رفتند و آنگاه حاکم زندان باستیل و بعد از همه هانری دومونمورانسی فکور و غمگین از

آنجا خارج شد.

وقتی همه از آنجا خارج شدند در دخمه آهسته بلند شد و سروکله پاردایان که رنگ روی خود را به کلی باخته و ترسیده بود از آنجا پیدا شد.

پاردایان در تمام عمر خود از چیزی نترسیده و اینطور متوحش نگردیده بود. او با ده نفر دزد دست و پنجه نرم کرده و با یک شهر لجام گسیخته روبرو شده و بالاخره با یک لبخند بی‌اعتنائی خانه‌ای را خراب کرده و ابداً ترس به‌خود راه نداد.

لیکن حالا که خود را صاحب رازی بزرگ و موحش می‌دید برخود می‌لرزید و می‌ترسید. اگر دوک دوگیز بداند که صحنه ملاقات محرمانه آنشب آنها یک نفر شاهد داشته چه می‌کند؟ آه که چه راز خطرناکی است.

پاردایان از این تصور برخود لرزید و پیش خود گفت:

ـ اگر این راز را فاش کنم: بلادرنگ به‌قتل می‌رسم. اوه ابداً میل‌ندارم از آن سم‌های خطرناکی که کاترین دومدیسی از ایتالیا آورده بخورم و مثل سگ جان بدهم. نه... هیچ نمی‌خواهم که شب هنگام از گوشه و کنار خیابان به‌سر من بریزند و بدنم را با خنجر سوراخ سوراخ کنند. ابداً چنین آرزوئی ندارم. پس چه کنم؟ حرف نزنم... اینکه نمی‌شود.

این اشخاص همه نمک‌پرورده پادشاه هستند. چرا می‌خواهند به‌او خیانت کنند نه... من نمی‌توانم از این راز آگاه باشم و اجازه بدهم که پادشاه را به‌این ترتیب و با خیانت از بین ببرند.

پاردایان باز به‌فکر وحشت آوری فرو رفت. برای او هر کس دیگر به‌جای شارل نهم پادشاه می‌شد فرقی نداشت ولی در حین حال نمی‌توانست شاهد باشد که شارل را بکشند و از بین ببرند.

پاردایان پیش خود گفت:

ـ ابداً من مرد این زبونیها و خفت‌ها نیستم.

این فکر مغز او را روشن کرد و بلافاصله شنل را بالا کشید و روی خود را پوشانید و درست موقعی که لوبن برای بستن در پیش می‌آمد از آنجا خارج شد.

برادر دینی «تی‌بو» به‌او گفته بود که هشت نفر از آن در خارج می‌شوند و او با خوشحالی حساب آنها را داشت وقتی هشت نفر تکمیل شدند برای بستن در پیش آمد لیکن در همین موقع نهمین نفر را دید که از آنجا خارج می‌شود. به‌محض اینکه چشمش به‌او افتاد فریادی کشید و جلو دوید و گفت:

ـ بدبخت تو اینجا چه می‌کردی؟

صدای لوبن از ترس می‌لرزید زیرا جرأت نداشت که به «تی‌بو» بگوید آنها نه نفر شدند و یکی اضافه برهشت نفر از آنجا خارج گردید.

در هر حال به‌محض اینکه دهان لوبن برای فریاد کشیدن و اطلاع به «تی‌بو» باز شد. پاردایان که روی خود را بسته بود با قبضه شمشیر چنان برسر لوبن کوفت که لوبن بیچاره نقش برزمین شد و از هوش رفت پاردایان نیز جستی زد و از کوچه خارج گردید.

۱۷

کمین گاه ببر

در آن موقع شب هتل (دوی‌نیر) بسته بود و هم مغازه‌های اطراف آن خیابان در تاریکی و سکوت فرورفته و هیچ صدائی شنیده نمی‌شد فقط گاهگاهی این سکوت با صدای پای کسی که از این خانه برای رفتن به آن خانه خارج می‌شد شکسته می گردید.

در این موقع شب که رفت‌وآمد در خیابانها و کوچه‌ها قطع می گردید همه جا جولانگاه دزدان،راهزنان و جیب‌برها و ولگردان بود و راستی مرد شیردل و خیلی شجاعی می‌توانست به‌تنهائی در کوچه‌ها عبور کند.

در آن عصر هیچ شخص آبرومند و متمولی شب هنگام بدون محافظ و مشعل‌دار و چند نفر همراه از خانه خارج نمی گردید. روز نیز به‌علت وجود گل‌ولای زیاد در کوچه‌ها حتماً اشخاص شیک و تمیز ناچار بودند که با اسب حرکت کنند.

هانری دومونمورانسی بدون ترس از خطرهائی که ممکن بود متوجه او باشد وارد کوچه (سن‌دنیس) شده و آرام آرام در حالیکه به‌خانه‌های سمت راست که در مسیر رودخانه سن قرار داشت می‌نگریست پیش رفت در همان لحظه بود که ناگهان هانری مونمورانسی برجای خود میخکوب شد زیرا در مقابل او به‌فاصله بیست قدم یک عده چهار نفری ظاهر گردید.

«مارشال دوداموبل» در حالیکه قبضه شمشیر را در دست می‌فشرد پیش خود گفت آنها دزد هستند ولی نه، وقتی خوب دقت کرد متوجه شد که قیافه آنها ابداً به‌دزدها شباهت ندارد. آنها با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند و مارشال دوداموبل به خوبی صدای آنها را از فاصله بیست قدمی می‌شنید. یکی از آنها با صدای بلند به‌دیگران گفت:

ـ آقایان نخندید، نخندید! این زن برای خودش صاحب عنوان است.

هانری دومونمورانسی صدای دوک دانژو را که حرف می‌زد شناخت و تعجب کرد که او چرا مست کرده و اینطور عربده می‌کشد و می‌خندد.

یکی دیگر از آن عده گفت:

ـ خوب، حضرت والا این عنوان و اسم چیست؟ بگوئید تا ما هم بدانیم.

ـ در کوچه سن‌دنیس او را خانم سیاهپوش و گاهی مادام ژان می‌نامند.

ـ اوه چه نام وحشت آوری؟

ـ پشت انسان از شنیدن این اسم شوم می‌لرزد.

ـ منهم با شما موافقم که اسمش خوب نیست ولی چه مانعی دارد که اسم مادر بد باشد در عوض دخترش خیلی قشنگ است. آیا شما دختری از (لوئیز) قشنگ‌تر سراغ دارید؟ بله شما هم آقایان به‌زودی این چهره دلفریب را خواهید دید.

مارشال که خود را در گوشه‌ای مخفی کرده بود دیگر صدای آنها را نشنید زیرا صدای آنها دیگر شنیده نمی‌شد.

مارشال دوداموبل یا همان هانری دومونمورانسی به‌شنیدن اسم ژان لرزید. لرزشی مخصوص در ناحیه پشت او پیدا گردید که برای او کم سابقه بود و مخصوصاً از شنیدن اسم (لوئیز) حالت دیگری در روح و قلبش پدید آمد که سبب شد بدون رعایت حزم و احتیاط به‌دنبال (دوک دانژو) و همراهانش حرکت کند. این دو اسم برای او خاطراتی ایجاد کرده بود و حالا روحش را به‌جانب خود می‌کشید. این دو اسم مثل صاعقه وجود او را دستخوش هیجان کرده بود و هانری پیش خود گفت:

ـ آیا این همان ژان است؟ آیا لوئیز دختر او است؟ خدایا آیا ممکن است که یکبار دیگر من با ژان روبرو شوم و او را زنده مشاهده کرده و با هم حرف بزنم.

من فکر می کردم که او مرده است. راستی این ژان همان ژان است زنده است!

هانری هنوز ژان را دوست می‌داشت و این عشق تاروپود وجودش را در هم می‌پیچید و هروقت خاطره آن تجدید می گردید ناراحتش می‌ساخت.

آن عده چهار نفری هنوز پیش می‌رفتند و هانری نیز مثل سایه آنها را تعقیب می کرد، در همین موقع فکری مثل برق، مثل برقی که ناگهان صحرائی تاریک را روشن کند، تاریکی مغزش را روشن ساخت و هانری پیش خود گفت:

ـ اوه این ژان که این عده می گویند اگر همان ژان باشد، چه خواهد شد؟ او در پاریس است؟ اگر فرانسوا از این راز مطلع شود وای چه پیش خواهد آمد. آن راز مخوف هنوز آشکار نشده و اگر اتفاقاً آنها با هم روبرو شوند و فرانسوا بفهمد که من دروغ گفتم و بیگناه زنش را متهم به‌خیانت نموده‌ام چه خواهد گفت؟ من چه جوابی به‌او بدهم؟

پیشانی هانری از این فکر غرق عرق سرد و چسبنده‌ای شده بود که قطره قطره پائین می چکید ولی در همین حال لبخندی وحشت آور برلبهایش نقش بست و زیرلب گفت:

ـ اوه آنوقت من منتظر رسیدن (هانری دوگیز) به‌تخت سلطنت فرانسه نخواهم نشست. او به‌من قول داده که پس از رسیدن به‌سلطنت مرا رئیس خانواده مونمورانسی کند. ولی من صبر نمی کنم و خودم فرانسوا را می کشم و به‌این سمت نائل می گردم.

در همین موقع هانری دومونمورانسی متوجه شد که آن عده مقابل هتل (دوی‌نیر) توقف کردند. هانری خود را به‌دیواری چسبانید و به‌مشاهده اعمال آنها مشغول شد.

صدای دوک دانژو شنیده شد که گفت!

ـ (موره‌ور) کلید را بده...

ـ بفرمائید ارباب...

(موره‌ور) کلید را داد و هرچهار نفری به‌طرف در خانه خانم سیاهپوش که طبقه دوم آنرا آنها اجاره کرده بود پیش رفتند. هانری به‌خود فشاری آورد و زیرلب گفت:

ـ هرطوری شده من باید از این راز آگاه شوم و این خانم سیاهپوش را ببینم که آیا همان (ژان) من است یا دیگری؟

آنها به‌طرف خانه خانم سیاهپوش حرکت کردند ولی درست در همین موقع در جای خود میخکوب شدند زیرا مردی از تاریکی بیرون جست و در مقابل آنها قد علم کرد و با ملایمت گفت:

ـ شما سبب می‌شوید که من نصایح پدرم را رعایت نکنم. در این صورت هرگناهی از این بی‌رعایتی نصیحت پدرم مترتب باشد به گردن شما است.

دوک‌دانژو از ترس سه قدم عقب رفت و گفت:

ـ اوه، این همان شخص دیوانه امروزی است؟

و بعد به‌طور استهزاء خطاب به‌پاردایان که مثل پلنگ آنجا قد علم کرده بود گفت:

ـ جناب آقای صاحب‌خانه عزیز من، شما چرا شب و روز جلوی این خانه کشیک می‌دهید؟

پاردایان هم با لحن استهزاء آمیز گفت:

ـ بله جناب مستأجر عزیز، همینطور که ملاحظه می کنید که شب و روز اینجا هستم. شب برای جلوگیری از احمقهائی مثل شما و روز برای تو دهانی زدن به کسانی که بیهوده می‌خندند.

دوک دانژو نگاهی به سراپای پاردایان انداخت و قهقهه را سر داد و بالاخره با لحنی تهدید آمیز گفت:

ـ خوب پس اینطور، خواهش می کنم از اینجا رد شوید.

پاردایان نگاهی به «موژیرون» و «موره‌ور» انداخت و گفت:

ـ آقا به‌نوکرهای خود بگوئید که فضولی نکنند وگرنه مثل خود شما که فردا در چمن وعده گاه دوئل تنبیه خواهید شد به‌مجازات خواهند رسید.

آنها فریادی کشیده و متغیرانه گفتند:

ـ بدبخت، فردا چرا؟ هم‌اکنون تو باید بمیری.

پاردایان به‌سرعت شمشیر خود را کشید. «موره‌ور» بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند پیش رفت ولی هنوز دو قدم پیش نرفته بود که فریادی از درد کشیدو خون آلود نزد رفقای خود بازگشت، ژیبوله شمشیر پاردایان در دست او مثل اژدهائی بود که به‌هرجا می‌رسید مسموم می کرد می کشت و آتش می‌زد. پاردایان چنان به‌سرعت ژیبوله را از کمر کشید که «موره‌ور» آنرا ندید یک وقت متوجه شد که گرداگرد گونه‌اش را پاردایان با نوک شمشیر خود مجروح کرده است. پاردایان پس از اینکه موره‌ور را خون آلود به‌عقب فرستاد با تمسخر گفت:

ـ حالا که شما می‌خواهید دوئل وعده فردا به‌امشب موکول شود من هم حرفی ندارم ولی اگر پدر بزرگوارم مرا اینجا در مقابل شما مشاهده کند چه می‌فرمایند؟ از اینکه واقعاً اوامر پدرم را اطاعت نمی کنم و می‌خواهم شما را تنبیه کنم خیلی متأسفم ایندفعه «موژیرون» جلو رفت ولی او نیز به‌نوبه خود فریاد کشید و عقب نشست. دوک دانژو «کلو» را که کنارش ایستاده بود عقب زد و بدون اسلحه مقابل پاردایان که نوک شمشیر خود را به‌نوک چکمه گذاشته و به آن تکیه داده بود رفت و گفت:

ـ آقا، شما واقعاً مرد شجاعی هستید.

پاردایان به‌احترام سر خود را خم کرد ولی از زیر چشم مراقب رقبای خود بود.

«دوک دانژو» گفت:

ـ آقا شما هم‌اکنون چیزهائی برزبان آوردید که اگر می‌دانستید با کی حرف می‌زنید پشیمان شده و اظهار ندامت می کردید.

پاردایان با ملایمت گفت:

ـ ادب شما مرا شرمنده کرد احتیاج به‌دانستن اسم شما نیست و از اینکه جسارتی کرده‌ام معذرت می‌خواهم.

«دوک دانژو» که عذرخواهی شخص ناشناس را دید بادی در بینی خود انداخته و با کبر و غرور گفت:

ـ من عذر شما را می‌پذیرم و شما را می‌بخشم. حالا که قرار شد عاقلانه با هم صحبت کنیم، باید به‌شما بگویم که من در این خانه کاری دارم که باید به‌اتفاق همراهان خود وارد شوم.

پاردایان با زرنگی مخصوصی گفت:

ـ پس چرا زودتر نگفتید، می‌خواستید این را زودتر بگوئید تا من بفهمم خوب کار شما در این خانه چیست؟

ـ یک موضوع عشقی است که حتماً باید وارد شویم.

ـ شکی نداشتم که کار شما آقایان از این حدود بیشتر نیست.

ـ از این قرار؟ خواهش می کنم از مقابل در رد شوید.

پاردایان با خونسردی تمام فقط گفت:

ـ نه... ممکن نیست و خیلی متأسفم.

«دوک دانژو» برادر پادشاه گفت:

ـ میگویند که صبر پادشاه خیلی کم است ولی صبر برادر شاه از خود شاه کمتر است. پس بگیر که هم‌اکنون سینه‌ات را سوراخ می کنم. ضربات شمشیر مرا بگیر احمق.

«دوک دانژو» در مقابل پاردایان قد علم کرده و سعی داشت که قد خود را بیش از آنچه که هست بلندتر بکند ولی ممکن نبود زیرا او آنقدر کوتاه بود که به‌زحمت قدش به‌شانه پاردایان می‌رسید. پاردایان که رقیب خود را شناخته بود برای دادن اولتیماتوم گفت:

ـ آقایان حالا که با هم دوست شده‌ایم و شما مرا به‌دانستن نام خود مفتخر کرده اید خواهش می کنم پافشاری نکنید و بدون سروصدا بروید در غیر اینصورت مجبور می‌شوم که تصمیم بدی بگیرم.

وضعیت برای پاردایان مسخره ولی برای دوک دانژو خطرناک بود و به‌محض اینکه به‌خود تکانی داد که شمشیرش را بکشد متوجه شد که نوک شمشیر

پاردایان به‌زیر گلویش قرار گرفته و نزدیک است که از پس گردنش بیرون بیاید. رفقای دوک فریادی کشیده و او را گرفته و عقب بردند.

«کلوسن» گفت:

ـ چرا معطلید، زود کارش را یکسره کنیم.

ولی «دوک دانژو» که از شرم سرخ شده و از این بی‌عرضگی خودش احساس خجالت می کرد گفت:

ـ موژیرون که جنگ نمی کند، موره‌ور نیز در اثر ضربات این دزد چشمش نمی بیند، منهم حیف است که با این دزد مواجه شوم پس بهتر اینست که برویم و با یکعده زیادتری باز گردیم.

بعد روی خود را به‌سمت پاردایان که شمشیر به‌دست ایستاده بود کرد و گفت:

ـ خداحافظ آقای دزد، به‌زودی ضرب دست مرا خواهی چشید.

شوالیه با خونسردی در حالیکه با شمشیر خود بازی می کرد گفت:

ـ امیدوارم اینطور باشد. منهم منتظر آقایان هستم.

و بلافاصله آن عده از آنجا دور شدند و رفتند. پاردایان شمشیر به‌دست چند دقیقه‌ای آنجا ماند، و گوش به کوچکترین صدا در خیابان داشت و چون مطمئن شد که دیگر کسی در آن حدود نیست به‌طرف مهمانخانه رفت با قبضه شمشیر خود در زد و چون در را باز کردند وارد شد و به‌اطاق خود رفت.

وقتی پاردایان به‌اطاق خود رسید پنجره را باز کرد و نگاهی دقیق برای اطمینان به خارج افکند. همه جا خلوت و ساکت بود. ژان دوپین و دخترش لوئیز نیز در این ساعت از شب خوابیده بودند.

پاردایان از اینکه باز به‌راز دیگری آشنا شده بود ناراحت بود. پیش خود می گفت:

ـ عجب، پس معلوم می‌شود برادر پادشاه و وارث تاج و تخت فرانسه نیز جزو اوباش پاریس است و مثل ولگردان شب در خیابانها می گردد و به‌ناموس مردم بیگناه چشم طمع دوخته است.

برادر پادشاه یعنی همین دوک دانژو در جریان جنگهای مذهبی غرق افتخار شده و پیروزیهائی بزرگ به‌دست آورده بود به‌طوریکه در سن ۱۶ سالگی در رأس قوای شاهی قرار گرفت و در جنگهای ژارناک و مونکونتور پیروز گردیده و «کولین‌یی» را نیز شکست داده بود. پاردایان نیز مثل تمام اهالی پاریس برادر پادشاه را زیاد دیده و با قیافه‌اش آشنا بود لذا امشب نیز وقتی او را دید فوراً شناخت و وقتی در اطاق تنها ماند به‌فکر و اندیشه فرو رفت و پیش خود گفت:

ـ این چه دیوانگی بود که من خود را با چنین اشخاصی روبرو کرده و به‌سوی آنها شمشیر کشیدم؟

بدبختی به‌من روی آورده است که دست به‌چنین کارهائی می‌زنم او برادر پادشاه است و اگر امشب می‌خواست میتوانست عده‌ای را برای کشتن من جمع کند و کارم را یکسره نماید.

از این قرار معلوم می‌شود که من فرانسوی بسیار بدی هستم که به‌برادر پادشاه احترام نمی‌گذارم؟

پاردایان مقهور شخصیت دوک شده و گرفتار این افکار گردیده بود. از این بدتر مرتباً به‌این می‌اندیشید که نصایح پدرش را مراعات نکرده و به‌همین مناسبت باید شدیداً مجازات بشود.

چون پاردایان خونسرد بود این واقعه را نیز با خونسردی گذرانید و بالاخره در آن لحظات وقتی دچار فکر و خیال شده بود شانه‌ها را بالا انداخت و سرگرم کاری شد که فکرش از آن جهت متوجه چیز دیگری شود لیکن اینهم میسر نشد و پاردایان تازه به‌فکر فردا و وعده‌ای که برای دوئل داده بود افتاد و پیش خود گفت:

ـ نه... بد کاری کردم. آنها فردا مرا می‌گیرند و دوک دانژو مستقیماً مرا به‌زندان باستیل می‌فرستد و آنجا برای همیشه از آزادی وداع خواهم کرد.

بالاخره پاردایان تصمیم گرفت که جانب احتیاط را رعایت کرده و فردا به‌وعده‌گاه دوئل حاضر نشود و با همین تصمیم به‌بستر رفت و در حالیکه چهره دلفریب (لوئیز) را در نظر مجسم کرده بود خوابید.

در همان لحظات که پاردایان و دوک‌دانژو مشغول گفتگو بودند (مارشال دوداموبل) یا همان هانری دومونمورانسی شاهد تمام صحنه زد و خورد آنها بود و پاردایان را شناخت که همان جوان آنشبی است ولی اسمش را فراموش کرده بود.

مارشال دوداموبل در همان محلی که بی‌حرکت ایستاده بود به آنها نگاه می‌کرد و بالاخره دید که آن جوان چطور از کمینگاه بیرون پرید و جلوی آنها را گرفت. همچنین شاهد رفتن افتضاح آمیز دوک دانژو و دوستانش بود و بالاخره مشاهده کرد که آن جوان به‌مهمانخانه (دوی‌نیر) وارد شد.

وقتی مطمئن شد که کوچه از این پس خالی و بی آمد و رفت خواهد بود از جای خود خارج شد و آرام آرام از مقابل دکانهای بسته گذشت و در مقابل خانه ژان و لوئیز ایستاد. در این موقع هانری مجدداً از خودش می‌پرسید:

ـ این ژان کیست؟ این لوئیز کیست، مسلم است که آن ژان و آن لوئیز همان مادر و دختر هستند. شکی نیست زیرا ممکن است که یک اسم با اسم دیگری تطبیق کند ولی چطور ممکن است که برای دو اسم اینطور پیش بیاید. آنها ژان و لوئیز بودند ممکن است یک مادر و دختر دیگر نیز ژان و لوئیز باشند.

نه امکان ندارد. پس اینها همان کسانی هستند که من می‌خواهم. من باید از این راز آگاه شوم و مطلع گردم. فردا بازمی گردم، فردا ولی اگر فردا از اینجا رفته و ناپدید شده بود چکنم؟ پس باید اینجا بمانم بفهمم...

چشمان خود را به‌خانه دوخته و با نگاههای ناراحت و مشوش و استفهام آمیز خود می‌خواست از خانه بی‌روح و حرکت این حقیقت را سئوال کند ولی بنای خانه که قدرت جواب دادن را نداشت.

آنشب هانری دچار التهاب مخصوصی شده بود. جنایاتی که مرتکب شده بود در روح و قلبش بیدار گردیده و صحنه‌های زندگی گذشته پیش دیدگان او ظاهر می‌شدند.

بالاخره صبح رسید...

هوا روشن شد و کم کم مغازه‌ها بازگردید و در خیابانها جنب‌وجوشی پدید آمد و مردمی که از آنجا می‌گذشتند در کمال تعجب مشاهده می‌کردند که مردی

آنجا ایستاده و نگاه خود را به‌خانه روبرو دوخته و چشم از آنجا برنمی‌دارد. همه از دیدن او تعجب می کردند ولی جرأت نداشتند از او سئوالی کنند که آنجا چه می‌خواهد زیرا به‌محض اینکه رهگذری می‌خواست مقابل او متوقف شود ناشناس چنان نگاهی به‌صورت او می‌انداخت که رهگذر با شتاب از آنجا رد می‌شد.

هانری دومونمورانسی از آنجا تکان نمی‌خورد ولی گاهگاه لرزشی بدنش را فرامی گرفت.

ناگهان پنجره خانه روبرو باز شد و سر زنی از آنجا بیرون آمد و یک ثانیه فقط یک ثانیه دیده شد. این یک ثانیه برای دیدن صورت آن زن کافی نبود ولی هانری دومونمورانسی در همان یک ثانیه کار خود را کرد و به‌محض اینکه چشمش به آن زن افتاد فریادی کوتاه از سینه کشید و زیرلب مثل اشخاص تب‌دار گفت:

ـ ژان دوپین.....

۱۸

کاترین دومدیسی

ساعت ۸ بعد از ظهر بود، در همان خانه ابتدای پل چوبی کاترین دومدیسی و ستاره‌شناس او «روژیری» انتظار پاردایان را داشتند.

ملکه پشت میز نشسته و مشغول نوشتن بود، و «روژیری» منجم نیز دستها را به‌سینه قرار داده و با ناراحتی در طول و عرض اطاق قدم می‌زد و گاهی که از کنار میز ملکه رد می‌شد به آنچه که او می‌نوشت نگاهی می‌کرد و باز به‌قدم زدن می‌پرداخت.

یک قطعه کاغذ نوشته شد و ملکه مشغول نوشتن ورق دوم گردید و به‌همین ترتیب بدون اینکه احساس خستگی کند هشت نامه با عناوین مختلف نوشت.

یکی از آن نامه‌ها را به‌عنوان دخترش ملکه اسپانیا نوشته و در آن پس از توضیح اوضاع فرانسه خواهش کرده بود که از پادشاه اسپانیا تقاضا کند که در امور مذهبی و سیاسی فرانسه دخالت نماید. نامه دیگر به‌عنوان (فیلیبردولورم) مهندس مخصوصش بود و در آن راجع به‌ساختمان قصر جدیدی که در کنار تویلری در ساحل سن می‌ساخت سفارشهائی کرد بعد در نامه سوم خطاب به «کولین‌یی» بالحن اطمینان‌بخش صحبت کرد و به او اطمینان داد که معاهده سن‌ژرمن مدت مدیدی به‌طول بیانجامد و خیال او از هرحیث راحت باشد. بعد حواله‌ای برای شاعر درباری ژان دورا نوشت. آنگاه نامه‌ای خطاب به‌پاپ آغاز

کرد و بالاخره به‌رئیس تشریفات دربار در نامه دیگر توصیه کرد که مقدمات جشن بزرگی را تهیه کند ولی در حین نوشتن این نامه گاهگاهی سر خود را بلند می‌کرد و از منجم خود می‌پرسید:

ـ آیا این جوان بالاخره می‌آید؟

ـ محققاً این جوان فقیر موقعیت خوبی را که به‌دستش افتاده از دست نمی‌دهد.

کاترین دومدیسی با لحنی تحسین آمیز گفت:

ـ این جوان واقعاً شمشیرزن قابلی است!

ـ بله همینطور است ولی نمی‌دانم شما از این ماجراجوی بی‌باک چه استفاده‌ای می‌خواهید بکنید.

کاترین دومدیسی قلم را برزمین گذاشت نگاهی عمیق به‌صورت منجم انداخت و گفت:

ـ رنه، من به اشخاص شجاع احتیاج دارم. وقایع مهمی در شرف تکوین است و به‌همین علت من به‌اشخاص شجاعی مثل این جوان که تو می‌گوئی احتیاج دارم.

ـ به او چه احتیاجی داریم. ما از او شجاعتر در اختیار داریم. (موره‌ور) خیلی از او شجاعتر است.

ـ درست است ولی (موره‌ور) باعث ناراحتی من است به‌علاوه او در آخرین دوئل خود شکست خورده و بازویش هنگام نبرد لرزیده و به‌زمین افتاده است. من به‌یکنفر مرد شجاع شکست ناپذیر احتیاج دارم. سرنوشت امپراطوری به‌شمشیری مثل شمشیر این جوان بستگی مستقیم دارد ولی اگر این شمشیر به‌قدر یک‌هزارم بلرزد و لغزش پیدا کند امپراطوری دچار لغزش و لرزش خواهد شد. رنه، گوش بده اینطوری که من دیده‌ام بازوی این جوان نمی‌لرزد و همینطور شمشیرش خطا نمی‌رود.

روژیری گفت:

ـ در اینصورت خیال شما راحت باشد. او به‌ما تعلق دارد!

ملکه آخرین نامه‌ای را که نوشته بود تا کرد و گفت:

ـ رنه، هتلی که من وعده داده بودم بسازم تمام شده و امروز کلیدهای آنرا در اختیار من گذاشتند.

ـ من آنجا را دیده‌ام. از کوچه (فور) یکدور در اطراف هتل گردیدم و همه جای آنرا به‌دقت از نظر گذرانیده‌ام، همچنین اطراف هتل را از کوچه‌های (دواکو) و (گرنل) نیز بازدید کردم. درست این هتل جانشین هتل (سوسن) می‌شود بسیار عالی ساخته شده است.

کاترین در حالیکه لبخندی به‌لب می آورد گفت:

ـ راجع به آن برج بلندی که آنجا ساخته‌ام عقیده تو چیست؟

ـ عقیده من اینست که پاریس تا به‌حال چنین برج مرتفعی ندیده است.

در موقعیکه روژیری این مطالب را برزبان می آورد روح کاترین به‌دنبال موضوع دیگری می‌رفت و فکرش جائی دیگر بود لذا به‌دنبال فکر خود گفت:

ـ بله، این جوان به‌درد کار من می‌خورد. آیا «روژیری» تو از روی ستارگان سرنوشت او را تعیین نکرده‌ای؟

ـ هنوز بعضی مطالب را درباره او نمی‌دانم ولی بالاخره موفق خواهم شد. از این گذشته چرا شما خیال خود را درباره او مشغول می کنید، شما اشخاص شجاع و زنان جاسوسه بیشماری در اختیار دارید که با دست آنها کارهائی مهم انجام خواهید داد.

ـ بله، من پنجاه زن جاسوسه در اختیار دارم که به‌وسیله آنها یکصدوپنجاه نفر مرد خیلی زرنگ را به‌اعتراف وامی‌دارم و دشمنان خود را به‌زانو درمی آورم. نوکران خدمتگذار من حتی در اطاق خواب دوک دوگیز مشغول انجام وظیفه هستند و به‌وسیله همین اشخاص هر کس سوء قصدی درباره من داشته باشد می‌شناسم و به‌جای اینکه خودم کشته شوم آنها را به‌قتل می‌رسانم. بله دستگاه جاسوسی من وسیع است. هروقت که تصمیم بگیرم لوور و بالاخره پاریس را در اختیار خواهم داشت و متصرف می‌شوم ولی با این وجود می‌ترسم. بله رنه، می‌ترسم...

نگاه ملکه به‌نقاطی خیلی دوردست و مجهول دوخته شده بود. و در همین حال

گفت:

ـ وقتی من به فرانسه آمدم چهارده ساله بودم حالا پنجاه ساله هستم چند سال از آن تاریخ گذشته است؟

ـ سی‌وشش سال.

ـ بله سی‌وشش سال است که من با همین حرارت دست به گریبان هستم.

سی‌وشش سال با خیانت و دشمنی و کینه‌توزیها جنگیده‌ام. سی‌وشش سال است که نسبت به‌من کینه‌ورزی نموده‌اند و من نیز متقابلاً نسبت به‌اطرافیان خود با دشمنی رفتار نموده‌ام. بله تمام این حوادث تمام این قتلها و جنایتها و دشمنیها و تحریکات از شب عروسی من آغاز شد و هنوز ادامه دارد.

روژیری با ناراحتی گفت:

ـ خانم، چرا بیهوده خود را با تجدید این افکار ناراحت می کنید؟

کاترین دومدیسی با سنگینی و صدائی پرطنین جواب داد:

ـ این افکار کینه‌ها را درون من زنده می کند. بله تمام این حوادث از شب عروسی من آغاز شد. همان شب اول پسر فرانسوای اول دست مرا گرفت به‌اطاق حجله برد ولی مقابل من تعظیمی کرد و فوراً از حجله خارج شد، مثل اینکه من زن او نیستم. بله آنشب لعنتی را هرگز فراموش نمی کنم. شبهای دیگر نیز مثل شب اول گذشت و او به‌اطاق من نیامد. وقتی پسر فرانسوای اول به‌تخت نشست در حقیقت ملکه فرانسه من نبودم، ملکه واقعی فرانسه (دیان دوپواتیه) بود. سالها همینطور گذشت و من در فراق می‌سوختم و جرأت دم زدن نداشتم ولی شاه با معشوقه خود (دیان دوپواتیه) سرگرم عیش و نوش بود. بالاخره اطلاع حاصل کردم که به این نیز اکتفاء نکرده و می خواهند مرا از دربار به کلی دور کنند و شاه قصد طلاق دادن مرا دارد. من با خشم و ناراحتی از واسطه این پیام پرسیدم برای چه شاه می خواهد مرا طلاق دهد. می‌دانی او به‌من چه جواب داد...؟

روژیری منجم با سر اشاره‌ای کرد و گفت جواب این سئوال را نمی‌دانم.

کاترین دومدیسی که رنگش مثل رنگ یک مرده پریده بود گفت:

ـ بله آن شخص به‌من گفت که شما بوی مرگ می‌دهید. این عقیده شاه است و

شاه می گوید که شما به‌هر چیز دست بزنید آن چیز معدوم می‌شود.

رنگ روژیری پرید و پشتش لرزید. ملکه کاترین دومدیسی در حالیکه روی صندلی راحتی خود جابه‌جا می‌شد گفت:

ـ بله آنها معتقد بودند که من بوی مرگ می‌دهم. می‌فهمی رنه؟ ولی عجیب این است که آنها راست می گفتند و هانری دوم حق داشت آه که دل و روحم از تجدید این خاطرات آتش می گیرد. سالها می گذشت و شوهرم هانری دوم به‌من توجهی نداشت و با معشوقه خود «دیان دوپواتیه» سرگرم بود. بالاخره خود «دیان دوپواتیه» آخرین و مهلک‌ترین ضربه را به‌من فرود آورد و از شاه تقاضا کرد که از طلاق من صرفنظر کند، شاه دلش به‌حال من سوخت و عاقبت مرا به آغوش خود پذیرفت و بعد از چندین سال همسر او شدم. این بچه‌ها که می‌دانی همه از آن تاریخ به‌بعد دنیا آمدند. لیکن بدبختانه فرانسوا در سن بیست‌سالگی بعد از یکسال سلطنت به‌مرض عجیب گوش درد جهان را بدرود گفت و کسی نفهمید که مرض او چه بود و چرا او را کشت.

کاترین در این موقع لحظه‌ای سکوت کرد، لبهایش از فرط ناراحتی به‌هم فشرده می‌شد و چروکی روی پیشانیش پدید آمده بود. بعداً با صدائی سنگین‌تر گفت:

ـ حالا شارل را ببین که به‌چه مرض عجیبی دچار شده است. حمله عصبی. اینهم یکنوع مرض است ولی می‌ترسم او نیز مثل فرانسوا یکی از همین دفعات که دچار حمله می‌شود بمیرد و یا دیوانه شود و کارش به‌غل و زنجیر بکشد. دوک دانسن پسر کوچک من نیز همان وضع را دارد و عاقبت خوبی ندارد. دوک دانژو «اینجا صدای ملکه لحن ملایم و مهربانی به‌خود گرفت» از آنها بدتر است. این آنژو پسر من است و من او را بزرگ کرده‌ام و بهتر از هر کس دیگر می‌شناسم و یقین دارم که او آنقدر احمق است که حتی دو فکر خیلی ساده را نمی‌تواند به‌هم مربوط کند.

اینجا صدای ملکه خشن شد و با خشم و ناراحتی عجیبی گفت:

ـ فرانسوا مرد، شارل هم محکوم به‌مرگ است. بعد از او هانری برتخت

می‌نشیند و تاجگذاری می کند ولی سنگینی تاج او را هم زیر فشار خود خورد خواهد کرد. پس من باید قوی باشم. من باید آنقدر قوی باشم که بتوانم سنگینی تاج را تحمل کنم.

من باید هانری را سرگرم نموده و خودم برفرانسه سلطنت نمایم.

کاترین از جا برخاست، چند قدمی در اطاق راه رفت بعد به‌سمت روژیری منجم آمد و گفت:

ـ بله من باید سلطنت کنم ولی نه‌طوری که بازیچه دست این گیزها و کولین‌یی‌ها و مونمورانسی‌ها که برسر قدرت با هم در جنگ هستند باشم، می‌دانی رنه، این دریاسالار لعنتی مشغول فعالیت است که سلطنت را از خانواده (والوا) به‌خانواده (بوربون) منتقل کند. بله من باید آنقدر هشیار و قوی باشم که در مقابل این همه دشمن از منافع پسرم دفاع کنم.

ـ مقصودتان کدامیک از پسرهایتان است؟

ـ هانری دانژو را می گویم. او بهتر از دیگران به‌مکنونات قلبی مادر مهربان خود آگاه است.

ستاره‌شناس با سردی مخصوص پرسید:

ـ آن دیگری چطور؟ شما هیچگاه راجع به‌او با من حرف نمی‌زنید.

کاترین از شنیدن این سئوال به‌خود لرزید و در چشمان ستاره‌شناس چنان خیره شد که (روژیری) نتوانست نگاه او را تحمل کند و سر خود را پائین انداخت. سپس گفت:

ـ باز راجع به‌این موضوع حرف زدی؟ گمان می کنم که عقلت در سرجای خودش نیست مواظب باش که دیگر در این باره حرفی از دهانت خارج نشود.

منجم به‌خود فشار آورد و گفت:

ـ معهذا من باید در این مورد حرف بزنم. خانم عزیز، ابداً ترس نداشته باشید. هیچکس صدای ما را نمی‌شنود زیرا من جانب احتیاط را رها نمی کنم من در این باره از ستاره‌ها مطالبی کشف کرده‌ام و ستاره‌ها نیز به‌من جواب صحیح داده‌اند.

کاترین دومدیسی که در تمام طول عمر خود از هیچ چیز نترسیده بود از

شنیدن این موضوع ترسید و در مقابل قدرت ستارگان و قدرت ستاره‌شناس روژیری تسلیم گردید. (روژیری) نیز مطمئن شد که کاترین از آن به‌بعد به‌حرفهایش گوش می‌دهد لذا گفت:

ـ شما همه شب راحت می‌خوابید و ابداً به‌فکر پسر دیگر خود نیستید ولی از مدتها قبل خواب به‌دیدگان من راه نیافته و به‌فرض اینکه خواب تب آلودی مرا فرابگیرد در خواب همان صحنه‌های وحشت‌انگیز را مشاهده می‌کنم که مردی از قصر معشوقه خود بیرون می‌آید و در آن شب ظلمانی به‌ناله‌های معشوقه خود که تازه فارغ شده و بچه‌ای به‌زمین گذاشته است اعتنائی ندارد. در آن کابوس وحشتناک می‌بینم که آن مرد بی‌رحم و شفقت چیزی به‌زیر شنل خود گرفته و در تاریکی شب پیش می‌رود. آن چیز طفلی است که معشوقه او تازه زائیده ولی آن مرد نه به‌ناله‌های معشوقه و نه به‌فریادهای التماس آمیز طفل به‌هیچکدام توجهی نمی‌کند و بالاخره طفل نوزاد را به‌روی پله‌های کلیسائی می‌گذارد و خودش می‌گریزد.

کاترین مثل این بود که بدنش یخ‌زده و منجمد شده است لذا با صدائی سرد گفت:

ـ ولی حالا که این صحنه رقت‌انگیز را در [illegible] طرمان تجدید می‌کنیم همه جای آنرا به‌درستی ذکر کن. یک نکته را فراموش کرده‌ای.

ـ نه خانم خوشبختانه من چیزی را فراموش نکرده‌ام. درست به‌خاطر دارم قبل از اینکه نوزاد را از آغوش او بگیرم و ببرم یک قطره سم روی لباسهای او ریختم. شما همین نکته را می‌گفتید که من فراموش کرده‌ام؟

ـ بله مقصودم همین بود. به کمک آن سم بچه دو ماهه مسموم شد و جان سپرد.

آفرین (روژیری)، آفرین برتو باد که طفل نامشروع ملکه و معشوقه خودت را از بین بردی که آبروی من از بین نرود. من همین شجاعت تو را دوست دارم.

ـ بله آن موقع نیز به‌هزاران دلیل دوستت داشتم. در آن موقع که پادشاه شوهرم مرا مجبور می‌کرد که به‌معشوقه‌اش تعظیم و تکریم کنم. در آن ایام که درباریان روی خود را از من برمی‌گردانیدند. در آن زمان که حتی مستخدمین

قصر برای انجام دستورهای من قبلاً از (دیان دوپواتیه) کسب اجازه می کردند. یکروز با تو برخورد کردم و در دیدگان تو آثار مهر و محبت و ترحم دیدم و در همان لحظه هردو یعنی من و تو به‌هم مجذوب شدیم. بخاطر دارم که چه روزهائی را با هم به‌خوشی و به‌صحبت در اطراف شهر زیبای فلورانس ایطالیا و ستارگان گذرانیدیم. تو مرا ستاره‌شناسی آموختی و از این مهمتر سم مهلکی را که بورژیاها مصرف می کردند به‌من دادی و رمز ساختن (آکواتوفانا) یعنی آن سم را در اختیار من گذاشتی با فراگرفتن این اسم من در طراز بزرگان قرار گرفتم. بله وقتی یک انسان بتواند به دیگران حیاتشان را ببخشد و یا زندگیشان را بگیرد و برجان آنها مسلط باشد با آنها چه فرقی دارد؟ از آن تاریخ به بعد من حتی از (بورژیا) هم نیرومندتر شدم. از آن روز به‌بعد قدرت اسکندری و لبخند مرگبار لوکرس بورژیا را یکجا صاحب گردیدم. از آن روز به‌بعد من مقتدر شدم و دشمنان خود را از بین بردم. من این قدرت را مدیون تو هستم و خودت دیدی که پاداش آنرا به‌تو دادم و تو را با خود هم آغوش کردم. تو با من هم‌آغوشی کردی و از ملکه فرانسه کام دل گرفتی.

کاترین دومدیسی این اعترافات را در حالتی شبیه به‌خواب برزبان راند و آنقدر آهسته حرف می‌زد که گوئی با خودش صحبت می کند. بعد به‌دنبال مطالب قبلی گفت:

ـ حالا که من ملکه واقعی فرانسه شده‌ام، حالا که من یک یک دشمنان خود را از بین برده و روی استخوانهای آنها قصد ساختن یک امپراطوری عظیمی را دارم تو از گذشته با من صحبت می کنی؟ رنه، گذشته گذشت باید راجع به آینده حرف زد. من چرا بیهوده خود را سرگرم طفلی کنم که اصلاً وجود ندارد.

روژیری دست کاترین دومدیسی را گرفت و آنرا به‌شدت فشرد و گفت:

ـ اگر اشتباه کرده باشم چه می گوئید؟

دهان کاترین مثل کسی که بخواهد فریاد بکشد و نتواند همچنان دهانش باز ماند و رنگش پرید:

روژیری گفت:

ـ شاید مقدار سم کم بوده و او را نکشت و شاید یک معجزه او را از مرگ حتمی نجات داد. در هرحال اگر بچه زنده باشد شما چه می گوئید؟

ـ خدا تو را لعنت کند زنه...

ـ گوش بده کاترین. از آنشب به‌بعد، همه شب من با ستارگان راز و نیاز کرده و هردفعه که راجع به آن طفل از علم نجوم و ستارگان چیزی پرسیدم جواب علمی و مطمئنی که کشف کردم این بود که «او زنده است». بیهوده وقت خود را به‌این امید که اشتباه کرده‌ام تلف می کردم و همه شب با رمل و اصطرلاب همان حسابها را به‌عمل می آوردم زیرا جوابی که به‌من می‌رسید این بود: «او زنده است».

ملکه با لحنی خشم آگین روژیری را باز هم لعنت کرد و دشنام داد که عرق سردی برپیشانی منجم نشست و گفت:

ـ من در این مورد با شما صحبت نکردم. تمام این ناراحتیها و پریشانیها و رنجها را برای خودم نگه می‌داشتم ولی حالا دیگر نمی‌توانم سکوت را حفظ کنم زیرا از این به‌بعد سکوت جنایت بزرگی است که نسبت به‌شما به‌عمل می آورم.

ـ خوب، حالا فکر کنیم که بچه زنده است چه می‌توانیم بکنیم؟ او حتماً حالا مرد بزرگی شده ولی مسلماً لات و ولگرد و در محلات پشت شهر سرگردان است، قاعدتاً یک بچه سرراهی اینطور باید بزرگ شود شما از کجا می‌توانید او را پیدا کنید؟

روژیری گفت:

ـ کاترین تمام قدرت روحی خود را برای شنیدن این خبر در خودت جمع کن. زیرا می‌خواهم بگویم که او فعلاً در پاریس است و منهم او را دیده‌ام.

ملکه رنگش سرخ شد و با صدائی شبیه به‌ناله گفت:

ـ تو او را دیده‌ای؟ کجا؟

ـ عرض کردم در پاریس او را دیدم.

ـ حرف بزن بدبخت. بگو کجا، کی او را دیدی؟

ـ دیروز او را دیدم ولی قبل از هرموقع دیگر اجازه بدهید نام زنی که او را

از سرراه برداشته و تربیت نموده به‌شما بگویم.

ـ او کیست!

ـ ژان دالبرت!

ـ چه می گوئی بدبخت، ژان دالبرت؟

ملکه کاترین دومدیسی مثل شیری خشمگین شده به‌نظر می‌رسید ولی در عین حال مثل مرده رنگش پریده بود و به‌شدت بدنش می‌لرزید و در همین حالت گفت:

ـ اوه بچه من زنده است؟ او را دشمن من از سر راه برداشته و بزرگ کرده است. پس ملکه دوناوار همه چیز را می‌داند و به‌عمل زشتی که من مرتکب شده‌ام وقوف دارد؟

روژیری گفت:

ـ نه او نمی‌داند. یقین داشته باشید که او اطلاعی ندارد.

ـ خفه شو بدبخت! خفه شو... چطور ممکن است که او بچه مرا از سر راه برداشته و از این راز موحش آگاه نباشد. من یقین دارم که او می‌داند... بله او می‌داند. ای ملکه ناوار بدبخت بدان و آگاه باش که از این به‌بعد دشمنی ما وارد مرحله خطرناکی می‌شود. تا به‌حال جنگ بین من و تو برسر این بود که خانواده تو و یا خانواده من برتخت سلطنت فرانسه جلوس کند ولی از این به‌بعد جنگ ما جنگ مرگ و زندگی است و این تو هستی که باید بمیری.

پس از ادای این جملات که با شدت وحدتی تمام ادا کرد ملکه کاترین دومدیسی کم کم آرام شد و چند لحظه بعد به‌جسد بیروح و رنگ پریده‌ای شباهت داشت که کوچکترین حرکتی از او دیده نمی‌شد و در همین حال گفت:

ـ حرف بزن... تو از کجا به‌این راز آگاه شدی؟

ـ دیروز من از خانه آن مرد جوان خارج می‌شدم.

ـ کدام مرد جوان؟

ـ همان پاردایان که ملکه دوناوار را از مرگ نجات داد.

درست موقعی که از اطاق او خارج می‌شدم شبحی پیش چشم خود دیدم که در بدو امر مرا گیج و مات و مبهوت کرد. این شبح در واقع مردی بود که آن

شخص بصورت عجیبی به‌من شبیه بود. درست اگر کسی او را می‌دید تصور می کرد که مرا دیده است؟ من خودم را پشت ستونی مخفی کرده و به‌او نگاه می کردم و به‌چشم خود می‌دیدم که خودم از پله‌ها بالا می آیم. درست خودم بودم ولی با این تفاوت که او چند سال از من جوانتر بود چند سال؟ بله یکربع قرن او از من جوان‌تر بود ولی به‌طور عجیبی به‌من شباهت داشت.

ـ باز هم حرف بزن... حرف بزن...

ـ نمی‌توانستم خودم را مخفی کنم زیرا آنجا جائی برای اختفاء نداشت حال عجیبی پیدا کرده بودم و نزدیک بود که دیوانه شوم. تنها کاری که کردم این بود که روی خودم را از او پوشانیدم زیرا اگر او هم مرا می‌دید درست همان احساساتی که در من پیدا شده بود در او نیز به‌وجود می آمد. او به‌همان اطاقی که من از آن خارج شده بودم وارد شد. اوه کاترین، نمی‌دانی از دیدن او چه حالی پیدا کردم و چقدر غمگین شدم. کاترین نمی‌دانی او چقدر اندوهگین و غمگین به‌نظر می‌رسید...

روژیری انتظار داشت که حال کاترین دومدیسی از شنیدن این خبر منقلب شود ولی او همچنان رنگ پریده و خاموش باقی ماند و چیزی نگفت. منجم به‌دنبال حرفهای خود گفت:

ـ از دیدن او حالت عجیبی در من پیدا شد و دل در سینه‌ام فریاد می کشید و گفت:

«این پسر من است» ولی بلافاصله این افکار در مغزم محو و ناپدید شد زیرا شما را به خاطر آوردم و برای نجات شما از خطراتی که تهدیدتان می کند حتی فکر پسر خود را نیز از یاد بردم.

وقتی او وارد اطاق پاردایان شد من به‌در نزدیک شده و گوش خود را به‌در چسبانیده و همه مذاکرات آنها را گوش دادم. از همین مذاکرات فهمیدم که او پسر من است و همچنان آگاه شدم که (ژان دالبرت) او را از سر راه برداشته و بزرگ نموده است.

کاترین دومدیسی پس از یک سکوت ممتد گفت:

ـ او خودش از این موضوع مطلع نیست!

ـ نه... مطمئن هستم که ابداً اطلاع ندارد.

ـ پس در پاریس چه می کند؟

ـ او در خدمت ملکه ناوار است و مسلماً به‌او خواهد پیوست.

کاترین دومدیسی به‌فکر فرورفت ولی معلوم نبود که او بچه چیز می‌اندیشید. در همین اثنا ناگهان کاترین از جا جست و با وحشت تمام گفت:

ـ اوه. در می‌زنند.

ـ این شوالیه پاردایان است زیرا من ساعت ده به‌او قول داده بودم و اکنون ساعت ده است.

ملکه دستی به‌پیشانی پرچین خود کشید و گفت:

ـ شوالیه پاردایان است؟ گوش بده رنه. به‌من نگفتی که پسرمان به‌خانه این پاردایان رفت؟ آیا آنها با هم دوست هستند.

ـ نه خانم عرض کردم او فقط آمده بود که از طرف ملکه ناوار از او تشکر کند.

ـ پس آنها با هم دوست نیستند.

ـ ابداً زیرا دیروز برای اولین بار یکدیگر را می‌دیدند.

ـ خوب پس برو در را باز کن. زیرا من برای این پاردایان کار خوبی در نظر گرفته‌ام. خوب شد که تو این اطلاعات را درباره او به‌من دادی. تو گفتی او فقیر و در عین حال متکبر است؟ بسیار خوب.

ـ بله خانم، او آنقدر فقیر است که باید او را بدبخت نامید و آن قدر متکبر است که حدی بر آن متصور نیست.

ـ بسیار خوب پس هر کاری به‌او محول کنیم انجام می‌دهد.

ـ بله ولی به‌چه فکر می کنید؟ خواهش می کنم به‌پسرمان رحم کنید!.

ـ برو در را باز کن و کمتر حرف بزن.

ملکه کاترین دومدیسی در طی دو دقیقه‌ای که تنها ماند نقشه خود را به‌دقت از نظر گذرانید و آنرا تکمیل کرد. بعد قیافه‌ای آرام و ظاهری آراسته به‌خود

گرفت. وقتی پاردایان وارد شد در اولین نظر کاترین دومدیسی را شناخت. ملکه با لحنی فریبنده و در عین حال پر از غرور و تکبر گفت:

ـ آقای شوالیه، آیا شما مرا می‌شناسید...

پاردایان به‌محض اینکه این سئوال را شنید پیش خود گفت:

ـ آهان دروغگوئی او شروع شد اگر قرار باشد دروغ بگوید منهم باید از دروغ گوئی نترسم.

و با صدائی بلند جواب داد:

ـ خیر خانم و انتظار دارم که افتخار شناسائی خود را به‌من مرحمت فرمائید.

کاترین با لحنی اشرافی گفت:

ـ شما در حضور مادر پادشاه قرار دارید.

روژیری این مانور ماهرانه را پسندید. پاردایان نیز به‌احترام سر خود را خم کرد و بعد با همان ژست معمولی خودش که به‌او برازنده بود سر پا ایستاد و نگاه نافذ و چشمان بی‌اعتنای خود را به‌ملکه دوخت. این نگاه بی‌اعتناء به‌ملکه مؤثر افتاد و ملکه گفت:

ـ آقا واقعاً دیروز شما کاری شجاعانه و بسیار خوب انجام دادید که دو نفر زن ناشناس را از مرگ نجات دادید.

ـ بله خانم، همینطور است.

ـ مخصوصاً اینکه آنها کاملاً برای شما ناشناس بودند.

ـ صحیح است من آن دو زن را ابداً نمی‌شناختم.

ـ ولی حالا اسم آنها را می‌دانید؟ اینطور نیست؟

ـ بله حالا می‌دانم آن دو خانم که من نجاتشان دادم ملکه ناوار و یکی از ندیمه‌های او بودند.

ـ بله منهم می‌دانم و به‌همین علت است که از شما خواهش کرده‌ام اینجا تشریف بیاورید. دختر عموی من ملکه ناوار فقیر است و اشتغال و خرج خیلی زیادی هم دارد لذا نتوانست آنطوریکه شایسته است از شما قدردانی نماید کاری که او نکرده من باید بکنم و شما را پاداشی شایسته بدهم.

ـ اوه، پس برای این بنده را احضار فرمودید؟ ولی باید به‌اطلاع شما برسانم که ملکه ناوار آنقدر که من شایستگی داشتم مرا مورد محبت قرار داده‌اند.

اینهمه عزت نفس و خودداری پاردایان به‌نظر کاترین دومدیسی عجیب می‌آمد و به‌همین علت چند لحظه‌ای متفکر باقی ماند و بالاخره گفت:

ـ دختر عموی من ملکه ناوار گمان می‌کنم کار مناسبی در دستگاه خودش به‌شما محول کرده باشد؟

ـ چرا پیشنهاد کردند ولی من محبت ایشان را رد کردم.

کاترین به‌تندی پرسید:

ـ چرا؟

ـ برای اینکه من نمی‌توانم از پاریس خارج شوم.

ـ اگر من به‌شما پیشنهاد کنم که در خدمت وارد شوید قبول می‌کنید شما میل دارید از پاریس خارج نشوید؟ بسیار خوب، شما که اینقدر شجاعت دارید و از دو نفر زن ناشناس بدون دریافت اجر و مزدی دفاع می‌کنید. آیا میل ندارید از ملکه مملکت خودتان دفاع کنید.

پاردایان با مهربانی مخصوصی پرسید:

ـ تعجب می‌کنم ملکه احتیاج به‌دفاع دارند.

ـ بله، تعجب می‌کنید: ولی متأسفانه باید به‌شما بگویم که پادشاه شما احتیاج به‌مراقبت دارد و ناچار یک‌نفر مرد شجاع شب و روز باید از او حمایت و دفاع کند. زیرا در اطراف تخت سلطنتی تحریکات و دشمنی‌ها و توطئه‌ها زیاد و بیشمار است...

در این موقع ناگهان فکر پاردایان متوجه واقعه آنشب هتل دوی‌نیر شد و به‌یاد توطئه هانری دوگیز و دوستانش افتاد. ملکه ادامه داد و گفت:

ـ شما باید از من نیز دفاع کنید، قلب وحشت‌زده و نگران من احتیاج به‌حمایت دارد، زیرا منهم در این دنیا تنها هستم.

پاردایان با خونسردی و متانت تمام گفت:

ـ هیچ مردی که شایسته نام مردی و مردانگی باشد نیست که با شمشیر خود

نخواهد از شما دفاع کند. مادر مقدس است، مخصوصاً اگر این مادر ملکه باشد. آنچه که نمی‌توان آنرا وظیفه انسانیت نامید به‌صورت تکلیفی سخت درمی‌آید که هیچکس قادر نیست از آن سرپیچی کند.

ـ در اینصورت شما بی‌میل نیستید که در میان درباریان کاری برای شما معین و منصبی به‌شما محول نمایم.

ـ من در اختیار ملکه هستم.

کاترین از فرط خوشحالی نزدیک بود فریاد بکشد. روژیری دچار رنگ‌پریدگی شد و آهی عمیق از سینه برکشید.

ـ در اینصورت قبل از اینکه کار شما را معین کنم بهتر است بگویم که چه نفعی از من عاید شما خواهد گشت. شما فقیر هستید من شما را غنی خواهم کرد. شما عنوان و القاب ندارید و من عناوینی شایسته به‌شما خواهم بخشید، و برای ابتدای امر کاری در خود قصر لوور برای شما تعیین و حقوقی بالغ بربیست‌هزار لیره نیز مقرر می‌کنم که به‌شما بپردازند.

ـ علیاحضرت من گیج شده‌ام، نمی‌دانم خواب می‌بینم؟

ـ خیر خواب نمی‌بینید. عین حقیقت است. این وظیفه پادشاهان و ملکه‌ها است که مردان شجاع و لایقی مثل شما را از مال دنیا مستغنی کنند.

کاترین دومدیسی لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با صدائی متین و کلماتی دردناک گفت:

ـ آقا من گفتم دشمنان زیادی دارم. این دشمنان همان کسانی هستند که با پادشاه نیز دشمن هستند. حالا به‌شما می‌گویم که چطور وقتی یکی از این دشمنان به‌من یا به‌شاه نزدیک می‌شود از آنها رفع شر و دفع بلا می‌کنم. اول سعی می‌کنم که آن دشمن را از پای درآورم اگر موفق نشدم به‌التماس و زاری می‌پردازم و اکثراً نیز با نیروی اشک و زاری موفق شده‌ام.

ـ اگر موفق نشوید چه می‌کنید.؟

ـ آنوقت است که یکی از مردان دلاور دربار را مأمور می‌کنم که آن دشمن را به‌دوئل تن‌به‌تن دعوت کند. و این امر دو حال دارد. یا کشته می‌شود و یا

دشمن مرا می کشد. اگر خودش به‌قتل رسید که انتقام او را خواهیم گرفت و اگر کشت که یکی از دشمنان شاه و یکی از دشمنان مملکت را از بین برده و سرفراز و شادکام می گردد.

(کاترین دومدیسی) به‌دنبال این جملات گفت:

ـ حالا من یکی از این دشمنان خطرناک خود را به‌شما معرفی می کنم.

پاردایان گفت:

ـ من نام او را می‌دانم. نام او...

ولی درست موقعی که می‌خواست بگوید (دوک دوگیز) یا مونمورانسی سکوت کرد و پیش خود گفت. «اوه دوئل با دوگیز خیلی مهم است؟ پس من از مقام یک شوالیه ساده به‌مقام یک قهرمان بزرگ ترقی کرده‌ام؟ حالا من نجات‌دهنده کشور هستم».

کاترین دومدیسی رشته افکار او را برید و پرسید...

ـ نام او چیست؟ چرا حرف خود را قطع کردید؟

پاردایان در حالیکه سعی می کرد تمام خونسردی خود را به کار برد گفت:

ـ کسی را نمی‌خواستم نام ببرم فقط می‌خواستم بگویم که رقیب هرقدر خطرناک باشد از او وحشت ندارم و در دوئل او را از پای درمی آورم.

ـ خوب پس گوش بدهید.

ملکه با لحنی که سعی می کرد در پاردایان مؤثر واقع شود گفت:

ـ پس گوش بده، دوئل چند نوع مختلف دارد. یکشب که دشمن از یک کوچه تاریک عبور می کند به‌او حمله خواهید کرد و او را از پای درمی آورید.

پاردایان شانه‌ها را بالا انداخت و با خونسردی تمام گفت:

ـ نه خانم من هرگز با نامردی دشمن خود را از پای درنمی آورم. فرق ندارد. روز یا شب، صبح یا ظهر روبرو، شمشیر به‌شمشیر سینه به‌سینه با دشمن خود نبرد خواهم کرد. مردانه یا او را می کشم و یا کشته می‌شوم. ولی از من توقع نداشته باشید که با نامردی کسی را به‌قتل برسانم. حالا بفرمائید که با چه کسی باید نبرد کنم و چه کسی را باید بکشم؟

ملکه نگاهی عمیق به‌صورت او انداخت و در حالیکه سعی می کرد نگاهش تا اعماق روح پاردایان نفوذ کند گفت:

ـ دیروز چه کسی به‌ملاقات شما آمد.

ـ چند نفر از من دیدن کردند. کدامیک را می‌فرمائید؟

روژیری به‌شنیدن این سئوال و جواب به‌خود لرزید زیرا فهمید که پاردایان مأمور کشتن چه کسی می‌شود.

ملکه گفت:

ـ آن شخص جوانی که از طرف ملکه ناوار به‌ملاقات شما آمد. بله، همان جوان یکی از خطرناکترین دشمنان من است. شما باید او را با یک ضربه خیلی محکم به‌قتل برسانید زیرا او مثل سایه‌ایست که به‌دست نمی آید و سخت از پای درمی آید. من از او وحشت دارم نه تنها دشمن من است. بلکه دشمن پادشاه شما، پسر من شارل نیز هست.

پاردایان که تا این موقع فکر می کرد با یک شخص معروف دوئل خواهد کرد از شنیدن این پیشنهاد غرق حیرت و تعجب شد. تمام خوابهای طلائی او ناگهان محو شد و از پشت پرده های فریبنده ای که پیش چشم او جلوه گری می کرد حقیقت تلخ ظاهر شد.

ملکه که از سکوت او متعجب شده بود پرسید:

ـ آقای عزیز. مردد هستید؟

ـ نه. خانم، من مردد نیستم.

ـ پس زودتر او را بکشید و فردا به‌دربار بیائید و نتیجه کار خود را گزارش دهید.

ملکه این جمله را با مهربانی تمام ادا کرد ولی پاردایان غرق افکار عجیب و غریبی بود و هرچه به‌نفس و روح خود فشار آورد نتوانست این پیشنهاد را بپذیرد و گفت:

ـ سرکار توجه نفرمودند. من مرد این کار نیستم و پیشنهاد شما را بدون تردید رد می کنم.

کاترین دومدیسی که عادت داشت درباریان به‌او تعظیم کنند و جملات تملق آمیز بگویند از اینهمه جسارت و صراحت لهجه پاردایان تعجب کرد و لحظه‌ای گیج شد. سرخی عجیبی بر گونه‌های ملکه ظاهر شد روژیری شدت خشم و غضب او را حدس زد ولی کاترین دومدیسی که عادت به‌تظاهر و ظاهرسازی داشت ایندفعه نیز خشم خود را فرو برد و گفت:

ـ لااقل دلائل خود را بگوئید.

ـ بله دلیل قاطعی دارم. خانم محترم و بزرگواری مثل شما حتماً به‌من حق می‌دهند زیرا این شخص که مورد نظر شما است دیروز به‌خانه من آمد و برسر میز من نشست با من غذا صرف کرد و مرا دوست خود نامید. لذا تا موقعیکه این دوستی با خیانت از طرف او بریده نشود او نزد من عزیز و مقدس است.

ـ بسیار خوب این دلیلی است که مرا قانع می کند ولی نگفتید اسم این دوست شما چیست؟

ـ نمی‌دانم.

چطور این شخص دوست شما است و شما نام او را نمی‌دانید.

ـ متأسفانه او مرا به‌دانستن نام خود مفتخر نکرد. به‌علاوه اینکه اگر انسان نام دوست خود را نداند تعجب آور نیست تعجب در اینست که انسان نام دشمن خود را نداند. و من تعجب می کنم که شما چطور نام دشمن خود را از من می‌پرسید.

کاترین متفکرانه سر خود را پائین انداخت و پیش خود گفت:

ـ این مرد خیلی خطرناک است. حالا که او نمی‌خواهد به‌من خدمت کند باید از او مراقبت شود.

و بعد با صدای بلند خطاب به‌پاردایان گفت:

ـ من نام او را می‌دانم ولی می‌خواستم بدانم آیا شما مقصود مرا فهمیده‌اید که کدام شخص را می گویم. پس از او دیگر صحبت نکنیم. دلیل شما را قبول کردم و به‌احساسات دوستانه شما احترام می گذارم.

ـ من فکر می کردم که این عمل من مورد قبول شما واقع نگردد. واقعاً از اینکه می‌بینم از من رنجیده خاطر نشده‌اید واقعاً خوشبخت هستم.

ـ چرا از شما رنجیده خاطر شوم. شما به‌دوستی خود احترام می گذارید و این عمل مرا نیز به دوستی شما مطمئن می کند. بروید. بروید ولی به خاطر داشته باشید که فردا صبح در لوور منتظر شما هستم. کاترین دومدیسی از جا برخاست و پاردایان تعظیمی کرد و خارج شد. چند لحظه بعد که پاردایان از خانه ملکه خارج می گردید (پی‌پو) سگ با وفایش مقابل در خانه نشسته و منتظر صاحب خود بود.

پاردایان و پی‌پو به‌طرف هتل (دوی‌نیر) حرکت کردند ولی پاردایان در تمام طول راه به‌فکر ملکه کاترین دومدیسی بود. گفته‌های اورا در مغز خود تجزیه تحلیل می کرد و پیش خود می گفت:

ـ او گفت فردا صبح در لوور منتظر من است. بسیار خوب فردا می‌روم و این کار را به‌منزله قدم اول موفقیت و خوشبختی تلقی می کنم. از اینقرار جناب آقای پاردایان بزرگ پدرم اشتباه می کرد.

یک ساعت بعد از این واقعه کاترین دومدیسی به‌محض اینکه وارد قصر لوور شد فرمانده گارد را فراخواند و به‌او گفت:

ـ آقای نانسی، فردا صبح خیلی زود به‌اتفاق دوازده سرباز به‌هتل (دوی‌نیر) واقع در کوچه سن‌دنیس می‌روید و جوان شروری را به‌نام شوالیه پاردایان توقیف می کنید و او را به‌زندان باستیل تحویل می دهید.

۱۹

مارشال دوداموبل

پاردایان شب را خیلی بد گذرانیده بود و صبح خیلی زود از خواب برخاست. شوالیه که فکر می کرد به‌زودی مرد محبوب و مورد نظر ملکه خواهد شد این تغییرات را در زندگی خویش مهم تلقی می کرد و تمام شب را به آن اندیشیده بود.

پاردایان تمام شب را در بستر به‌این دنده و آن دنده غلطید و بالاخره کارهای خود را اینطور مرتب و منظم کرد که پشت سرهم انجام دهد.

۱ـ اول به‌قصر لوور می‌روم کاترین دومدیسی را ملاقات می کنم.

۲ـ بعد به خانه (کولین‌یی) می‌روم، و به‌خداداد اطلاع می‌دهم که جانش در خطر است و هرچه زودتر از پاریس خارج شود.

۳ـ با هانری دوگیز نبرد خواهم نمود و با مغلوب کردن او خدمتی بزرگ به‌ملکه انجام می‌دهم.

٤ـ وقتی از موقعیت و کار جدید خود مطمئن شدم به‌خانه خانم سیاهپوش می‌روم و از دختر زیبایش (لوئیز) خواستگاری خواهم کرد.

۵ـ بعد به‌سراغ پدرم می‌روم و برای زمان پیری او وضعی آبرومند تهیه می کنم.

پس از اینکه تمام این افکار را از مغز گذرانید و کارهای آینده خود را مرتب کرد به‌زحمت توانست چشمان خود را برهم بگذارد و بخوابد و صبح خیلی

زود از خواب برخیزد.

آنروز آرایش کامل کرد و پیش خود گفت:

ـ باید سر وضع لباسم خیلی مرتب باشد که درباریان به‌چشم حقارت به‌من نگاه نکنند.

همه کارها را کرد و مشغول بستن کمربند خود شد و در همین حال به‌طرف پنجره رفت که نگاهی نیز به‌معشوقه خود لوئیز بیفکند ولی درست در همین موقع پی‌پو شروع کرد به‌عوعو کردن. پاردایان توجهی به‌عوعوی سگ ننموده و پنجره را باز کرد. پنجره خانه خانم سیاهپوش نیز باز شد و صورت‌رنگ پریده لوئیز که گیسوان خود را با زیبائی مخصوص بافته بود ظاهر گردید و سر خود را به‌طرف پاردایان برگردانید و به‌او نگریست و گفت:

ـ بیائید... بیائید.

پاردایان که از این صدا متعجب شده بود پیش خود گفت:

ـ ایوای، چه خبر شده است؟

این اولین دفعه بود که لوئیز با پاردایان حرف می‌زد و پاردایان به‌همین علت حدس زد که او در خطر است و طلب کمک می‌کند و مسلماً خطر خیلی بزرگی است که او اینطور استمداد می‌کند. پاردایان فریادی کشید و گفت:

ـ آمدم، نترسید.

در همین موقع (پی‌پو) عوعوکنان به‌طرف در اطاق دوید و ناگهان در باز شد و یکعده دوازده نفری سرباز مسلح وارد اطاق پاردایان شدند و یکی از آنها با صدای بلند خطاب به‌پاردایان گفت:

ـ به‌نام شاه شما را توقیف می‌کنیم.

پاردایان خود را به‌طرف شمشیرش که به‌دیوار آویزان بود انداخت ولی ناگهان دوازده نفر سرباز خود را روی آن انداخته و قبل از اینکه بتواند شمشیر خود را بردارد او را برزمین انداخته و دست و پایش را بستند. در همین موقع باز صدای فریاد (لوئیز) به‌گوش پاردایان رسید. این صدا سبب شد که پاردایان به‌خود حرکتی سخت بدهد و عضلات خویش را مستحکم کرده و با وجود بسته

بودن دست و پا از جای برخیزد.

پاردایان به زحمت از جا برخاست ولی مقاومت فایده نداشت و سربازان باز او را به زمین زدند.

در طول این مدت (پی‌پو) مرتباً عوعو می کرد و زوزه می کشید و سربازان را با دندان و چنگال خود مجروح می کرد. وقتی سربازان پاردایان را دستگیر کردند (نانسی) فرمانده گارد سربازان خود را شمرد و متوجه شد که دو نفر از آنها مرده اند و پنج نفر نیز زخمی شده‌اند یکی از این دو نفر را پاردایان به‌ضربت مشت که به‌شقیقه او زد به‌قتل رسانید و (پی‌پو) نیز گلوی دیگری را دریده بود.

نانسی دستور حرکت داد و پاردایان را با دست و پای بسته از پله‌ها پائین بردند. در خیابان پاردایان چشمان خود را گشود و مشاهده کرد که سه کالسکه در خیابان متوقف است. یکی در مقابل در هتل قرار داشت که برای حمل پاردایان در نظر گرفته شده بود و دو کالسکه‌نیز مقابل در خانه روبرو ایستاده بود که پاردایان در یکی از آنها هانری دومونمورانسی را دید و شناخت. پاردایان را در کالسکه گذاشتند و حرکت دادند و او وقتی چشم گشود خود را در زندان متحرکی دید که به آسانی روی کف خیابان حرکت می کرد. پاردایان از خشم می‌لرزید و خود را تکان می‌داد ولی فایده‌ای از این تلاش عایدش نمی‌شد لذا سعی کرد که خونسردی خود را باز یابد و حفظ کند. چند دقیقه بعد پاردایان سر خود را بلند کرد و از پنجره کوچک کالسکه به‌بیرون نگاه کرد و چون پاریس را به‌خوبی می‌شناخت پشتش لرزید و پیش خود گفت:

ـ اوه... اینها مرا به‌زندان باستیل می‌برند.

پاردایان وقتی متوجه این نکته گردید دست از جان شست زیرا باستیل در حقیقت فراموشخانه‌ای بود که هر کس به آن وارد می‌شد حتی جسدش نیز خارج نمی گردید.

بالاخره کالسکه از چندین خیابان گذشت و موقعی که پاردایان پیاده شد خود را در محوطه تاریکی دید که اطراف آن را سربازان احاطه کرده بودند.

پاردایان که می دانست از زندان باستیل کسی زنده خارج نمی‌شود پیش خود

گفت:

ـ خوبست به‌این سربازان حمله کنم شاید مرا بکشند و یکباره از شر زندگی آسوده شوم و در زندان زنده بگور نگردم.

ولی قبل از اینکه بتواند این فکر را به‌مرحله عمل درآورد سه یا چهار نفر زندانبان غول مانند بازوهای او را گرفته و پیش بردند. از یک در آهنی عبور کردند، بعد وارد راهروی مرطوب و طویلی شدند که از در و دیوار آن بوی مرگ به‌مشام می‌رسید. آنگاه از پلکان طویلی بالا رفته و از سه در آهنین دیگر نیز گذشته و بالاخره پس از عبور از یک دالان طولانی پاردایان را به‌اطاق نسبتاً بزرگی که در برج غربی و طبقه سوم زندان قرار داشت انداختند و در را به‌رویش بستند.

پاردایان مثل دیوانه‌ای که از زنجیر گریخته باشد لحظه‌ای مبهوت به‌صدای پای زندانبانها که از آنجا دور می‌شدند گوش داد و بعد خود را روی در آهنی انداخت و با تمام قوت آنرا فشار داد و به‌تلاش و تقلا پرداخت ولی به‌زودی متوجه شد که بیهوده خود را خسته می‌کند لذا با ناامیدی خود را روی بستر کاهی زندان انداخت و تقریباً از هوش رفت.

در خانه کوچه (سن‌دنیس) چه خبر بود؟ چرا (لوئیز) که هیچگاه با شوالیه پاردایان حرف نزده بود از او استمداد کرد؟

مارشال دوداموبل همانطوریکه شرح آن گذشت (ژان دوپین) را شناخت.

آنروز هانری ناگهان به‌خود آمد و متوجه شد که دکانها باز شده و مردم درآمد و شد هستند و با دقت به‌سراپای او که چشم به‌پنجره خانم سیاهپوش دوخته نگاه می‌کنند. آنگاه به‌سرعت دست و پای خود را جمع کرد از آنجا دور شد و به‌مهمانخانه (مم) رفت. مهمانخانه مم محلی بود که هرگاه هانری دومونمورانسی به‌پاریس می‌آمد آنجا اقامت می‌گزید.

تمام آنروز را هانری دومونمورانسی در اطاقی در بسته گذرانید و فکر کرد.

او پیش خود می گفت:

ـ آیا همان علت که مرا به‌پاریس آورد فرانسوا را نیاورده است؟

ـ آیا همان اتفاق و تصادف که سبب شد من ژان دوپین را پیدا کنم فرانسوا را به‌شناختن او هدایت نمی کند؟

از این فکر هانری به‌خود می‌لرزید و پیش خود می گفت:

ـ چرا... ممکن است. سالهاست که من سعی می کنم که او را فراموش کنم. حتی در جنگها که از خون و آدمکشی مست می‌شوم، در میهمانیهائی که به‌افتخار این و آن می‌دهم و از نشئه شراب سرمست می گردم نمی‌توانم از یاد او خارج شوم. همیشه او را با همان شکل و قیافه پیش چشم خود مجسم می‌بینم.

همیشه صدای او را می‌شنوم که به‌فرانسوا گفت:

«زودتر کار مرا تمام کن، «نمی‌بینی که من از عشق تو می‌میرم»».

ـ بله او عاشق دیوانه فرانسوا بود و چقدر از من تنفر داشت ولی منهم انتقام خود را خوب گرفتم با یک ضربه موجودی را به‌دیار نیستی فرستادم پدر، مادر و دختر هرسه را نابود کردم، پدرش مرد و مادر و دختر هم به‌بدبختی افتادند.

بله تنفر از من این نتیجه را دارد، بدبخت آنکه از من متنفر باشد.

هانری متوحش و نگران بود و از افکار ناراحت کننده‌ای که به‌مغزش هجوم آورده بود به‌خود می‌لرزید. چند لحظه خود را روی صندلی راحتی انداخت و سر را بین دو دست گرفت و فکر کرد.

در این لحظات که چشمان خود را بسته بود قیافه مهیب برادرش را پیش چشم خود می‌دید که آنشب در جنگل بلوط مونمورانسی روی او خم شده و خنجر خون آلودی در دست دارد. از دیدن این شبح می‌خواست فریاد بکشد ولی خودداری کرد و به‌روح خود فشار آورد.

چند دقیقه به‌همین منوال گذشت و بالاخره هانری خنجر خود را از کمر کشید و پیش خود گفت:

ـ با این خنجر همه آنها را می کشم. حتی برادرم فرانسوا و آن زن و دخترش را همه را می کشم. به‌هیچکس رحم نمیکنم.

و بعد مثل اینکه جسد فرانسوا را پیش چشم خود می‌بیند خنجر را با شدت به‌روی میز فرو کرد.

او تصمیم گرفت که هرسه آنها را بکشد ولی ناگهان فکر جدیدی به‌مغزش راه یافت.

این فکر عشقی بود که هنوز به‌ژان دوپین داشت. فکر می کرد که با وجود عشق چطور می‌توانم او را به‌قتل برسانم... نه قادر نیستم...

باز سر را بین دو دست گرفت و به‌اندیشه فرو رفت و بالاخره مثل اینکه راه حلی پیدا کرده باشد لبخندی برروی لبانش نقش بست و فوراً یکی از افسران تحت فرمان خود را احضار کرد و چند دقیقه‌ای به‌او دستور داد.

افسر مؤدبانه دستورات هانری دومونمورانسی را شنید و رفت و هانری نیز همانطور با لباس خود را روی تختخواب انداخت و چند ساعتی خوابید.

شب از نیمه گذشته بود که هانری از خواب بیدار شد، با دقت اسلحه پوشید و از خانه بیرون رفت و به‌طرف کوچه سن‌دنیس حرکت کرد هانری دومونمورانسی چند ساعتی در اطراف خانه خانم سیاهپوش قدم زد تا صبح شد و هوا روشن گردید.

در این موقع دو کالسکه آنجا رسید. همان افسر که هانری به آن دستور داده بود با یکعده شش نفری سرباز به آنجا آمدند.

هانری اشاره‌ای به آن افسر کرد و به‌او فهمانید که اقدام به‌عمل مانعی ندارد. افسر در خانه خانم سیاهپوش را کوبید. صاحبخانه که پیر فرتوتی بود با بدنی لرزان و زبانی لکنت گرفته افسر فوق‌الذکر را پذیرفت. افسر به‌او گفت:

ـ خانم شما در خانه خود دو نفر زن را که از پیروان مذهب جدید و دشمن پادشاه هستند پناه داده‌اید. شما نیز متهم هستید که با آنها همکاری می کنید.

ـ من...؟

ـ بله شما، اگر بخواهید که کسی با شما کاری نداشته باشد فوراً آن دو نفر زن را در اختیار من قرار دهید که بدون دردسر آنها را دستگیر کنم.

ـ من در اختیار شما هستم. من نمی‌دانستم که آنها پیرو مذهب (اگنو) هستند.

پیرزن در حال گفتن این جملات از پله‌ها بالا رفت افسر و شش نفر سرباز را نیز با خود برد و بالاخره در اطاق (ژان دوپین) را کوفت و به‌محض اینکه پیرزن شنید که ژان دوپین مشغول باز کردن در است خودش از آنجا رفت و افسر و سربازان را آنجا گذاشت.

(ژان دوپین) در را گشود و افسر و سربازان را در مقابل خود دید و رنگش پرید ولی چون همه عمر بدبختی کشیده و از دیدن این قبیل سختی‌ها نمی‌ترسید خونسردی خود را حفظ کرد و پرسید:

ـ چه می‌خواهید آقا.

افسر مذکور به‌محض اینکه چشمش به‌ژان افتاد بیشتر از ژان رنگ خود را باخت در مقابل زیبائی خیره کننده ژان و آنهمه نجابت و اصالت خانوادگی که از سیمای او هویدا بود گیج و مات و مبهوت ماند. قدرت اجرای این حکم خجالت آور را در مقابل یک چنین زنی نداشت لذا با خجالت و شرمندگی گفت:

ـ خانم، چکنم دستور سختی است که فرمانده من صادر کرده و من چاره‌ای جز اطاعت کورکورانه ندارم. مرا ببخشید.

(ژان دوپین) پرسید:

ـ چه دستوری است بفرمائید؟

و نگاهی به‌اطاقی که دخترش در آن بود انداخت. تمام نگرانی ژان برای دخترش بود.

افسر گفت:

ـ من دستور دارم که شما را توقیف کنم. شما متهم هستید که از پیروان مذهب جدید می‌باشید و از اوامر اعلیحضرت سرپیچی نموده اید.

در همین موقع در اطاق (لوئیز) باز شد و (لوئیز) با یک نگاه متوحشانه که به آنجا انداخت همه چیز را فهمید.

ژان به‌افسر گفت:

ـ اشتباه کرده اید آقا. شاید کس دیگری را به‌شما نشان داده باشند.

ـ اگر اشتباه باشد. رفع می‌شود. خواهش می کنم بدون صدا دنبال من بیائید.

در همین موقع (ژان) گریه کنان فریاد کشید و گفت:

ـ شما می‌خواهید مرا از دخترم جدا کنید. ای بی‌انصافها...

(لوئیز) که همه چیز را فهمیده بود به‌اطاق بازگشت با سرعت به‌طرف پنجره رفت و آنرا گشود و وقتی چشمش به‌پاردایان افتاد گفت:

«بیائید... بیائید»

افسر مذکور که وضع را وخیم دید به‌اتفاق سربازان خود وارد اطاق شد و با خشونت تمام گفت:

ـ خانم شما مرا مجبور می‌کنید که شدت عمل به‌خرج دهم. هیچ نترسید شما را از دخترتان جدا نمی‌کنند. دخترتان نیز با شما خواهد آمد. کاری نکنید که من شدت عمل به‌خرج دهم و همه عمر پشیمان باشم.

ژان مشاهده کرد که مقاومت غیرممکن است و از طرفی چون فهمید دخترش را نیز با او می‌برند تسلیم شد و گفت:

ـ بسیارخوب آقا. پس خواهش می‌کنم پنج دقیقه به‌من مهلت بدهید که خودم را آماده کنم.

افسر مذکور موافقت کرد و به‌اتفاق سربازان خود از اطاق خارج شد. ژان به‌اشاره دست صاحبخانه پیر را به‌داخل اطاق دعوت کرد. پیرزن وارد شد ولی قبلاً با نگاه از افسر مذکور اجازه گرفت.

ژان به‌طرف دخترش دوید او را از پنجره جدا کرد و روی سینه خود فشرد و در حالیکه گریه می‌کرد گفت:

ـ دختر عزیزم چه کسی را صدا می‌کردی؟

ـ تنها کسی که می‌تواند در سختی‌ها یار و معین ما باشد.

ـ همان جوانیکه گاهگاه به‌پنجره اطاق ما نگاه می‌کند؟

ـ بله همان شخص را می‌گویم مادر عزیزم، همان جوان...

ـ در اینصورت تو او را دوست داری؟

رنگ لوئیز پرید و دو قطره اشک از دیدگانش سرازیر شد و حرفی نزد. ولی ژان دوپین مجدداً پرسید:

ـ لابد او هم تو را دوست دارد؟

لوئیز با لحن شیرین و مطمئن گفت:

ـ اینطور فکر می کنم... نه... بله مطمئن هستم... بله او مرا دوست دارد.

ـ اگر اینطور باشد ما می‌توانیم به‌او اطمینان داشته باشیم؟

چشم (لوئیز) درخشید و با شتاب گفت:

ـ بله مادر عزیزم، من به‌سر خود سوگند می‌خورم که او مرد شریف و قابل اطمینانی است.

ژان با مهربانی پرسید:

ـ اسمش چیست؟

لوئیز با شرمندگی جواب داد:

ـ اسمش را مادر جان نمی‌دانم.

ژان با لبخندی که غرق اشک بود گفت:

ـ چطور دخترم اسمش را نمیدانی.

ولی به‌خاطر آورد که خودش نیز مدتها مدید عاشق بود بدون اینکه بداند نام معشوقش فرانسوا چیست و به‌دنبال سخن خود گفت:

ـ خوب عزیزم ما نه وقت داریم و نه فرصت می‌دانی که اشتباه نکرده‌ای و او مرد شریفی است؟

و خودش به‌طرف صندوق دوید و صفحه کاغذی بیرون آورد نوشت:

«آقای محترم ـ دو زن بیچاره که در معرض تهدید بدبختی قرار گرفته‌اند به‌شما و شرافت شما اعتماد می کنند. شما جوان هستید و طبعاً به‌احساسات و ترحم و شرافت پای‌بند می‌باشید و اگر راستی آنطوریکه من و دخترم درباره شما فکر می کنیم باشید نامه پیوست را به آدرسی که پشت آن نوشته شده برسانید و قبلاً تشکرات قلبی ما را به‌مناسبت خدمتی که می کنید بپذیرید. خانم سیاهپوش.»

و بعد نامه‌ای را که گویا قبلاً نوشته بود ضمیمه آن کرد و پیرزن صاحب‌خانه را صدا زد و گفت:

ـ خانم ماگلون، آیا حاضرید محبت بزرگی به‌ما بکنید؟

ـ با کمال میل دخترم چه کسی فکر می کند که شما اگنو باشید؟

ـ خانم ماگلون آیا شما فکر می کنید که من دروغگو باشم مسلماً نه. پس قبول کنید که من قربانی یک اشتباه شده‌ام و به‌زودی این اشتباه رفع می‌شود.

درا ینصورت خواهش می کنم این نامه را به کسی که در آخرین اطاق طبقه فوقانی مهمانخانه روبرو می‌نشیند برسانید. خیلی ممنون خواهیم شد.

پیرزن نامه را گرفت و مخفی کرد و گفت:

ـ در طی ده دقیقه نامه شما را می‌رسانم. چه کسی فکر می کند که شما (اگنو) باشید؟ ابداً... همه شما را دوست دارند شما خانم مهربانی هستید...

ژان باز هم از پیرزن تشکر نمود در را باز کرد و گفت:

ـ آقا ما حاضر هستیم.

افسر جلو افتاد و زندانیان خود را نیز از پله‌ها پائین برد ولی خیالش ناراحت بود و فکر می کرد که خانم سیاهپوش به‌پیرزن صاحب‌خانه چه گفته است. ولی بعد پیش خود فکر کرد و نتیجه گرفت که به‌من چه مربوط است همینقدر من این خانم را به‌مهمانخانه مسم برسانم کافی است و وظیفه خود را انجام داده‌ام.

هانری دومونمورانسی که در کالسکه خود مخفی شده بود به‌محض اینکه چشمش به‌ژان و دخترش افتاد از خوشحالی نزدیک بود فریاد بکشد. خانم سیاهپوش و دخترش در کالسکه دیگری که روبروی در خانه متوقف بود سوار شدند و خانم ماگلون آنها را تا پائین پله‌ها تعقیب کرد و موقعی کالسکه می‌خواست حرکت کند ژان نگاهی به‌پیرزن افکند و در این نگاه آخرین سفارش‌های خود را به‌او فهمانید.

پیرزن نزدیک شد و آهسته به‌ژان گفت:

ـ نترسید خانم در طی چند دقیقه نامه شما را به‌شوالیه پاردایان می‌رسانم.

ژان به‌شنیدن این جمله فریادی کشید و می‌خواست خود را از پنجره بیرون بیاندازد ولی نتوانست زیرا سربازان بازویش را گرفته او را روی تشک انداختند. ژان در حال بیهوشی زیرلب گفت:

ـ اوه بدبخت من، باز شوالیه پاردایان اینجاست؟...

۲۰

قصر مم

خانم ماگلون نیز مثل اکثر پیرزنهای دیگر که کاری ندارند تمام وقت خود را به سخن چینی و فتنه انگیزی و وراجی می گذراند. او از مدتها پیش متوجه شده بود که شوالیه جوانی از خانه روبرو به پنجره های خانه او چشم می دوزد. پس از مدتی هدف نگاههای او را دریافت و چون با یکی از مستخدمین هتل دوی نیر روابط خوبی داشت به تحقیق درباره شوالیه پرداخت و آنچه دانستنی درباره پاردایان بود فهمید در حالیکه بیچاره (لوئیز) حتی نام او را نیز نمی دانست.

با اینحال دریافت که رابطه ای عشقی بین شوالیه پاردایان و لوئیز برقرار است و آنروز که نامه را در سینه داشت وارد مهمانخانه شد و به زن همسایه اش یعنی خانم هوگت لاندری گرگوار گفت:

ـ من می خواهم با شوالیه پاردایان صحبت کنم.

خود لاندری که آنجا بود و این سئوال را شنید با خوشحالی تمام گفت:

ـ اوه شوالیه پاردایان را می خواهی؟ پس تو جریان امروزی را ندیدی؟

ـ نه من چیزی نمی دانم. چه شده است؟

ـ به به... عجب، تمام اهالی محل راجع به همین موضوع صحبت می کنند تو چطور نمی دانی؟

ـ نه چیزی نمی دانم. شما را به خدا بگوئید که منهم بدانم.

ـ بله شوالیه پاردایان قهرمان، پاردایان صاعقه‌شکن، پاردایان غول آسا امروز دستگیر شد.

پیرزن با رنگی پریده پرسید.

ـ دستگیر شد؟ چرا.... به‌چه علت؟

خانم هوگت لاندری به‌اشاره فهمانید که شوهرش راست می‌گوید و موضوع شوخی و مزاح نیست. خود لاندری نیز که با آن هیکل چاق از خوشحالی قرمز شده بود گفت:

ـ بله حالا نوبت خودش بود تا بفهمد که نباید گریبان مردم شرافتمند را بگیرد و آنها را در کوچه آویزان نماید.

ـ گناهش چه بود که دستگیرش کردند؟

لاندری با صدائی غرق خوشحالی گفت:

ـ از قرار معلوم با افراد فرقه مذهبی (اگنو) رابطه داشته و با آنها همکاری می‌کرده است. خانم ماگلون به‌محض شنیدن این خبر از مهمانخانه بیرون دوید، به‌خانه رفت و در حالیکه نامه ژان دوپین را در صندوق مخفی می‌کرد و پنهان می‌نمود پیش خود گفت:

ـ حالا فهمیدم که جریان از چه قرار بود. این زنها هم (اگنو) بودند که با او رابطه و آشنائی داشتند.

در موقعیکه این وقایع در کوچه سن‌دنیس جریان داشت کالسکه حامل ژان دوپین و دخترش به‌قصر مم رسید و در حیاط تاریک و غم‌انگیز آنجا توقف کرد و در مجدداً پشت سر آنها بسته شد.

افسر مزبور دو زن را پیاده کرد و در حالیکه آنها را نمی‌گذاشت از یکدیگر جدا شوند به‌طبقه اول هدایت کرد و مقابل در اطاقی ایستاد با ادب و احترام خطاب به‌ژان گفت:

ـ لطفاً وارد شوید. اینجا مأموریت من خاتمه می‌یابد.

ژان با سر تشکر کرد و در را فشرد و وارد شد. به‌محض اینکه آن دو نفر وارد شدند در اطاق محکم پشت سر آنها بسته گردید و صدای چرخیدن کلید را

در قفل شنیدند. آنها واقعاً زندانی شده بودند ولی ژان حس می کرد که اینجا زندان نیست. آن اطاق که آنها در آن محبوس شده بودند بی‌اندازه تمیز و با عالی‌ترین مبلها مبله شده بود.

دیوارها مزین و اطاق عالی بود. در کنار آن اطاق، اطاق دیگری قرار داشت که اطاق خواب بود و در مجاورت آن اطاق خواب دیگری دیده می‌شد. این قسمت از ساختمان شامل سه اطاق بود که مشرف به حیاط قصر قرار داشت.

آنها همان اندازه که از شیکی و قشنگی محل اقامت جدید خود متعجب بودند از رمز و اسرارآمیز بودن این توقیف اظهار تعجب می کردند. ژان پس از اینکه سه‌اطاق را سرکشی کرد به‌اطاق اولی برگشت و خود را روی مبلی انداخت ولی در همین موقع ژان جیغ کوتاهی کشید و گفت:

ـ اوه مادر یک نامه...

و بلافاصله نامه‌ای که روی میز قرار داشت برداشت و اینطور با صدای بلند برای مادرش خواند.

«زندانیان نباید نگران باشند. هروقت کاری داشتند زنگی که در نزدیکی این نامه قرار دارد به‌صدا درآورند و بلافاصله زن مستخدمه‌ای وارد می‌شود و حوائج آنها را برمی آورد. این مستخدمه مأمور تهیه و آوردن غذای آنها است. و امیدوارم که این توقیف بیشتر از چند روز به‌طور نیانجامد.»

لوئیز با تعجب پرسید.

ـ مادر این چه معنی دارد؟ خوشبختانه مادر مثل اینست که ما زندانی نیستیم؟ صد بار بهتر بود که در زندان واقعی بودیم و اینجا نبودیم.

ـ صبر کن دخترم صبر کن به‌زودی معلوم می‌شود که سروکار ما با کیست ولی قبل از رسیدن آن موقع می خواهم موضوعی را برای تو بگویم.

ـ بگو مادر جان.

و (لوئیز) کنار مادرش نشست و گوش داد.

ـ آنچه که می‌خواهم بگویم مربوط به‌این شوالیه جوان است.

لوئیز حرفی نزد و ژان ادامه داد.

ـ معلوم است که تو او را دوست داری و حالا نام او را می‌دانی.
ـ بله خانم ماگلون اسمش را به‌ما گفت. نام او شوالیه پاردایان است.
و لوئیز این جمله را چنان با شوق و ذوق ادا کرد که مادرش لرزید.
(لوئیز) به‌دنبال کلام خود گفت:
ـ مادر مثل اینست که این اسم برای شما سابقه‌ای تلخ و خاطره‌ای ناهنجار دارد وقتی خانم ماگلون نام پاردایان را برزبان آورد من دیدم که شما جیغ کشیدید و بی‌حال شدید. حس می‌کنم که این نام در خاطر شما سوابقی دارد و شما حالا چیزهای وحشت آوری درباره او به‌من خواهید گفت.
ژان بی‌اراده گفت:
ـ بله واقعاً چیزهائی وحشت آور.
ـ پس حرف بزن مادر... بگو چه می‌خواهی بگوئی؟
ـ بله دختر محبوب عزیزم، باید این چیزها گفته شود که تو نجات یابی. می‌ترسم که تو هم بدبخت بشوی.
ـ پس بگو مادر... بگو...
ـ بله دخترم وقتی تو به‌دنیا آمدی آنقدر بدبختی و مشقت به‌سر من فرود آمد که اگر به‌خاطر تو و زندگی تو نبود من مرده بودم. ولی عشق تو مرا زنده نگه داشت. تو نمی‌دانی که من چقدر تو را دوست دارم دخترم.
ـ مادر، من این را می‌دانم.
ـ بله دخترم من تو را حتی بیشتر از او دوست دارم.
ـ او کیست؟ مادر
ـ شوهرم. پدر تو...
ـ اوه مادر، آخر این پدر من است چرا نام او را تاکنون به‌من نگفته‌ای؟
ـ بله دخترم... حالا موقع آن رسیده که تو نام او را بدانی... نام او...
اینجا ژان حرف خود را برید، مثل این بود که تمام گذشته و عشق او در مقابلش قد علم کرده باشد به‌نقطه‌ای مجهول نگریست و گفت:
ـ اسم او فرانسوا دومونمورانسی است. دختر عزیزم، پدر تو برای یک جنگ

بزرگ مرا ترک کرد و من گمان می کردم که او مرده است ولی یکروز که آنروز هم خوشحالی داشت و هم بدبختی، به‌من خبر رسید که او زنده است و بازمی گردد ولی کسی که این خبر را به‌من داد برادر شوهرم هانری دومونمورانسی بود و این را نیز بدان که این شخص قبل از اینکه این خبر را به‌من بدهد تو را از من دزدید. او تو را به‌وسیله حیوانی درنده دزدید و مرا تهدید کرد که اگر حرفهائی که او می‌خواست مقابل شوهرم بگوید تائید نکنم تو را به‌قتل برساند.

ـ اوه چه بدبختی بزرگی و چه وحشت آور بود.

ـ بله... دخترم واقعاً وحشت آور بود. هیچکس نمی‌تواند حدس بزند که من در آن موقع چه حالتی داشتم. او در مقابل شوهرم مرا به‌خیانت و ناپاکی متهم کرد ولی هرلحظه که می‌خواستم دهان خود را برای گفتن حقیقت باز کنم دست او حرکت می کرد که نشانه مرگ تو را بدهد.

لوئیز خود را در آغوش مادر انداخت و با حالتی مضطرب گفت:

ـ اوه مادر چقدر رنج برده ای... نزدیک است دیوانه شوم.

کم کم زیر نوازشهای «لوئیز» ژان برالتهاب درونی خود مسلط شد و گفت:

ـ حالا تو می‌فهمی که من چرا نام آن شخصی که ما را بدبخت کرد از تو پنهان می کردم.

به‌خاطر داری که به‌تو می گفتم از این شخص باید گریخت. همانطوریکه یک نفر از بدبختی و از مرگ می گریزد. این شخص اسمش هانری دومونمورانسی است.

ـ مادر پس آن دیگری اسمش چیست؟

ـ آن دیگری که تو را از من دزدید می گوئی؟

ـ بله مادر همان شخص کی بود؟

ـ پس دخترم همه قوای خودت را جمع کن که نام او را بشنوی. آن شخص دیو سیرتی که به‌دستور هانری دومونمورانسی تو را از من دزدید شوالیه پاردایان نام داشت.

(لوئیز) از شنیدن این نام جیغ نکشید، غش هم نکرد ولی مثل مرده ای رنگ

پریده در جای خود ماند ولی دو قطره اشک از گونه‌هایش غلطید و به‌زمین افتاد و در این حال گفت:

ـ پدر آن کسی که من او را دوست دارم...

«ژان» دخترش را در آغوش گرفت روی سینه خود فشرد و با مهربانی گفت:

ـ بله دخترم پدر همین پاردایان تو را از من دزدید ولی یک مرد جوانمرد در کمال مردانگی تو را از او گرفت و به‌من بازگردانید و همان شخص نام او را به‌من گفت:

بله پاردایان نام همان مرد دیو سیرتی است که تو را از من دزدید و حالا پسرش تو را دوست دارد و تو هم او را می‌پرستی. در طی چهار یا پنج سال مسلماً آن مرد دیو سیرت مرد ولی حالا پسرش بزرگ شده است.

(لوئیز) خاموش بود و حرفی نمی‌زد افکار ناراحت کننده‌ای به‌مغزش فشار می آورد. فکر می کرد که پدر پاردایان مادرش را بدبخت کرد از کجا که پسرش او را بدبخت نکند. بعلاوه از خود می‌پرسید:

ـ چرا او به کمک ما نشتافت؟ شاید او در طی آن مدت جاسوسی می کرد و از طرف همین کسی که امروز ما را زندانی کرد مأموریت مراقبت ما را داشت... بله شاید اینطور بود.

رنگ لوئیز به‌شدت پریده بود ولی با نگاههای خود سعی می کرد که مادرش را تسلی دهد. بالاخره پس از چند لحظه فکر و سکوت گفت:

ـ مادر، هرچه بود گذشت، قلب منهم شکست و خالی از عشق شد.

ـ قلبت شکست...؟ شکستن قلب خیلی سخت است ولی بگذار قلبت فدای سعادتت بشود که از بدبختی‌های دیگر و بزرگتر در امان باشی پس دیگر فکر نکن و ناراحت نباش.

ـ نه مادر ناراحت نیستم ولی من به‌او فکر می کنم.

ـ به کی فکر می کنی؟

ـ به آن کسی که ما را زندانی کرده است.

ـ تو فکر می کنی که او کیست؟

ـ من از آنچه که شما گفتید حدس می‌زنم که آن شخص همان...

ژان ناگهان گفت:

ـ نه دخترم، خاموش باش، حرف نزن...

و در اینحال با دست راست بازوی دخترش را فشرد با دست چپ در اطاق را که در حال باز شدن بود نشان داد.

در اطاق آرام آرام باز می‌شد و پای کسی از زیر در پیدا بود. در باز شد و هانری دومونمورانسی مثل مجسمه‌ای در آستانه در ظاهر گردید.

۲۱

جاسوس

جاسوس یکی از قهرمانان این داستان است که گاه گاه از او نام برده‌ایم. جاسوس همان آلیس دولوکس است که همیشه با ملکه ناوار اینجا و آنجا می‌رفت و همچنین دیدیم که آلیس دولوکس به‌اتفاق ملکه ناوار پس از اینکه به‌وسیله پاردایان از چنگ مردم نجات یافتند به‌خانه اسحق یهودی رفتند و بعد از فروش جواهرات سوار کالسکه خود که در خارج شهر متوقف بود شدند و مستقیماً به‌جانب (سن ژرمن) حرکت خود را آغاز نمودند.

(سن ژرمن) همانجائی بود که صلحنامه بین کاتولیکها و پروتستانها یعنی افراد فرقه جدید امضاء شد ولی در حقیقت این صلح که با ریختن خون عده زیادی مردم تحقق یافت خود تهدید و خطر جدیدی بود برای (اگنو)ها. کما اینکه هنوز کشیشها در کلیساها مردم را علیه متجددین مذهبی تحریک کرده و مردم نیز هرجا یک پروتستان سراغ می کردند خانه و زندگی او را آتش زده و زن و بچه‌هایش را قتل عام می‌نمودند.

گناه متجددین مذهبی این بود که نماز را به‌زبان فرانسه انجام می‌دادند. همان نمازی که کاتولیکها به‌زبان لاتین می‌خواندند اینها به‌زبان فرانسه بیان می کردند. روزی که جنگ با شدت تمام در (مونکونتور) ادامه داشت برای کاترین دومدیسی خبر آوردند که پروتستانها، یعنی اگنوها پیشرفت می کنند کاترین دومدیسی

گفت.

ـ بسیارخوب پس ما نیز نماز را به‌زبان فرانسه خواهیم خواند.

ولی وقتی خبر قتل عام متجددین مذهبی و شکست آنها به کاترین رسید گفت:

ـ خدا را شکر، الحمداله که شکست خوردند. پس ما نیز نماز را هم چنان مثل سابق به‌زبان لاتین خواهیم خواند.

فرق بین مذهب جدید که مردم فرانسه آنطور با آن مخالفت می کردند با کاتولیک فقط همین بود و بس.

از این بحث بگذریم. ملکه ناوار و آلیس دولوکس همچنان با کالسکه پیش می‌رفتند تا بالاخره به‌سن ژرمن رسیدند و ملکه در مقابل قصر پیاده شد. در مقابل در بزرگ قصر سه نفر مرد شیک‌پوش انتظار او را داشتند ملکه به‌یکی از آنها گفت.

ـ آقای کنت دوماریاک با من بیائید.

کنت دوماریاک که ملکه ناوار او را به‌نام خواند جوانی بود بیست‌وپنجساله و آراسته او پرقدرت ولی چهره‌ای داشت که غم و اندوه از آن می‌بارید ولی به‌محض اینکه با ملکه و ندیمه‌اش روبرو شد آن قیافه افسرده بشاش گردید و آلیس دولوکس این بشاشیت را دید و قلبش طپید.

کنت ماریاک مقابل ملکه یکبار دیگر تعظیم کرد و هردو نفر با هم وارد اطاقی که نسبتاً محفوظ بود شدند. کنت ماریاک با لحنی دوستانه از ملکه ناوار پرسید:

ـ چرا علیاحضرت مرا اینطور می‌نامند.

ملکه نگاهی به‌صورت او افکند و گفت:

ـ آیا این اسم شما نیست. این کلمه کنت ماریاک را من برای شما اختراع نکرده‌ام؟ جوان گفت:

ـ چرا این عنوان را شما برای من انتخاب فرموده‌اید ولی من همه چیز خود را به شما مدیون هستم. زندگی، ثروت، عنوان، هرچیز دیگری که در حیات من موجود است متعلق به‌شما است و من زبان تشکر ندارم لیکن اسم من دئودا یعنی

خداداد است. اوه. ملکه من. شما تنها کسی هستید که مرا به‌این نام می‌خوانید و بقیه مردم جهان مرا به‌نام خداداد می‌شناسند، من همان بچه سر راهی هستم!

ملکه با لحن جدی و نسبتاً خشن گفت:

ـ این افکار را از مغز خود بیرون کن. تو برای یک زندگی اشرافی و بزرگ در نظر گرفته شده‌ای و سرنوشت آینده‌ای درخشان برای تو پیش‌بینی می کند ولی شرط آن اینست که تو خودت آینده‌ات را خراب نکنی.

کنت ماریاک با صدائی سنگین و پر از درد و غم گفت:

ـ بدبخت من که پشت در ایستادم و به گفتگوئی گوش فرادادم و در نتیجه اسم مادرم را فهمیدم چرا وقتی این راز موحش را دانستم از فرط غم و اندوه نمردم من چقدر سخت جان هستم که فهمیدم پسر کاترین دومدیسی هستم و پس از آن زنده ماندم. در همین موقع صدای جیغ کوتاهی در اطاق مجاور طنین انداخت ولی نه ملکه و نه خداداد هیچکدام این جیغ حاکی از تعجب و حیرت را نشنیدند.

ملکه با لحنی مهرآمیز گفت:

ـ مادر تو هر کس هست باشد. این راز مخفوف را در قلب خودت خاموش نگهدار و ابراز نکن. تو پسر من هستی و خودت می‌دانی که من چقدر تو را دوست دارم و از موقعی که از سر راه برداشتمت چه رنجهائی برای تو متحمل شده‌ام. تو با پسر من هانری هیچ فرقی نداری. همان تربیت، همان پرورش و بالاخره همان معلمین را داشته‌ای پس سعی کن در قلب مادرانه من جائی را که در کنار هانری داری حفظ کنی.

کنت دوماریاک با احترامی مخصوص خم شد دست ملکه را گرفت و بوسید.

ملکه گفت:

ـ گوش بده کنت. من در پاریس به‌مرد قابل اطمینانی احتیاج دارم که مثل پسرم باشد و بتوانم همچنانکه به‌پسر خود اطمینان دارم به‌او نیز اعتماد داشته باشم.

دئودا گفت:

ـ آن شخص خود من هستم.

ـ من انتظار داشتم که شما داوطلب شوید ولی شما برای انجام این خدمت

می‌خواهید جان نثار نمائید؟.

ـ بله جان من متعلق به‌شما است.

ـ بله، همینطور است ولی در این مأموریت شما باید چیزی بزرگتر از جان خود را به‌خطر بیاندازید. شما در حین انجام این مأموریت با وضعی روبرو می‌شوید که باید با قلب و احساسات خودتان بجنگید. در اینجا قدرت و شجاعت شما باید فوق قدرتها و شجاعتهای بشری باشد و من یک چنین شهامتی را جز از شما از شخص دیگری انتظار ندارم.

ـ آن شرایط هرچه باشد من همیشه این موضوع را به‌خاطر دارم که من اگر زنده هستم و زندگی می کنم حیات من به‌شما تعلق دارد.

ژان دالبرت متفکر به‌نظر می‌رسید و بعد برای اینکه کسی صدایش را نشنود آهسته با کنت مشغول صحبت شد.

این مذاکرات تقریباً یکساعت تمام به‌طول انجامید و در پایان آن یک ساعت مذاکره هردو نفر از جا برخاستند و ملکه پیشانی دئودا را بوسید و گفت:

ـ برو پسرم. زود حرکت کن دعای خیر من همراه تو است پسر عزیزم.

(دئودا) از اطاق گذشت و به‌دو نفر مرد دیگر که در انتظار او بودند پیوست و بالاخره از آنجا گذشت وارد کوچه‌ای باریک شد سوار براسب گردید و به‌طرف پاریس حرکت نمود موقع خروج از اطاق نگاهی به‌اطراف افکند. مثل این بود که انتظار ملاقات کسی را داشت ولی هرچه این سمت و آن سمت نگریست مقصود خود را نیافت لذا با دلی پراندوه به‌طرف پاریس حرکت نمود.

بیست دقیقه بعد کنت ماریاک یا همان دئودا به‌دهکده‌ای به‌نام ماریل رسید که چند کلبه کاه گلی در اطراف کلیسای محقر کوچکی واقع شده بود. در میان این کلبه‌ها دئودا در تاریکی شامگاهی کلبه‌ای را دید که به‌مهمانخانه یا از آن قبیل میخانه‌های بین راه شباهت داشت.

دئودا به‌بهانه اینکه شب فرارسیده و دروازه‌های پاریس بسته شده است بهتر آن دید که در همان محل شب را بگذراند و آنجا را از ناحیه (سن کلود) که معمولاً آنجا می‌ماند بهتر و مناسبتر تشخیص داد. لذا پیاده شد به‌میخانه نزدیک گردید و

با دسته شمشیر خود چند ضربه‌ای به‌در وارد آورد. پس از چند دقیقه دهقانی پشت در آمد و در را به‌روی کنت گشود دهقان اجازه ورود نمی‌داد لیکن تا چشمش به‌شمشیر کنت و سکه طلائی که به‌او داده شد افتاد در را گشود و دئودا را به‌داخل راهنمائی کرد و شامی مختصر برای او تهیه نمود.

دهقان اسب دئودا را به‌طویله برد و خودش نزدیک آتش نشست، پای خود را به‌سمت آتش دراز نمود و به‌فکر فرو رفت. املت تهیه شد و دهقان غذائی که به‌عجله تهیه کرده بود جلوی دئودا گذاشت ولی دئودا به آن املت دست نزد و همچنان در دنیائی از فکر و خیال غوطه‌ور بود.

پس از عزیمت کنت ماریاک ملکه دوناوار چند لحظه تنها در اطاق ماند و فکر کرد بعد با چکش در فلزی را به‌صدا درآورد و به‌محض اینکه صدای آن فلز بشقاب مانند برخاست در باز شد و آلیس دولوکس وارد اطاق گردید.

ملکه که روی یک صندلی راحتی افتاده و یله داده بود چشمان درخشان و نگاه نافذ خود را به‌صورت آلیس دولوکس دوخت. آلیس در زیر این نگاه لرزشی در دل خود احساس کرد و ترسید بالاخره ملکه با صدائی ملایم گفت:

ـ آلیس وقتی ما توسط پاردایان از آن خطر نجات یافتیم من گفتم که بی‌احتیاطی شما سبب شد که این خطر برای ما پیش بیاید...

ـ بله صحیح می‌فرمائید ولی منهم توضیح دادم که این حرکت را بی‌اراده انجام دادم...

ملکه حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ آلیس آنروز من قبول کردم که در مورد شما اشتباه کرده بودم و عذر شما را پذیرفتم ولی این اشتباه را به‌گردن خود قبولاندم زیرا از این می‌ترسیدم که شما اخبار را به‌اشخاص برسانید و خطر و بدبختی بزرگتری برای من درست کنید.

آلیس دولوکس با رنگی پریده و قلبی پرطپش گفت:

ـ من مقصود شما را نمی‌فهمم.

ـ حالا ملتفت می‌شوید، عجله نکن. آلیس، آنروز که تو به‌قصر ناوار آمدی به‌من گفتی که من از ترس کاترین دومدیسی از چنگ او گریخته‌ام و وقتی از شما پرسیدم که چرا کاترین علیه شما خشمگین شده بود گفتی که نسبت به‌مذهب پروتستان اعتقاد داشتی و او این راز را کشف کرده بود هشت ماه از آن تاریخ می‌گذرد من آنروز شما را به آغوش باز پذیرفتم و اگر از خانواده بزرگی بودید حتماً شما را جزو ندیمه‌های خویش محسوب می‌داشتم.

در ظرف این هشت ماه آیا قصوری از جانب من دیده‌اید. بدون خجالت بگوئید. امر می‌کنم که حقیقت را بگوئید.

آلیس به‌خود جرأتی داد و گفت:

ـ شما مرا واقعاً قرین محبت فرموده‌اید ولی حالا که بنده را مورد بازپرسی قرار می‌دهید، من نیز استدعا دارم که اجازه بفرمائید به‌نوبه خود سئوالی بکنم.

آیا در ظرف این هشت ماه وظایف محوله را انجام نداده‌ام؟

شما می‌دانید که مردم مرا زیبا و دلفریب می‌شناسند با اینهمه زیبائی که مردم در من می‌بینند آیا اتفاق افتاده که با یکی از درباریان رابطه دوستی برقرار کرده و او را از اندوه جنگ و کار منصرف کنم؟

ـ من می‌دانم که شما راستی وظایف خود را خوب انجام داده‌اید ولی مقصود من چیز دیگری است که شما ابداً نمی‌خواهید به آن توجه داشته باشید من ترجیح می‌دهم که شما همچنان کاتولیک بمانید نه اینطور پروتستان باشید. در مورد رفتار شما با درباریان ابداً جای سرزنش نیست زیرا شما آنقدر به کار محوله خود توجه داشته‌اید که وقت عشقبازی پیدا نمی‌کردید حتی مواقعی که من به‌شما احتیاجی نداشتم شما پیش من می‌ماندید که از تمام کارهای من با اطلاع باشید و همهٔ گفتگوهای مرا بشنوید.

ایندفعه اتهام آنقدر روشن و بی‌پرده بود که آلیس دولوکس متوجه شد و گفت:

ـ اوه، من شرم دارم و می‌ترسم که از این مطالب آگاه شوم...

ـ ولی چاره‌ای جز دانستن آن نیست. سوء ظن من نسبت به‌شما فقط پانزده

روز قبل به‌وجود آمد ولی حالا مطمئن شده‌ام که شما به‌من خیانت می کنید ناچار هستم که از شما جدا شوم.

ـ ملکه مرا از خود می‌رانند و بیرون می کنند؟

ملکه فقط گفت:

ـ بله...

آلیس دولوکس همچنان که به‌پشتی یک صندلی تکیه داده بود نگاه سرگردان و ناراحت خود را به‌اطراف افکند. همین نگاهها در محکمه عقل ملکه بیشتر او را محکوم می کرد.

بالاخره آلیس دولوکس آهی کشید و گفت:

ـ ملکه اشتباه می‌فرمایند و من قربانی سوء ظن و تهمت شده‌ام.

ملکه با صدائی که دختر جوان را لرزانیده گفت:

ـ گوش بده آلیس من می‌توانم که تو را به‌محکمه بسپارم ولی جسارت انجام این عمل را در خود نمی‌بینم. لذا فقط به‌همین اکتفاء می کنم که تو را نزد ارباب واقعی خودت یعنی کاترین دومدیسی باز بفرستم.

سپس سر خود را تکان داد و گفت:

ـ آلیس آنروز که من وارد اطاق شدم و تو را در حال نوشتن نامه غافلگیر کردم چرا نامه را در آتش انداختی؟

آلیس مثل غریقی که به‌هر خار و خسی چنگ می‌اندازد گفت:

ـ حالا که اینطور شد باید حقیقت را به‌شما اعتراف کنم من نامه عاشقانه می‌نوشتم و آنروز نیز در حال نوشتن نامه به‌معشوق خود بودم.

ـ منهم اول همین حدس را می‌زدم و به‌همین علت مدتی سکوت کردم ولی آنرا چه می گوئی که یکروز یکی از افسران من تو را در حال مذاکره با یکی از قاصدها مشاهده کرد. قاصد با عجله به‌طرف پاریس حرکت نمود ولی بیچاره دیگر بازنگشت می‌توانی بگوئی آن قاصد چرا دیگر باز نگشت؟

ـ من به‌وسیله او برای چند نفر از دوستان خودم در پاریس پیغام فرستادم ولی اگر آن قاصد دیگر باز نگشته گناه من است؟ کسی چه می‌داند چه بسر او آمده

شاید مرده باشد و شاید او را کشته باشند. به‌من چه مربوط است.

ـ بله اختلاف بین توضیحاتی که می‌دهید از همین جا شروع می‌شود و من اکنون پانزده روز است که به‌شما مظنون هستم.

ـ چرا؟ آخر چرا سوء ظن دارید؟

ـ به‌علت پافشاری شما برای رفتن به‌پاریس و هزارها دلیل دیگر. شما پافشاری کردید که به‌پاریس برویم و منهم که می‌خواستم شما را آزمایش کنم قبول کردم. اکثر مشاورین من شما را مسئول می‌دانند و خائن تشخیص داده‌اند ولی من در بی‌گناهی شما پافشاری کرده‌ام و برای اثبات بی‌گناهی شما جان خود را به‌خطر انداختم و به‌پاریس آمدم.

ـ بسیار خوب خانم. دیدید که من بی‌گناه بودم و شکرخدا که شما زنده هستید.

ـ زنده بودن من به‌شما مربوط نیست. شما کار خود را به‌دستور کسانی که با شما همکاری می‌کردند خوب انجام دادید و قصد کشتن من را داشتید ولی اتفاق کسی را سر راه ما قرار داد که از مرگ نجات پیدا کردم.

شما بودید که اصرار داشتید کالسکه از روی پل عبور کند. و درست در موقع حساس شما بودید که پرده را بالا زدید و علامت را نشان دادید و بالاخره شما بودید که فریاد زدید و مرا به‌قاتلین خونخواری که قصد کشتن مرا داشتند معرف نمودید. یکی از همان آدمکشها قصد داشت در همان موقع که کالسکه در شرف واژگون شدن بود نامه‌ای به‌شما بدهد ولی شما آنقدر متوحش شده بودید که نامه را روی زانوی خود ندیدید و من که کمتر از شما متوحش بودم خم شدم و نامه را از روی زمین برداشتم و تا امروز پیش خودم نگهداری نموده‌ام. بفرمائید اینهم آن نامه است.

ملکه در حال گفتن این مطالب نامه‌ای را که سه گوشه تا کرده بودند به‌طرف آلیس دراز نمود ولی آلیس که تا اینموقع انکار می‌کرد دیگر نتوانست منکر گناه خود بشود لذا به‌زانو افتاد و با کمال شرمندگی و خجالت به‌التماس کردن پرداخت.

ملکه گفت:

ـ بگیرید، این نامه کوچک به‌عنوان شما است به‌شما تعلق دارد. بگیرید بخوانید.

جاسوس بی‌حرکت مانده بود و جرأت نداشت سر خود را بلند کند در همان حال خجالت و سرافکندگی بدون اینکه در چشمان ملکه نگاه کند دست خود را دراز نمود ملکه گفت:

ـ بگیرید این نامه شامل دستوری از طرف اربابان شما است که شما باید اطاعت کنید.

جاسوس نامه را گرفت و با انگشتانی لرزان نامه را باز کرد و این سطور را خواند.

«اگر کار توفیق‌آمیز بود فردا به (لوور) بیائید ولی اگر در کار توفیقی پیدا نشد و نتوانستند ملکه ناوار را بکشند کار خود را ترک کرده و هرچه زودتر تقاضای مرخصی بکنید و در طی هشت روز بیائید که ملکه می‌خواهد با شما صحبت کند»

این نامه امضا نداشت و آلیس به‌محض اینکه آنرا خواند آهی دردناک از سینه برکشید. ملکه ناوار نگاهی ترحم‌آمیز به‌او افکند و گفت:

ـ بروید...

جاسوس از جا برخاست و وقتی چشمش به‌ملکه افتاد مشاهده کرد که ملکه دست خود را دراز کرده و در اطاق را به‌او نشان می‌دهد. آلیس به‌زحمت تا آستانه در اطاق پیش رفت، با دستهائی لرزان در را گشود و تنها وقتی از اطاق خارج شد شروع به‌دویدن کرد و مثل دیوانه‌ای زنجیر گسیخته از آنجا دور شد.

ملکه نیز از جا برخواست و به‌نوبه خود از اطاق خارج گردید و به‌اطاق پائین که دو نفر مرد آنجا منتظر او بودند وارد شد و گفت:

ـ آقایان، حالا ما حرکت می‌کنیم.

چند لحظه بعد کالسکه حامل ملکه در حالیکه دو سوار آنرا مشایعت می‌کردند از آنجا دور شد.

آلیس دولوکس وقتی از آن خانه خارج شد شروع به‌دویدن کرد. مثل دیوانگان می گریخت تا از خانه‌ای که در آن تحمل ننگ و شرمندگی کرده بود دور شود.

از میدان مقابل قصر گذشت ولی در همین موقع ایستاد و بدنش شروع به‌لرزیدن کرد، پیش خود گفت:

ـ من کجا می‌روم؟ کجا بروم که «او» نفهمد هرجا بروم به‌هر کجا پناه ببرم و خود را مخفی کنم فایده ندارد زیرا «او» از این راز آگاه خواهد شد. من دیگر نابود شده‌ام. چه کنم؟ کجا بروم؟ باز خود را به‌پای کاترین دومدیسی بی‌رحم بیافکنم؟ نه... نه... پس چکار می‌توانم بکنم؟ آیا من بودم که قصد کشتن ملکه ناوار را داشتم؟ خدایا شرم دارم؟ خجالت می کشم!!

او روی سنگی نشست و چانه خویش را در دست گرفت و به‌فکر فرورفت. پیش خود مرتباً این جمله را تکرار می کرد و می گفت:

ـ چکنم.؟ چکنم.؟ کجا بروم.؟ به که پناهنده شوم؟ آیا از کاترین دومدیسی هم باید بگریزم؟ از او کجا و به‌چه کسی می‌توانم پناهنده شوم که از گزندش در امان بمانم؟

هرجا بروم دست او دنبال من خواهد آمد، پس چاره‌ای جز این نیست که به‌زیر خاکهای سرد گور بروم.

بله تنها در قبر او به‌من دسترسی نخواهد یافت. آخر مرگ هم تلخ است. من نمی‌خواهم بمیرم.

پس از چند لحظه خطاب به‌خودش گفت:

ـ برخیز ای جاسوس خائن، برخیز و برو ملکه در انتظار تو است.

و بعد بدون اراده از جا برخاست به‌سمت پاریس روی به‌راه نهاد ولی چون هوا تاریک شده و راه را نیز خوب نمی‌شناخت به‌زحمت قدم برمی‌داشت و پاهایش مجروح و خون آلود شده بود.

در طی یکساعت راه‌پیمائی فاصله نسبتاً زیادی از آنجا دور شد و بالاخره به‌جائی رسید که چندین خانه دهقانی محقر و پست اینجا و آنجا به‌چشم می‌خورد.

در ده قدمی او خانه‌ای قرار داشت که از داخل آن روشنائی ضعیفی به‌خارج می‌تابید.

آلیس مانند اشخاص گیج و منگ و بدون اینکه از خود اراده و تصمیمی داشته باشد به‌جانب آن خانه پیش رفت و در آنرا کوفت. در باز شد و او در حالیکه دندانهایش از شدت سرما و ناراحتی درونی به‌هم می‌خورد گفت:

ـ برای امشب اطاقی به‌من بدهید که بخوابم... ممکن است.

ـ بفرمائید خانم. مانعی‌ندارد. ولی قبلاً بیائید خود را گرم کنید زیرا از سرما به‌شدت می‌لرزید. آلیس با سر تشکر کرد و به‌دنبال مرد صاحبخانه وارد شد. صاحبخانه در دیگری را گشود پشت آن در اطاقی نسبتاً بزرگی ظاهر گردید که روشنائی آن به‌وسیله بخاری دیواری بزرگی که در سمت چپ آن واقع بود تأمین می‌شد.

آلیس وارد آن اطاق گردید و بی‌اراده روی خود را به‌سمت آتش متوجه کرد ولی در اولین نگاه مردی را دید که پشت به‌او و روی آتش در گوشه میزی نشسته و به‌دریای فکر غوطه‌ور است.

آلیس در همان نگاه اول او را شناخت، گونه‌های رنگ پریده‌اش از مشاهده آن شخص قرمز شد و جیغ کوتاهی شبیه به آه از گلویش خارج گردید.

۲۲

قهوه‌خانه ماریل

به‌جیغ کوتاهی که از گلوی آلیس خارج شد مردی که کنار آتش نشسته بود به‌سرعت روی خود را برگردانید و دختر جوان به‌خوبی صورت او را دید که اشتباه نکرده و او غیر از (دئودا) یا همان خداداد کسی دیگری نیست.

(دئودا) با حرارت و شوق و ذوقی بی‌حد به‌جانب آلیس آمد و گفت:

ـ آلیس آیا راستی من خواب می‌بینم یا عین حقیقت است که تو اینجا آمده‌ای؟

راستی این تو هستی؟

در لحظاتیکه روح من در دریائی از غم و اندوه غرق است و در اندیشه دور و درازی به‌خود می‌لرزم تو خودت با پای خود به‌سراغ من می‌آئی؟

آلیس پیش خود فکر می‌کرد.

ـ به‌او چه بگویم؟

و چون جوابی نداشت که بدهد سکوت را حفظ می‌کرد.

آلیس نمی‌دانست به (دئودا) چه جواب بدهد. نمی‌توانست حقیقت را بگوید و او را از جریان واقعه آگاه کند. اگر دئودا می‌فهمید که آلیس جاسوسی کرده و ملکه دوناوار او را از نزد خویش رانده است شاید برای همیشه روی از او برمی‌گردانید.

درست است که آنها یکدیگر را دوست می‌داشتند و برای پایداری در عشق و رعایت مهر و وفا نزد هم سوگند یاد کرده بودند ولی آلیس نمی‌توانست محبوب خود را از خیانتی که کرده مطلع کند زیرا خداداد با محبتی که به‌ملکه داشت ممکن بود برای همیشه از او چشم بپوشد.

(دئودا) دستهای او را در دست خود می‌فشرد و نام وی را مرتباً می گفت و از اینکه در یک چنین دقایق بحرانی او به‌سراغش آمده اظهار شعف و خوشبختی می کرد. ولی آلیس در دریائی از افکار مغشوش غوطه‌ور بود و در جستجوی راه‌حلی بود که بگوید و برای آمدنش به آنجا مجوزی پیدا کند.

(دئودا) با صدائی که نهایت مهربانی و عشق او را نشان می‌داد گفت:

ـ آلیس من خودم تو را به‌سن ژرمن می‌برم و به‌ملکه می‌رسانم تصور می کنم هنوز حرکت نکرده باشد.

او فکر می کرد که آلیس فقط به‌خاطر او و به‌تبعیت از عشق به آنجا آمده است. آلیس دیدگان نگران و پریشان خود را به‌صورت دئودا دوخت و باز هم خاموش ماند او گفت:

ـ اوه آلیس عزیزم، ای فرشته زیبای زندگی اندوهبار من چه دلیل محکمتری برای اثبات علاقه و عشق تو می‌توانم پیدا کنم.

تو امشب اینهمه راه را به‌خاطر ملاقات من طی کرده و به‌اینجا آمده‌ای دلیلی از این بهتر آلیس عزیزم؟ پس حالا موقع آنست که حقیقت را به‌تو بگویم، من و تو در ظرف نیم‌ساعت به (سن‌ژرمن) می‌رسیم من تو را به‌دست ملکه می‌سپارم و آنگاه حقیقت عشق خودمان را پیش ملکه فاش می کنم.

پس از انجام اینکار که ملکه با آن مخالفتی نخواهد کرد من برای انجام کار خود می‌روم و تو در انتظار می‌نشینی.

آلیس مثل اینکه دروغی برای گفتن یافته باشد چشمان خود را به‌صورت دئودا دوخت و گفت:

ـ ملکه حرکت کرد و رفت.

ـ رفت...

ـ بله رفت، و حالا هم خیلی از ما دور است.

یک لحظه سکوت برقرار شد و (ماریاک) با نگاهی حیرت زده در حالیکه بی‌اندازه نگران شده بود آلیس را می‌نگریست.

آلیس که تا اندازه‌ای آرام شده بود گفت:

ـ موقعیکه ملکه می‌خواست سوار کالسکه شود من از موقعیت استفاده کرده و مخفی شدم.

ملکه چند دفعه مرا صدا زد، اینطرف و آنطرف عقب من گشتند و بالاخره چون مرا نیافتند، ملکه به‌تنهائی سوار کالسکه شد و رفت.

کنت ماریاک گفت:

ـ این یک عمل خیلی بدی بود که انجام دادید و در واقع بدبختی بزرگی است.

تو برای من، آلیس عزیزم، همان فرشته پاک و دلفریبی هستی که قلبم ترا انتخاب کرده ولی مردم چه خواهند گفت؟

ملکه چه فکر می‌کند؟

دختر نگاه خود را به‌صورت دئودا دوخت و با صدای زمزمه مانند گفت:

ـ مردم هرچه می‌خواهند بگویند، چه اهمیتی دارد. من نمی‌توانستم دوری تو را تحمل کنم و وقتی که دیدم به‌طرف پاریس حرکت کردی مثل دیوانه ها شدم و بی‌اختیار روی به‌راه نهادم و قوه‌ای غیرقابل مقاومت مرا به‌اینجا کشانید.

اوه، عشق من، مرا از خود نران.

در موقع بیان این مطالب آلیس منقلب شد. این هیجان نه مولود عشق و هیجانهای عشقی بود و نه زائیده شرم و حیا، بلکه اثر دروغهائی بود که می گفت و (دئودا) را فریب می‌داد ولی (دئودا) غیر از عشق چیز دیگری نمی‌دید و اینهمه دروغ را جز اعتراف عشقی به‌چیز دیگری تعبیر نمی‌توانست کرد لذا مقابل دختر جوان زانو زد دستهایش را در دست گرفت و در حالیکه دست او را غرق بوسه می‌ساخت گفت:

ـ ببخش، آلیس عزیزم مرا ببخش، تو موجودی هستی، بزرگ، پر از غرور و پر از بخشندگی وجود و سخا و من با اینهمه حقارت شایستگی اینرا ندارم که

محبوب دختری مثل تو باشم. معهذا خوشبختم که تو به‌من تعلق داری و من هم مال تو هستم. این تعلق خاطر از روزی پیدا شد که برای اولین بار یکدیگر را دیدیم به‌خاطر داری آلیس عزیزم. آنروز که به‌پاریس می آمدی، آنروز تاریخی که تو تنها بودی. کالسکه‌ات در کوهستان شکسته بود و کالسکه‌چی‌ها تو را در بیابان رها کرده و رفته بودند. من به‌تو برخورد کردم و از جائیکه نمی‌توانستی عبور کنی عبورت دادم. آنوقت تو شروع کردی به گفتن حکایت زندگی خودت ولی موقعیکه تو از گذشته خودت صحبت می کردی من سرگرم تماشای تو بودم و آنهمه زیبائی و جمال تو را می‌ستودم.

مدتی من و تو تنها ماندیم، زیر آن درخت گردو نشستیم و صحبت کردیم بعد که غروب آفتاب نزدیک شد من تو را در آغوش گرفته از رودخانه گذشتم و بالاخره پیش ملکه ناوار هدایتت کردم.

روح هردو نفر در آن لحظات که پای آتش نشسته بودند از نشأه عشق چنان مست شده بود که اصولاً از خاطر برده بودند که کجا هستند هیچ به‌یاد نداشتند که چطور به‌این خانه دهقانی آمده‌اند و چه باید بکنند.

سپس دئودا ادامه داد:

ـ بله آلیس عزیزم عشق من و تو از همان روز شروع می‌شود و من تا ابد آن لحظاتیکه تو را در آغوش خود گرفته بودم فراموش نمی کنم. از آنروز تو در زندگی من وارد شدی. ولی ورود تو به‌حیات من درست مثل این بود که اشعه‌ای از خورشید درخشان به‌ظلمات دخمه‌ای تاریکی بتابد بیا، آلیس عزیز، بیا من و تو به‌هم تعلق داشته باشیم و بقیه دنیا را به کلی از یاد ببریم. به‌حرف مردم اعتنائی نداشته باشیم. عشق من تو را لبریز می کند و شمشیرم از تو دفاع می‌نماید و دیدگانی را که به‌تو با تمسخر نگاه کند نابینا و خاموش می‌سازد.

آلیس نیز در اینموقع از جا برخاست سر خود را روی قلب معشوق خویش گذاشت و با رنگی پریده آهسته گفت:

ـ عزیزم اگر تو راست می گوئی و اگر می‌توانیم غیر از خودمان دنیا را فراموش کنیم بیا من و تو به‌هم تعلق داشته باشیم و از فرانسه چشم بپوشیم و از اینجا

بگریزیم، بیا از کوهستانهای رفیع و دریاهای عظیم عبور کنیم و به‌جائی برویم که کسی به‌ما دسترسی نداشته باشد.

آلیس در حین گفتن این جملات می‌لرزید و دندانهایش به‌هم می‌خورد دئودا با حالتی نگران گفت:

ـ آلیس... آلیس عزیزم. به‌خودت بیا، چه می گوئی؟

آلیس با نگرانی و تشویش نگاهی به‌اطراف خود افکند و با صدائی آهسته گفت:

ـ فرار می کنیم؟ اینطور نیست؛ بیا برویم... بیا فرار کنیم و برای فرار منتظر رسیدن روز نباشیم... بیا هم‌اکنون برویم...

دئودا گفت:

ـ آلیس عزیزم تو سخت به‌هیجان آمده‌ای ـ تو را چه می‌شود؟

ـ نه محبوب دلبندم. می‌بینی که روح و قلب من آرام است و تمام این مطالب را از روی کمال آرامش قلب تکرار می کنم و باز هم می گویم که بیا برویم. بیا به‌ایطالیا و یا به‌اسپانیا برویم. اگر لازم شد باز هم دورتر... هرجا که دورتر باشد بهتر.

(کنت ماریاک) سر خود را به‌آرامش تکان داد، بعد دستهای آلیس را که دور کمرش حلقه شده بود باز کرد و او را کنار آتش نشانید و گفت:

ـ آلیس عزیزم، هرجا میل داری می‌رویم ولی می‌بینی که حالا من آزاد نیستم. سوگند یاد می کنم که اگر آزاد بودم آناً با پیشنهاد تو موافقت می کردم.

آلیس با لحن تلخ پرسید:

ـ پس شما آزاد نیستید؟

ـ تو اینرا نمی‌دانی که من آزاد نیستم؟ ممکن است که ندانی ولی یکروز به‌تو خواهم گفت که چرا من پای‌بند فرانسه هستم. یکروز بالاخره تو را از سر مخوفی که روی زندگی من سایه افکنده آگاه می کنم و چگونگی تولدم و نام مادرم را نیز به‌تو خواهم گفت. آلیس به‌خود لرزید زیرا او از این راز آگاه شده و چند ساعت قبل که به‌مذاکره ملکه ناوار و دئودا گوش می‌داد از این راز مطلع شد، آنجا،

یعنی در آن خانه واقع در سن‌ژرمن که ملکه و خداداد صحبت می کردند موقعی که نام کاترین دومدیسی مادر دئودا برده شد او بود که آن جیغ کوتاه را کشید ولی کسی آن را نشنید.

دئودا ادامه داد و گفت:

ـ ولی آلیس عزیزم باز به‌این چیزها هم پای‌بند نیستم. گرفتاری من به‌علاقه و محبت شخص دیگری است. من همه چیز خود را به‌ملکه دوناوار مدیون هستم. زندگی، شرافت، خوشبختی، و بالاخره هرچه دارم مال اوست.

این زن مهربان که ما همه او را ملکه محبوب می‌نامیم به‌من احتیاج دارد پس اگر در یک چنین موقعیت حساس من با تو بگریزم و او را تنها بگذارم از مردانگی دور است.

آن عمل را نمی توانیم یک فرار ساده نام بگذاریم بلکه، بی‌غیرتی و جنایت است.

آلیس این دلیل را پذیرفت و پیشنهاد خود را پس گرفت ولی دئودا با مهربانی به‌او گفت:

ـ حالا که موظف نیستی به‌ملکه ملحق شوی، بیا با هم به‌پاریس برویم و من آنجا تو را در خانه کسی می گذارم که مثل خودشان از تو نگهداری کنند.

ـ خانه کیست؟

ـ خانه رئیس عالیقدر ما دریاسالار کولین‌یی.

آلیس سر خود را به‌عنوان عدم رضایت تکان داد و گفت:

ـ نه عزیزم، من خسته‌ام. آنقدر خسته‌ام که دلم می‌خواهد همینجا در کنار این آتش بخوابم.

و بعد مثل اینکه از بی‌خوابی و خستگی می‌خواهد از پای درآید سر خود را به‌عقب تکیه داد.

کنت ماریاک با نوک پنجه پیش صاحبخانه رفت دو بالش و یک لحاف گرفته و به‌اطاق آورد. بالش‌ها را زیر سر آلیس گذاشت و لحاف را روی پای او افکند و جائی برای خواب معشوقه خود فراهم کرد که بخوابد.

خودش نیز آرنجها را روی میز گذاشت چشم خود را به آلیس دوخت و از مرتب بودن تنفس دختر جوان حدس زد که به‌خواب خوشی فرو رفته است.

در داخل و خارج اطاق سکوتی سنگین برقرار شد هیچ صدائی مگر صدای تنفس آلیس به گوش نمی‌رسید. او در ظاهر خوابیده بود ولی در باطن فکر می کرد.

زندگی آلیس در حقیقت زندگی تلخ و اندوهباری بود.

او کنت ماریاک یا (دئودا) و بالاخره همان خداداد پسر حرامزاده ملکه کاترین دومدیسی و پسرخوانده ملکه دوناوار را دوست می‌داشت و او را می‌پرستید و به‌همین سبب دچار وضع عجیبی شده بود.

آلیس جاسوس کاترین دومدیسی بود که بنفع او در دستگاه ملکه ناوار خدمت می کرد و فعالیت می‌نمود که ملکه را از بین ببرد ولی اینکارها را به‌زحمت انجام می‌داد زیرا می‌دید که ملکه ناوار مادر خوانده محبوب او است و روح و جسم دئودا به‌ژان دالبرت تعلق دارد.

با در نظر گرفتن وظایفی که هریک از آنها به‌عهده داشتند می‌توانیم بگوئیم که آلیس و دئودا که اینطور یکدیگر را دوست می‌داشتند دشمن هم نیز بودند زیرا آلیس جاسوس کاترین و دئودا حافظ منافع و نگهبان جان ژان دالبرت بود.

لیکن دئودا نمی‌دانست که آلیس جاسوس است ولی آلیس همه چیز را درباره دئودا می‌دانست.

آلیس همچنانکه چشمان خود را بسته بود و به‌خواب تظاهر می کرد به آینده خویش می‌اندیشید و برای نجات خود از این ورطه خطرناک نقشه می کشید. او پیش خود خیلی فکر کرد و بالاخره اینطور نتیجه گرفت که دو راه بیشتر در پیش ندارد:

اول اینکه خود را بکشد و دوم آنکه زنده بماند و با تقدیر مبارزه کند. نکته اول را تحت بررسی قرار داد و فکر کرد که اگر خودش را بکشد چه می‌شود.

انتحار برای او چندان کار مشکلی نبود زیرا همیشه سمی کشنده و بسیار قوی همراه داشت که اگر به آن لب می‌زد فوراً جان می‌سپرد ولی اگر انتحار

می کرد چه نتیجه‌ای می گرفت؟ هیچ!! از شرم و خجالت آسوده می‌شد ولی در عوض زندگی خود را که با نشئه عشق دلپذیر شده بود از دست می‌داد.

و چون آلیس نمی‌توانست از این عشق چشم بپوشد اینراه را نپسندید و به‌بررسی درباره راه‌حل دوم پرداخت.

خوب اگر زنده می‌ماند چه می کرد؟ می‌توانست (دئودا) را مجبور کند که از پاریس خارج شده و با او در گوشه‌ای خلوت زندگی نماید؟ نه این امکان نداشت.

موضوع مهم برای آلیس آن بود که دئودا از این خیانت آگاه نشود. پس چه کند؟

فکر کرد که از دئودا برای همیشه جدا شده و به‌بهانه‌ای پیوند عشقی بین خودش و او را پاره کند. بعد نزد کاترین دومدیسی برود و در انتظار سرنوشت بنشیند لیکن این هم کار پسندیده‌ای نبود زیرا در غیبت او ملکه دوناوار حقایق را به‌دئودا می گفت و در نتیجه آلیس همیشه در یک ناراحتی عمیق روحی روز و شب می گذرانید.

پس چه کند؟ بالاخره خیلی فکر کرد و از تمام افکار خویش نتیجه‌ای نگرفت تا اینکه هوا کم کم روشن شد و آلیس جاسوس تکانی به‌خود داد و چشمان خویش را باز کرده و چنین تظاهر کرد که تازه از خواب بیدار شده است.

به‌محض اینکه چشم گود کنت ماریاک را پیش روی خود دید که به‌همان طریق نشسته و به‌او نگاه می کند.

دئودا گفت:

ـ دیشب شبی بود که گذشت ولی من تمام عمر آنرا فراموش نخواهم کرد.

آلیس گفت:

ـ منهم همینطور دیشب را هرگز از یاد نخواهم برد.

ـ عزیزم حالا موقع آنست که تصمیم بگیری من فکر می کنم که اگر شما به‌خانه دریاسالار کولین‌یی بیائید بهتر باشد.

آلیس این پیشنهاد را نپذیرفت و باز هم در این باره صحبت کردند بالاخره

جاسوس فکری کرد و گفت:

ـ گوش بده عزیزم من در پاریس پیرزن خویشاوندی دارم که تقریباً به جای خاله من است وضع مالی او چندان خوب نیست ولی مرا خیلی دوست دارد و خانه‌اش خلوت و در جای امنی قرار گرفته. به‌عقیده من بهتر اینست که اگر مرا به آنجا ببرید. من در آن خانه آنقدر می‌مانم که شما به‌سراغ من بیائید.

دئودا این پیشنهاد را پسندید، زیرا می‌دانست که خانه دریاسالار کولین‌یی مرکز فعالیتهای سیاسی است و وجود یک دختر آنجا چندان مناسب نیست لذا وقتی آلیس خودش چنین پیشنهادی کرد (دئودا) خوشحال شد و با یکدنیا شعف گفت:

ـ بسیار خوب جائی را گفتی. ولی من می‌توانم تو را ببینم؟

آلیس خوشحال بود که کارها خود به‌خود مرتب شده است لذا از این سئوال خنده را آغاز کرد و مدتی به قهقهه خندید. دئودا پرسید:

ـ خانه خاله‌ات کجاست؟

ـ کوچه (دولاهاش).

ـ اوه نزدیک مهمانخانه ملکه؟

ـ بله درست همانجا. در نزدیکی برج مهمانخانه و در گوشه کوچه‌های (دولاهاش) و (تراورسین) خانه کوچکی به‌چشم می‌خورد که در سبز رنگی دارد. خاله من همانجاست.

ـ در همین موقع صاحب قهوه‌خانه وارد شد و صبحانه‌ای مختصر برای آنها تهیه کرد که هردو با اشتهائی خوب مشغول خوردن آن شدند و آن ساعت فراموش نشدنی را با خوشی و شادمانی گذرانیدند.

بالاخره (دئودا) سوار براسب شد و آلیس را نیز پشت سر خود نشانید و چهار نعل به‌طرف پاریس حرکت و نزدیک ساعت ۸ صبح وارد پاریس شد و به آسانی کوچه (دولاهاش) را یافت و معشوقه را مستقیماً مقابل خانه‌ایکه آلیس نشان داد و علاماتش را قبلاً گفته بود پیاده کرد.

آن خانه چند قدم بالاتر از ستون طلائی رنگی بود که کاترین دومدیسی

به‌خاطر روژیری بنا کرده و آنجا به‌یادگار گذشته بود.

(دئودا) وقتی آلیس را پیاده کرد حتی بدون اینکه روی خود را به‌جانب او بازگرداند رفت ولی آلیس تا مدتی با نگاه محبوب خود را بدرقه کرد و موقعی که (دئودا)در پیچ کوچه پیچید و از نظر محو گردید دختر جوان آهی عمیق کشید و چشم از راهی که محبوبش رفته برداشت. تمام قدرت و نیروئی که آلیس برای خودداری در وجود خویشتن جمع کرده بود با رفتن (دئودا) از بین رفت و در آن لحظه که چکش خانه را به‌صدا درمی آورد یکدنیا غم و ناراحتی وجودش را احاطه کرده بود، آلیس در این موقع زیرلب می گفت:

ـ با تو وداع می کنم، شاید دیگر تو را نبینم.

۲۳

آلیس دولوکس

در باز شد و دختر جوان وارد خانه‌ای شد که به‌باغ شباهت داشت و هفت هشت پا از سطح زمین پائین‌تر واقع بود. ساختمان آن از یک سر سرا و یک طبقه عمارت تشکیل شده بود. دیوار بلندی که خانه را احاطه کرده بود آن خانه را از کوچه (دولاهاش) جدا می کرد.

کوچه دولاهاش به‌علت مرتفع بودن ساختمانی که کاترین دومدیسی در یکطرف آن ساخته بود تاریک و تنگ به‌نظر می‌رسید و به‌ندرت نور آفتاب در آن می‌تابید به‌همان نسبت خانه مذکور که به‌علاوه دیواری مرتفع نیز داشت تاریکتر و تنگتر جلوه گری می کرد.

در آن خانه زن پنجاه ساله‌ای به‌تنهائی زندگی می کرد که در آن محل او را به‌نام (خانم لورا) می‌شناختند و به‌همین نام صدا می کردند. این زن پنجاه ساله همیشه تمیز و لباسی مرتب و نظیف به‌تن داشت. به‌ندرت از خانه بیرون می آمد ولی هروقت او را در خارج از خانه می‌دیدند یا صبح خیلی زود بود و یا نزدیک غروب آفتاب و به‌همین علت مردم او را زنی مرموز می‌دانستند و از او می‌ترسیدند و اجتناب می کردند. علتی برای ترس مردم از آن زن پنجاه ساله وجود نداشت زیرا نه تنها آزارش به کسی نرسیده بود. بلکه هرروز یکشنبه مرتبا در کلیسا حاضر می‌شد و به‌نماز و دعا می‌پرداخت.

نزدیک به دو ماه بود که (خانم لورا) آلیس را ندیده بود وقتی دختر جوان، وارد شد لورا ابدا تعجب نکرد و چنان بود که پس از این مدت طولانی انتظار بازگشت او را داشت وقتی آلیس را دید با خونسردی گفت:

ـ آمدی آلیس؟

ـ بله آمدم لورای عزیز! ولی چه آمدنی. از جان خود سیر شده‌ام افتضاحی بارآورده‌ام که قابل جبران نیست و از این بدتر روح و جسمم نیز خسته و کوفته است.

ـ بیهوده اظهار کسالت نکن تو همیشه همینطور هستی. یا بی‌جهت خوشحال هستی و یا به‌یک مناسبت جزئی می‌ترسی و وحشت‌زده می‌شوی.

ـ از آن شربتی که سابقا به‌من می‌دادی کمی تهیه کن که بنوشم؟

ـ بسیارخوب ولی غذا نمی‌خوری؟

ـ گرسنه نیستم؟

پیرزن یک بطری از قفسه بیرون آورد و چند قطره ای از محلول داخل آن در یک ظرف نقره‌ای ریخت و در همین حال گفت:

ـ این بی‌اشتهائی در یک زن جوان مثل شما نشانه بدی است.

آلیس با یک جرعه شربتی که پیرزن برای او تهیه کرده بود نوشید و با نوشیدن آن فرح و انبساطی در خود حس کرد و پریدگی رنگ لبهایش به‌سرخی طبیعی گرائید. بعد لباس خود را بیرون آورد و لباسی سفید که روی آن با ابریشم گلهای قشنگی دوخته بودند به‌عنوان لباس خانه پوشید نگاه آلیس در اطراف اطاق می‌چرخید مثل این بود که می‌خواست بداند در طی این دو ماه چیزی از اثاثیه اطاق تغییر کرده است یا خیر. ولی درست در همین موقع چشمش به‌تابلوئی که به‌دیوار مقابل نصب بود افتاد و با دیدن آن حالش تغییر کرد و مدتی به آن تابلو خیره شد.

پیرزن که تمام حرکات آلیس را به‌دقت زیرنظر داشت متوجه نگاه غیرطبیعی او به آن تابلو شد لیکن در همین موقع آلیس تابلو را به‌لورا نشان داد و گفت:

ـ این تابلو فورا باید از اینجا برداشته شود.

ـ برای اینکه در اطاق خواب خودت نصب کنی؟

ـ نه فورا آنرا بردار و پاره کن. زود آنرا در مقابل چشم من پاره کن.

پیرزن روی یک صندلی بالا رفت، تابلو را از دیوار برداشت و در حالیکه آنرا پاره می کرد و در بخاری می‌انداخت گفت:

ـ بیچاره مارشال!!

آلیس برای اینکه مبادا پیرزن تابلو را پاره نکند خودش در نابود کردن آن نظارت کرد و وقتی کار تمام شد گفت:

ـ لورا، گوش، بده، روز جمعه عصر او به‌اینجا می آید... او جوانی است... ولی حرف خود را ناتمام گذاشت زیرا متوجه نگاههای غیرطبیعی لورا به‌خودش شد. لورا در حالیکه لبخندی مرموز به‌لب داشت نگاه خود را از آخرین قطعه تابلو که در بخاری انداخته شد برداشت و به‌صورت دختر جوان دوخت. آلیس پرسید.

ـ چرا اینطور به‌من نگاه می کنی.؟

ناراضی هستی! حق داری ولی خوب گوش بده، این جوان هردوشنبه و جمعه اینجا می آید.

ـ مثل آن دیگری.

ـ بله درست مثل دوست سابق من. آخر من غیر از دو روز وقت دیگری ندارم. لورا می‌دانی که از تو چه انتظارهائی دارم؟

ـ بله خوب وظیفه خود را می‌دانم. باید مثل همیشه خویشاوند شما باشم. مثلاً دختر عموی شما بشوم.

ـ نه من گفته‌ام که تو خاله من هستی.

ـ خوب بد نیست، کم کم ترقی هم می کنم. لابد این عاشق جدید شما مهمتر از آن مارشال دوداموبل بیچاره است.

آلیس با تندی گفت:

ـ خاموش باش. هانری دومونمورانسی فقط معشوق من بود.

ـ پس بفرمائید این یکی چکاره است؟

ـ این یکی؟.. من او را دوست دارم!

ـ آن یکی را هم دوست داشتید. می‌دانید کی را می گویم؟ این مارشال را نمی گویم. قبل از آن اولی را هم مگر شما دوست نداشتید؟

رنگ آلیس به‌شنیدن این جمله پرید و گفت:

ـ (مارکی دوپانیگارولا) را می گوئی؟

ـ بله، همین مارکی عالیقدر می‌دانید حالا چه می کند؟ او امور مذهبی را پیش گرفته و همان شیطان، همان ابلیس سابق حالا فرشته‌ای شده که همه او را پدر مقدس (پانیگارولا) می‌نامند.

زندگی همین است دیروز شیطان بود حالا فرشته شده خوب برگردیم سر صحبت خودمان، اسم این جوان چیست؟

آلیس دولوکس این سئوال را نشنید زیرا غرق فکر بود و رنگ صورتش نشان می‌داد که التهابی در درونش ایجاد شده است در اینحال زیرلب گفت:

ـ اگر این امکان‌پذیر باشد منهم آزادی خود را باز می‌یابم؟

و بعد با صدائی بلند گفت:

ـ تو گفتی که مارکی کشیش شده بسیارخوب؟ با حکم چه کسی؟ از کدام کلیسا و دیر بیرون آمده؟

ـ در کلیسای (سن‌ژنویو) معتکف گردید.

ـ آیا اقرار معاصی هم می‌شنود؟

ـ بله اینکار را در (سن‌ژرمن لوزروا) انجام می‌دهد.

ـ لورا گوش بده، تو اگر بخواهی می‌توانی مرا نجات بدهی.

ـ چکاری از دست من ساخته است؟

ـ تو از مارکی، یا از کشیش (پانیگارولا) قول بگیر که اقرار معاصی مرا بشنود.

پیرزن نگاهی به‌صورت آلیس افکند ولی در چهره او جز درد و الم و امید و آرزو نقش دیگری ندید و پیش خود گفت:

ـ راز مهمی در این موضوع نهفته است که من باید آنرا بفهمم.

و بعد به آلیس گفت:

ـ اینکار خیلی آسان نیست. او اینکارها را نمی‌پذیرد ولی من سعی می کنم که شاید موفق شوم و او را راضی کنم بخصوص اگر بگویم چه کسی می‌خواهد نزد او به گناهان خویش اعتراف کند محتمل است که قبول نماید.

ـ گوش بده لورا، من خیلی تو را دوست دارم و به‌تو که یکبار دیگر هم مرا از خطر نجات داده‌ای اعتماد کامل در خود حس می کنم ولی مراقب باش که از من حرفی به‌میان نیاید و او نفهمد که مربوط به‌من است.

ـ بله شما به‌من اعتماد کامل دارید لیکن هنوز اسم عاشق جدیدتان را نگفته‌اید.

ـ بعدا خواهی دانست. نام او اسرار است ولی همینقدر بدان که من او را دوست دارم. درجه عشق من نسبت به‌او آنقدر زیاد است که حاضرم جان خود را بدهم و کوچکترین رنجی در زندگی او پیدا نشود زیرا او رنج زیاد برده است. به‌همین علت که او را دوست دارم نمی‌توانم نامش را فعلاً فاش کنم. بهتر است که من بمیرم و موقتا نام او را نگویم گوش بده لورا، تو می‌دانی که من چقدر از دست این کاترین ملعون رنج می‌برم. رنجهائی که من تحمل کرده و افتضاحاتی که به‌بار آورده‌ام کار را به‌جائی رسانده که دلم می‌خواهد خودکشی کنم، همچنین می‌دانی که تو چقدر به‌من مهربان هستی و اگر محبتهای مادرانه تو نبود و من به‌نوازشهای گرم تو دلگرم و امیدوار نبودم خود را از بین می‌بردم در اینصورت تصمیم گرفته‌ام از امروز به‌بعد آلت دست این زن بی‌رحم و شفقت نباشم.

آلیس اینرا گفت و بی‌اختیار شروع به گریستن کرد. لورا نزدیک شد و گفت:

ـ گریه نکن عزیزم؟ بیهوده به‌خودت رنج نده، تو حالا خسته هستی ولی اگر کمی استراحت کنی تمام این افکار سیاه از دل و روح تو خارج می‌شوند.

آلیس در حالیکه چشمان خود را پاک می کرد گفت:

ـ بله خسته هستم ولی اگر چیزی که امید آنرا دارم انجام بگیرد. احتیاج به‌رفع خستگی نخواهم داشت زیرا میمیرم و برای همیشه استراحت خواهم کرد.

ـ در این سن و سال از مرگ صحبت نکن. این افکار شوم را از مغزت بیرون کن به‌نظرم تو هم می‌خواهی مثل معشوق سابقت تارک دنیا بشوی؟ اینهم یک نوع

مردن است.

ـ آلیس بشنیدن این جملات لرزید ولی پیرزن به‌دنبال حرفهای قبلی خود گفت:

ـ خوب، من به دنبال (پانیگارولا) بروم؟ و برای اقرار معاصی شما از او وقت بگیرم؟

ـ بله برو ولی کی وقت می گیری؟

ـ امروز سه‌شنبه است. انجام این کار زودتر از شنبه عصر امکان ندارد ولی قبلاً یک سئوال دارم چه روزی به‌لوور می روید؟

ـ تو گفتی شنبه عصر با کشیش ملاقات خواهم کرد؟

ـ بله، امیدوارم.

ـ اگر اینطور باشد پس شنبه صبح به‌لوور می‌روم. حالا مرا تنها بگذار که استراحت کنم شاید در طول این چند روزی که وقت داریم بتوانم نیروی از دست رفته خود را تجدید کنم!

آلیس دولوکس به‌خواب عمیقی فرو رفت. همان شب ساعت ده که چراغ خانه خاموش و همه جا در سکوت فرورفته بود در خانه سبز کوچه دولاهاش باز شد و زنی از آن خارج گردید و با قدمهای سریع به‌طرف قصر ملکه حرکت کرد. و وقتی به‌پای برج رسید توقف نمود. برج روزنه‌های متعددی در طول خود داشت که پائین تر از همه به‌قدر طول قامت یک انسان ازسطح زمین ارتفاع داشت. آن زن مقابل آن روزنه ایستاد، روی پنجه پای خود بلند شد. و کاغذی را در آن انداخت. این زن که نامه‌ای در برج مخصوص روژیری منجم ملکه کاترین دومدیسی انداخت کس دیگری غیر از (لورا) نبود.

۲۴

پی‌پو

این فصل از کتاب با وجود اینکه نام حیوان ساده ای بر آن گذاشته شده است اهمیتش از فصول دیگر کمتر نیست. وقتی کارهای پی‌پو را در نظر بگیریم به‌او حق می‌دهیم که او هم به‌نوبه خود در این کتاب صاحب فصلی جداگانه باشد. این سگ باهوش و شجاع با کارهائی که انجام می‌دهد به‌همان نسبت که در سرنوشت صاحب خود تأثیر دارد در سرنوشت، بسیاری از قهرمانان این کتاب مؤثر است.

این فصل شامل یکی از کارهای اوست. آنروز صبح که پاردایان را توقیف نمودند (پی‌پو) نیز به‌نوبه خود با احساساتی قابل تقدیر برای نجات و دفاع از دوست و صاحب خود پاردایان تلاش کرد ولی بالاخره پاردایان مغلوب شد. پی‌پو با وجود اینکه لگدهای زیادی از سربازان خورد و حتی با یک ضربت شمشیر یکی از گوشهایش خونین گردید دست از تعقیب صاحب خود برنداشت و وقتی پاردایان را در کالسکه قرار دادند (پی‌پو) نیز به‌تعقیب کالسکه پرداخت.

(پی‌پو) سرودم خود را پائین انداخته و همچنان به‌دنبال کالسکه رفت و موقعی که پاردایان را داخل زندان باستیل کردند او نیز با سادگی روح حیوانی خویش می‌خواست وارد شود و همه جا با صاحب خود باشد ولی به‌محض ورود با چند لگد نگهبانان و بعد چند ضربت سنگ از باستیل بیرون جست و تازه فهمید که نمی‌تواند به آنجا وارد شود.

در مقابل در بسته زندان (پی‌پو) چند دقیقه‌ای زوزه کشید، عوعو کرد و با پنجه و ناخن زمین و در را کند ولی از همه اینکارها نتیجه‌ای نگرفت و چون از صاحب خود جوابی نشنید با بی‌تابی مخصوص به گردیدن اطراف قلعه باستیل پرداخت.

چند ساعتی با ناراحتی و سختی به‌سگ بیچاره گذشت و بالاخره پی‌پو که از کاوش و جستجوی صاحبش خسته شده در بیست قدمی در زندان و پل متحرک قلعه نشست، پوزه را روی دستهای خود گذاشت و چشم به‌در زندان که صاحبش را از آنجا داخل برده بودند دوخت.

روز گذشت و گرسنگی به‌سگ مهربان و با وفا فشار آورد ولی پی‌پو که نمی‌خواست پست نگهبانی خودش را ترک کند قهرمانانه باگرسنگی جنگید و سعی کرد که شکم گرسنه خود را گول بزند. با این ترتیب عصر شد.

اشخاصی که از وفا و مهربانی سگ خوششان آمده بود سعی داشتند که به‌او نزدیک شوند و حتی یکی از آنها تصمیم گرفت که پی‌پو را همراه ببرد ولی سگ چنان خشمی به آنها نشان داد که دیگر جرأت نداشتند به‌او نزدیک شوند.

گاهگاه پی‌پو بینی خود را به‌طرف طبقات متعدد زندان بالا می گرفت و زوزه می کشید لیکن چون باز هم به‌او جوابی داده نمی‌شد عوعوئی از روی شکایت می کرد و می‌خوابید.

شب فرارسید و پی‌پو به گمان اینکه شاید ارمابش از دری دیگر به‌مهمانخانه بازگشته باشد تصمیم گرفت که به (دوی‌نیر) برود و وقتی به‌هتل رسید وارد سالن عمومی شد.

همه جا را به‌دقت از نظر گذرانید و چون از دوست قدیمی خود اثری مشاهده نکرد شتابان از پله‌ها بالا رفت و خود را به‌اطاق پاردایان رسانید.

در اطاق بسته و صاحبش آنجا نبود. پی‌پو با اندوهی که او را به‌سر حد مرگ می کشانید مجددا از پله‌ها پائین آمد ولی در این موقع حس کرد که گرسنگی به‌حد اعلاء رسیده و طاقتش را طاق کرده است لذا فورا به‌سمت آشپزخانه رفت و آنجا در حالیکه بینی خود را به‌سمت بالا گرفته بود مطابق معمول ایستاد.

می‌دانیم که تمام احترام لاندری صاحب مهمانخانه به (پی‌پو) بستگی به لگدهای محکم و سیلی‌های پاردایان داشت و حالا که پاردایان در کار نبود می‌توانیم حدس بزنیم که وقتی (لاندری) چشمش به پی‌پو افتاد چه حالی پیدا کرد.

لاندری در آن موقع که پی‌پو وارد آشپزخانه شد مشغول پر کندن یک مرغ بود و تا چشمش به سگ افتاد گفت:

ـ اوه، باز تو آمدی، ای سگ بدجنس.

پی‌پو در مقابل این ناسزا بی‌اعتنائی کرد و روی پاهای عقب خود نشست و چشمان قهوه‌ای رنگ خود را به دست و دهان لاندری دوخت.

لاندری گفت:

ـ ای بدبخت تو از آن سگهای بازاری هستی. تو از آن سگهای نجیب نیستی که در غیبت صاحبت از خانه و زندگی او محافظت کنی.

یک چنان اربابی چنین سگی هم لازم دارد. هردو چیزی از هم کسر ندارید.

کم کم صدای لاندری از خشم بالا می‌گرفت و پر از خشونت و تندی می‌شد ولی پی‌پو کوچکترین حرکتی نمی‌کرد.

در اینحال گوشه‌ای از دهان پی‌پو باز مانده بود و یکی از دندانهای سفید و بلندش دیده می‌شد و معلوم بود که پوزه‌اش از شدت گرسنگی می‌لرزد و سبیلش تکان می‌خورد.

باز لاندری گفت!

ـ تا موقعیکه ارباب لعنتی و جهنمی تو آزاد بود مرا مجبور می‌کرد که با تو برخلاف میل باطنی خودم مهربان باشم ولی در دل آنقدر از او تنفر داشتم که دلم می‌خواست سر تو را با سنگ بکوبم.

حالا که من آزاد شده‌ام. حالا که ارباب جهنم رفته تو در زندان است من اجباری ندارم که نسبت به تو مهربانی کنم لذا با کمال راحتی تو را از اینجا بیرون می‌کنم و زهرمار هم نمی‌دهم که به جگرت بگذاری.

لاندری پس از گفتن این جملات پای راست خود را محکم به زمین گذاشت و پای چپ را در هوا بلند کرد و به طرف سر «پی‌پو» پرتاب نمود ولی «پی‌پو»

که خیلی باهوش بود از همان حرکت اول مقصود لاندری را دریافته و جا خالی کرد به‌طوریکه صاحب هتل مثل خیک پر از روغنی که از ارتفاع یک متری به‌زمین بیاندازند روی کف آشپزخانه در غلطید و ناله‌ای جانخراش از دل بیرون کشید.

(پی‌پو) که وضع را نامناسب دید گریخت و رفت و مستخدمین هتل به‌صدای ناله ارباب لاندری به آشپزخانه ریخته و او را با زحمت زیادی از جای بلند کرده و در حالیکه از شدت زمین خوردن ناله می کرد او را روی صندلی نشانیدند.

لاندری نفسی به‌زحمت کشید و خطاب به‌خانمش گفت:

ـ هو گت، دشمن فرار کرد. خدا را شکر که دشمن گریخت و رفت ما باید یک شام مفصل به‌مناسبت رفع زحمت ارباب و سگش بدهیم و خوشحال باشیم که از شر آنها راحت گردیدیم.

ولی هنوز حرفش تمام نشده که فریادی کشید و با انگشت بشقابی را که در آن مشغول پر کندن مرغ چاقی بود نشان داد.

مرغ در بشقاب نبود و معلوم شد که پی‌پو سگ پاردایان در همین گیر و دار مرغ چرب و چاق لاندری را که برای یکی از مشتریان پولدار در نظر گرفته شده بود دزدیده و برده بود.

چند روزی پی‌پو ناپدید شد و کسی او را ندید ولی بعدا اهالی محل گاهگاهی او را می‌دیدند که از مقابل هتل دوی‌نیر به‌سرعت می گذشت و مثل کسی که به‌مکنت و یا بهشت از دست رفته نگاه کند نگاهی پرحسرت به‌هتل می‌انداخت و می گذشت.

معلوم نبود پی‌پو از چه طریقی شکم خود را سیر می کند و چطور روزگار خود را بدون پاردایان می گذراند در هرحال از اطراف بامتیل رد نمی‌شد و در حدود آن قلعه موحش اقامتگاه آن سگ مهربان شده بود.

ده روزی به‌همین منوال گذشت و پی‌پو همیشه مقابل در بزرگ زندان و پل متحرک آن می‌نشست و چشم خود را به‌در می‌دوخت و چنان بود که هرلحظه انتظار خروج صاحب خود را دارد.

(پی‌پو) بیچاره از غصه دوری صاحبش لاغر شده بود. موهای مجعد قشنگش

ریخته و دست و پایش آلوده و کثیف و سبیلش آویزان شده و دیگر پی‌پو آن سگ بسیار قشنگی که پاردایان هرروز صبح با دقت تمام پشم بدنش را شانه می‌زد نبود.

آنروز صبح، یعنی دهمین روز که پاردایان را به‌زندان برده بودند ناگهان پی‌پو همچنان که مثل همیشه مقابل در زندان نشسته بود و چرت می‌زد ناگهان از جا جست.

«پی‌پو» به‌طور ناگهانی تغییر حالت داد. چشمانش می‌درخشید، زبانش را بیرون می‌آورد و مجددا داخل دهان می‌کرد و به‌این ترتیب التماس خود را نشان می‌داد. دم «پی‌پو» نیز با آرامش و سنگینی و ورن مخصوص تکان می‌خورد.

پی‌پو از پشت یکی از پنجره‌های زندان قیافه آشنائی دیده و با وجود بعد مسافت آن چهره آشنا را شناخته بود.

(پی‌پو) همچنانکه روی چهار دست و پای خود ایستاده بود تکان نمی‌خورد. مثل این بود که می‌ترسید اگر از جای خود تکان بخورد قیافه آشنا از نظرش محو گردد. فقط دم خود را با همان آرامش تکان می‌داد. چهره آشنائی که در پشت میله‌های پنجره زندان به‌چشم او می‌خورد نزدیک شد.

پی‌پو به‌جنب‌وجوش افتاد، دست‌وپای خود را تکان داد، خاک کوچه را با پنجه خود کند و به‌اطراف پراکنده ساخت و در این حال چشمان درخشنده خود را بیشتر از پیش نیرو داد که بهتر مقصود را ببیند.

چند دقیقه‌ای این وضع ادامه داشت تا بالاخره پی‌پو مقصود خود را یافت و (پاردایان) را در پشت میله‌های فولادین زندان شناخت. در این موقع بود که بلوائی عجیب به‌پا کرد.

(پی‌پو) دور خود می‌چرخید. به‌اینجا و آنجا می‌رفت و باز می‌گشت و در هرحالت چنان جست‌وخیز می‌کرد که توجه همه راهگذران را به‌سوی خود جلب می‌نمود.

سگ مهربان که بی‌اندازه از دیدن پاردایان خوشحال بود بازی عجیبی را آغاز کرد. بازی او این بود که در حال جستن می‌خواست با دندان دم خود را بگیرد و چون نمی‌توانست روی خاک می‌غلطید و پشت سر هم معلق می‌زد.

بالاخره چون از تمام اینکارها خسته شده با نشاطی بی‌مانند تا آنجا که می‌توانست به‌پنجره نزدیک شد سر خود را به‌سمت پاردایان بلند کرد و سه‌مرتبه با صدائی روشن و آشکار عوعو کرد.

(پی‌پو) با زبان بی‌زبانی می‌خواست بگوید. (این من هستم، من پی‌پو هستم، مگر مرا نمی‌بینی؟)

مقصود حیوان برآورده شد و صدائی از بالای برج شنیده شد که گفت:

- (پی‌پو). ! ! (پی‌پو)...

سگ به‌این صدا جواب داد. ایندفعه فقط یکبار عوعو کرد. همان صدا مجددا شنیده شد که گفت:

(پی‌پو) توجه داشته باش.

سگ باز چند دفعه عوعو کرد و به‌این ترتیب به‌صاحب خود گفت:

- من حاضر هستم، چه می‌گوئی؟

در همین موقع نگهبانان پل متحرک و در آهنین زندان که صدای عوعوی پی‌پو و صدای پاردایان را شنیده بودند نزدیک شدند.

این گفتگوی عجیب، این صحنه تماشائی که بین پاردایان زندانی باستیل و یک سگ تربیت شده انجام می‌گرفت به‌نظر نگهبانان و زندانبانها مهم تلقی گردید و حدس زدند که توطئه‌ای در کار باشد. چرا سگ عوعو می‌کند ! ! و چرا زندانی به‌او می‌گوید مراقب باش؟

درست در همین لحظه که زندانبانها چهار چشمی به‌سگ و به‌صورت پاردایان که از پشت میله‌های زندان معلوم بود می‌نگریستند جسم سفیدی از پنجره با قوتی تمام جدا شد، صفیرزنان از روی دیوار قلعه و خندق اطراف دیوار گذشت و در مقابل دیدگان متعجب زندانبانها و مردم تماشاچی در بیست قدمی سگ به‌روی زمین افتاد.

این جسم سفید کاغذ مچاله شده‌ای بود که در داخل آن سنگی برای سنگینی قرار داده بودند.

زندانبانها به‌محض دیدن آن کاغذ به‌سمت آن هجوم آوردند ولی (پی‌پو)

به‌سرعت برق خیلی زودتر و سریعتر از آنها خود را به کاغذ رسانید و آنرا در دهان گرفت و از زیر دست و پای زندانبانها به‌طور مارپیچ عبور کرد و گریخت (پی‌پو) با اربابش هزار دفعه این بازی را انجام داده و پاردایان این کار را به‌خوبی به (پی‌پو) آموخته بود.

(پی‌پو) وقتی از زیر دست و پای آنها خارج شد به‌سمت خندق رفت ولی نگهبانان نیم دایره‌ای در اطراف او زده و (پی‌پو) را محاصره کردند سگ باهوش که این وضع را دید چند مرتبه اینطرف و آنطرف جست و چون خوب آنها را گیج کرد با تمام قوتی که در خود سراغ داشت به‌سمت خیابان (سن آنتوان) گریخت.

نگهبانان همگی به‌دنبال سگ می‌دویدند و فریاد می کشیدند و می گفتند:

ـ بایست... بایست ای حیوان بدجنس. این سگ را بگیرید.

سگ با سرعتی عجیب از خیابان گذشت و در کوچه پس کوچه‌ها از نظر ناپدید شد ولی نگهبانان وقتی از گرفتن سگ و به‌دست آوردن کاغذ ناامید شدند با عجله تمام به‌سمت باستیل بازگشتند که جریان این واقعه عجیب و بی‌سابقه را به‌فرمانده خود و رئیس زندان گزارش کنند. یکی از آنها نفس‌زنان وارد اطاق رئیس زندان شد و گفت:

ـ عالیجناب، یکی از زندانیان با خارج مکاتبه دارد و مطالبی از داخل زندان روی کاغذ می‌نویسد و به‌خارج می‌فرستد.

ـ به‌وسیله چه کسی این نامه‌ها را می‌فرستد؟

ـ به‌وسیله یک سگ که آنطرف خندق می‌ایستد.

ـ جریان واقعه این طور به‌رئیس زندان اطلاع داده شد ولی حقیقت چه بود.

(پی‌پو) وقتی از حیطه خطر دور شد از سرعت خود کاست و چون خسته شده بود دهان خود را باز کرده و گلوله کاغذ را در رهگذر مردم انداخت و خودش تفریح کنان به‌طرف زندان باستیل بازگشت.

یکی از رهگذران که این منظره را دیده بود کاغذ را برداشت با دقت دو طرف آنرا نگاه کرد ولی چون هردو روی آن سفید بود مجددا کاغذ را مچاله کرد و با بی‌اعتنائی در رودخانه انداخت و آب آنرا برد.

۲۵

زندان باستیل

حالا پس از مدتی سراغ پاردایان می آئیم. پاردایان پس از اینکه در زندان را به رویش بستند و بالاخره بعد از اینکه متوجه شد در آهنین آن اطاق غیرقابل عبور است از نجات و رهائی خویش ناامید شد و خود را روی بستر کاهی زندان افکند و تقریبا هوش و حواس خود را از شدت اندوه از دست داد.

پاردایان وقتی به‌خود آمد اولین کاری که کرد خود را با محیط و زندگی خویش آشنا کرد تا از شدت غم و اندوهی که در درون او می جوشید و می خروشید حتی الامکان بکاهد پس از انجام این مقصود به‌معاینه اطاق خود پرداخت.

زندان او اطاقی نسبتا وسیع بود که کف آنرا سنگفرش محکم پوشانیده بود. در یک گوشه آن اطاق سنگفرش شکسته و به‌جای آن آجر کار گذاشته بودند دیوار و طاق گنبدی شکل آن تماما از سنگ بود و این سنگها در اثر گذشت ایام سیاهرنگ شده و منظره‌ای مخوف به آن اطاق می بخشید. خوشبختانه زندان پاردایان مرطوب نبود زیرا در برج زندان واقع شده و از کف قلعه خیلی بالاتر قرار داشت که رطوبت به آنجا نمی رسید.

روزنه‌ای بسیار کوچک در بالای دیوار قرار داشت که از همان روزنه هوائی مختصر و روشنائی خیلی کمی وارد سلول او می گردید. در اطاق چهار پایه‌ای

چوبی قرار داشت که وقتی پاردایان اندازه روزنه و اندازه قد خودش و آن چهارپایه را در نظر گرفت فهمید که اگر آنرا به‌زیر پای خود بگذارد می‌تواند دست خود را به آن روزنه کوچک برساند.

یک کوزه آب که روی آن یک قطعه نان سیاه گذاشته شده بود، یک دسته کاه، یک بستر کاهی و یک لحاف نازک سوراخ سوراخ تمام اثاثیه و مبلمان آن سلول را تشکیل می‌داد.

در همین موقع صدای پائی در راهروی زندان شنیده شد و پاردایان به‌شنیدن آن خود را روی آن بستر کاهی انداخت و چشمان خود را بست برای شخصی مثل پاردایان که می‌دانست هر کس به‌این قلعه وارد شود تنها جسدش برای دفن در گودالهای خارج شهر بیرون می‌رود، توقیف و حبس شدن در زندان باستیل بی‌اندازه وحشت آور بود.

تمام فکر پاردایان در یک چنین موقعیتی متوجه دختر مو طلائی همسایه یعنی لوئیز زیبا بود.

مخصوصا از این غصه که چرا در حساس‌ترین موقعیت نتوانست به کمک او بشتابد و خطر را از وی دور نماید نزدیک بود دیوانه شود و دلش می‌خواست سر خود را به‌سنگهای دیوار بکوبد و مغز خود را متلاشی نماید.

در این هنگام پاردایان از خود سئوال می کرد:

ـ آیا او مرا به کمک می‌طلبید...؟ در هنگام بروز خطر کسی که برای استمداد به‌نظرش رسید من بودم؟

آه... افسوس که اکنون در زندان هستم.

او با اندوهی تمام این افکار را از نظر می گذرانید و تازه متوجه می‌شد که قلبش تا چه اندازه به‌لوئیز تعلق دارد و عشقش نسبت به‌او چقدر شدید است.

از تجدید این خاطرات اشک بی‌اختیار از دیدگانش سرازیر می‌شد و به‌روی گونه‌هایش می غلطید.

باز فکرش به‌دنبال لوئیز کشیده می‌شد و می گفت:

ـ آری من او را دیوانه‌وار دوست دارم. ولی این عشق دیگر چه فایده‌ای

به‌حال من دارد؟

من در باستیل زندانی هستم. شوخی نیست. چه کسی تاکنون از این زندان مخوف خلاص شده است که من دومین آن باشم؟ مگر معجزه‌ای صورت بگیرد و من پس از سالهای متوالی و متمادی از این زندان نجات یابم.

ولی به‌فرض اینکه پس از سالها نجات پیدا کردم آیا لوئیز را می‌توانم بیابم؟

ـ ابدا.

پاردایان از اندیشه در اطراف (لوئیز) خارج نمی‌شد و پیش خود می‌گفت:

ـ خطری که او را تهدید می‌کرد و سبب شد که مرا به کمک بطلبد چه بود؟ او که مرا نمی‌شناسد... پس خطر خیلی بزرگ بود که از یک مرد ناشناس استمداد کرده است؟

بیشتر فکر پاردایان متوجه (دوک دانژو) برادر پادشاه بود و افسوس می‌خورد که چرا تنبلی کرد و شب را در کوچه نگذرانید. پاردایان از این بابت خود را سرزنش می‌کرد و می‌گفت:

ـ اگر شب در کوچه گذرانیده بودم نه تنها صبح توقیف نمی‌شدم و به‌این بلای لاعلاج دچار نمی‌گردیدم. بلکه (لوئیز) عزیزم را نیز نجات می‌دادم.

به‌دنبال این فکر پاردایان تصور می‌کرد که (لوئیز) هم‌اکنون در اختیار (دوک دانژو) قرار گرفته و دوک از او کام دل می‌گیرد لذا از خشم لب خود را گاز می‌گرفت و خون در عروقش به‌جوش می‌آمد.

این وضع و این افکار ناراحت کننده چهار روز به‌طول انجامید. در طول این چهار روز کشنده شوالیه بیچاره خیلی به‌ندرت آنهم هردفعه چند دقیقه می‌خوابید. غذا نیز ابدا نمی‌توانست بخورد ولی برای اینکه از گرسنگی هلاک نشود اینجا و آنجا یک لقمه نان در دهان می‌گذاشت و به‌زحمت می‌جوید و فرو می‌داد ولی در عوض عطش فوق‌العاده عجیبی او را آزار می‌داد.

پاردایان چنان تشنه می‌شد که کوزه آبش همه روزه سه چهار ساعت قبل از اینکه زندانبان برای تجدید آن بیاید خالی می‌شد. ابتدا خودش از این عطش تعجب می‌کرد ولی بعدا فهمید که تب سوزنده‌ای بدنش را فراگرفته است.

برای اینکه خود را خسته کند که بتواند چند ساعتی در شبانه روز بخوابد در اطراف اطاق خود راه می‌رفت و اکثر وقت شبانه روز خود را اینطور می گذرانید.

در همان حال قدم زدن، در همان حالت که افکار وجودش را مثل جذام می خورد در همان لحظات که خود را مثل مرده‌ای زنده به گور از دنیای انسانهای زنده و آزاد جدا شده می‌دید ناگهان فکری مغزش را روشن کرد و فهمید که این ضربت از طرف کاترین دومدیسی به‌او و زندگی او وارد آمده است.

فکر پاردایان متوجه کاترین دومدیسی شده بود ولی وقتی به‌خاطر می آورد که آن زن خطرناک با چه مهربانی با او رفتار کرد و چگونه از او قول گرفت و چنان برای فردا در قصر لوور وعده ملاقات گذاشت سعی می کرد که سوء ظن خود را از او برطرف نماید.

باز فکرش متوجه اطراف می‌شد و از خود می‌پرسید:

ـ پس چه کسی مرا به‌زندان انداخته است؟

آیا از آن توطئه‌ای که من از جریان آن وقوف پیدا کرده‌ام.؟

آیا از جانب دوک دوگیز دستور باز داشت من صادر شده؟... نه آنها از کجا دانستند که من مطلع شده‌ام؟.

در طی پنج شش روز پاردایان آنقدر در اطراف این مطالب غیرقابل حل فکر کرده و نتیجه نگرفته بود که دیگر ابدا شناخته نمی‌شد. صورتش در اثر تب و ناراحتی خطوط دردناک و خستگی و بی‌احساسی مخصوصی پیدا کرده بود و در این صورت اندوهگین فقط درخشندگی چشمانش بیننده را تکان می‌داد و قدرت ارادهٔ او را آشکار می کرد.

عصر روز ششم پاردایان تصمیم گرفت که لااقل بفهمد گناهش چیست که به‌زندان افتاده است لذا وقتی زندانبان وارد زندان شد که آب و نان برای او بیاورد پاردایان برای اولین دفعه با او حرف زد و با لحنی پر از شیرینی و مهربانی خطاب به‌زندانیان گفت:

ـ دوست عزیز...

زندانبان از زیر چشم نگاهی به‌او کرد و حرفی نزد.

پاردایان گفت:

ـ من می‌خواهم سئوالی از شما بکنم و استدعای عاجزانه دارم که جواب این یک سئوال را به‌من بدهید.

زندانبان به‌سرعت و با خشونت جواب داد:

ـ من اجازه ندارم با زندانیان صحبت کنم.

ـ فقط یک کلمه، استدعا می کنم... گوش بدهید، من چرا به‌اینجا آمده‌ام؟ گناه من چیست، نروید خواهش می کنم جواب مرا بدهید...

زندانبان به‌طرف در رفت ولی در آستانه در برگشت و نگاهی به‌شوالیه پاردایان انداخت. او در این نگاه (پاردایان) را آنقدر منقلب رنگ پریده، رنجور و قابل ترحم دید که مسلما دلش به‌حال او سوخت ولی با صدائی خشک گفت:

ـ گوش بدهید، برای آخرین بار به‌شما می گویم که من اجازه ندارم با زندانیها صحبت کنم ولی اگر باز هم پافشاری کنید من ناچار می‌شوم که موضوع را به‌رئیس زندان گزارش کنم و آنوقت است که شما را به‌زندانهای تاریک و مرطوب طبقه تحتانی قلعه راهنمائی و آنجا محبوس خواهند کرد.

پاردایان در حالیکه رنگش سرخ شده و مثل شیر می‌غرید گفت:

ـ بسیار خوب، حالا که اینطور شد. من هرطوری هست باید این نکته را کشف کنم. من این راز را باید بدانم می‌شنوی. پس خودت به‌زبان خوش حرف بزن و بگو وگرنه خفه‌ات می کنم.

پاردایان جستی زد که خود را روی زندانبان بیافکند ولی زندانبان که انتظار خفه شدن یا لااقل کتک خوردن مفصلی را داشت به‌او مهلت نداد و با یک جست خود را در راهرو انداخت و از آن طرف در زندان را محکم بست.

پاردایان باز هم مثل روز اول خود را به‌روی در فولادین سلول خود انداخت و برای گشودن و خورد کردن آن تلاش کرد ولی نتیجه‌ای نگرفت مگر اینکه خشم و ناراحتی درونیش افزایش یافت.

تمام آنشب و روز بعد را پاردایان دست از تلاش برنداشت با شدتی تمام خود را به‌در می کوفت و فریادهای جگر خراش می کشید و دشنام می‌داد و آنقدر در

این کارها افراط می کرد که هیچکس از زندانبانها جرأت نکردند به‌زندان او وارد شده و برای او نان و آب مگذارند.

بالاخره چون این تهدید برای زندانبانها ادامه داشت رئیس زندان از جریان کار مطلع گردید و به‌اتفاق یک عده دوازده نفری سرباز کاملاً مسلح و تحت مراقبت و محافظت آنها با ترس و لرز به‌طرف زندان پاردایان حرکت کرد.

زندانبان از لای در فریادی کشید و به‌پاردایان گفت!

ـ بالاخره به‌سزای اعمالت رسیدی و کاری کردی که جناب آقای رئیس زندان برای تنبیه تو به‌اینجا تشریف‌فرما شدند.

و بلادرنگ خاموش شد. در باز گردید سربازان در حالیکه نیزه‌های خود را به‌عنوان دفاع پیش گرفته بودند راه را برای ورود رئیس باز کردند.

پاردایان که حالتی نزدیک به‌جنون داشت می‌خواست خود را روی نیزه سربازان بیافکند.

ولی در همین موقع در جای خود متوقف شد زیرا چشمش به‌رئیس زندان که در میان سربازان ایستاده بود افتاد و چون او را می‌شناخت آرام گردید.

پاردایان پیش خود گفت:

ـ رئیس زندان یکی از همان توطئه کنندگان است که آنشب در سالن عقبی میهمانخانه (دوی‌نیر) جمع شده بودند.

وقتی پاردایان ساکت شد رئیس زندان به‌تمسخر گفت:

ـ از نیزه سربازان ترسیدی؟ همه دیوانگان لجام گسیخته مثل تو وقتی چشمشان به‌نیزه و اسلحه می‌افتد همینطور خاموش می‌شوند.

چرا خاموش شدی؟ چرا دیگر حرف نمی‌زنی؟ گوش بده احمق من آدم خوبی هستم و قلب مهربانی دارم.

به‌همین علت در اولین مرتبه تو را مجازات سخت نمی کنم. اگر بخواهی به‌دیوانگی خود ادامه دهی یک طبقه زندانت را پائین می‌برم مرتبه دوم آب برای تو حرام می‌شود و کوزه‌ات خشک می گردد، مرتبه سوم آنوقت است که روی زندگی را نخواهی دید. می‌شنوی؟

پاردایان دو قدم عقب رفت و رئیس زندان به گمان اینکه هیبت و شخصیت خودش تنها باعث ترس و وحشت پاردایان شده شانه‌ها را بالا انداخت و بی‌باکانه جلو رفت.

پاردایان همچنان سکوت خود را حفظ کرده و حرف نمی‌زد ولی ابروان خود را درهم کشیده و مشتها را گره کرده بود.

رئیس زندان گفت:

ـ مثل اینست که حالا عاقل شده‌ای... بسیارخوب حالا که تو را از رفتار آینده خودم مطلع کردم سعی کن که لگد به‌زندگی خودت نزنی.

پس از گفتن این جمله روی خود را برگردانید که از اطاق بیرون برود ولی در همین موقع پاردایان جلو رفت و با صدائی ملایم که هر کس وضع او را می‌دانست از آن تعجب می کرد گفت:

ـ جناب آقای رئیس یک سئوال دارم، اجازه می‌دهید بپرسم.

رئیس با تندی گفت:

ـ می‌دانم چه سئوالی می‌خواهی بکنی؟

می‌خواهی بپرسی که چرا تو را زندانی کرده‌اند؟ اینطور نیست. پس گوش بده، من عادت ندارم که جرم زندانیان خودم را بدانم.

من فقط رئیس زندان هستم و با جرم و گناه آنها هرچه باشد کاری ندارم، ولی اینرا می‌توانم به‌تو بگویم که تو دیگر روی آزادی را نخواهی دید. تا موقعیکه عفریت مرگ به‌سراغت بیاید در همینجا میهمان ما هستی پس حالا که اینطور است سعی کن با من و با این زندانبانهای شرافتمند خودت مهربان و صمیمی باشی.

ـ ببخشید آقای رئیس. خیلی متشکرم که چنین نصایح خوبی به‌من کردید ولی سئوالی که من در نظر داشتم این نبود.

ـ پس چه بود؟

ـ فقط استدعا می کنم که دستور بفرمائید یک ورق کاغذ و یک قلم به‌من بدهند.

همین تقاضای مختصر این زندانی بیچاره را قبول بفرمائید.

ـ دادن قلم و کاغذ به زندانی سخت قدغن و ممنوع است.

ـ جناب آقای رئیس موضوع خیلی مهم است. من قصد دارم پرده از یک راز مهم بردارم و آن راز اگر کشف شود برای همه مخصوصا شخص شما حائز کمال اهمیت است ولی مع الاصف نمی‌توانم شفاها بگویم باید بنویسم.

ـ راز بزرگ...؟

ـ بله، من برحسب تصادف از یک توطئه خطرناک آگاه شده‌ام.

رئیس زندان در حالیکه رنگش به شدت پریده بود پرسید:

ـ یک توطئه خطرناک؟

ـ بله جناب آقای رئیس، پیروان مذهب (اگنو) توطئه‌ای ترتیب داده‌اند و کوچکترین هدف آنها کشتن (دوک دوگیز) و اشخاص برجسته‌ای مثل او که به کلیسا و مذهب کاتولیک معتقد و پای‌بند هستند می‌باشد.

ـآه، شیطان لعنتی. تو چطور چنین توطئه‌ای را کشف کرده‌ای؟

ـ بله اگر قلم و کاغذ به‌من بدهید، کتبا اسم تمام سرکردگان ملعون (اگنو) را به‌شما می‌دهم و دلایلی در اختیارتان می‌گذارم که به آسانی به‌برهم زدن توطئه موفق شوید.

امیدوارم که این خدمت سبب شود که حضرت شما موجبات استخلاص مرا فراهم آورید که به زندگی عادی برگردم.

ـ خوب عیبی ندارد... اگر اینطور که شما می‌گوئید باشد... بسیار خوب است...

ـ خیلی مهمتر از اینست که من گفتم و شما تصور می‌کنید.

ـ بسیار خوب اگر اینطور باشد من قول می‌دهم که وسیله استخلاص ترا از این قبرستان فراهم آورم.

عالیجناب آقای رئیس فورا نقشه کار را در مغز خودش کشید نقشه او این بود که اجازه بدهد زندانی اعترافات و اقاریرش را روی کاغذ بنویسد وقتی کاملاً نوشت و دیگر چیزی باقی نماند به‌اولین بهانه بی‌مورد که به‌دستش بیافتد پاردایان را به یکی از زیرزمینهای مخوف و خطرناک پائین ببرد و در یکی از

وحشت آورترین فراموشخانه‌های مرطوب زندانی کند که پس از دو سه ماه در آنجا جان سپارد.

و آنگاه با آن مدارک قیمتی خود را به‌دوک دوگیز برساند و منتی بزرگ سر او بگذارد. او پیش خود اینطور حساب می‌کرد که با این اتفاق هم نجات دهنده دوک دوگیز پادشاه آینده فرانسه خواهم بود و هم خدمتی بزرگ به کلیساهای فرانسه و مذهب کاتولیک کرده‌ام.

یکربع ساعت بعد زندانبان دو برگ کاغذ سفید و مقداری مرکب و چند قلم که به‌دقت تمام آن را تراشیده بودند برای پاردایان آورد و به‌دست او داد.

پاردایان کاغذ را گرفت و چشمانش از فرط خوشحالی درخشیدن گرفت و با همین شادمانی و شعف به‌زندانبان خود گفت:

ـ تا چند روز دیگر آزاد خواهم شد.

زندانبان نگاهی تمسخرآمیز به‌او افکند و چیزی نگفت ولی پاردایان اضافه کرد.

ـ بله همین آقای رئیس زندان در زندان را به‌روی من خواهد گشود.

ـ ارباب من؟

زندانبان تصور می‌کرد که زندانی او در اثر فشار و غم و غصه دیوانه شده است زیرا سابقه نداشت که کسی از آن زندان بیرون برود آنهم رئیس زندان خودش او را بیرون بفرستد. پاردایان گفت:

ـ همین آقای رئیس، جناب (گیتاسن) را می‌گویم.

ـ شما می‌گوئید که آقای رئیس زندان در زندان را به‌روی شما می‌گشاید؟

ـ بله خودش.

زندانبان سر خود را تکان داد و پیش خود گفت:

ـ اینهم یکنوع جدید دیوانگی است ولی هرچه باشد دیوانگی خنده آوری است.

ـ فردا صبح خیلی زود زندانبان به‌زندان آمد و گفت:

ـ آیا اسراریکه می‌گفتید اطلاع دارید نوشتید؟ آقای رئیس می‌توانند بیایند و آن را از شما بگیرند؟

ـ نه هنوز تمام نشده، می‌فهمید، من باید خوب فکر کنم و اسمها را به‌خاطر بیاورم.

ـ پس عجله کنید زیرا آقای رئیس برای اطلاع از آن شتاب دارند.

وقتی پاردایان تنها ماند از چهارپایه بالا رفت و به‌زحمت صورت خود را به‌روزنه رسانید و به آن چسبانید. پاردایان انتظار چه چیزی را داشت؟

تمام آنروز را شوالیه پشت روزنه ماند و به‌تحقیق در اطراف زندان و به‌نگاه کردن آن حدود پرداخت. او در طی آنروز دو سه مرتبه سگ خود را دید که در آن حدود سرگردان است و اینطرف و آنطرف می‌رود.

پاردایان فوق‌العاده متفکر به‌نظر می‌رسید و بالاخره در پایان آن روز با خوشی از روی چهارپایه پائین جست و گفت:

ـ یافتم... راه حل را پیدا کردم نجات یافتم...

و از فرط خوشحالی شروع به‌دویدن در اطاق زندان کرد و بدون اینکه خودش بداند چه می‌کند و چه می‌گوید با خود حرف می‌زد و در اطاق می‌دوید. زندانبان در همین موقع وارد شد و چون او را در اینحالت دید به گمان اینکه واقعا پاردایان دیوانه شده است گفت:

ـ پس نامه تو چه شده.؟. نوشتی.

پاردایان گفت.

ـ فردا صبح. از قول من به‌رئیست بگو که فردا صبح حاضر است و پس از اینکه زندانبان خارج شد پاردایان یکی از کاغذها را برداشت و مشغول نوشتن شد تقریبا ده سطر نوشت و کاغذ را سیاه کرد و آنگاه نامه را که نوشته بود به‌دقت تا کرد و در جیب خود گذاشت.

وقتی نوشتن نامه و اختفای آن انجام شد پاردایان با پاشنه چکمه خود یکی از آجرهائی که به‌جای سنگفرش در گوشه اطاق قرار داشت شکست و یک قطعه نسبتا سنگین از آجر را برداشت و آن قطعه را نیز در جیب خود با دقت مخفی کرد.

بعد روی بستر کاهی خود خوابید، چشمان خودش را برهم گذاشت و سعی

کرد که آرامشی به‌قلب و روح خود بدهد که بتواند دنباله نقشه طرح شده را تنظیم و مرتب کند.

پاردایان فردا صبح با روحی بشاش و ظاهری آرام از خواب برخاست و در اولین لحظه قطعه کاغذ سفیدی که برایش باقی مانده بود و روی آن چیزی ننوشته بود برداشت قطع شکسته آجر را در میان کاغذ گذاشت، آنرا مچاله کرد و به‌پشت روزنه اطاقش که به‌طرف خندق و خیابان جلوی زندان باز می‌شد رفت.

بلافاصله (پی‌پو) از دور نمایان شد و پاردایان با دیدن او دل در سینه‌اش به‌رقص آمد و پیش خود گفت:

ـ موقع حساس فرارسیده است.

و بلافاصله با صدائی بلند گفت:

ـ (پی‌پو)... آهای پی‌پو!!

از جائی که روزنه اطاق پاردایان قرار داشت به‌خوبی قسمتی از حیاط زندان و در ورودی قلعه دیده می‌شد و با صدائی که از حلقوم او خارج شد پاردایان دید که سرنگهبان به‌طرف روزنه بلند شد و همه به‌جانب او نگریستند.

پاردایان وقتی آنها را متوجه خود دید خوشحال شد و گفت:

ـ خوب بد نشد، کارها بر وفق مراد است.

و با صدائی بلندتر از دفعه قبل گفت:

ـ (پی‌پو)... آهای (پی‌پو) مراقب باش.

و بلادرنگ کاغذ مچاله شده‌ای را که در دست قرار داده بود با تمام قوتی که در خود سراغ داشت به‌پائین پرتاب کرد. لحظاتی که بعد از آن گذشت برای پاردایان لحظات حیات و ممات بود. عرق سردی برپیشانی نشسته و دل در سینه‌اش از نگرانی و امید می‌لرزید و در همین حال دید که کاغذ مچاله شده در بیست قدمی (پی‌پو) روی زمین افتاد و نگهبان به‌طرف آن حمله‌ور شد ولی پی‌پو زودتر خود را به‌کاغذ رسانید آنرا برداشت و گریخت.

پاردایان پیشانی خیس عرق خود را در دست گرفت، از پشت روزنه پائین آمد، روی چهارپایه نشست و با حالتی رقت‌انگیز پیش خود گفت:

اگر سگ کاغذ را در جلوی نگهبان بیاندازد کار من تمام است و تمام نقشه‌هائی که کشیده‌ام نقش بر آب خواهد شد.

هنوز این جمله که در ذهن او نقش بسته بود تمام نشده بود که صدای پائی در راهروی پشت سلول او شنیده شد. پاردایان مثل یک مرده رنگ پریده و بی‌حرکت شده بود.

در باز شد و رئیس زندان با رنگی پریده نفس‌نفس زنان به‌اتفاق یکعده نگهبان وارد زندان پاردایان گردید و با خصومتی دیوانه‌وار خطاب به‌پاردایان گفت:

ـ آقا، زود هرچه در نامه نوشته بودید خودتان بگوئید وگرنه به‌زور شکنجه از شما اقرار خواهم گرفت.

ـ پاردایان به‌شنیدن این جمله آهی از روی خوشحالی کشید و زیر لب گفت:

ـ خوب شد، نجات یافتم. معلوم می‌شود که آنها نتوانسته‌اند کاغذ سفید را به‌دست بیاورند.

(گیتاسن) رئیس زندان با همان شدت و خشونت گفت:

ـ انکار نکنید. نگهبانان شما را دیده‌اند که سگ را صدا زده و کاغذی را برای او پرتاب نموده‌اید. انکار فایده ندارد. زود بگوئید.

ـ من برای جواب دادن به‌سئوالات شما در اختیارتان هستم.

ـ این سگ به‌شما تعلق دارد؟

ـ بله او مال منست.

ـ شما برای او کاغذ پرتاب کردید که او برداشت و برد؟ انکار نکنید.

ـ من انکار نمی‌کنم بلکه اطلاعات بیشتری هم در اختیارتان می‌گذارم. این سگ را من تربیت کرده‌ام و مدتهاست که این کار را تمرین می‌کند.

ـ در اینصورت او می‌داند که نامه را به کجا باید ببرد؟

ـ بله، او درست وظیفه خود را می‌داند و تاکنون بیش از چند بار به‌همین طریق نامه برده است.

ـ از اینقرار شما به‌بهانه کشف توطئه مرا فریب دادید و برای آن شخص نامه فرستاده‌اید؟

اگر حقیقت را نگوئید به‌سختی مجازات خواهید شد.

ـ چه حقیقتی را بگویم؟

ـ آنچه که در نامه نوشته‌اید. به‌چه کسی نامه نوشتید و به‌وسیله سگ فرستاده‌اید؟

ـ به کسی نامه نوشتم که هم‌اکنون اسم او را به‌شما می گویم ولی به‌شرط اینکه خود شما تنها در اطاق بمانید.

ـ به‌همان شخص شما نامه فرستادید؟

ـ خیر... به‌او نفرستادم. نامه را به‌یکی از دوستان خود نوشته و به‌وسیله سگ فرستادم آن دوست صمیمی و وفادار من نیز همین امشب نامه را به آن شخص می‌رساند او هروقت که بخواهد می‌تواند به‌قصر (لوور) وارد بشود.

گیتاسن رئیس زندان لرزید و با ناراحتی پرسید:

ـ پس از اینقرار شخصی که نامه را باید بخواند در لوورمسکن دارد.

ـ بله او مقیم قصر لوور است.

گیتاسن دقیقه‌ای فکر کرد. زندانی چنان با صراحت و بی‌باکی حرف می‌زد که مقدمات نگرانی وسیع و بی‌پایان در روح (گیتاسن) پدید آمد.

ـ بسیار خوب، پس مفاد نامه را می گوئید؟

ـ با کمال میل جناب آقای گیتاسن ولی بهتر اینست که من و شما با هم در این اطاق تنها باشیم که دیگران مذاکرات ما را نشنوند.

(گیتاسن) نگاهی سریع به‌روی پاردایان انداخت ولی با وجود اینکه بی‌اندازه نگران و ناراحت بود با همان خشونت قبلی گفت:

ـ هیچ لازم نیست که من و تو تنها باشیم همینجا در حضور نگهبان هرچه می‌خواهی بگو.

ـ بسیارخوب، حالا که شما اصرار دارید در حضور اینها بگویم قبول می کنم. من به آن شخص نوشتم که یک شب، در چندی قبل من در یکی از مهمانخانه‌های پاریس بودم...

گیتاسن با عجله پرسید:

ـ یک مهمانخانه پاریس...

ـ بله مهمانخانه‌ای که در کوچه (سن‌دنیس) قرار دارد.

رئیس زندان در حالیکه به‌شدت رنگش پریده بود با لکنت زبان گفت:

ـ ساکت باش، حرف نزن.

ولی پاردایان به‌صحبت خود ادامه داد و گفت:

ـ در این مهمانخانه یکعده از شعرا و اشخاص برجسته حضور به‌هم می‌رسانند.

گیتاسن که مثل مرده رنگ پریده شده بود پرسید:

ـ زندانی، شما مطمئن هستید که نامه شما آنقدر اهمیت دارد که من و شما تنها راجع به آن مذاکره کنیم؟

ـ بله این یکی از اسرار مملکتی است.

ـ پس بهتر است که من تنها به‌صحبتهای شما گوش فرادهم.

و آنگاه روی خود را به‌جانب زندانبانان و نگهبانها برگردانید و با صدائی محکم به آنها دستور داد که از اطاق خارج شوند. خودش نیز تا راهرو با آنها رفت و گفت:

ـ خیلی دورتر از اطاق بایستید... دور... باز هم دورتر.

یکی از زندانبانها گفت:

ـ جناب آقای رئیس، اگر این زندانی نسبت به‌شما سوء قصد داشته باشد چه می کنید؟

(گیتاسن) با صدائی لرزان و وحشت‌زده گفت:

ـ نه خطری متوجه من نیست و چون موضوع به‌اسرار مملکتی مربوط است اگر کسی به‌در این اطاق نزدیک شود فورا او را به‌یکی از سیاه‌چالها می‌اندازم.

نگهبانان با عجله از آنجا دور شدند و گیتاسن با دست و پائی لرزان وارد اطاق شد و در را محکم بست و به‌طرف پاردایان آمد.

تمام اعضای بدن او در اثر ترس دچار تشنج شده بود به‌طوریکه وقتی خواست حرف بزند هیچ صدائی از گلویش خارج نگردید.

پاردایان گفت:

ـ آقای گیتاسن من نمی‌خواهم شما را زیاد معطل کنم و وقت شریف عالی را بگیرم همینقدر باید بگویم که من نامه خود را به...

ـ آقا خواهش می کنم آهسته حرف بزنید. التماس می کنم که حتی‌المقدور آهسته صحبت کنید.

ـ پادشاه فرانسه نوشته‌ام و برای اینکه شما هم بدانید که من چه نوشته‌ام رونوشتی از نامه خود را مخصوصا برای شما نگهداری کرده‌ام که ملاحظه بفرمائید. رونوشت نامه من خطاب به‌پادشاه اینست... بفرمائید.

پاردایان نامه‌ای را که نوشته بود و مطالب آن از ده سطر تجاوز نمی کرد به‌دست گیتاسن رئیس زندان باستیل داد. گیتاسن آنرا گرفت ولی آثار ترس و وحشت در سیمایش آشکار و هویدا بود. به‌زحمت نامه را باز کرد و مطالب زیر را از آن خواند.

(به‌اطلاع اعلیحضرت می رسانم که توطئه‌ای خطرناک و جنایت آمیز علیه دستگاه سلطنت در شرف تکوین است و آقایان دوک دوگیز، مارشال دوداموبل، دوناوان، کوسن، سنت‌فوا، و بالاخره گیتاسن رئیس زندان باستیل از کارگردانان این توطئه هستند و در صددند که پس از قتل ناجوانمردانه شما آقای دوک دوگیز را به‌سلطنت بنشانند. برای اثبات ادعای بنده، می‌توانید کشیش (تی‌بو) و یا آقای گیتاسن رئیس زندان باستیل را تحت شکنجه و بازپرسی قرار دهید تا حقایق روشن شود.

آخرین جلسه توطئه کنندگان در یکی از سالن‌های عقب مهمانخانه دوی‌نیر واقع در کوچه سن‌دنیس تشکیل گردیده بود.)

گیتاسن پس از مطالعه این نامه آهی عمیق و دردناک شبیه به‌ناله از گلوی خود بیرون کشید و با حالتی زار گفت:

ـ کار من تمام شد، نابود و فنا شدم.

با گفتن این جمله مثل اینکه بیهوش شده باشد یکقدم به‌عقب رفت به‌طوریکه اگر پاردایان زیربغلش را نگرفته بود به‌زمین می‌افتاد.

پاردایان با صدائی آرام گفت:

ـ آقای گیتاسن شجاعت داشته باشید.

گیتاسن با صدائی که معلوم بود بغض آنرا متشنج کرده است پرسید:

ـ چطور شجاعت داشته باشم.؟.

ـ بله شجاعت داشته باشید. شما حالا یک شانس برای نجات خود دارید ولی به‌این ترتیب و این طریق غش کردن زنانه می‌خواهید این یک شانس نجات را هم از دست بدهید.

ـ بدبخت تو مرا تباه و نابود کرده‌ای حالا دشنام هم می‌دهی.؟

تو آزادی و نجات خود را به‌قیمت خون من خریدی.

پاردایان با صدائی تهدید آمیز و مردانه گفت:

ـ آقا مواظب حرفهای خود باشید. بیهوده به‌من تهمت نزنید. من جوان پاک و بیگناهی هستم که بی‌علت در این زندان مخوف محبوس شده‌ام و به‌هروسیله‌ای باشد حق دارم که برای نجات و آزادی خود تلاش کنم معلوم است که من برای نجات خود را به آب و آتش می‌زنم ولی با اینحال می‌توانم شما را نیز نجات بدهم.

گیتاسن با خوشحالی مثل اینکه رمقی تازه یافته باشد پرسید:

ـ شما.؟. شما مرا نجات می‌دهید؟ چطور می‌توانید مرا نجات بدهید...؟

و بعد در حالیکه یک دست را پشت دست دیگرش می‌زد با افسوس گفت:

ـ ولی نه... نه... دیگر کار من تباه شد و هیچ امیدی باقی نیست در ظرف چند دقیقه پادشاه از این راز وحشت‌انگیز مطلع می‌شود.

پاردایان در حالیکه بازوی گیتاسن را تکان می‌داد گفت:

ـ شاه از کجا در ظرف چند دقیقه از این موضوع مطلع می‌شود.؟.

ـ به‌وسیله همان نامه‌ایکه شما نوشته‌اید...

ـ شاه فقط امشب نامه را می‌خواند. دوست من امشب ساعت ۸ به‌دربار می‌رود در اینصورت ما یکروز تمام وقت داریم.

ـ می‌گوئید از این فرصت استفاده کرده و فرار کنم؟ کجا فرار کنم که دستگیر نشوم؟

ـ نه... ابدا فرار نکنید... کاری کنید که نامه بدست شاه نرسد.

ـ چکار می‌توانم بکنم. من بدبخت کاری از دستم ساخته نیست.

ـ تنها یکنفر هست که قدرت توقف کردن این خطر را دارد و آنهم من هستم.

مرا از اینجا بیرون بفرستید در طی یکساعت به‌خانه دوست خود می‌روم و نامه را از او پس می گیرم و آنرا در بخاری انداخته و می‌سوزانم.

ـ چه کسی ضمانت می کند که شما حتما اینکار را بکنید؟

ـ آقای گیتاسن، مرا نگاه کنید. !! من به‌سر خود قول می‌دهم، قول شرف می‌دهم که اگر شما مرا از اینجا بیرون بفرستید نامه هرگز به‌دست شاه نرسد.

گوش بدهید، این آخرین شانس شما است و من دیگر در این باره ابدا با شما صحبت نمی کنم. به‌فرض اینکه شما مرا از اینجا بیرون نکنید پادشاه به‌سپاس خدمتی که انجام داده‌ام مرا آزاد خواهد کرد.

من از چه می‌ترسم؟ منکه ده روز اینجا مانده‌ام یکروز هم بیشتر می‌مانم ولی نگرانی من برای شما است که اگر مرا آزاد نکنید جان خود را از دست داده‌اید. خداحافظ آقا، من دیگر با شما صحبت نمی کنم.

گیتاسن چند لحظه‌ای همانطور گیج و مات و مبهوت روی چهارپایه نشسته نمی‌دانست چه کند.

ضربتی که به‌او وارد آمده بود بی‌اندازه خطرناک بود و گیتاسن زندگی خود را تباه شده می‌دید.

از طرفی از جان خود می‌ترسید و از طرف دیگر نگران این بود که نگهبانان و زندانبانها که در راهرو ایستاده‌اند از طول مذاکرات رئیس باستیل با یک زندانی ساده تعجب کرده و مظنون خواهند شد.

می‌خواست هرچه زودتر تصمیم بگیرد ولی مشاهده می کرد که قدرت اراده در وجودش خورد و نابود شده است و خود را چنان ضعیف و ناتوان می‌دید که تصور می کرد هرگز نمی‌تواند از روی آن چهارپایه برخیزد.

پاردایان هم در این موقع دچار ترس و وحشت عجیب و بی‌سابقه‌ای شده بود. اگر چه ظاهر خود را آرام نگه‌می‌داشت ولی در درونش غوغائی برپا بود.

پاردایان پیش خود می گفت:

ـ او یا با آزاد کردن من راضی می‌شود و من نجات می‌یابم و یا اینکه از محرک توقیف من می‌ترسد. و اینکار را نمی کند. در صورت دوم به‌خانه خود می‌رود و در انتظار رسیدن مأمورین پادشاه می‌نشیند. یک هفته، هشت روز، پانزده روز، یک ماه در ناراحتی بسر می‌برد ولی عاقبت می‌فهمد که من دروغ گفته‌ام آنوقت است که من برای همیشه دست از زندگی باید بشویم. زیرا مرا در یک سیاه‌چال می‌اندازد و آنجا مثل سگ می‌میرم.

پاردایان این را می گفت و زیرچشم مراقب حال و حرکات صورت گیتاسن بود.

دندانهای گیتاسن از شدت ترس به‌هم می‌خورد و بالاخره در همین حالت گفت:

ـ سوگند یاد می کنید که نامه را بگیرید و پاره کنید.؟ به‌مسیح سوگند یاد کنید، به‌انجیل قسم بخورید.

پاردایان نفسی به‌راحتی کشید و گفت:

ـ به‌هر چیز که شما بخواهید سوگند یاد می کنم ولی در ضمن شما را آگاه می کنم که وقت می گذرد و از طرفی نگهبانان شما متعجب می‌شوند.

مجدداً جنگ سختی بین بیم و امید در روح گیتاسن آغاز شد.

پاردایان نیز از نگرانی می‌خواست فریاد بکشد ولی با اینحال گفت:

ـ به‌عقیده من بهتر است که کار جریان طبیعی خود را طی کند. بهتر این است که رفیق من نامه را دریافت کند و به‌دست پادشاه برساند و من آزاد شوم... ولی در مورد شما... آن هم یک طوری می‌شود. شاید شاه شما یک نفر را ببخشد.

گیتاسن با صدائی مصمم گفت:

ـ آقا، من در ظرف نیم ساعت دیگر شما را آزاد می کنم!

پاردایان خیلی خودداری کرد که از فرط خوشحالی فریاد نکشید و گفت:

ـ هرطوری میل دارید همانکار را بکنید.

گیتاسن در را باز کرد نگهبانان را صدا زد و بعد مقابل آنها به‌طرف پاردایان برگشت و گفت:

ـ آقا، اسرار شما آنقدر مهم است که باید به‌عرض شخص شاه برسد و من یقین دارم که درهای زندان را به‌روی شما خواهم گشود.

زندانبان پاردایان گیج شده بود و متحیرانه به‌این صحنه می‌نگریست.

(گیتاسن) فوراً کالسگه خود را احضار کرد سوار شد و با صدائی بلند گفت:

ـ من خودم به‌لوور می‌روم که موضوع را به‌عرض شاه برسانم.

کالسگه به‌طرف لوور حرکت کرد و گیتاسن چند دقیقه‌ای در باغ و قصر قدم زد که کالسگه‌چی و اسکورتش خیال کنند که او با شاه صحبت کرده و گزارش خود را داده است.

یک ساعت بعد گیتاسن به‌زندان برگشت و در حضور افسران زندان گفت:

ـ این شخص واقعاً خدمت بزرگی به‌شاه انجام داد ولی آقایان شما مراقب زبان خود باشید و حرفی نزنید.

بعد گیتاسن به‌زندان پاردایان آمد و در حضور نگهبانان و زندانبانها گفت:

ـ اعلیحضرت به‌مناسبت خدمت بزرگی که به‌ایشان انجام دادید به‌شما ترحم کرده و دستور دادند که آزادی شما فراهم شود.

پاردایان مؤدبانه سر خود را خم کرده و گفت:

ـ من مطمئن بودم. جناب آقای رئیس.

پنج دقیقه بعد پاردایان از زندان خلاصی یافت، گیتاسن او را تا خارج قلعه و تا مقابل پل متحرک خندق مشایعت کرد و آنجا دست او را به‌عنوان تذکر مجدد قولی که داده بود فشرد.

پاردایان گفت:

ـ آقای رئیس میل دارید که شما را درست خاطر جمع کنم

چشمان گیتاسن درخشید ولی چیزی نگفت:

پاردایان گفت:

ـ بسیارخوب. پس گوش کنید. نامه‌ای که من برای سگ خود انداختم...

ـ بله... همان نامه...

ـ دوستی که قرار بود آن نامه را برای پادشاه ببرد...

ـ بله... همان دوست...

یک چنین دوستی ابداً وجود ندارد. آن نامه هم سفید بود خیلی معذرت می‌خواهم که شما را فریب دادم ولی چکنم برای نجات خود چاره‌ای جز اینکار نداشتم.

(گیتاسن) فریادی کشید که از روی خوشحالی بود و هم از شدت تأسف. فکر کرد که چنگ بیاندازد و گریبان پاردایان را که چنان حقه بزرگی زده است بگیرد و او را مجدداً به‌زندان بکشد ولی فکر کرد که این مرد خیلی حقه‌باز است و ممکن است همین حرف او نیز دروغ باشد و اگر چنین کاری بکند نامه واقعاً به‌دست پادشاه برسد لذا خنده‌ای از روی اجبار برلب آورد و گفت:

ـ شما جوان بسیار خوبی هستید و من خوشحالم که شما را آزاد کرده‌ام.

۲۶

نامه ژان دوپین

حالا با خوانندگان به‌سراغ خانم (ماگلون) پیرزن صاحبخانهٔ ژان‌دوپین می‌رویم. دیدیم که وقتی پیرزن به‌هتل (دوی‌نیر) رفت و از جریان توقیف پاردایان مطلع شد به‌این فکر افتاد که شاید مستأجرین یعنی ژان‌دوپین و دختر او نیز از پیروان مذهب جدید هستند که با پاردایان رابطه داشتند.

وقتی پیرزن به‌خانه بازگشت اولین فکری که برایش پیدا شد این بود که نامه ژان‌دوپین را بسوزاند و از بین ببرد. پیرزن از این می‌ترسید که مبادا آن نامه را در خانه او پیدا کنند و به‌همکاری با پاردایان متهمش نمایند معهذا برترس خود پیروز شد و نامه را نسوزانید.

پس از سه یا چهار روز مبارزه با ترس بالاخره تصمیم گرفت که نامه را نسوزاند ولی تازه فکر جدیدی در او پیدا شده بود که آزارش می‌داد و آن فکر ناراحت‌کننده و وسوسه بی‌مورد آن بود که از مضمون آن نامه مطلع شود.

هروقت که تنها می‌ماند در اطاق را می‌بست و سه چهار ساعت تمام آن نامه را زیرورو می‌کرد که شاید از مضمون و مطالب مندرج در آن مطلع شود. با ناخن‌های خود سر پاکت را می‌خراشید، صدها مرتبه بلکه هزاران دفعه آنرا اینطرف و آنطرف کرده تا بالاخره موفق شد که سر پاکت را باز کند.

در آن پاکت نامه‌ای بود که به‌عنوان پاردایان نوشته شده و خانم سیاهپوش

استدعا کرده بود که نامه پیوست را به آدرس مندرج در روی آن برساند. روی پاکت دومی نیز نوشته شده بود (فرانسوا مارشال دومونمورانسی).

پیرزن پس از گشودن نامه چند ساعتی ناراحت و لبریز از پشیمانی باقی ماند. زیرا می‌دید که در آن نامه کوچکترین دلیلی که دال بر اگنو بودن پاردایان و خانم سیاهپوش باشد وجود ندارد و به‌همین علت شدیداً احساس ندامت و پشیمانی میکرد. با این وجود شرمندگی و پشیمانی او از باز کردن نامه خانم سیاهپوش حس کنجکاوی زنانه او را خاموش نکرد و تسکین نداد. باز هم دلش می‌خواست نامه دوم را بگشاید و از مفاد آن نیز مطلع شود.

پیرزن پیش خود می گفت:

ـ چه ارتباطی بین خانم سیاهپوش و مارشال دومونمورانسی وجود دارد؟

در این نامه چه نوشته و چه موضوع مهمی درج شده است؟

این سئوال پیرزن را ناراحت می کرد و می‌خواست هرطوری هست از موضوع مطلع شود.

چند روزی خانم ماگلون قهرمانانه با حس کنجکاوی خود جنگید ولی بالاخره موفق به‌تسکین همیشگی آن نشد و یک روز برای هزارمین مرتبه از خود پرسید:

ـ آخر نفهمیدم چه رابطه‌ای بین مستأجر کارگر و فقیر و زاهد من با مارشال دومونمورانسی وجود دارد؟

با تجدید این خاطره باز حس کنجکاوی او به‌شدت تحریک شد و با بی‌طاقتی تمام مشغول باز کردن نامه دوم گردید. نامه را روی میز گذاشت و سر آنرا گشود ولی در همین موقع موی بدنش راست ایستاد و تمام وجودش دچار لرزش و تشنج شد زیرا در اطاق او را به‌شدت تمام می‌زدند.

پیرزن گیج شد ولی تا آمد به‌خودش بجنبد در باز شد و پیرزن که فراموش کرده بود در را به‌روی خودش ببندد فریادی از ترس کشید زیرا شوالیه پاردایان را در آستانه در و مقابل خود می‌دید. مادام ماگلون در حالیکه زبانش به‌لکنت افتاده و از ترس می‌لرزید گفت:

ـ شما....؟ شما هستید...؟

و در همین حال با دستهائی لرزان نامه را مخفی می کرد.

شوالیه چند لحظه‌ای متعجب و ساکت ماند و پیش خود گفت:

ـ پس این زن مرا می‌شناسد.

آنگاه با دست و با ادب و احترامی تمام که مخصوص خود پاردایان بود سلام داد و گفت:

ـ نترسید مطمئن باشید که آزاری به‌شما نمی‌رسانم و از اینکه بی‌اجازه وارد اطاق شما شده و مزاحمت فراهم آورده‌ام معذرت می‌خواهم. موضوعی مهم مرا از وظیفه اخلاقی بازداشت.

پیرزن که سراسیمه شده بود.

ـ آهان... نامه را می گوئید...

پاردایان که بیش از پیش متعجب شده بود گفت:

ـ کدام نامه.

خانم ماگلون که متوجه خطای خود شده بود لبهای خود را به‌دندان گزید و آشکارا سعی کرد که صفحات کاغذ را مخفی نگهدارد ولی پاردایان که نامه را دیده بود چشم از آن برنمی‌داشت. پیرزن برای اینکه فرصتی برای فکر کردن داشته باشد پرسید:

ـ پس... مگر شما در زندان نبودید...؟

ـ ملاحظه می‌فرمائید که آزاد هستم. مرا روی اشتباه بازداشت کردند ولی خیلی زود به‌اشتباه خود پی برده و آزادم نمودند ولی روزی که سربازان به‌اطاق من ریخته و قصد توقیف مرا داشتند دو نفر مستأجرین شما نیز در معرض خطر قرار گرفته بودند.

با وجود اینکه آنها مرا به کمک طلبیدند نتوانستم به آنها کمک کنم من می‌دانم که این دو زن را دزدیده و همان روز توقیف من برده‌اند.

ـ بله درست در همان لحظه...

ـ بله صحیح می‌فرمائید خانم. درست در همان لحظه این اتفاق افتاد.

آیا شما می‌توانید نحوه توقیف یا دزدیدن آنها را به‌من بگوئید و اطلاعاتی در

این مورد در اختیار من بگذارید؟

پاردایان چنان با تأثر این سخنان را برزبان می آورد که پیرزن تحت تأثیر قرار گرفت و گفت:

ـ من هرچه می‌دانم به‌شما می گویم:

می گویند خانم سیاهپوش و دخترش (لوئیز) به‌علت همکاری با شما در یک توطئه بازداشت شده اند.

ـ با من.؟

ـ معلوم است که آنها بی گناه هستند. این دو زن بی گناه همانطوری که شما بی‌تقصیر بودید قربانی اتهام و سوء تعبیر شده اند.

ـ حالا بگوئید کی آنها را بازداشت کرد.

ـ عده‌ای سرباز و یک افسر.

ـ آن افسر، افسر گارد سلطنتی نبود.

ـ من زن هستم و این مطالب را نمی‌دانم. اگر موضوع به‌مذهب ارتباط داشت از روی لباس می‌توانستم درجه و مقام و شغل مثلاً کشیشی را تشخیص دهم ولی متأسفانه در این باره چیزی نمی‌دانم.

ـ آیا دوک دانژو در میان آنها نبود؟

ـ نه... ابداً.

پاردایان لحظه‌ای سکوت کرد و فهمید که از این پیرزن چیز مهمی نخواهد فهمید زیرا موضوع را خیلی مهمتر از این تصور می کرد لذا گفت:

ـ شما نمی‌توانید حدس بزنید که آنها را کجا برده‌اند؟

ـ نه، زیرا در آن لحظه من آنقدر منقلب و ناراحت بودم که به‌هیچ چیز توجه نداشتم.

پارد[illegible] ناگهان گفت:

ـ وقتی من وارد شدم شما راجع به‌یک نامه صحبت کردید. آیا این خانم بیچاره نامه‌ای به‌شما سپرده‌اند؟

ـ نه.

دستهای پیرزن لرزید و بالاخره نامه از دستش به‌روی میز کوچکی که مقابل او قرار داشت افتاد.

پاردایان پرسید.

ـ پس این نامه‌ها که شما مچاله کرده‌اید چیست؟

پیرزن التماس کنان گفت:

ـ سوگند می‌خورم که من این نامه را باز نکرده‌ام. باور کنید که سر آن باز بود.

و بلادرنگ نامه‌ها را برداشت و به‌طرف پاردایان دراز کرد و پاردایان نیز به‌سرعت آن را گرفت و با شتابی تمام نامه‌ای که به‌عنوان خودش نوشته شده بود مطالعه کرد.

پیرزن گفت:

ـ آقا، این زنهای مهربان و نجیب از من خواهش کردند که این نامه را به‌شما برسانم و من هم همان لحظه به‌هتل دوی‌نیر آمدم که به‌قول خودم وفا کنم ولی متأسفانه شما را بازداشت کرده بودند و من نیز این نامه‌ها را با دقت نگهداری کردم.

ـ کسی آنرا ندیده.؟

ـ خیر آقای عزیز، مطمئناً کسی آن را نخوانده است.

ـ پس چه کسی در آنرا گشوده است؟

ـ پیرزن با ترس و وحشت و لرزشی محسوس گفت:

ـ خودبه‌خود، همین طوری باز شده‌اند. مثل اینست که خوب نچسبیده بود.

ـ شما آنرا خوانده‌اید.؟

ـ فقط یکی را؟ آن یکی که به‌عنوان شما نوشته شده است.

ـ دیگری را چطور؟

ـ نه... نخوانده‌ام. تازه می‌خواستم بخوانم که شما در را باز کرده ـرد شدید.

پاردایان گفت:

ـ خانم من این نامه‌ها را می‌برم. به‌طوریکه ملاحظه می‌کنید من مأموریت دارم

که این نامه دومی را به‌صاحبش مارشال دومونمورانسی برسانم. این را بدانید که هیچ چیز در عالم و هیچ قدرتی قادر نیست مرا از انجام این کار باز دارد زیرا آن خانم نهایت محبت را کرده که مرا تا این درجه مورد اعتماد و اطمینان قرار داده است. و شما هم خانم، خیانت بزرگی انجام داده‌اید ولی من شما را می‌بخشم ولی به‌یک شرط.

ـ آن شرط چیست آقای مهربان و عزیز.

ـ به‌شرط اینکه در این مورد با کسی صحبت نکنید.

ـ از این بابت شما کاملاً می‌توانید مطمئن باشید.

پاردایان با دست خود به‌خانم ماگلون سلام داد و از اطاق بیرون آمد. در خارج خانه (پی‌پو) روی دو پا نشسته و انتظار صاحب خود را داشت و وقتی او را دید دم خود را تکان داد و به‌دنبال پاردایان از خیابان گذشت و وارد مهمانخانه دوی‌نیر گردید.

ارباب لاندری یک سینی مملو از گیلاسهای مشروب در دست داشت و برای مشتریان می‌برد که در باز شد و پاردایان وارد گردید.

لاندری به‌محض دیدن او رنگ از چهره‌اش پرید سینی پر از گیلاس را رها کرد و با تعجب و حیرت گفت:

ـ اوه، شوالیه، شما هستید...؟

ـ به‌کارتان مشغول باشید آقای عزیز، می‌دانم که شما چقدر از دیدن من خوشحال هستید ولی این خوشحالی دلیل براین است که بساط سور و مقدمات سیر شدن شکم مرا فراهم آورید.

لاندری در جواب پاردایان فقط ناله‌ای کرد و همچنان رنگ پریده باقی ماند و پس از چند لحظه در حالیکه می‌لرزید با قدمهائی ریز و تند به‌آشپزخانه دوید و وقتی آنجا رسید خود را روی چهار پایه‌ای انداخت و با مشت چند ضربه محکم به‌سر خودش کوفت.

به‌دیدن این منظره همسرش هوگت حدس زد که واقعه بدی اتفاق افتاده لذا به‌سالن دوید و تا چشمش به‌پاردایان افتاد همه چیز را فهمید و با لحن ملایمی

به پاردایان گفت:

ـ آقای شوالیه، چقدر برای خاطر شما ما ترسیدیم و ناراحت شدیم. ده روز است که از غصه شما خواب به چشمان من راه نیافته است.

خانم لاندری به آشپزخانه بازگشت و با حال تأسف به‌شوهر خود گفت:

ـ حیف، این جوان چقدر لاغر شده، درست مثل قالب کره‌ای که در بخاری گذاشته باشند آب گردیده!

شوهرش با افسوس گفت:

ـ ایکاش به کلی آب شده بود و من از شرش راحت می‌شدم.

ـ حیف است، این حرفها را نزن.

ـ این جوان با سگش به‌خاطر ده روزیکه اینجا غذا نخورده‌اند بالاخره روزگار مرا سیاه می کنند و هرچه در دستگاه دارم حیف و میل می کنند.

همسرش با هوشی که داشت گفت:

ـ خوب عیب ندارد. آنها هرچه بخورند پولش را قبلاً داده‌اند. فراموش کرده‌ای که وقتی پاردایان را توقیف کردند تو به‌اطاقش رفتی و هرچه پول روی میز ریخته بود برداشتی و به‌جیب زدی.

لاندری که این موضع را به‌خاطر آورد فوراً از جا برخاست قیافه‌ای مهربان و پر از دلسوزی به‌خود گرفت و به‌سراغ شوالیه رفت و مثل پروانه به‌دور او گردید. خانمش نیز که غذائی مطابق دلخواه تهیه دیده بود و مقابل وی روی میز گذاشت.

لاندری از روی ترس مقابل پاردایان به‌خانم خود هوگت گفت:

ـ هوگت، نمی‌بینی که این سگ مهربان و باوفا زبانش را بیرون می آورد. آه، آقای شوالیه واقعاً سگ ذیقیمت و بسیار باهوش و مهربانی دارید. هوگت، زود برو به آشپزخانه و چند قطعه استخوان چرب و پر از گوشت برای (پی‌پو) بیاور. خیلی گرسنه است. (پی‌پو) آرام در گوشه‌ای نشسته بود و از زیر چشم مراقب نوک پای لاندری بود که مبادا ناگهان دست و پا و دم او را لگد کرده و دق‌دل خالی کند.

به‌این نتیجه صلح بین آنها برقرار شد. پاردایان پس از اینکه غذایش را خورد

به‌طویله رفت و مشاهده کرد که اسبش به آخور بسته است و در این مدت به‌او بد نگذشته پس از سرکشی به‌اسب پاردایان از پله‌ها بالا رفت و اطاق خود را بازدید نمود. اولین کاری که کرد این بود که شمشیرش را از دیوار برداشت و به کمر بست آنگاه نامه خانم سیاهپوش را چند بار دیگر خواند و پیش خود گفت:

ـ حالا موقع آنست که نامه پیوست را به‌مارشال دومونمورانسی برسانم...

ولی خودش نیز مثل خانم ماگلون به‌این فکر فرورفت که چه ارتباطی بین آن خانم کارگر ساده سیاهپوش و مارشال دومونمورانسی موجود است.

نامه روی میز افتاده بود و پاردایان در طول و عرض اطاق متفکرانه قدم می‌زد و هردفعه که از کنار میز می گذشت نگاهی به‌نامه خودش و نامه‌ای که به‌عنوان مارشال نوشته بود می‌افکند.

چند مرتبه تصمیم گرفت آن را بخواند ولی باز پشیمان شد و پیش خود گفت:

ـ این نامه به‌عنوان دیگری است و به‌من ارتباطی ندارد و از ادب و انسانیت دور است که من نامه دیگری را بخوانم.

در همین گیرودار افکار دیگری به‌مغز او هجوم آورد. فکر می کرد که در این پاکت باز است و من اگر آن را بخوانم هیچکس متوجه نمی‌شود. از طرف دیگر ممکن است که با خواندن آن اطلاعاتی راجع به آنکس که آنها را بازداشت کرده به‌دست بیاورم.

با این فکر دستش برای برداشتن و خواندن نامه پیش می‌رفت لیکن باز دست خود را عقب می کشید و به‌طرف دیگر اطاق می رفت.

باز از کنار میز می گذشت می‌ایستاد و به آن می‌نگریست. دل در سینه‌اش طپید و برای مطالعه مندرجات آن نامه بیقرار شده بود بالاخره تصمیم خود را گرفت و پیش خود گفت:

ـ یقین دارم که خانم سیاهپوش از مارشال دومونمورانسی استمداد کرده است در اینصورت هیچکس برای نجات آنها از من صالح‌تر نیست تا من هستم زشت است که دیگری هرقدر هم قوی باشد به کمک آنها بشتابد.

این فکر و تصور اینکه ممکن است از آن نامه اطلاعاتی کسب کند آخرین

ذره تردید و دو دلی را در وجود او از بین برد و پاردایان به‌سرعت به‌طرف میز آمد نامه را برداشت و شروع به‌خواندن کرد.

مطالعه این نامه که با دقت و سعی فراوان توسط خانم سیاهپوش نوشته شده بود مدتی وقت پاردایان را گرفت وقتی مطالعه آن تمام شد رنگ پاردایان به‌طور فاحش و وحشت آوری پریده بود. نامه را در حالیکه لبخندی تلخ و اندوهبار برلب داشت روی میز گذاشت، آرنجهای دست خویش را نیز به‌میز تکیه داد و در دریای فکر و اندیشه غوطه‌ور شد.

آهی عمیق سینه پاردایان را پر کرد و بالاخره پس از چند دقیقه فکر و ناراحتی مجدداً نامه را برداشت و شروع به‌مطالعه آن کرد. برای دومین و سومین بار نیز آن را خواند و هردفعه که می‌خواند بیشتر در نکات و دقایق آن عمیق می‌شد و به‌همان نسبت رنگش پریده‌تر و التهاب درونیش افزایش می‌یافت.

ایندفعه پاردایان خیلی ناراحت به‌نظر می‌رسید به‌طوریکه نامه را روی میز پرتاب کرد و سر را روی سینه خم نمود و بی‌اختیار شروع به گریستن کرد.

تاریخ نامه ژان‌دوپین ۲۰ اوت ۱۵۵۸ یعنی سالی بود که فرانسوا دومونمورانسی با (دیان دوفرانس) شاهزاده زیبا و دختر هانری دوم ازدواج کرد.

این نامه چهارده سال قبل نوشته شده و در طی این چهارده سال خانم سیاهپوش یعنی ژان‌دوپین آن را با دقت تمام در صندوق خود حفظ کرده بود.

متن نامه این بود:

«من امروز سخت‌ترین دردهائی را که یک عاشق می‌تواند تحمل کند متحمل می‌شوم. من این درد را متحمل شدم ولی با وجود اینکه روحم می‌سوزد و می‌سازد و قلبم دریده می‌شود معهذا زنده هستم و هنوز نمرده‌ام.

شاید ساعت مرگ من هنوز نرسیده است، آن قدرتی که مرا به‌این زندگی منحوس و سخت مربوط می‌کند همان قدرت مرا با یک دنیا شوق و امید به‌روی گاهواره طفلم خم می‌کند که از آن نگهداری و محافظت نمایم. همیشه این فکر را

می کنم که اگر من بمیرم چه کسی از طفل من نگهداری خواهد کرد؟ پس باید زنده باشم.

هنگامیکه اشک و زاری امان مرا می‌برد، موقعی که قلب ناتوانم از شدت طپش می‌خواهد از حرکت باز ایستد، موقعی که می‌بینم مشقات طاقت‌فرسای زندگی استخوان نازک و بی‌تحمل مرا زیر فشار طاقت‌فرسای خود خورد می کند، کنار بستر کوچک آن کودک می‌نشینم و به‌تماشای چهره دلفریب او می‌پردازم و آنوقت است که باز کم کم قدرت زندگی کردن پیدا می کنم و برای تحمل مشقات شجاعت بیشتری در خود احساس می‌نمایم.

او حالا پنج ساله است. فرانسوای عزیز، ایکاش که تو می‌توانستی او را ببینی! در این لحظه که مشغول نوشتن این سطور هستم او در خوابی خوش و آرام غوطه‌ور است زیرا می‌داند که مادر بیچاره‌اش بربالین او بیدار نشسته و مراقب احوال او است. گیسوان پریشانش که روی بالش ریخته مانند یک خرمن ابریشم طلائی است و لبهای متبسم او یک دنیا لطف و ملاحت دارد. شوهر عزیزم، این دختر ما است.

امروز فرانسوای دلبندم مراسم ازدواج تو برقرار بود. تمام کوچه‌ای که خانه محقر و فقیرانه من در آن قرار دارد از این ازدواج شاهانه صحبت می کنند و عموماً عقیده دارند که (دیان) همسری است شایسته که سعادت مرد برجسته و مقتدری مثل تو را تأمین می کند.

افسوس، فرانسوای عزیز. آیا من همسری شایسته نبودم که بتوانم سعادت تو را تأمین کنم؟

امروز که این نامه را برای تو می‌نویسم همه چیز گذشته و آخرین درات نور امیدی که در قلب افسرده و تاریک من می‌درخشید نیز خاموش شده است.

روزی که پدر تو مرا از نزد خود راند و قلبم را زیر پا گذاشت و بی‌رحمانه خورد کرد و شکست.

روزی که دیوانه‌وار به‌خاطر سعادت و نجات تو تقاضای طلاق را امضاء کردم و مانند اشخاص دیوانه از مقر اقامت پدرت بیرون رانده شدم آن روز که تنها

و بی کس، بدون یار و یاور و آشنا و خویشاوند با یک دختر شیرخوار که در آغوش داشتم در کوچه های پاریس سرگردان گردیدم احساس می کردم که من شجاعترین زنان عالم هستم که دردهای دل و روح من از حدود دردهای قابل تحمل بشر خارج است.

بله فرانسوای عزیز آن روز، با وجود آن همه بدبختی که اطراف مرا احاطه کرده بود افق آرزوهایم روشن بود و این امید را داشتم که شاید یکروز برسد که تو را بازیابم ولی افسوس که امروز همه آن امیدها تمام شده و افق قلبم تاریک و سیاه گردیده است.

فرانسوای عزیز و دلبند من، آنروز سیاه گذشت و من نفهمیدم، خودم هم نمی‌دانم که چطور شد زنده ماندم. نمی‌دانم چه رشته‌ای مرا به‌این زندگی سیاه پیوند داد و زنده نگه‌داشت. در هرحال اکنون زنده‌ام دخترم نیز زندگی می کند.

به‌خاطر زندگی او بود که زبان خود را بستم و خاموش ماندم. به‌خاطر سعادت و حیات او بود که ناامیدیها را متحمل شدم و باز هم به‌خاطر او بود که ننگ و رسوائی را به‌دوش کشیدم.

بله به‌خاطر زندگی او بود. فرانسوای عزیز حالا دخترم زنده است و باز هم زندگی خواهد کرد.

یک‌روز به‌خاطر او مهر خاموشی برلب زدم و امروز باز هم به‌خاطر او لب به‌سخن می گشایم. نمی‌دانم به‌تو گفتم که اسم او «لوئیز» است.

بله عزیزم، دخترم این نام قشنگ را دارد و خودش از نامش قشنگتر است.

اگر بخواهی که قیافه دخترت را در نظر مجسم کنی باید زیباترین (لوئیز)هائی که تاکنون به‌عالم آمده و یا خواهند آمد پیش چشم بیاوری ولی نه. باز هم لوئیز قشنگ‌تر است... باید او را ببینی تا بدانی که او چقدر زیبا است.

مرا بی رحمانه در عنفوان جوانی و شباب و نشاط کوبیدند و خورد کردند، باشد این بی‌رحمی را تحمل کردم.

زندگی مرا تباه نمودند و بدون گناه عنوان همسری تو را از من گرفتند و به‌ننگ و رسوائی متهم ساختند، باشد، این را نیز متحمل شدم ولی من نمی‌خواهم

دخترم به‌این سرنوشت گرفتار شود.

من هرچه دارم به‌او تعلق دارد. برای من آنچه که از عقل، از زندگی، از نیرو و انرژی و فکر باقی مانده مال اوست و در راه سعادت او مصرف می کنم.

ولی برای اینکه او سعادتمند باشد باید که تو درهای قلب خود را به‌روی او بگشائی.

باید که او سربلند و مفتخر با گردنی افراشته به‌خانه تو وارد شود و مقامی را که شایسته آن است در آنجا احراز نماید و برای اینکه این مقصود انجام بگیرد، شوهر عزیزم باید تو از حقیقت تلخ آگاه بشوی.

ببخش از اینکه تو را هنوز شوهر خود خطاب می کنم زیرا تو در زندگی من هنوز همین عنوان را داری و تا پایان عمر نیز همین اسم را خواهی داشت.

نه میل سردار بزرگ پدر تو، نه اراده شاه، و نه دستور پاپ هیچ چیز و هیچ کس مانع از این نیست که من تو را همچنان شوهر عزیز خطاب کنم.

بله شوهر عزیزم. تو باید از جنایت بزرگ و وحشت آوری که سبب ایجاد جدائی بین من و تو شد آگاه شوی.

پس گوش بده حالا همه چیز را برایت تعریف می کنم. حالا برایت تعریف می کنم که پدر تو مردی خودخواه و سختگیر و خشن بود، حالا می گویم که برادرت هانری موجوی خیانتکار و جنایتکاری بی‌رحم و شفقت بود.

معهذا معشوقه تو، همسر تو می‌تواند با غرور و نخوت نام تو را داشته باشد و دخترت حق این را دارد که در خانواده مونمورانسی نام برده شود.

گوش بده عزیزم ولی تو را به‌خدا این فکر را به‌خود راه نده که من قصد برهم زدن زندگی سعادتمندانه و نیت مشوش ساختن قلب آرام و بی‌دغدغه‌ات را دارم. نه به‌خدا، من چنین منظوری ندارم و اگر می‌بینی که این نامه را می‌نویسم قصدم این است که حقیقت روشن شود.

من این نامه را اکنون می‌نویسم ولی برای ارسال آن نزد تو منتظر سه خبر هستم.

اول اینکه پدرت سردار بزرگ بمیرد. زیرا او در تو نفوذ دارد و کینه و

نفرت او نسبت به‌من چشم ضمیر حقیقت بین تو را کور می کند.

دوم اینکه دخترم به‌سن و سال بلوغ برسد. انتظار این را دارم که دختر به آن سن برسد که مثل یک زن از خانواده مونمورانسی، مثل یک دختر از نژاد دوپین بتواند حرف بزند و از منافع مادر خود دفاع کند.

سوم اینکه من مشرف به‌مرگ باشم و یا اینکه خطری بزرگ دخترمان را تهدید کند.

تا موقعی که این سه شرط تحقق پیدا نکرده من همچنان مثل حالا در سکوت و تاریکی زندگی می کنم و فقط به‌این خوشحال هستم که سکوت من آسایش و سعادت مردی را که دوستش دارم حفظ می کند در اینصورت موقعی این نامه به‌تو می‌رسد که دخترت بزرگ شده و می‌تواند با تو حرف بزند و پدرت مرده است. غیر از این دو صورت موقعی این نامه به‌تو می‌رسد که یا من در شرف مردن هستم و یا خطر بزرگی متوجه سعادت دختر تو است.

پس گوش بده فرانسوای عزیز، شوهر نامهربان، گوش بده آن راز وحشتناک اینست:

برادرت هانری مرا دوست می‌داشت، تمام بدبختی ما در همین جمله خلاصه می‌شود.

(برادرت هانری عاشق من بود) و از اینکه این عشق را به‌من ابراز کند با وجودیکه تو به‌من دلبسته بودی و بعد شوهر من شدی ابداً نمی‌ترسید.

من سکوت اختیار کردم و از این راز پیش تو پرده برنداشتم برای اینکه نمی‌خواستم آتش جنگ در یک فامیل بزرگ کشور افروخته شود شبی که تو قصد عزیمت داشتی من می‌خواستم موضوعی را به‌تو بگویم اگر به‌خاطر داشته باشی به‌تو می‌گفتم که قصد دارم رازی را پیش تو فاش کنم.

بله فرانسوای عزیز، آن راز این بود که من از تو آبستن بودم و نزدیک بود که برای تو بچه‌ای بیاورم.

این بچه موقعی به‌دنیا آمد که تو رفته بودی و همین (لوئیز) زیبای من است.

یکروز خبری وحشت آور رسید آن خبر این بود که تو مرده‌ای و من نزدیک

بود از شنیدن آن بمیرم.

برادر تو با وصول این خبر ناپدید شد ولی چندی بعد دختر مرا دزدیدند و موقعی که من مثل دیوانگان در جستجوی طفل خود بودم و موی و روی خود را می کندم برادر تو هانری سر راه من پیدا شد و به‌من گفت که من می‌دانم چه کسی بچه تو را دزدیده در همین موقع خود او به‌من اطلاع داد که تو زنده‌ای و هم‌اکنون بازمی گردی.

من هم از غصه نزدیک بود دیوانه شوم و از شادمانی ورود تو شادمان بودم. در همین اثناء او به‌من موضوعی را گفت که اگر زنده ماندم خودم نیز متعجب هستم.

او به‌من گفت که (لوئیز) من در دست مردی از نوکران او است. در دست مرد خونخوار و مزدوری به‌نام شوالیه پاردایان و به‌من گفت که اگر کوچکترین حرفی برخلاف میل او بزنم با یک اشاره او آن ابلیس دیو سیرت و آن خونخوار کثیف فرشته من، دختر عزیز مرا به‌قتل می رساند.

صحنه بعد همان صحنه‌ای بود که تو آن را دیدی و حالا می‌فهمی که چرا وقتی برادرت هانری مرا متهم به‌زنا کاری و بی‌عفتی می کرد سکوت کرده بودم و جرأت حرف زدن نداشتم. حالا می‌فهمی که او چرا کنار پنجره ایستاده بود و دست از کلاه خود برنمی‌داشت.

در آن لحظات جانفرسا، فرانسوای عزیز من سکوت کردم ولی بالاخره طاقت نیاوردم و بی‌هوش موقعی به‌خود آمدم که تو ناپدید شده بودی.

من متهم و نزد محکمه عقل و شرافت تو محکوم شدم ولی در عوض دخترمان لوئیز با این فداکاری من نجات یافت.

اوه فرانسوا، آن مردی که نام برادر تو را دارد، یعنی هانری دومونمورانسی به‌نفرین ابدی خداوند گرفتار شود.

این مرد دیو سیرتی که حاضر شد طفل مرا بدزدد و در صدد قتل او برآید یعنی پاردایان به‌نفرین ابدی الهی گرفتار گردد.

فرانسوای عزیز، قصه تمام نشده و تو باید بقیه آن را نیز بدانی، تو رفتی، طفل من نیز توسط یک مرد ناشناس به‌من بازگردانیده شد و من به‌قصر مونمورانسی

دویدم که همه جریان را به‌تو بگویم ولی موقعی به‌قصر رسیدم که تو به‌طرف پاریس حرکت کردی و هرچه فریاد کشیدم صدای مرا نشنیدی لذا من هم پیاده به‌دنبال تو به‌سمت پاریس دویدم و آنجا به‌حضور پدرت سردار بزرگ راه یافتم.

پدرت وقتی همه چیز را از زبان من شنید مرا مخیر کرد که از دو چیز یکی را انتخاب کنم.

اول اینکه تقاضای طلاق را امضاء کنم و دوم آنکه راضی شوم که تو را برای همیشه به‌زندان تامپل بفرستند و به‌حبس ابد در آن زندان محکوم نمایند.

خودت می‌دانی که من چه کردم. من تقاضای طلاق را امضاء نمودم و در میان کوچه‌های پاریس سرگردان گردیدم.

بله فرانسوای عزیز آن حقیقت تلخ اینست. حالا که این نامه به‌تو می‌رسد هرسالی که هست، هرروزی که هست، هرساعتی که هست شتاب کن و خود را به‌همسر باوفا و بیگناهت برسان.

آورنده این نامه هرکس که هست مهم نیست ولی به‌محض وصول آن عجله کن و برای نجات دخترت بیا و او را در آغوش گرم پدرانه خود جای بده.

ژان دوپین

دوشس دومونمورانسی

نامه‌ایکه شوالیه پاردایان مطالعه کرد این بود.

این نامه را ژان دوپین به‌هر علتی که خودش می‌دانست و شاید به‌علت بیگناهی و عفت و شرافتی که داشت و خود را هنوز همسر فرانسوا می‌دانست دوشس دومونمورانسی امضاء کرده بود.

پاردایان پس از مطالعه این نامه حالت عجیبی یافت و مثل کسی که به‌اسراری بزرگ واقف شده باشد مات و مبهوت ماند و در عالم اندیشه و اندوه فرورفت.

آرام آرام اشک می‌ریخت و قطرات اشک از طول گونه‌هایش عبور می‌کرد و روی لباس او می‌ریخت بدون اینکه پاردایان برای پاک کردن آن اشکها دست خود را حرکت دهد.

بالاخره پاردایان نامه‌را جمع آوری کرده با آستین لباس خود آنرا پاک

نمود و مرتب کرده و مقابل خود قرار داد مثل این بود که می‌خواست به‌این ترتیب برناراحتی درونی خویش تسلط پیدا کند.

پاردایان حالا به‌فاصله‌ای که بین او و لوئیز قرار داشت فکر می‌کرد اما تا آن لحظه که نامه را نخوانده بود تصور می‌نمود که لوئیز دختر یک کارگر فقیر است و خواستگاری و ازدواج با یک دختر فقیر چندان مهم نبود و برای شوالیه جوان امکان داشت ولی حالا می‌فهمید که او دختر فرانسوا دومونمورانسی است.

با اهمیتی که خانواده مونمورانسی در آن تاریخ داشتند و از یک طرف با خانواده گیز و از طرف دیگر با شاه داعیه برابری و همسری داشتند اهمیت اندوهی که بردل و روح پاردایان هجوم آورده بود بیشتر معلوم می‌گردید.

او وقتی این فاصله را بین خودش و لوئیز در نظر آورد به کلی ناامید شد و زیرلب می‌گفت:

ـ همه چیز تمام شد... حالا دیگر به کلی باید ناامید باشم.

باز هم فکر کرد. اصولاً فکر او را رها ننمود. حالا این اندیشه برای او پیدا شده بود که اگر لوئیز خودش مرا دوست داشته باشد چه؟ این روزنه امیدی بود که بعداً در دلش باز شد ولی باز پیش خود گفت:

ـ به‌فرض اینکه خود لوئیز هم مرا دوست داشته باشد پدرش به‌این ازدواج رضایت می‌دهد.؟ ابداً... آخر من چه هستم...؟ مختصری از هیچ کمتر... نه خانه دارم نه زندگی و در چشم بعضی از مردم دزد و در چشم عده‌ای دیگر ماجراجو... تمام ثروت و مکنت من در این دنیا یک شمشیر، یک اسب و یک سگ است. اینهم زندگی است؟ بعلاوه هرچه باشد من‌هم پاردایان هستم، پسر همان پدر می‌باشم و آنها از من تنفر دارند چرا بیهوده خودم را معطل کنم؟ در اینصورت این نامه را نیز کس دیگری ببرد... به‌من چه مربوط است؟

اندوهی بی‌پایان قلب پاردایان را فراگرفته بود و در این موقع وقتی موقعیت خود را با آن همه دشمنان که داشت در نظر آورد مثل شیری خشمگین از جای برخاست شمشیر خود را کشید و به‌دیوار اطاق حمله کرد.

در یک چنین حال در اطاق باز شد و خانم هوگت وارد اطاق گردید و با

صدائی ملایم گفت:

ـ آقای شوالیه، من راجع به‌این موضوع آمده‌ام صحبت کنم.

پاردایان از گوشه چشم نگاهی به‌او انداخت و مشاهده کرد که همسر مهمانخانه‌چی کیسه‌ای در دست دارد که آن را روی میز گذاشت و گفت:

ـ بله راجع به‌این پول وقتی شما را توقیف کردند فراموش کردید پول‌های خود را جمع آوری کنید، من آنها را برداشتم و برای شما نگهداری نمودم.

ـ خانم هوگت شما دروغ می گوئید. شوخی می کنید.

ـ سوگند یاد می کنم...

ـ نه... می‌دانم شوهر شما این پول را در غیبت من دزدیده بود ولی شما که زنی مهربان هستید پول را از او گرفته و نزد من می آورید. نه... خانم این پول مال شما است من به‌پول احتیاج ندارم من موقعی ثروتمندترین اشخاص دنیا هستم که یک‌شاهی پول نداشته باشم... پس این پول به‌شما تعلق دارد.

هوگت و پاردایان آن روز خیلی با هم صحبت کردند و زن مهمانخانه‌چی آشکار کرد که راز عشقی پاردایان و دختر همسایه روبرو را می‌داند و خودش چون پاردایان را دوست می‌داشت گریه را سر داد.

پاردایان چند دقیقه‌ای او را دلداری و تسلی داد و بالاخره چون صدای لاندری در راهرو شنیده شد خانم هوگت چشمان اشک آلود خود را پاک کرد و رفت.

پس از خروج او پاردایان نامه را از روی میز برداشت و در سینه خود گذاشت و گفت:

ـ حالا که لوئیز نمی‌تواند همسر من باشد من هم این نامه را نمی‌رسانم. هرطوری که می‌خواهد بشود. به‌من مربوط نیست. حالا من مردی آزاد هستم که قلبم در هیچ جا بسته نیست.

دست و شمشیر و پاهای من نیز آزاد است این من و این پاریس. از فردا به‌جستجوی پدرم می‌پردازم و فکر تازه‌ای برای خودم می کنم.

پاردایان پس از این فکر از مهمانخانه بیرون آمد و سر به‌خیابانها گذاشت.

مدتی بدون هدف، راه رفت و خودش نیز ندانست که آن روز را چگونه گذرانید.

او با حیله و حقه از زندان خلاص شده و می‌بایست خود را مخفی نگه‌دارد ولی ابداً در صدد اختفای خود نبود و مرتباً به کاباره‌ها و میخانه‌ها سرکشی می‌نمود و هرجا که می‌رسید تا می‌توانست مشروب می‌خورد.

این موضوع همچنان ادامه داشت تا روز گذشت و شب نیز به‌نیمه رسید و نزدیک ساعت ۵ صبح پاردایان مست و لایعقل از کاباره بیرون آمد و در کوچه‌های خلوت پاریس به گردش پرداخت.

هوای صاف و خنک او را به‌هوش آورد و یک وقت چشمان خود را باز کرد که نزدیک سن و مقابل قصر لوور بود.

در مقابل او بنائی عظیم قرار داشت.

پاردایان به‌دقت به آن بنا نگریست و گفت:

ـ اوه این قصر مونمورانسی است... اشتباه نکرده باشم؟.

ولی نه او اشتباه نکرده بود و بی‌اختیار به‌در بزرگ قصر نزدیک شد و چکش در را به‌صدا درآورد.

۲۷

اقرار معاصی

شب همان روزیکه پاردایان با حیله از زندان باستیل نجات یافت و بالاخره در ساعت ۵ خود را مقابل قصر مونمورانسی مشاهده نمود در کلیسای (سن ژرمن لوزروا) وقایعی در شرف تکوین و اتفاق بود.

نزدیک ساعت ۹ بعد از ظهر کشیش کلیسا موعظه خود را که در مقابل عده زیادی از مردم انجام می‌داد تمام کرد.

این کشیش که به‌نام اسقف (پانیگارولا) معروف بود قدی داشت بلند و اندامی درشت.

آنروز لباسی بلند و سیاه و سفید پوشیده و با وجود جوانی و شادابی که داشت در کسانی که پای وعظ و خطابه او حضور به‌هم می‌رسانیدند اثری عمیق باقی می گذاشت و عموماً نسبت به‌او اعتقادی کامل در خود احساس می کردند.

بعلاوه (پانیگارولا) جوانی زیبا بود که توجه تمام زنان را با حرکات و ژستهائی که داشت نسبت به‌خود جلب می کرد و بخصوص چیزی که بیشتر به‌سبب جلب اعتقاد مردم نسبت به‌او شده بود این بود که او بی‌باکانه به (اگنو)ها ناسزا می گفت و به آنها حمله می کرد او به‌ژان دالبرت ملکه ناوار حمله می کرد، پسرش هانری را نیز بی‌رحمانه مورد انتقاد قرار می‌داد پرنس دوکنده و آدمیرال کولین‌یی را نیز دشنام می‌داد و بالاخره پادشاه شارل نهم را نیز به‌باد فحش

می گرفت که چرا لیاقت قلع و قمع این بی دینان را ندارد.

(پانیگارولا) بخصوص در طبقه زنان تأثیری عمیق داشت زنان عوام فکر می کردند که ملکه کاترین این کشیش عالیقدر را بخصوص از ایطالیا به‌فرانسه آورده که حامی و پشتیبان مذهب و کلیساهای فرانسه باشد ولی برای خانمهای طبقه بالاتر او مردی زیبا و کشیشی مهربان بود که در گذشته خودش خیلی گناه کرده بود و زود گناه خانمها را می‌بخشید و از آنها اقرار معاصی می گرفت.

آنها مارکی پانیگارولا را می‌شناختند که در تمام جشنها و مجالس عیش و خوشگذرانی حضور به‌هم می‌رسانید. در تمام کاباره‌ها و میخانه‌ها حاضر بود ولی ناگهان مارکی ناپدید شد و وقتی بازگشت که لباس مذهبی پوشیده و با وجود این از گذشته زیباتر شده بود.

آنشب جمعیت زیادی برای استماع موعظه او اجتماع کرده بودند و وقتی صحبت او تمام شد همه فریاد کشیده و گفتند:

ـ مرگ برپیروان مذهب اگنو.

بعد غیر از یک عده پانزده نفری که در اطراف محراب مخصوص اقرار گناهان ایستاده بودند همه مستمعین متفرق شده و رفتند ولی چند دقیقه بعد یکی از مستخدمین کلیسا آمد و به آنها اطلاع داد که جناب اسقف امشب خسته است و حوصله گرفتن اقرار و استماع گناهان را ندارد.

آن عده پانزده نفری زنان نیز همه رفتند مگر دو نفر که هنوز این طرف و آن طرف محراب در انتظار ایستاده بودند.

زنی زیبا که چهره دلفریب خود را زیر طور سیاهی مخفی کرده بود کنار محراب ایستاده و گاهگاه لرزشی محسوس بدنش فرامی گرفت موقعیکه کشیش نزدیک شد و به آرامی از مقابل آنها می گذشت زنی که همراه آن خانم زیبا بود با آرنج او را تکان داد و گفت:

ـ آلیس... کشیش آمد.

آلیس دولوکس سر خود را بلند کرد و پانیگارولا وارد اقرارگاه شد و در را به‌روی خود بست. زن مصاحب به آلیس گفت:

ـ وارد شو... چرا معطلی؟

دختر جوان با صدائی لرزان گفت:

ـ لورا، قدرت اینکار را ندارم. آیا تو اسم مرا به‌او گفته‌ای؟

ـ نه... نگفته‌ام.

آلیس وارد شد و در مقابل محراب زانو زد فاصله بین او و کشیش یک پنجره چوب ظریف و نازک بود به‌علاوه به‌علت وجود طور سیاه به‌روی صورت آلیس و تاریکی شب کشیش او را نشناخت.

کشیش پس از اینکه چند لحظه‌ای دعا خواند گفت:

ـ خانم. من به‌شما گوش می‌دهم بگوئید.

آلیس حالت مخصوصی پیدا کرده بود ولی با اینحال گفت:

ـ آقای مارکی پانیگارولا، من آلیس دولوکس هستم. من همان زنی هستم که شما عاشق او بودید و شاید هنوز هم او را دوست دارید حالا این زن آمده که از شما استدعای رحم و بخشایش کند.

کشیش با همان صدای بی‌اعتنا و خشک خود گفت:

ـ خانم من به‌شما گوش می‌دهم. حرف بزنید.

آلیس لرزشی در پشت خود احساس کرد و دانست که در پشت این پنجره چوبی مجسمه‌ای سنگی نشسته که هیچ وسوسه‌ای در او مؤثر و کارگر نیست.

آلیس با صدائی پرحرارت گفت:

ـ مارکی، آیا تو صدا مرا نمی‌شناسی.

ـ خانم مارکی پانیگارولائی در کار نیست. در مقابل شما مرد خدائی نشسته است که از جانب خدا مأموریت شنیدن اقاریر شما را دارد و بعداً اگر شایستگی ترحم و الطاف خداوندی را داشته باشید از خدا درخواست عفو شما را خواهد کرد.

آلیس با ناامیدی تمام گفت:

ـ محال است که شما عشق گذشته ما را فراموش کرده باشید.

ـ خانم گفتم از این حرفها نزنید، اگر بخواهید اینطور به‌صحبت ادامه دهید

ناچار می‌شوم که شما را ترک کنم و بروم.

ـ نه... نه... استدعا می کنم که نروید. من باید با شما حرف بزنم.

ـ پس همانطوریکه در مقابل خداوند راز و نیاز می کنید صحبت کنید.

ـ بسیار خوب باشد، پس گوش بدهید ای پدر مقدس. من خیلی گناهان بزرگ مرتکب شده‌ام ولی به‌همان نسبت هم بی‌اندازه عذاب کشیده‌ام.

ـ من به‌شما گوش می‌دهم، دخترم.

ـ من ابتدا برای شما گناهان خود را توصیف می کنم و بعد به‌شرح عذابهائی که متحمل شده‌ام می‌پردازم، آن موقع من دختر شانزده ساله و فوق‌العاده زیبا بودم. پدر و مادرم مردند و چون هیچ خویشاوندی در دنیا نداشتم یک ملکه بزرگ مرا پیش خود برد و در میان ندیمه‌های خویش جای داد و به‌من گفت که من او را به‌چشم مادری نگاه کنم.

در این موقع آلیس دولو کس لحظه‌ای مکث کرد. قلبش چنان به‌شدت می‌طپید و بغض چنان گلویش را می‌فشرد که دلش می‌خواست با صدای بلند گریه کند.

بالاخره به‌خود فشار آورد و براعصاب خود اندکی مسلط شد و گفت:

ـ در آن تاریخ درباریان و متمولین و اعیان که به‌دربار راه داشتند عاشق من می‌شدند و به‌من عشق می‌ورزیدند و اظهار محبت می کردند ولی من به‌هیچ کس توجهی نداشتم و تنها چیزی که نظر مرا جلب می کرد تجمل و ثروت بود.

جواهرات و مروارید و الماس و چیزهای دیگری از این قبیل را دوست می‌داشتم.

همان ملکه‌ای که گفتم مرا پیش خود برده وقتی به‌میل باطنی من آگاه شد وعده داد که از لحاظ ثروت و جواهر مرا بی‌نیاز کند و در عوض از من قول گرفت که کورکورانه از او اطاعت نمایم.

بدبختی من از همینجا شروع شد. یکروز که جعبه‌ای پر از جواهر پیش روی خود دیدم و فهمیدم که می‌توانم به‌دلخواه خود از آن جواهرات استفاده کنم اولین جنایت را مرتکب شدم و قراردادی با شیطان منعقد کردم.

افسوس می‌خورم جریان از این قرار بود که یک روز ملکه مرا احضار کرد و وقتی نزد او رسیدم در جعبه‌ای را گشود و مقدار زیادی مروارید غلطان و دانه‌های درشت الماس را که روی هم انباشته شده بود به‌من نشان داد و از من خواست که کاری برای او انجام دهم.

من که قول داده بودم کورکورانه از او اطاعت کنم پرسیدم چکاری از من ساخته است.

ملکه لبخندزنان دست مرا گرفت و به‌اطاقی برد که از آنجا سرسرای اطاق شاه دیده می‌شد.

در آن سرسرا درباریان و اشراف در انتظار ملاقات شاه قدم می‌زدند.

من همهٔ آنها را می‌شناختم ولی ملکه یکی از آنها را به‌من نشان داد و گفت:

ـ کاری کن که او عاشق تو بشود.

آلیس دولوکس گناهکار یک دفعه دیگر سکوت کرد و با غوغائی ناراحت کننده که در درونش جریان داشت دست به گریبان بود.

در پشت پنجره چوبی کشیش همچنان ساکت و آرام نشسته بود.

آلیس با صدائی آهسته ادامه داد و گفت:

ـ یک ماه بعد من معشوقه و همخوابه آن شخص شدم.

کشیش همچنان بی‌اعتنا پرسید.

ـ نام آن شخص چه بود؟

آلیس به‌شنیدن این سئوال لرزید و گفت:

ـ آه، مقصود شما را می‌فهمم، شما می‌خواهید بگوئید که من آنقدر عاشق و معشوق زیاد داشته‌ام که باید حتماً آنها را نام برد تا شناخته شوند؟ بسیار خوب می‌گویم.

نام او (مارکی کلمان ژاک دوپانیگارولا) بود و تازه از ایتالیا آمده بود. پدر مقدس شما او را می‌شناسید...

ـ بله، اگر گناه شما فقط اینست که شما عاشق او بوده‌اید من تضمین می‌کنم که خداوند همچنان که خود من شما را می‌بخشم عفو فرماید.

ـ مرا تمسخر می کنید، باشد، ولی بگذارید حقیقت را بگویم نه... نه... من ابداً او را دوست نداشتم.

ایندفعه کشیش دستخوش هیجان شد و لرزشی سخت در او پدید آمد و آهی عمیق کشید. آلیس گفت:

ـ با وجود اینکه در چشمم هیچ مردی از او زیباتر نبود او را دوست نمی‌داشتم او در آن تاریخ مختصری از هیجده سال بیشتر داشت و گلی بود که تازه شکفته و شجاعت، غرور و مناعت طبع و بزرگی همتش او را شایسته یک عشق آتشین می کرد ولی من با این وجود او را نمی‌توانستم دوست داشته باشم.

کشیش با صدائی سنگین پرسید.

ـ او چطور.؟.

ـ او... او عاشق من بود. او مرا می‌پرستید. یا واقعاً اگر اینطور بود و یا من اینطور حس می کردم در هرحال پدر مقدس، یک سال بعد من حامله شدم و از او پسری به‌دنیا آوردم.

این طفل در خانه کوچکی واقع در کوچه (دولاهاش) به‌دنیا آمد ولی پدرش آن طفل را از من گرفت و برد...

در این موقع شدت گریه سبب شد که آلیس حرف خود را قطع کند.

کشیش در حالیکه دندانهای خود را به‌هم می‌سائید گفت:

ـ می‌دانم که شما برای چه به‌اینجا آمده‌اید. حس پشیمانی با طغیان احساسات مادری شما را ناراحت کرده و می خواهید اطلاعاتی راجع به آن طفل به‌دست آورید.

اگر اینطور است می‌توانم به‌شما بگویم که من همه روزه او را می‌بینم.

آلیس ناله‌ای کرد و گفت:

ـ آه... پس بچه نمرده است؟ پس شما به‌من دروغ گفتید. جریان را بگوئید...

«پانیگارولا» با تندی گفت:

ـ ساکت باشید، در غیر اینصورت ناچار هستم که برای همیشه روی از شما پنهان کنم.

ـ نه... نه. رحم کنید، به‌من رحم کنید و حرف بزنید...

ـ خدا می‌خواست که بچه زنده باشد. شاید سرنوشت این طور مقرر کرده بود که او آلت اجرای خشم الهی باشد. پدرش یعنی همان مارکی او را همراه برده، و به‌دست دایه‌ای سپرده و اسمی برای او گذاشت.

ـ اسمش چیست، شما را به‌خدا بگوئید.

ـ اسم او همان اسم پدرش است. یعنی او نیز ژاک کلمان نامیده می‌شود...

ـ حالا او کجا است؟ چه می‌کند؟

ـ او در یکی از دیرهای پاریس بزرگ و تربیت شد و همانطور که گفتم حکم تقدیر در زنده ماندن او مؤثر واقع شد و شاید برای اجرای نیات عادلانه الهی عامل مؤثری باشد. گمان می‌کنم همین اطلاعات برای شما کافی است.

آلیس در حالیکه به‌شدت رنج می‌برد ساکت شد ولی در قلبش به‌جای خوشحالی مادرانه اندوهی عمیق و ناراحتی شدیدی پیدا شده بود.

کشیش گفت:

ـ بسیارخوب، تاکنون تو حرف می‌زدی حالا هم اجازه بده که من حرف بزنم. تو آمده‌ای که آرامش زندگی مرا برهم بزنی. تو از خودت سئوال می‌کنی چه شد که من یک مرتبه از آن زندگی پر از عیش و نوش دست کشیدم و به‌دیر و کلیسا پناه بردم. این خود برای تو رازی است که کشف نشده ولی برای من نگفتی که جنایت تو چه بوده حرف بزن نترس... هرچه بیشتر به‌گناهان خود اقرار کنی عفو الهی بیشتر شامل تو می‌شود... بگو.

آلیس دولوکس با صدائی لرزان گفت:

ـ ملکه از فرانسوا دومونمورانسی وحشت داشت. به‌او گزارش داده بودند که او در ایتالیا متحدین بی‌شماری برای خود تهیه کرده و قصد دارد اقدامات مهمی انجام دهد در ضمن شما را نیز با فرانسوا در چند نقطه ایتالیا از جمله ورون، فانتو، پارم و ونیز دیده بودند و ملکه فکر می‌کرد که شما با فرانسوا دومونمورانسی همکاری می‌کنید به‌این علت دستور داد که من معشوقه شما بشوم که این موضوع را کشف کنم.

ـ خوب، جنایتی که مرتکب شدی کدام بود.

ـ جنایت من این بود که یک شب موقعی که شما زیر نوازشهای عاشقانه من به‌خواب رفتی... اوه کلمان... مرا مجبور نکن که بیشتر خجالت بکشم. رحم کن.

ـ خجالت خود وسیله جلب عفو الهی است بگو نترس.

ـ من از خواب شما استفاده کردم و...

ولی دیگر حرف خود را پایان نداد و با ناراحتی سکوت کرد. کشیش گفت:

ـ جرأت نداری حرف بزنی. پس گوش بده تا من خودم بگویم. تو از خواب من استفاده کردی و اسناد مرا دزدیدی و فردای آن شب اسناد را در اختیار کاترین دومدیسی گذاشتی. من بلافاصله از این موضوع مطلع شدم و فهمیدم زنی که من او را می‌پرستیدم جاسوس بدبختی بود.

آلیس ناله کنان می گفت:

ـ رحم کنید. من به‌قدر کفایت رنج کشیده‌ام...

ـ ولی خوشبختانه این اسناد فاقد ارزش بود و تنها اثری که داشت این بود که فرانسوا دومونمورانسی فرار کرده و جان یک عده دوازده نفری نیز در معرض خطر قرار گرفت. از خودم حرفی نمی‌زنم.

ـ استدعا دارم دیگر در این باره صحبت نکنید.

ـ یک ماه بعد موقع وضع حمل فرارسید و من که در این مدت نقشه انتقام خود را کشیده بودم آن را به‌موقع اجرا گذاشتم.

ـ چه انتقام وحشتناکی. ! شما از ضعف و تب بعد از زایمان من استفاده کردید و نامه‌ای را که خودتان کلمه‌به کلمه دیکته کرده بودید و من نوشتم به‌امضاء من رسانیدید و بعداً این نامه را در اختیار ملکه کاترین دومدیسی گذاشتید.

ـ بله... همین کار را کردم.

آلیس با ناخنهای خود از شدت خشم پنجره چوبی بین خودش و کشیش را می‌خراشید و بالاخره گفت:

ـ میدانی چه شد؟ بعد به‌وسیله همان نامه من آلت اجرای مقاصد شوم و خطرناک ملکه کاترین دومدیسی شدم. او به‌من امر کرد که با فرانسوا

دومونمورانسی گرم بگیرم و دل او را به‌دست بیاورم ولی اینکار را نتوانستم انجام دهم زیرا او مردی است مثل مجسمه سرد و بی‌روح بعداً مأمور شدم که برادر او یعنی هانری را جلب کنم و مدتی معشوقه او بودم.

از عشاق دیگر خود نام نمی‌برم ولی همین قدر می گویم که از آن پس به‌ورطه خطرناکی افتادم که نجات از آن مشکل به‌نظرم می‌رسید.

کشیش با لبخندی رنگ پریده و بی‌حالت گفت:

ـ من می‌توانم تو را نجات دهم حالا که تو می‌دانی جنایت انجام نشده و فرزند تو زنده است از چه می‌ترسی. دیگر ملکه نمی‌تواند آن نامه را علیه تو به کار ببرد.

ـ چطور می‌توانم چنین کاری انجام دهم؟

لبخندی که برلب کشیش نقش بسته پیروزمندانه شد آلیس گفت:

ـ بله انتقام شما واقعاً وحشت آور بود.

ـ من کاری نکردم. شما حرفه‌ای را قبول کرده بودید و من به‌انجام این شغل جدید شما را کمک کردم.

حالا بگوئید چه می‌توانم برای شما بکنم. چه کاری از دست من ساخته است؟

ـ کلمان شما می‌توانید مرا از این ننگ و شرمندگی خلاص کنید و آن اینست که من شنیده‌ام روابط شما با ملکه کاترین خوب است. من این را می‌دانم.

به همان نسبت که درگذشته‌او از شما سوء ظن داشت به‌همان نسبت حالا شما را دوست دارد لذا کافی است که یک کلمه بگوئید و نامه را از ملکه بگیرید... همین کار مرا نجات می‌دهد.

کشیش گفت:

ـ به‌یک شرط حاضرم اینکار را برای شما انجام دهم و آن شرط این است که به‌من ثابت کنید که این نامه و این کار برای سعادت آینده شما مفید است. من می‌دانم که شما حالا واقعاً عاشق شده‌اید. درست است؟ حالا برای این در دریای غم و شرم و خجالت غرق شده‌ای که واقعاً به‌یکی از همین عشاق متعدد خود دل بسته‌ای. چرا تاکنون این شرمندگی به‌سراغ تو نمی آمد.؟. می‌خواهی بگویم نام آن شخص چیست؟ نام او کنت ماریاک است و به‌خاطر او می‌خواهی از بند

عبودیت ملکه خلاص شوی. جاسوس در حالیکه دستهای خود را به‌هم می‌فشرد گفت:

ـ درست است... برای اولین بار در تمام عمر از صمیم قلب و روح عاشق شده‌ام بگذارید سعادت مال من باشد. برای تو چه ضرری دارد که عشق بورزم؟ تو انتقام خودت را گرفتی... اوه کلمان... به‌خاطر داشته باش که تو هم یک روز مرا دوست داشتی... کلمان عزیز... مرا نجات بده...

در دل و روح کشیش پانیگارولا طوفانی ایجاد شده بود که او می‌کوشید آن طوفان سهمگین را آرام کند. آلیس ملتمسانه گفت:

ـ چرا حرف نمی‌زنید...!

ـ صبر کنید، حالا به‌شما می‌گویم... عجله نداشته باشید. شما از من می‌خواهید که از کاترین دومدیسی سند خیانت تو را پس بگیرم... خیر... اینکار از من ساخته نیست.

برخلاف آنچه که شما فکر می‌کنید و من نیز برای اینکه شما بیشتر حقایق را بگوئید تائید کردم نزد ملکه ابداً ارزشی ندارم و او به‌حرفهای من اعتنائی نمی‌کند.

مدتها است که ملکه را ندیده‌ام و شاید برای همیشه او را نبینم.

کشیش با صدائی محکم این جملات را ادا کرد ولی روحش در جای دیگری بود.

آلیس نیز گیج و مات و مبهوت مانده بود و به‌زحمت حرفهای او را می‌شنید و بالاخره گفت:

ـ شما مرا را نجات نمی‌دهید؟

ـ شما را نجات بدهم که با معشوق خود کنت ماریاک سرگرم عیش و نوش بشوید. کسی که این حرفها را می‌زد دیگر آن پانیگارولای کشیش و آن مرد خدا نبود.

هنگام ادای این جملات به‌کلی عوض شده و چنان بود که به‌سالها قبل بازگشته است.

آلیس نیز دچار ترس و وحشت تازه‌ای شده و از خود می‌پرسید که او

چطور نام عاشقش کنت ماریاک را می‌داند ولی این موضوع نیز توسط پانیگارولا روشن شد زیرا کشیش گفت:

ـ شما فکر می کردید که من دقیقه‌ای شما را از مد نظر دور داشته‌ام ابداً... از همین محراب که مشغول موعظه بودم با نگاه قدم به‌قدم شما را دنبال می کردم تمام حرکات، حرفها و اعمال شما را در این مدت دیده و شنیده‌ام و حالا هیچ یک از خیانتها و جنایات و کارهای شما نیست که نتوانم بازگو کنم.

فکر نکنید که این کارها رااز روی حسادت انجام داده‌ام. ابداً. زیرا من موقعیکه تو را اسیر چنگال ملکه کردم انتقام خود را گرفتم و آسوده شدم.

اینجا پانیگارولا خنده‌ای وحشیانه کرد و گفت:

ـ یعنی چه؟ حالا تو آمده‌ای از من کمک می‌خواهی که وسیله سعادت تو بشوم؟

تو می‌خواهی که من احساسات انسانی را مجدداً در تو بیدار کنم؟ که تمام جنایات و خطائی که در زندگی مرتکب شده‌ای فراموش کنی... ابداً...

کشیش از جا برخاست و از آنجا بیرون رفت و مثل شبحی از نظر ناپدید شد.

آلیس پس از رفتن او از شدت اندوه به‌زمین افتاد و از هوش رفت.

لورای پیر آرام بربالین آلیس آمد، او را به‌هوش آورد و وقتی دختر جوان چشمان خود را گشود گفت:

ـ زود برخیز که از اینجا فرار کنیم. اینجا خانه ننگ و وحشت و جنایت است... زود فرار کنیم.

۲۸

سیاست کاترین دومدیسی

آلیس شب وحشتناکی را گذرانید ولی او زنی بود که از لحاظ روحی قدرتی عجیب داشت و همیشه به‌خود می گفت تا آخرین قدم باید مبارزه کرد قصدش این بود که اگر عاشق سابقش یعنی کشیش پانیگارولا نامه را از ملکه می گرفت آلیس نزد ملکه می‌رفت و با او خداحافظی می کرد و می گفت:

ـ من تا امروز به‌شما خدمت کردم. کنیز و برده شما شده بودم ولی اکنون میل دارم که آزادی خود را بازیابم و تنها انتظار من از شما اینست که مرا فراموش کنید.

ولی افسوس که این خواب آزادی که در دنیای خیال و تصور می‌دید ناگهان محو و ناپدید شد و حالا ناچار بود که مجدداً به‌قصر لوور و پیش ملکه اظهار بندگی و عبودیت کند.

فردای آنشب آلیس دولوکس به کمک لورا بهترین لباسهای خود را پوشید و با دقت تمام آرایش کرد، قیافه‌ای آرام به‌خود گرفت و به‌قصر لوور رفت.

چند دقیقه بعد به آپارتمان مخصوص ملکه رسید و ورود او به‌عرض کاترین دومدیسی رسید و به‌او گفتند که آلیس دولوکس از مسافرت بازگشته و تقاضای شرفیابی دارد.

ملکه پاسخ فرستاد به‌محض اینکه از کارها فراغت یافت آلیس دولوکس را

خواهد پذیرفت. و دستور داد که آلیس تا به‌حضور نرسیده از لوور خارج نشود.

در آن لحظات کاترین دومدیسی با ستاره‌شناس و منجم مخصوص خودش روژیری خلوت کرده بود و بعد نیز قرار بود که به‌ملاقات پسرش شارل نهم پادشاه فرانسه برود. پادشاه با بی‌صبری انتظار ملاقات مادرش را داشت.

ما موقعی به‌اطاق مجلل و باشکوه کاترین که جلوتر از اطاق خواب او قرار داشت وارد می‌شویم که او با دوست صمیمی، با معشوق سابق و بالاخره با ستاره‌شناس و مصاحب واقعی خودش روژیری سرگرم صحبت است.

کاترین واقعاً به‌روژیری و علم و دانش او اعتقاد داشت و روژیری نیز به‌علم ستاره‌شناسی تسلط کامل داشت و مثل هزاران منجم و حقه‌باز دیگر نبود که به‌این کار تظاهر کند بلکه به‌فن خود علاقه و ستاره‌شناسی را تنها علم شایسته تحصیل می‌دانست.

موقعی ما وارد می‌شویم که روژیری اجازه مرخصی از ملکه می‌خواست و گفت:

ـ پس به‌این طریق صلح برقرار می‌شود؟

ـ بله رنه، گاهی صلح اسلحه‌ایست خیلی برنده که از جنگ و خونریزی برای موفقیت لازم‌تر است.

ـ پس شما فکر می‌کنید که (ژان دالبرت) به‌پاریس می‌آید؟

ـ یقین داشته باش که او می‌آید. رنه.

ـ کولین‌یی چطور؟

ـ بله هم او می‌آید و هم (کنده) و (هانری دوبآرن) ولی تو به‌فکر کارهائی باش که من دستور داده‌ام.

ـ بله فراموش نکرده‌ام. باید همه جا شایع کنم که ملکه ناوار بیمار شده است.

کاترین با لبخندی که برلب داشت گفت:

ـ بله رنه عزیز، ولی تو موضوع اصلی را فراموش کردی.

ـ خیر فراموش نکرده‌ام باید این خبر را نیز شایع کنم که ژان دالبرت پسر دیگری نیز غیر از هانری دارد.

ـ بله باید شایع کنید که این پسر او از هانری دوبآرن بزرگتر است و اگر هانری از بین برود او حقوق و اختیارات بیشتری پیدا خواهد کرد می‌دانی این پسر کیست؟

روژیری سر خود را به‌احترام خم کرد و با رنگی پریده گفت:

ـ بله خانم!، این پسر من است. او را می‌شناسم. همه نیز این خبر را باور می کنند.

ـ بله رنه عزیز، دروغ باید گفت، دروغ اسلحه اقویا است.

اسلحه آن کسانی است که در چشم زندگی خیره خیره و گستاخانه نگریسته و با صدائی بلند برسر زندگی فریاد کشیده و بدون ترس گفته‌اند. ای زندگی ما تو را به‌هیچ می‌شماریم.

بله دروغ اسلحه آن اشخاصی است که وجدان را در ضمیر خویش کشته‌اند و به‌وجدان نیز گفته‌اند.

«که تو ای وجدان غیر از تصویر چیز دیگری نیستی» ولی این گله‌های گوسفند، این مردم ساده و احمقی که ما بر آنها حکومت می کنیم نباید از دروغ استفاده کنند، آنها باید از دروغ ترس داشته باشند زیرا این اسلحه نیرومند مال ما است و اساس و پایه مستحکم همه حکومتها قرار می گیرد.

روژیری گفت:

ـ از اینقرار ملکه عزیز من هم دروغ می گویم؟

ـ بله از دروغ گفتن وحشت نداشته باش. بگو که ملکه ناوار به‌پاریس می آید ولی این را بدان که قبل از ورود او دروغهای ما باید همه جا انتشار یافته باشد.

اول باید بگوئید که او بیمار است آنگاه باید شایع کنید که او یک پسر دیگر غیر از هانری دوبآرن دارد.

رنه... چرا اندوهگین شده‌ای؟ هیچ فکر نکن از کجا معلوم است که من سرنوشتی خیلی بزرگ و درخشان برای او در نظر نگرفته باشم از کجا می‌دانی که او به‌جای هانری پسر ناوار پادشاه نشود.

روژیری از خوشحالی فریادی کوتاه کشید ولی کاترین دومدیسی با اشاره

به‌او فهمانید که ساکت باشد ولی روژیری در حالیکه لبهای خود را به‌روی دست ملکه می گذاشت گفت:

ـ اوه... کاترین واقعاً شما افکار بزرگی دارید و من خود را در مقابل شخصیت شما بی‌اندازه کوچک می‌بینم و افکار شما را می‌ستایم.

و در حالیکه عقب عقب از سالن خارج می‌شد گفت:

ـ مطمئن باشید که من کورکورانه از شما اطاعت خواهم کرد.

ملکه نیز به‌نوبه خود از راهروها گذشت و بدون اینکه به آن همه منتظرین اعتنائی داشته باشد به‌سراغ پادشاه رفت.

شارل نهم به‌شکار فوق‌العاده علاقه داشت و موقعیکه ملکه به‌مقر او نزدیک می‌شد و از راهروها می گذاشت صدای شیپور مخصوص شکار را می‌شنید.

وقتی ملکه کاترین وارد شد شارل نهم شیپوری را که در آن می‌دمید به‌زمین گذاشت به‌استقبال مادر خود شتافت دست او را بوسید و او را روی یک صندلی راحتی آبنوس نشانید. ملکه گفت:

ـ من مثل همه روز صبح آمده‌ام که از سلامتی شما استفسار کنم.

حالتان چطور است؟ یک کمی به‌طرف پنجره بچرخید که بهتر صورت شما را ببینم...

مثل اینست که حال شما خیلی خوبست. آه... واقعاً از موقعی (آمبروازباره) طبیب گفت که یکی از همین حمله‌های عصبی شما را می کشد من نزدیک است دیوانه شوم و به کلی آسایش و سلامت خود را از دست داده‌ام.

شارل عزیز من حرف این پزشکان را باور نمی کنم معهذا دستور داده‌ام که در کلیسا برای سلامت شما دعا کنند و همچنین در کلیسای بزرگ (نوتردام) نیز مراسم دعا به‌عمل آورند.

ـ خانم این موضوع که شما به‌من می گوئید البته اگر باور می کردم مرا تسکین می‌داد ولی من هم مثل شما ابداً به‌پیش‌بینی‌های (باره) اعتقاد ندارم لذا آنها که از مرگ من خوشحال می‌شوند باید خیلی انتظار بکشند.

کاترین با صدائی بلند و لحنی ساختگی گفت:

ـ آمین، ولی پسر عزیزم آیا در این دنیا کسی هست که از مرگ پادشاه خودش خوشحال شود.

ـ اوه، خانم این حرفها از کجا برای شما پیدا شده؟ نشد که من دو دقیقه با شما صحبت کنم و این دو دقیقه صحبت راجع به مرگ نباشد.

من باید به شما بگویم که به شکر خدا حالم بسیار خوبست، در این صورت این صحبتها را دور بیاندازید و اما راجع به آنها که از مرگ من خوشحال هستند سئوال می کنید باید بدانید که این اشخاص همه جا هستند و همه جا آرزوی مرگ مرا دارند حتی در این قصر...

ملکه با حیله گفت:

ـ مقصود شما پیروان مذهب (اگنو) است... من هم راجع به همین موضوع می‌خواستم با شما صحبت کنم.

اگر موافقت داشته باشید حالا موقع آنست...

و در همین موقع نگاهش روی آن سه چهار نفر اطرافیان شاه که به محض ورود کاترین خود را در گوشه‌ای کشیده و ایستاده بودند افتاد.

شاه شانه‌های خود را با بی‌صبری تکان داد و به طرف آنها نگریست و گفت:

ـ آقایان، ملکه می‌خواهند با من صحبت کنند.

استاد پمپئوس شما یک ساعت دیگر برای تدریس فن اسلحه‌شناسی من بیائید و از آن تیغه‌های شمشیر عربی که به من گفتید نیز چند دانه بیاورید.

استاد کروسه شما را نیز فردا ملاقات خواهم کرد فعلاً خداحافظ آقایان.

آنها پس ازاینکه احترام و تواضع شایسته نسبت به ملکه مرعی داشتند از اطاق خارج شدند ولی کروسه موقعی که می‌خواست پای خود را از اطاق بیرون بگذارد نگاهی عمیق و پرمعنی با ملکه رد و بدل کرد.

شاه خود را روی راحتی وسیعی که پر از کوسن‌های زیبا بود انداخت و گفت:

ـ گوش من به حرفهای شما است خانم بفرمائید.

و بعد خطاب به دو سگ شکاری قوی هیکلی که از ابتدای ورود ملکه شروع

به‌غریدن و اظهار ناراحتی کرده بودند گفت:

نائیسوس و ادیالوس. بیائید اینجا.

و سگهای شکاری نزدیک پادشاه رفته و آرام گرفتند. کاترین آنگاه گفت.

ـ شارل عزیزم آیا فکر نمی کنید که این جنگهای مذهبی پی‌درپی باعث از بین رفتن قوای مادی و معنوی ما می‌شود؟

این جنگها رجال و اعیان و جنگجویان قیمتی و پربهای ما را که در واقع میراث پدرشما و میراث شما به آیندگان است نابود می کند.

ـ درست می گوئید همین طور است. گوش دادن به‌حرفهای کشیشها و اطاعت از امیال و نظریات کلیساها برای ما خیلی گران تمام شد و در نتیجه جنگها کسانی را از دست دادیم که خودشان و خونشان در مواقع خیلی بهتر می‌توانستند به‌ما خدمت کنند. من فقط از یک چیز متعجب هستم و آن این است که شما حالا آمده اید و به‌من پیشنهاد صلح می کنید در حالیکه من از مدتها قبل این عقیده را داشتم و در اثبات نیت خود نیز پافشاری می‌نمودم ولی ناچار بودم که اشتهای عجیب و شهوت طاقت‌فرسای شما را به‌جنگ راضی کنم...

کاترین مثل همیشه که موضوع مورد بحث به‌صلاح و نفعش نبود به‌نشنیدن تظاهر می کرد این دفعه نیز خود را به‌نشنیدن زد و گفت:

ـ من هم حالا چیز مهمی نمی‌خواهم بگویم و معتقدم که جنگ مقدمه صلح است.

ـ بله می‌دانم چه می‌خواهید بگوئید.

باز هم جنگ و همیشه جنگ.

تا کی باید جنگید تا کی باید خسارت مادی و معنوی داد. تا کی باید بیاوه سرائی کشیشهای احمق مانند کشیش (پانیگارولای) شما گوش داد...

من نمی‌فهمم حاکم واقعی پاریس و پادشاهان اصلی این مملکت غیر از من کیست؟

پس از گفتن این جملات که با تندی و خشونت ادا شد از جا برخاست و با حرکاتی تهدید آمیز به‌طرف مادرش آمد.

کاترین که سخت ترسیده بود از جا برخاست قیافه‌ای فریبنده و ظاهری

به‌خود گرفت و با صدائی که اجباراً ملایم نشان داده می‌شد گفت:

ـ اوه شارل عزیز تو واقعاً با مادرت اینطور صحبت می کنی.

شارل به‌شنیدن این جمله در جای خود ایستاد و چهره رنگ پریده‌اش قرمز شد.

بعد به‌سمت صندلی راحتی خودش برگشت با خستگی خود را روی آن انداخت و گفت:

ـ امیدوارم که شما ناراحت نشده باشید.

ـ نه پسرم ابداً ناراحت نشدم ولی اگر به‌من محبت دارید کسی را توقیف نکنید نه پانیگارولا و نه موژیرون و کلوس هیچ کدام را...

ـ من آنها را در صورتیکه صلاح بدانم توقیف می کنم و حتی اگر لازم باشد برادرم هانری را نیز بازداشت می‌نمایم.

ـ من وسیله خوبی پیدا کرده‌ام که بدون توقیف کسی صلح برقرار شود...

ـ آیا واقعاً چنین راه حلی پیدا کرده‌اید.؟

ـ بله... راه حلی بسیار خوب برای صلح.

ـ امیدوارم که این راه حل باعث بروز جنگ جدید و از دست دادن سرباز و پول نباشد.

ملکه با لبخندی مادرانه ولی ساختگی گفت:

ـ نه فرزندم هیچ چیز تلف نمی‌شود.

شارل در حالیکه مراقب حرفهای مادرش بود و با سوء ظن به‌او می‌نگریست گفت:

ـ مدتها ست که من به‌این موضوع می‌اندیشم.

ـ من همان قدر که مثل یک زن جنگجو در فکر جنگ هستم به‌همان اندازه مانند یک مادر مهربان در اندیشه آسایش فرزندان خود می‌باشم و بالاخره این راه را پیدا کرده‌ام.

به‌عقیده من(اگنو)ها آنقدرها زیادنیستند واگر هم‌باشنددیگر چندان‌خطری ندارند به شرط آنکه دریاسالار(کولین‌یی) و (هانری دوبآرن) دررأس آنها نباشند.

ـ هان... فهمیدم مقصود شما این است که...

ـ صبر کن پسرم. عقیده من اینست که اگر این دو نفر نباشند اگنوها دیگر نمی‌توانند با شما جنگ کنند.

ـ ولی مادر آنها با من که جنگ ندارند!.

ـ باشد... با هر کس جنگ داشته باشند بالاخره جنگ است. من نقشه‌ای کشیده‌ام که این دو نفر از دوستان و فدائیان شاه بشوند. مثلاً ارتش را در اختیار (کولین‌یی) بگذاریم. که به‌هلند برود و آنجا سرگرم جنگ بشود.

ـ خانم این چه فکری است که ما با آنها صلح کنیم و آتش جنگ جدیدی را با اسپانیا بیافروزیم.

ـ من راجع به‌این هم فکر کرده‌ام و اگر این کار طوری انجام شود که با اسپانیا جنگ آغاز گردد و آنها همچنان دوست ما بمانند آیا، پسر عزیزم، حاضرید چنین پیشنهادی به (کولین‌یی) بنمائید.

ـ حاضرم. به‌فرض اینکه با اسپانیا هم جنگ کنیم باز هم به‌عقیده من بهتر است زیرا جنگ خارجی صد برابر از جنگ داخلی کمتر خطر دارد.

ـ بسیارخوب، اگر آمیرال در فرانسه نباشد اگنوها که رئیس ندارند ناچار در اطراف شما حلقه خواهند زد.

شارل پرسید:

ـ این درست ولی هانری دوبآرن را چه کنیم.

ـ او دشمن شما است؟ من کاری می کنم که او دوست شاید برادر شما بشود.

ـ او دشمن من هست ولی تقصیر از ما بود که او را به‌دشمنی واداشته‌ایم.

اقرار کنیم که خود ما خطا کرده‌ایم و حالا هم بی‌میل نیستم بدانم که او چطور ممکن است پس از این همه جنگ برادر من بشود.؟

ـ این فکر را به‌خوبی گفته‌ام. دختر من، خواهر شما مارگریت را به‌او می‌دهیم.

وقتی آنها زن و شوهر شدند، ژان دالبرت مغرور و متکبر راضی می‌شود و جنگ خاتمه پیدا می کند.

ـ فکر خوبی است ولی مارگریت خودش قبول می کند؟

ـ مارگریت تابع میل ما است.

شارل نهم که واقعاً یک طفل ساده و زود باور بود از این پیشنهاد بی‌نهایت خوشحال شد و از جا جست و در اطاق چندین دفعه رقصید و از خوشحالی مادر خود را بوسید و گفت:

ـ واقعاً فکر خوبی است... به‌به... مادر راستی شما خیلی باهوش هستید. بله اگر آنها با فامیل ما وصلت کنند دوست ما خواهند شد...

ولی در همین موقع رنگ از روی شارل پرید چشمش سیاه شد، سرش گیج رفت و دست لرزان خود را روی قلب گذاشت و پس از چند لحظه‌ای که به‌این حالت بود مجدداً سر حال آمد و گفت:

ـ می‌بینی مادر؟ این یک حمله عصبی و قلبی بود ولی خوشبختانه رفع شد. خوشحالی پیشنهاد شما سبب بروز این حمله قلبی گردید.

اگر من آسوده خاطر باشم. اگر در اطراف تخت سلطنت من ناراحتی و تحریک و دشمنی و توطئه وجود نداشته باشد حالت مزاجی و روحی من به کلی خوب می‌شود.

کاترین گفت:

ـ شارل عزیزم امیدوارم که مطابق میل تو کارها درست بشود. تو استراحت کن و خاطرت جمع و راحت باشد که مادرت بربالین تو بیدار است. در اینصورت من می‌روم و موافقت شما را برای افتتاح مذاکرات عروسی در دست دارم؟ اینطور نیست؟

ـ بله شما بروید و من هم با مارگریت صحبت می کنم که او را راضی کنم.

کاترین از اطاق شاه خارج شد به‌اطاق خودش رفت و به‌محض اینکه وارد گردید مستخدم ایطالیائی را که همیشه در آستانه در ایستاده بود به‌نام خواند و گفت:

ـ پائولا فوراً آلیس را نزد من بیاور...

آلیس وقتی وارد شد ملکه با خوشحالی ظاهری گفت:

ـ به‌به آلیس... کی آمدی دخترم؟ حتماً دیروز وارد شده‌ای؟

ـ نه خانم، یازده روز است که وارد شده‌ام.

ـ پس چرا... این مدت پیش من نیامیدی؟

آلیس با شرمندگی گفت:

ـ خیلی خسته بودم.

ـ راست می‌گوئی... بگذریم. تو واقعاً به‌من خدمت کرده‌ای و من به‌تو پاداش خوبی خواهم داد. زیرا تو دختر فوق‌العاده باهوشی هستی...

ـ علیاحضرت از محبتهای خود مرا سرشار و شرمنده. می‌فرمائید.

ـ نه تعارف نمی‌کنم عین حقیقت است که می‌گویم. با کمک و خدمات تو من به‌رموز زندگی خطرناکترین دشمنان خود واقف شده‌ام و من واقعاً تبریک می‌گویم.

از طرف دیگر انتخاب خوبی داری و تمام کسانی که برای پیغام آوردن انتخاب کرده بودی همه از مردان درست و مطمئن بودند و اگر کار آن طوریکه می‌خواستند عملی نشد تقصیر شما نیست.

ـ من نمی‌دانم مقصود شما چیست.

ـ آلیس. راستی ملکه ناوار چطور از پاریس بیرون رفت؟ تو هم همراه او بودی؟ کمی راجع به‌این موضوع صحبت کن. راجع به جریان روی پل هم اطلاعات خیلی مختصری از این و آن گرفته‌ام نمی‌دانم موضوع چه بود....

آلیس به‌طور مختصر جریان آنروز روی پل را تعریف کرد و ملکه با تعجب ساختگی گفت:

ـ عجب، پس تو جان خود را به‌خطر انداختی دختر... من وقتی تصور می‌کنم که ممکن بود ملکه ناوار بیچاره کشته شود موی بربدنم راست می‌شود. اگر چه او دشمن من است ولی هرچه باشد با من خویشاوند است و راضی به‌مرگ او نیستم و دلیل اینکه من بد او را نمی‌خواهم اینست که قصد صلح را با او دارم و می‌خواهم تو را به‌عنوان نماینده پیش ملکه ناوار بفرستم که مقدمات اینکار را فراهم کنی و با او صحبت نمائی.

وقتی ملکه این مطالب را می گفت خیره خیره به‌چشمان آلیس می‌نگریست. دختر جوان سر خود را پائین انداخته بود و می‌لرزید.

کاترین گفت:

ـ راستی ملکه برای چه کاری به‌پاریس آمده بود؟

ـ برای فروش جواهرات!

ـ آه بیچاره ملکه... حیف. خیلی دلم برای او می‌سوزد. لابد جواهرات خود را لااقل به‌قیمت خوب فروخت. راستی افسوس خوردم. خوبست که لااقل او جواهر دارد که بفروشد ولی من دیگر چیزی ندارم. مثلاً آلیس این جعبه را از آنجا پائین بگذار... آهان همان جعبه را.

آلیس جعبه آبنوس را که ملکه نشان می‌داد برداشت و روی میز گذاشت این جعبه مملو از جواهرات ذیقیمتی بود که وقتی ملکه در آن را گشود فقط ردیف اول آن به‌چشم آلیس جلوه گر شد. این ردیف شامل چند گل بزرگ جواهر برای روی قلاب کمربند و چند جفت گوشواره قیمتی و بسیار گرانبها بود که چشمان آلیس را خیره می کرد و چشم از آن برنمی‌داشت لذا ملکه گفت:

ـ دخترم به‌چه فکر می کنی؟

ـ هیچ، به‌این فکر می کنم که این جواهرات خیلی قشنگ هستند...

ـ بله واقعاً همین طور است. رنگ این جواهرات مخصوصاً شفافیت مرواریدها بی‌اندازه دلپذیر است. هیچ عیبی در آنها نیست. اما ما راجع به‌چه چیزی صحبت می کردیم؟ راجع به‌ملکه ناوار، گفتی او جواهرات خود را به کی فروخت؟

ـ به اسحق روبن یهودی.

ـ و بعد گفتی که او بلافاصله رفت... کجا رفت؟

ـ ابتدا به‌سن ژرمن و بعداً به‌سنت خواهد رفت. فکر می کنم در مراجعت ملکه ناوار به (لاروشل) هم سری بزند.

ـ اوه راستی دخترم، چرا ناراحت هستی؟ تو را چه می‌شود؟ تو که ده روز استراحت کرده ای در حالیکه می‌بایست همان روز اول به‌ملاقات من بیائی و نیامدی و من ابداً به‌روی تو نیاوردم زیرا می‌دانستم خسته بودی، دخترم، حالا باید

قیافه‌ات شاداب باشد. دختر عزیزم به‌خودت تلقین کن که همیشه زنده‌دل باشی، من تو را خیلی دوست دارم و به‌جز تو به‌هیچ کس نمی‌توانم اعتماد داشته باشم. تو می‌دانی، اطراف مرا دشمنان خطرناکی فراگرفته‌اند معهذا من خودم را اینطور اندوهگین نشان نمی‌دهم راستی می‌خواهم خبر خوشی به‌تو بدهم. ملکه ناوار دخترعموی من، اینجا می‌آید و از این به‌بعد با ما از در صلح و صفا درخواهد آمد.

به‌همان نسبت که ملکه حرف می‌زد، آلیس بیش از پیش رنگ پریده می‌گردید و به‌محض اینکه جمله آخر را شنید آهی از روی ناراحتی کشید ولی کاترین دومدیسی اینطور تظاهر کرد که ابداً متوجه آه او نشده است و گفت:

ـ تصمیم گرفته‌ام که قاصدی نزد ملکه ناوار بفرستم و برای انجام اینکار دخترم، تو را در نظر گرفته‌ام.

آلیس با ناراحتی دهان خود را باز کرد که حرف ملکه را قطع کند و عذری بیاورد ولی کاترین فوراً گفت:

ـ خاموش باش و درست به‌من گوش بده. می‌دانی که وقت ما فوق‌العاده پربها و ارزنده است.

هم اکنون کالسکه‌ات در جلوی قصر حاضر است و تو تا یک ساعت دیگر باید سوار آن شده و به‌سرعت به‌طرف ملکه ناوار حرکت کنی.

وظیفه تو خیلی مهم است و باید با نهایت دقت این وظیفه را با انجام برسانی.

خوب حواس خودت را جمع کن و هرچه که من می‌گویم به‌خاطر بسپار می‌دانم می‌خواهی دروغهائی بسازی و بگوئی ولی خاموش باش و گوش بده. اولاً از طرف من با نهایت ملایمت و مهربانی پیشنهادهائی به‌ملکه تقدیم می‌کنی و هم‌اکنون این پیشنهادها را به‌اطلاع تو می‌رسانم. ثانیاً از طرف خودت هدیه‌ای به‌ملکه ناوار تقدیم می‌کنی.

متوجه باش که این هدیه ابداً به‌من مربوط نیست و تو خود برای ابراز علاقه به‌خانمت ملکه ناوار می‌گوئی که یک جفت دستکش از پاریس به‌عنوان هدیه خریده و تقدیم می‌کنم.

آلیس دولوکس با لحنی ملتمسانه گفت:

ـ استدعا می کنم بیش از این به‌بنده مأموریت ندهید.

ملکه کاترین پیش خود گفت (شاید از موضوع دستکش چیزی فهمیده که اینطور می‌ترسد؟) و بلادرنگ برای اینکه بیشتر توجه آلیس را جلب کند، طبقه اول جعبه جواهرات را کشید و طبقه دوم آن ظاهر گردید و به‌امید اینکه این دفعه با زیبائی جواهرات و تطمیع آلیس را بتواند فریب بدهد گفت:

ـ آلیس، اینها چطورند؟

آلیس با ناراحتی دست خود را به‌روی پیشانی گذاشت و گفت:

ـ چه.؟. از مطالبی که می‌فرمودید سئوال می‌فرمائید.

ـ نه، دخترک، این یاقوتهای درخشنده، این مرواریدهای درشت را می گویم.

در این طبقه از جعبه شانه طلائی بزرگی دیده می‌شد که شش قطعه یاقوت درشت به‌روی آن نصب شده بود که مانند اخگر درخشانی در تاریکی شب می‌درخشید واقعاً نشان می‌داد که جواهری شاهانه است.

کاترین گفت:

ـ ببین دخترم. این شانه برزلفان تو قشنگ می آید!! وقتی تو آن را به‌روی موی خود قرار دهی هر کس ببیند تصور می کند که نیم تاجی است بی‌اندازه زیبا.

تو راستی شایستگی یک چنین جواهری را داری.

آلیس از فرط ناراحتی دستها را به‌هم فشار می‌داد و در کمال یأس و ناامیدی به‌خود می‌پیچید و متوحش بود.

ملکه کاترین برای اینکه فکر او را به‌جائی دیگر متوجه کند گفت:

ـ خوب آلیس نگفتی که ورود تو نزد ملکه ناوار چگونه انجام گرفت.

ـ همانطوری که قرار بود به آنجا رسیدم و یکی از اطرافیان ملکه ناوار مرا نزد او هدایت کرد و همانگونه که دستور فرموده بودید اظهار داشتم که از بیم مجازات شما به‌او پناهنده گردیده‌ام.

آنکس که تو را نزد ملکه برد چه نام داشت؟

ـ حقیقتش را می‌خواهید نمی‌دانم. اسم او را نپرسیدم. آه علیاحضرت باور

کنید که من قادر به‌انجام این مأموریت نیستم به‌علاوه چطور می‌توانم از طرف شما حامل پیام باشم در حالیکه قبلاً گفتم که از ترس مجازات شما به‌او پناهنده گردیدم. نه او ابداً حرف مرا باور نمی کند ... استدعا می کنم، مرا از این مأموریت معذور دارید ... التماس می کنم.

ملکه گفت:

ـ تو گفتی که اسم آن شخص را نپرسیدی.؟نمی‌دانی‌اسمش چه بود.؟

آلیس به‌شنیدن این سئوال لرزید و گفت:

ـ اسم کی را می‌فرمائید.؟

ـ اسم همان شخص که تو را نزد ملکه برد ... در هرحال از این موضوع بگذریم و راجع به‌دستکشها مذاکره کنیم... مراقب باش که تو خودت نباید دستکشها را به‌دست کنی و حتی برای احتراز از خطر حتی حق نداری که در آن جعبه را نیز باز نمائی.

آلیس التماس کنان گفت:

ـ خانم، عرض کردم که این مأموریت برای من غیرممکن است.

این دفعه صدای آلیس دولوکس جاسوس آنقدر استرحام آمیز بود که کاترین دومدیسی نگاهی عمیق به‌صورت او افکند و با صدائی تند و لحنی آمرانه پرسید.

ـ آلیس تو را چه می‌شود ... به‌من بگو چه مشکلی در مقابل داری که آن را برطرف نمایم.

ـ این مشکل حل ناشدنی است و هرگاه تصمیم می گیرم که درباره آن صحبت کنم روحم خورد می‌شود و قلبم از شرم چنان می طپد که نزدیک است از سینه‌ام بیرون افتد.

کاترین آمرانه و با خشونتی تمام گفت بگو ... بگو تا من هم بدانم. زودباش.

آلیس سر را پائین انداخت و با دو دست دیدگان خود را پوشانید و آهسته گفت:

ـ ملکه ناوار مرا شناخته است:

ـ دیوانه شده‌ای؟ چه می گوئی. چه چیز تو را شناخته...

ـ فهمیده که من نزد او چه مأموریتی دارم.

ـ ژان دالبرت، فهمیده که تو جاسوس من هستی؟

ـ بله

ـ مطمئنی؟

ـ بله

ملکه به‌شنیدن این موضوع ناگهان از جا جست، میز مقابل خود را به‌طرفی پرتاب کرد و با ناراحتی و خشم و غضب فوق‌العاده در اطاق خود مشغول قدم زدن شد.

خشم او بی‌اندازه زیاد و خطرناک بود ولی کاترین زنی نبود که مدتی مدید وجود خود را به‌دست خشم و غضب بسپارد لذا کم کم برناراحتی درونی خود فائق آمد و پس از چند لحظه مجدداً در جای خود نشست و با لحنی آرام و صدائی ملایم پرسید:

ـ خوب یکبار همه جریان را از ابتدا تا انتها تعریف کن تا بدانم چطور تو رسوا شدی؟

آلیس در حالیکه هنوز از فرط شرم و ناراحتی با دست چشمان خود را پوشانیده بود گفت:

ـ در جریان پل و ازدحام جمعیتی که آن روز قصد کشتن ملکه ناوار را داشتند کسی نامه‌ای روی زانوی من می‌اندازد ولی من متوجه آن نامه که حاوی دستورهای شما بود نمی‌شوم و ملکه که مراقب بود نامه را برمی‌دارد و بعداً می‌خواند و به‌وظیفه من آگاه می‌گردد.

قبلاً نیز سوء ظنهای چندی نسبت به‌من داشت ولی پس از کشف آن نامه سوء ظن او به‌یقین مبدل می‌گردد و بالاخره در سن‌ژرمن مرا از نزد خود راند.

آلیس پس از بیان این مطلب با صدائی بلند شروع به گریه کرد و چون برای تسکین درد درونی قلب خویش بهانه خوبی به‌دست آورده بود گریه را ادامه می‌داد. کاترین که می‌دانست گریه او علت دیگری دارد گفت:

ـ گریه نکن دخترم. با وجود اینکه ضربه سختی به‌من وارد آمده من هنوز تو

را دوست دارم.

از این پس دیگر راجع به‌ملکه ناوار صحبت نخواهیم کرد و من کار دیگری متناسب با هوش و زیبائی تو برایت پیدا می کنم من به‌تو اعتماد کامل دارم و این اعتماد را ثابت می کنم.

آلیس که کاترین را خوب می‌شناخت به‌خود لرزید.

ملکه کاترین در این فکر بود که چه نقشه جدیدی می‌تواند برای او بکشد و چطور موضوع مورد نظر خود را مطرح نماید. بالاخره گفت:

ـ آرام باش دخترم، من دیگر تو را به‌مأموریت خارج از پاریس نمی‌فرستم و معتقدم که در پاریس بیشتر می‌توانی برای من مفید واقع شوی...

آلیس گفت:

ـ علیاحضرت هم‌اکنون فرمودید که ملکه ناوار به‌اینجا می آید بسیارخوب. اگر او مرا اینجا و در خدمت شما ببیند چقدر زشت است و به‌شما و خود من چه لطمه‌ای سخت وارد می آید پس اجازه دهید که من مدتی از پاریس دور باشم.

ـ راست می گوئی، ژان دالبرت نباید تو را اینجا ببیند:

خوشحالی عجیبی به‌جاسوس دست داد و برای اینکه این خوشحالی ظاهر نگردد چشمان اشکبار خود را چند لحظه‌ای بست:

کاترین گفت:

ـ من کار خوبی برای تو در نظر گرفته‌ام که هیچ لازم نیست به‌قصر لوور بیائی ولی نباید از پاریس خارج بشوی. در همان خانه محقر (دولاهاش) بمان و از آنجا دستورهای مرا اجرا کن و نتیجه کارهای خود را هرشب به‌من گزارش کتبی بده.

آلیس که از خوشحالی می‌لرزید گفت:

ـ اطاعت می کنم.

ـ خوب گوش بده آن قصر جدیدی که من ساخته‌ام دیده‌ای این قصر برجی دارد که روی آن چند روزنه دارد به‌قدر قد یک انسان است و پنجره‌ای نیز دارد. هرروز عصر گزارشهای خودت را روی کاغذی بنویس و در آن سوراخ بیفکن و

وقتی دستوری داشته باشم که بخواهم به‌تو ابلاغ شود دستی از همان سوراخ دستور کتبی مرا به‌تو می‌دهد. درست می‌فهمی چه می‌گویم؟

ـ بله می‌فهم...

ـ بسیارخوب حالا درست دقت کن. تو شش سال است که به‌نفع شاه برای من خدمت می‌کنی و از زیبائی و هوش تو کمال استفاده را برده‌ام.

حالا نوبت من است که به‌تو خدمتی بکنم لذا اطلاع می‌دهم که این دفعه آخرین مأموریت تو است که انجام می‌دهی. می‌فهمی، آخرین مرتبه است.

آلیس از خوشحالی آهی عمیق کشید و گفت:

ـ آیا واقعاً راست می‌گوئید.؟...

ـ بله دخترم راست می‌گویم. و به‌تو قول می‌دهم که پس از انجام این خدمت تو آزاد خواهی شد که هرطور میل داری رفتار کنی و برای اینکه زندگی راحتی داشته باشی تو را از مال دنیا بی‌نیاز خواهم کرد و ثروتمند می‌کنم. اولاً حقوقی بالغ بر دوازده هزار لیره در سال به‌تو پرداخت خواهد گردید.

ثانیاً یکی از قصرهای خودم را کامل و با تمام لوازم و مستخدمین و اسبهای آن به‌تو می‌دهم که در آن اقامت گزینی و موقعی که ازدواج کردی از طرف من یکصد هزار لیره طلا به‌تو پرداخت خواهد شد.

ـ آلیس نه می‌توانست حرفهای کاترین را باور کند و نه قدرت داشت که باور نکند در حال با بی‌صبری منتظر بقیه موضوع شد و خاموش ماند.

کاترین اشاره‌ای به‌جعبه جواهرات روی میز کرد و گفت:

ـ می‌بینی دخترم. تمام اینها جواهراتی است که روز عروسی تو هدیه‌ات خواهم کرد. و در همین موقع کاترین طبقه دوم را نیز برداشت و قسمت سوم آن ظاهر گردید این طبقه نیز مملو از جواهرات گرانقیمت و درخشان بود که چشم بیننده را خیره می‌کرد.

آلیس با بی‌اعتنائی به آن جواهرات که سالهای قبل در وجود او تأثیری عجیب و مست کننده داشت می‌نگریست و در این حالت گفت:

ـ محال است که شما یک چنین کادوئی به‌مناسبت عروسی به‌من لطف فرمائید.

و بعد پیش خود گفت (امیدوارم که پس از انجام این خیانت آزاد شوم).
ملکه گفت:

ـ گوش بده دخترم مأموریت تو اینست. خوب دقت کن. در مورد فرانسوا دومونمورانسی تو موفق نشدی که او را به‌دام بیندازی و من گناهت را بخشیدم ولی در مورد این شخص که هم‌اکنون نامش را می گویم اگر نتوانی توفیق بیابی به‌هیچ وجه تو را نخواهم بخشید. تو باید او را چنان به‌دام بیندازی که هروقت من اشاره کردم بتوانی اینجا و نزد من هدایتش کنی و در حقیقت مثل موم بازیچه دست تو باشد. می شنوی؟ این شخص که هم‌اکنون در پاریس است از دشمنان خونین من است. حالا می گویم که چطور می‌توانی او را پیدا کنی ولی وقتی او را یافتی مثل لوکرس بورژیا خونخوار رم، مانند دیانا الهه عشق زیبا و دلفریب باش و تمام قدرت و هوش و درایت خودت را به کار ببر که او را اسیر خودت کنی.

آلیس پرسید:

ـ اسم او را بفرمائید.

کاترین دومدیسی جواب داد:

ـ اسم او (کنت ماریاک) است.

این اسم مانند صاعقه برسر آلیس کوفته شد و مثل انفجاری شدید در گوشش صدا کرد و مانند رعدوبرق وجودش را به‌لرزش درآورد. رنگش مثل مرده پریده بود و چنان می‌لرزید که اگر دست خود را به‌پشت صندلی تکیه نداده بود به‌زمین می‌افتاد. آلیس دولوکس تمام قدرت خود را جمع آوری کرد که از پای در نیاید و وحشت و ناراحتیش در چهره او ظاهر نگردد و در نتیجه سوء ظن کاترین دومدیسی جلب نشود ولی کوششهای او بی‌فایده بود زیرا ملکه کاترین تمام این حالات را در او می‌دید و وقتی او را اینطور متشنج و رنگ پریده مشاهده کرد از جا برخاست به‌سمت او رفت دستش را گرفت به‌شدت تکان داد و گفت:

ـ تو این مرد را می‌شناسی؟

ـ نه...

آلیس هرچه سعی کرد غیر از یک کلمه نتوانست حرف دیگری بزند. ملکه با

عصبانیت زیاد گفت:

ـ تو او را می‌شناسی. انکار نکن...

ـ نه...

کاترین یک دقیقه ساکت ماند ولی در طی این یک دقیقه با نگاه عمیقی که به‌دیدگان آلیس دولوکس دوخته بود مکنونات قلبی او را خواند. آلیس در مقابل این نگاه نمی‌توانست طاقت بیاورد و لحظه به‌لحظه بی‌حالتر و بی‌حس‌تر می‌شد تا اینکه بالاخره، از پشت به‌زمین افتاد و با وجود اینکه تمام قوای خود را برای بلند شدن در خود جمع کرده بود نتوانست از جا برخیزد. ملکه کنار او روی کف اطاق زانو زد و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

ـ بدبخت تو او را دوست داری...؟.

آلیس به‌زحمت دهان خود را گشود و گفت:

ـ من او را... نمی‌شناسم.

و بعد سرش به‌زمین افتاد و از هوش رفت. کاترین به‌سرعت از جا برخاست و از قفسه‌ای در اطاق شیشه بلورینی بیرون آورد. در آن را به‌دقت گشود و جلوی بینی آلیس گرفت اثر داروی داخل شیشه خیلی زود ظاهر شد و آلیس دولوکس جاسوس زیبا به‌هوش آمد ولی چهره رنگ پریده او از عرق خیس بود.

ملکه با لحنی آرانه گفت:

ـ برخیز.!

آلیس تمام سعی خود را به‌جا آورد و از زمین بلند شد ولی همچنان می‌لرزید. کاترین دومدیسی روی صندلی خود نشست و با صدائی مهربان که سعی می‌کرد بیشتر از امکان اعتماد و اطمینان روحی آلیس را جلب کند گفت:

ـ پس تو اینقدر خسته بودی و من نمی‌دانستم؟ حیف دخترم. من نمی‌دانستم. ولی آلیس گوش بده من فقط یک کار با تو دارم و اگر این یک مأموریت را انجام دهی برای همیشه آسوده خواهی شد و در رفاه و آسایش به‌سر خواهی برد. با وجود این حرف ندارم اگر میل داشته باشی می‌توانی از هم‌اکنون استراحت کنی و من هرچه به‌تو قول داده‌ام از پول و جواهر و حقوق هرچه بخواهی می‌پردازم.

آلیس که نمی‌دانست چه باید بکند، دستها را ملتمسانه به‌هم گرفته بود و گفت:

ـ اگر اجازه می‌فرمودید که من استراحت کنم تا ابد ممنون می‌شدم...

ـ چه چیز را به‌تو اجازه بدهم؟ راست بگو صریح حرف بزن؟

آلیس با صدائی سوزان گفت:

ـ عرض کردم خیلی خسته هستم و چند هفته استراحت در منزل قوای از دست رفته مرا تجدید می کند.

ـ پس از این قرار رنگ پریدگی و وحشت تو از شنیدن اسم آن شخص نبود؟

ـ اسم آن شخص، ابداً، خانم، من اصولاً او را نمی‌شناسم و حتی هم‌اکنون نامش را فراموش کرده‌ام. استدعای من اینست که اجازه مرخصی بفرمائید که رفع خستگی کنم. شما می‌دانید که من از بذل جان هم دریغ ندارم، بعلاوه اکنون از محبتهای شما به‌قدر کافی غنی هستم و به‌پول و جواهر احتیاج ندارم.

هم املاک مزروعی دارم و هم جواهر ولی حالا به‌رفع خستگی و استراحت محتاج هستم. دلم می‌خواهد در گوشه‌ای تنها باشم و به‌دلخواه خودم هرچه که می‌توانم گریه کنم.

ملکه سر خود را به آرامی تکان می‌داد و چنانکه گوئی با خودش حرف می‌زند ولی با صدائی بلند که آلیس آن را می‌شنید گفت:

ـ من نمی‌دانستم که این دخترک زیبا این قدر خسته است. این تقصیر از من است که زود متوجه خستگی تو نشدم. بله تو به‌یک زندگی آرام احتیاج داری...

آلیس به گریه افتاد و خود را روی پای ملکه انداخت و گریه کنان در حال التماس گفت:

ـ بله خانم، علاج دردهای من یک زندگی آرام است.

کاترین گفت:

ـ برخیز دخترم. من میل ندارم تو مثل اشخاص ضعیف و درمانده خودت را روی پای من بیاندازی. التماس کردن ندارد. تو مرخصی استحقاقی خودت را می‌خواهی.؟

ـ واقعاً اگر مرخصی عنایت می‌فرمودید تا ابد ممنون می‌شدم...

کاترین در حالیکه لبخند مرموزی به‌لب داشت گفت:

ـ پس تو نمی‌خواهی این خدمت کوچک را انجام دهی؟

ـ آه... افسوس... مثل اینست که ملکه نمی‌خواهند به‌عرایض من توجه داشته باشند؟

ـ این آخرین مأموریت تو است.

ـ رحم کنید، من از خستگی میمیرم. به‌من رحم داشته باشید ملکه مهربان من.

ـ ببین آلیس، من به‌تو گفتم که با این خدمت تو صاحب این جواهرات خواهی شد.

ـ نگاه کن، این قسمت از جواهرات من قیمت ندارد و هیچکس نمی‌تواند برای آن ارزش تعین کند.

و در همین موقع طبقه سوم جعبه را برداشت و طبقه چهارم جعبه جواهرات که مثل طبقات اول با مخمل سیاه پوشانیده شده بود ظاهر گردید آلیس می‌دانست که این طبقه نیز کم و بیش پر است از جواهراتی شبیه سه طبقه اول لذا بدون نگاه گفت:

ـ این همه جواهری که به‌من نشان داده اید واقعاً جواهراتی بی‌نظیر هستند ولی من ابداً لایق آنها نیستم.

ـ آلیس نگاه کن، این قسمت از جواهرات من واقعاً زیبا است. تو نمی‌توانی ندیده زیبائی آن را پیش چشم مجسم کنی، نگاه کن.

آلیس بالاخره نگاهی با بی‌اعتنائی به‌سمت جعبه جواهرات انداخت ولی به‌محض اینکه چشمش به آن سمت متوجه شد دستهای خود را مثل مادری که بخواهد طفلش را بگیرد دراز کرد، فریادی کشید و سراسیمه جلو دوید و با رنگی پریده و صدائی لرزان و متوحش گفت:

ـ اوه... نامه من!!. این نامه من است؟

کاترین با یک حرکت سریع نامه را برداشت و در سینه‌بند خود جای داد و گفت:

ـ بله نامه تو است. آن را می‌شناسی؟ بله همان نامه تو است و می‌دانی که طبق قانون مادرانی که بچه خود را کشته باشند چه مجازات وحشت آوری دارند؟

آلیس ناله‌ای کرد و گفت:

ـ اشتباه می کنید، بچه زنده است. شما در اشتباه هستید.

ـ اقرار شفاهی کوچکترین ارزشی ندارد. شما کتباً اعتراف کرده‌اید که او را کشته‌اید و هرتوضیحی دارید باید در مقابل دادگاه بدهید.

ـ رحم کنید... رحم کنید بچه زنده است.

ـ فایده ندارد. مادر گناهکار باید به‌چنگال عدالت سپرده شود...

ـ آلیس به‌زانو افتاد، دستها را به‌عنوان استغاثه دراز کرد و گریه کنان گفت:

ـ به‌من رحم کنید، به‌خدا سوگند که بچه زنده است.

کاترین فوراً صفحه‌ای آهنین را به‌صدا درآورد. بلادرنگ (پائولا) مستخدم ملکه ظاهر شد و ملکه گفت:

ـ مسیو دونانسی رئیس گارد سلطنتی را بگو اینجا بیاید.

هنوز آلیس التماس می کرد که رئیس گارد در آستانه در ظاهر گردید؟...

ملکه می خواست آلیس را به‌دست او بسپارد که به‌زندان تحویل شود و بعد اعدام گردد ولی آلیس به‌محض اینکه چشمش به‌او افتاد از جا برخاست و آهسته گفت:

ـ از اوامر شما اطاعت می کنم.

و ملکه با لبخندی مرموز روی به‌سمت مسیو دونانسی کرد و گفت:

ـ این خانم آلیس دولوکس را ملاحظه کنید! ممکن است که در ظرف چند روز آینده این خانم به‌شما و افراد گارد شما حتیاج داشته باشد. به‌خاطر داشته باشید که باید از ایشان اطاعت کنید و هروقت کسی را به‌شما نشان داد فوراً او را دستگیر نمائید. بروید و فراموش نکنید.

رئیس گارد که امثال این وقایع را زیاد دیده بود ابداً تعجب نکرد و پس از تعظیمی از آستانه در سالن دور شد.

به‌محض اینکه او رفت کاترین به‌سمت جاسوس برگشت و با صدائی که مجدداً سخت و خشن شده بود گفت:

ـ تصمیم گرفتی.؟. حالا مصمم هستی؟

بیچاره آلیس ناله کنان گفت:

ـ بله خانم.

ـ فوراً با کنت ماریاک رابطه برقرار می کنی؟

ـ بله خانم.

ملکه با صدائی ملایم ولی مرموزانه گفت:

ـ اگر به من خیانت کنی، این دفعه نامه را مطرح نمی کنم. بلکه حق زندگی به‌تو می‌دهم ولی نامه‌ات را با شرح زندگی تو برای شخص دیگر می‌فرستم.

آلیس بیچاره پرسید.

ـ شخص دیگر . مقصودتان کیست؟

ـ نام این شخص کنت دوماریاک است.

آلیس به‌شنیدن این مطلب و این تهدید وحشت آور فریادی طولانی کشید و بی‌هوش جلوی پای ملکه نقش برزمین گردید.

۲۹

ملاقات

پاردایان. همانطوریکه دیدیم پس از مدتی تفکر بالاخره تصمیم گرفت که بعد از این به کار خودش مشغول باشد و حتی نامه (ژان‌دوپین) را نیز به (فرانسوا دومونمورانسی) نرساند. پاردایان برای اینکه خود را از فکر و خیال منصرف کند مشغول گردیدن در خیابانها و گذرانیدن وقت و رفتن به‌این میخانه و آن میخانه گردید و عاقبت به‌طرف قصر مونمورانسی حرکت کرد و به‌طرف در بزرگ آن پیش رفت و در را کوفت.

در بزرگ قصر باز نشد ولی در کوچکی از کنار در بزرگ به‌روی پاردایان گشوده گشت و مردی بلند قد و قوی هیکل که چوبی در دست داشت نمایان گردید و در حالیکه چوب خود را تکان می‌داد پرسید:

ـ چه می‌خواهید.

پاردایان به‌قد بلند و هیکل عظیم دربان می‌نگریست. از نوک پنجه پا تا کلاه پردار او را به‌دقت از نظر گذرانید ولی برای اینکه بتواند سر او را ببیند ناچار بود که سر خود را بالا نگه دارد زیرا او بی‌اندازه بلند قد بود. پاردایان در همین موقع با صدائی که هم ادب داشت و هم سردی و بی‌اعتنائی گفت:

ـ بچه، من می‌خواهم با اربابت صحبت کنم.

دربان به‌قدری متعجب گردید و از طرز حرف زدن پاردایان ناراحت شد که

با خشونت گفت:

ـ چه گفتی...؟

گفتم، بچه، من می‌خواهم با اربابت مارشال مونمورانسی مذاکره کنم.

دربان به‌اطراف خودش نگاه کرد مثل این بود که فکر می کرد پاردایان با شخص دیگری غیر از او صحبت می کند و وقتی که مطمئن شد که کسی دیگر آنجا نیست مجدداً پرسید:

ـ شما با من حرف می‌زنید.؟

ـ بله، با شما هستم...

آنگاه دربان چنان به‌شدت از فرط خشم و تعجب خندید که شیشه پنجره های قصر از شدت صدای خنده او به‌لرزه افتاد. تازه دربان خنده وحشت آور خود را شروع کرده بود که صدای طنین خنده دیگری نیز آنجا پیچید. این صدای خنده پاردایان بود ولی پاردایان چنان به‌شدت خندید که صدای خنده دربان در میان آن گم شد.

دربان دهان خود را بست، خنده را موقوف کرده و متعجبانه به‌پاردایان نگریست زیرا پاردایان بدون اینکه حالت صورت خود را تغییر دهد و چهره‌اش برای خندیدن متناسب باشد دهان خود را باز کرده و آن صدای وحشت آور را بیرون می‌داد لذا دربان فهمید که پاردایان او را مسخره می کند خشم دربان از این خندهٔ تمسخر آمیز بیشتر شد و غرغر کنان پرسید.

ـ احمق، تو مرا تمسخر می کنی؟.

ـ بله بچه جان، تعجب می کنی؟

دربان مات و مبهوت ماند حالا که از خنده بی‌اعتنائی نتیجه نگرفت می خواست خود را خشمگین نشان دهد لذا گردن خود را بالا گرفت ابروان خویش را درهم کشید و با خشونت گفت:

ـ احمق، مرتباً می گوئید بچه جان، بچه جان، خجالت نمی کشی. یا فرار کن و یا ضربت چوبدستی مرا بگیر...

پاردایان با همان خونسردی گفت:

ـ بچه جان. تو از این بازیچه که در دست داری زحمت می‌بینی مراقب خودت باش بچه. گوش بده و حرف مرا قبول کن، این چوب را برای موقعی که به‌سن و سال زن گرفتن رسیدی و ازدواج کردی نگهداری کن که برای همسرت لازم است.

ـ بدبخت، به‌زن من دشنام می‌دهی؟

و چوبدست را بلند کرد که با شدتی هرچه تمامتر به‌سر پاردایان فرود آورد ولی پاردایان با مهارت و زرنگی هرچه تمامتر خود را عقب کشید. و چوبدست دربان با آن شدت که پائین می آمد محکم به‌زمین خورد و در همین موقع چوبدست با فشاری زیاد از دستش بیرون کشیده شد. پاردایان پشت گردن دربان غول پیکر را گرفت و دربان که دستش به‌پاردایان نمی‌رسید بیهوده دست خود را در هوا تکان می‌داد و بالاخره در وسط کوچه افتاد و گفت:

ـ آه، بینی من خون افتاد، خورد شد...

در همین موقع صدای عوعوی سگی نیز شنیده شد و بلافاصله دربان حس کرد که دو چیز تیز و بران مثل دو میخ. زهردار به کفل او فرو رفت.

دربان به‌التماس افتاد و پاردایان سگ خود را صدا کرد و گفت:

بیا (پی‌پو) گوشت او برای دندانهای تو خوب نیست.

(پی‌پو) اطاعت کرد و از پشت دربان دور شد و پاردایان در حالیکه چوبدست را به‌دست چپ داشت دست راست خود را پیش برد و دربان دست او را گرفت و از جا برخاست.

پاردایان شانه خود را جلو برد و دربان که از شدت کتک نمی‌توانست راه برود به‌شانه فولادین پاردایان تکیه داد و لنگ لنگان قدم برمی‌داشت در همین موقع فکر می کرد که این جوان نازک اندام چطور مرا از پای درآورد، عجب شانه نیرومندی دارد که تحمل بار سنگین بدن مرا می کند.

پاردایان گفت:

ـ من همان موقع می‌دانستم که این بازی بالاخره یکی از ما دو نفر را از پای درمی آورد.

دربان ناله می کرد و راه می‌رفت و بالاخره موقعی که خواست بنشیند فریادی

کشید و از جا جست زیرا این دفعه اثر گزیدگی دندان پی‌پو دردی شدید ایجاد کرده بود. دربان گفت:

ـ این درد از همه بدتر است و من هشت یازده روز نمی‌توانم بنشینم.

پاردایان با ادب و مهربانی گفت:

ـ عیب ندارد، انشاء اله زود خوب می‌شود. ولی حالا آقای عزیز ممکن است به‌ارباب خودتان آقای فرانسوا دومونمورانسی بگوئید که شوالیه پاردایان برای ملاقات ایشان آمده است.

دربان ناله کنان گفت:

ـ اربابم در قصر نیست، و تصور می کنم از پاریس خارج شده باشد.

ـ کی بازمی گردد؟

ـ همین یکی را نمی‌دانم...

پاردایان در اعماق دلش خوشحال بود که فرانسوا دومونمورانسی را ملاقات نکرد و بالاخره پیش خود گفت:

پس چند روز دیگر بازمی گردم... عیبی ندارد.

بعد پاردایان (پی‌پو) را صدا کرد و سلامی به‌دربان داد و از آنجا دور شد بی‌هدف در کنار رودخانه سن به‌قدم زدن پرداخت و یک وقت متوجه شد که عصر رسیده و از آن طرف رودخانه در میان مه و بخار آب که فضا را گرفته بود منظره قصر ناتمام کاترین دومدیسی دیده می‌شد.

پاردایان روی تخته سنگ مسطحی نشست سر را میان دو دست گرفت و به‌فکر فرو رفت تمام افکار او در اطراف (لوئیز) و عشقی که در کمال ناامیدی به‌او می‌ورزید دور می‌زد و پیش خود می گفت:

ـ بله من لوئیز را دوست دارم و نباید خود را گول بزنم.

در همین موقع (پی‌پو) که کنار صاحب خود روی ماسه‌های مرطوب ساحل رودخانه دراز کشیده بود خمیازه‌ای طولانی کرد و دهان خود را باز نمود. معنی این خمیازه این نبود که از افکار و پرحوصلگی اربابش کسل است بلکه نشان می‌داد که سخت گرسنه شده پاردایان دنبال فکر خود را گرفت و گفت:

ـ بله من بدون داشتن هیچگونه امیدی (لوئیز) را دوست می‌دارم و اولین کاری که باید بکنم اینست که او را بیابم و نجات دهم. آنوقت خودش کارها را درست می کند. آیا یک دختر از خانواده بزرگ (مونمورانسی) می‌تواند با یک پسر جوان فقیر و بدبخت مثل من نرد عشق ببازد و با او ازدواج کند؟ بله ممکن است ولی شرطش آن است که خود دختر بخواهد. فعلاً وقت این افکار نیست و من باید قبل از هر کار او را نجات دهم، بعداً کارها خودبه‌خود درست می‌شود.

پاردایان نتیجه افکار خود را گرفت و از جا برخاست و به‌طرف هتل (دوی‌نیر) حرکت کرد. او با قدمهائی ملایم و محکم قدم برمی‌داشت و تازه وارد کوچه سن‌دنیس شده بود که صدای پائی پشت سر خود شنید و فهمید که به‌دنبال او می‌دوند.

شب تاریک بود ولی پاردایان تا آمد روی خود را برگرداند کسی که به‌دنبال او می‌دوید رسید و ضربتی سخت به‌شانه او وارد آورد و از سمت دیگر به‌راه خود ادامه داد و گریخت و در همان حال گفت:

ـ از سر راه مردم کنار برو...

پاردایان از این ضربت و این تنه سخت به‌زمین افتاد و وقتی به‌خود آمد از جا برخاست و دوان دوان به‌تعقیب او پرداخت ولی دیگر دیر شده و کسی که به‌او تنه زده بود رفته بود.

پاردایان از این تنه سخت که او را به‌زمین انداخت خیلی عصبانی بود و اگر آن شخص را می گرفت به‌سختی تنبیه می کرد لیکن او رفته بود و دست پاردایان به‌او نرسید.

صدای آن شخص به‌نظر پاردایان خیلی آشنا می آمد و شوالیه قبل از اینکه در فکر تنبیه آن شخص باشد به‌فکر آشنا بودن آن صدا فرورفت و بالاخره پس از چند لحظه فکر کردن گفت:

ـ اوه، فهمیدم... این صدای پدر من بود. درست صدای خود او است.

وقتی پاردایان به‌مهمانخانه دوی‌نیر رسید اولین سئوالی که کرد این بود که از مادام هوگت همسر لاندری مهمانخانه‌چی پرسید:

ـ آیا ده دقیقه قبل کسی به‌سراغ من نیامد. وقتی هوگت به‌او جواب منفی داد پاردایان خود را متقاعد کرد که اشتباه کرده و افسوس می‌خورد که چرا گذاشت آن شخص بی‌ادب فرار کند و او را تنبیه و مجازات نکرد...

پاردایان پس از صرف غذا، اسلحه خود را باز کرد و به‌دقت نگریست...

فکر می‌کرد که مبادا در کوچه پس کوچه‌های پاریس ناگهان به‌او حمله کنند و از پای دربیاورند. آنگاه مجدداً با دقت اسلحه خود را بست و خنجری نیز بر آن اضافه کرد و از هتل بیرون آمد که به‌قصر آمیرال کولین‌یی برود.

در کنار قصر همان طوریکه دئودا یا خداداد به‌او سفارش کرده بود سه ضربت به‌در نواخت در همان لحظه در نیمه باز شد و پاردایان آهسته گفت.

ـ ژارناک و مونکونتور.

در تماماً باز شد و مردی اسلحه به‌دست از آن بیرون جست و از پاردایان پرسید:

ـ با کی کار دارید.

ـ من می‌خواهم با دوستم دئودا ملاقات کنم.

ـ شخصی که در را گشوده بود با ادب و احترامی زیاد گفت:

ـ ببخشید ممکن است اسم خودتان را بفرمائید.

ـ اسم من، شوالیه پاردایان است.

آن مرد فریاد کوتاه و آهسته‌ای از خوشحالی کشید و شوالیه را به‌داخل قصر برد.

ـ آه شوالیه پاردایان بسیار خوش آمدید... چقدر شائق دیدار شما بودم...

ـ ببخشید ولی من شما را...

ـ بله شما مرا نمی‌شناسید؟ حالا آشنا می‌شویم. نامم تلینی است.

۳۰

اگنوها

(تلینی) جوانی بود بیست و هشت الی سی‌ساله که داماد امیرال کولین‌یی بود او اندامی درشت و عضلاتی نیرومند داشت و به‌همان سرعت و چالاکی که اسلحه در دست می گرفت و می‌جنگید، به‌همان سرعت و زرنگی در شوراها و محافل بحث حضور به‌هم رسانیده و سخن می گفت و استدلال می کرد روی هم رفته او جوانی بود تربیت شده، خوش سخن، مؤدب، دارای صورتی ملایم و دیدگانی جذاب که دختر دریاسالار کولین‌یی حق داشت او را بربسیاری از خواستگاران برجسته خود حتی دوک دوگیز ترجیح دهد.

وقتی (تلینی) پاردایان را به‌داخل خانه برد، فورا خودش به‌سمت در بازگشت و پس از آن که در را محکم بست مستخدمی را صدا زد و اسلحه خود را به‌او داد و گفت:

ـ ما فقط منتظر یک نفر هستیم، می‌فهمی آن یک نفر کیست؟ اشتباه نکنی؟ در را به‌روی دیگری نگشائی...

بعد بازوی پاردایان را گرفته از حیاط قصر عبور داد و پس از گذشتن از یک پلکان سنگی زیبا وارد اطاق کوچکی شدند.

تلینی در حالیکه قدم می‌زد گفت:

ـ امشب من خودم از در خانه مراقبت می کردم زیرا امشب جلسه داریم.

دریاسالار اینجا تشریف دارند، آقای دوکنده و پادشاه ناوار نیز اینجاتشریف خواهند آورد.

تلینی پس از اینکه پاردایان را به‌اطاق دیگری برد مجددا دست او را با گرمی و محبت و صمیمیت فشرد که پاردایان تحت تأثیر محبت او قرار گرفت. تلینی با صدائی بلند گفت:

ـ شما قهرمانی هستید که علیاحضرت عالیقدر ژان ملکه ناوار ما را نجات داده اید. شوالیه، واقعا در این روزهای اخیر ما مرتبا راجع به‌شما صحبت می کردیم و چقدر مایل و شائق دیدار شما بودیم. !.

پاردایان گفت:

ـ من ابدا نمی‌دانستم که شمشیر خود را در خدمت چه خانم بزرگی به کار می‌برم و این بخت و شانس من بود که از ملکه ناوار دفاع کردم.

ولی ببخشید امشب کار مهمی برای من پیش آمده که به‌زیارت دوست خود دئودا شتافته‌ام و می‌خواهم از او که بسیار مایل به کمک کردن من بود همراهی و کمک بخواهم.

تلینی گفت:

ـ امشب همه در این قصر جمع می‌شویم حتی کنت ماریاک.

ـ کنت ماریاک.؟

ـ بله اسم حقیقی دئودا کنت ماریاک است.

ـ آیا او هم امشب اینجا حاضر می‌شود؟

ـ بله او اینجاست و من اکنون او را نزد شما می آورم.

تلینی در این موقع مستخدمی را صدا کرد و به‌او دستوری داد و مستخدم برای انجام آن دستور رفت.

پاردایان متوجه شد که این مستخدم نیز مثل تمام خدمتگزاران قصر کاملاً اسلحه پوشیده است و شوالیه فهمید که ساکنین این قصر طوری خود را آماده کرده‌اند که در هرلحظه از روز یا شب هرحمله‌ای که به آنها بشود دفع کنند.

چند لحظه گذشت و ناگهان صدای پائی شنیده شد که به‌سرعت پیش می آمد.

پس از لحظه‌ای در اطاق به‌شدت باز شد و دئودا با قیافه‌ای خندان در حالیکه دستهای خود را به‌سمت پاردایان دراز کرده و می‌خواست او را در آغوش بگیرد جلو آمد و گفت:

ـ اوه شما آمدید...؟

واقعا من چقدر خوشبخت هستم که مورد اعتماد و محبت شما واقع شده‌ام و از من کمک و مساعدت می‌خواهید. هرنوع کمکی از من بخواهید. چه مادی و چه معنوی در اختیار شما هستم.

قلب پاردایان از مشاهده این همه محبت و گرمی و برادری می‌طپید و طوری تحت تأثیر اظهار دوستی دئودا قرار گرفت که چشمانش پر از اشک شوق شد و گفت:

ـ واقعا من نمی‌دانم چطور از شما تشکر کنم.

ـ شما چرا تشکر کنید. تمام ما که در این قصر هستیم مرهون محبت شما هستیم.

شما خانم عالیقدر ما، ژان دالبرت را از مرگ حتمی نجات داده‌اید لذا همه ما را مرهون و مدیون خود ساخته‌اید.

تلینی که مشاهده کرد دو نفر دوست می‌خواهند دو به‌دو با هم صحبت کنند آهسته از اطاق بیرون رفت و آنها را تنها گذاشت.

پاردایان به‌دئودا نزدیکتر شد و گفت:

ـ شما واقعا تغییر کرده‌اید و از آنروزی که در مهمانخانه به‌ملاقات من آمدید به کلی فرق کرده‌اید. چشمان شما حالا درخشندگی خوبی پیدا کرده و لبهای شما متبسم است، چه اتفاقی افتاده که این قدر خوشحال هستید؟ حتما واقعه خوشی پیش آمده.

ـ بگوئید سعادت بزرگی اتفاق افتاده.

ـ ببخشید، من نمی‌توانم جلوی کنجکاوی خود را بگیرم.

ـ دوست عزیز من آنچنان شما را دوست دارم که هیچ رازی را از شما پنهان نمی‌کنم.

لذا می گویم که چه اتفاق سعادت آمیزی افتاده... من عاشق شده ام.

ـ پاردایان آهی عمیق کشید و چیزی نگفت. دئودا اضافه کرد:

ـ بله یکسال است که من عاشق او هستم ولی غیر از عشقهای معمولی آتشی در درون من افروخته شده و من یکباره قلب خود را به او سپرده ام به طوریکه خارج از وجود او من زنده نیستم و اگر یک روز بفهمم که او به من خیانت می کند خودم را می کشم و شاید هم احتیاج به کشتن نباشد زیرا از فرط اندوه میمیرم. من در هفته دو دفعه او را در خارج از پاریس ملاقات می کنم و این ملاقاتها تا روزیکه رسما شوهر او بشوم ادامه دارد.

حالا من دوست او هستم ولی به زودی شوهر او خواهم شد.

پاردایان آهی دیگر کشید و گفت:

ـ حالا من می فهمم که واقعا خوشحالی شما بدون علت نیست.

ـ من برای شما قصه خود را حکایت کردم. آیا شما هم...

ـ بله من هم عاشق هستم و در یک کلمه آن را خلاصه می کنم.

ـ چه از این بهتر هردو نفر یک روز عروسی خواهیم کرد.

پاردایان آهی کشید و گفت:

ـ بله دوست عزیز، من هم مثل شما عاشق هستم ولی عشق من با شما خیلی فرق دارد. من هم مثل شما اگر از او جدا شوم میمیرم و اگر از او بی وفائی مشاهده کنم خودکشی خواهم کرد ولی فرق بین من و شما اینست که شما در هفته دویار با او ملاقات می کنید ولی من حتی تاکنون یک بار هم با او صحبت نکرده ام.

شما مطمئن هستید که معشوقتان شما را دوست دارد ولی من می ترسم که او از من متنفر باشد. شما می دانید که معشوق شما کجاست ولی معشوق من ناپدید شده است بله. برای همین بود که آمده ام از شما طلب کمک و مساعدت بنمایم...

کنت ماریاک با صدای اطمینان بخش و گرم و دوستانه ای گفت:

ـ به من اعتماد داشته باشید. ما با هم تمام پاریس را جستجو خواهیم کرد. ولی نمی توانید وضع ناپدید شدن او را تشریح کنید.؟.

پاردایان به تفصیل جریان عشق خود را شرح داد و گفت موقعی که لوئیز او

را به کمک می‌طلبید توقیفش کردند و همچنین جریان نامه و مطالب دیگری را که خوانندگان می‌دانند شرح داد.

کنت ماریاک گفت:

ـ بسیارخوب دوست عزیز از کی میل دارید که جستجوی خود را آغاز کنیم؟

ـ از همین فردا...

ـ بسیار خوب، از فردا من در اختیار شما هستم ولی حالا نشریف بیاورید که من شما را به‌دوستان خودم که مایلند شما را ملاقات کنند معرف نمایم.

ـ این اشخاص، چه کسانی هستند؟

ـ پادشاه ناوار، پرنس دوکنده و دریاسالار کولین‌یی. آنها هم شما را می‌شناسند ولی قصه فرار شما از باستیل چیز مهمتری است که توجه همه را بیشتر نسبت به‌شما جلب می کند.

کنت ماریاک پاردایان را چه می‌خواست و چه نمی‌خواست همراه خود برد و پس از عبور از دو اطاق به‌سالن بزرگ قصر کولین‌یی رسیدند. در آن سالن اطراف میزی نسبتا بزرگ پنج نفر نشسته بودند که پاردایان در همان نگاه اول دو نفر آنها را شناخت. این دو نفر یکی (تلینی) که او را همان شب دیده بود و دیگری دریاسالار کولین‌یی بود که سابقا یکی دو بار او را از دور مشاهده کرده بود.

وقتی پاردایان وارد شد اشخاصی که در اطراف میز نشسته بودند از ورود یک ناشناس با وجود اینکه یکی از دوستان او را به‌داخل می آورد ناراحت شدند ولی کنت ماریاک هنگامیکه پای میز رسید در حالیکه هنوز دست پاردایان را در دست داشت گفت:

ـ آقایان، ژان دوپاردایان نجات دهنده ملکه محبوب ما...

با شنیدن این کلمات نگاههای تحسین آمیز توام با محبت و احترام آنها به‌سمت پاردایان متوجه گردید و اولین نفر یعنی دریاسالار کولین‌یی از جا برخاست و گفت:

ـ خوش آمدید آقای پاردایان، شما با نیروی بدن خود که مثل سامسون و با شجاعت و قدرتی مانند داود پیامبر بدبختی جبران ناپذیری را از رفورم مذهبی جدید دور کرده‌اید. من می‌خواهم دست مردانهٔ شما را بفشارم. پاردایان با ادب و احترام محسوسی دست دریاسالار را به‌دست گرفت ولی در همین موقع صدای دیگری که با لهجه شدید دهاتی و نامطبوعی حرف می‌زد گفت:

ـ و من هم می‌خواهم این دست مردانه‌ای که مادرم را نجات داد بفشارم. این صدا از جوان هیجده ساله‌ای که آنجا نشسته بود شنیده شد. این جوان پادشاه ناوار، یعنی هانری پسر ملکه ژان دالبرت بود که بعدا می‌بایستی به‌اسم هانری چهارم پادشاه فرانسه بشود. پاردایان به‌رسم آن زمان زانوی خود را به‌زمین زد و با ژست و حرکاتی شجاعانه دست هانری را بوسید و این حرکت را طوری انجام داد که تحسین و تعجب تمام حضار را نسبت به‌خود جلب کرد. مخصوصا توجه جوان نوزده ساله‌ای که در کنار پادشاه ناوار نشسته بود نسبت به‌او جلب گردید این جوان پرنس دوکنده و پسرعموی هانری دوناوار بود.

او نیز دست خود را به‌طرف پاردایان دراز نمود ولی موقعی که پاردایان می‌خواست آن را بفشارد دست خود را عقب کشید و گفت:

ـ ملکه ناوار به‌شما لقب (پالادن) یعنی پهلوان اعصار قدیم داده و خوبست حالا که این لقب را دارید به‌رسم آن عهد با هم روبوسی کنیم. پسرعموی بزرگوارم پادشاه ناوار نیز اجازه می‌فرمایند.

پاردایان که پرنس دوکنده را شناخته بود گفت:

ـ من خیلی خوشبختم و بی‌اندازه مسرورم که امروز این لقب را از پسر لوئی دوبوربون شجاع می‌گیرم و این افتخار بی‌اندازه برای من زیاد است فرزند یک چنین قهرمان شجاعی که در میدان جنگ شهید شد به‌من لقب (پالادن) می‌دهد.

پرنس دوکنده که از فصاحت و بلاغت پاردایان نیز متعجب شده بود گفت:

ـ شما به‌همان اندازه که شجاعت دارید خوش سخن نیز هستید و راستی مصاحبت با شما خستگی نمی‌آورد.

آخرین کسی که آنجا حضور داشت و تا آن لحظه حرف نزده بود لب به‌سخن

گشود و به‌نوبه خود با پاردایان تعارف کرد و شجاعت وی را ستود این شخص (آندلو) معروف بود.

حضور پاردایان در میان این جمع موقعی انجام گرفت که مذاکرات آنها خاتمه یافته و جلسه مشاوره در شرف برهم خوردن بود ولی همچنانکه در اول دیدیم آنها هنوز انتظار یک نفر دیگر را داشتند.

موقعیکه پادشاه جوان ناوار با دیدگانی تحسین آمیز به‌پاردایان می‌نگریست و چشم از او برنمی‌داشت در اطاق باز شد و یکی از همان مستخدمین مسلح وارد گردید و مستقیما به‌طرف دریاسالار کولین‌یی رفت و چیزی زیر گوش او گفت:

دریاسالار با خوشحالی خطاب به‌هانری دوناوار گفت:

ـ مارشال دومونمورانسی که محبت کرد و دعوت مرا پذیرفته است منتظر اجازه شما است.

آثار خوشحالی در صورت هانری دوبآرن نیز پدید آمد و با همان لهجه دهاتی گفت:

ـ من هم خیلی از ملاقات فرانسوای عزیز خوشحال خواهم شد، دریاسالار بفرمائید فرانسوا وارد شود، و شما پسرعموی عزیزم در تمام طول این ملاقات پهلوی من بنشینید.

اشخاص دیگری که در اطاق بودند از جا برخاستند که بیرون بروند. دئودا بازوی پاردایان را گرفت و گفت:

ـ دوست عزیز به‌چه فکر می کنید...؟

پاردایان مانند آنکه در خواب عمیقی فرورفته باشد و با تکانی که دئودا به‌بازوی او وارد آورد از خواب بیدار شود رشته افکاری که در اثر شنیدن نام فرانسوا دومونمورانسی در مغزش پیدا شده بود پاره گردید و در همین موقع دست پادشاه هانری دوناوار به‌سمت او دراز گردید و وقتی پاردایان آن را می‌فشرد هانری گفت:

ـ کنت ماریاک برای من گفت که شما بیشتر از هرچیز به‌استقلال خودتان علاقمند هستید و میل دارید که دور از جنجالهای سیاسی زندگی کنید ولی من

امیدوارم که این ملاقات ما فردائی نیز داشته باشد و در آینده شما را بین دوستان خود مشاهده کنم.

پاردایان گفت:

ـ در مقابل این همه بزرگواری و محبت من باید صراحت لهجه داشته باشم و حقیقت امر را باید عرض کنم و بگویم که من از جنگهای مذهبی ترس دارم معهذا اگر جان ناقابل شیطانی مثل من برای شما مفید واقع باشد من این جان را بی‌مضایقه نثار خواهم کرد.

پادشاه هانری گفت:

ـ بسیارخوب، بسیارخوب بعدا، در این مورد با هم مذاکره خواهیم کرد.

پاردایان و ماریاک با هم بیرون آمدند. تلینی و آندلو هم قبلاً از اطاق خارج شده بودند.

ماریاک از پاردایان پرسید:

ـ دوست عزیزم تو را چه می‌شود؟ چرا یک مرتبه دچار ضعف شده و هنوز هم رنگت پریده است.

پاردایان گفت:

ـ گوش بده، این همان مونمورانسی است که به‌حضور شاه شرفیاب می‌شود؟

ـ بله خود او است.

ـ همان فرانسوا دومونمورانسی است؟

ماریاک متعجبانه پرسید:

ـ بله همان فرانسوا است ولی این چه سئوالی است که می کنی؟

ـ پس گوش بده، این مونمورانسی پدر همان دختری است که من او را دوست دارم. و من موظف هستم نامه‌ای را که اکنون در سینه خود گذاشته‌ام و سینه‌ام را می‌سوزاند به‌او برسانم.

من اگر این نامه را به‌او نرسانم ممکن است به‌وصال (لوئیز) برسم ولی در عوض آن دختر را از محبت پدری و از حمایت او محروم می کنم ولی اگر این نامه به‌او برسد (لوئیز) را برای همیشه از دست می‌دهم و فرانسوا برای همیشه از من متنفر خواهد شد و من بدبخت می گردم...

۳۱

فرانسوا دومونمورانسی

مردی که درقصر دریاسالار (کولین‌یی) انتظار اورامی کشیدند وبالاخره وارد شد و به حضور (هانری دوناوار) بار یافت در حدود چهل سال داشت او قدی بلند اندامی نیرومند و عضلاتی ورزیده و نرمی و چابکی پهلوانانه داشت و از حرکات بدنش معلوم بود که در جنگ و ستیز چابک و نیرومند است.

با وجود اینکه بیشتر از چهل سال نداشت تمام موی سرش سفید بود و این موی سفید بر آن چهره بی‌چین و چروک و بالای آن چشمان درخشنده و نافذ هر بیننده‌ای را متعجب می کرد.

فرانسوا دومونمورانسی یعنی همان مرد چهل ساله سفید موئی که وارد شد در طی سالهائی که گذشت کم کم غم جانفرسای شکست عشقی خود را فراموش کرده بود ولی هنوز پرده تاریکی به روی زندگی او وجود داشت که گاهگاه آن پرده بالا می‌رفت و از پشت آن سیمای زیبای ژان دوپین ظاهر می گردید.

گاهی وسوسه‌ای مخصوص در دل او پیدا می‌شد و آن وسوسه این بود که در دل احساس آرزوئی می کرد که برود ژان را ملاقات کند ولی زود بر این وسوسه تسلط می‌یافت و خود را آرام می کرد.

بهمان نسبت که ژان دوپین در خاطره او زنده مانده و گاهگاه چهره زیبایش را پیش چشم خود مجسم می‌دید هانری برادر خود را ازیاد برده و او را بدست

فراموشی سپرده بود.

آیا او را بخشیده بود؟ مسلماً نه ولی سعی می کرد که فراموشش کند و با تجدید آن خاطره دردناک روح خود را آزرده نکند.

با این عشق جانسوز که هنوز ریشه‌های عمیق آن در ژرفای قلب و روح او وجود داشت بیهوده است که تصور کنیم فرانسوا دومونمورانسی به تشکیل خانواده علاقه داشت.

رابطه زناشوئی او با (دیان دوفرانس) دختر هانری دوم همان بود که در روز اول باهم قرار گذاشتند.

هیچکدام از یکدیگر انتظاری نداشتند و فقط رسم زناشوئی را حفظ می کردند.

در طول هشت سال فرانسوا دومونمورانسی فقط سه یا چهار مرتبه با (دیان دوفرانس) همسر خود ملاقات کرد و این ملاقات از حدود سلام و احوالپرسی و مذاکرات دوستانه خارج نمی‌شد.

دیان دوفرانس دختر فوق‌العاده زیبائی بود که عشاق فراوان داشت و زیبائی و جمال، هوش و درایت او زبانزد خاص و عام بود ولی بطوریکه تاریخ ذکر کرده است در تمام این مدت احترام شوهر خود را محفوظ می‌داشت و تنها بخاطر اسم فرانسوا که روی او بوده ظاهر امر را حفظ می کرد.

در طی این شانزده سالی که گذشته بود چند مرتبه فرانسوا تصمیم گرفت که به قصر پدری خود یعنی به مونمورانسی برود و در اطراف آن موضوع تحقیق کند.

او فقط از نتیجه موضوع مطلع بود و چون برادرش آن را اعتراف و همسرش ژان با سکوت خویش آن را تأیید کرده بود در صحت آن تردید نداشت لذا یک روز با عزمی راسخ به طرف مونمورانسی حرکت کرد که از جزئیات امر مسبوق شود و از کسانی که در آنجا حضور داشتند و شاید شاهد عشقبازی همسرش با برادرش بوده اند تحقیق نماید ولی وقتی به مونمورانسی نزدیک شد و از دور بنای قصر مونمورانسی و مارژ نسی را در نزدیکی هم دید تمام قوایش رو به ضعف نهاد.

آن روز فرانسوا چند لحظه‌ای به قصر نگریست ولی قدرت پیش رفتن نداشت و از همانجا به افراد اسکورت خود دستور داد که به طرف پاریس باز گردند.

این بدشانسی ژان دوپین بود زیرا اگر فرانسوا به آنجا می‌رفت و از دهاقین مارژ نسی و دایه پیر ژان و بالاخره از کسان دیگری که آنجا بودند تحقیق می کرد بی گناهی ژان ثابت می گردید و شاید اوضاع تغیر می‌یافت ولی فرانسوا این کار را نتوانست انجام دهد.

یک مرتبه دیگر نیز نزدیک بود که بی گناهی ژان برای فرانسوا ثابت شود. ولی این بار نیز بخت با آن زن رنجدیده بیچاره همراهی نکرد جریان امر از این قرار بود:

در سال ۱۵۶۷ جنگ سختی بین پروتستانها، یعنی اگنوها و نیروی دولتی در ناحیه (سن دنیس) درگرفت و در نتیجه اگنوها به سرعت به طرف پاریس پیشرفت کردند.

پیشرفت آنها وحشت عجیبی در دل کاتولیکها ایجاد کرده و ناچار سردار بزرگ آن دو مونمورانسی پدر فرانسوا و هانری شخصاً با چند هزار سوار شخصی خودش به طرف جبهه جنگ حرکت کرد و جنگ بسیار سختی بین دو دسته درگرفت.

در ساعات اول جنگ بود که مونمورانسی پیر زخم سختی خورد و فوراً او را به پاریس منتقل کردند و در قصر مم که متعلق به پسرش هانری بود بستری نمودند.

در آن ایام هانری در پاریس نبود ولی فرانسوا که از سه سال پیش پدر خود را ندیده بود در پاریس اقامت داشت و چون شنید که پدرش زخمی شده فوراً نزد او شتافت.

فرانسوا موقعی وارد شد که یکی از کشیشهای بزرگ کلیسای نتردام برای دعا بر بالین سردار بزرگ حاضر شده و مراسم مذهبی را بجای می آورد مستخدمین و رعایا و تمام آنها که از برکت وجود سردار بزرگ اعاشه می کردند در داخل و خارج اطاق به گریه و دعا پرداخته بودند. وقتی سردار بزرگ وصیت خود را کرد و آنرا نوشتند اشاره‌ای نمود که با آن اشاره همه از اطاق بیرون رفتند و فقط فرانسوا در اطاق با پدر محتضرش تنها ماند.

سردار بزرگ به دیدن فرانسوا به زحمت لبخندی روی لبهای رنگ پریده خود

آورد و گفت:

ـ پسرم، نزدیک مرگ انسان به همه چیز دنیا با چشم دیگری نگاه می کند و من حقایقی را می بینم که تا کنون چشم من آنها را نمی‌دید. با صراحت به من جواب بده آیا فرزند تو خوشبخت هستی.

ـ بله پدر جان مطمئن باشید که به قدر کافی احساس سعادتمندی می کنم.

ـ برادرت چطور؟

فرانسوا به شنیدن نام هانری لرزید و رنگش پرید ولی سردار بزرگ گفت.

ـ فرزند نمی‌خواهی با آو آشتی کنی.؟

فرانسوا با صدائی محکم گفت:

ـ ابداً...

سردار بزرگ باز سعی می کرد که با مرگ بجنگد و چند لحظه دیگر حیات خود را ادامه دهد لذا با زحمت گفت:

ـ گوش بده، او شاید بی‌تقصیر باشد.

فرانسوا سر خود را تکان داد و شانه‌ها را بالا انداخت. سردار بزرگ گفت:

ـ آن زن چه شد.؟

ـ پدر، راجع به کدام زن صحبت می‌فرمائید.

ـ آن دختر... دختر پین را می گویم... آه... آه فرانسوا... مرگ من نزدیک است... دارم می‌میرم... آه..

ـ پدر جان آرام باشید... تمام آن اشخاص در خاطر من مرده‌اند حتی آن زن.

ـ فرانسوا گوش بده.. من می‌میرم ولی به تو می گویم که تو باید او را مجدداً بیابی.. او را...

متأسفانه سردار بزرگ نتوانست جمله‌ای را که می‌خواست ادا کند تمام نماید در همین موقع چند کلمه‌ای نامفهوم بر زبان آورد و جان داد... به این ترتیب فرانسوا بازهم نفهمید که دختری دارد...

بعد از این واقعه فرانسوا شخصاً به میدان جنگ سن‌دنیس رفت ولی با آن همه مشقت زنده بازگشت، یک روز ملکه مادر او را به دربار احضار کرد و به او

فرماندهی سپاهی را داد و توصیه کرد که هرچه زودتر با (اگنوها) بجنگد و آنها را قلع و قمع نماید ولی فرانسوا در کمال شجاعت این فرماندهی را نپذیرفت و گفت:

ـ من با (اگنوها) رقیب هستم ولی در میدان جنگ. آنها با من می‌جنگند من هم با آنها جنگ می کنم لیکن باهم دشمن نیستیم و من این مأموریت را به همین علت که با آنها برادر هستم نمی‌پذیرم.

این عمل سبب شد که سوءظن و کینه کاترین دومدیسی علیه او تحریک گردد و بهمین علت بود که آلیس دولوکس را مأمور کرد که با او آشنا شده، قلبش را برباید و از رموز زندگیش پرده بردارد ولی این کار هم بیهوده بود و آلیس دولوکس نتوانست محبت و حتی کوچکترین توجه فرانسوا را نسبت به خود جلب کند.

در همین موقع بود که خبر به گوش ملکه ناوار رسید و ملکه بی‌اندازه از فرانسوا خوشنود شد لذا کنت ماریاک را مخفیانه نزد فرانسوا فرستاد و از او قول گرفت که در پاریس مخفیانه با پسرش هانری دوبآرن یعنی هانری چهارم پادشاه آینده فرانسه ملاقات کند.

آن روز که پاردایان در قصر (کولین یی) به ملاقات کنت ماریاک رفته بود که هانری دوبآرن با پسرعمویش پرنس دوکنده مخفیانه به پاریس آمده و در خانه کوچه (بتی زی) یعنی قصر دریا سالار انتظار ملاقات فرانسوا دومونمورانسی را داشتند.

شوالیه دوپاردایان و دوستش کنت ماریاک مشغول مذاکره بودند که مارشال دومونمورانسی وارد شد و مستقیماً نزد هانری هدایت گردید.

هانری با گرمی و محبت خاصی به استقبال فرانسوا شتافت و دست او را فشرد و گفت:

ـ سلام بر مدافع بزرگ و شجاع (تروان).

فرانسوا تعظیمی به پادشاه جوان کرد و گفت:

ـ عالی‌جناب مرا مفتخر فرموده‌اند که شرفیاب شوم تا راجع به وضعیت

عمومی احزاب مذهبی صحبت کنیم.

منتظرم که عالیجناب سئوال بفرمایند و بنده نیز صراحتاً جواب عرض کنم.

هانری دوبآرن از این صراحت و خشکی کلام فرانسوا یکه خورده ولی برای اینکه فرصت فکر کردن داشته باشد گفت:

ـ استدعا می کنم، روی این صندلی بفرمائید و بنشینید، زیرا خوب نیست من که هنوز جوان هستم بنشینم و شما بایستید.

این احترام برای اینست که شما جنگجوئی کهنه کار هستید و من در حرفه شاگرد مکتب شما می‌باشم.

مونمورانسی اطاعت کرد و روی صندلی نشست و پس از یک لحظه پادشاه گفت:

ـ جناب مارشال من از اعتماد عجیبی که نسبت به شما در خود حس می کنم ابداً کلامی بیان نمی‌نمایم.

اعتماد و حسن نیت من همین بس که با وجود اینکه بارها در میدان‌های جنگ دشمن یکدیگر بوده‌ایم و باهم جنگیده‌ایم اکنون شما تنها به اینجا آمده‌اید و تنها کسی هستید که از تمام مردم پاریس می‌دانید که من مخفیانه به پاریس وارد شده‌ام و حتی از محل اقامت و پناهگاه من نیز مطلع می‌باشید.

مارشال دومونمورانسی گفت:

ـ با این حسن نیتی که ابراز می‌دارید واقعاً مرا مفتخر می‌فرمائید و من فکر نمی کنم هیچ مرد شرافتمندی به شما خیانت کرده و از محل اقامت شما کسی را آگاه نماید.

شاه بدنبال سخن خود گفت:

ـ نتیجه این اعتماد که من نسبت به شما دارم اینست که من اکنون با شما صریح و بی پرده صحبت می کنم و از علت مسافرت مخفیانه خود به پاریس شما را آگاه می‌نمایم.

بمحض بیان این مطلب پرنس دوکنده و کولین یی نگاهی سخت به پادشاه کردند ولی او متوجه این نگاه نشد و یا متوجه شد و به روی خود نیاورد در هر

حال به صحبت خویش ادامه داد و گفت:

ـ آقای مارشال ما می‌خواهیم شارل نهم را از سلطنت خلع کنیم.

عقیده شما چیست؟ رنگ کولین یی پرید و پرنس دوکنده نیز با عصبانیت شروع به بازی کردن با دگمه‌های لباس خود نمود

مذاکره از همان لحظه اول به جائی رسیده بود که قطع آن در هر لحظه امکان داشت معهذا مارشال دومونمورانسی با صدائی آرام که آرامتر از صدای هانری دوبآرن بود گفت:

ـ عالیجناب راجع به امکانات این عمل از من سئوال می‌فرمایند یا راجع به عواقب این اقدام عقیده بنده را استفسار می کنند ؟

ـ ما راجع به هر دوی این مطالب صحبت خواهیم کرد ولی در بدو امر می‌خواهم بدانم عقیده شما راجع به این اقدام که بنظر ما فوق‌العاده ضروری تشخیص داده شده چیست؟

آیا شما در صف موافقین ما قرار خواهید گرفت یا جزو مخالفین و دشمنان ما واقع خواهید شد.؟

ـ این موضوع بستگی دارد به اینکه من بدانم شما با پادشاه فرانسه چه معامله‌ای می‌خواهید بکنید. در شرایط حاضر من از شارل نهم چندان راضی و خوشنود نیستم ولی هرچه باشد او پادشاه فرانسه است و من مدیون او می‌باشم و ناچار هستم که به پادشاه خود خدمت و مساعدت نمایم.

از این قرار اگر شما قصد خلع او را داشته باشید و بخواهید کس دیگری را به جای او بر تخت بنشانید من با شما مخالفت خواهم کرد و اگر بخواهید تصمیم‌های شدید برای آزادی مذهب پروتستان بگیرید و پیروان مذهب خود را آزادی عمل ببخشید برای من بدون تفاوت است و من نه موافق و نه مخالف هستم ولی در هر حال از من انتظار همکاری نداشته باشید زیرا من نمی‌توانم در این گونه توطئه‌ها دخالت داشته باشم.

ـ بسیار خوب و صریح صحبت کردید و من از صراحت لهجه شما واقعاً لذت می‌برم و اما علت اینکه درصدد خلع و توقیف پسرعمویم شارل هستم چیست.

من می‌دانم که مادر او کاترین دومدیسی در صدد تهیه مقدمات جنگ جدیدی است و ما نمی‌توانیم این جنگ را تحمل کنیم زیرا هم اسلحه و نفرات ما نقصان پیدا کرده و هم از لحاظ مادی ضعیف هستیم لذا اکنون بیشتر از هر موقع دیگر مورد تهدید قرار گرفته‌ایم و بهمین علت تصمیمی عاقلانه گرفته و می‌خواهیم اگر شارل در رأس سربازان خود تصمیم به جنگ با ما را گرفت او را توقیف نموده و زندانی کنیم.

مارشال دومونمورانسی گفت:

ـ من اعتراف می‌کنم که من اگر برعکس حالا که تابع و مطیع پادشاه فرانسه هستم از شما اطاعت می‌کردم با این تصمیم شما موافقت می‌نمودم.

ـ (هانری دوبآرن) لحظه‌ای متفکرانه به مونمورانسی نگریست و آنگاه گفت:

ـ پدر من (انتوان دوبوربون) وارث مستقیم روبرت ششمین پسر (سن‌لوئی) است ولی از آن خانواده تنها شاهزاده‌ای که خون پاک در شرائینش جریان دارد من هستم.

در اینصورت منهم حق دارم که به سرنوشت سلطنت فرانسه نگران باشم و فکر کنم که یک روز نیز این تاج زیبا بر سر من قرار خواهد گرفت و سلطنت از خانواده والوا به خانواده بوربون منتقل گردد.

فعلاً خانواده والوآ مشمول لطف الهی هستند و اگر لطف خداوند یک روز هم شامل خانواده بوربون شد تاج پادشاهی فرانسه که زیباترین و مهمترین تاجهای سلطنتی دنیا است بر سر من واقع خواهد شد.

من فعلاً شائق سلطنت نیستم و شارل که چنین مادری مثل کاترین دومدیسی دارد بگذارید پادشاه باشد ولی می‌خواهم بدانم به چه علت با دوستان پروتستان من اینطور معامله می‌کنند.

به چه علت با وجود پیمان سن‌ژرمن دوستان ما را اینطور قلع و قمع می‌نمایند؟.

آیا گر کسی نخواهد به زبان لاتین نماز بخواند گناه کرده است؟ به عقیده من یک روز باید به همه این دشمنی‌ها خاتمه داده شود و برای اینکار آیا بهتر این

نیست که من و شارل همچنانکه من اکنون با شما مذاکره می کنم دو به دو بنشینیم و باهم مذاکره نمائیم و کارها را حل و فصل کنیم به این ترتیب آیا من می‌توانم به شما امیدوار باشم که در این عمل مشروع یعنی توقیف شارل با ما مساعدت نمائید.

مارشال گفت:

ـ در مورد توقیف شاه.؟ همچنانکه صریح صحبت کردید منهم باید صراحت داشته باشم ولی من در اینجا تنها هستم و شما عده زیادی هستید..

آیا من می‌توانم بدون ترس از مرگ آن‌طور که وجدان من اجازه می‌دهد صحبت کنم؟

کولین یی یک قدم جلو آمد و گفت:

ـ جناب دوک، شما میهمان من هستید و تا موقعی که در این خانه هستید هیچکس حق جسارت نسبت به مهمان مرا ندارد و شما می‌توانید یقیین داشته باشید که هرچه بگوئید مورد بازخواست و توبیخ نخواهد شد و کسی حتی به یک تار موی سر شما دست درازی نخواهد کرد.

ـ در اینصورت مطمئن باشید که من آنچه در اینجا شنیده‌ام فراموش خواهم کرد ولی بدون اینکه او را از موضوع مطلع کنم آنچه که در قدرت داشته باشم برای دفاع از شارل بکار می‌برم.

هانری دوبآرن آهی کشید و گفت:

ـ من واقعاً به پسرعموی خود شارل حسادت می کنم که دوستانی مثل شما دارد.

ـ عالیجناب در این مورد اشتباه می‌فرمایند. من دوست شارل نیستم بلکه فقط یک خدمتگذار ساده خود فرانسه هستم ولی در مورد دشمنی با شما نیز باید عرض کنم که در این کشور هیچکس بقدر من برای آزادی (اگنوها) آرزو نمی کند. تنها امید من اینست که با پروتستانها روزی با عدالت رفتار شود.

هانری آهی کشید و با ناامیدی گفت:

ـ در این صورت ما نه به شما و نه به دوستان شما نمی‌توانیم امیدوار باشیم؟..

ـ ابداً امیدوار نباشید. ولی اجازه بدهید که این نکته را اضافه کنم. اگر یک

روز من عضو شورائی باشم که بین شما و شارل نهم مذاکراتی انجام بگیرد...

دریا سالار کولین یی به شنیدن این جمله فوق‌العاده خوشحال شد و با شعف بسیار گوش می‌داد. فرانسوا گفت:

ـ بله اگر یک چنین مذاکره‌ای برای اخذ تصمیم نهائی انجام بگیرد و من در آن مذاکرات به دستور شاه شرکت نمایم با کمال صراحت خواهم گفت: با وجود اینکه من کاتولیک هستم از رفتار کاتولیکها شرم دارم...

هانری دوبآرن با خوشحالی گفت:

ـ واقعاً چنین می کنید؟.

ـ قول می‌دهم..

ـ من به قول شما اطمینان دارم و امیدوارم که این شورا هر چه زودتر تشکیل شود.

پس از این مذاکرات مارشال دومونمورانسی ازجا برخاست و دریاسالار نیز برای احترام به او حرکت کرد تا آستانه در او را مشایعت کند.

موقعی که آنها از حیاط تاریک قصر عبور می کردند دو نفر مرد مقابل آنها ظاهر شدند و یکی از آنها گفت:

ـ آقای مارشال، اجازه می‌فرمائید یکی از دوستان خود را حضورتان معرفی کنم و از اینکه در این محل و موقعیت مزاحم اوقات جناب مارشال می‌شوم عذر می‌خواهم.

فرانسوا که در نگاه اول با وجود تاریکی کنت ماریاک را شناخت گفت:

ـ آقای کنت دوستان شما دوستان من هستند.

ـ آقای شوالیه ژان دوپاردایان ناچار است که موضوعی بسیار فوری را به عرض جناب مارشال برساند.

مارشال فرانسوا دومونمورانسی خطاب به پاردایان گفت:

ـ من فردا در قصر خودم هستم و هر ساعتی که بیائید از ملاقات شما خوشحال می‌شوم پاردایان با صدائی ناراحت و وحشت‌زده گفت:

ـ جناب مارشال فردا خیلی دیر است و اگر اجازه بفرمائید هم‌اکنون

مأموریت خود را انجام دهم.

صدای گیرا و جملاتی که پاردایان با آن لحن مخصوص ادا کرد در فرانسوا تأثیری عمیق بخشید. کولین یی که از مشاهده این وضع سخت متعجب شده بود به میان آمد و گفت:

ـ جناب مارشال، شوالیه پاردایان یکی از شجاعترین مردان روی زمین و از مؤدب ترین اشخاص است.

فرانسوا گفت:

ـ با این معرفی‌ها که از یک چنین اشخاصی بعمل می آید آقای شوالیه شما دوست من می شوید. از این قرار که می گوئید کار به تأخیر نباید بیافتد همراه من بیائید.

پاردایان از کلمه دوست چندان خوشش نیامد و پشتش لرزید ولی در موقعی که فرانسوا با کولین یی خداحافظی می کرد او نیز با ماریاک خداحافظی نمود و هر دو نفر از آنجا خارج شدند.

فاصله بین کوچه (بتی‌زی) و قصر مونمورانسی به سرعت و در سکوت طی شد.

فرانسوا با خودش اسکورت و محافظ نیاورده بود و مارشال در طول راه به میزان ادب و شخصیت مرد جوانی که همراهش بود آگاه گردید زیرا در طی آن مدت پاردایان که فهمیده بود مارشال میل دارد حرف نزند همچنان ساکت بود و یک قدم عقب‌تر راه می آمد.

مارشال شوالیه پاردایان را به اطاق کوچکی در قصر خود که قبل از سالن بزرگ واقع بود هدایت کرد.

در همین اطاق بود که یک روز (ژان دوپین) تحت فشار سردار بزرگ زیر تقاضای طلاق خود را امضاء کرد.

وقتی پاردایان تنها ماند عرق پیشانی خود را پاک کرد.

پاردایان دچار احساسات عجیبی شده بود. فکر می کرد که دقایق آینده برای فرانسوا دومونمورانسی چه وحشت و چه ناراحتی بی سابقه‌ای را همراه

خواهند آورد.

در همین دقایق است که فرانسوا می‌فهمد دختری دارد، مطلع می‌شود که همسرش بیگناه بوده و همچنین به خیانت برادر خویش آگاه می‌شود و در نتیجه می‌فهمد تمام این بدبختیها در اثر عمل ناجوانمردانه یک مردی (پاردایان) نام به مرحله وقوع رسیده و حالا نیز همه این اطلاعات را مردی به نام پاردایان به او می‌دهد. راستی زندگی عجب پیچ و خمهائی دارد.

دقیقه‌ای فرا رسیده بود که پاردایان پدر خود را نزد مرد بزرگی مثل فرانسوا دومونمورانسی متهم می کرد و از این مهمتر لوئیز عزیزش را ازدست می‌داد.

پاردایان از ناراحتی نگاهی به اطراف خود افکند و در همین موقع چشمش به قاب عکسی که به دیوار آویزان بود افتاد و ناگهان لرزشی وجودش را فراگرفت و پیش خود گفت.

ـ لوئیز... لوئیز... این عکس لوئیز است... مارشال که نمی‌داند دختری بنام لوئیز دارد.. پس این عکس چیست؟

ولی پس از اینکه خوب به خطوط چهره عکس دقیق شد حقیقت را کشف کرد و با خود گفت.

ـ این عکس لوئیز نیست. این عکس مادر اوست منتها آن موقع که جوان بود... در این اثناء فرانسوا دومونمورانسی وارد اطاق شد و چون مرد جوان را مقابل عکس ایستاده و غرق تماشا دید نزدیک شد و دست خود را به روی شانه او گذاشت.

مارشال گفت:

ـ به عکس این زن نگاه می کردید.؟. خیلی زیبا است.؟.

ـ صحیح است، خیلی زیبا است. این خانم چنان زیبائی خیره کننده‌ای دارد که مرا تکان داد...

ـ و لابد پیش خود می گوئید اگر در راه زندگی خود با زنی به این زیبائی برخورد کنید خیلی خوشبخت خواهید شد.

مارشال دومونمورانسی دستخوش هیجان و ناراحتی عجیبی شده بود در همین حال پاردایان گفت:

ـ شما افکار مرا خواندید... پیش خود فکر می کردم که یک چنین زن شایستگی آن را دارد که انسان او را دوست بدارد.. بپرستد، و تمام قدرت خود را برای او مصروف دارد. این لبخند که روی این تابلو نقش بسته، این پیشانی که این تابلو نشان می‌دهد به انسان می گوید که صاحب عکس هیچگاه زن بدی نبوده و این پیشانی هرگز افکار نامطلوبی را پشت خود مخفی نداشته است.

مارشال لبخندی تلخ بلب آورد و گفت:

ـ جوان، من از شما خیلی خوشم آمده است ولی نه بعلت تعریفهائی که دریاسالار از شما کرد...

ـ شما واقعاً مرا سرشار از محبت می‌فرمائید و فکر می کنم که مطالبی که می‌فرمائید تعارف است و از ادب و تواضع روح عالی و بزرگ شما سرچشمه می گیرد زیرا من خود را شایسته این محبت نمی‌دانم و این محبتها سبب امیدواری من می‌شود.. این امیدواری چیست؟ مارشال فکر کرد که موضوع حتماً به کار شوالیه جوان مربوط است.

مارشال دومونمورانسی روی صندلی نشست و گفت:

ـ بنشینید... همینجا و طوری بنشینید که عکس این زن که می گوئید شما را تکان داد مقابل نگاهتان واقع شود. حالا می خواهم حکایتی را برای شما تعریف کنم که سالها است نه تنها آنرا برای کسی نگفته‌ام بلکه خودم نیز آن را بخاطر نیاورده‌ام. این زن زیبا که عکس او را اینجا می‌بینید زن یکی از دوستان من است. آن دوست من با وجود همه مخالفتها، با وجود اینکه خانواده آنها باهم دشمن بودند با او ازدواج کرد و سبب شد که نفرین ابدی پدرش بدنبال او باشد معهذا چون این زن را دوست می‌داشت تحمل همه مشقتها را کرد و او را به زنی گرفت ولی این زن از همان روز اول به او خیانت می کرد. او زن بدکار و نانجیبی بود. از زنها پرهیز کنید آقا، زن موجود خطرناکی است.

پاردایان به یاد نصیحت پدرش افتاد. مارشال ادامه داد و گفت:

ـ دوست من تمام آرزوها و عشق و امید و زندگی خود را در وجود این زن خلاصه کرده بود. او بخاطر این زن به کینه و نفرت، به ناامیدی و شکست و بالاخره به از دست دادن سعادت و زندگی خود محکوم گردید ولی عاقبت یک روز بهار وقتی با هزاران امید و آرزو از جنگ برگشت زن بدکار و نانجیبی را در مقابل خود مشاهده کرد که به او خیانت می‌نمود و شرافتش را لکه‌دار می کرد.

پاردایان به شنیدن این جملات ناگهان ازجا برخاست. با قدمهائی محکم به طرف او پیش رفت و گفت:

ـ عالیجناب، دوست شما اشتباه می کند...

فرانسوا مبهوتانه نگاهی به صورت او که معنی حرفهایش را نمی‌فهمید انداخت و همچنان متعجب ماند ولی پاردایان پرده از روی صحبت خود برداشت و گفت:

ـ شما اشتباه می کنید...

مارشال لحظه‌ای به او نگریست و آنگاه گفت:

ـ ای دوست جوان و جدید، اگر شما حرفهای مرا باور نمی کنید، خوب عیبی ندارد برویم سر صحبت خودمان... راستی من برای شما چه خدمتی می‌توانم انجام دهم؟

پاردایان برگشت و در جای خود نشست. آنگاه نگاهی به عکس ژان دوپین انداخت مثل این بود که می‌خواست برای آخرین بار مادر محبوب خود را به شهادت بگیرد و به او بفهماند که بخاطر مردانگی چه از خودگذشتگی بزرگی را به منصه ظهور می‌رساند و گفت:

ـ جناب مارشال من در کوچه سن‌دنیس اقامت دارم در مقابل اقامتگاه من یعنی هتل دوی‌نیر خانه فقیرانه کوچکی است که دو نفر زن در آن زندگی می کنند که ناچارند کار کنند تا زندگی شرافتمندانه خود را تأمین و اداره نمایند. من آمده‌ام راجع به این دو زن با شما صحبت کنم.

مارشال حرف او را قطع کرد و پرسید:

ـ دو نفر زن.؟

ـ بله دو نفر زن، مادر و دختر هستند.

ـ مادر و دختر. !. خوب اسم آنها چیست؟

ـ نمی‌دانم و شاید فعلاً صلاح نباشد که بگویم ولی میل دارم توجه شما به این دو موجود شریف ولی بدبخت که قصه زندگی آنها را برای شما حکایت می کنم جلب شود.

مارشال فکر کرد که یک ماجرای عشقی این جوان ناشناس را به آنجا کشیده و حالا که می‌دید حدس او به یقین نزدیک می‌شود خوشنود بود و گفت:

ـ من به شما گوش می‌دهم، بفرمائید.

ولی بیشتر توجه مارشال به خود پاردایان جلب شده بود زیرا هیکل و اندام و طرز حرف زدن و بالاخره همه چیز پاردایان را پسندیده بود.

پاردایان گفت:

ـ این دو زن آنقدر با شرافت زندگی می کنند که مورد احترام تمام اهالی آن محل هستند مادر با زحمت تمام کار می کند که دختر خود را مثل یک شاهزاده خانم واقعی تربیت کند و دختر او نیز اکنون چنان دختر مؤدب و تربیت شده ایست که مورد احترام مردم است و علاوه بر خواندن و نوشتن نقاشی، برودری دوزی و کارهای هنری دیگر را نیز می‌داند واقعاً باید گفت که آنها دو فرشته هستند که به روی زمین آمده اند.

مارشال گفت:

ـ شما چنان از این دو زن تعریف می کنید که من ازهم اکنون همه چیز را در مورد آنها موافقت می کنم. بفرمائید چکاری از من ساخته است؟

ـ جناب مارشال کمی صبر کنید. من فراموش کردم به شما بگویم که هیچکس نام حقیقی این خانم را نمی‌داند. چهارده سال است که آنها در آن خانه زندگی می کنند ولی هنوز کسی نام او را نمی‌داند و فقط وی را (خانم سیاهپوش) صدا می کنند زیرا او همیشه عزادار است و لباس سیاه می‌پوشد.

معلوم است که این زن شرافتمند گرفتار بدبختی بزرگی شده که این چنان عزادار مانده است.

این بدبختی بزرگ را من می‌خواهم به قیمت خون خود از زندگی آن زن جدا

کنم زیرا یکی از خویشان من در آن دخالت داشته و مسبب بوده است.

ـ یکی از خویشان شما؟

ـ بله، پدرم، پدر خودم...

ـ پدر شما چرا؟

ـ هم اکنون خدمتتان عرض می کنم. همینقدر بدانید که او شوهر کرده بود و شوهرش برای مدتی غیبت کرده و به سفر دور و درازی رفت. ملاحظه می کنید، خیلی شبیه قصه دوست شما است.؟. بعد از عزیمت شوهرش، شش یا هفت ماه بعد این زن طفلی بدنیا آورد. ناگهان شوهرش بازگشت ولی همان موقع بود که پدرم آن جنایت را مرتکب شد...

ـ جنایت...

ـ بله، جناب مارشال، جنایت...

و در همین موقع دو قطره اشک روی گونه‌هایش لغزید و غلطید و پائین افتاد و گفت:

ـ بله جنایت... پدرم دختر کوچک آن خانم را دزدید. دختری که مادرش حاضر بود جان بدهد تا قطره‌ای اشک از چشم بچه‌اش سرازیر نشود توسط پدر من دزدیده شد و آنگاه او را مجبور کردند که زیر سند خیانت خود را با سکوت صحه بگذارد و تهدیدش کردند که اگر غیر از آن حرفی بزند طفلش توسط پدر من به قتل برسد...

رنگ فرانسوا دومونمورانسی مثل گچ سفید شده بود و با حرکتی سریع مثل اینکه می‌خواست از ناراحتی خفه شود یقه لباس خود را باز کرد و با صدائی محکم گفت:

ـ اسمش چیست.. بگو...

ـ عالیجناب گفتن اسم او به من مربوط نیست و این راز متعلق به من نیست...

ـ شما این ماجرا را از کجا دانستید.؟.

ـ گوش بدهید... پایانش نزدیک است این دو زن را چند روز قبل از خانه آنها دزدیده‌اند ولی در حین حمله و بردن آنها نامه‌ای برای من گذاشته‌اند که من به

شخص بزرگی برسانم...

پاردایان زانوی خود را به زمین گذاشت یقه خود را گشود و نامه را از سینه خود بیرون آورد و گفت.

ـ این نامه‌ایست که آنها برای من گذاشته‌اند.

فرانسوا غیر از این نامه چیز دیگری را در این دنیا نمی‌دید ولی با این وجود آن نامه را نگرفت. یعنی چه..؟ این جوان درست قصه زندگی ژان دوپین را برای او گفت بعلاوه چیزهائی که خودش هم نمی‌دانست.. شوالیه نام آن زن را نگفت ولی چهره ژان در مقابل فرانسوا ظاهر شده و نام او در گوشش زنگ میزد.

این نامه‌ایست که ژان برای او گذاشته؟. ژان زنده است؟ ژان باید مثل یک زن بیچاره کار کند که دختر فرانسوا دومونمورانسی را بزرگ و تربیت نماید؟ او دختر دارد؟ ژان بیگناه است؟

اینها سئوالاتی بود که در نظر فرانسوا نقش بست ولی جوابی برای آن نمی‌یافت. پاردایان گفت:

ـ جناب مارشال بخوانید... بخوانید و پس از خواندن از من سئوال کنید زیرا اگرچه من خودم در آن موقع حضور نداشته‌ام ولی پدرم نزد من اعتراف کرده و حقایق را گفته است.

مارشال با دستی لرزان و رنگی پریده نامه را گرفت و در همان نگاه اول خط ژان دوپین را شناخت و با سرعت آن را گشود و مشغول مطالعه آن شد.

فرانسوا با عجله و چند نگاه نامه را خواند ولی پس از مطالعه آن مثل دیوانگان شده بود. از چشمان او که تا لحظه‌ای قبل نور و فروغ نداشت شعله‌هائی درخشنده لهیب می کشید. نگاهش به عکسی که به دیوار اطاق بود افتاد و آنگاه با قدمهائی لرزان به طرف عکس رفت و در حالی که به شدت می گریست و از شدت گریه شانه‌هایش تکان می‌خورد دستها را به سمت عکس دراز نمود و با صدائی محکم شبیه به فریاد گفت:

ـ بخش مرا... مرا بخش..

ولی پس از بیان این چند کلمه خاموش شد و بی‌حرکت ماند. پاردایان جلو

دوید و مشاهده کرد که مارشال مثل مرده‌ای رنگ پریده و دچار حالتی شده که اگر ادامه یابد به سکته مبدل می گردد. پاردایان به سرعت او را روی صندلی نشانید، پیشانیش را با آب خنک شست و دگمه‌های لباسش را گشود و بالاخره پس از چند دقیقه فرانسوا چشمان خود را گشود و خطر سکته برطرف گردید...

دیدگان مارشال درخشندگی مخصوصی پیدا کرده بود و موقعی که پاردایان دهان خود را برای حرف زدن گشود فرانسوا گفت:

ـ خاموش باشید... حرف نزنید... بعداً حرف خواهیم زد. فعلاً اینجا بمانید... بمانید تا من بازگردم.. قول بدهید که تا بازگشت من اینجا بمانید

پاردایان گفت:

ـ به شما قول می‌دهم که اینجا بمانم.

فرانسوا نامه را روی سینه و روی قلب خود جای داد و از اطاق بیرون رفت. از بنای قصر خارج شد و به طویله دوید و خودش اسبی را زین کرد و بیرون کشید و آنگاه در قصر را گشود و پاردایان که طبق قولی که داده بود در اطاق مانده بود صدای سم اسبی را شنید که به سرعت از آنجا دور شد.

وقتی فرانسوا از قصر بیرون رفت ساعت یک بعداز نیمه شب بود ولی فرانسوا همچنان از خیابانهای خلوت پاریس گذشت و بالاخره در مقابل دروازه (مونمارتر) که در آن ساعت شب بسته بود توقف کرد و با صدائی خطاب به نگهبان دروازه گفت:

ـ به امر شاه برای انجام کاری فوری می روم...

رئیس نگهبانان جلو دوید و وقتی مارشال دومونمورانسی را شناخت با عجله دروازه را گشود و پل متحرک را خوابانید که مارشال از روی آن عبور کند در آن تاریخ به علت زدوخوردها و اغتشاشاتی که موجود بود پلهای روی خندق اطراف شهر را هنگام شب بلند می کردند که اگر حمله شد مهاجمین نتوانند از خندق بگذرند. دشت در تاریکی و سکوت فرو رفته و در آن ظلمت و تاریکی صدای ناله دردناک فرانسوا با صدای سم اسبش شنیده می‌شد که می گفت:

ـ او زنده است؟.. او بیگناه است؟. همسرم ژان، دخترم...

اندک اندک سرعت سیر اسب از ناراحتی فرانسوا کاست و موقعی که به مونمورانسی رسید و حس کرد که به مارژ نسی نیز نزدیک است از التهاب او اثری وجود نداشت و تقریباً آرام شده بود.

فرانسوا بمحض اینکه به مارژ نسی رسید مستقیماً به طرف خانه دایه ژان که آن روز در اطاق آن خانه با ژان و برادر خودش هانری روبرو شده بود پیش رفت و در این حال پیش خود می گفت:

ـ خدایا، آیا آنها زنده اند؟ دایه ژان و شوهرش زنده اند؟ اگر زنده مانده باشند خیلی پیر و شکسته شده اند...

و در همین موقع به آن خانه رسید و ضربات محکمی به در کوفت. از ضربات سخت و پر صدائی که فرانسوا به در می کوفت مرد خانه بیدار شد و با صدائی خواب آلود و لرزان و خسته گفت:

ـ کیست.؟

فرانسوا ملتمسانه گفت:

ـ بخاطر رضای خدا در را بگشائید..

دایه پیر (ژان) که حالا فرسوده و فرتوت شده بود با سستی و آهستگی مخصوص پیرزنان از بستر بیرون آمد، روپوشی به دوش خود انداخت و دست شوهر خود را گرفت و با صدائی که از شوق و اندوه می‌لرزید گفت:

ـ خود او است...

ـ او کیست.؟ کی را می گوئی.؟

ـ او فرانسوا دومونمورانسی... من یقین دارم که او همه چیز را حالا فهمیده که به سراغ ما آمده است. برو در را باز کن...

پیرزن منتظر آن نشد که شوهرش در خانه را بگشاید. خودش جلو رفت کلون در را برداشت و آنرا گشود و گفت:

ـ عالیجناب وارد شوید. بفرمائید، من شانزده سال است که منتظر هستم و چون می دانستم که بالاخره یک روز خواهید آمد دلم نمی‌خواست بمیرم شوهرش مشعلی روشن کرده و جلو دوید. نور مشعل به زحمت اطراف را روشن می کرد و

دودش سایه‌هائی به اطراف می‌انداخت.

فرانسوا وارد شد ولی در روشنائی سرخ رنگ و لرزنده مشعل زن و مرد پیر او را دیدند که نفس نفس می‌زند یقه لباسش دریده شده و کلاه نیز بر سر ندارد.

بمحض اینکه فرانسوا وارد شد خود را روی چهارپایه‌ای انداخت و سر را به عقب به دیوار تکیه داد. پیرزن در مقابل او ایستاده بود و سعی می کرد که خمیدگی قد خود را با افراشتن آن و راست ایستادن پنهان کند ولی گذشت زمان و اندوه بسیار و کار طاقت‌فرسا چنان او را شکسته بود که فرانسوا در همان حالت از دیدن او تعجب کرد.

پیرزن پرسید:

ـ پسرم شما آمده‌اید که همه چیز را بدانید.

فرانسوا با صدائی لرزان گفت:

ـ بله...

ـ در اینصورت موقع اجرای عدالت رسیده است.

و بعد بدون اینکه منتظر جواب فرانسوا باشد گفت:

ـ پس همراه من بیائید...

شوهرش جلو دوید و با مشعل راه آنها را روشن کرد. پیرزن در اطاقی را گشود و هر سه وارد شدند. آنجا اطاق کوچکی بود که با اطاقهای دیگر خانه بکلی هم از لحاظ لوازم و اثاثیه و هم از نظر نظافت فرق کلی داشت.

در آن اطاق صندلی راحتی بسیار زیبائی قرار داشت که وجودش در آن خانه محقر عجیب می نمود. آن طرف تختخوابی دیده می‌شد که مرتب و تمیز بود و روی دیوار سه عکس بنظر می‌رسید. یکی از آن عکسها حضرت مریم را نشان می‌داد دیگری عکسی از یهودی سرگردان و تابلوی سومی که مینیاتور زیبائی بود بر بالای تختخواب نصب گردیده و بمحض اینکه فرانسوا به آن نگریست خودش را شناخت و از مشاهده آن دچار التهابی بسیار شدید شد.

دایه پیر گفت:

ـ آقای من، او فردای عزیمت شما به اینجا آمد و در این اطاق اقامت گزید.

در همین اطاق و روی همین بستر چهار ماه تمام مثل مرده افتاده و دچار بیماری خطرناکی گردیده بود که به فضل الهی بهبود یافت او روی همین تختخواب خوابیده و بیمار بود که به او خبر دادند شما او را برای همیشه ترک کرده و رفته‌اید. او همینجا گریست، نماز خواند و از خدای بزرگ خواست و استغاثه کرد که شما در هر جا هستید سلامت و شادکام باشید.

مارشال تاب تحمل شنیدن این جملات را نداشت و پای تختخواب به زانو افتاد و شروع به گریستن کرد. پیرزن آرام شد و با سکوت خود فرانسوا را به حال خود گذاشت که آزادانه بگرید و از گریه خود لذت ببرد. پس از چند دقیقه مارشال دومونمورانسی آرام شد و ازجای برخاست آنگاه پیرزن گفت:

ـ در همین اطاق زندگی می کرد که لباس عزا پوشید. تولد دختر مادر را از مرگ و اندوه طاقت‌فرسا نجات داد. بهمان نسبت که (لوئیز) بزرگ می‌شد (ژان) به زندگی علاقمندی پیدا می کرد.

فرانسوا آهی آمیخته با ناله کشید و با پشت دست قطرات درشت عرق پیشانی خود را پاک کرد.

دایه پیر گفت:

ـ آیا می‌خواهید بقیه را نیز بگویم.

ـ هرچه می‌دانید بگوئید.. همه چیز را تعریف کنید.

ـ پس با من بیائید.

پیرزن از خانه خارج شد، فرانسوا نیز لرزان و پریشان بدنبال او راه افتاد و قدم به قدم پیرزن را تعقیب کرد. خوشبختانه شب آنقدرها تاریک نبود و ماه با نور نقره‌فام خود جاده را روشن می کرد.

پیرزن درچند صد متری خانه کنار بوته‌های خار ایستاد، دست خود را به طرف خانه دراز کرد و گفت.

ـ ملاحظه می کنید. اگر کسی اینجا بایستد پنجره خانه ما را می‌بیند و اگر کسی در آن پنجره ایستاده باشد هنگام روز که هوا روشن است به خوبی دیده می‌شود و تمام حرکات دست و سر او نیز تشخیص داده می‌شود. فرانسوا در این

موقع پیش خود گفت:

ـ برادرم آنجا ایستاده بود. موقعی که من وارد شدم، درست بخاطر دارم که او آنجا ایستاده و دستش به کلاهش بود.

پیرزن در این موقع روی خود را به شوهرش کرد و گفت:

ـ حالا تو هر چه دیده‌ای برای ارباب تعریف کن...

مرد نزدیک شد، تعظیمی کرد و گفت:

ـ وقایع آن روز چنان در خاطر من نقش بسته که فکر می کنم دیروز اتفاق افتاده است. آنروز من در همین دشت آنقدر زیاد کار کرده بودم که از فرط خستگی در آفتاب افتاده و بخواب رفتم. وقتی بیدار شدم مشاهده کردم که مردی در دو قدمی من روی زمین زانو زده و چشم به خانه ما دوخته است و در ضمن چیزی زیر شنل خود پنهان کرده که من نتوانستم آن را ببینم. پس از نیمساعت که در طی آن نیمساعت من کوچکترین حرکتی نکردم او از جا برخاست و آن چیز را در لای شنل خویش بست و در حالیکه خم شده بود از کنار این بوته‌ها گذشت و بعد بسرعت از اینجا رفت. در همین موقع که او خم شده بود و راه می‌رفت دیدم که او بچه شیرخواری را لای شنل خود پیچیده ولی ابداً فکر نمی کردم که آن طفل متعلق به خانم ماژان دوپین باشد. من آن روز با چشمان خود این صحنه را دیدم و آنقدر به صحت آن اطمینان دارم که مثل اینست که خود شما آنجا بوده و آن صحنه را دیده اید...

دایه پیر گفت:

ـ از صحنه‌ای که در اطاق افتاد و از مطالبی که بین شما و ژان و عالیجناب هانری مطرح مذاکره بود من ابداً اطلاعی نداشتم ولی بعداً ژان جسته گریخته در حال گریه چیزهائی گفت که من موضوع را حدس زدم شب هنگام مردی ناشناس آمد و طفل را آورد و به ژان که از خوشحالی نزدیک بود دیوانه شود سپرد. پس از آن ژان سر به بیابان گذاشت و ما هرچه سعی کردیم بدنبال او برویم مانع شد و خودش به تنهائی برای ملاقات شما حرکت کرد. بعد از آن لحظه دیگر از او خبری نداریم. نمی دانم چه شده و چه اتفاقی افتاده ولی حدس میزنم که خانم من

مرده باشد. اینطور حدس می‌زنم زیرا او تحمل رنج و عذاب دوری شما را نداشت هر سال تا آن موقع که قدرت راه رفتن داشتم و پیر نشده بودم به پاریس می آمدم ولی نه شما را پیدا کردم که حقیقت را به عرضتان برسانم و نه به دیدن ژان موفق شدم... نمی‌دانم او کی مرده است...

فرانسوا در حالیکه به شدت گریه می کرد به زمین زانو زد و گفت:

ـ برای من بدبخت دعا کنید و خوشحال باشید که او و دخترم زنده هستند تا آنجا که امکان داشته باشد برای سعادت آنها کوشش خواهم کرد. فعلاً برای من بدبخت دعا کنید.

شوهر دایه ژان جلو آمد، دستها را روی سر فرانسوا دراز کرد و مشغول دعا خواندن شد. پس از پایان دعا هر سه نفر ساکت و آرام به طرف خانه حرکت کردند.

فرانسوا به اطاقی که لوئیز در آن بدنیا آمده بود رفت و در را به روی خود بست و تقریباً یکساعت تمام در آن اطاق بدون چراغ و روشنائی ماند. گاهی به صدای بلند گریه می کرد و زمانی با لحنی شیرین با خود حرف میزد و مثل این بود که با لوئیز کوچولوی آن زمان صحبت می کند و طفل را نوازش می‌دهد و لالائی می گوید.

پس از یکساعت توقف در آن اطاق با پیرزن و پیرمرد خداحافظی کرد و از خانه بیرون آمد و روی اسب جست و به طرف مونمورانسی حرکت کرد. در مونمورانسی مقابل خانه حاکم توقف نمود ولی وارد نشد فقط چند صفحه کاغذ خواست وقتی کاغذ را به او دادند روی آن مطالبی نوشت و بدست حاکم مونمورانسی داد که فردا به دایه ژان برساند.

فردا دایه ژان آن یادداشت را وصول کرد. فرانسوا روی کاغذ خانه‌ای را که پیرزن در آن اقامت داشت بخشیده و مقرر داشته بود که سالیانه بیست و پنج هزار سکه به او پرداخت شود. آن خانه و آن حقوق تا ابد به آن پیرزن و اولادان او تعلق داشت.

فرانسوا پس از ترک خانه حاکم مستقیماً به قصر رفت و مباشر قصر را

احضار کرد و دستور داد که به وضع آشفته قصر سر و صورتی بدهد. مباشر تعجب کرده بود فرانسوا او را از حیرت بیرون آورد و گفت که به زودی برای اقامت به قصر خواهد آمد و میل دارد که قصر برای پذیرائی دو شاهزاده خانم عالیقدر آماده و مهیا باشد.

پس از صدور این دستورها از قصر مونمورانسی نیز بیرون آمد، روی اسب جست و به طرف پاریس حرکت کرد. فرانسوا موقعی به پاریس رسید که تازه دروازه‌ها را می‌گشودند و آمد و رفت روزانه مسافرین و مردم آغاز می‌شد.

پس از ورود به پاریس با سرعتی عجیب به طرف قصر خود حرکت کرد. زندگی فرانسوا از شب قبل، از نیمه شب گذشته دچار تحول بی‌سابقه‌ای شده و باز نور حیات و امیدواری در قلبش درخشیدن گرفته بود و در تمام آن چند ساعتی که گذشت پیش خود می‌گفت:

ـ ژان به من وفادار ماند، ژان به من خیانت نکرد و زن واقعی من بود.

حالا ژان در معرض خطر قرار داشت و مهمترین کاری که می‌توانست انجام دهد نجات او بود. فرانسوا بهمان سرعتی که اسبش پیش می‌رفت این افکار را از نظر گذرانید و در حالیکه به طرف قصرش که پاردایان در یکی از اطاقهای آن انتظار او را داشت می‌رفت برای آینده، برای نجات ژان، برای عذرخواهی از او، برای دیدن دخترش (لوئیز)، برای تأمین سعادت آنها فکر می‌کرد.

پاردایان در آن اطاق شب بسیار ناراحتی را گذرانید. چند مرتبه تصمیم گرفت که روی یکی از مبلها بخوابد ولی بمحض اینکه چشمش گرم می‌شد ازجای جسته و باز شروع به راه رفتن در اطاق می‌کرد و دچار فکر و خیال می‌شد.

فکر می‌کرد که مارشال دومونمورانسی کجا رفت؟ برای چه از او خواهش کرد که بیرون نرود و منتظرش باشد؟ تقریباً یکساعتی به این مطالب فکر می‌کرد ولی پس از آن فکرش متوجه پدرش شد و پیش خود گفت:

ـ مارشال راجع به پدرم چه فکر می‌کند..؟ واقعاً او را یک نفر جنایتکار تشخیص می‌دهد.

بقیه طول آنشب را پاردایان بهمین مطالب فکر کرد و ناراحت بود و با

بی‌صبری انتظار بازگشت مارشال دومونمورانسی را داشت.

نزدیک صبح پاردایان با همان ناراحتی در اطاق قدم میزد که ناگهان در اطاق باز شد و دربان غول‌پیکر قصر فرانسوا دومونمورانسی که شب قبل از پاردایان کتک خورده بود متکبرانه وارد گردید و چند لحظه‌ای با دهان باز از تعجب به او نگریست و بالاخره گفت:

ـ تو.. ای ابلیس لعنتی... تو اینجا چه می کنی؟

ـ من..؟ خوب بچه جان، حالت چطور است؟ زخمت خوب شد؟

ـ تو از کدام راه وارد شد..؟

ـ از در قصر...

در قصر را کی به روی تو باز کرد؟

ـ خود شما، بچه جان، ببخشید دوست عزیز... خود شما در قصر را گشودید.

دربان از فرط خشم می‌خواست موی سر خود را بکند و در همین حال گفت:

ـ لابد خود منهم تو را به این اطاق آوردم... تو که دروغ نمی گوئی لااقل بگو عالیجناب مونمورانسی تو را به این اطاق دعوت کرد و هدایت نمود.

ـ تو از کجا فهمیدی که مارشال مرا به این اطاق آورد، ای حقه‌باز تو آنجا بودی و دیدی!

دربان فریادی کشید و گفت:

ـ بدبخت زود از اینجا برو بیرون و اگر بیرون نروی در همین قصر که قصد سرقت از آنرا داشتی توقیف می کنم و فردا تو را به دست عدالت می‌سپارم و پس فردا تو را به دار خواهند آویخت.. زود برو بیرون...

دربان فرصت تمام کردن حرف خود را نیافت زیرا در همین موقع حس کرد که یکنفر بازوی او را گرفته و وقتی روی خویش را برگردانید خود را با مارشال مونمورانسی روبرو دید.

مارشال به دربان گفت:

ـ برو بیرون و ما را تنها بگذار.. مواظب باش که کسی مزاحم ما نشود و به

این اطاق نیاید.

دربان غول پیکر خم شد و فوراً از آنجا رفت. مارشال وقتی وارد می‌شد گفت:

ـ ببخشید آقای شوالیه، من آنقدر منقلب و ناراحت بودم که ادب را نیز رعایت نکرده و به آن وضع شما را ترک کردم و رفتم.

پاردایان که درجه ناراحتی و التهاب مارشال را در آن لحظات حس می کرد با سادگی مخصوص که به سخنان او همیشه و همه جا لطف و شیرینی می‌بخشید گفت:

ـ من همیشه می‌شنیدم که از غرور نژادی و از بزرگی و غیرت و همت خانواده مونمورانسی صحبت می کنند ولی هیچگاه این بزرگی نژادی بقدر امشب که شما را در مقابل این عکس به زانو افتاده و گریان دیدم در نظرم جلوه گری نکرده بود.

ـ بله، شما حق دارید، من امشب مقابل این عکس گریسته ولی هیچ چیز در جهان شیرین تر از این نیست که انسان بتواند در مقابل دوست خود گریه کند... اجازه‌بدهید شما را دوست خطاب کنم زیرا شما بزرگترین دوست من هستید که یک چنین سعادتی را برای من آوردید و به من بخشیدید.

شوالیه پاردایان با صدائی ناراحت گفت:

ـ ولی جناب مارشال فراموش کرده‌اند که من پسر آقای پاردایان بزرگ هستم.

ـ نه فراموش نکرده‌ام و می‌دانم شُما پسر آن پاردایان هستید و بهمین علت بیشتر با نظر احترام به شما می‌نگرم. زیرا شما با وجود اینکه می‌دانستید این نامه پدرتان را متهم می کند آنقدر مردانگی داشتید که آنرا به من رسانیدید.

پاردایان گفت:

ـ بله جناب مارشال من پدر خودم را دوست دارم و غیر از او کس دیگری را شایسته این همه عشقی که نسبت به او دارم نمی‌بینم. من مادر خود را ندیده‌ام. پدرم مرا بزرگ کرده و هم او دست مرا گرفت و پا به پا برد و شیوه راه رفتن آموخت.

او مرا تربیت کرد. فنون جنگ و شمشیربازی را آموخت و مردی ورزیده و لایق زندگی بار آورد. چه شبهای دراز، چه شبهای سرد و سوزنده زمستان که دو نفری روی برفها در زیر یک شنل خوابیدیم.

اکثراً باهم غذا نمی‌خوردیم. او به من می‌گفت تو بخور من سهمیه خودم را زیر شنل مخفی کرده‌ام که بعداً با اشتهای بهتری بخورم ولی وقتی زیر شنل او را جستجو می‌کردم می‌فهمیدم که چیزی برای خودش برنداشته و مقصودش این بود که من با راحتی غذا بخورم و سیر شوم. به این علل و هزاران علت دیگر من پدرم را دوست دارم و او را می‌پرستم.

مونمورانسی که از شنیدن این مطالب متأثر شده بود گفت:

ـ آقای شوالیه واقعاً شما قلب مهربانی دارید و همین باعث تعجب من است که چطور با این محبتی که به پدر خود دارید از رسانیدن نامه به من خودداری نکردید.؟

پاردایان سر خود را با کبر و غروری نمایان بلند کرد و جواب داد:

ـ جناب مارشال من همه چیز را برای شما تعریف نکردم. من نامه را به این دلخوشی برای شما آوردم که می‌دانستم تا آخرین قطره خون خود از پدرم می‌توانم دفاع کنم. من این نامه را بخاطر این آوردم که شاید گذشته او اغماض شده و شما او را ببخشید ولی اگر هم نبخشید ناچارم به عرضتان برسانم با وجود اینکه مرا دوست خود خطاب فرموده‌اید از او دفاع می‌کنم و اگر با او قصد دشمنی داشته باشید دشمن شما بشوم. بله اجازه بدهید که هیچ حرف نزنم اگر شما می‌خواهید از او انتقام بگیرید من ناچار از او دفاع خواهم کرد و اگر با او دوست باشید منهم افتخار دوستی شما را خواهم داشت...

پاردایان حرف خود را قطع کرد و خاموش ماند ولی دل در سینه‌اش می‌لرزید زیرا جوابی که مونمورانسی می‌داد تکلیف او را روشن می‌کرد. مونمورانسی متفکرانه او را می‌نگریست و با نگاهی تحسین آمیز سراپای پاردایان را ازنظر می‌گذرانید..

مارشال مردد و متفکر مانده بود و نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد دوست

باشد یا دشمن.؟. حیف نیست چنین دوستی را ازدست بدهد که دشمن او باشد؟ لحظه ای چند این تردید ادامه داشت ولی بالاخره مارشال دست خود را به سمت پاردایان دراز کرد و گفت:

ـ برای من غیر از یک پاردایان، پاردایان دیگری وجود ندارد آن پاردایان دوست من است و کسی است که پس از سالها غم و اندوه را از من گرفت و شور و شعف به دل و روحم بخشید. اگر روزی اتفاق افتاد که با پدر شما روبرو شوم تنها کاری که می کنم اینست که باو از داشتن یک چنین پسری تبریک می گویم.

پاردایان دست مارشال را که به سمت او دراز شده بود گرفت و گفت:

ـ حالا که او را بخشیدید، به عرضتان برسانم که پدرم نیز درصدد جبران خطای گذشته هست. همچنین باید از این راز پرده بردارم. درست است که پاردایان پدرم بچه را دزدید ولی با وجود اوامر اکیدی که آقای هانری دومونمورانسی به او کرده بود خودش طفل را به مادرش باز گردانید.

مارشال با تعجب گفت:

ـ اوه، حالا همه چیز روشن می‌شود. حالا می‌فهمم که در تمام این جریان فقط یک نفر جانی و گناهکار واقعی بوده آنهم کسی که نام مرا داشته. یعنی برادرم.

مارشال فکری کرد و گفت:

ـ از این صحبتها بگذریم. آقای شوالیه من درصدد یافتن و آزاد کرد آنهاهستم آیا شما می‌توانید توضیحات بیشتری در مورد ناپدید شدن آنها به من بدهید.

پاردایان آنچه را که دیده بود گفت و در پایان اضافه کرد.

ـ من به دو نفر سوءظن دارم. یکی دوک دانژو برادر پادشاه است که شب قبل از آن واقعه من او و رفقایش را مغلوب و شرمنده کردم و درست این واقعه موقعی اتفاق افتاد که آنها در حال مستی قصد ورود به خانه آنها را داشتند.

مارشال حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ نه، دوک دانژو را من خوب می‌شناسم. اهل این قبیل کارهای مهم نیست. او از افتضاح و رسوائی خیلی می‌ترسد و جرأت دزیدن دو نفر زن را ندارد.

ـ در اینصورت سوءظنی که دقیقه‌ای مرا راحت نگذاشته مجدداً در قلبم زنده

می‌شود. من حدس می‌زنم که مارشال دو دامویل اتفاقاً به محل اقامت آنها وقوف پیدا کرده و دوشس دومونمورانسی را از ترس اینکه مبادا شما نیز او را بیابید و به حقیقت واقف شوید ربوده است اگر حدس من درست باشد باید جستجوی خود را از اطراف قصر مم آغاز کنیم...

مارشال که سخت منقلب شده بود گفت!

ـ بله شما حق دارید و ازهم اکنون درصدد یافتن برادرم برمیایم ولی آقای شوالیه بگوئید تا من بدانم... اگر شما مرا در پاریس نمی‌یافتید آیا خودتان به تنهائی درصدد آزادی و استخلاص آنها برنمی آمدید چرا؟ چه نفعی از اینکار در نظر داشتید.؟

پاردایان که می‌ترسید مبادا رازش آشکار و عشقش برملا شود جواب داد:

ـ من با آزاد کردن آنها می‌خواستم قسمتی از خطای گذشته پدرم را جبران کنم.

ـ بله، شما راست می گوئید و واقعاً جوان شرافتمندی هستید، ببخشید که این سؤال را از شما کردم...

ـ جناب مارشال، در مورد جستجوی آنها در قصر مم می‌خواستم عرض کنم که این کار خیلی خطرناک است. خطر البته متوجه شما نیست بلکه متوجه آنها است.

فرانسوا که خیلی منقلب بود جواب داد.

ـ اگر بتوانم او را ملاقات کنم به خطر نمی‌اندیشیم.

ـ مقصودم خطری که شما را تهدید کند نیست ممکن است کاری که پدرم انجام آنرا نپذیرفت و رد کرد مارشال دودامویل حالا انجام دهد.

فرانسوا مقصود پاردایان را درک کرد. در حالیکه رنگش بشدت پریده بود گفت.

ـ دخترم را می گوئید؟.

ـ بله مقصودم همین است لذا استدعا می کنم یک شبانه‌روز تحمل بفرمائید و به من مهلت بدهید که به تنهائی اقدام کنم.

از همین اکنون من مشغول کار می‌شوم و در اطراف هتل مم به تحقیق

می‌پردازم! اگر آنها در آن قصر بودند دست بکار می‌شویم و فکر می کنم که باید حیله‌ای بکار ببریم که به نجات آنها موفق شویم.

فرانسوا با خوشحالی گفت:

ـ من هر چه بیشتر با شما صحبت می کنم به هوش و درایت و شجاعت شما بیشتر آگاه می گردم و در نتیجه بیشتر شما را تحسین می کنم. این ملاقات راستی برای من سعادتی غیرمنتظره بود.

ـ پس اجازه می‌فرمائید که من مشغول کار شوم؟

ـ تا فردا بله اجازه می‌دهم...

ـ خیر، تا روزی اجازه بفرمائید که من مطمئن شوم آنها در قصر مم هستند.. امیدوارم که همین امشب موفق شوم.

ـ بروید و مشغول کار خود باشید و اگر موفق شدید من بیشتر از زندگی خود چیزی به شما مدیون خواهم شد.

ـ پاردایان از جا برخاست و فرانسوا او را صمیمانه در آغوش کشید و رویش را بوسید و آنگاه شوالیه به سرعت از قصر مونمورانسی خارج گردید.

۳۲

پدر پاردایان

تقریباً دو ماه قبل از وقایعی که تعریف می کنم عصر یکی از روزهای سرد دو نفر سوار در مهمانخانه منحصر ناحیه (پون‌دوسه) نزدیک (آنژر) توقف کردند.

یکی از آنها شبیه کاپیتانها بود و دیگری چنان بنظر می‌رسید که مهتر اسب او است.

این کاپیتن مارشال دوداموبل یا همان هانری دومونمورانسی بود که از (بردو) باز می گشت و قصد رفتن به پاریس را داشت و عمداً با این لباس ساده و بدون اسکورت حرکت می کرد که توجه اشخاص نسبت به او جلب نشود از طرفی در آن مهمانخانه وعده ملاقات داشت.

هر چند لحظه یکبار مهتر سر از پنجره بیرون می کرد و به جاده می‌نگریست و معلوم بود که بابی‌صبری انتظار رسیدن کسی را از (آنژر) دارند. بالاخره موقعی که هوا تاریک شد سواری به آنجا رسید و بدون اینکه از اسب پیاده شود از مهمانخانه‌چی سئوال کرد که آیا امروز یا شب قبل مسافری با این مشخصات آنجا نیامده و چون هانری دومونمورانسی انتظار او را داشت نشانیهای مرموز ردوبدل شد و آنگاه مارشال دوداموبل او را به اطاق خود برد، در را محکم بست و از او پرسید:

ـ شما از قصر (آنژر) می آئید؟

ـ بله جناب مارشال.

ـ شما آمده اید که از جانب دوک با من صحبت کنید؟

ـ کدام دوک، عالیجناب؟

این سئوال را ناشناس از روی احتیاط و برای اطمینان خاطر کرد ولی مارشال دوداموبل گفت:

ـ از طرف دوک دوگیز آمده اید.

ـ درست است.ببخشید جناب مارشال که سئوال کردم زیرا این روزها بی‌اندازه مراقب ما هستند و نباید احتیاط را ازدست داد.

ـ بسیار خوب، گیز هنوز در (آنژر) است.

ـ دوک دوگیز سه روز قبل از آنجا به طرف پاریس حرکت کرده ولی (دوک دانژو) دیروز رفت.

ـ نمی‌دانید آیا بین آنها موافقتی بعمل آمد یا نه.؟

ـ تصور نمی کنم جناب مارشال که موافقت کرده باشند.

ـ بسیار خوب، آیا شما پیغام یا دستوری از طرف هانری دوگیز برای من آورده اید؟

ـ بله جناب مارشال هم اکنون خدمتتان عرض می کنم.

بعد آن شخص با صدائی آهسته درحالیکه سعی می کرد صدایش را کسی نشنود گفت:

ـ ساعت ۹/۵ بعدازظهر روز ۳۰ مارس آینده در مهمانخانه (دوی‌نیر) واقع در پاریس کوچه (سن دنیس) منتظر شما هستند. فراموش نمی کنید؟

ـ خیر فراموش نخواهم کرد.

ـ قبلاً سراغ آقای رونسار شاعر را می گیرید، صورت خود را نیز با ماسک می‌پوشانید پر قرمز خروس راهم به کلاهتان فراموش نکنید.

ـ روز ۳۰ مارس. عصر ساعت ۹/۵، کوچه (سن دنیس) پاریس مهمانخانه (دوی‌نیر)... همین است پیغام دوک؟ دیگر مطلبی نیست؟

ـ بله جناب مارشال. اجازه مرخصی می‌فرمائید، عجله دارم و می‌ترسم که از

غیبت من سوءظن پیدا کنند.

ـ بروید دوست عزیز... بروید.

ـ استدعا می کنم به دوک دوگیز بفرمائید که من مأموریت خودم را به نحو احسن انجام دادم ضمناً بفرمائید که روح و جسم من متعلق به دوک دوگیز است ولی ظاهراً با دوک دانژو رفاقت می کنم و اینهم به مصلحت خود دوک است.

ـ بسیار خوب می گویم ولی اسم شما چیست؟

ـ خدمتگذار شما (موره ور). اسم من (موره ور) است.

چند دقیقه بعد مارشال دوداموبل صدای سم اسب او را شنید که از جاده دور می گردید. پس از رفتن (موره ور) مارشال دوداموبل به فکر فرو رفت و پیش خود گفت:

ـ این شخص خیلی حقه باز است. چطور دوک دوگیز جرأت می کند که اینطور خدمتگذاران را به کارهای مرموز خود می گمارد؟ او اکنون به ارباب خود خیانت می کند از کجا معلوم است که فردا به ما هم خیانت نکند؟ و اما راجع به وعده ملاقات کوچه سن دنیس کار خیلی خطرناکی است، من در آنجا حاضر می شوم ولی احتیاطهای لازم را نیز می کنم در همین موقع که هانری دومونمورانسی غرق فکر بود مهتر او به اطاق ارباب خود که در طبقه اول قرار داشت و پنجره اش به حیاط کوچک قصر باز می شد آمد و گفت:

ـ عالیجناب، اجازه می فرمائید که حرکت کنیم؟

ـ نه... همینجا اقامت می کنم و شب می مانم ولی خودتان و اسبها را حاضر کنید که فردا صبح اول وقت حرکت کنیم. من خیلی گرسنه شده ام. دستور بده که برای من غذا حاضر کنند.

مهتر مارشال فوراً پائین آمد که دستورهای ارباب را به سوارانی که بعداً رسیده بودند ابلاغ کند در این اثنا ناگهان صدای هیاهوئی از خارج شنیده شد این صدا درست از پای پنجره اطاق مارشال به گوش می رسید یکی می گفت.

ـ بدبخت، من به تو گفتم که اسبت را اینجا نبند. چرا حرف گوش نمی کنی. آخر من در مهمانخانه خودم اختیار دارم یا ندارم...؟

ـ و منهم به تو گفتم که اسب من باید همینجا بسته باشد، می‌شنوی بدبخت.

هانری از شنیدن صدای شخص دومی که به مهمانخانه‌چی با آن تندی جواب می‌داد لرزید و حس کرد که این صدا خیلی به گوشش آشنا است. مجدداً صدای صاحب هتل شنیده شده که گفت:

ـ به تو دستور میدهم که زود اسبت را از اینجا بازکن و به اصطبل ببر. این آخورها مخصوص اسبهای عالیجناب است که اینجا اقامت نموده است.

ـ منهم به تو دستور می‌دهم که فضولی نکن، اسب من باید همینجا بسته باشد و نمی‌تواند در اصطبل میان گاوهای شما که اسم آنانرا اسب گذاشته‌اید زندگی کند.

ـ آقای گدا کاری می کنی که از اینجا مثل سگ بیرونت کنم.

ـ آقای اعیان تو هم کاری می کنی که پشت گردنت را بگیرم و تا می‌خوری کتکت بزنم.

ـ تو مرا کتک بزنی.؟ تو..؟ مرا..؟ چه غلطهائی می کنی.؟

بقیه این گفتگو همانطوری که پیش‌بینی می‌شد ادامه نیافت. یک لحظه کوتاه سکوت برقرار شد و مارشال که از اطاق خود به این گفتگو گوش می‌داد صدائی نشنید ولی ناگهان صدای ناله مهمانخانه‌چی برخاست و معلوم بود که آن شخص مسافر مشغول کتک زدن او است.

مارشال دوداموبل فوراً از اطاق خود بیرون آمد، از پله بسرعت پائین رفت و خود را به حیاط قصر رسانید ولی در تاریکی شب درست چیزی تشخیص داده نمی‌شد فقط سایه دو نفر دیده می‌شد که یکی دیگری را کتک می‌زد.

صاحب هتل از زیر دست و پای کتک زننده تا چشمش به مارشال افتاد و فهمید که کسی به کمک آمده صدای ناله و فریاد خود را بلندتر کرد و فریادکنان گفت:

ـ آی... مرا کشت.. کمک کنید.. این قاتل را بگیرید..

و کتک زننده نیز وقتی مشاهده کرد که شخص خوش لباس و محترمی به طرف آنها می آید دست از کار کشید ولی پشت گردن صاحب مهمانخانه را رها نکرد و همچنانکه گربه‌ای را نگهمیدارند او را در زیر دست خود نگهداشت و در

آن حال هرچه قوت در چشمانش بود جمع کرد و شاید تازه وارد را بشناسد. از لباس و شمشیر و کلاهش معلوم بود که شخص محترمی است ولی تاریکی شب بهیچوجه به چشمان ناتوان او اجازه نمی‌داد که او را تشخیص دهد.

بالاخره گفت:

ـ عالیجناب من از شمشیر و لباس شما حدس می‌زنم که از اشراف هستید، منهم خودم را از اشراف می‌دانم لذا پیشنهاد می کنم که شما بین من و این احمق قضاوت کنید که معلوم شود تقصیر از کیست؟

مارشال دوداموبل نیز هر چه سعی کرد نتوانست او را بشناسد یا قیافه‌اش را ببیند زیرا شب تاریک بود و از چند قدمی چیزی دیده نمی‌شد مارشال با اشاره سر پیشنهاد او را پذیرفت ولی حرفی نزد و دهان خود را باز نکرد.

صدای او را خیلی آشنا حس می کرد و در خاطر خود جستجو می کرد که صاحب آن را بشناسد. در هر حال ناشناس گفت.

ـ ملاحظه می‌فرمائید من اسب خود را اینجا بسته‌ام ولی او با بی‌ادبی می گوید که اسب خود را از اینجا باز کرده و به طویله ببرم و میان گاوها و یابوهای او رها کنم.

صاحب هتل که کتک زیادی خورده بود ناله کنان گفت:

ـ این طویله فقط برای سه اسب جای دارد. یکی اسب عالیجناب دیگری اسب یدک ایشان و سومی اسب مهترشان، برای اسب چهارمی جا نیست...

ـ کجای این طویله جای سه اسب است، ملاحظه بفرمائید، برای چهار اسب بخوبی جا هست و آخور نیز موجود است. حیف نیست که اسبی به این خوبی را من به اصطبل این احمق ببرم.

تشریف بیاورید من اسب خودم را به شما نشان بدهم، تصدیق خواهید کرد که اسب خوبی است.

مهمانخانه چی که یقین داشت مارشال جانب او را می گیرد فوراً دوید، مشعلی روشن کرد و همراه آورد ولی بمحض اینکه آن حدود روشن شد.

مارشال دومونمورانسی مشعل را ازدست او گرفت و نزدیک صورت ناشناس

برد و وقتی او را دید گفت:

ـ خود اوست، من از روی صدا حدس می‌زدم..

هانری با لگد در طویله را باز کرد و نگاهی به داخل آن انداخت در کنار سه رأس اسب خودشان اسب لاغری را دید که از فرط لاغری و بی‌غذائی نزدیک بود ازپای درآید.

نعلهای اسب سائیده، زین آن کهنه، دست و پائی لاغر، استخوانهای دنده‌اش از لاغری بیرون آمده بود معهذا معلوم بود که اسب بدی نیست و اگر مدتی از آن مراقبت شود اسب خوبی از آب در می‌آید.

ناشناس گفت.

ـ ملاحظه می‌کنید چه اسب اصیل و خوبی است، حیف نیست آن را از این آخور جدا کنم.

هانری دومونمورانسی در حالیکه روی خود را بر می‌گردانید گفت:

ـ حق با شما است آقای پاردایان، این اسب بسیار خوبی است.

ناشناس از اینکه اسم خود را از دهان آن شخص می‌شنید از تعجب دهانش باز ماند قدمی جلو آمد و با یک نگاه مصاحب خود را شناخت ولی بمحض اینکه خواست چیزی بگوید مونمورانسی نگاهی به او افکند و او را ساکت کرد.

هانری با صدای بلند گفت:

ـ مهمانخانه‌چی هم با شما موافق است و از اسب شما همینجا نگهداری می‌کند و خود شما نیز بنده را به صرف شام مفتخر بفرمائید. بین اشراف تعارف زیاد پسندیده نیست در اینصورت تقاضای مرا می‌پذیرید؟

هانری پس از گفتن این مطالب بازوی خود را در بازوی پاردایان پیر انداخت و او راباخود مقابل چشمان حیرت زده مهمانخانه‌چی که دهانش از تعجب از مانده بود به اطاق خودش برد. خود پاردایان نیز دست کمی از مهمانخانه‌چی نداشت و از این تصادف مات و مبهوت مانده بود ولی در طول راه حیاط قصر تا اطاق مارشال دوداموبل فکرهای خود را کرد و تصمیم گرفت زیرا وقتی وارد اطاق شدند و مارشال در را پشت خود بست، یکقدم عقب رفت و گفت:

ـ عالیجناب خیلی خوشحالم که شما را پس از سالها سلامت و شاداب می‌بینم.
و بعد نگاهی به سراپای هانری دومونمورانسی انداخت و گفت:
ـ یک کمی پیر شده‌اید آن موقع که من شما را دیدم نوزده سال و یا بیست سال داشتید ولی حالا مردی سی و پنج ساله یا سی و شش ساله هستید و واقعاً در آن موقع جوان بسیار زیبائی بودید. چرا سبیل خودتان را اینطور درست کردید، ابداً قشنگ نیست.. این چیست، که روی شقیقه‌های شما می‌بینم.
موی خاکستری، موی سر شما سفید شده است؟ حیف است، حالا موقع آن نیست که شما عالیجناب موی سفید به سرتان دیده شود. من پیر نشده‌ام، ما مردم بیابان گرد خیلی دیر پیر می‌شویم. اکثراً می‌شنیدم که مردم راجع به شما صحبت می کنند.
یکبار شنیدم که شما با یک ضربت سر یک نفر را به دو قسمت کردید. راستی شمشیرزن قابلی هستید و چون من اولین دفعه شمشیر به دستتان دادم و راه و رسم جنگ و نیزه انداختن و پرتاب زوبین و سواری را به شما آموختم باید به خود از داشتن یک چنین شاگردی ببالم و مغرور باشم خدا را شکر که من مرد خودخواهی نیستم و در عین حال از دیدن شما خیلی خوشحالم.
هانری دومونمورانسی گفت:
ـ امشب شام را با من خواهید خورد آقای پاردایان. !
سرباز پیر که در را برای خروج نیمه باز کرده بود برسم سربازان به شنیدن صدای مونمورانسی عقب گردی محکم کرده و نگاهی به میز وسط اطاق که روی آن ظرفهای غذا و شیشه‌های مشروبهای عالی چیده شده بود انداخت. موقعیکه پاردایان پیر مشغول حرف زدن بود مهمانخانه‌چی غذای عالی و شاهانه‌ای برای هانری دومونمورانسی روی میز چید پاردایان نگاهی به آن غذا انداخت و سر خود را به علامت نفی تکان داد و گفت:
ـ متأسفانه قبلاً مرا دعوت کرده‌اند و منتظرم هستند و..
با حرکتی که داموبل کرد پاردایان حرف خود را قطع نمود و ایستاد مارشال گفت:

ـ کسی منتظر شما نیست و هیچ جا دعوت ندارید. مگر ندیدم که شما برای اسب خود که گوشه‌ای در طویله برای غذا خوردن داشته باشد دعوا می کردید. اگر نخواهید شام پیش من بمانید ناچار فکر می کنم که می‌ترسید.

پاردایان پیر در را بست و دست را روی شکم خود گذاشت، ادب را به دور انداخت و شروع به خندیدن کرد، پس از اینکه خنده رعدآسای او تمام شد گفت:

ـ برای اینکه من بترسم باید فقط شیطان را مقابل خود ببینم زیرا من از موجودات انسانی هر کس باشد هر قدر مقتدر و نیرومند باشد نمی‌ترسم تازه تصور کنید که شیطان با آن شاخهای بلند و قیافه مهیب به جنگ من بیاید من شاخهایش را در دست می گیرم و آنقدر می‌پیچانم که فریادش به آسمان بلند شود آنگاه گوشش را می گیرم و به او می گویم. ای آقای شیطان تو هنوز بچه‌ای برو از قول من به ارباب و استادت سلام برسان... ملاحظه می‌فرمائید آقای مارشال من از چیزی نمی‌ترسم.

پس از بیان این جمله کلاه را از سر برداشت و روی تختخواب انداخت شنل را نیز از دوش خود برداشت، کمربند شمشیرش را نیز باز کرد که براحتی بتواند غذا بخورد ولی برای احتیاط شمشیر بلند خود را نگهداشت و به میز تکیه داد مارشال دوداموبل روی صندلی نشست و با دست پاردایان را نیز دعوت کرد که بنشیند.

پاردایان در حالیکه روی صندلی پشت میز غذا می‌نشست گفت:

ـ فقط بخاطر احترامی که به شما دارم می نشینم ولی بدانید که از شما نمی‌ترسم.

در این وقت مشغول صرف غذا شدند.

هانری با غذا بازی می کرد ولی پاردایان با اشتهائی کامل بقدر چهار نفر می‌خورد و برای موجه نشان دادن اشتهای فوق‌العاده خود پس از تعریف از برخی و تکذیب از بعضی غذاها گفت:

ـ هوای بیرون خیلی سرد است، باد سوزنده‌ای می‌وزد، یک چنین میز مفصلی با این غذاهای رنگارنگ در کنار آتش بخاری و در یک اطاق گرم انسان

را به اشتها می آورد مخصوصاً اینکه مسافر بیست فرسنگ راه آمده باشد و خودش و اسبش خسته باشند.

پاردایان در این موقع فکر می کرد که چرا هانری از آن واقعه صحبت نمی کند و پیش خود می گفت:

ـ خدا لعنتش کند، مثل اینست که این شیطان لعنتی آن واقعه را فراموش کرده.

ولی لبخندی مرموز به لب دارد، این سکوت هم علامت خوبی طینت او نیست باید مراقب خودم باشم. بنظرم نقشه‌ای دارد.

بالاخره هانری به سخن آمده گفت:

ـ تو هم اکنون به من تبریک گفتی و من نیز باید همان تبریکات را به تو بازگردانم. به تو تبریک می گویم که ابداً پیر نشده‌ای، فقط لباست کهنه گردیده مثل اینست که در مدت این شانزده سال همان لباس را حفظ کرده‌ای چنین بنظرم می‌رسد که این کلاه همان کلاهی است که آن روز بر سر داشتی و مرا بی خبر و ناگهانی ترک گفتی و رفتی. پاردایان گوشهای خود را تیز کرد ودر دل گفت: آهان، تازه موضوع را بخاطر آورده و می‌خواهد صحبت کند.

هانری دومونمورانسی به صحبت خود ادامه داد:

ـ چرا این قدر کفشهایت کهنه است؟ در مدت شانزده سال گذشته این چکمه‌ها را عوض نکرده‌ای؟

هانری به چپ و راست خم می‌شد، به لباس، کفش و کلاه کهنه و فرسوده پاردایان می‌نگریست و او را تمسخر می کرد ولی پاردایان خونسردی خود را ازدست نمی‌داد و گاهی نیز می‌خندید و بالاخره گفت:

ـ ارباب، در جستجوی چه هستید؟ من با فقر مانوس هستم و آن را دوست دارم. پاردایان که غذای خود را تمام کرده بود و با گوشه‌های لب سبیل خود را پاک می کرد گفت:

ـ بله ارباب، خیلی وقت است که خدمتتان نرسیده‌ام.

هانری آرنج خود را روی میز گذاشت و چانه خود را در دست گرفت و در

حالیکه خیره خیره به پاردایان می‌نگریست گفت:

ـ خوب بگو ببینم وقتی ازپیش من رفتی چکاره شدی؟

ـ من؟ همین شخصی شدم که حالا مقابل خود ملاحظه می‌فرمائید.

ـ آخر چه می کردی؟

ـ در این دنیای وسیع زندگی می کردم.

ـ کجا مقیم بودی، خانه‌ات کجا بود؟

ـ در بیابانها، روی جاده‌ها، زیر درختان، کنار چشمه‌ها، هر جا می‌رسید برای زندگی من جا تنگ نبود معهذا دو سال هم در پاریس بودم.

ـ در پاریس بودی؟ پس چرا پاریس را ترک کردی؟

ـ چرا پاریس را ترک کردم؟ این علتی مهم دارد که حالا خدمتتان عرض می کنم، در پاریس من کاملاً راحت و آسوده بودم، در جای بسیار خوب و در یک هتل عالی و درجه اول منزل داشتم، سعادتمند بودم ولی یک روز در ماه اکتبر، بله یکشب در ماه اکتبر سال گذشته بود!. مارشال احساس کرد که پشتش می‌لرزد...

ـ بله، یک شب که از یکی از کوچه‌ها عبور می کردم با یکی از آشنایان قدیمی برخورد کردم.

من از این آشنا پرهیز می کردم و ابداً نمی‌خواستم با او روبرو شوم او نیز قصد داشت که برخلاف میل من مرا خوشبخت کند. من وقتی این ماجرا را دیدم پیش خود گفتم که اگر در پاریس بمانم باید باز با همین آشنا روبرو شوم، آنوقت از فقر و بدبختی عزیز خودم، از بی‌پولی و سرگردانی مهربانم که عمری به آن مانوس بوده‌ام خداحافظی کنم و چون نمی‌خواستم زندگی فقیرانه‌ام تغییر پیدا کند پاریس را ترک کردم که مجدداً برحسب تصادف با آن ناشناس روبرو نشوم.

هانری مونمورانسی گفت:

ـ در همان موقع منهم در پاریس بودم و یک شب که از یکی از کوچه‌ها می گذشتم دزدان به من حمله کردند و نزدیک بود مرا به قتل برسانند ولی خوشبختانه جوانی از راه رسید و دزدان را پراکنده کرد و من که جان خود را

نجات یافته می‌دیدم یکی از بهترین اسبهای طویله خودم یعنی گالاتور زیبا را به او بخشیدم.

پاردایان پیش خود گفت:

ـ خدا آن کسی که تو را نجات داد لعنت کند.

ای کاش کشته شده بودی و مردم راحت می‌شدند.

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت آنگاه هانری دومونمورانسی گفت:

ـ آقای پاردایان عزیز، شانزده سال است ما یکدیگر را ندیده‌ایم و فقط از دو ساعت پیش باهم برخورد کرده‌ایم و من در طی این دو ساعت حساب خیانتی را که به من کردی از تو نخواستم...

پاردایان پیش خود فکر کرد:

ـ آهان، حالا یادش افتاد و موضوع را مطرح کرد.

و بعد با صدای بلند گفت.

ـ کدام خیانت را می‌فرمائید.؟.

هانری جواب این سئوال را نداد ولی پاردایان از زیر میز دست را روی شمشیر خودش گذاشت و گفت:

ـ فهمیدم از کدام خیانت صحبت می‌فرمائید مقصودتان مرد بدبختی است که در جنگل بلوط متعلق به شما یک گوزن شکار کرده بود؟ بله درست بخاطر دارم. شما وقتی فهمیدید که آن شخص در شکارگاه شما گوزنی شکار کرده او را گرفتید و در همان جنگل به شاخه درخت آویزان کردید و او را دار زدید.

درست است من خیانت کردم زیرا می‌دانستم که مجازات شکار یک گوزن کشتن یک بیگناه نیست وقتی شما از آنجا دور شدید من طناب را پاره کردم و آن شخص را که هنوز زنده بود از بالای دار پائین آوردم و او بدون اینکه از من تشکر کند گریخت... به این خیانت اعتراف می کنم.

مونمورانسی گفت:

ـ من ابداً از این موضوع اطلاع نداشتم.

پاردایان آرام از جا برخاست شمشیرش را از کنار میز برداشت و گفت.

ـ ببخشید عالی‌جناب، من وقتی غذا می‌خورم حتماً باید شمشیرم را به کمر ببندم که غذایم هضم شود.

و آنگاه شمشیرش را با آهی که از روی آسودگی و راحتی خیال کشید به کمر بست. هانری دومونمورانسی یکی از آن لبخندهای مرموز که به صورت او تلخی وحشتناکی می‌داد به لب آورده گفت:

ـ من مطمئن هستم که حالا خیانتی را که کرده‌ای به یاد می‌آوری!

پاردایان با سردی و بی‌اعتنائی جواب داد:

ـ بله یک خیانت دیگر را نیز بخاطر می‌آورم. مقصود جناب مارشال واقعه مارژانسی است؟

اگر مقصودتان همان واقعه باشد متأسفم که بی‌خبر شما را ترک کردم و رفتم.

ـ بله تو مرا بی‌خبر گذاشتی و رفتی برای اینکه می‌ترسیدی مبادا به مجازات آن خیانت تو را دار بزنم.

ـ دار بزنید.؟. دار زدن که چیز مهمی نیست! من فقط بخاطر ترس از دار نرفتم و سفری دور و دراز را آغاز ننمودم... این موضوع را نیز من مثل مطالب دیگر اعتراف می‌کنم... خیانت من به شما آن بود که طفل را به مادرش باز گردانیدم.

هر آدم با وجدانی به جای من بود همینکار را می‌کرد زیرا من ناله‌های مادر بیچاره را شنیدم ناله‌های او چنان مرا لرزانید و آشفته کرد که وجدانم بیدار شد. تا آنروز نمی‌دانستم که دردهای بشری تا این درجه شدت پیدا می‌کند که یک موجود را آنطور به گریه و شیون وا می‌دارد... اجازه بدهید جناب مارشال اعترافات خود را تمام کنم. شانزده سال از آن تاریخ می‌گذرد و در طول این مدت روزی نیست که من به خود لعنت نفرستم و خویشتن را سرزنش نکنم که چرا آن روز از شما اطاعت کردم و آن طفل را ربودم. من باعث بدبختی و گریه و آه و زاری آن مادر شدم و پشیمان گردیدم. شما چطور؟

هانری دومونمورانسی چند لحظه‌ای سکوت کرد آنگاه گفت:

ـ بله ارباب پاردایان، بله استاد، می‌بینم که شما حافظه خوبی دارید و حتی

مطالبی را که من فراموش کرده‌ام به درستی بخاطر سپرده‌اید.

شما به من خیانت کردید ولی من این خیانت را فراموش کرده‌ام و همچنین میل دارم که بازهم فراموش شود.

مارشال در این موقع ازجا برخاست و با وقار و سنگینی مخصوصی گفت:

ـ حتی من این عمل شما را فراموش می کنم. می‌دانید کدام عمل را می گویم؟ اینکه شمشیر را در حضور من به کمر بسته‌اید و خیال می کنید که من با شما قصد جنگ دارم... این را نیز از خاطر می‌برم که شما فکر می کنید من شمشیر خود را با آهن‌پاره شما برهم بزنم... ابداً...

پاردایان ازجا برخاست دستها را صلیب‌وار به سینه گذاشت و با صدائی محکم گفت:

ـ باید افتخار کنید که شمشیر شما با شمشیر من برهم بخورد... من از این آقایان اشراف نیستم که هنرم دزدیدن زن و بچه مردم باشد.. من از آن طبقه دوک‌ها و اعیان‌زادگان نیستم که پستی و رذالت خود را با خون قربانیان هوی و هوس خویش پاک کنند و بزدایند. من از این طبقه مردم نیستم و بهمین علت به شما تعظیم نمی کنم و با سری بلند و بدون ترس با شما صحبت می کنم..

هانری دومونمورانسی شانه‌ها را تکان داد و گفت...

ـ آقای پاردایان بفرمائید بنشینید، می‌خواهم صحبت و مذاکره کنیم.

پاردایان با سردی و بی‌اعتنائی نشست و مونمورانسی گفت:

ـ آقای پاردایان من می‌دانم که شما شمشیرزن قابلی هستید ولی شمشیرزنی خودتان را نباید برخ من بکشید. بعد از این موقعیتهای بسیار خوبی پیدا خواهید کرد که خود را نشان بدهید. پس خواهش می کنم گوش بدهید پیشنهاداتی به شما می کنم که در رد یا قبول آن آزاد هستید. اگر پیشنهاد مرا رد کردید پی کار خود می‌روید ولی اگر پذیرفتید خواهید دید که جز شرافت و بزرگی و فوائد بیشمار چیز دیگری نصیب شما نخواهد گردید.

پاردایان که نرمی و ملایمت هانری را می‌دید پیش خود گفت:

ـ ببین گذشت زمان چطور او را آدم کرده است؟ سابقاً تحمل شنیدن یک

کلمه حرف درشت را نداشت و اگر یک چهارم این حرفهائی که من به او زدم شنیده بود شمشیر می کشید و تا خون به پا نمی کرد راحت نمی‌شد. حالا ببینم چه می گوید؟

مارشال گفت:

ـ آقای پاردایان، من می‌دانم که شما مرد ماجراجوئی هستید.

ـ درست است ولی ماجرا داریم تا ماجرا... من بدنبال هر ماجرائی هم نمی‌روم.

ـ گوش بده، مطالبی که من حالا برای تو نقل می کنم کمال اهمیت را دارد. و باید خوب توجه خود را جمع کنید و گوش بدهید...

مارشال لحظه‌ای فکرد کرد و آنگاه گفت:

ـ عقیده شما نسبت به پادشاه فرانسه چیست؟

پاردایان چشمان خود را گشاد کرده، لحظه خیره خیره به مارشال نگریست و بعد گفت:

ـ پادشاه فرانسه را فرمودید عالی‌جناب؟ اوه، من کجا و پادشاه فرانسه کجا.؟ مرا چه جرات که راجع به پادشاه فرانسه فکر کنم... این کارها به من مربوط نیست...

ـ نترسید پاردایان عقیده شما راجع به پادشاه فرانسه چیست؟ بدون ترس هر چه فکر می کنید بگوئید و یقین داشته باشید که افکار شما جائی بازگو نمی‌شود و محفوظ و محترم می‌ماند.

ـ استدعا می کنم شما صحبت بفرمائید، بنده گوش می‌دهم.

مارشال با صدائی خیلی آهسته گفت:

ـ باشد، حرف می‌زنم. عقیده من اینست که شارل نهم پادشاه فرانسه پادشاه قابلی نیست...

لرزشی پاردایان را فراگرفت و گفت:

ـ عالی جناب، من او را ندیده و نمی‌شناسم ولی عقیده مردم را درباره ایشان شنیده ام. مردم می گویند که پادشاه ضعیف و بهمان نسبت بدطینت است و همچنین

شنیده‌ام که او دچار بیماری مخصوصی است که گاهگاه حمله‌هائی سخت عارض وی می‌شود ضمناً مردم می گویند که او بهمان اندازه که بی‌رحم و بی‌شفقت است بهمان اندازه فاقد اراده قوی است. آنچه که من شنیده‌ام اینها است و خودم شخصاً چیزی نمی‌دانم لیکن عقیده من اینست که اگر پادشاهی اینطور باشد شایستگی تحمل مشقات و سختی‌های سلطنت را ندارد...

ـ اگر عقاید و افکار شما اینست که گفتید پس ما باهم توافق داریم شما مردی هستید شجاع و نیرومند، لبریز از شجاعت و زرنگی و چالاکی در ضمن موجودی آزاد، به عقیده من بجای اینکه این صفات عالی انسانی را در راههای پست و بد مصرف کنید و بجای اینکه شجاعت و مردانگی را در راه حوادث و ماجراهای ننگین بکار برید بهتر است که در راه صحیح و مسیر درست و عالی مصروف دارید و نتیجه‌ای مطلوب و خوب بگیرید. به عقیده شما آیا بهتر نیست که بجای این پادشاه پر از سوءظن، بیمار، بی‌رحم، پادشاهی بزرگ از نژادی عالی با قلبی رئوف و دستی بخشنده بر تخت سلطنت تکیه بزند. آیا بنظر شما یک چنین پادشاهی که برای عظمت خود و کشورش بکوشد و همچنین اطرافیان خود را آسوده و در رفاه نگهدارد بهتر از این پادشاه غافل و جاهل نیست.

پاردایان متفکرانه گفت:

ـ عالی‌جناب شما رسماً مرا به توطئه علیه شاه دعوت می کنید...

هانری مونمورانسی با خشکی تمام گفت:

ـ بله..

پاردایان سر خود را تکان داد و آهی عمیق کشید و خاموش ماند. مارشال گفت:

ـ به چه فکر می کنید؟ از چه می‌ترسید؟

پاردایان شانه‌ها را بالا انداخت و به شوخی گفت:

ـ موجودی که از شما نترسد از کی ترس و واهمه دارد.

ـ در اینصورت چرا جواب نمی‌دهید؟ این را نیز باید بگویم که من از شما انتظار فعالیت و دخالت مستقیم در توطئه را ندارم. شما در دست دوم مشغول کار

خواهید شد.

ـ عالی‌جناب، توضیح بدهید، من درست مقصود شما را نمی‌فهمم.

ـ مقصود من اینست، گوش بده. من حالا در راهی قدم گذاشته‌ام که نتیجه‌اش هرچه باشد ناچارم تا آخر این راه را طی کنم. در صورتیکه با شکست مواجه شویم من نمی‌توانم از خود دفاع کنم در اینصورت احتیاج به کسانی دارم که در مواقع بروز خطر بتوانند از من مراقبت نمایند که من با فراغ بال به کارهایم مشغول باشم.

ـ تازه مقصود شما را می‌فهمم. من باید از شما مراقبت نمایم.

ـ بله مقصودم همین است، آیا با آن موافقت دارید.

ـ موافقم ولی در صورتیکه از اینکار نفعی عاید من بشود.

ـ چه نفعی در نظر دارید.

ـ برای خودم چیزی نمی‌خواهم زیرا من موجودی هستم آزاد و بی‌بند و بار که احتیاج به مال دنیا ندارم.

ـ در ماه پانصد سکه طلا به شما پرداخت می‌شود و تا موقعیکه در خدمت هستید این حقوق ماهیانه را دریافت خواهید نمود. کافی است؟

ـ کافی است ولی این پول حقوقی است که به من پرداخت می‌شود در حالیکه من انتظار دارم شما پاداش به من بدهید.

ـ شما گفتید که خودتان چیزی احتیاج ندارید پس برای کی انتظار پاداش دارید.

ـ برای پسرم.

ـ بسیار خوب، برای پسرتان چه می‌خواهید؟

ـ اگر در جنگ شکست خوردید مبلغی در حدود صد هزار لیره به او پرداخت شود.

ـ و اگر در جنگ موفق شدیم چطور؟

ـ یعنی اگر توانستیم شاه دیگری مطابق دلخواه خود روی تخت بنشانیم مورد تقاضای من از حدود پول تجاوز می کند.

آنگاه یک درجه ستوانی باید به پسرم اعطا شود و بعد نیز باید قول داده شود

که به درجه کاپیتانی ارتقاء یابد. این پاداشی است شایسته برای پسر کسی که باید از شما دفاع کند و شمشیرش را در اختیار و اراده شما قرار دهد.

مارشال گفت.

ـ صد هزار لیره را هم‌اکنون می‌پردازم ولی در مورد درجه ستوانی و بعد کاپیتانی باید این پیشنهاد را نیز در لیست پیشنهاداتی که بعداً به آنها خواهم داد جای دهم.

ـ بسیار خوب، قول شما برای من کافی است و تضمین دیگری لازم نیست.

حالا می‌فرمائید چه موقع در پاریس شرفیاب شوم.

ـ از حالا تا دو ماه من چندان کار مهمی ندارم. شما در اوائل ماه آوریل باید در قصر من حاضر باشید.

ـ درست در همان ایام و شاید هم زودتر خدمت می‌رسم.

ـ نه... نه.. زودتر نیائید. برعکس تصور شما نباید زودتر از موعد مقرر ما در پاریس باشید. کسی نباید شما را آنجا ببیند. و وقتی به پاریس رسیدید بدون اینکه کسی شما را ملاقات کند مستقیماً به قصر مم بیائید حتی به دیدن نزدیکترین اقوام و دوستان خود نروید.

ـ بسیار خوب، من شب هشتمین روز آوریل شرفیاب می‌شوم.

ـ حالا چه می کنید، چه برنامه‌ای درپیش دارید؟ آیا پول نمی‌خواهید؟.

و بعد بدون اینکه منتظر جواب پاردایان باشید پیشکار خود را صدا کرد و آهسته دستوری به او داد.

چند دقیقه بعد شخص مذکور بازگشت و کیسه‌ای پر از پول مقابل پاردایان گذاشت.

پاردایان نگاهی به کیسه افکند و گفت:

ـ اینهم یک نوع دسر بعد از غذا است که از مدتها پیش طعم دلفریب آن را نچشیده بودم.

یک ساعت بعد در مهمانخانه همه خوابیده بودند مگر هانری دومونمورانسی که روی تختخواب نرم و راحت خود دراز کشیده بود و فکر می کرد و پاردایان

که روی یونجه‌های انبار جائی برای خواب درست کرده و آرمیده بود و می‌اندیشید.

هانری پیش خود می گفت:

ـ کسی را استخدام کرده‌ام که دوک دوگیز هم وزن او طلا می‌دهد.

پاردایان نیز پیش خود می گفت.

ـ من با جان خود بازی می کنم ولی لااقل این حسن را دارد که آینده پسرم تأمین می گردد.

۳۳

زندانیان

در روزهای اول آوریل بود که پاردایان پیر، با لباسی نو و سر و وضعی مرتب به طرف پاریس می آمد. در همان ایام ژان دوپاردایان در صدد ملاقات فرانسوا دومونمورانسی بود و درست در همان روز، ده روزی از محبوس شدن (ژان دوپین) و دخترش (لوئیز) در قصر مم می گذشت.

مارشال دوداموبل افسرده و منقلب در یکی از سالنهای طبقه اول قدم می زد. از موقعیکه هانری ژان را پیدا کرده بود احساسات جوانی مجدداً در او تجلی کرد و او را دستخوش هیجان و التهاب ناراحت کننده‌ای نموده بود.

از لحظه‌ای که هانری او را دید و بالاخره نقشه کشید و او را ربود حس کرد که هنوز هم (ژان) را دوست دارد.

هانری پیش خود می گفت:

ـ آن روزها که او به خانه دایه‌اش پناه برده بود و من مخفیانه از دور و نزدیک مراقب او بودم. آن روزها که قلبم از فرط اندوه نزدیک بود از کار باز ایستد و رگهای شقیقه‌هایم می‌خواست بترکد فکر می کردم که دیگر جرأت نزدیک شدن به او را ندارم ولی در ضمن تنها آرزوی من این بود که او به دیگری مخصوصاً به «او» تعلق نداشته باشد. او با زبان بازی و بکار بردن جملات و کلمات شیرین که من بلد نبودم او را مجذوب خویش کرده بود. و من بهمین علت از «او» متنفر

بودم تنفر من نسبت به برادرم بهمان اندازه شدید بود که ژان را دوست می‌داشتم. همین تنفر هنوز هم در دل من باقی است ولی آن عشق سوزنده را گذشت ایام محو کرد و شاید ضعیف نمود... بعلت وجود همین کینه شدید است که من خود را به این ماجرای خانمانسوز یعنی توطئه علیه شاه دخالت داده‌ام و امید ندارم که زنده از کشاکش آن باز گردم.

هانری همچنان با ناراحتی در اطاق قدم می‌زد و فکر می کرد.

ـ چرا من نگران شده‌ام؟ حالا که او را یافته‌ام چرا باید ناراحت باشم؟ آیا هنوز هم او را دوست دارم..؟ شاید بیشتر از سابق عاشق او باشم.

درست موقعی که در اعماق روح خود با این افکار دست بگریبان بود در اطاق باز شد و از میان دو لنگه در قیافه مهترش که او را در (پون‌دوسه) با او دیدیم نمایان گردید. مهتر هانری بدون اینکه از او سئوال شود گفت:

ـ عالی جناب یک خبر بزرگ و مهم آورده‌ام... برادر شما در پاریس است...

رنگ مارشال دوداموبل چنان پرید که راستی وحشت آور بود. شخص مذکور ادامه داد و گفت:

ـ من خودم با چشمان خود او را دیدم و مدتی نیز تعقیبش کردم. او در قصر خودش زندگی می کند.

هانری به زحمت دهان خود را گشود و گفت:

ـ مرا تنها بگذار. بسیار خوب برو بیرون.

هانری وقتی تنها ماند چنان دچار ترس و لرز شد که بی‌اختیار خود را روی صندلی راحتی انداخت و به فکر فرو رفت. او چند دقیقه قبل آرزو می کرد با برادرش روبرو شده و او را به قتل برساند ولی حال از فکر اینکه او در پاریس است می‌لرزید. باز مثل همیشه درصدد فرار بر آمد زیرا از انتقام فرانسوا می ترسید و هر آن انتظار این را داشت که فرانسوا مثل شیری خشمگین از در وارد شود و شمشیرش را تا دسته در سینه او فرو کند.

هانری پیش خود می گفت:

ـ فرانسوا در پاریس است؟

احساس می کنم که خواه ناخواه و دیر یا زود ما باهم روبرو خواهیم شد. حس می کنم که یکدست نامرئی من و او را بسوی هم می کشاند. شاید فردا باهم روبرو شویم..؟

هانری متوحشانه از جای برخاست و بیدرنگ به طرف ساختمانی که ژان دوپین و لوئیز در آن زندانی بودند حرکت کرد و وقتی پشت در اطاق آنها رسید لحظه‌ای گوش داد و چون صدائی نشنید با کلیدی که همیشه همراه داشت در را گشود و با رنگی پریده و دستی لرزان آن را باز کرد.

وقتی در گشوده شد هانری در مقابل خود صحنه‌ای ناراحت کننده دید ژان دوپین و دخترش (لوئیز) کنار هم ایستاده و یکدیگر را چنان میان بازوان خود می‌فشردند که گوئی هم‌اکنون می‌خواهند یکی را از دیگری جدا کرده پای دار ببرند. هیچکدام رنگ بصورت نداشتند و سینه آنها در اثر طپش قلب می‌لرزید و بالا و پائین می‌رفت.

در نظر اول هانری غیر از ژان کس دیگری را نمی‌دید و در همین حال قدمی به جلو برداشت، در را با دقت پشت سر خود بست و گفت.

ـ خانم، شما مرا می‌شناسید.؟

(ژان) خود را مقابل دخترش (لوئیز) قرار داد شرم چهره‌اش را سرخ کرد و گفت:

ـ شما چطور جرأت کردید که مقابل این بچه ظاهر شوید؟

ـ مثل اینست که مرا می‌شناسید... پس باید خوشحال باشم زیرا می‌بینم که آنها که به من می گفتند خیلی پیر شده‌ای دروغ می گفتند. چندان پیر هم نشده‌ام. می‌دانید کی می گفت؟ همان پاردایان که شما هم او را می‌شناسید.

(لوئیز) به شنیدن اسم پاردایان جیغ کوتاهی کشید و صورت خود را بین دو دست پنهان کرد. طغیان احساسات مادری در (ژان) سبب شد که کاسه صبر و تحملش لبریز شود ولی به خود فشار آورد و با صدائی ملایم و آرام گفت:

ـ شما حق ندارید این خاطرات تلخ را مقابل دختر من یاد آوری کنید. اینکه شما ما را از زندگی فقیرانه‌ای که برای ما باقی مانده بود جدا کردید خیانت

بزرگتری را مرتکب شده‌اید.

خشمی زائدالوصف بر هانری دومونمورانسی چیره گشت بطوریکه ناخنهای خود را به کف دست خویش می‌فشرد و فرو می کرد ولی به زحمت بر خود مسلط شد درحالیکه سر خود را تکان می‌داد گفت:

ـ بله درست همان است که بود. هر وقت من با شما روبرو شدم جز کینه و نفرت چیزی در چهره شما نخواندم و حالا نیز همان کینه را روی چشمان شما مشاهده می کنم. حالا لازم است که من با شما مذاکره کنم و برای این منظور خواهش می کنم که دخترتان از اطاق بیرون برود.

(لوئیز) متوحشانه یکی از دستهای خود را دور گردن مادرش حلقه کرد و گریه کنان گفت:

ـ مادر... مادر... من تو را ترک نمی کنم.. می‌ترسم.

ژان گفت:

ـ نه دختر عزیزم... ما از یکدیگر جدا نمی‌شویم. این مرد هر چه بگوید و هر کاری ازدستش ساخته باشد مادرت پیش تو می‌ماند و از تو حمایت می کند...

صورت هانری ابتدا سرخ رنگ گردید و بعد رنگ پریده شد. نقشه‌ای که برای جدا کردن مادر و دختر ترسیم کرده بود نقش بر آب شد و بالاخره چون ژان را برای مقاومت و سرسختی مصمم و خشمگین دید با لحن ملایمی گفت:

ـ از چه می‌ترسید؟ من اگر قصد داشتم که شما را از یکدیگر جدا کنم تا کنون به آسانی این کار را انجام داده بودم. هر چه می‌خواهید بگوئید، از صراحت لهجه وحشت نکنید و بی‌پرده بگوئید...

ژان ناله‌ای از روی خشم و اندوه کرد و در جواب هانری گفت:

ـ بدبخت، این خیانت تو بود که ما را ازهم جدا کرد، این را بدان که فرانسوا دور از من برای من گریه می کند و منهم در هر جا باشم برای او می گریم.

مادرم و دختر باز یکدیگر را درآغوش گرفته و به سینه فشردند. هانری نگاهی به این صحنه افکند و درحالیکه سعی می کرد صدایش حتی‌المقدور آرام و بدون تشنج باشد گفت:

ـ بسیار خوب، به زودی به من حق خواهید داد. وقتی فهمیدید که در آن خانه محقر کوچه سن‌دنیس چه خطر بزرگی شما را تهدید می‌کرد مرا دعا خواهید نمود. بله، بعداً می‌فهمید که من چه خدمتی به شما انجام داده‌ام. فعلاً باید اطلاع دهم که همان خطر در اینجا نیز شما را تهدید می‌نماید. من برای همین موضوع اینجا آمدم. دیگر شما نمی‌توانید در این قصر بمانید در این صورت خواهش می‌کنم که خودتان را حاضر کنید که در ظرف یک ساعت بوسیله یک کالسکه از اینجا بیرون بروید. این کالسکه شما را به خانه‌ای می‌برد که در آنجا از هر نظر امنیت خواهید داشت.

ژان از خوشحالی می‌خواست فریاد بکشد ولی نگاه نافذ و چشمان محیل هانری که به او دوخته شده بود او را در جایش میخکوب کرد. هانری گفت:

ـ باید به شما بگویم که در طول راه کوچکترین فریاد، کوچکترین حرکت بی‌مورد سبب مرگ این دختر خواهد شد. مراقب باشید که ارام و ساکت باشید.

این گفتگو، اگر بتوانیم نام گفتگو بر آن بنهیم خاتمه یافت ولی برای ژان نتیجه‌ای نامطلوب داشت. ژان تصور می‌کرد که ممکن است هانری در طول این مدت پشیمان شده باشد ولی حالا در کمال تأسف می‌دید که او هنوز همان حیوان وحشی سابق است که بود.

در طول روزهائی که گذشت، در طی ده روز گذشته مادر بیچاره در خوف و رجا گذرانید. او فکر می‌کرد که شاید هانری پشیمان شده باشد چیزی که بیشتر سبب امیدواری او می‌شد این بود که روز اول توقیف و ورود آنها به قصر مم هانری در اطاق آنها را باز کرد و وارد شد ولی بدون اینکه حرفی بزند روی خود را برگردانید و رفت. ژان بهمین مناسبت تصور می‌کرد که هانری پشیمان و عوض شده است لیکن حالا در کمال تأسف می‌دید که او هنوز همان هانری سابق است و تغییری نکرده آنشب را مادر و دختر با سختی و ناراحتی گذرانیدند ولی شب گذشت و کسی برای بردن آنها نیامد. صبح، موقعی که هوا روشن شده بود ژان و لوئیز که از بی‌خوابی و ناراحتی شب قبل خسته و کوفته شده بودند در کنار هم آرمیدند...

۳۴

کوچه (دولاهاش)

(مارشال دوداموبل) دچار ناراحتی عجیبی شده بود. فکر می کرد که فرانسوا در پاریس است و دیر یا زود بسراغ ژان خواهد آمد و باز این فکر برایش پیدا می‌شد که دل کندن از (ژان) و جدا شدن از او برایش خیلی سخت است. پس چه باید کرد؟ بدنبال این افکار و در اثر همین تردید بود که دنباله برنامه آنشب را رها کرد و کالسکه بسراغ ژان‌دوپین و دخترش لوئیز نیامد. معلوم بود که هانری دومونمورانسی تصمیم دیگری اتخاذ کرده است.

نزدیک ساعت هفت و نیم عصر هانری شنل ضخیمی روی دوش انداخت کلاهی بدون پر بر سر گذاشت. خنجری محکم بر کمر بست و از قصر مم بیرون آمد. نیم‌ساعت بعد به کوچه دولاهاش رسید و درست سر پیچ کوچه (دولاهاش) و «ترادرسیر» مقابل خانه آلیس دولوکس توقف کرد.

هانری در خانه را کوفت سکوت همه جا برقرار بود و هانری روشنائی ضعیفی را از لای درز در می‌دید ولی این روشنائی بمحض اینکه در خانه را کوبیدند خاموش شد. هانری پیش خود گفت:

ـ می ترسند، چراغ را خاموش کردند. معلوم است که آلیس در خانه است که آنها نمی‌خواهند در را باز کنند ولی هر طوری هست من باید وارد شوم...

این دفعه محکم تر مشغول کوبیدن در خانه شد ولی غیر از صدای برخورد

چکش در صدای دیگری شنیده نشد.

این خانه، خانه مرموزی بود که نمی‌بایست توجه کسی نسبت به آن جلب شود لذا اینطوری که هانری در را می کوفت سبب می‌شد که رهگذران متوجه گردند و درصدد تحقیق در اطراف آن خانه بر آیند. بهمین علت چند لحظه‌ای که گذشت صدای پائی در باغ و بعد در راهروی خانه شنیده شد که گفت:

ـ برو پی کار خودت. اگر بازهم در بزنی کسی را به کمک می‌طلبم.

هانری گفت.

ـ (لورا) در را باز کن (لورا)..

(لورا) از پشت در صدای مارشال را شناخت و از خوشحالی آهی کشید...

مارشال گفت:

ـ لورا در را بازکن و اگر باز نکنی از دیوار داخل می‌شوم.

بلافاصله در خانه باز شد و لورای پیر با خوشحالی گفت:

ـ عالی‌جناب، شما هستید.؟

ـ بله من هستم، تعجب ندارد!

ـ بعد از یکسال.؟

ـ بهمین دلیل می‌بایستی زودتر در را باز کرده باشی، پس چرا دیر کردی. من می‌خواهم با آلیس صحبت کنم.

ـ عالی‌جناب او در پاریس نیست...

ـ دروغ نگو، دیروز در قصر لوور همه از بازگشت او صحبت می کردند چطور می گوئی در پاریس نیست..

لورا جواب داد:

ـ عالی‌جناب، او مجدداً رفت..

مارشال با صدائی مطمئن گفت:

ـ در اینصورت من حتی یک ماه هم که شده در این خانه می‌مانم تا او باز گردد..

درست در همین موقع صدای دیگری از پشت سر او شنیده شد که گفت:

ـ بفرمائید جناب مارشال، احتیاج به یک ماه انتظار کشیدن نیست من آمدم.
مارشال روی خود را برگردانید و در کمال تعجب آلیس را دید که بازگشته و در کمال حسن و زیبائی پشت سر او ایستاده است.

آلیس مارشال را بداخل خانه هدایت کرد. لورا چراغها را روشن نمود و خودش از اطاق بیرون رفت و آنگاه آلیس روی خود را به سمت مارشال برگردانید و با لحنی شماتت آمیز گفت:

ـ بفرمائید آقای مارشال من به شما گوش می‌دهم. بفرمائید، شما در خانه مرا زور می‌دهید. به آن شدت در را می کوبید که من وقتی از سر کوچه می آمدم صدای آن را می‌شنیدم، با من با صدای بلند صحبت می کنید، سلام می کنید ولی با آن قیافه استهزاء آمیز، تمام این حرکات را من بخاطر اینکه دوست شما بوده‌ام تحمل می کنم. حالا بفرمائید، بدانم با من چکاری دارید..؟.

مارشال لحظه‌ای ساکت و متعجب ماند، آنگاه کلاه از سر برداشت و تعظیمی غرا کرد و گفت:

ـ برای کاری مهم خدمت رسیده‌ام ولی قبلاً از اینکه اینطور با شما مصادف شدم پوزش می طلبم.

در حین بیان این جمله هانری با چشم همه جای آن اطاق را که سابقاً زیاد در آن آمده بود جستجو کرد و گفت:

ـ در این اطاق هیچ چیز تغییر نکرده مگر دو چیز. اول اینکه شما خیلی زیباتر از همیشه شده‌اید.

ـ بعد چه..؟

ـ اینجا خالی است، اینجا که یک عکس آویخته بود!.. آن تصویر کجاست..؟

ـ اوه آقای مارشال عکس خودتان را می گوئید؟ حالا خدمتتان عرض می کنم که چرا آن تصویر دیگر در جای خود آویخته نیست، چرا لورا دیر برای باز کردن در آمد، چرا به این سرعت از شما سئوال کردم که با من چکار دارید و چرا می‌خواهم از شما خواهش کنم که فراموش کنید که من هستم و یا چنین خانه‌ای

وجود دارد ... می دانید همه اینها برای چیست؟. مسلماً نمی‌دانید ولی من می گویم تا بدانید.. من نامزدی دارم که می‌خواهم با او ازدواج کنم.

آلیس این جملات را چنان با خشکی و سردی ادا کرد که هانری طبعاً می‌بایستی از معشوقه سابق خود رنجیده خاطر شود ولی چون او را برای انجام کاری درنظر گرفته بود نمی‌خواست با گلایه موجبات رنجیدگی او را فراهم آورد لذا گفت:

ـ عیبی ندارد، اتفاقاً خیلی خوشحالم. در هر حال بگذریم، من با شما کاری دارم و نوع این کار ایجاب می کند که برای فهمیدن آنچه که من می‌خواهم به شما بگویم شما به کلی مرا فراموش کرده باشید. اگر هنوز نظر خوبی به من داشته باشید این کار به نحو شایسته انجام نمی گیرد.

ـ منهم با شما موافقت دارم.

وقتی هانری دنبال سخن خود را گرفت آلیس با انگشت جائی را به او نشان داد و هانری مقابل آلیس روی یک صندلی راحتی نشست و گفت:

ـ حالا من بطور روشن و واضح مقصودم را برای شما بیان می کنم حرف هانری ناتمام ماند زیرا درست در همین لحظه رنگ آلیس بطور وحشت آوری از چهره‌اش پرید و فریاد کوتاهی کشید و ازجا جست، بازوی مارشال را گرفت و با شدت و سختی او را به طرف اطاق کشید. مارشال را داخل آن اطاق کرد و در را به رویش بست بدون اینکه در این مورد توضیح بدهد و مقصودش را از آن عمل بگوید.

تازه او مارشال را به آن اطاق برده بود که پیرزن وحشت‌زده در آستانه در ظاهر گردید و گفت:

ـ ساکت باشید...

وحشت آنها از صدائی بود که هر دوی آنها یعنی آلیس و لورا شنیدند صدای پائی بود که از حیاط خانه بگوش می‌رسید، یک نفر در را گشود و وارد شد. تنها یک نفر می توانست با کلیدی که داشت در آن خانه را بگشاید و بی‌خبر وارد شود و مسلماً حالا نیز غیر از او کسی دیگر نبود. این شخص محبوب آلیس، کنت

ماریاک بود.

در چند لحظه خیلی کوتاه کنت ماریاک از باغ گذشت و وارد اطاق شد. آلیس با رنگی مهتابی، حالتی منقلب وسط اتاق ایستاده و نمی‌دانست چه باید بکند و برای اینکه به زمین نیافتد و یا لرزش دست و پایش معلوم نگردد به یک صندلی تکیه داده بود. وقتی دئودا وارد شد آلیس به زحمت دهان خود را برای حرف زدن باز کرد و گفت:

ـ شما هستید،...؟

ـ آلیس عزیزم، بیمار هستی؟ چرا رنگت پریده، شاید از هیجان رنگت پریده!

ـ بله عزیزم، از دیدن تو دچار خوشحالی نابهنگام شدم...

آلیس به زحمت بر التهاب خود مسلط شد و چهره‌ای آرام به خود گرفت ولی دئودا همچنان متعجب و ناراحت ایستاده بود. آلیس با فراستی که داشت به روشنی و وضوح آنچه در روح (دئودا) می گذشت می‌خواند و می‌فهمید که او دستخوش چه احساساتی است لذا گفت:

قرار ما بر این بود که من فردا یعنی جمعه شما را ملاقات کنم ولی امروز که پنجشنبه است آمده اید. عیبی ندارد، بهتر، خیلی خوشحال شدم...

(دئودا) لبهای پرحرارت ولرزنده خویش را روی گیسوان معطر او گذاشت و گفت:

ـ آلیس عزیزم، من وقتی به این خانه نزدیک می‌شوم قلبم چنان می‌طپد، و چنان دستخوش شور و شعف می گردم که بکلی تغییر حالت پیدا می کنم.

در این لحظات آلیس پیش خود می گفت «آیا مارشال صدای او را می‌شنود. به فرض اینکه بشنود. چه خواهد کرد؟ به علاوه او (دئودا) را نمی‌بیند و به فرض اینکه ببیند نمی‌شناسد.

(دئودا) حرف خود را اینطور تمام کرد.

ـ پس اگر اینطور بی‌سابقه و بی‌خبر وارد شدم مرا عفو کن.

ـ من از دیدن نابهنگام تو بی‌اندازه خوشحالم چرا تو را ببخشم... کار بدی نکرده‌ای.

ـ آمده ام به تو اطلاع دهم که فردا به علتی نمی‌توانم تو را ملاقات کنم. افسوس می‌خورم که فردا نمی‌توانم در کنار تو باشم.

ـ پس من فردا شما را نخواهم دید؟

ـ نه گوش بده، امشب ساعت یک بعدازنصف شب من باید در جلسه‌ای حضور داشته باشم که اشخاص برجسته‌ای اعضاء آن جلسه هستند من که نمی‌توانم چیزی را از تو مخفی و پنهان نگهدارم...

آلیس فهمید که کنت می‌خواهد یک موضوع مخفیانه سیاسی را مطرح کند و از این بیم داشت که مبادا مارشال دوداموبل از اطاق مجاور صدای او را بشنود لذا از خود می‌پرسید «چطور به او بفهمانم؟ چه کنم که مارشال دوداموبل صدای او را نشنود؟» دئودا همچنان بدنبال مطالب قبلی گفت:

ـ تو مگر قلب من نیستی.؟. تو مگر روح من نیستی؟ پس من هیچ رازی را از تو پنهان نمی کنم در این صورت بدان که امشب...

آلیس بشدت حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ چه فایده ای از این حرفها برای من مترتب است؟ من از زبان تو غیر از سخنان عشق چیز دیگری دوست ندارم که بشنوم خاموش باش عزیزم کنت که از همه جا بی خبر بود لبخندی زد و گفت:

ـ تو شریک زندگی من هستی و من نباید راز زندگی خودم را از تو مخفی کنم.

ـ استدعا می کنم آهسته حرف بزنید...

ـ آهسته حرف بزنم؟ چرا.؟. مگر کسی صدای ما را می‌شنود.

آلیس بخود فشاری آورد و گفت:

ـ لورا... لورا خاله‌ام خیلی کنجکاو و پر حرف است از او می ترسم که به حرفهای تو و من گوش بدهد و فردا برای پیرزنان همسایه تعریف کند.

ـ اوه... حق داری من متوجه نبودم.

درست در همین موقع در اطاق باز شد و لورا در آستانه در ظاهر گردید و خطاب به آلیس گفت:

ـ خانم از حضور کنت ماریاک استفاده می کنم و چند دقیقه‌ای بیرون می روم که شما در غیبت من تنها نباشید.

آلیس ملتمسانه گفت:

ـ نه.. نه.. بیرون نروید...

(دئودا) با تعجب پرسید:

ـ چرا.؟ مگر تو از من می‌ترسی.؟.

ـ نه.. ابداً. چرا از شما بترسم.

آنگاه در حالتی بسیار بد، و برای اینکه دئودا متوجه موضوع نشود و در ضمن دچار سوءظن نگردد آهسته گفت:

ـ خوب، بروید خاله جان ولی خیلی زود برگردید.

لحظه‌ای بعد صدای در خانه شنیده شد که برهم خورد آنگاه کنت ماریاک با لبخندی که بر لب داشت گفت:

ـ حالا تنها هستیم... باید از اعتمادی که نسبت به تو دارم استفاده کنم و اسرارم را بگویم.

آلیس آخرین کوشش خود را نیز بکار بست و دست به کاری زد که انسان در تنگنای زندگی که گیر می‌افتد ممکن است آن قبیل دیوانگی را بکند و آن عمل این بود که ناگهان حرف دئودا را قطع کرد، مچ دستش را گرفت و به سرعت او را کشید و گفت:

ـ بیا، بیا تا وسایل جدیدی را که خریده‌ام به تو نشان دهم. مرد جوان لرزید، اخمهای خود را درهم کشید و عصبانی شد و در همان حال که مقاومت می کرد و سعی داشت آلیس را متوقف کند گفت:

ـ همینجا بمانیم کجا می‌رویم. من زیاد وقت ندارم. می‌دانی چه اشخاصی منتظر من هستند آلیس؟ اشخاص برجسته مملکت هم انتظار مرا دارند. شخص پادشاه ناوار، دریاسالار و پرنس دوکنده، این سه نفر انتظار ملاقات مرا دارند. از اینها مهمتر مارشال دومونمورانسی را نیز باید در همانجا ملاقات کنم.

آلیس مثل مجسمه یخی که در آفتاب قرارش بدهند، خیس عرق شده بود و

بسختی می‌لرزید و اگر کنت ماریاک متوجه این تغییر حالت آلیس نشده بود شاید صدای دیگری را می‌شنید.

این صدا از سینه مارشال دودامویل خارج شد که پشت در ایستاده بود و مذاکرات آنها را می‌شنید و وقتی اسم برادر خود را در ردیف اسم دشمنان پادشاه شنید آهی عمیق از روی تعجب و خوشحالی کشید...

(دئودا) که پریدگی رنگ آلیس را دید گفت:

ـ آلیس، عزیزم تو را چه می‌شود؟ اوه چرا رنگت اینطور پریده؟ مثل اینست که مریض هستی...

ـ من؟. نه. حالم بد نیست... ولی چندان هم خوب نیست..

آلیس به هر وسیله‌ای که درنظر می آورد متشبث می‌شد و برای اینکه از ادامه حرف دئودا جلوگیری کند پیش خود فکر کرده و تصمیم گرفت که به دروغ غش کند ولی باز پشیمان شد زیرا ترسید که وقتی دروغی غش کند دئودا برای پیدا کردن آب و بهوش آوردن او به تلاش بپردازد و آنگاه در اطاقی را که مارشال در آن است بگشاید و افتضاح بار بیاید.

لذا در جواب کنت گفت:

ـ چیزی نیست، حالم خوب شد، گاهی دچار این حالت می‌شوم.

ـ فرشته قشنگم، من زندگی را آنقدر برای تو شیرین خواهم کرد که تمام این ناراحتیها برطرف شود.

ـ بله عزیزم.. از آینده صحبت کنیم.

ـ نه، من باید تو را ترک کنم، کار فوری دارم. امشب تصمیمات مهمی اتخاذ می گردد گوش بده، اگر نقشه‌های ما با موفقیت اجرا گردد تمام این جنگها و خونریزیها برطرف می‌شود و خاتمه می‌یابد. گوش بده آلیس، تصمیم ما اینست که شارل نهم پادشاه فرانسه را از سلطنت خلع کنیم و یا پیشنهادات خودمان را به او تحمیل نمائیم.

آلیس که دئودا را در آستانه بدبختی می‌دید آخرین کوشش خود را به عمل آورد و فریادی کشید و به طرف در اطاق دوید و گفت.

ـ اوه، خاله‌ام آمد. ساکت باش...

آلیس به طرف در اطاق رفت و بمحض اینکه در را باز کرد لورا پشت در بود و ظاهر گردید. دختر جوان این حیله را برای خاموش کردن کنت ماریاک بکار بست ولی وقتی در اطاق گشوده شد لورا پشت در بود او کی آمد؟ چرا صدای بازشدن در خانه شنیده نشد؟ او چطور وارد شد که کسی متوجه او نگردید؟ بعلاوه پشت در چه می کرد؟

هیچیک از آنها در این لحظه متوجه این نکات نبودند و کنت ماریاک فکر کرد که خاله دروغی آلیس یعنی لورای پیر همان لحظه وارد شده بود و مثل اینکه دنباله صحبت قبلی خود را گرفته باشد گفت:

ـ در اینصورت من فردا نمی‌توانم تو را ملاقات کنم.

آلیس با صدائی لرزان گفت:

ـ برو... برو امیدوارم که خداوند تو را حفظ کند. و مثل همیشه که با کنت ماریاک تا آستانه در خروجی خانه می‌رفت با او از اطاق خارج گردید در آستانه در خانه آلیس گفت:

ـ ناراحتی و رنگ پریدگی امروز من بی‌علت نبود. چند روزی است که ناراحت هستم و خوابهای وحشتناکی می‌بینم و متوحشانه از خواب بیدار می‌شوم.

ـ چرا، بیهوده خودت را ناراحت می کنی.

آنگاه آلیس با صدائی که مرد جوان را نیز متوحش کرد گفت:

ـ دئودا گوش بده، از تو خواهش می کنم، استدعا می کنم که مراقب خودت باشی. اگر پدرت زنده بود، من به تو می گفتم که حتی از پدرت پرهیز کن. دئودای عزیز حالا نیز به تو می گویم که از نامزدت یعنی از من پرهیز کن و برای اینکه دئودا حرفی نزند و سئوالی نکند انگشت بر لبهای او نهاد و بعد گفت:

ـ دئودای عزیز استدعا می کنم مراقب خودت باش. آبی که می‌نوشی، میوه‌ای که می‌خوری ممکن است مسموم باشد. سوگند یاد کن که حرف مرا بشنوی و از خودت مراقبت کنی...

(دئودا) که از این تذکر وحشت آور ناراحت بنظر می‌رسید گفت:

ـ قول می‌دهم که مراقب خودم باشم، عزیزم، تو آیا این حرفها را از لحاظ احتیاط می گوئی و یا اینکه واقعاً چیزی می‌دانی و موضوعی را حس کرده یا شنیده‌ای؟ راست بگو.

ـ نه، مطمئن باش که چیزی نمی‌دانم ولی اینطور احساس می کنم. گاهی بعضی چیزها را پیش بینی می کنم ولی اکثراً پیش‌بینی‌های من حقیقت پیدا می کند. می‌فهمی، تو قول داده و سوگند یاد کردی که همیشه. شب و روز مراقبت خودت باشی!!

ـ بله محبوب دلبندم، قول داده‌ام، فراموش نمی کنم.

و بلافاصله کنت ماریاک از در خارج شد و در تاریکی شب از نظر ناپدید گردید.

آلیس چند لحظه‌ای در باغ ایستاد که افکار مغشوش و ناراحت خود را جمع آوری کند و چهره‌ای آرام به‌خود بگیرد. آلیس در دنیای خیال مثل اینکه در یک روز روشن و آفتابی می‌بیند، می‌دید که (دئودا) را توقیف کرده و یا در کوچه‌ای تاریک مقتول کرده و کشته‌اند و باز فکر می کرد که آیا مارشال دوداموبل از اطاق مجاور حرفهای آنها را شنیده است؟ او مطمئن بود که مارشال تمام حرفهای آنها را شنیده لذا تصمیم گرفت که هرچه گذشته پیش مارشال انکار کند ولی چطور چنین انکاری امکان داشت؟

مارشال دوداموبل بعلت پیوستگی محکمی که با گیزها داشت ناچار با پروتستانها یعنی پیروان مذهب جدید مخالفت می‌ورزید از طرف دیگر به سبب دشمنی شدیدی که با برادرش فرانسوا دومونمورانسی داشت بازهم به این خصومت دامن میزد، آلیس تمام این مطالب را می‌دانست، لذا پیش خود می گفت: «آه، مارشال از اینجا مستقیماً به لوور می‌رود و تمام چیزهائی را که راجع به برادرش، دریاسالار کولین‌یی و پرنس دوکنده و ناوار شنیده تعریف می کند. مسلماً دئودا را نیز معرفی خواهد نمود آنگاه است که دئودای عزیز من به قتل برسد و نابود شود.»

آلیس از این افکار وحشت‌آور بر خود می‌لرزید و سر را بین دو دست

گرفته و سعی داشت که خود را برای مواجهه با حوادث خطرناک آینده آماده کند.

چند لحظه در این حالت گذرانیده و بالاخره چون چاره‌ای جز مواجه شدن با آینده نداشت تصمیم خود را گرفت و وارد اطاق شد ولی درحالیکه از باغ می گذشت فرانسوا دومونمورانسی را کشته می‌دید و دئودای محبوب خودش را روی سکوی اعدام مشاهده می کرد.

آلیس وارد اطاقی که دقیقه‌ای قبل دئودا از آن خارج شده بود گردید و به سرعت خنجری که آنجا مخفی داشت برداشت.

آن خنجر مثل خنجرهای معمولی زنان کوچک و ظریف نبود بلکه نهایت استحکام را داشت.

آلیس خنجر را به رسم اسپانیولها در آستین لباس خود قرار داد و دسته آنرا در دست گرفت و طوری این عمل را انجام داد که خنجر دیده نشود ولی در موقع ضرورت بتواند آن را بیرون بکشد و بکار ببرد. پس از اینکه به این طریق خود را مسلح و آماده کرد به طرف اطاقی که هانری در آن مخفی بود رفت و بدون رنگ پریدگی و ترس با دست چپ خود در را گشود.

هانری وسط اطاق ایستاده و دستها را صلیب‌وار روی سینه قرار داده بود و آلیس بمحض اینکه چشمش به او افتاد پیش خود گفت:

هم اکنون او انکار می کند، او به من می گوید که گوشش سنگین است و هیچ چیز را نشنیده ولی من نباید حرفهای او را باور کنم. او را باید بکشم که زنده از اینجا بیرون نرود که در خارج از اینجا چیزی بگوید. موقع حساس موقعی است که او می‌خواهد به من ثابت کند که حرفهای ما را نشنیده و من درست در همین لحظه خنجر را تا دسته در سینه او فرو می کنم.

آلیس یک چنین تصمیمی گرفته و تصورش نیز این بود ولی وضع دیگری پیش آمد کرد و بمحض اینکه چشم هانری به او افتاد گفت:

ـ آلیس قبل از هر چیز باید به تو بگویم که تمام حرفهای شما را شنیدم.

آلیس گیج و مات و مبهوت ماند زیرا پیش‌بینی همه چیز را کرده بود مگر این یکی را، لذا آهی از روی کمال ترس و وحشت کشید و یک قدم عقب رفت.

درست در همین موقع هانری تیغه خنجر را زیر آستین لباس او دید و پس از لحظه‌ای فکر گفت:

ـ ضمناً آلیس این را نیز بدان که من همیشه؛ در تمام اوقات شبانه‌روز زرهی فولادین در زیر لباس می‌پوشم که تیغه خنجر شما را به آسانی می‌شکند لذا درصدد کشتن منهم نباش زیرا موفق نمی‌شوی.

آلیس از این ضربت دوم نزدیک بود ازپای درآید ولی به عوض اینکه برود دو قدم به سرعت به طرف هانری برداشت و در اطاق را پشت سر خود بست به در تکیه داد و با صدائی وحشت‌زده و لرزان گفت:

ـ خیلی متأسفم که شما از این اسرار مطلع شدید.

ـ آلیس در این خانه صاحب اسرار ارزنده و پر بهایی شده‌ام و به هر قیمتی که ممکن باشد از اینجا بیرون خواهم رفت ولی تو عاقل باش، اگر بخواهی می‌توانیم با هم طوری توافق نمائیم که من بکلی این موضوع و این تصادف امشب را فراموش کنم.

آلیس سر خود را با شدت تکان داد و گفت:

ـ من به قول شما ابداً اطمینان ندارم...

رنگ هانری به شنیدن این جمله پرید و فهمید که در مقابل این زن مصمم دچار وضع وخیمی شده است. هانری نفسی عمیق کشید. در طول این تنفس می‌خواست فکر کند و تصمیم بگیرد و بالاخره گفت:

ـ اگر تضمین بسپارم چطور.؟. یک تضمین زنده و جاندار پیش تو می گذارم. گوش بده آلیس، بیا عاقلانه و دوستانه باهم صحبت کنیم. من حدس می‌زنم که تمام این خشم تو در اثر ناامیدی در عشق است. من که تو را خوب می‌شناسم..! تو سابقاً دوست من بودی و هیچگاه اتفاق نیفتاده بود که این شور و شوق را در مناسبات خودت با من داشته باشی و حالا می‌بینم که بکلی عوض شده‌ای. علت این تغییر حالت این است که ایندفعه واقعاً عاشق شده‌ای و او را از عمق روح و قلب دوست می‌داری. تو حدس می‌زنی که من می‌خواهم از رازی که امشب کسب کرده‌ام علیه او استفاده کنم. تو نه برای پادشاه ناوار، نه برای دریاسالار، نه برای

پرنس دو کنده و بالاخره نه برای برادر من، برای هیچکس ترس نداری، ترس تو از این است که ماریاک ازبین برود. این کنت ماریاک را من نمی‌شناسم کیست فقط می‌دانم که تو عاشق او هستی...

هانری چشم از آلیس بر نمی‌داشت و با تمام قوا به کمک نگاه خود می‌خواست اثر حرف خود را روی آلیس بفهمد، لذا پس از سکوتی کوتاه گفت:

ـ آلیس لازم است که تو به من جواب بدهی زیرا ممکن است من اشتباه بکنم و در نتیجه آنچه که می‌خواهم بگویم بی‌معنی و نامفهوم باشد. مقصودم را می‌فهمی.

آلیس گفت:

ـ بله درست حدس زده‌ای، من او را دوست دارم.

ـ بسیار خوب پس حالا با هم توافق خواهیم داشت.

آلیس شانه‌های خود با بی‌اعتنائی فوق‌العاده‌ای بالا انداخت.

هانری گفت.

ـ بله آلیس گوش بده، پیش خود فکر می‌کنی که من چرا اینقدر آرام شده‌ام. خودت می‌دانی که من چقدر کم حوصله و عصبانی بودم و اگر هنوز همان حالت را داشتم حالا تو را از اطاق بیرون انداخته بودم، ولی این کار را نکردم و با حوصله بحرفهای تو گوش دادم. می‌دانی چرا! برای اینکه به تو احتیاج دارم.

برای اولین مرتبه در طول این مذاکرات دیدگان ناراحت و نگاه‌های وحشیانه آلیس با درخشندگی مخصوصی روشن شد و نوری از آن ساطع گردید. مارشال این حالت را به فراست دریافت و گفت:

ـ تصور می‌کنم کمی افکار ما بهم نزدیک شده و باز از این نزدیکتر خواهد شد. به سئوالاتی که هم‌اکنون می‌کنم خودم جواب خواهم داد: می‌پرسی من چرا صبور و متحمل شده‌ام؟ مردم می‌گویند من که سرباز وحشی و درنده‌ای هستم چرا اینقدر افتاده گردیده‌ام! همچنین فکر می‌کنی که من چطور به میزان عشق و علاقه تو واقف گردیدم؟ جواب این سئوال یکی است و آن اینست که منهم بنوبه خود کسی را دوست می‌دارم.

مارشال دچار هیجان شدیدی شده بود لذا لحظه‌ای سکوت کرد و آلیس

فهمید که در دل او چه شور و غوغائی برپا است. تا این لحظه هانری دستهای خود را صلیب‌وار روی سینه نگهداشته بود ولی دراین موقع دستهایش با سنگینی و بی‌حالی به پهلوهایش افتاد آلیس نیز بنوبه خود تحت تأثیر حرفهای هانری قرار می‌گرفت و متأثر می‌شد تا جائی که انگشتهای بهم فشرده شده‌اش باز شد و خنجر با صدائی زیاد بر زمین افتاد. هانری با یک نگاه که به آلیس افکند فهمید که در کار خود موفق شده و آلیس را تحت تأثیر قرار داده و یک قدم بزرگ به طرف پیروزی برداشته است.

آلیس وقتی به درجه شکست و ناامیدی هانری پی برد حس کرد که می‌تواند آزادانه و به دلخواه با او توافق پیدا کرده و ماریاک را نجات دهد لذا دست خود را به طرف وی دراز کرد و چند قدم جلو رفت تا مقابل هانری رسید. هانری دست او را با گرمی در دست گرفت، و مثل دو موجود شکست خورده در عشق، مثل دو سوخته دل که درد یکدیگر را می‌دانند با مهربانی در مقابل یکدیگر قرار گرفتند. سکوت سنگینی حکمفرما گردیده بود بالاخره صدای آلیس این سکوت را شکست:

ـ بفرمائید آقای مارشال، بفرمائید بنشینید و مطمئن باشید که راز شما همیشه محفوظ می‌ماند.

هر دو مقابل هم نشستند و به چشمان یکدیگر خیره شدند. در نگاه هر دو آثار ترحم و شفقت دیده می‌شد هانری دومونمورانسی که حالا بکلی آرام شده بود گفت:

ـ اگر من به راز شما برحسب تصادف آگاه نشده بودم و اگر شما با آن عزم راسخ برای مرگ خود و کشتن من مصمم نبودی شاید هرگز من مهر از لب بر نمی‌داشتم و از این عشق سوزنده که مرا به جان رسانیده با شما صحبت نمی‌کردم. خوشبختانه حالا طوری شد که وقوف من به اسرار شما تضمین انجام کاری است که من از شما انتظار دارم و همچنین کاری که از شما می‌خواهم تضمینی است برای اطمینان خاطر شما. من حالا توضیح می‌دهم، جریان امر از این قرار است که من آن زن و دخترش را ربوده‌ام و مدت هشت روز است که آنها در هتل من بسر

می برند ولی وضع طوری است که ناچار باید آنها را در جائی مطمئن سکنی دهم و می خواهم این زن که او را دوست دارم و دخترش جائی باشند که نه کسی از محل اختفای آنها مطلع شود و نه امکان فرار داشته باشند. چه کمکی در این مورد می توانی به من بکنی؟

ـ انتظار دارید که من نگهبان آنها باشم؟

مارشال با تندی و سختی گفت:

ـ بله...

مجدداً آنها با نگاه بهم خیره شدند. هر دو فکر می کردند و بالاخره مارشال گفت:

ـ گوش بده آلیس... قبل از اینکه به اسرار عشق شما وقوف پیدا کنم داستانی اختراع کرده بودم که برایت تعریف کنم ولی حالا همهٔ آنها بی‌فایده است. تو در این راه به من کمک کن منهم تو را یاری می کنم می‌بینی که ضمانت من مهم‌تر است. اگر من کوچکترین حرفی راجع به توطئه عاشق تو به کسی زدم تو می‌توانی مرا بدبخت‌ترین مردان روی کره زمین بکنی یعنی مستقیماً نزد برادرم فرانسوا دومونمورانسی می‌روی و به او می گوئی ژان دوپین در خانه من است. به او می گوئی که ژان دوپین و دخترت پیش من زندانی هستند و می گوئی که همسرت بیگناه است و تمام اتهامهائی که من به او زدم دروغ محض می‌باشد.

این اعترافات در آلیس تاثیری عمیق بخشید ولی در عین حال از پیشنهادی که هانری به او می کرد ابداً راضی نبود و به خود می‌لرزید.

هانری که او را مردد و دو دل دید پرسید.

ـ تعجب می کنی که من چگونه موفق به جدا کردن آنها از یکدیگر شده‌ام؟ نمی‌دانم چه شد که اینطور واقع گردید. در هر حال عشق انسان را کور می کند. حالا با هم معامله می کنیم. تو ژان دوپین را نگهبانی کن و من هم زبان خود را نگهبان اسرار خطرناک ماریاک می کنم.. در غیر اینصورت..

آلیس متوحشانه پرسید:

ـ در غیر اینصورت چه می کنید..؟

ـ در غیر اینصورت بمحض اینکه از اینجا خارج شدم عاشق تو را رسوا می کنم و او را به روی سکوی اعدام می‌فرستم که سرش را با تبر قطع کنند.

آلیس باز دچار همان حالت نیم ساعت قبل گردید و بالاخره گفت:

ـ من مراقبت آنها را تضمین قول شما قرار می‌دهم می‌فهمی، یعنی اگر تو اسرار معشوق مرا محفوظ نگاه نداری من او را به قتل می‌رسانم و آنگاه می‌فهمم که تو واقعاً او را دوست نداری و عاشق صادق نیستی.

مارشال ازجای برخاست و در حالیکه بشدت سرخ شده بود گفت:

ـ من.؟ من او را دوست ندارم..؟ من بخاطر نجات او حاضرم تمام پاریس را آتش بزنم... می‌فهمی؟

در اینصورت پیشنهاد مرا قبول می کنی...

آلیس ازجای برخاست، چشمان درخشنده، نگاه مشتعل و لبهای خود را بسمت بالا گرفت و مثل اینکه با خدای خود حرف می‌زند با لحنی ترحم‌انگیز و در عین حال ترس آور گفت:

ـ اوه عشق من... ای دئودای عزیز... بخاطر تو یک پله دیگر از نردبان ننگ و رسوائی را می‌پیمایم.. اینهم بخاطر تو و عشق تو...

مارشال دومونمورانسی مقابل او تعظیمی غرا کرد و گفت:

ـ فردا، وعده ما فردا، موقعی که هوا تاریک شد. حاضرباش که از دو نفر زندانیان خودت محافظت کنی...

هانری دومونمورانسی این را گفت و به سرعت از در خارج شد و رفت.

وقتی آلیس تنها ماند، دستها را بهم گرفت، بغض و گریه گلویش را می‌فشرد، دهانش از فرط غصه خشک شده بود و در همین حالت به زانو افتاد و گریه کنان گفت:

ـ خداوندا... در این گیرودار ننگ و رسوائی چه کسی به من کمک خواهد کرد.؟.

کیست که دست مرا بگیرد و از این گرداب ننگ بیرون بیاورد.؟.

صدائی از پشت سر آلیس شنیده شد که در کمال قدرت و استحکام گفت:

ـ من.. و غیر از من کسی نیست.

آلیس که خود را تنها تصور می کرد متوحشانه ازجا برخاست و به عقب نگریست و کشیش (پانیگارولا) را مُقابل خود دید و در آن حال که تقریباً مثل دیوانگان شده بود با کلماتی شکسته و درهم گفت:

ـ شما؟ کشیش پانیگارولا؟... اینجا...؟

(پانیگارولا) در آستانه همان دری که لحظه‌ای قبل مارشال دودامویل از آن خارج گردیده بود مانند مجسمه‌ای خشک و بی‌حرکت ایستاده بود و در آن لباس سیاه و سفید با چهره‌ای آرام، نگاهی سرد و خاموش به او می‌نگریست.

بله، این کشیش پانیگارولا اولین عاشق آلیس دولوکس بود.

۳۵

پدر و پسر

تقریباً نزدیک ساعت ۹ بعدازظهر که هانری دومونمورانسی از خانه آلیس دولوکس بیرون آمد و به طرف قصر مم حرکت کرد مردی به سرعت در کوچه (سن دنیس) راه می‌رفت. درست در همین موقع بود که آن مرد در نزدیکی هتل (دوی‌نیر) به پاردایان جوان تنه سختی زد و به سرعت گذشت. وقتی مقابل مهمانخانه (دوی‌نیر) رسید، ایستاد، نگاهی به هتل کرد ولی بدون اینکه وارد شود راه خود را درپیش گرفت و رفت.

او خیلی میل داشت که وارد هتل (دوی‌نیر) شده و پاردایان جوان را ملاقات کند ولی چون قول داده بود که بمحض ورود به پاریس مستقیماً نزد ارباب خود هانری دومونمورانسی برود و با کسی ملاقات نکند سر خود را تکانی داد و پیش خود گفت:

ـ بی‌احتیاطی نباید کرد، برای دیدن او وقت زیاد دارم..

آنگاه به کوچه‌ای باریک پیچید و پس از دو دقیقه مقابل در بزرگ قصر مم رسید و چکش آن را به صدا درآورد. روی در روزنه‌ای بود که دربان از پشت همان روزنه مقصود آن شخص را پرسید و او گفت:

ـ فقط به جناب مارشال بگوئید شخصی که در مهمانخانه (پون‌دوسه) ملاقات فرمودید آمده و تقاضای شرفیابی دارد.

در بدون درنگ باز شد. خانه مارشال دوداموبل نیز مثل خانه گیز، مانند خانه اکثر اشراف آن عصر از روی مدل قصر لوور ساخته شده و هانری دومونمورانسی نیز در قصر خود عیناً همان تشریفاتی را داشت و صاحب قدرتی بود که شارل نهم در قصر لوور صاحب آن بود. وقتی آن مرد وارد شد دری نیز باز گردید، و افسری ظاهر شد و پرسید:

ـ شما از (پون‌دوسه) می آئید؟

ـ بله از همانجا آمده‌ام.!

ـ در این صورت اسم شما پاردایان است.

ـ بله اسم شریف من جناب آقای پاردایان است. اسم تو چیه؟

افسر مذکور از این قلدری پاردایان پیر عصبانی شد و چون تاکنون کسی با او اینطور حرف نزده بود با تندی گفت:

ـ فضولی موقوف، من کسی هستم که به آدم‌های بی‌تربیتی مثل تو درس ادب می‌دهم.

ـ اوه، ادب؟ پس چرا ریخت خودت اینطوری است؟...

ـ اسم من (اورتس) است و ویکونت ناحیه (داسپرمون) هستم و برای این بی‌ادبی که کردی برای دوئل حاضرم آقای پاردایان... هر موقع که بخواهید.

ـ بلافاصله، همین الان، من در دنیا هیچ چیز را به اندازه دوئل دوست ندارم ولی بشرط اینکه دوئل سرد و بی‌مزه نباشد و لااقل یک نفر کشته شود.

هر دو دستها را به شمشیر بردند ولی درست در همین موقع صدای افسر دیگری شنیده شد که سراسیمه جلو دوید و خود را میان آنها انداخت و نفس‌زنان گفت:

ـ نه... نه... دوئل نکنید، مارشال قدغن کرده که در قصر کسی به روی کسی شمشیر نکشد. بعلاوه هم‌اکنون مارشال منتظر شما است آقای پاردایان... بفرمائید.

پاردایان با اوقات تلخ از این که نتوانست یک ویکونت را بکشد شمشیر خود را غلاف کرده و وارد قصر شد و در قصر به روی او با استحکام تمام بسته گردید.

یک نفر مشعلدار در جلو به راه افتاد و در پشت سر او (ویکونت

داسپرمون) و پاردایان پیر صحبت کنان، به رسم و قرار آن روز، مثل اینکه اصولاً نزاعی اتفاق نیافتاده پیش می‌رفتند.[۱]

به این طریق اورتس (پاردایان) را به طبقه دوم هدایت کرد آنگاه در اطاق بسیار قشنگی را گشود و گفت:

ـ من افتخار راهنمائی شما را دارم. اینجا اطاق شما است آقای پاردایان، آیا شام میل دارید؟

ـ بی‌اندازه متشکرم. وقتی به پاریس وارد شدم شام مفصلی خوردم.

ـ پس امیدوارم که شب خوشی به شما بگذرد.

ـ ممنونم. راستی من خیلی خسته‌ام و دلم می‌خواهد تا سپیده صبح یک دنده بخوابم. بفرمائید بدانم، آیا جناب مارشال در قصر تشریف دارند؟

ـ خیر فعلاً ایشان تشریف ندارند ولی منتظر شما بودند و چون امروز نیامدید انتظار داشتند که فردا وارد شوید و بمحض اینکه بازگردند به ایشان اطلاع می‌دهیم. آن دو به هم سلام دادند و بالاخره (اورتس) خارج گردید و پاردایان صدای در اطاق را شنید که قفل گردید و به روی او محکم بسته شد. پاردایان تعجب کرد و پیش خود گفت:

ـ اوهو... چرا در را به روی من قفل کردند.؟

جنگجوی پیر متوحشانه به طرف در اطاق دوید و تنه‌ای سخت به در زد ولی در چنان محکم بسته شده بود که به هیچ عنوان باز نمی‌شد. پاردایان وقتی از در ناامید شد به طرف پنجره اطاق دوید ولی چون اطاقش در طبقه دوم قصر قرار داشت متوجه شد که نمی‌تواند از آن ارتفاع زیاد به پائین بجهد. یکبار تصمیم گرفت که این کار را انجام دهد و از پنجره خود را به پائین پرتاب کند ولی پیش خود گفت:

---

۱ ـ در فرانسه آن زمان اینطور معمول بود که وقتی دو نفر باهم دوئل می‌کردند یا قراری برای دوئل می‌گذاشتند و وقت معین می‌نمودند ازهمان لحظه باهم دشمن نمی‌شدند بلکه تا آخرین لحظه که یک نفر به قتل می‌رسید و یا در دوئل کشته می‌شد آن دو نهایت ادب را نسبت به یکدیگر رعایت می‌کردند و چنان بود که اصولاً دوئلی اتفاق نیفتاده است.

ـ نه اینکار عاقلانه‌ای نیست. استخوانهایم می‌شکند و آنگاه این افسران و اعیان ژیگولو به من می‌خندند.

با عصبانیت کلاه خود را برداشت و به روی تختخواب افکند و با ناراحتی غرغر کنان گفت:

ـ حالا می‌فهمم که مرا به دام انداخته‌اند. آن وعده‌ها، آن پولها که دوداموبل در هتل پون‌دوسه به من داد برای این بود که من احمق مثل بچه‌های ساده با پای خود به اینجا بیایم و به تله بیفتم. ولی من که نباید بترسم، حالا خواهیم دید چه می‌شود؟

پاردایان دچار فکر و خیال شده بود. چند دقیقه‌ای روی تختخواب نشست و به فکر فرو رفت و به تجزیه و تحلیل اوضاع و مناسبات خویش و هانری دومونمورانسی پرداخت و پیش خود گفت:

ـ او به من علناً گفت که علیه شاه مشغول توطئه هستند. ممکن است آن روز بعد ازرفتن من از این حرف که زده پشیمان شده باشد و حالا مرا اینطور دستگیر کرده که به بهانه‌ای ازبین ببرد.

بازهم ممکن است که روی کینه قبلی این دروغ را برای جلب اعتماد من ساخته باشد. در هر حال هرچه هست امر مسلم این است که من در این اطاق محبوس شده‌ام و اگر نخواهم که در خواب سر از تنم جدا شود باید از خوابیدن چشم بپوشم و تمام شب را بیدار بمانم.

پاردایان پیر جنگجوئی کارآزموده و با تجربه بود، خیلی زود برامیال خود تسلط یافت لذا برای اینکه خواب به چشمانش راه نیابد شروع کرد به قدم زدن در اطاق ولی هر دفعه که از مقابل تختخواب می‌گذشت از حسرت خواب آهی عمیق از دل بر می‌کشید و برای خواب دلش ضعف می‌رفت. یک ساعت با ناراحتی تمام گذشت. حالا پاردایان پیر راه می‌رفت و طول و عرض اطاق را با قدمهائی بلند طی می‌کرد ولی چشمانش کاملاً بسته بود و درست مثل قاصدها که در جاده‌ها در حال راه رفتن می‌خوابند خواب بود، ولی راه می‌رفت و بمحض اینکه اندکی قدمهایش سست می‌شد چشمانش باز می‌گردید.

ده دقیقه بهمین ترتیب گذشت ولی در پایان دقیقه دهم پاهای پاردایان در اثر خستگی زیاد از زیر بدنش کشیده شد و مثل یک گاو ذبح شده که از ارتفاع دو متری به زمین بیندازند در وسط اطاق درغلطید و خواب سنگین او را در ربود و دیگر نفهمید چه شد.

پاردایان کیسه پول مارشال دوداموبل را در ظرف این مدت به کلی خرج کرده بود. از آنمهه پول فقط یک اسب خرید و یک دست لباس نو تهیه کرد و بالاخره روز هفتم آوریل که به طرف پاریس می آمد فقط یک لیره در جیب داشت. آرام آرام به سمت پاریس حرکت کرد و موقعی که می‌خواستند دروازه‌ها را ببندند وارد شهر شد و مستقیماً به یک کاباره رفت و چون هوا هنوز روشن بود و طبق قرارداد قبلی می‌بایست در تاریکی شب به سراغ مارشال دوداموبل برود تصمیم گرفت هم شام صرف کند و هم وقت بگذراند.

در آن کاباره شامی مفصل خورد، سه بطری نیز شراب بردوی عالی نوشید و در پایان مهمانخانه‌چی صورت حساب آورد و معلوم شد که مخارج شکم پاردایان و اسبش جمعاً یازده لیره و نیم شده است. پاردایان فقط یک لیره در جیب داشت لذا اسب خود را به گرو گذاشت و پیاده به طرف قصر حرکت کرد.

مشروب زیاد و خستگی پیاده راه رفتن سبب شد که خواب بر او غلبه کند و در اطاقی که تختخوابی به آن زیبائی داشت روی کف اطاق بیفتد و مثل اسب بغلطد.

صبح زود نسیم خنکی می‌وزید و پاردایان چشمان خود را باز کرد.

بمحض اینکه بیدار شد ازجا جست و در جای خود نشست، دستی به گردن و سر خود مالید و با خوشحالی گفت:

ـ اوهو... گردنم را نبریده‌اند.؟ سرم نیز به گردنم چسبیده و سالم است.!

خوب بد نشد، مثل اینست که یادشان رفته. و فوراً از روی دو زانو برخاست و ایستاد و به مرتب کردن لباسهای خود پرداخت درست در همان لحظه در اطاق باز شد و مارشال دوداموبل در آستانه در ظاهر گردید پاردایان نگاهی به صورت

رنگ پریده او انداخت و پیش خود گفت:

ـ او بدتر از من شب بسیار بدی را گذرانیده...

صدای مارشال رشته افکار او را ازهم گسیخت. مارشال گفت:

ـ احسنت، به قول خودت وفا کردی و درست روز موعود آمدی.

ـ جناب مارشال من پشیمان هستم که چرا آمده‌ام.

ـ چرا. آهان، فهمیدم برای اینکه در اطاق را به روی شما بسته‌اند؟ ببخشید، عیبی ندارد. من از لحاظ احتیاط این دستور را داده بودم، بنفع شما بود.

ـ من حتی یک کلمه هم از حرفهای شما را نمی‌فهمم.

ـ اهمیتی ندارد که بفهمی یا نفهمی... پاردایان عزیز گوش بده، من دو کار با شما دارم. یکی اینکه امروز هم شما را در این اطاق در بسته نگهدارند. هیچ نترسید فقط قصد ما اینست که شما از اطاق خارج نشوید.

پاردایان قیافه خود را درهم کشید. هانری گفت:

ـ کار دیگری هم می‌توانیم بکنیم و آن اینست که چون من به شما و قول شما اعتماد و اطمینان دارم به من قول بدهید که از اطاق خارج نشوید آنقدر در اطاق بمانید تا اینکه از طرف من بیایند و شما را نزد من بیاورند.

پاردایان گفت:

ـ این یکی بهتر است. من قول می‌دهم که از اطاق خارج نشوم و چه اصراری است که در را به روی من قفل کنید. من که زندانی نیستم البته قول می‌دهم. ولی شما گفتید که با من دو کار دارید. دومی چیست؟

ـ دومی اینست. گوش بده. من گنج بزرگ و مهمی در این خانه دارم که چون این قصر مورد نظر است و اطمینان ندارم گنج خودم را اینجا نگهدارم ناچار بایستی آن را از اینجا خارج کنم و در جای مطمئن دیگری پنهان نمایم.

انتقال گنج در ساعت یازده شب انجام می گیرد. می‌توانم به کمک شما اطمینان داشته باشم؟

ـ جناب مارشال این سئوال کردن از من بی‌مورد است. از موقعی که من در خدمت شما وارد شدم در اختیار شما قرار گرفته‌ام و طبعاً باید هر کاری که

مراجعه می‌فرمائید انجام دهم.

ترس شما از اینست که مبادا گنج مورد بحث در طول راه دزدیده شود. اینطور نیست؟

ـ بله ترس من از همین است. پس درست بخاطر بسپار ساعت ۱۱ کالسکه از قصر خارج می‌شود.

ـ آه پس گنج را با کالسکه حمل می کنید؟

ـ بله (داسپرمون) کالسکه را هدایت می کند، خود من هم با اسب جلوی کالسکه راه می روم و شما نیز پیاده شمشیر بدست در پشت سر کالسکه راه می آئید چنانچه کسی خواست به کالسکه نزدیک شود بدون ترحم و شفقت و بدون لحظه‌ای درنگ او را به قتل می رسانید.

ـ بسیار، خوب، ولی یک سئوال دارم. اولاً بفرمائید بدانم این گنج با آن موضوعی که در مهمانخانه (پون‌دوسه) راجع به آن صحبت کردیم رابطه‌ای دارد یا خیر؟

ثانیاً این گنج پول و سکه طلا و جواهرات است یا اینکه گنج گوشت و استخوان انسان است؟ کدامیک است؟

هانری به شنیدن این سئوال چنان رنگ پریده شد که پاردایان پیر متوجه آن شد. هانری نگاهی عمیق و پر از سوءظن بصورت او افکند و پرسید:

ـ چه می خواهی بگوئید؟ آیا در این مورد قبلاً اطلاعاتی داشتید؟

پاردایان که بادقت به چهره و تغییر حالات مارشال دقیق شده بود گفت:

ـ ابداً در این مورد چیزی نمی‌دانم فقط سئوالی بود که بخاطر حصول اطمینان کردم و مقصودم اینست که مثلاً اگر در کالسکه تاج حمل می کنید من برای حفظ آن تاج سلطنتی کوشش و دقت خودم را دو برابر کنم.

پاردایان این سئوال را اینطور ترمیم کرد وخودش را به نفهمیدن زد که اعتماد مارشال را نسبت به خود جلب کند و اتفاقاً موفق هم شد زیرا مارشال پیش خود گفت:

ـ این احمق فکر می کند که من راستی تاج پادشاه را حمل می کنم و ابداً

متوجه موضوع نیست. خوب بگذار فکر کند که مثلاً پادشاه در قصر من زندانی است.

و بهمین علت چهره اش باز شد و ناراحتی قبلی از سیمایش محو شد و گفت:

ـ گوش بده پاردایان. من فعلاً نمی‌توانم به تو بگویم که در کالسکه تاج هست یا نیست ولی تو همان مراقبتی را که از تاج می‌خواهی بعمل بیاوری از این کالسکه بکن و تصور کن که واقعاً اسکورت تاج سلطنتی فرانسه هستی و یا گنج واقعاً همان است که تو فکر می کنی.

پاردایان با وجود این فریب خورد و پیش خود گفت:

ـ عجب، پس آنها پادشاه را دزدیده اند. و بعد با صدای بلندتری از مارشال پرسید:

ـ پس شما مرا به این مناسبت در اطاق زندانی کردید که نفهمم چه کسی در قصر شما زندانی است.

ـ درست است، بهمین علت شما را محبوس نمودیم.

پاردایان با بی‌اعتنائی گفت:

ـ بسیار خوب، من امروز تمام روز را از این اطاق تکان نمی‌خورم و شب هم حاضرم که هر طور بخواهید مشغول کار شوم.

ولی بمحض اینکه مارشال دوداموبل با حصول اطمینان از جانب پاردایان از اطاق خارج شد پاردایان پیر به فکر فرو رفت و پیش خود گفت:

ـ بسیار خوب، اگر آنها نمی‌خواستند من بفهمم که چه کسی در قصر زندانی است پس چرا مارشال خودش آمد و به من گفت، بعلاوه وقتی من فهمیدم چرا بازهم باید در اطاق محبوس بمانم و از اینجا تکان نخورم؟ پس، غیر از شاه شخص دیگری در این قصر محبوس است که نمی‌خواهند من بفهمم. قصد آنها اینست که من از موضوع چیزی نفهمم ولی من باید هر طوری هست از جریان امر مطلع شوم.

پاردایان تصمیم خودش را گرفت و نوک پا از جا برخاست و قبل از هر کار تحقیق کرد و فهمید که در اطاق را قفل نکرده اند. در اطاق به راهروئی باز می‌شد. پاردایان چند قدمی در راهرو راه رفت، آنگاه به پلکانی رسید که وسعت

زیادی داشت و به حیاط قصر منتهی می گردید.

پاردایان از اولین کشف خود با خوشحالی و با نوک پنجه به اطاق باز گشت و نفسی به راحتی کشید. نزدیک ساعت یازده مستخدمی وارد اطاق شد و میز غذای پاردایان را به بهترین اغذیه و اطعمه آراست و چندین شیشه از بهترین مشروبات نیز روی آن چید. پاردایان با اشتهائی زیاد، مثل اینکه بیست سال است غذای کافی نخورده نشست و مشغول خوردن شد.

پاردایان مشغول خوردن غذا بود که مستخدم رفت چند دقیقه بعد با یک کیسه پر از سکه های پول باز گشت. پاردایان دندانهای خود را با خنده نشان داد و گفت:

ـ این چیست؟

ـ حقوق ماه اول جنابعالی است که جناب پیشکار قصر به من داد که حضورتان تقدیم کنم.

پاردایان پرسید:

ـ خوب، بگو ببینم، می‌دانی چقدر پول داخل این کیسه است؛

ـ بله جناب افسر، ششصد سکه داخل این کیسه موجود است.

ـ ششصد؟ حقوق من فقط پانصد سکه است.

ـ درست ولی صد سکه بقیه مخارج مسافرت شما است. آقای پیشکار این توضیحات را به من دادند که اگر سئوال کردید توضیح بدهم.

ـ یکصد سکه برای مخارج مسافرت؟ بسیار خوب، لطفاً در این کیسه را باز کنید. مستخدم اطاعت کرد و در کیسه پول را گشود. پاردایان گفت:

ـ بسیار خوب، حالا شما دست خود را در کیسه بکنید، پنج عدد سکه بشمارید و در جیب خودتان بگذارید و عصری با این پول به سلامتی من شراب بخورید.

مستخدم پنج سکه برداشت، در جیب گذاشت، تعظیمی غرا کرد که سرش نزدیک بود به زمین برسد و در همین حال گفت:

ـ متشکرم جناب افسر، قول می‌دهم که فردا این پنج سکه را تا آخرین دیار

آن بسلامتی شما شراب بخورم.

پاردایان متعجبانه پرسید.

ـ چرا فردا؟ چرا امروز شراب نمی‌خوری؟ کسی چه می‌داند فردا چه روی خواهد داد. مستخدم گفت:

ـ امروز بنده مأمور پذیرائی جنابعالی هستم و دستور داده‌اند که تمام روز در خدمت سرکار باشم.

پاردایان به فکر فرو رفت، و در حالیکه ظاهر خود را خوشحال نگهداشته بود خنده‌ای کرد و نقشه کار را به سرعت در مغز خود مطرح کرد و ترسیم نمود و تصمیم گرفت و گفت:

ـ آه، اسب عزیزم، حیف که تو فعلاً در طویله مهمانخانه‌چی هستی. و بعد روی خود را بجانب مستخدم کرد و گفت:

ـ دست خودت را در آن کیسه فرو کن و پنج عدد سکه بشمار هر سکه طلا می‌شود دو لیره و نیم بسیار خوب.

مستخدم همینکار را کرد.

ـ بسیار خوب، حالا از شما خواهشی دارم. فوراً به کاباره (ووکی‌تت) خیابان (تراوندری) بروید و اسب مرا که آنجا است بگیرید، ده لیره بدهید و بقیه نیز مال خود شما:

مستخدم در جای خود ایستاده بود، تکان نمی‌خورد و خیره خیره به پاردایان می‌نگریست.

پاردایان پرسید:

ـ پس چرا نمی‌روید؟

ـ قربان، فردا می‌روم.

ـ بله، چرا فردا؟ من امروز به اسب احتیاج دارم.

ـ سرکار تمام اصطبل جناب مارشال در اختیار جنابعالی است.

پاردایان عصبانی شد و طبق معمول نگاهی به اطراف افکند که گلدان یا مجسمه و یا چیز دیگری پیدا کند و به سر و مغز مستخدم بکوبد ولی درست در

همین حین چشمش به میز نهارش افتاد و فوراً فکر دیگری برایش پیدا شد. قیافه خشمگین خود را آرامش بخشید خنده‌ای کرد و گفت:

ـ خوب عیبی ندارد. چرا امروز نمی‌روید؟

ـ آخر آقای پیشکار دستور داده‌اند که امروز در خدمت شما باشم و از در اطاق سرکار دور نشوم.

پاردایان در این حال گیلاس شرابی پر کرد و به مستخدم گفت:

ـ بسیار خوب، اسم شما چیست؟

ـ اسم جان نثار (دیدیه) است.

ـ حالا که نمی‌توانید بروید دمی به خمره بزنید پس لااقل این گیلاس شراب را به سلامتی من بخورید.

مستخدم سر خودرا به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ جناب پیشکار به من فرموده‌اند که اگر از دست شما شراب بگیرم و بنوشم به بدترین وجه مرا تنبیه می کنند.

پاردایان در دلش به مستخدم ناسزا می گفت ولی در ظاهر خندید و گفت:

ـ بسیار خوب، من می‌خواستم بدانم تا چه اندازه مؤدب و فرمانبردار هستی. با این ادب و اطاعتی که تو داری مستقیماً، به زودی به بهشت برین می‌روی.

پاردایان با نارحتی ازجا برخاست دو سه دور در اطاق راه رفت در همین موقع مستخدم نیز مشغول جمع کردن میز بود. پاردایان فکر می کرد که بهیچوجه نمی‌تواند مستخدم را از در اطاق دور کند، از طرفی حس کنجکاوی او چنان برانگیخته شده بود که نمی‌توانست دقیقه‌ای آرام بگیرد و می‌خواست به ترتیبی که شده از زندانی یا زندانیان قصر خبری بدست آورد.

لذا موقعیکه مستخدم سرگرم جمع کردن بشقابها و شیشه‌های روی میز بود آهسته به طرف در رفت و آن را قفل کرد و آنگاه خود را به مستخدم رسانید دست خود را روی شانه او گذاشت و با مهربانی تصنعی گفت:

ـ از این قرار به تو دستور داده‌اند که در تمام روز مزاحم من باشی و نگذاری خواب راحت داشته باشم.

ـ ابداً، به من دستور داده‌اند که فقط در اطاق شما بایستم و از شما مراقبت کنم.

ـ پس اگر میل داشته باشم که از اینجا بیرون بروم و در باغ و اطاقها گردش کنم تو هم مثل سایه بدنبال من می آئی؟

ـ ابداً، سرکار.

ـ پس همینجا می‌مانی.

ـ خیر، می‌روم و جریان را با عجله به پیشکار قصر می گویم.

ـ خوب (دیدیه) عزیز، من اگر خواستم تو را خفه کنم چه می کنی.

ـ کاری ندارد، فریاد می کشم و همه را باخبر می کنم.

ـ اگر من فرصت فریاد کشیدن به تو ندادم چطور؟

در همان موقع پاردایان با سرعت شال گردن مستخدم را باز کرده و دور گلو و دهان او بست و هنوز مستخدم بیچاره نفهمید چه شد و چه اتفاق افتاد که پاردایان او را مثل گلوله‌ای بست و به کنار اطاق انداخت و با همان لحن ملایم به او گفت:

ـ اگر از جایت تکان بخوری جنازه‌ات را کف اطاق می‌اندازم. می‌فهمی؟

بیچاره (دیدیه) به زانو افتاد و با دهان بسته به التماس کردن و زاری نمودن پرداخت. پاردایان که ترس و وحشت بی‌اندازه او را دید گفت:

ـ بسیار خوب، حالا حاضری که از من اطاعت کنی؟

مستخدمت با سر اشاره کرد و فهمانید که حاضر به اطاعت است لذا پاردایان گفت:

ـ بسیار خوب حالا بچه عاقلی شدی و منهم از (سرکار افسر) گفتن‌های تو که مثل گرز آتشین به مغزم فرود می آمد راحت شدم. گوش بده (دیدیه) من و تو باید لباسهای خودمان را باهم عوض کنیم. من لباس مستخدمی تو را می‌پوشم و تو هم این لباس عالی و قشنگ مرا برتن خود می کنی. می‌خواهم تفریحی کرده باشیم، عیبی که ندارد؟...

درحین گفتن این مطالب پاردایان قطعه قطعه لباسهای مستخدم را از تنش بیرون

می آورد زیرا مستخدم بیچاره آنقدر ترسیده بود که دست و پایش قدرت تکان خوردن نداشت. چند دقیقه بعد آنها لباس یکدیگر را پوشیدند. پاردایان لباس دیدیه مستخدم را پوشیده و او نیز به لباس پاردایان ملبس شده بود. وقتی این کار تمام شد، پاردایان دیدیه را روی تخت خوابانید و گفت:

ـ بسیار خوب (سرکار افسر) حالا تو اینجا به جای من روی تختخواب راحت می‌خوابی بمحض اینکه صدای در اطاق را شنیدی خُرخُر می کنی که تصور کنند من در خواب هستم و مزاحم نشوند و اگر میل داری که گوشهایت را از بن قطع کنم حرکتی غیر از آنچه که من می گویم می کنی.

آنگاه پاردایان ملحفه‌ای به روی (دیدیه) مستخدم کشید، روی سر و صورتش را نیز پوشانید و بسرعت از اطاق بیرون رفت. دالان نسبتاً تاریکی بود و روشنائی خیلی مختصری داشت. پاردایان نوک پنجه پای خود را به پلکانی که قبلاً دیده بود رسانید و از مقابل دومی گذشت. لیکن هنوز دو قدم از آن در دور نشده بود که در ناگهان باز شد و مردی از آن خارج گردید که پاردایان در همان نگاه اول شناخت و فهمید میرآخور مارشال است که آن روز با مارشال در مهمانخانه (پون‌دوسه) بود پاردایان فوراً نیم چرخی زد که از آنجا دور شود ولی میرآخور فوراً خود را به او رسانید و گفت:

ـ آقای پاردایان... چه می کنید؟

میرآخور بین (آقای پاردایان) و (چه می کنید؟) فاصله‌ای گذاشت و همین فاصله بند دل پاردایان را پاره کرد و تصور نمود که میرآخور مارشال او را شناخته است ولی پاردایان زود فهمید که میرآخور او را نشناخته و فقط احوال زندانی را از می‌پرسد. لذا صدای خود را تغییر داد و گفت:

ـ او خوابیده است.

میرآخور جلو افتاد، پاردایان هم بدنبالش راه افتاد. میرآخور در اطاق را گشود و نگاهی به روی تختخواب که (دیدیه) بیچاره روی آن خوابیده بود انداخت و گفت:

ـ بسیار خوب، بمحض اینکه بیدار شد بیا مرا مطلع کن و خودت نیز از اینجا

تکان نخور.

پس از دادن این دستور میر آخور رفت و پاردایان را تنها گذاشت جنگجوی پیر بعد از رفتن او نفسی براحتی کشید و پیش خود گفت:

ـ اوه از ترس پشتم خیس عرق شد ولی حالا لااقل یکی دو ساعت راحت هستم و کسی به سراغ من نمی آید. زود باید مشغول کشف موضوع شد.

و بلادرنگ از پله‌ها پائین رفت. در وسط پلکان دری بود که به آپارتمان مخصوص خود مارشال باز می‌شد و نیمه باز بود. پاردایان از آن در وارد گردید و چند قدمی که پیش رفت از پشت دری دیگر صدای حرف شنید گوش خود را به جای کلید چسبانید و به وضوح تمام شنید که راجع به او صحبت می کنند و مرتباً و در موارد مختلف اسم او را بر زبان می آورند.

در همان دقایقی که پاردایان (دیدیه) مستخدم را به آن وضع گرفتار می‌ساخت کالسکه‌ای مقابل قصر مم متوقف شد و شخصی از آن پیاده گردید، معلوم شد این شخص صاحب اهمیت و اعتبار است زیرا بلادرنگ او را به اطاق مارشال دوداموبل هدایت کردند و مارشال بمحض اینکه چشمش به او افتاد چند قدمی به استقبالش شتافت و دستش را با مهربانی و دوستی تمام فشرد و گفت:

ـ اوه شما اینجا آمدید؟ چه بی احتیاطی بزرگی مرتکب شده‌اید!

ـ اگر خانه دوک دوگیز یا منزل ناوان می رفتم بی احتیاطی بیشتر را مرتکب می‌شدم لذا منزل شما را انتخاب کردم. موضوع مهمی می‌بایست به اطلاع دوک دوگیز برسانم. جان همه ما در خطر است اگر هرچه زودتر دوک مطلع نشود کار ما ازدست رفته است. من مخفیانه از باستیل آمده‌ام که خبر بدهم و زود برگردم و مشغول کار بشوم. مارشال دوداموبل با تعجب گفت:

ـ شما مبالغه می کنید آقای گیتاسن؟

ولی وقتی رنگ پریده گیتاسن رئیس باستیل را دید او نیز دچار رنگ پریدگی شد و ترسید و با ناراحتی پرسید:

ـ خوب بفرمائید چه خبر است آقای گیتاسن.

ـ تنها هستیم.؟

ـ کاملاً تنها هستیم ولی برای احتیاط بیشتر با من بیائید...

مارشال (گیتاسن) رئیس زندان باستیل را به اطاق کوچکی که در مجاورت اطاق کار خودش قرار داشت برد و وقتی در را بست گفت:

ـ حالا ما اینجا کاملاً تنها هستیم. این اطاق از اطاقهای دیگر قصر بوسیله اطاق من و یک راهرو جدا می‌شود. در مورد این در، نیز خیالتان راحت باشد. پشت این در پلکانی است که کمتر کسی از آنجا عبور می کند. بدون ترس مطالب مورد نظر خود را تشریح کنید.

گیتاسن آهی کشید با رنگی پریده روی صندلی راحتی افتاد و گفت:

ـ من از دیروز تا بحال زنده نیستم، مثل مرده‌ها راه می‌روم زیرا نزدیک است که همه ما ازدست برویم و نابود بشویم. یک نفر به اسرار ما پی برده است.

مارشال دومونمورانسی با رنگی پریده و لبهای لرزان پرسید:

ـ چه گفتید؟ یک نفر به اسرار ما پی برده؟ چه می گوئید؟. مراقب باشید.

ـ بله، متأسفانه عین حقیقت است زیرا یک نفر شاهد آخرین اجتماع ما در هتل دوی‌نیر بوده و به تمام اسرار ما آگاه است..

ـ این شخص کیست؟ اسمش چیست؟

گیتاسن با رنگ پریده گفت:

ـ پاردایان...

هانری گیج و مات و مبهوت پرسید.

ـ پاردایان.؟. پاردایان مردی است پنجاه ساله، شاید هم از شصت سال بیشتر داشته باشد، قدی بلند، ریش خاکستری و اندامی لاغر دارد... همان است؟

ـ ابداً... پاردایان مورد نظر من مردی است جوان.

ـ در اینصورت او پسر پاردایان است با من راجع به او صحبت کرد.

گیتاسن که نمی‌دانست مارشال کدام پاردایان را می گوید گفت:

ـ بله، شاید پسر او باشد... نمی‌دانم... چه بدبختی بزرگی...

ـ بفرمائید، من به شما گوش می‌دهم. شما می گوئید که این مرد تمام اسرار ما را می‌داند و شاهد جلسه هتل (دوی‌نیر) بوده است؟ قبلاً یک سئوال دارم. آیا این شخص تنها کسی است که از این راز آگاه است؟

ـ بله، مطمئن هستم که غیر از او کسی نمی‌داند.

ـ در اینصورت جای نگرانی نیست، زیرا من وسیله‌ای در دست دارم که به آسانی آن پاردایان جوان را خاموش خواهیم کرد. ولی بگوئید شما از کجا این موضوع را فهمیدید؟

ـ او در زندان و در اختیار من بود. چند روزی او در محبس باستیل زندانی بود. او را به آنجا آورده و به من سپرده و سفارش اکید کرده بودند که شدیداً از او مراقبت بعمل بیاورم.

مارشال گفت:

ـ در اینصورت کار خیلی آسان است، اینکه غصه ندارد.

ـ چطور کار آسان است؟

ـ مگر در باستیل فراموشخانه وجود ندارد؟

ـ چرا فراموشخانه داریم ولی او حالا آزاد است. من ناچار شدم که او را آزاد کنم.

مارشال از اینکه گیتاسن او را آزاد کرده بود سخت متعجب شد و پیش خود می گفت این مرد دیوانه بود که او را آزاد کرد ولی به روی خود نیاورد و گفت:

ـ بسیار خوب، گیتاسن عزیز آرام باشید و موضوع را مفصلاً و با دقت برای من تشریح کنید. اگر این جوان همان کسی باشد که من فکر می کنم موضوع آنقدرها که بنظر شما جلوه می کند مهم نیست.

گیتاسن گفت:

ـ خدا یار و یاور شما باشد...

و مفصلاً جریان کار پاردایان و چگونگی آزادی و فرارش را برای مارشال دوداموبل تعریف کرد و در پایان حرف خود پرسید:

ـ عقیده شما چیست؟ آیا من ناچار بودم او را آزاد کنم یا خیر...

ـ البته و راستی او اعجوبه غریبی است. این جوان به هر قیمتی که هست باید متعلق به ما باشد. این کار را من خودم انجام می‌دهم.

(گیتاسن) رئیس باستیل پرسید:

ـ از این قرار شما او را می‌شناسید؟

ـ نه من با او آشنائی ندارم ولی من کسی را می‌شناسم که پاردایان مورد نظر شما از او حرف‌شنوی و اطاعت دارد همین برای ما کافی است شما بروید دوست عزیز و کاملاً خیالتان راحت باشد، اگر خطری پیش آمد من فوراً (دوک دوگیز) را مطلع می کنم ولی من مطمئن هستم که خطری متوجه ما نیست و بعلاوه در ظرف همین امروز و یا فردا پاردایان در اختیار و تحت اراده ما قرار می گیرد.

گیتاسن گفت:

ـ اوه آرامش شما مرا نیز آرام و بی‌خیال می کند و تازه می‌توانم نفسی به راحتی بکشم. اگر این ابلیس در اختیار ما قرار گرفت فوراً او را نزد من به باستیل بفرستید که او را در یکی از آن فراموشخانه‌های خوب و مستحکمی که داریم بیافکنم و در دنیا را برویش ببندم.

ـ از این قرار شما با خیال راحت مشغول کار باشید، فردا پاردایان جوان را با دست و پای زنجیر شده نزد شما می‌فرستم تا دیگر خیال این قبیل کارها را از سر به در کند.

رئیس زندان باستیل برعکس چند دقیقه قبل که با تشویش و ناراحتی وارد قصر مم گردید با آسودگی و راحتی خیال بیرون رفت و سوار کالسکه خود شد و به سرعت رفت.

در همان لحظه پاردایان پیر نیز از پشت سوراخ کلید خود را عقب کشید و از همان راهی که آمده بود به اطاق بازگشت و (دیدیه) مستخدم را از روی تخت بلند کرد و با سرعتی زیاد لباسهای خود را باهم عوض کردند موقعیکه دیدیه مشغول لباس پوشیدن بود پاردایان گفت:

ـ یکصد سکه از کیسه مال تو است و اگر بخواهی از این مقوله با کسی حرف بزنی یک مشت محکم نصیب شکم تو می گردد که برای همیشه بخواب بروی و

زندگی را فراموش کنی. حالا از این دو کار کدام یک را انتخاب می کنی.

(دیدیه) خوشبخت و خوشحال بود که پاردایان بازگشته و موضوع بدون اینکه کسی بفهمد خاتمه یافته لذا با خوشحالی گفت:

ـ معلوم است که همان یکصد سکه را انتخاب می کنم.

و بلادرنگ دست خود را به کیسه کرد و مشغول شمردن یکصد سکه گردید.

پاردایان به او گفت:

ـ خوب حالا برو به پیشکار اطلاع بده که من از خواب بیدار شده ام زیرا او در راهرو مرا بجای تو گرفت و سفارش کرد که من از خواب بیدار شدم او را مطلع کنی ولی بخاطر داشته باش که اگر هوس مردن کرده ای از این مقوله با کسی حرف بزن.

(دیدیه) مستخدم با خوشحالی سکه ها را برداشت و از اطاق بیرون رفت مثل اینکه ابداً اتفاقی نیافتاده به کار خود مشغول شد: پاردایان نیز روی صندلی راحتی یله داد و گیلاس شراب را پر کرده و چنانکه تازه از خواب بیدار شده و هوس شراب نوشیدن کرده بود منتظر وقایع و اتفاقات آینده گردید.

پاردایان از اینکه می دید پسرش در معرض خطر قرار گرفته است سخت ناراحت بود. مطالبی را که از پشت در شنیده بود مجدداً از نظر گذرانید و متوجه شد که خطری بزرگ پسرش ژان را تهدید می کند لذا چند دشنام زشت بر لب آورد و در حالیکه از فرط خشم لب خود را به دندان می گزید پیش خود گفت:

ـ هم اکنون از اینجا خارج می شوم و اگر کسی خواست راه را بر من بگیرد با شمشیر بدنش را سوراخ می کنم. فوراً باید خود را به هتل (دوی نیر) برسانم و ژان را از ماجرا مطلع کنم.

با این خیال شمشیر خود را بست و به طرف در اطاق رفت ولی هنوز در را برای خروج باز نکرده بود که مارشال دوداموبل وارد گردید. مارشال گفت:

ـ خوب ارباب پاردایان، خوب خوابیدی و استراحت کردی؟

برای فعالیت امشب آماده شده ای؟

پاردایان با زرنگی مخصوص خودش گفت:

ـ عالی‌جناب، می‌بینم که نوکران شما هر کدام بنوبه خود جاسوسان زبردستی هستند و همه چیز را خیلی خوب گزارش می‌دهند. حتی خواب مرا نیز به شما اطلاع داده‌اند؟ بسیار خوب، در هر حال آنقدر استراحت کرده‌ام، که دو یا سه شب بلا انقطاع می‌توانم بیدار باشم و فعالیت کنم.

ـ من با شما فقط یکی دو ساعت کار دارم و کار ما در نیمه شب خاتمه می‌یابد.

ـ پس بعد از نیمه شب من راحت هستم؟

ـ مثل هوا آزاد می‌شوید و هرجا که میل داشتید می‌توانید بروید ولی در عین حال این اطاق در اختیار شما است و در تمام مدتی که ما مشغول جنگ و فعالیت مورد نظر هستیم می‌توانید در قصر من اقامت داشته باشید. راستی فراموش کردم... بخاطر دارید که یک روز راجع به پسرتان با من صحبت کردید؟...

پشت پاردایان لرزید و گفت:

ـ بله، درست بخاطرم هست عالی‌جناب!

ـ آیا شما فکر می‌کنید که او بتواند در خدمت ما وارد شود و لیاقت شمشیرزدن را داشته باشد؟

ـ بله، کار او شمشیرزدن است و غیر از این، هیچ کار دیگری را دوست ندارد؟

ـ بسیار خوب، پس بدون درنگ فردا او را نزد من بیاورید. خانه‌اش کجا است؟

ـ در حدود حوالی کوههای سنت ژنویو مسکن دارد.

ـ آیا من می‌توانم به او اعتماد داشته باشم.

ـ همانطوری که به من اعتماد دارید به او نیز می‌توانید اعتماد داشته باشید.

مارشال پس از این مذاکرات خارج شد و پاردایان نفسی به راحتی کشید، شمشیر خود را که به کمر بسته بود باز کرد و پیش خود گفت:

ـ اوضاع بکلی تغییر کرد. حالا فکر می‌کند که من فردا او را نزد آنها خواهم آورد و لذا امشب با پاردایان کاری ندارند. امشب وقتی از انجام کار فراغت پیدا کردم، دوری در اطراف مهمانخانه دوی‌نیر می‌زنم. و اگر پسرم آنجا

بود همه چیز را به او می گویم. از این قرار حالا تا نیمه شب کاری نداریم و بهتر است که بخوابیم.

ایندفعه پاردایان واقعاً به بستر رفت و تا ساعت ده شب خوابید.

در ساعت ده شب هانری دومونمورانسی یک بار دیگر بکارها رسیدگی کرد. (ژیل) میر آخور و پیشکار مارشال تنها کسی بود که از اصل ماجرا اطلاع داشت و می‌دانست که محموله آن شب کالسکه زنی است زیبا بنام (ژان دوپین) و دختر شانزده ساله مو طلائی او. مارشال دومونمورانسی قبلاً (ژیل) را به کوچه (دولاهاش) فرستاد که با مراقبت تمام، شمشیر بدست آمد و رفت اشخاص و رهگذران را در آن کوچه تحت نظر داشته باشد و ضمناً از در خانه سبز رنگ یعنی خانه آلیس دولوکس نیز مراقبت بعمل آورد.

(ویکونت داسپرمون) مأمور راندن کالسکه بود ولی هانری به او نیز اطمینان کامل نداشت و اینطور تصمیم گرفته بود که او کالسکه را تا ابتدای کوچه خانه آلیس هدایت کند و از آنجا تا در خانه خود مارشال دهانه اسبها را بگیرد و کالسکه را پیش ببرد.

وظیفه پاردایان نیز این بود که پس از رسیدن به کوچه در کنار ویکونت داسپرمون بایستد و دهانه کوچه را ببندد که اگر کسی قصد نزدیک شدن را داشت مانع گردد.

به این طریق مارشال و پیشکار او (ژیل) تنها کسانی بودند که از اصل موضوع مطلع بودند و دیگران فقط آلت دستی بیش نبودند. درست سر ساعت یازده‌اورتس‌ویکونت‌داسپرمون نزد پاردایان آمد و گفت:

ـ بفرمائید می‌خواهیم حرکت کنیم.

موقعیکه آن دو نفر در کنار هم از پله‌های قصر پائین می آمدند ویکونت (پاردایان) را از تصمیم هانری دومونمورانسی مطلع کرد، وظیفه‌اش را معین نمود. در راه پاردایان از (اورتس) پرسید:

ـ رقیب و حریف عزیز. آیا شما می‌دانید که کالسکه محتوی کیست یا چیست؟

ـ نه من نمی‌دانم، شما چطور؟

ـ منهم اطلاعی ندارم.

موقعیکه پاردایان و ارتس رسیدند کالسکه در حیاط قصر آماده حرکت بود و پاردایان پیش خود گفت:

ـ بدون شک کسی که باید با این کالسکه حمل شود قبلاً سوار شده است براستی، همینطور بود زیرا در کالسکه بسته و محکم قفل شده و پرده‌های آن نیز آویزان بود (ویکونت داسپرمون) درجای راننده نشست، هانری سوار بر اسب آخرین دستورها را داد و به پاردایان گفت:

ـ ما خیلی آرام حرکت می کنیم. شما ده قدم عقب‌تر از کالسکه راه بروید ولی بمحض اینکه کسی نزدیک شد و یا تصمیم گرفت به سمت کالسکه بیاید معطل نکنید و او را با شمشیر بزنید... فهمیدید؟

پاردایان در جواب این سئوال فقط شمشیر لخت خود را که در دست داشت نشان داد. در یک دست شمشیر و در دست دیگر پاردایان خنجر بلند و براقی دیده می‌شد.

وقتی همه چیز آماده شد مارشال با دست اشاره‌ای کرد، و به اشاره او در قصر باز شد. هانری با اسب در جلو، کالسکه پشت سر او و در عقب پاردایان با شمشیر لخت حرکت کردند. پاردایان پیش خود می گفت:

ـ اگر قرار باشد که به ما حمله کنند مسلماً در نزدیکی و حوالی قصر حمله نمی کنند.

کالسکه از در قصر خارج شد و وارد کوچه‌ای گردید ولی درست در همین موقع صدای وحشت آوری شنیده شد و چیزی مثل آتش درخشید. مارشال دومونمورانسی فریاد کشید و گفت:

ـ بجلو... تند، زود...

(داسپرمون) که رانندگی کالسکه را بعهده داشت سیخونک‌ها را به کفل اسبها فرو کرد و اسبها ازجا کنده شده و با سرعتی تمام پیش رفتند در همین موقع صدائی شنیده شد که در کمال خشم و غضب فریاد می کشید و می گفت:

ـ ای بیشرف‌ها، ای دزدان زنان و ناموس مردم، فرار نکنید، بایستید.

مارشال و کالسکه بسرعت می گریختند. تمام این وقایع شاید در طول یک ثانیه و آنقدر سریع پیش آمد کرد که شاید پاردایان هنوز نفهمیده بود چه شده. پاردایان در تاریکی شب متوجه شد که یک نفر بدنبال کالسکه با شدت می‌دود و فریاد می کشد و ناسزا می گوید، وظیفه او همین بود که این شخص را بکشد و مانع تعقیب او بشود. لذا شمشیر بدست حمله کرد و بدنبال کسی که در تعقیب کالسکه می‌دوید شروع به دویدن کرد.

ناشناس می‌دوید و پاردایان او را تعقیب می کرد و کالسکه نیز از جلو بسرعت می رفت. این دویدن یک دقیقه بیشتر به طول نیانجامید زیرا پاردایان ازعقب به ناشناس رسید و با شمشیر ضربه‌ای سخت و کشنده به طرف سر او حواله داد و دست خود را با تمام قوت فرود آورد که ضربت شمشیر قاطع و فوری باشد.

ناشناس که در حین دویدن مراقب پشت سر خود نیز بود و صدای پای کسی را در عقب سر خود می‌شنید درست موقعیکه شمشیر فرود می آمد سر خود را خم کرد و شمشیر پاردایان پیر به زمین خورد.

پاردایان از همین فرصت کوتاه استفاده کرد و خود را بین کالسکه و ناشناس قرار داد و راه را بر او بست. ناشناس در تاریکی شب، با گردنی کشیده و سینه‌ای فراخ پیش می آمد و چنان که ابداً از شمشیر و هیکل درشت پاردایان نمی‌ترسد.

شمشیرها بالا رفت و جنگ سختی آغاز شد. ظلمت غلیظی در همه جا حکمفرمائی داشت و آنها فقط به کمک برق شمشیرها یکدیگر را تشخیص می‌دادند و پاردایان گاهگاه سایه‌ای از حریف سر سخت خود مشاهده می کرد.

پاردایان پیر سعی داشت که دفاع کند و خوشبختانه حمله نمی کرد زیرا هدف او این بود که حتی‌المقدور حریف را معطل کند که کالسکه بتواند بقدر کفایت دور شود و به مقصد خود برسد ولی ناشناس که در عین حال شمشیرزن قابلی بود برعکس عجله داشت که پاردایان را ازپای درآورد و راه را برای دنبال کردن کالسکه و رسیدن به آن باز کند لذا ضربتی سخت و کشنده به طرف گردن

و سینه پاردایان وارد آورد ولی این حمله با شمشیر پاردایان رفع شد. وقتی شمشیرها بهم کشیده و حمله دفع شد صدائی از برخورد دو شمشیر برخاست که بصدای پاره شدن پارچه ابریشمین شباهت داشت. ناشناس که از حمله خود طرفی نبسته بودِ خشمگین شد و دشنامی سخت بر زبان آورد. پاردایان نیز همان گونه دشنام داد. این اولین دفعه‌ای بود که در طول این زدوخورد آنها صدای یکدیگر را می‌شنیدند این دشنامها بنظر پاردایان خیلی آشنا می آمد. این دو کلمه همان کلماتی بود که خود پاردایان پیر همیشه می گفت و در حقیقت تکیه کلامش بود لذا پاردایان شمشیر خود را عقب کشید. ناشناس نیز شمشیرش را پائین آورد. پاردایان با صدائی لرزان گفت:

ـ پسرم!!. توئی..؟

صدای ناشناس شنیده شد که گفت:

ـ پدر، شمائید.؟.

چند لحظه سکوت برقرار شد، در طول این سکوت پاردایان صدای کالسکه را هنوز می‌شنید که کم کم محو می گردید و معلوم بود که خیلی دور شده است. در طول همین چند لحظه سکوت پاردایان پیر نیز بدنبال جملات سخت و تندی می گشت که به پسر خود بگوید. هر دو نفر مستحق سرزنش و شماتت بودند ولی پدر خود را محق‌تر می‌دانست که پسرش را گوشمالی دهد. بالاخره پاردایان پدر، گفت:

ـ بعد از یکسال، تو را ملاقات می کنم.. ولی چطور.؟ بعد از یکسال تو را مشاهده می کنم که نصایح مرا ندیده گرفته و ناشنیده تصور کرده و همه را بدست فراموشی سپرده‌ای. مگر من به تو نصیحت نکردم و نگفتم که از زنان، از مردان و بالاخره از خودت پرهیز کن. بعد از آن همه امیدها و آرزوها که برای تو در دل داشتم بعد از یکسال تو را شوالیه‌ای ولگرد و سرگردان باز یافته‌ام. این بسیار شغل و حرفه بدی است. این شغل که تو انتخاب کرده‌ای نه برای تو پول و ثروت می آورد و نه مشهور و سرشناست می کند، تنها نتیجه‌ای که دارد اینست که مثل هزاران شوالیه دیگر به پای چوبه‌دار رهسپار می‌شوی و سرت را با تبر از بدن جدا

می کنند و یا اگر خیلی خوشبخت باشی در یکی از فراموش‌خانه‌های باستیل جان خواهی سپرد.

پاردایان جوان با صدائی که پدرش از شنیدن آن لرزید و ناراحت شد گفت:

ـ پدر، دخالت امشب شما در این کار مرا به دنیای ناامیدی کشنده‌ای رهسپار کرد و افسوس میخورم که اکنون من و شما در دو صف مخالف هم قرار گرفته‌ایم و دشمن یکدیگر هستیم.

پاردایان پدر گفت:

ـ خدا مرگت بدهد، چه چیز مانع از اینست که تو هم به ما ملحق شوی؟ اگر با ما باشی در سال یکصد هزار لیره حقوق مسلم داری و شاید به درجه کاپیتانی نیز نائل شوی.

پاردایان جوان با خشم و ناراحتی جواب داد:

ـ خاموش باشید. پدر واقعاً از اینکه می‌بینم شما با من اینطور حرف می‌زنید بی‌اندازه متأسف هستم و شما نمی‌توانید شدت اندوه و تأسف مرا از این موضوع حدس بزنید. خداحافظ پدر و از اینکه می‌بینم شما در صف دشمنان من قرار دارید، با قلبی شکسته و روحی ناامید با شما خداحافظی کرده و ترکتان می کنم. خیر خداحافظی نمی کنم بلکه وداع می کنم زیرا دیگر مرا نخواهید دید:

ـ مرا ترک می کنی.؟

ـ عمل شما سبب می‌شود که من از شما برای همیشه جدا شوم. پدر، تصور کنید که اگر ضربت امشب شما که به من زدید کارگر شده بود و من می‌مردم شما تا آخر عمر چه حالی داشتید؟ و همچنین اگر ضربه شمشیر من سر شما را قطع کرده بود من چقدر پشیمان می‌شدم... و ناچار خودم را می کشتم و یا در رودخانه غرق می کردم. اوه پدر... واقعاً امشب قلب من دریده شد، امیدوارم که هرگز در یک چنین شرایطی با شما روبرو نشوم.. وداع...

شوالیه پاردایان این جملات را گفت و از آنجا دور شد. پاردایان پیر پس از رفتن او کنار کوچه نشست سر را بین دو دست گرفت و با خود گفت:

ـ یعنی چه.؟ پسرم مرا ترک می کند؟ راستی ما باهم دشمن هستیم. خوب،

بعد از رفتن او و بدون او من زندگی را می‌خواهم چکنم.؟ من به امید اینکه او را همیشه می‌توانم ملاقات کنم زنده هستم، تاکنون به این امید که او یک روز کاپیتان معروف و مشهوری خواهد شد زنده بودم من به این امید زنده بودم که در آخرین لحظات حیات پسرم چشمانم را می‌بندد و او مرا دفن می کند و در مرگ من اشک می‌ریزد. حالا که او رفت من چرا زنده باشم. تمام این امیدها یکباره بر باد رفت؟... افسوس.

در این موقع دو قطره اشک بزرگ از گوشه چشمانش جدا شد و از روی صورت پژمرده‌اش گذشت و در لابلای سبیل خاکستری رنگش ناپدید گردید این دومین مرتبه‌ای بود که پاردایان پیر، در تمام طول حیات خود گریه می کرد...

هیچ امید آن را نداشت که پاردایان باز گردد، فکر می کرد که پسرش برای همیشه او را ترک کرده و رفته ولی در همین اثنا احساس کرد که دو دست قوی او را درمیان گرفت. پاردایان پیر از خوشحالی می‌خواست فریاد بکشد سر را بلند کرد و در تاریکی صورت پسر خود را دید که به طرف او خم شده، شوالیه با صدائی متألم گفت:

ـ نه پدر... من نمی‌توانم اینطور شما را ترک کنیم و بروم... قدرت این کار را نداشتم و بهمین علت پاهایم پیش نمی‌رفت و بازگشتم.

پاردایان پیر با پشت دست چشمان اشک آلود خود را پاک کرد. چنان بود که مجدداً زنده شده و عمر طولانی دیگری به او بخشیده اند لذا با خوشحالی گفت:

ـ خدا این ابلیسها را مرگ بدهد. حالا بیا تا سر فرصت یکدیگر را ببوسیم.

پدر و پسر یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته و سر وصورت هم را غرق بوسه ساختند.

پاردایان پیر گفت:

ـ بگذار صورتت را ببینم. ببینم، درست شکل من شده‌ای و می‌دانی که منهم شکل گربه هستم. خوب قوی شده‌ای.. آفرین، چه قد بلندی!! عجب ضرب دستی داری، من که استاد استادان شمشیربازی هستم نتوانستم حریف تو بشوم. از اینها مهمتر فحشهای معمولی مرا هم یاد گرفته‌ای. وقتی ناسزای مرا بر زبان راندی در

دل گفتم، این شخص هر کس هست خون من در عروقش جاری است. خوب، حالا بیا برویم.

پاردایان دست پسرش را گرفت و به طرفی کشید ولی شوالیه خود را عقب کشید و گفت:

ـ نه پدر، خواهش می کنم، از این راه بیائید. برویم به خانه من.

ـ خانه تو کجاست، حتماً در همان هتل (دوی‌نیر) هستی.

ـ بله همانجا منزل دارم.

ـ خوب می‌دانی رفتن به هتل (دوی‌نیر) الان برای تو مساوی با چیست؟ مساوی است با بریده شدن سرت و اگر خیلی به تو رحم کنند دستگیرت کرده و به فراموشخانه رهسپارت می کنند.

ـ واقعاً؟ پس چه کنم؟

ـ عقیده من اینست که ازهم‌اکنون از آنجا صرف نظر کنی! شخصی بنام گیتاسن در تعقیب تو است و اگر دستش به تو برسد، مستقیماً به فراموشخانه باستیل روانه‌ات می کند.

پس از این خبر شوالیه پاردایان خود را در اختیار پدرش گذاشت و به طرف دیگری رفتند. بیست دقیقه بعد پدر و پسر به میخانه‌ای وارد شدند این میخانه از ساعت دوازده به بعد بسته می‌شد ولی در تمام ساعات شبانه‌روزی برای عده‌ای از مشتریان مخصوص ازجمله پاردایان‌ها باز بود. پدر و پسر وارد سالن شدند، شام خوبی جلو آنها گذاشته شد و پاردایان پیر در حالیکه مشغول باز کردن در اولین بطر شراب بود گفت.

ـ خوب، حالا همه چیز را برای من تعریف کن. بگو بدانم بعد از عزیمت من از پاریس تو چه کردی و قبل از همه چیز تعریف کن که چرا بدنبال این کالسکه می‌دوی؟ مثل این بود که می‌دانستی کالسکه چه ساعتی از قصر خارج می‌شود.

شوالیه گفت:

ـ بله می‌دانستم و ضمناً اطلاع داشتم که در کالسکه چه کسانی نشسته‌اند.

ـ خوب بد نیست، تو از من زرنگتری. زیرا من اسکورت و محافظ کالسکه

بودم ولی نمی‌دانستم در کالسکه چیست و به کجا می‌رویم ولی تو که دورادور مراقب بودی همه این چیزها را می‌دانستی.

شوالیه جوان شروع کرد به بیان مطالب و گفت:

ـ پدر حتماً می‌دانید که (لاندری گرگوار) صاحب مهمانخانه (دوی‌نیر) از گوشت قرقاول و مرغهای دیگر نان شیرینی‌هائی بسیار عالی تهیه می کند. اغلب خانواده های اعیان و سرشناس با او آشنا هستند و برای همین نان شیرینی که درست می کند او را دوست دارند و اغلب به او سفارش می‌دهند.

ـ بله می‌دانم و از این نان شیرینیها هم خورده‌ام.

ـ امروز صبح من از دور مراقب قصر مم بودم و ناگهان دیدم که (هوگت) همسر لاندری با یک ظرف نان شیرینی از مهمانخانه بیرون آمد و به طرف قصر مم رفت. (هوگت) زن لاندری را که فراموش نکرده‌اید؟

ـ نه.. ابداً (هوگت) زیبا را از خاطر نبرده‌ام.

ـ بله من مناسبات خوبی با (هوگت) دارم بسیار، زیرا او زن مهربانی است که قلبی رئوف و زود رنج دارد. در هر حال من فوراً از کمینگاه خود بیرون آمدم و به هوگت ملحق شدم ولی نایستادم بلکه سلامی دادم و گذشتم. او از من خواهش کرد که تا مقابل قصر مم که مقصد و هدف او بود وی را همراهی کنم. فهمیدم که او هر روز یکشنبه برای خانه (نور) و برای (دوشس گیز) و بالاخره برای (مارشال دوداموبل) نان شیرینی تهیه می کند و خودش به آنجا می‌برد و تحویل می‌دهد. من آنقدر از بدست آوردن این اطلاعات خوشحال شدم که پدرجان فکر می کنم در تمام عمر اینقدر خوشحال و شادمان نشده بودم.

پاردایان پیر که به یاد نان شیرینی‌های خانم هوگت افتاده بود گفت:

ـ اوه راست می گوئی، من هم از خانم هوگت خوشم می آید و هم از نان شیرینی او.

ـ گوش بدهید پدر، من سر خانم هوگت منت گذاشته و به او گفتم فقط بخاطر اینکه تنها نباشد او را تا مقابل قصر همراهی می کنم و او از اینکه من بدنبالش هستم خیلی خوشحال بود و به زنهای محله و زنان راهگذر که مرا با او می‌دیدند پشت

چشم نازک می کرد. باری، خانم هوگت اول به قصر گیز رفت و نان شیرینی سفارشی آنجا را داد و بعد به خانه (نور) رفت و آنگاه به طرف قصر مم که هدف من بود حرکت کرد. من از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. پشت قصر مم باغ بزرگی است که این باغ یک در اختصاصی دارد هوگت از این در وارد باغ شد و من هم بدنبال او وارد باغ شدم. خانم هوگت وقتی مرا همراه خود وارد باغ دید با ترس و وحشت گفت:

ـ شما کجا می آئید... خواهش می کنم تا بازگشت من مقابل در بایستید.

من به او گفتم:

ـ نترس، من با تو تا محلی که می خواهی ظرف نان شیرینی را تحویل بدهی می آیم و اگر از تو پرسیدند این کیست بگو پسرعموی من است بگو برادرم... هر چه دلت خواست بگو. عیبی ندارد فقط من می خواهم با تو وارد باغ شوم.

هوگت با ترس و لرز فراوان گفت:

ـ اگر آقای پیشکار بفهمد مرا تنبیه می کند و در نتیجه دیگر به ما سفارش نان شیرینی نمی دهد و زیانی متوجه ما می گردد.

من اعتنائی به حرفهای او نکردم و همراه او وارد باغ شدم. بیچاره هوگت خیلی می ترسید و از زیر چشم مراقب چپ و راست باغ بود که مبادا جناب پیشکار ما را ببیند. در هر حال از باغ گذشتیم و وارد راهروئی شدیم که در سمت چپ آن آشپزخانه قصر قرار داشت و درسمت راست دفتر جناب پیشکار. در قسمت مقابل نیز دری بود که هوگت مستقیماً به جانب آن در رفت ولی موقعی که می خواست وارد شود من به او گفتم «من همینجا می ایستم و منتظر بازگشت شما هستم» هوگت وارد اطاق شد، و از آن اطاق گذشت و وارد اطاقی دیگر گردید منهم بدنبال او رفتم ولی در همان اطاق اولی ماندم و در گوشه‌ای مخفی شدم. ده دقیقه بعد هوگت بازگشت ولی من خود را به او نشان ندادم بلکه از فرصت استفاده کرده وارد دفتر شده و در را به روی خودم بستم. پاردایان پیر که از تعجب دهانش باز مانده بود گفت:

ـ اوه پسرم. چه کار خطرناکی! از تصور خطری که تو را تهدید می کرده

است عرق به پیشانی من می‌نشیند. خوب بعد چه شد؟ تعریف کن.

شوالیه ادامه داد و گفت:

ـ از پنجره آن اطاق به آسانی باغ را می‌دیدم. از همانجا دیدم که مادام هوگت و یک مستخدم در باغ بدنبال من می‌گردند ولی هرچه بیشتر جستجو کردند کمتر یافتند و بالاخره (هوگت) به گمان اینکه من رفته‌ام از باغ خارج شد و به هتل بازگشت. مستخدمه‌ای که همراه هوگت بود دختری زیبا بنام ژانت بود و...

پاردایان پیر ابروان خود را درهم کشید و گفت:

ـ عجب احمقی هستی! انسان عاقل جان خود را اینطور به خطر می‌اندازد که با مستخدمه قصر مم آشنا شود. حتماً عاشق او شده‌ای؟ کار تو در قصر مم همین بود؟

ـ گوش بدهید پدر، حالا قصه دنباله دارد. من در اطاق ایستاده بودم. وقتی (ژانت) بازگشت من فوراً جلو دویده و شروع به نوازش او کردم. او که انتظار چنین برخوردی را نداشت تعجب کرده و می‌خواست فریاد بکشد ولی من بازهم او را ساکت کردم. خلاصه این را بدانید که بعد از نیم‌ساعت (ژانت) بیچاره تصور می‌کرد که من عاشق او هستم بخاطر عشق او به اینجا آمده‌ام ضمناً فهمیدم که (ژانت) به دستور پیشکار مارشال دوداموبل ناچار شده است که با خواهر زاده پیشکار ازدواج کند.

پاردایان با شوخی گفت:

ـ غلط می‌کند، دختری که مورد نظر پسر من است نباید به دیگری چشم داشته باشد من گوشش را می‌برم.

ـ گوش بدهید پدر، این ژانت می‌خواست با (ژیلو) خواهرزاده (ژیل) پیشکار ازدواج کند ولی بیچاره دخترک به گمان اینکه من عاشق دیوانه او شده‌ام حقیقت را نزد من اعتراف کرد و گفت که (ژیلو) را دوست ندارد و همچنین از خود (ژیل) پیشکار نیز متنفر است. ما سرگرم راز و نیاز عاشقانه بودیم که ناگهان صدای پائی در راهرو شنیده شد دخترک هراسان درصدد مخفی کردن من برآمد

و چون راه خلاصی وجود نداشت در قفسه‌ای را باز کرد و مرا در آن محل مخفی کرد. در همین موقع در باز شد و...

ـ اوه حتماً (ژیلو) احمق وارد گردید...

ـ نه پدر جان، دائی او آقای (ژیل) بود.

ـ خوب بگو که بدانم در قفسه چه می کردی؟ بیچاره پسرم!! چگونه از آنجا خارج شدی؟

ـ حالا عرض می کنم پدر، در هر حال (ژیل) پیشکار وارد شد و خطاب به ژانت گفت:

ـ ژانت، آیا زندانیان امروز صبح به تو چیزی نگفتند.

من در قفسه از شنیدن کلمه (زندانیان) چنان به هیجان آمده بودم که نزدیک بود غش کنم.

قلبم چنان می طپید که راستی فکر می کردم پیشکار صدای طپش قلب مرا باید شنیده باشد و اگر نشنیده معجزه شده است.

شوالیه پاردایان یک گیلاس شراب را لاجرعه سر کشید، عرق پیشانی خود را پاک کرد و ادامه داد:

ـ ژانت جواب داد و گفت:

ـ نه جناب پیشکار زندانیان چیزی به من نگفتند. نه تنها امروز حرفی نزدند بلکه هیچ گاه با من صحبت نمی کنند. این زنهای بیچاره خیلی غمگین بنظر می‌رسند...

پیشکار گفت:

ـ امیدوارم که راجع به وجود این دو نفر زن در قصر با کسی صحبت نکرده باشی. مراقب باش در این مورد حرفی نزنی، به هیچکس چیزی نگوئی حتی به خواهرزاده خودم که نامزد تو است.

ژانت گفت:

ـ جناب پیشکار با آنهمه تهدیدهائی که شما به من کرده‌اید مگر دست ازجان خود شسته باشم که در این‌باره به کسی چیزی بگویم.

ـ بسیار خوب، بخاطر داشته باش که اگر دختر مطیع و چشم و گوش بسته‌ای باشی جناب مارشال به تو انعام خوبی خواهد داد.

ـ من وظیفه خودم را انجام می‌دهم و عالی‌جناب مارشال آنقدر به من محبت فرموده‌اند که من دیگر سرشار شده و هیچ انتظاری از ایشان ندارم.

ـ بسیار خوب دخترم، تو راستی شایسته همسری (ژیلو) هستی.

امروز که غذای آنها را می‌بری چشم و گوشت را باز کن و هرچه می گویند بخاطر بسپار...

ـ قربان این دو نفر ابداً حرف نمی‌زنند و جز گریه کاری نمی کنند غذای آنها اکثراً همان طور دست نخورده برمی گردد و من هر وقت برای آنها غذا می‌برم خیلی ناراحت و متأثر می‌شوم.

ـ عیبی ندارد ژانت. امروز روز آخر اقامت آنها در اینجاست. عالی‌جناب فردا آنها را آزاد می کند. می‌فهمی ژانت. آنها از بستگان مارشال هستند و برای خوشبختی خودشان مارشال آنها را به این محل منتقل کرده و تحت مراقبت قرار داده است. مارشال پیشنهاد ازدواجی به او کرد و دختر نپذیرفت.

ـ من خیلی خوشحال هستم که آنها از اینجا می‌روند...

ـ بله ژانت، مارشال نیز حوصله‌اش تمام شده و همین امشب آنها را بیرون می کند.

فعلاً خداحافظ ژانت، تو دختر مهربان و باهوشی هستی و همسر (ژیلو) خواهی شد... خداحافظ.

پاردایان پیر حرف پسرش را قطع کرد و گفت:

ـ عجب دختر شیردلی. ! این دختر برای ازدواج با آن (ژیلو) احمق مناسب نیست. خوب این زندانیان که پیشکار می گفت از اقوام مارشال هستند چه کسانی بودند؟

پاردایان پیر سر شیشه شراب دیگری را باز می کرد که شوالیه گفت.

ـ حالا خدمتتان عرض می کنم. صبر کنید... من وقتی مطمئن شدم که پیشکار لعنتی از آنجا دور شده است از قفسه بیرون آمدم.

ژانت هراسان به من گفت:

ـ بروید، خواهش می کنم زود از اینجا بروید ولی... ولی اگر از من خوشتان آمده فردا هم پیش من بیائید.

من دستی به صورت ژانت کشیده و گفتم:

ـ من تو را دوست دارم که خودم را بخطر انداخته و اینجا آمدم حالا چه اصراری داری که زودتر بروم؟

ـ برای اینکه هم اکنون (ژیلو) اینجا می آید و اگر شما را ببیند فریاد می کشد و تمام محافظین به فریاد او بر سر شما می ریزند و گوشت بدن شما را قطعه قطعه می کنند، مگر نمی دانید که از این قصر چطور محافظت می شود.

ـ من از اینجا نمی روم. و نه تنها از نزد تو نمی روم بلکه باید مرا آنجا ببری...

ژانت متوحشانه پرسید:

ـ کجا ببرم؟

ـ نزد این زندانیان که پیشکار هم اکنون با تو راجع به آنها صحبت می کرد..

ژانت با رنگی پریده و لبهای لرزان از ترس و وحشت گفت:

ـ به گمانم تو دیوانه شده ای؟ این چه حرفی است که می زنی؟

ناگهان فکرش متوجه این نکته شد که شاید من به دروغ خود را عاشق او نشان می دهم و قصد دیگری دارم. با سختی از من می پرسید که در این قصر چکار داری، چه کاره هستی و هدفت چیست من پافشاری می کردم و می گفتم که حتماً باید با زندانیان ملاقات کنم و او نیز قبول نمی کرد بالاخره با تلخی بر سر من فریاد کشید و گفت:

ـ هان... حالا می فهمم که تو چرا اینجا آمده ای و حالا می فهمم که چرا او پیشنهاد ازدواج مارشال را رد کرده است. شما عاشق یکدیگر هستید. تو او را دوست داری و آن دختر مو طلائی نیز عاشق تو است.

فهمیدم که ژانت دچار حسادت شده زیرا پس از گفتن این مطالب شروع به گریستن کرد. فوراً فکری از نظرم گذشت، مغزم روشن شد، نقشه ای کشیده و گفتم:

ـ نه، من عاشق او هستم و نه او مرا دوست دارد. حقیقت اینست که او با یکی از رجال دوست می‌باشد و همان شخص مرا اینجا فرستاد که چون من عاشق تو هستم بوسیله تو با آنها تماس بگیرم و برای اینکه ژانت حرفهای مرا باور کند گفتم:

ـ آخر چطور ممکن است یک دختر اعیان زاده مثل او، یک دختر از مونمورانسی باجوان گرسنه و بی‌سروپائی مانند من رابطه عشقی داشته باشد. مگر عقل از سرت پریده؟

چطور جوانی مثل من که نه بر سر کلاه و نه بر پای کفش دارد به یک دختر زیبا و اعیان دل می‌بازد؛ عاقل باش ژانت عزیز.

شوالیه اینجا ساکت شد. سر خود را پائین انداخت، قیافه‌اش خیلی گرفته بنظر می‌رسید. بالاخره سر خود را بلند کرد و قصه خود را دنبال نمود.

ـ ژانت حرفهای مرا عاقبت پذیرفت و گفت: راست می گوئی محال است که یک دختر زیبا از خانواده مونمورانسی عاشق جوان ماجراجوئی مثل تو باشد!!

باز شوالیه پاردایان دقیقه‌ای سکوت کرد و عاقبت در حالیکه رنگش پریده بود و از فرط هیجان می‌لرزید از پدرش پرسید:

ـ راستی پدر شما راجع به عقیده، ژانت چه نظری دارید؛

پاردایان پدر پرسید:

ـ کدام عقیده.. اینکه یک مونمورانسی عاشق جوانی مثل تو نمی‌شود؟

پاردایان پدر شانه‌ها را بالا انداخت، گیلاس شرابی را که بدست داشت لاجرعه سر کشید و گفت:

ـ این افکار بچگانه است و از ترس و نفهمی سرچشمه می گیرد. این را بدان که عشق حدود و ثغور نمی‌شناسد. اگر بین عاشق و معشوق فاصله‌ای موجود باشد عشق خودش این فاصله را ازبین می‌برد و آنها را بهم نزدیک می کند. هیچ دختر اشراف‌زاده و هیچ خانم متمول و بزرگی نیست که وقتی از جوانی خوشش بیاید و به او دل ببندد بتواند صرف‌نظر کند و او را به شوهری خود انتخاب ننماید.

پاردایان اینجا سکوتی کرد و آنگاه از پسرش پرسید:

ـ خوب از این قرار که گفتی یکی از آن زندانیان از خانواده مونمورانسی

است؟

ـ بله پدر جان، از خانواده مونمورانسی است!

ـ قصه تو کم کم شیرین می‌شود و توجه مرا جلب می کند، تعریف کن، بعداً چه شد.

پاردایان بزرگ اینجا اندکی متفکر شد و به فکر فرو رفت معهذا به حرفهای پسرش گوش می‌داد. شوالیه گفت:

ـ (ژانت) که قبول کرده بود یک مونمورانسی با جوانی مثل من ازدواج نمی کند کم کم حرفهای مرا باور می کرد و به قصه دروغ من توجه نشان می‌داد و بالاخره قبول کرد مرا نزد دو نفر زنان زندانی ببرد لیکن گفت که اینکار فقط از ساعت هشت شب به بعد امکان دارد و گفت:

ـ از حالا تا آن موقع نیز شما در اطاق من بمانید، در همان اطاق من برای شما غذا می آورم که گرسنه نباشید ولی این کار را من بخاطر آن دختر موطلائی انجام می‌دهم. او آنقدر گریه می کند که راستی دلم به حال او می‌سوزد و به این طریق به او کمک می کنم که شاید با جوان مورد علاقه‌اش بتواند ازدواج کند.

به این طریق من و ژانت باهم توافق کردیم و او از من قول گرفت که همیشه این خدمت او را درنظر داشته باشم و من سوگند خوردم که محبتش را فراموش نکنم. آنگاه او جلو افتاد و مرا همراه خود برد. از همان راهرو گذشتیم وارد دالان نسبتاً تاریک و باریکی شدیم که سقفش گنبدی شکل بود. ژانت از جلو می‌رفت و من پشت سر او قدم برمی‌داشتم که ناگهان کسی از دور پیدا شد.

پاردایان پدر، با شتاب و هیجان گفت:

ـ حتماً همان (ژیل) لعنتی بود؟

ـ نه، پدرجان (ژیلو) نامزد ژانت بود. به مشاهده او که به طرف ما می آمد ژانت دست و پای خود را گم کرد ولی من کنترل خود را حفظ کردم. از تاریکی دالان استفاده کرده و پشت ژانت مخفی شدم. در سمت راست من، دهانه دری دیده می‌شد، فوراً خود را به آنجا انداختم و در تاریکی کورمال کورمال در تاریکی جلو رفتم، دستم به دری خورد، در باز بود وارد شده و مشاهده کردم که بالای

پله‌های زیرزمین قصر قرار گرفته‌ام. در را آهسته بستم و خودم پشت آن ایستاده و گوش دادم. ژانت از (ژیلو) پرسید:

ـ کجا می‌روی (ژیلو)؟

ـ اول می‌خواستم به دفتر بیایم که تو را ببینم.

ـ بعد چه می‌خواستی بکنی؟

ـ بعد، گوش بده. امروز دائی من آقای (ژیل) دستور داده است که یکی از کالسکه‌ها را با دو رأس اسب عالی آماده و برای ساعت ۱۱ شب مهیا نمایم. چون کالسکه مذکور مدت مدیدی کار نکرده بود دو سه ساعت وقت مرا گرفت و خسته شدم لذا به زیرزمین مخصوص شیشه و خمره‌های شراب آمدم و یک بطری شراب عالی دزدیدم.

ـ در زیرزمین بسته است.

ـ نه، خیالت راحت باشد درش را باز کردم و شیشه شراب را هم به طویله برده و مخفی نمودم.

من فهمیدم که زیرزمین شراب همانست که من هم اکنون در آن مخفی شده‌ام و ترسیدم که مبادا (ژیلو) مجدداً به آنجا بیاید. ژانت گفت:

ـ اگر افسر مامور زیرزمین‌ها بفهمد چه می‌کنی؟

ـ چه کسی به او می‌گوید؟ امیدوارم که تو نگوئی؟

ـ من نمی‌گویم ولی حالا کجا می‌خواهی بروی؟ بیا با من.. بیا چند دقیقه پیش من باش (ژیلو) با عجله گفت:

ـ نه.. نه... باید کلید در زیرزمین را در جایش بگذارم و قبلاً باید در زیرزمین را ببندم چون بعد از دزدیدن شراب در را باز گذاشته‌ام، پشت من از شنیدن این جمله لرزید و ژانت نیز هرچه سعی می‌کرد که (ژیلو) را از بستن در زیرزمین منصرف کند ممکن نشد.

در زیرزمین باز شد از لای در من (ژانت) را دیدم که هراسان صورت خود را بین دو دست مخفی کرده است. در تاریکی زیرزمین ژیلو مرا ندید، من از پله‌ها پائین می‌رفتم و ژیلو نیز که قصد ربودن شیشه شراب دیگری را داشت پائین

می آمد. به پائین پله‌ها رسیده و در تاریکی به دیوار تکیه دادم قصد من این بود که وقتی (ژیلو) مشغول جستجوی شیشه شراب است من از پله‌ها بالا بروم ولی بدبختانه (ژیلو) مشعلی را روشن کرده و در همان موقع چشمش به من افتاد و از ترس دهانش باز ماند و چشمانش گشاد گردید و بی‌حرکت در جای خود میخکوب شد.

بالاخره (ژیلو) به خود فشار آورد و تصمیم گرفت که فریاد بکشد ولی دیگر دیر شده بود زیرا من با یک دست محکم گلویش را گرفتم و با دست دیگر می‌خواستم با مشت به مغزش بکوبم که ناگهان صدائی از بالای پله‌ها شنیده شد.

این صدای (ژیل پیشکار) بود که به بیعرضگی افسر مأمور زیرزمین‌ها اعتراض می کرد و ناسزا می گفت که چرا فراموش کرده و در زیرزمین را باز گذاشته است. پس از چند دقیقه که فحش داد بالاخره در زیرزمین را قفل کرد و رفت. من خوشحال بودم که ژانت نجات یافته و رسوا نشده است.

پاردایان پیر غرغر کنان گفت:

ـ ای ابلیس... ای ابلیس؟.. افسوس می‌خورم که این پیشکار لعنتی بیش‌تر از دو گوش ندارد. دلم می‌خواست او ده گوش داشت و من هر ده گوش او را می بریدم. خوب او تو را در زیرزمین محبوس کرد و رفت؟ بالاخره چه کردی؟ راستی عجیب است!!.

شوالیه پاردایان خنده‌ای کرد و گفت:

ـ آرام باشید پدرجان، حالا که می‌بینید من نزد شما نشسته‌ام پس مسلماً از آنجا نجات یافته‌ام.

پیشکار در را محکم بسته بود، در نیز آهنین و خیلی محکم بود. از این طرف گلوی ژیلو در چنگ من بود و ناگهان من متوجه شدم که (ژیلو) بیچاره رنگ به رنگ می‌شود و خُرخُر می کند و نزدیک است که خفه شود ناچار دست خود را از گلوی او برداشتم. او خود را روی پای من انداخت و ناله کنان گفت:

ـ ای آقای دزد، رحم کنید، اجازه بدهید که من زنده باشم قول می‌دهم که شما را رسوا نکنم.

پدر خنده‌ای کرد و گفت:

ـ او تصور می کرد تو دزد هستی؟ عجب احمقی بود!

ـ من خوشحال بودم که او مرا دزد تصور می کرد و در اشتباه بود. بالاخره برای اینکه درامان باشم و او فریاد نکشد دست و پا و دهانش را محکم بستم.

ـ این وقایع در چه ساعتی اتفاق افتاد...

ـ ساعت ۱۱ صبح پدر... بله نزدیک ظهر بود...

ـ درست در همان ساعت من هم دست و پا و دهان دیدیه مستخدم را بستم. بد نیست. کار و بار پاردایانها خوب شده و خوب پیشرفت می کنند!

شوالیه پاردایان گفت:

ـ مقصود شما را نمی‌فهمم پدر، دیدیه کیست؟

ـ حالا قصه خودت را تعریف کن، منهم بعداً برای تو این واقعه را خواهم گفت. خوب آنجا بودی که گفتی دست و پای ژیلو را بستی. بعد چه شد؟

شما فکر می کنید من چه حالتی داشتم؟ یک ساعت گذشت، دو ساعت سپری شد. از ناراحتی و وحشت گذشته گرسنگی و عطش به من فشار می آورد در تاریکی به جستجو پرداختم و بالاخره گرسنگی خود را با جویدن مقداری گوشت ژامبون خام برطرف کردم، عطش را نیز با شکستن یک بطری شراب و نوشیدن آن مرتفع نمودم. از این موقع به فکر افتادم که بیچاره ژیلو را نیز غذا و شراب بدهم به سراغ او آمدم ولی او در جائی که دست و پایش را بسته بودم نبود. فکر می کنید او را کجا یافتم؟ بالای پله و در حالیکه با دست بسته خود مشغول باز کردن در و فرار بود. با یک جست خود را به او رسانیده و مثل سگ دست و پایش را گرفتم و به پائین سرازیرش کردم و گفتم. بدبخت می‌خواستی مرا بدست پیشکار بسپاری و رسوایم کنی؟ او چنان می‌لرزید که راستی وحشت آور بود و چون دهانش بسته بود نمی‌توانست جواب بدهد.

مشتی به شکمش زدم ولی نه چنان محکم که بمیرد و گفتم بدبخت تو سزاواری که در گرسنگی و عطش بمیری ولی بعداً دلم بحال او سوخت دست و دهانش را باز کردم و مقداری ژامبون و شراب به او خورانیدم. آنگاه مجدداً دست و پایش را

بسته و میان ژامبون‌ها و سوسیسها و شیشه‌های شراب او را رها کردم خودم نیز بدون اخذ نتیجه مشغول باز کردن در شدم.

پاردایان پیر برای شنیدن بقیه قصه پسرش شتاب داشت و با توجهی مخصوص چشم به دهان ژان پاردایان دوخته و حرفهایش را گوش می‌داد و هرچند دقیقه یکبار یک گیلاس شراب را لاجرعه سرمی کشید.

شوالیه به صحبت ادامه داد و گفت:

ـ وقتی از باز کردن در ناامید شدم به انتظار این نشستم که یکی از افسران برای بردن گوشت یا چیزهای دیگر بیایند و من راهی برای فرار پیدا کنم.

در این موقع روغن مشعل نیز تمام شد و زیرزمین در ظلمتی عمیق فرو رفت. من به این انتظار روی پله‌ها نشسته و خنجر در دست منتظر ورود یکی از افسران بودم ولی دلم به سختی شور می‌زد. به این فکر می کردم که ساعت یازده آن دو زن زندانی را می‌برند و من با این همه زحمات که متحمل شده‌ام نخواهم فهمید که آنها را به کجا برده‌اند و از این جهت خیلی نگران بودم.

پاردایان پدر با ناراحتی گفت:

ـ در وضعیت خیلی بدی قرار داشتی. ولی عاقبت چه شد؟ حتماً در را شکستی و باز کردی؟

ـ نه در را نشکستم بلکه در را برویم باز کردند.

ـ کی باز کرد؟

ـ ژانت.

ـ آفرین ژانت دختر مهربان و با وفا... آفرین.

ـ در لحظه‌ای که بکلی ناامید شده و دست از همه چیز شسته بودم صدای کلید را شنیدم که در قفل می‌چرخید من خودم را آماده حمله کردم ولی وقتی در باز شد ژانت را در آستانه آن مشاهده کردم. او وقتی در را گشود گفت:

ـ زود.. زودباش من فقط برای یک دقیقه کلید را گرفته‌ام. زود خودت را خلاص کن.

من با ناراحتی از او پرسیدم:

ـ چه ساعتی است؟

او گفت

ـ کمی از ساعت ده گذشته.

بی‌اندازه خوشحال شدم و نفسی به راحتی کشیدم زیرا یقین داشتم که کالسکه زودتر از ساعت یازده حرکت نمی‌کند و آنگاه از فرط خوشحالی ژانت را در آغوش گرفته و بوسیدم. او از من پرسید:

ـ پیش من برمی‌گردی؟

من گفتم:

ـ محققاً. چطور می‌توانم تو را فراموش کنم.

ژانت ناگهان به یاد نامزدش افتاد و با ترس و لرز پرسید:

ـ پس (ژیلو) کجاست؟

من گفتم:

ـ ژیلو مشغول خوردن تمام ژامبون‌های زیرزمین است.

ژانت برای نجات (ژیلو) وارد زیرزمین شد و من با سرعت وارد باغ شده و چون در باغ بسته بود از دیوار بخارج پریدم: قصد داشتم که اشخاصی را نیز مطلع کنم. آنها نیز در این کار علاقه‌ای دارند ولی متوجه شدم که دیر شده لذا تصمیم گرفتم که خود به تنهائی منتظر کالسکه باشم و آن را تعقیب کنم نیم‌ساعتی گذشت، من در سر پیچ اولین کوچه به انتظار ایستادم. پس از چند دقیقه کالسکه ظاهر شد و من متوجه و خوشحال شدم که فقط یک نفر سوار آن را مشایعت می‌کند. تصمیم من این بود که راننده را بکشم، سوار را نیز در دوئل مجروح کرده و یا به قتل برسانم و بعد در کالسکه را گشوده و زندانیان را نجات بدهم ولی متأسفانه تیرم به خطا رفت و بقیه را شما خودتان می‌دانید پدر...

پاردایان سعی داشت که پسرش را از افکار ناراحت کننده‌ای که داشت رها کند لذا گفت:

ـ من از تو خواهش کردم که بعد از رفتن هر کاری که کرده‌ای بگوئی ولی تو فقط ماجرای یک روز را گفتی و چنین معلوم است که از آخر قصه شروع

کردی؟

شوالیه با قیافه‌ای متأثر و غمگین گفت:

ـ پدر، اهمیت همین یک روز اهمیت بقیه روزهای این یکسال را معین می کند. من به هر قیمتی که بود وارد قصر شدم که زنان زندانی را نجات دهم و تصمیم گرفته بودم که یا در آنجا بمیرم و یا موفق به نجات آنها بشوم. می‌فهمید پدرجان، علت این فداکاری اینست که زندگی من بوجود این دو زن بستگی دارد. گوش بدهید پدر، یک خواهش، یک سئوال از شما می کنم و استدعا دارم که به آن جواب درست بدهید.

پاردایان پدر گفت:

ـ بگو پسرم. مطمئن باش که جواب خواهی شنید.

شوالیه پرسید:

ـ شما مأمور مراقبت و در حقیقت اسکورت کالسکه بودید. این طور نیست؟

ـ چرا پسرم همینطور است، من مأموریت داشتم که هر کس نزدیک می‌شود به قتل برسانم. بنظرم در این ماجرا من بیگناه باشم؟

شوالیه پاردایان با اندوهی که هر لحظه شدیدتر می‌شد و چهره‌اش بیشتر گرفته می گردید. گفت:

ـ پس، شما می‌دانید که کالسکه به کجا می‌رفت و زندانیان را کجا برده‌اند؟

ـ نه پسرم. باور کن که نمی‌دانم.. مارشال به من اعتماد نداشت که حقیقت را بگوید..

آخرین امید شوالیه پاردایان هم به یأس مبدل شد. پدرش گفت:

ـ اگر من به تو نتوانستم بگویم که کالسکه کجا رفت تو می‌توانی بگوئی که چه کسانی در کالسکه حمل می‌شدند که آنقدر در اختفای آنها سعی داشتند.

شوالیه فکر کرد و گفت:

ـ پدر بخاطر دارید که روز عزیمت خود چه گفتید؟ آن زنی که نمی‌خواستید نامش را به من بگوئید بخاطر می آورید؟ آن زن بدبختی که شما بچه‌اش را به

دستور ارباب خود ربوده بودید به یاد دارید؟

پاردایان، جنگجو و ماجراجوی پیر لرزید و رنگش به سختی پرید و با صدائی لرزان گفت:

ـ بله بخاطر دارم. نام آن طفل (لوئیز دوپین) یا در حقیقت (لوئیز دومونمورانسی) است آیا تو او را دوست داری؟

ـ بله پدرجان، من او را دوست دارم.

پاردایان دچار طغیان احساسات پدری و ناراحتی‌های دیگر گردید و متفکرانه سر خود را پائین انداخت و گفت:

ـ اوه چه بدبختی بزرگی...

شوالیه گفت:

ـ بله پدر، من او را با ناامیدی دوست دارم و معهذا برای نجات او جان خود را بخطر انداختم.

امشب او و مادرش در آن کالسکه نشسته بودند.

ـ تو مطمئن هستی؟

ـ بله... کاملاً مطمئن هستم پدرجان... اول به هانری دومونمورانسی سوءظن پیدا کردم ولی بعداً که وارد قصر شده و ژانت را دیدم و آن مطالب را شنیدم مطمئن گردیدم و حالا نیز کمال اطمینان را دارم که خود آنها هستند.

ـ حالا همه چیز را می‌فهمم... حالا می‌فهمم که هانری دومونمورانسی چرا امروز و دیروز مرا محبوس کرد.

او می‌دانست که اگر من به حقیقت آگاه می‌شدم همان کاری را می کردم که تو می‌خواستی انجام دهی. پس از این مذاکرات شوالیه پرسید:

ـ پدر، چه شد که باز به خدمت هانری دومونمورانسی داخل شده اید؟ از کی در خدمت او هستید؟

ـ از دیروز. و از همان لحظه اول نیز او مرا تحت نظر قرار داد و در اطاق محبوس کرد.

آنگاه پاردایان پیر ماجرای ملاقات مهمانخانه پون‌دوسه را تعریف کرد. شوالیه نیز بقیه وقایع مدت غیبت پدرش را حکایت نمود و پس از مدتی مذاکره قرارشان بر این شد که پاردایان پدر مجدداً وارد قصر مم شده و صادقانه به هانری دومونمورانسی خدمت کند ولی مخفیانه اخبار و اطلاعات آنجا و فعالیت‌های سیاسی هانری را به ژان گزارش دهد و او نیز آنان را به منابع لازم بسپارد. بنظر شوالیه پدرش پاردایان پیر بهترین وسیله نجات ژان دوپین و دخترش لوئیز محسوب می‌شد.

وقتی قراردادهای لازمه را گذاشتند جنگجوی پیر گفت:

ـ غیر از هانری شخص دیگری نیز هست. که باید از محل اختفای آنها اطلاع داشته باشد. این شخص بنام (ویکونت داسپرمون) معروف است و همان کسی است که امشب کالسکه را میراند. من او را مجبور می کنم که حرف بزند و حقایق را فاش کند و در اختیار ما بگذارد.

شوالیه نیز گفت:

ـ من هم باید جریان ماوقع را به فرانسوا مارشال دومونمورانسی پدر لوئیز اطلاع دهم و بعداً با بی‌صبری در هتل (دوی‌نیر) منتظر شما هستم.

پدرش گفت:

ـ بدبخت مگر هوس کرده‌ای که به زندان باستیل بروی و در فراموشخانه مدفون شوی؟

ـ راست می گوئید، من به این نکته توجه نداشتم.

ـ همینجا، در همین میخانه بمان، من از مدتها پیش با زن صاحب اینجا دوست هستم می‌دانی اسم این میخانه (چکش) است.

پدر و پسر از جا برخاسته و یکبار دیگر یکدیگر را درآغوش گرفته و بوسیدند. پاردایان پیرزن صاحب میخانه را صدا کرد و در مورد شوالیه دستورهای لازم را به او داد. زن میخانه‌چی گفت:

ـ قول می‌دهم که شوالیه در اینجا بیشتر از پادشاه در قصر لوور امنیت داشته

باشد. آنگاه پدر و پسر از میخانه باهم بیرون آمدند؛ شوالیه تا سر کوچه پدرش را مشایعت کرد و به او گفت:

ـ راستی پدر فراموش کردم. حالا که من نمی‌توانم به هتل دوی‌نیر بروم، شما بروید و دوست مرا که آنجاست همراه بیاورید.

ـ اسم دوستت چیست؟. چطور آدمی است؟.

ـ اسم دوست من (پی‌پو) و سگ باوفائی است.

۳۶

در قصر لوور

شوالیه پاردایان دو سه ساعتی روی تشک بسیار ناراحتی که صاحب میخانه جدید برای او گسترده بود خوابید. مقارن ساعت ۹ صبح ازجا برخاست و مستقیماً به قصر مونمورانسی نزد فرانسوا رفت. فرانسوا دومونمورانسی با بی‌صبری تمام انتظار او را می کشید و در اطاق همچنان قدم می‌زد که شوالیه پاردایان وارد شد.

فرانسوا روز و شب گذشته را با سختی و ناراحتی زیاد گذرانیده و در پایان بالاخره خویشتن را متقاعد کرد که عقیده پاردایان راسخ است و به قول او حیله و نیرنگ در این راه بیشتر از زور و قدرت کار را ازپیش می‌برد. او دستها را به پشت گره کرده و در طول و عرض اطاق قدم می‌زد، فکر می کرد که حالا دختری هفده ساله دارد که تاکنون از وجود او بی‌اطلاع بوده!! از طرف دیگر به مادر آن دختر یعنی ژان‌دوپین می‌اندیشید، واقعه ماژر نسی را بخاطر می آورد و از تجدید آن خاطره، بر خود می‌لرزید و خویشتن را گناهکار می‌دانست.

وقتی شوالیه پاردایان وارد شد فرانسوا نمی‌توانست دهان خود را باز کرده و از او سئوال کند وجودش دستخوش هیجان و طغیان احساسات شده بود ولی نگاه استفهام آمیز خود را بصورت شوالیه دوخت و شوالیه معنی این نگاه را فهمید و گفت:

ـ بله عالی جناب، من اشتباه نکرده بودم، آنها در قصر مم بودند.

ـ راستی آنجا بودند؟

ـ بله آنجا بودند ولی حالا دیگر نیستند. قضا و قدر اینطور مقرر کرده بود. من برای آزادی آنها اقدام کردم ولی تیرم به سنگ خورد و آنها فرار کردند.

ـ پس نبرد هم کردید و حتماً آنها بر شما پیروز شدند...

ـ بله عالی جناب و من موفق نشدم.

ـ اوه شما بخاطر من مغلوب شده‌اید... واقعاً آقای شوالیه من آنقدر از شما ممنون هستم که به هیچ زبانی نمی‌توانم دوستی خودم را نسبت به شما توصیف کنم... خواهش می کنم تعریف کنید که چه شد و چه گذشت شما با برادرم روبرو شدید، با برادر ناپاک من که خون مونمورانسی متأسفانه در عروقش جریان دارد. این حیوان درنده... او شما را دید و شما هنوز زنده هستید.. از او گزندی به شما نرسید؟ بفرمائید بدانم چه شده؟

پاردایان گفت:

ـ آرام باشید عالی جناب، او مرا ندید و منهم او را ندیدم ولی...

و بعد بدون اینکه اسمی از پاردایان بزرگ یعنی پدرش بمیان بیاورد جریان روز قبل را تعریف کرد و از لوئیز و عشق او نیز چیزی نگفت و بالاخره در پایان اضافه کرد.

ـ تا کنون ما موفق شده‌ایم... ما موفق شده‌ایم. توفیق ما در اینست که رباینده آنها را که مارشال دوداموبل باشد شناخته‌ایم یک قسمت از کار ما باقی مانده و آن اینست که بدانیم کالسکه به کجا رفته است و این موضوع را نیز من به زودی کشف خواهم کرد.

فرانسوا با شدت دست پاردایان را گرفت و گفت:

ـ شوالیه جوان، این را بدانید که من هم‌اکنون باید از این موضوع مطلع شده و بفهمم که کالسکه به کجا رفته است.

پاردایان با ناراحتی پرسید:

ـ چه برنامه‌ای درپیش دارید؟ چه می‌خواهید بکنید؟

ـ آیا شما آنچه را که برای من تعریف کردید در حضور برادرم نیز می گوئید. اگرچه برای شما خطری دربر داشته باشد؟

ـ البته تعریف می کنم و در مورد خطر نیز واهمه نداشته باشید من این قبیل خطرات را دوست دارم و سرگرم می‌شوم.

ـ در اینصورت حاضر هستید که با من به خانه شاه بیائید..؟

پاردایان نتوانست از لرزشی که در بدنش پیدا شد جلوگیری کند معهذا گفت:

ـ بله با کمال میل و هم‌اکنون حاضر هستم که در خدمت شما هرجا که میل داشته باشید بیایم.

ـ بسیار خوب پس اکنون نزد شاه می‌رویم. اگر او به کار ما رسیدگی و اجرای عدالت کرد که هیچ... در غیر اینصورت...

ـ در غیر اینصورت چه می کنید..؟

ـ در اینصورت به عدالت الهی محول می کنم.

و فرانسوا با بیان این نکته شمشیرش را نشان داد، به این ترتیب می‌نمایاند که کار را با دوئل و جنگ تن‌بتن خاتمه خواهیم داد.

مارشال فوراً به آپارتمان خودش رفت و چند دقیقه‌ای پاردایان را تنها گذاشت. شوالیه به فکر فرو رفت و پیش خود گفت:

ـ عجب، حالا باید به خانه شاه برویم، یعنی به خانه ملکه بی‌رحم کاترین دومدیسی... همان خانم مخوفی که از سر لطف و محبت مرا به باستیل فرستاد. از کجا معلوم است که مرا ببیند و فوراً دستگیرم نکند.؟

یک ربع بعد مارشال آمد. لباسش را تغییر داده و گردن‌بندی طلائی با زنجیر بلند به گردن آویخته بود. کلاه سیاه با پری سفید بر سر داشت لباسش نیز از ابریشم سیاه بود. ولی بجای شمشیر تشریفاتی و نازک، شمشیر جنگی بزرگی به خود آویخته بود که تیغه‌اش از فولاد و دسته‌اش از آهن سیاه به شکل صلیب بود.

فرانسوا اشاره‌ای کرد و پاردایان بدنبال او حرکت کرد. در حیاط قصر کالسکه‌ای ایستاده بود و فرانسوا و پاردایان در آن سوار شدند. در قسمت عقب کالسکه به رسم آن عهد چهار نفر از اسکورتهای مارشال با لباس ساتن سفید مثل

مجسمه ایستاده بودند.

دوازده جوان دیگر نیز شمشیر بدست اسکورت مارشال را تشکیل می‌دادند که آنها نیز بدنبال کالسکه با شکوه و جلال حرکت کردند.

در طول راه فرانسوا و پاردایان باهم صحبت نمی کردند هر دو خاموش و در دریای فکر و خیال غوطه‌ور بودند. بالاخره به لوور رسیدند.

بمحض اینکه کالسکه فرانسوا وارد قصر شد و اشراف و اعیان و درباریان او را دیدند فهمیدند که فرانسوا قصد ملاقات شاه را دارد و به زودی زمزمه ملاقات فرانسوا در قصر لوور پیچید و همه از یکدیگر سئوال می کردند که مارشال دومونمورانسی برای چه کار مهمی به ملاقات شاه آمده است. علت تعجب درباریان این بود که فرانسوا دومونمورانسی از سالها پیش خود را از دربار و پادشاه دور نگهداشته و ابداً به ملاقات شاه نمی‌رفت و در دربار و حتی در مراسم رسمی نیز حضور نمی‌یافت.

آن روز شاه درباریان را می‌پذیرفت و اخلاق خوشی داشت و برعکس روزهای قبل نشاط و شعف در چهره‌اش دیده می‌شد. موقعیکه فرانسوا وارد شد شاه درباریان را برای تماشای اطاق اسلحه شکار خودش به قسمت تحتانی قصر آورده بود.

موقعی که به آن اطاق وارد می‌شویم که پنجره اطاق به روی رودخانه سن باز است و منظره غرش و غلطیدن آب رودخانه از پائین آن پیداست. آفتاب ملایم و درخشنده ماه آوریل از پنجره به داخل اطاق می‌تابد و منظره‌ای دلپذیر به آن اطاق که نسبت به اطاقهای دیگر قصر خیلی کوچک است می بخشد.

یک عده پانزده نفری از اشراف گرداگرد اطاق ایستاده‌اند. شاه اسلحه‌ای به دست دارد و مشغول نشان دادن آن به درباریان است. کروسه اسلحه‌ساز مخصوص او نیز در کنارش ایستاده و توضیح می‌دهد. کروسه می گوید:

ـ این اسلحه طرز عمل مخصوصی دارد مثلاً تصور بفرمائید که دشمنی از دشمنان شما قصد دارد از این پنجره نسبت به جان اعلیحضرت سوء قصد کند. اعلیحضرت بدون زحمت او را هدف قرار می‌دهند بدون اینکه او فرصت انجام

عمل سوء را داشته باشد. میل دارید امتحان شود.؟

شاه گفت:

ـ نه.. ابداً.. تصور نمی کنم من دشمن داشته باشم..

کروسه گفت:

ـ البته اعلیحضرت دشمن ندارند ولی این اسلحه چنان سرعت عملی دارد که...

شاه با تندی حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ باشد...

و بعد خطاب به دوک دوگیز که جزو حضار ایستاده بود گفت:

ـ آقای دوک ببینید کسی از ساحل رودخانه عبور نمی کند. من می‌خواهم این اسلحه را آزمایش کنم و راستی خیلی ترس آور است که برای امتحان یک نفر بیگناه کشته شود..

دوک به سرعت جلو رفت، از پنجره خم شد و به خارج نگریست و گفت: کسی نیست. آنگاه شاه به آزمایش اسلحه پرداخت و یکی از چند درخت تبریزی را که در سی قدمی آنجا قرار داشت نشانه گرفت و دوک فتیله را به آتش نزدیک کرد. بلافاصله صدائی مهیب در اطاق طنین انداخت و دود همه جا را فرا گرفت.

کروسه با خوشحالی گفت:

ـ ملاحظه بفرمائید؛ تیر به هدف خورد.

صدای دوک دانژو برادر پادشاه نیز شنیده شد که از راه تملق گفت:

ـ آفرین، راستی برادر من بزرگترین تیرانداز فرانسه است.

و بعد از صحبت و تعریف به جای دوک دانژو دو سه نفر از مصاحبین او از جمله (موژیرون) و (کلوس) زبان به تحسین شاه گشودند و به چاپلوسی و تملق پرداخته و برای او دست زدند. در همین موقع مستخدمی وارد اطاق شد و در دو قدمی شاه ایستاد. شارل نهم پرسید:

ـ چه خبر است؛

مستخدم گفت:

ـ به عرض مبارک می‌رساند، که مارشال دومونمورانسی به قصر آمده و

تقاضای ملاقات دارد.

شارل که تصور می کرد گوشهایش عوضی می‌شنوند پرسید:

ـ فرانسوا دومونمورانسی؟ حتماً شنیده که ما قصد صلح داریم به سراغ ما آمده است. بگو داخل شود. شارل نهم در صندلی راحتی بزرگی از چوب آبنوس نشست و درباریان در چپ و راست او صف کشیده و ایستادند در این موقع در باز شد. ابتدا چهار نفر اسکورت فرانسوا وارد سالن گردیدند. آنها با آن لباسهای ساتن سفید، در یک دست چوب نقره‌ای در دست داشتند و دست دیگر را به پهلو قرار داده و دو به دو جلوی فرانسوا راه می‌رفتند. وقتی در باز شد دو نفر آنها در سمت راست و دو نفر دیگر در سمت چپ در ایستاده و راه را برای ورود ارباب خود باز کردند.

آنگاه فرانسوا مارشال دومونمورانسی وارد شد، پاردایان نیز بدنبال او بود. فرانسوا دو سه قدمی صندلی شاه ایستاد و تعظیمی غرا کرد و بعد بدون اینکه حرفی بزند ایستاد. شاه چند لحظه در سکوت سراپای فرانسوا را بدقت نگریست. و درباریان نیز با نگاهی تحسین آمیز او را ورانداز می کردند و تنها در آن میان دوک دوگیز بود، که نگاهش از کینه و نفرتی عمیق حکایت می‌نمود و با ناراحتی فرانسوا را نگاه می کرد.

شارل نهم پس از سکوت ممتد گفت:

ـ خوش آمدید آقای مارشال، مدت مدیدی است که دربار را ترک گفته‌اید و ما تصور می کردیم که شما مرده‌اید و حالا می‌بینیم که شکر خدا سلامت هستید. خیلی خوشحالیم که شما باز نزد ما بازگشته‌اید لذا یک‌بار دیگر به شما خوش آمد می گوئیم.

همه حضار نیز به فرانسوا با اشاره سر و نشان دادن تبسم تعارف کردند، تنها دوک دوگیز همچنان با خشم و کینه او را می‌نگریست. بالاخره فرانسوا گفت:

ـ اعلیحضرتا، من شرفیاب شده‌ام که موضوعی را به عرض برسانم و استدعای عرض لطف و مرحمت و توجه کنم...

ـ شما مشمول مراحم ما هستید، بفرمائید.

ـ من انتظار عطف توجه مخصوص دارم.

ـ از این قرار می‌خواهید تنها با من صحبت کنید...

ـ اگر موافقت بفرمایید بی‌اندازه سپاسگذار می‌شوم.

شاه موافقت کرد و همه به اتفاق از اطاق خارج شدند. حتی دوک دانژو برادر پادشاه. ولی پاردایان در اطاق باقی ماند. شاه پاردایان را با انگشت نشان داد و گفت:

ـ پس چرا این جوان ایستاده است؟.

پاردایان سخت نگران شد زیرا نمی‌خواست از مونمورانسی جدا شود و فکر می کرد که اگر از اطاق بیرون برود دچار مخمصه گردد.

علت ناراحتی پاردایان این بود که وقتی وارد اطاق شد چشم او به (کلوس) و (موژیرون) و (موره‌ور) دوستان دوک دانژو افتاد. پاردایان به دیدن آنها لبخندی تمسخر آمیز که معمول همیشگی او بود بر لبانش ظاهر گردید دوستان (دوک دانژو) و (موره‌ور) او را شناختند و با چشمانی حیرت‌زده و نگران رقیب قدیمی خود را می‌نگریستند.

پاردایان نیز دست از تمسخر خود بر نمی‌داشت. وقتی چشمش به موژیرون افتاد بازوی راست خود را خارانید زیرا آن شب که آنها قصد ورود به خانه خانم سیاهپوش را داشتند پاردایان مثل پلنگ از کمینگاه خود بیرون جست و در اول حمله بازوی راست موژیرون را مجروح کرد.

(موژیرون) معنی این اشاره را فهمید و از خشم لبها را به دندان گزید بعد روی خود را به طرف (موره‌ور) برگردانید. (موره‌ور) پاردایان را با دیدگانی پر از خشم و کینه نگاه می کرد ولی پاردایان درحالیکه لبخندی تمسخر آمیز به لب داشت دست خود را بالا آورد و گونه خود را لمس کرد به این ترتیب به (موره‌ور) فهمانید که زخم گونه‌ات را نباید فراموش کنی. از این اشاره (موره‌ور) نیز قرمز، و بعد پریده رنگ گردید و دندانهای خود را بهم فشرده زیر لب گفت:

ـ بهم می رسیم...

و پاردایان نیز با همان قیافه تمسخرآمیز سر خود را نزدیک کرد و آهسته گفت:

ـ هر موقع که میل جناب‌عالی باشد، بنده در خدمتگذاری حاضرم...

نگرانی پاردایان از همین تمسخرها بود. موقعیکه درباریان از اطاق بیرون می‌رفتند (موژیرون) و (موره‌ور) دوک دانژو را به صحبت گرفتند و پاردایان را به او نشان دادند. پاردایان خودش این وقایع را می‌دید و از زیر چشم مراقب اوضاع بود. لذا حالا که شاه می گفت چرا این جوان بیرون نمی‌رود سخت نگران شده بود فکر می کرد اگر از اطاق بیرون برود جانش در مخاطره قرار گرفته و ممکن است باز به طرف باستیل خدمت جناب گیتاسن رهسپار شود لذا نگاهی ناراحت بصورت شاه انداخت و پیش خود گفت:

ـ کار تمام شد، من نابود شدم...

خوشبختانه فرانسوا فوراً در جواب سئوال شاه گفت:

ـ اعلیحضرتا شوالیه پاردایان یکی از شهود موضوعی است که می‌خواهم خدمت شما عرض کنم و من نسبت به او احترام زیادی قائل هستم...

شارل حضور او را در اطاق تأیید کرد و پاردایان نفسی به راحتی کشید و آسوده خاطر شد.

آنگاه مارشال دومونمورانسی گفت:

ـ اعلیحضرتا، استدعا دارم مقرر فرمائید که بلافاصله مارشال دوداموبل در اینجا حاضر شود زیرا وجود برادرم در این مورد کمال ضرورت را دارد.

ـ از این قرار شما می‌خواهید در حضور ما شورای خانوادگی تشکیل بدهید.؟

(فرانسوا) می‌دید شاه قصد شانه خالی کردن دارد با زرنگی گفت:

ـ بله، پادشاه پدر رعایای کشور است لذا چه عیب دارد که ما دو برادر در حضور پدر خانواده، و پدربزرگ و عادل خود، شورای خانوادگی تشکیل دهیم.

شارل از کینه و اختلاف عمیق آن دو برادر آگاه بود ولی علت اساسی این کینه عمیق فامیلی را نمی‌دانست لذا در آن موقع وسوسه‌ای در دل پادشاه پدید

آمد و حس کنجکاوی او تحریک شد که از علت و مبنای اختلاف فامیل بزرگ مونمورانسی آگاه شود چکش نقره‌ای را بلند کرد و به صفحه‌ای فلزی زد و بلافاصله مستخدم مخصوص شاه وارد گردید.

شاه دستور داد که (کوسن) رئیس گارد سلطنتی احضار شود ولی مستخدم گفت:

ـ گویا اعلیحضرت فراموش فرموده‌اند که به رئیس گارد سه روز مرخصی اعطا شده.

ـ اوه راست می گوئی. او در مرخصی است. بسیار خوب رئیس گارد ملکه را بگو بیاید. یک دقیقه بعد کاپیتان نانسی رئیس گارد مخصوص ملکه کاترین دومدیسی وارد اطاق شاه شد ولی بمحض اینکه وارد اطاق گردید و چشمش به شوالیه پاردایان افتاد، ادب و وظایف حضور شاه را فراموش کرد و خیره به شوالیه نگریست. چشمان کاپیتان نانسی گشاد شده بود و نمی‌دانست چه باید بکند، برای او باور کردنی نبود که شوالیه پاردایان را در حضور شاه ملاقات کند. او پیش خود می گفت مگر این همان شوالیه نیست که بدستور ملکه او را دستگیر کرده و به باستیل تحویل دادم. چطور او زنده مانده و چگونه جان سلامت از باستیل بدر برده است.

پاردایان متوجه نگاههای ناراحت او بود ولی ابداً ناراحت نشد و در عوض شوالیه به اشاره دست و سر با او تعارف کرد: نانسی همچنان مات و مبهوت ماند و طوری تغییر قیافه داده بود که شاه گفت:

ـ نانسی، تو را چه می‌شود.؟

ـ اوه اعلیحضرتا معذرت می‌خواهم. هزار بار پوزش می‌طلبم، سرم گیج رفت و ادب را فراموش کردم.

شاه ابروان خود را درهم کشید و گفت:

ـ هم اکنون به قصر مم برو و به مارشال دوداموبل بگو که من می‌خواهم او را ملاقات کنم و فوراً بیاید. کاپیتان تعظیمی کرد و بسرعت از اطاق خارج شد و رفت. فرانسوا گفت:

ـ اعلیحضرتا من برادر خود را به خیانت؛ بی‌شرافتی، دروغ و جنایت متهم می‌کنم و از درگاه پدر تاجدار ملت تقاضای اجرای عدالت دارم. من می‌دانم که اکنون چه فکر می‌کنید می‌خواهید بگوئید که در پاریس دستگاه عدالت هست و قضات و محاکم متعدد وجود دارد به آنها شکایت کنم و از آنان قضاوت بخواهم. صحیح است در پاریس محاکم قضائی کم نیست ولی شما بهترین و بزرگترین مرجع صلاحیتدار اجرای عدالت در مملکت میباشید. لذا من با توجه به اینکه موضوع به شرافت یک خانواده بزرگ یعنی خانواده مونمورانسی بستگی دارد. نه تنها از عدل و انصاف شما مدد می‌طلبم بلکه استدعا دارم که با استظهار به شرافت سلطنتی مطالب مهمی که به عرض می‌رسانم. مستور و پوشیده بماند و هیچکس غیر از خود حضرتعالی از آن آگاه نشود. شرفیابی من و تقاضای عطف توجه از جانب شما به منزله اتمام حجتی است که معمول می‌دارم زیرا پس از اینکه بفهمم از طرف جنابعالی آن طوریکه شاید و باید اقدام لازم بعمل نیامده آنگاه است که خودم با شرافت و سربلندی انتقام بگیرم و عدالت الهی را اجرا کنم.

شاه که دچار تأثر و هیجان شده بود گفت:

ـ حالا که شما اینقدر اصرار دارید من وعده می‌دهم که تا حد امکان حق شما را بگیرم.

فرانسوا سر خود را بعنوان ابراز تشکر و امتنان خم کرد و گفت:

ـ فدوی را سرشار و مفتخر می‌فرمائید ولی چون موضوع اتهام مهم است. تصور می‌کنم بهتر این است که در حضور برادرم شکایت خودم را به عرض برسانم. دو نفر زن در این ماجرا سهیم هستند.

ـ صحیح است مارشال، حق با شما است و بهتر اینست که او نیز حضور داشته باشد.

بدنبال این گفتگو سکوتی ممتد همه جا را فراگرفت. شاه که دچار طغیان و سرکشی حس کنجکاوی خویش شده بود میل داشت هرچه زودتر به موضوع وقوف پیدا کند. پاردایان نیز در طی آن سکوت فکر می‌کرد که این ماجرای خونین چگونه خاتمه خواهد یافت. مارشال فرانسوا دومونمورانسی نیز نگاه خود

را بر روی در ورودی اطاق دوخته و با بی‌صبری انتظار ورود برادرش را داشت. بالاخره شاه پرسید:

ـ شما قبل از آمدن او و طرح موضوع می‌توانید بگوئید که این دو زن چه کسانی هستند و از کدام یک از فامیلهای فرانسه می‌باشند.

ـ بله، گفتن این موضوع امکان دارد ولی باید بعرض برسانم که این دو زن متأسفانه دو کارگر ساده هستند.

ـ دو نفر زن کارگر.؟ دو زن کارگر فقیر باعث بروز این اختلاف بزرگ در یک خانواده تاریخی شده‌اند؟ خوب این زنان به چه کاری مشغول هستند.؟

ـ آنها به بافندگی و برودری دوزی اشتغال دارند و با شرافت و سربلندی از همین طریق زندگی فقیرانه خود را اداره می کنند.

شاه که خودش نیز به بافندگی و برودری دوزی علاقه داشت پرسید:

ـ در کجا منزل دارند.؟ خود منهم بافندگی و برودری دوزی کرده‌ام و چند نفر برودری دوز مشهور را در پاریس می‌شناسم. این اشخاص که من می‌شناسم تنها کسانی هستند که شایستگی این کار را دارند.

ـ آنها در کوچه (سن ذنیس) اقامت دارند.

شاه که اتفاقاً (ژان دوپین) را بنام (خانم سیاهپوش) می‌شناخت با تعجب پرسید:

ـ در کوچه (سن ذنیس) مقابل آن مهمانخانه..؟

ـ بله، در مقابل مهمانخانه (دوی‌نیر)

شاه دستها را بهم زد و با خوشحالی گفت:

ـ هم آنها هستند... من آنها را می‌شناسم. ببخشید فقط یکی از آنها را، و راستی آن زن برودری دوز قابلی است که در پاریس مشابه و مانند ندارد.

شاه پس از بیان این مطالب به فکر فرو رفت و حالت مخصوصی از تجدید خاطرات گذشته و صحنه آن روز به وی دست داد. شارل نهم بخاطر آورد آن روز که در خانه (ماری‌توشه) بود، خانم جوان سیاهپوشی پارچه برودری‌دوزی شده را آورد. این پارچه را خود شاه سفارش داده بود که برای معشوقش تهیه کنند و روی

آن کلمه مستعار (ژوشارم‌تو) نوشته شده بود.

مارشال که انتظار شنیدن چنین مطالبی را از دهان شاه نداشت، از اینکه می‌دید شارل نهم پادشاه فرانسه همسر سابقش را می‌شناسد سخت تعجب کرده بود. شاه متوجه تعجب مارشال گردیده و پرسید:

ـ از این آشنائی تعجب می کنید؟ بله، حق دارید تعجب کنید.

و بعد آهی عمیق کشید و گفت:

ـ من اغلب از قصر لوور زندگی محدود سلطنتی خسته می‌شوم لذا لباس ساده و معمولی می‌پوشم و بطور ناشناس در پاریس گردش می کنم. من که در قصر سلطنتی لوور، از تملقها، از چاپلوسی‌ها و دروغها و خیانتها خسته شده‌ام در شهر و در میان مردم روشن ضمیر پاک نهاد به جستجوی یک لبخند صمیمانه یک پذیرائی گرم بی‌غل و غش می‌پردازم و اتفاقاً همیشه قلبهای پاک و صاف و چهره‌های روشن و درخشنده عاری از دروغ و تزویر را در میان مردم طبقات پائین پیدا می کنم. برخورد و آشنائی من با این زن نیز همانطوری بود که خود می‌خواستم و راستی او را فرشته‌ای یافتم که در روی زمین اسیر گیرودار زندگی خالی شده و سخت در رنج و عذاب است. بله این زن فرشته خوی در همان محلی که شما گفتید منزل دارد... از این قرار اختلاف شما بر سر او است؟

مارشال فرانسوا دومونمورانسی با دقت به حرفهای شاه گوش می‌داد عرق سردی بر پیشانی نشسته و پشیمانی و ندامت کشنده‌ای وجودش را می‌لرزانید. فکر می کرد که این زن فرشته‌خوی همان (ژان‌دوپین) است که او را رها کرد و سالها در میان مردم بی‌رحم پاریس سرگردان و پریشان نمود...

شاه همچنانکه در دنیای خیال به معشوقه خود ماری توشه و واقعه آن روز خانه وی فکر می کرد گفت:

ـ بله آقای مارشال، اگر فراموش نکرده باشم... اسم او (خانم سیاهپوش) است.

بغض گلوی مارشال را می‌فشرد و گریه در سینه‌اش طغیان می کرد و اشک در دیدگانش موج می‌زد و در یک چنین حالتی با صدائی لبریز از ناامیدی و اندوه

گفت:

ـ بله خانم سیاهپوش، او را خانم سیاهپوش می‌نامند برای اینکه یک موجود ملعون و یک جنایتکار دست بدست هم داده و او را از نام و القاب خانوادگی از ثروت و مکنت پدری و بالاخره از سعادت جدا کردند. آن موجود شیطان صفت ملعون برادر من هانری و آن مرد جنایتکار خودم، یعنی مارشال دومونمورانسی است. بله اعلیحضرتا نام حقیقی خانم سیاهپوش (کنتس ژان‌دوپین) مالک واقعی پین و مارژ نسی دو ناحیه زرخیز و سرسبز و خرم است و بعداً نیز نام او به (دوشس دومونمورانسی) تغییر یافت ولی...

شارل نهم پس از اینکه این مطالب را فهمید مات و مبهوت ماند. او قصه (ژان دوپین) را موقعی که بچه بود شنیده و در همان موقع می‌دانست که (سردار بزرگ) یعنی پدر خانواده مونمورانسی او را مجبور کرد که تقاضای طلاق بنماید و بعد تقاضای او را به دربار پاپ در رم فرستاد و با نفوذ و سفارش هانری دوم پادشاه سابق پاپ بی‌رحمانه طلاق او را تائید و جاری کرد.

شارل نهم این درام حزن‌انگیز را شنیده بود ولی نمی‌دانست که (کنتس ژان‌دوپین) قهرمان آن قصه دردناک همین خانم سیاهپوشی است که برای معشوقه‌اش ماری توشه برودری دوزی می کند.

شارل نهم همچنین می‌دانست که پس از این طلاق اجباری خواهرش (دیان دوفرانس) به عقد فرانسوا دومونمورانسی درآمد ولی از همان روزهای اول خواهرش مهجور ماند و دستش به دامان شوهرش یعنی فرانسوا نرسید.

مارشال فرانسوا دومونمورانسی خیره خیره به شاه که غرق فکر و خیال بود می‌نگریست و چنان بود که افکار او را می‌خواند و می‌داند زیرا گفت:

ـ حالا دیگر صحبت از ازدواج مجدد با ژان دوپین یا طلاق پرنس دیان نیست. هرچه بود گذشت. قصد من گرفتن حق دو زن بدبخت است. برای این شرفیاب و مصدع اوقات شریف شده‌ام که مرد گرگ صفتی با بیرحمی تمام باز بر سر آنها تاخته، آسایش فقیرانه این دو زن را برهم زده و آنها را از خانه خود دور کرده و دزدیده است.. این مرد گرگ‌صفت، این دزدزنان، اینست...

(فرانسوا) در همین موقع دست را بلند کرد و انگشت خویش را به سمت در ورودی اطاق گرفت، شاه نیز چشم به مسیر انگشت فرانسوا دوخت زیرا می‌خواست ببیند آن مرد گرگ‌صفت کیست و درست در همین لحظه که انگشت فرانسوا و چشم شاه به سمت در اطاق متوجه و دوخته شده بود. در باز گردید و مارشال هانری دوداموبل وارد گردید.

رنگ هانری بمحض ورود به اطاق چنان پرید که مهتابی رنگ شد. چشمان دو برادر مانند چشم دو حیوان درنده که مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند بهم دوخته شد، نگاهها باهم تلاقی کرد، و یک دنیا، خشم و کینه و نفرت که شانزده سال تمام در درون آنها اندوخته شده بود با امواج نگاه بیرون می‌ریخت...

(هانری دومونمورانسی) همچنان که (به فرانسوا) می‌نگریست و از فرط خشم لبهای خود را بهم می‌فشرد در اطاق را بست و به در تکیه داد. در راه او حدس می‌زد که ممکن است فرانسوا آنجا باشد لذا همه وقایع را پیش‌بینی کرد و طبعاً نقشه‌های موحشی برای متهم ساختن و خُرد کردن برادرش فرانسوا تهیه کرده بود زیرا در همین موقع چهره رنگ‌پریده‌اش اندک‌اندک آرامش خود را بازیافت و لبهایش به خنده گشوده شد و لبخندی بسیار مرموز و موحش بر لبانش نقش بست.

هفده سال می‌گذشت. هفده سال بود که این دو برادر یکدیگر را ندیده ولی از دور مراقب هم بودند. در طول این هفده سال چه بسیار دفعات که هانری به برادر خود فرانسوا اندیشیده بود ولی هر دفعه در روشنائی لرزنده و سرخ رنگ مشعل، صورت مبهم او را می‌دید که خنجر به دست روی جسد غرقه به خونش خم شده و به صورتش می‌نگرد.

هانری آن شبی را که بدست فرانسوا مجروح شد و فرانسوا می‌خواست او را با خنجر به قتل برساند ولی بعداً پشیمان شد و رفت فراموش نکرد و این منظره وحشت آور همچنان در ذهن و خاطرش باقی مانده بود اکنون نیز که چشمش به فرانسوا می‌افتاد. باز همان منظره در نظرش مجسم می‌شد. چند لحظه‌ای سکوت در اطاق حکمفرمائی داشت و بالاخره هانری نهیبی به خود زد، بر اعصاب متشنج

خویش مسلط شد و به طرف شارل نهم پادشاه فرانسه پیش رفت و در حالیکه همان لبخند پر معنای موحش را بر لب داشت تعظیمی به شاه کرد و گفت:

ـ اعلیحضرت بنده را قرین افتخار کرده و احضار فرمودند. اکنون در اختیار حضرتعالی هستم...

شوالیه پاردایان در مقابل این صحنه، که هر کلمه، هر حرکت و بالاخره هر گوشه‌ای از آن درام دردناک و ناراحت کننده‌ای بود قدم به قدم عقب رفت و در گوشه‌ای آرام و بی‌جنبش ایستاده و به طوری این کار را انجام داد که هانری ابداً متوجه او نشد و او را ندید:

(هانری دومونمورانسی) چه نقشه هولناکی کشیده بود؟ قصد او این بود که با یک ضربت کشنده برادرش را نابود و مضمحل کند، می‌خواست با یک جمله ساده فرانسوا را به زندان باستیل و یا به چوبه‌دار بفرستد.

هانری می‌توانست این کار را به آسانی انجام دهد و سهولت آن به قدری زیاد بود که اگر راز خانه آلیس دولوکس را بر زبان می‌راند به منظور خود نائل می‌گشت. اگر هانری می‌گفت که پادشاه ناوار پرنس دوکنده، و دریاسالار کولین یی در پاریس هستند و فرانسوا دومونمورانسی با آنها ملاقات کرده و قصد برانداختن شارل نهم را دارند کافی بود که فرانسوا برای همیشه محو و نابود شود. ولی هانری پیش آلیس دولوکس سوگند یاد کرده بود که این راز مخوف را پنهان نگهدارد...

پادشاه رشته افکار (هانری دومونمورانسی) را ازهم گسیخت و گفت:

ـ (آقای دوداموبل) من شما را بنابه تقاضای فوری و سریع برادرتان آقای مارشال دومونمورانسی احضار کرده‌ام. خواهش می‌کنم به مطالبی که برادرتان می‌گوید گوش بدهید و بلادرنگ نیز جواب بگوئید. آقای مارشال صحبت کنید، بفرمائید...

(فرانسوا) از لحظه‌ای که برادرش وارد اطاق شد کوچکترین حرکتی نکرد. چنین بنظر می‌رسید که ترسیده و متوحش شده است. برای آغاز سخن کوشش بسیاری مبذول داشت تا بالاخره بر اعصاب متشنج خود مسلط گردید و دهان خود

را باز کرد و حرف زد ولی صدایش چنان بود که از راهی بسیار دور به گوش شاه می‌رسید. (فرانسوا) گفت:

ـ اعلیحضرتا، استدعا دارم از آقای (مارشال دوداموبل) سئوال شود با (ژان‌دوپین) و دختر او (لوئیز) که دختر من نیز هست چه کرده و آنها را کجا برده و چرا ربوده است.؟

لحظه‌ای سکوت، سکوت وحشت آور و ناراحت کننده‌ای حکمفرما گردید. در دنبال این سکوت مارشال اضافه کرد.

ـ اگر آقای مارشال از هم‌اکنون از این دو زن شریف و بدبخت دست بردارد و آنها را آزاد کند من از تعقیب موضوع صرفنظر می کنم.

پادشاه گفت:

ـ آقای مارشال دوداموبل جواب بدهید...

هانری نفسی کشید و قد برافراشت. سینه خود را پیش داد و نگاه خونین، سخت، و نافذ خویش را به روی فرانسوا دوخت و گفت:

ـ اعلیحضرتا، برای اینکه من به این سئوال پاسخ بدهم استدعا دارم از آقای مارشال سئوال شود که در قصر واقع در کوچه (بتی‌زی) چه می کرده آنجا چه اشخاصی را ملاقات نموده و چه تصمیماتی در آن قصر اتخاذ گردیده است.

به شنیدن این موضوع رنگ فرانسوا چنان پرید که مثل مرده مهتابی رنگ شده و از روی خشم و غضب زیر لب غرید و گفت:

ـ ای بدبخت...

ولی این ناسزا را طوری بر لب آورد که پادشاه آن را نشنید. هانری که سکوت فرانسوا را دلیل بر شکست و ضعف او تلقی کرد، به خود جرأت و جسارت بیشتری داد و گفت:

ـ حالا که مارشال نمی‌خواهند به این سئوال جواب بدهند، اجازه بدهید خود من به این سئوال پاسخ گوئی کنم و پرده از آن راز بردارم:

در همین موقع حساس که فرانسوا در زیر ضربه سخت و مهلک نزدیک بود ازپای درآید صدائی خشک و محکم از همان اطاق شنیده شد که گفت:

ـ یک لحظه اجازه بفرمائید...

این صدا از حلقوم قهرمانانه شوالیه دوپاردایان بیرون آمد و تمام نگاهها را به جانب خود جلب کرد. شوالیه با قدمهائی محکم جلو آمد و بین دو برادر یعنی مابین (فرانسوا) و (هانری) ایستاد و قبل از اینکه بخاطر احترام پادشاه او را از دخالت در این موضوع باز دارند و پیش از آنکه هانری از دیدن پاردایان از حیرت و تعجب خارج شود پاردایان بدنبال جمله قبلی خود گفت:

ـ از درگاه اعلیحضرت پوزش می‌طلبم ولی چون بعنوان شاهد در این ماجرا دخالت دارم حق دارم که حرف بزنم. من به خود اجازه می‌دهم که به آقای مارشال دوداموبل بگویم که جواب سئوال ایشان هرچه باشد برای اعلیحضرت جالب توجه نیست.

هانری خشمگین و ناراحت غرشی کرد و با خشونت گفت:

ـ شما که هستید که در حضور اعلیحضرت بدون اینکه از شما سئوال شود حرف می‌زنید و چه حق فضولی دارید:

پاردایان شجاعانه جواب داد:

ـ من هر کس هستم مهم نیست. مهم این است که حرف زدن درباره کوچه (بتی‌زی) تا موقعی که موضوع کوچه (سن‌دنیس) و مهمانخانه (دوی‌نیر) و سالن عقب آن و اجتماع شعرا هست کاملاً بی‌مورد است...

بهمان نسبت که شوالیه پاردایان حرف می‌زد، (هانری دومونمورانسی) که تا این لحظه سینه خود را پیش داده و قصد نابود کردن فرانسوا را داشت، خمیده قد می‌شد و مثل اینکه وزنه‌هائی سنگین به روی شانه او قرار می‌دهند و اندک‌اندک کمرش خم، و سرش پائین می‌افتاد و چنان بود که در زیر این ضربه موحش خُرد می‌شود و نابود می‌گردد.

شوالیه این جملات را طوری بر زبان راند و قیافه او طوری مردانه و جالب توجه بود که شاه بی‌اختیار از مشاهده قد و بالا و سینه فراخ و دیدگان نافذ او خوشش آمد و لبخندی تحسین آمیز بر لب آورد. شارل نهم روی خود را به جانب مارشال دوداموبل کرد و پرسید:

ـ این حرفها چه معنی دارد ...؟

پاردایان فوراً در پاسخ شاه گفت:

ـ اعلیحضرتا معنی این جملات کاملاً نامربوط است ولی در پاسخ سئوال مارشال ادای این توضیحات لازم بود. زیرا سئوال آقای مارشال ابداً به موضوعی که ما برای حل آن در این نقطه جمع شده‌ایم ابداً مربوط نیست...

شاه با خشونت گفت:

ـ درست است آقای مارشال... درست است که سئوال شما با موضوع مورد نظر ارتباط نداشت؟

(هانری دومونمورانسی) آهی کشید و با صدائی که به ناله شباهت داشت گفت:

ـ صحیح است... سئوال من نامربوط بود.

ولی تمام این توضیحات و این مانورهای ماهرانه برای خاموش کردن حس کنجکاوی شاه که سخت تحریک شده بود کفایت نمی کرد. شارل نهم ابروان خود را درهم کشید و در حالیکه رنگش پریده و مهتابی رنگ شده بود با خشونتی تهدیدآمیز گفت:

ـ شما مطالبی را مطرح کردید که من ابداً نفهمیدم ولی معلوم است که مقصودی داشتید...

از کوچه (بتی زی) صحبت کردید... کدام قصر را می گوئید...؟ حرف بزنید...

مسلم بود که شاه به قصر کولین یی فکر می کرد و توجهش نسبت به اجتماع معمولی افراد فرقه مذهبی جدید در آن قصر جلب شده بود.

در همین گیرودار که توجه شاه نسبت به آن موضوع که بنظر او اسرارآمیز می آمد جلب شده بود (فرانسوا دومونمورانسی) نگاهی عمیق به صورت شوالیه پاردایان انداخت. این نگاه هزاران معنی و مفهوم داشت که مهمتر از همه این بود که من از تو بی‌اندازه ممنونم... تو جان مرا نجات دادی و تا ابد این خدمت ذیقیمت تو را فراموش نمی کنم.

هانری به سختی رنج می‌برد زیرا ناچار بود جواب سئوال شاه را بدهد. چه بگوید، چه دروغی اختراع کند..؟ قصد هانری اکنون این بود که با گفتن یک دروغ جان برادر خود را نجات دهد ولی از نجات جان فرانسوا قصد نجات جان خودش را داشت زیرا اگر حقیقت فاش می‌شد و فرانسوا به مرگ نزدیک می‌گردید تردیدی نبود که شوالیه پاردایان توطئه او و هانری دوگیز و دیگران را فاش می‌کرد و در نتیجه همه آنها نیز به پای چوبه‌دار می‌رفتند...

تمام قدرت خود را جمع آوری کرد. هر چه نیرو و توانائی داشت جمع نمود که دروغی بسازد و بگوید و بالاخره در حالیکه از خشم و نفرت می‌لرزید و از فرط ترس نزدیک بود قالب تهی کند گفت:

ـ اعلیحضرتا... منظور من قصر دوشس دوگیز است که در کوچه (بتی‌زی) واقع است...

و این خود رازی است که به زنان ارتباط دارد و موضوع شخصی است.

شارل نهم با لبخندی حاکی از رضایت گفت:

ـ هان، هان، فهمیدم موضوع عشقی است...

ـ بله بیان این ماجرا، و گفتن این راز برای من که دوست دوک دوگیز هستم بی‌اندازه سخت است.

شارل نهم بی‌اندازه و قلباً از هانری دوگیز تنفر داشت و بهمین علت اطلاعاتش راجع به همسر دوک دوگیز یعنی دوشس دوگیز زیاد بود.

حالا که صحبت از بی‌عفتی همسر دوک‌دوگیز به میان آمده بود شاه خیلی خوشنود بنظر می‌رسید لذا با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و در ضمن خنده گفت:

ـ آهسته‌تر حرف بزنید... (سن‌مگرن) و (دوک دوگیز) در اطاق مجاور هستند، ممکن است حرفهای شما را بشنوند.

ـ توجه فرمودید که صحبت ما مربوط به چه بود؟

پادشاه به قهقه و با تمام قوت می‌خندید و این خنده از کینه‌ای سرچشمه می‌گرفت که نسبت به دوک‌دوگیز داشت و در همین حال گفت:

ـ بله فهمیدم... و واقعاً خنده آور است، خوب گفتید دوشس دوگیز.؟ ولی مهمانخانه (دوی‌نیر) چیست موضوع با آنجا چه ارتباطی دارد.

پاردایان در این لحظه نگاهی به صورت هانری انداخت که معنی آن این بود «شما ما را نجات دادید حالا نوبت من است که شما را نجات دهم.» لذا گفت:

ـ چنانچه بنده را مفتخر بفرمائید که حرف بزنم بعرض می‌رسانم که مهمانخانه (دوی‌نیر) محلی است که آنجا شعرا اجتماع می کنند و از شعر و ادب صحبت می کنند. ضمناً خانمهای اعیان نیز گاهی آنجا حضور پیدا می کنند که از محضر ادبی شعرا استفاده نمایند. گاهی نیز اتفاق می‌افتد، که یک آقای شاعر که ازشعر و ادب بوئی نبرده خود را میان شعرا جا می‌زند و مخلوط می کند که به زیارت خانم اعیان‌زاده مورد نظر خود نائل گردد. این آقای شاعر لباس ساتن فانتزی ابریشمی بنفش و کفشهای بلند با روبان الوان می‌پوشد.

این لباس درست لباسی بود که معمولاً (سن‌مگرن) می‌پوشید و شاه از این توصیف ماهرانه پاردایان بی‌اندازه خوشش آمد و خنده را مجدداً سرداد و به قهقه و ازبن دل خندید و گفت:

ـ خدا شیطان را بکشد، واقعاً یکصد لیره می‌دهم اگر (دوک‌دوگیز) این حرفها را شنیده باشد...

درام وحشت آوری که با آن شدت وحدت آغاز گردیده و نزدیک بود به نیستی هر سه نفر تمام شود به این کمدی خنده آور مخلوط گردید و با زرنگی و مهارت رنگ واقعی خود را تغییر داد لیکن با این وجود از خطر آن نه تنها کاسته نشد بلکه افزایش یافت.

هانری که از خشم و نفرت نسبت به برادرش در عذاب بود و می‌لرزید، هانری که برای نابود کردن برادرش خود را پای چوبه‌دار می‌دید حالا می‌خندید، می‌خندید که رل خود را بهتر بازی کند، لبخند می‌زد که در پشت پرده‌ای از آرامش ناراحتی درون خویش را پنهان نگهدارد. (فرانسوا) نیز بنوبه خود لبخند می‌زد ولی تنها لبش می‌خندید و دلش می گریست و در قلبش خون می‌جوشید. شارل نهم هنوز می‌خندید ولی این همان خنده وحشت آوری بود که

گاهگاه به بروز حمله عصبی خاتمه می‌یافت. تنها پاردایان در میان آن جمع ظاهر خود را خاموش و آرام نگهداشته و کوچکترین تغییری در چهره‌اش پدید نیامده بود.

وقتی خنده شاه پایان یافت، فرانسوا دانه‌های درشت عرقی را که بر پیشانیش نشسته بود با پشت دست پاک کرد و گفت:

ـ اجازه می‌خواهم که موضوع مورد مذاکره را تجدید کنم. گویا حضرتعالی فراموش فرموده‌اید که بنده برای احقاق حق شرفیاب شده و استدعای صدور دستور آزادی دو نفر زن بیچاره‌ای را دارم که بر خلاف قانون آنها را ربوده و بازداشت نموده‌اند.

شاه بیماری عصبی را به ارث برده بود، لذا از تحریکات ناگهانی اعصاب خود وحشت داشت وقتی این موضوع را شنید پیشانی خود را مثل همیشه در دست گرفت، بعد نگاه متعجب خویش را به صورت مونمورانسی دوخت و با ناراحتی و ترس از بروز حمله عصبی گفت:

ـ بله، راست می گوئید، آقای مارشال صحبت کنید.

ـ اعلیحضرتا، قبلاً بعرض رسانیدم، که (ژان کنتس دوپین) و دخترش (لوئیز) از خانه مسکونی و محل اقامتشان واقع در کوچه (سن‌دنیس) ربوده شده و به زور و جبر بجائی نامعلوم منتقل شده و محبوس گردیده‌اند. در حضور آقای مارشال دوداموبل می گویم که رباینده آنها ایشان هستند.

شاه گفت:

ـ آقای مارشال می‌شنوید...؟ چه جواب می‌دهید.؟...

هانری با صدائی خشک و خشن گفت:

ـ اعلیحضرتا، من انکار می کنم و نمی‌دانم راجع به چه موضوعی صحبت می کنند. این شخص که مورد نظر آقای مارشال دومونمورانسی است من اکنون نمی‌شناسم و از هفده سال قبل به بعد او را ندیده‌ام لذا من ادعای شرف می کنم.

فرانسوا بنوبه خود گفت:

ـ برای اثبات عرایضی که کرده‌ام دلیل زنده و انکار ناپذیری همراه دارم.

آقای شوالیه دوپاردایان تمام دیروز و قسمتی ازشب قبل را در قصر مم مخفی بود و از جریان کاملاً مسبوق است.

اگر اجازه بفرمایید، شوالیه دوپاردایان آنچه که دیده و شنیده بعرض میرساند.

شاه گفت:

ـ آقای پاردایان نزدیک بیائید و حرف بزنید.

پاردایان دو قدم جلو آمد و تعظیم کرد. (داموبل) نتوانست از لرزشی که در پشتش پدید آمد جلوگیری کند و پیش خود گفت:

ـ آه، این پسر او است...

پاردایان گفت:

ـ اجازه می‌خواهم از آقای مارشال دوداموبل بپرسم که مشاهدات و مسموعات خود را از کجا شروع کنم؟

هانری با تعجب پرسید:

ـ مقصود شما را نمی‌فهمم.؟

ـ این خیلی ساده است. هر موضوع ابتدا، و انتهائی دارد. جناب مارشال این بسته به میل خود شما است که من موضوع را از ابتدا شروع کنم یا از انتها. یعنی از موقعی که کالسکه بطور مرموز از قصر خارج شد حرف بزنم یا از اظهارات (ژیل) مباشر و پیشکار شما اظهار نمایم و یا اینکه از وسط ماجرا. یعنی ملاقات شخصی که از باستیل آمده و در اطاق پشت پلکان با شما ملاقات نمود صحبت کنم؟

هانری به شنیدن جملات آخر رنگش پرید و دانست که پاردایان از مذاکرات او و (گیتاسن) رئیس باستیل اطلاع دارد لذا گفت:

ـ از... هرجا... که میل دارید.. صحبت کنید...

پاردایان پیش خود گفت «خوب شد، پیروزی مسلماً با ما است»

و با اطمینان کامل به موقعیتی که درنظر گرفته بود آغاز سخن کرد ولی هنوز سومین کلمه را بیان نکرده بود که ناگهان در اطاق باز شد و کسی وارد گردید.

شاه با عصبانت روی خود را به طرف در کرد و گفت:

ـ چه کسی بدون اجازه وارد شد... کیست.. اوه، شما هستید خانم..

شخصی که وارد اطاق شد کاترین دومدیسی بود که در اطاق را باز گذاشت و درحالیکه به طرف شاه پیش می آمد. همان لبخند خطرناک را بر لب داشت.

بمحض اینکه چشم پاردایان به ملکه کاترین دومدیسی افتاد تکلیف کار خود را دانست و خویشتن را ازدست رفته و بدار آویخته مشاهده کرد. شاه که از ورود نابهنگام ملکه بی‌اندازه عصبانی بود با رنگ پریده و چهره‌ای خشمگین اظهار داشت.

ـ من گفته بودم که کسی وارد اطاق نشود زیرا برای استماع مطالب مهمی خلوت کرده‌ایم.

کاترین دومدیسی گفت:

ـ می‌دانم... ولی وقتی از موضوع با اطلاع شوید به من حق خواهید داد من آمده‌ام به شما بگویم که دشمن خطرناک (دوک دانژو) برادر شما و دشمن خونین من که مادر شما هستم و دشمن خود اعلیحضرت در این اطاق است.

پاردایان ساکت و آرام در جای خود ایستاد ولی مراقب اطراف خودش بود. شاه پرسید:

ـ خانم، مقصود شما کیست؟

ـ مقصود من اینست که در این اطاق مردی هست که با جسارت تمام وارد قصر لوور شده در حالیکه قصد کشتن برادر شما را داشته، به او و خانواده سلطنتی ناسزا گفته و نسبت به خود من نیز سوء قصد داشته است.

شاه اظهار داشت:

ـ خواهش می کنم آن شخص را معرفی کنید... نام ببرید.

ـ آن شخص؟ این مرد خطرناک یعنی پاردایان است.

شاه ناگهان از جا جست و غرش کنان گفت:

ـ کاپیتان، گارد.. گارد.. این شخص را بگیرید.

قبل از اینکه شاه حرف خود را تمام کند در اطاق باز شد و مصاحبین و دوستان دوک دانژو به اتفاق (موره‌ور) وارد اطاق شده و یک عده سرباز با خود

نیز آوردند. (موره‌ور) پاردایان را نشان داد و گفت:

ـ این شخص است... همین مرد را بگیرید...

شمشیرها کشیده شد. (کلوس) جلوتر از همه قرار داشت. بعد از او (موژیرون) سپس (سن‌مگرن) و (موره‌ور) و پشت سر آنها نانسی رئیس گارد محافظ ملکه و سربازان او.

فرانسوا، و هانری هر دو مات و مبهوت مانده بودند ولی هانری برعکس فرانسوا که اندوهگین و ناراحت بود از خوشحالی می‌خواست فریاد بکشد زیرا می‌دید که دشمن سرسخت او بدون زحمت ازبین می‌رود و نابود می‌شود.

پاردایان از همان لحظه اول که ملکه وارد اطاق شد مراقب اطراف خودش بود و کوچکترین حرکت مخالفین و دشمنان خود را تحت نظر داشت، نگاهش که در این قبیل مواقع درخشندگی و حالتی مخصوص می‌یافت گرداگرد اطاق گشت و همه چیز را معاینه و دقت کرد.

او دید که مارشال ایستاده، و ملکه نیز مثل شیر ماده پیر می‌غرد و او را نشان می‌دهد که افراد گارد بازداشتش کنند. فرانسوا را دید که ناراحت است و هانری را نیز مشاهده کرد که خود را عقب کشیده که راه را برای حمله کنندگان باز بگذارد. بعد از بازدید اطاق نگاه پاردایان بصورت (کلوس) افتاد که در پیشاپیش دیگران شمشیر بدست به طرف او می آمد.

این بازدید فقط یک لحظه خیلی کوتاه بطول انجامید و در لحظه بعد پاردایان تصمیم قطعی خود را اتخاذ کرد و مانند شیری خونخوار ولی در کمال خونسردی آنجا ایستاده بود.

(کلوس) هم چنان با شمشیر آخته، غرش کنان به طرف پاردایان می آمد که ناگهان حس کرد که شمشیر از چنگش جدا شد و انگشتانش خالی گردید. پاردایان بسرعت برق شمشیر را از چنگ کلوس خارج کرد، تیغه آن را با هر دو دست به زانوی خود زد و شمشیر را چندین قطعه کرد آنگاه قطعات شکسته شمشیر را به صورت حمله کنندگان پرتاب کرد.

این حرکت از دو نظر همه را مات و مبهوت کرد. اولاً سرعت عمل پاردایان

عجیب و حیرت‌انگیز بود. ثانیاً شجاعت بی‌اندازه او که در حضور شاه یک چنین عمل خطرناکی را مرتکب گردیده بود. در هر حال سکوتی سنگین در اطاق حکمفرما شد و همه با چشمانی حیرت‌زده و متعجب مبهوتانه بهم می‌نگریستند.

کلوس کلاهی بسر داشت، که رشته‌ها و زنجیره‌های طلائی داشت و با همان زنجیرها به موی سرش مربوط شده بود (پاردایان) با یک جست کلاه کلوس را از روی سرش کشید و بعد با یک حرکت سریع یک قسمت از موی سر او را نیز کند و هر دو را پیش پای ملکه کاترین دومدیسی انداخت.

شدت درد سر کلوس آنقدر زیاد بود که فریادی جگرخراش کشید و چشمانش پر از اشک شد. در همین موقع تمام کسانی که شمشیر در دست داشتند به طرف پاردایان حمله‌ور شده و ضرباتی سخت به جانب او رها کردند ولی زحمتی بیهوده تحمل نمودند زیرا هیچیک از شمشیرها به بدن پاردایان نرسید. پاردایان چند دور به دور خود چرخید و بالاخره با یک جست به روی لبه پنجره پرید و گفت:

ـ خداحافظ آقایان عزیز و محترم...

پنجره از کف اطاق فاصله زیادی نداشت، ارتفاع آن طرف نیز زیاد نبود ولی زیر پنجره گودالی وجود داشت که مملو از آب بود. پاردایان نگاهی به آن گودال افکند و پیش خود گفت: «آیا می‌توانم آن طرف گودال بپرم؟ اگر در آب بیافتم خیلی مسخره و در ضمن بی‌اندازه خطرناک است ولی اگر بایستم حتماً ازبین رفته‌ام.»

پاردایان یک شانس بزرگ برای نجات خود داشت و آن شانس آن بود که با یک جست بلند خود را به آن طرف گودال مملو از آب برساند. اگر می‌توانست خود را به آن طرف آب پرتاب کند، نجات یافته بود ولی اگر می‌ایستاد مرگش حتمی بود.

پاردایان تصمیم خود را گرفت، خود را جمع کرد، عضلات خویش را منقبض نمود، رگهای پیشانیش متورم شد و درست مثل شیری که می‌خواهد به روی شکار خود بجهد خود را از پنجره جدا ساخت و درست لحظه‌ای که ده‌ها شمشیر

به لبه پنجره رسیده بود، در آن طرف گودال پای خویش را به زمین گذاشت.

شمشیرها یکی بعد از دیگری به چوب اصابت کرد. پاردایان در آن طرف گودال کلاه خود را از سر برداشت تعظیمی کرد و با اشاره سر و دست از آنها که خشمگین و عصبانی به او نگاه می کردند خداحافظی نمود.

(موره‌ور) که در تیراندازی شهرت بسزائی داشت و خود را بزرگترین تیرانداز روی زمین می‌دانست تیری به جانب پاردایان رها کرد ولی پاردایان در این موقع در پشت درختان تبریزی از انظار ناپدید شد.

لحظه‌ای بعد قایقرانهائی که از روی سن می گذشتند دیدند که یکی از پنجره های قصر لوور باز است. و چند نفر از درباریان مشتهای گره کرده خود را با حرکاتی تهدید آمیز تکان می‌دهند. ولی معلوم نیست که هدف آنها کیست و چه کسی را تهدید می کنند زیرا پاردایان در آن موقع صدها متر از آنجا دور شده بود و کسی او را نمی‌دید.

چند دقیقه بعد از آن واقعه در اطاق شاه وضع بی‌سابقه‌ای حکمفرما بود. همه حاضرین مات و مبهوت بهم می‌نگریستند و هر کس عقیده‌ای ابراز می‌داشت بدون اینکه عقیده دیگری را مورد توجه قرار دهد.

دوک دوگیز با صدای بلند اظهار داشت:

ـ این همان جوان ماجرای جوی واقعه پل چوبی است که ملکه ناوار را نجات داد.

و در همان موقع پیش خود می گفت:

ـ افسوس می‌خورم که او میل ندارد برای من کار کند.!

(موره‌ور) با قیافه‌ای فاتحانه گفت:

ـ اگر به من اجازه بفرمایند همین امروز من او را دستگیر می کنم و تحت اختیار شما قرار می‌دهم.

کاترین دومدیسی جواب داد:

ـ شما اجازه دارید، بروید و او را به هر طریقی که می‌توانید دستگیر کنید.

(موره‌ور) با همدستان (دوک دانژو) از اطاق خارج شدند که پاردایان را در پاریس بگیرند و تحویل باستیل بدهند فقط (کلوس) در جای خود باقی ماند و از اطاق خارج نشد.

شاه با عصبانیت مشت گره کرده خود را روی دسته صندلی می کوفت و اظهار داشت.

ـ من می‌خواهم این شخص توقیف شود. این مجرم باید فوراً توقیف شده و تحویل زندان باستیل گردد. می‌فهمید؟

و بعد خطاب به (فرانسوا دومونمورانسی) گفت:

ـ من به آقای مارشال تبریک می گویم که یک چنین اشخاص جسور و فضولی را به حضور ما می آورد.

و کاترین دومدیسی نیز با لحن و صدای مخصوصی اضافه کرد.

ـ بله آقای مارشال نمی‌داند یا می‌داند و نمی‌خواهد بفهمد که با چه دسته از اشخاصی معاشرت دارد.

(هانری دوداموبل) لبخندی پیروزمندانه بر لب آورد و چیزی نگفت ولی (دوک دوگیز) که موقع را برای حمله به حریف خود مناسب می‌دید گفت:

ـ آقای مونمورانسی همیشه با دشمنان شاه رفت و آمد دارد.

فرانسوا که تا این موقع بر خشم و ناراحتی خود تسلط داشت ناگهان تغییر رنگ داد و باخشونت به دوک‌دوگیز جواب داد.

ـ مراقب حرفهای خود باشید. شما نه شاه هستید نه ملکه و من می‌توانم به شما جواب بدهم. و بعد خیره خیره به چشمان دوک‌دوگیز نگریست و زیر لب گفت:

ـ با وجود اینکه خیلی میل داری حالا برویت شمشیر بکشم و به کمک دیگران مرا بکشی ولی این آرزو را بگور ببر. من به موقع خودش با تو روبرو خواهم شد. آن موقع حالا نیست.

این جملات را فقط خود دوک دوگیز شنید و اندکی عقب رفت و خاموش ماند.

کاترین گفت:

ـ اعلیحضرتا، این شوالیه پاردایان که ملاحظه فرمودید در شرایط مخصوصی که بعرض می رسانم به من ناسزا گفته و دروغگوئی کرده و همچنین قصد جان برادر شما را داشته است. این شخص فوق‌العاده خطرناک و دشمن من و دوک‌دانژو است.

شارل نهم گفت:

ـ کافی است، من به فامیل خود علاقمندم بهمین علت دستور دادم که او را توقیف و محاکمه و اعدام کنند. دیگر کافی است.

کاترین و دوک دانژو از اطاق بیرون رفتند شاه آنها را با چشم بدرقه کرد. دیگر حاضرین نیز بنوبه خود تعظیمی به شاه کرده و خارج شدند تنها فرانسوا و هانری در جای خود باقی ماندند شاه آنها را با تعجب نگاه کرد و اظهار داشت:

ـ مذاکرات ما به این وضع بد خاتمه یافت. !

(فرانسوا) جواب داد:

ـ شما به من وعده فرموده اید که اجرای عدالت کنید و حق مرا بگیرید. حالا که پاردایان اینجا نیست که تعریف کند. آنچه که او دیده و برای من تعریف کرده بعرض می رسانم.

دیشب ساعت یازده یک کالسکه مخفیانه دو زن مورد بحث را از قصر مم خارج کرده و بجائی نامعلوم منتقل نموده است. این موضوع انکارپذیر نیست.

(هانری) مزورانه گفت:

ـ انکار نمی کنم یک چنین کالسکه با دو زن از قصر من خارج شده است ولی...

آنگاه نگاهی به اطراف و در اطاق افکند و با صدائی آهسته اضافه کرد.

ـ در این کالسکه یک دوشس و زنی از ندیمه‌های او نشسته بودند و از من خواهش کردند که آنها را به قصر خودشان برسانم. اجازه می‌فرمائید اسم آنها را بگویم.

شاه خندید و گفت:

ـ نه شما را به خدا اسم آن دوشس را نگوئید.

فرانسوا از فرط خشم می‌لرزید و رنگ چهره‌اش مثل مخمل قرمز شده بود معهذا سعی می کرد که خود را آرام نگهدارد.

او می‌دانست که دیگر نمی‌تواند در این جلسه برادر خود را شکست بدهد زیرا یک شانس برای موفقیت داشت و آنهم همراه پاردایان از پنجره خارج شد. شاه گفت:

ـ بفرمائید، آقای مارشال ملاحظه می کنید که شما دچار اشتباه شده بودید. من ابداً میل ندارم در یک خانواده بزرگ و برجسته مملکت اینطور اختلاف وجود داشته باشد و امیدوارم که به زودی این اختلاف و دشمنی برطرف گردد.

دو برادر در مقابل شاه تعظیمی کرده و از اطاق خارج شدند. در حیاط قصر فرانسوا دست خود را روی شانه برادرش گذاشت و گفت:

ـ هنوز اسلحه شما همان اسلحه‌ای است که همیشه بکار می‌بردید. یعنی دروغ و خیانت.

هانری گفت:

ـ خیر اسلحه دیگری هم در اختیار دارم.

ـ بسیار خوب نوبت آن اسلحه هم می‌رسد و آن موقعی است که من به قصر مم بیایم. انتظار مرا داشته باش. اگر این دو زن بیچاره را آزاد کردی و هم‌اکنون به من تحویل دادی که هیچ. در غیر این صورت مواظب خودت باش هرجا باشی تو را می کشم. در خانه و در بستر خودت، در قصر لوور، در کوچه و خیابان. هرجا باهم روبرو شویم به دست من به قتل خواهی رسید. منتظر آن روز باش.

هانری جواب داد.

ـ منتظر شما هستم...

۳۷

اولین عاشق

دو روز به عقب باز می گردیم و مستقیماً به دیر (کارم) که منطقه وسیعی از کوهستان (سن ژنویو) را اشغال کرده بود می رویم.

دیر کوهستان مذکور مشتمل بر ساختمانهای متعدد، بقعه، عبادتگاه و سالنها و باغهای بسیار بود. بهمان اندازه که دیرهای دیگر گدا و مستحق زیاد دارد این دیر غنی بود و اشخاصی مخصوص و استثنائی در این دیر زندگی می کردند. در میان تمام اشخاص استثنائی مورد نظر دو نفر از همه برجسته تر بودند و بیشتر مورد توجه قرار می گرفتند.

یکی از آنها بچه ای بود پنج یا چهارساله که رنگی پریده و مهتابی داشت. این طفل برعکس تمام بچه های هم سن و سال خود از بازی گریزان بود، از اجتماع کشیشان نیز دوری می کرد، همیشه تنها و متفکر در گوشه ای قدم می زد و از هر کس که به او نزدیک می شد و می خواست مورد محبتش قرار دهد روی بر می گردانید.

این کودک را گاهی (ژاک) و گاهی (کلمان) می نامیدند.

در میان تمام کشیشهائی که در آن دیر زندگی می کردند تنها یک نفر به این بچه مأنوس بود و ژاک از او نمی گریخت. این کشیش مؤذن دیر بود.

شخص استثنائی دوم همین مؤذن دیر بود که شب هنگام فانوسی به دست

می گرفت و در کوچه های تاریک می گشت. بمحض اینکه صدای ناقوس کلیسای (نتردام) برمی‌خاست و غروب آفتاب را اعلام می کرد کار این مؤذن آغاز می‌شد. در یک دست فانوس و در دست دیگر زنگی داشت که با این دو چیز در کوچه‌ها می گشت. زنگ را به صدا درمی آورد و فریاد می کشید و می گفت:

ـ ای مسیحیان، ای برادران و خواهران دینی، خدای را ستایش کنید و برای روح اموات خود دعا نمائید.

معمولاً شغل مؤذنی شغل پستی است و در دیر کوچکترین کشیشها به این کار گمارده می‌شوند ولی از این مؤذن تمام اهالی دیر می‌ترسیدند زیرا معتقد بودند که او جاسوس پاپ است و پاپ او را با اختیارات وسیعی برای ارسال اخبار به آن دیر فرستاده است.

اسم این کشیش که از او صحبت کردیم و شغلش را نیز شناختیم کشیش (پانیگارولا) بود ولی با وجود اینکه هنوز مراحل اولیه تحصیلات مذهبی را می گذرانید چون از او می‌ترسیدند او را اسقف صدا می کردند و می‌دانیم که سمت اسقفی در مذهب مسیح خیلی بزرگ است.

بمحض اینکه هوا تاریک می‌شد (پانیگارولا) خود را در یک مانتوی سیاه می‌پوشانید زنگ و مشعل خود را نیز بدست می گرفت و گردش خود را در کوچه‌ها آغاز می کرد و اکثراً صبحگاه خسته و کوفته باز می گشت و وقتی وارد دیر می‌شد به اطاق کوچک و محقرش می‌رفت و در را به روی خود می‌بست.

آیا می‌خوابید؟ کسی نمی‌دانست. کشیشها می گفتند (پانیگارولا) اصولاً نمی‌خوابد و مدعی بودند که اکثراً به اطاق او نزدیک شده و موقعی که ما فکر می کردیم خوابیده است صدای دعا و نماز و گریه‌های ممتد او را شنیده‌ایم.

ضمناً (پانیگارولا) با هیچکس در دیر صحبت نمی کرد مگر با متصدی نماز و رئیس دیر. او هنوز جوان بود. ولی اندوه و شاید زندگی سخت ایام طفولیت و آغاز جوانی چهره‌او را افسرده و تلخ کرده بود و با این وجود با(ژاک) کوچک در باغچه دیر قدم می‌زد و باهم صحبت می کردند. کسی نمی‌دانست که آن دو نفر راجع به چه چیزی صحبت می کنند ولی گاهی نیز می‌دیدند که (پانیگارولا)

(ژاک) را به خواندن کتاب مجبور می کند و برای آموختن دروس به آن طفل زحمت می کشد و صرف وقت می کند و در این مورد علاقه‌ای مخصوص نشان می دهد.

او (ژاک) کوچولو را (فرزند) صدا می کرد و (ژاک) نیز او را (دوست مهربان) می نامید.

آن روز دو ساعت بعد ازظهر موقعی که همه کشیشها مشغول خواندن یک آواز مذهبی در عبادتگاه دیر بودند (ژاک) و (پانیگارولا) روی نیمکتی در باغ نشسته و باهم صحبت می کردند. روی زانوی (پانیگارولا) کتابی به زبان لاتین بود که چند صفحه آن شامل ادعیه‌ای به زبان فرانسه بود.

کشیش چشمان خود را به نقاط دور دستی دوخته بود و فکر می کرد (ژاک) که به این سکوتهای ممتد معلم خود عادت داشت انتظار داشت که رشته فکر کشیش پاره شده و درس مجدداً آغاز گردد. بالاخره پس از چند دقیقه کشیش آهی کشید، دستی به پیشانی خود مالید و چشمان خود را (به ژاک) دوخت و گفت:

ـ بیا درسمان را بخوانیم... مشغول شو.

بعد انگشت خود را روی یک سطر گذاشت و (ژاک) خواند:

ـ «پدر ما، که در آسمان است».. اوه ببخشید، پدر ما که در آسمان است کیست؟

ـ فرزند، «پدر ما» مقصود خداوند است. خداوند پدر تمام موجودات و بندگان است.

هر کس پدری در آسمانها و پدری نیز در روی زمین دارد.

(ژاک) متفکرانه پرسید:

ـ پس تمام موجودات دارای دو پدر هستند.؟

کشیش که از این سئوال و عواقب آن ناراحت شده بود گفت:

ـ بله فرزند، تمام بندگان خدا دو پدر دارند. یکی خداوند که در آسمانها است و دیگری پدر جسمی ما است که روی زمین زندگی می کند خوب، درس

خود را تمام کنیم «پدر ما در آسمان است.»

ولی کنجکاوی (ژاک) بشدت تحریک شده بود. او موقعیکه جواب قانع کننده‌ای نمی‌شنید، آرام نمی گرفت. لذا پرسید:

ـ دوست مهربان، آیا شما هم پدر دارید؟. آن کشیشی که روزها ناقوسها را می‌زند نیز پدر دارد؟ باغبان هم دارای پدر است؟

ـ بله فرزند همه دارای پدر هستند.

ـ پس چرا، دوست مهربان، من پدر ندارم؟

رنگ (پانیگارولا) بسختی پرید و لرزشی وجودش را فرا گرفت و جواب داد:

ـ کی به تو گفت که پدر نداری؟

ـ معلوم است که من پدر ندارم. اگر پدر داشتم او همیشه پیش من بود. روزهای یکشنبه همه بچه‌ها را با پدرشان می‌بینم پدرهائی که برای دعای روز یکشنبه به کلیسا می آیند بچه‌های خود را نیز همراه می آورند. من نه پدر دارم و نه مادر...

(پانیگارولا) ساکت مانده بود، چنان ناراحتی در درون او طغیان کرده بود که جرئت حرف زدن نداشت. ژاک دنبال سخن خود را گرفت:

ـ چرا من پدر و مادر ندارم.؟. آیا دوست مهربان، ممکن است که من تنها بدنیا آمده باشم..؟

بالاخره کشیش (پانیگارولا) به خود فشار آورد و گفت:

ـ پس من کی هستم.؟ من پدر توام...

ـ شما.؟ ابداً... شما پدر من نیستید...

خوانندگان می‌دانند که (ژاک) پسر (آلیس دولوکس) و خود (پانیگارولا) است ولی کشیش بخاطر حفظ جان طفل و برای رنج دادن معشوقه سابقش این راز را از همه کس حتی خود طفل پنهان نگهداشته بود. در این موقع که طفل پدر و مادر خود را جستجو می کرد وجدان او سخت تکان خورده و ناراحت شده بود. دلش می‌خواست فرزند آلیس و خودش را در آغوش بگیرد و حقیقت

را برای او فاش نماید. ولی بالاخره بر طغیان عواطف خود چیره شد و چهره خود را همچنان رنگ پریده ولی آرام نگهداشت.

در آن موقع حس می کرد که (آلیس) در مقابلش ایستاده است. به آن زن بدکار که سبب بدبختی این طفل بیگناه شده بود نفرین می‌فرستاد و خویشتن را نیز لعنت می کرد و در سکوتی عمیق از ناراحتی، دندانهای خود را بهم می‌فشرد.

(ژاک) که کشیش را ساکت و خاموش دید به گمان اینکه درس تمام شده است پرسید:

ـ دوست مهربان، آیا می‌توانم بازی کنم..؟

ـ بله فرزند برو بازی کن...

ولی ژاک هیچگاه بازی نمی کرد. آن رو نیز به بازی همیشگی خود مشغول شد، چند قدمی از پانیگارولا دور شد، کنار باغچه نشست، چانه خود را درمیان دو دست گرفت و به فکر فرو رفت و نگاه گنگ و بی‌حرکت خود را به اشباح و هیاکلی که پیش چشم خود می‌دید و آن را نمی‌شناخت دوخت. بازی همیشگی او همین بود...

کشیش، مثل اینکه تصمیمی گرفته باشد ازجا برخاست، بدون اینکه ژاک را نگاه کند یا اصولاً به یاد و بخاطر داشته باشد با قدمهائی بلند و سریع به طرف پلکان رفت و پس از گذشتن از پله‌ها به اطاق محقر و کوچک خویش وارد شد.

در اطاق خود روی چهارپایه‌ای کنار میزی پر از کتاب نشست و به فکر فرو رفت. پیش خود گفت:

ـ باید او را ببینم. نمی‌توانم بر طغیان احساسات خود غلبه کنم. بعد از واقعه آن شب که نزد من آمد و به گناهان خویش اعتراف کرد مجدداً آتشی سوزنده در درون من مشتعل گردیده است.

بیهوده در شهر می گردم؛ بیهوده قصد دارم با کار و با ایجاد خستگی روح خود را از عذاب خاطرات گذشته و ازیاد او فارغ سازم... این رنج بی‌فایده ای است که متحمل می‌شوم و می‌دانم که باز باید به سراغ او بروم ولی او را کجا را بیابم؟ او کجا است؟ به چه بهانه خود را به او نزدیک کنم؟

طوفان عجیبی در ضمیر او ایجاد شده بود. درگیر و دار این طوفان (پانیگارولا) پیش خود فکر می کرد و می گفت:

ـ من به روح کثیف او چه کار دارم؟ چه مانعی است که او عشاق بی‌شمار دارد.؟. اوه آلیس من تو کجائی..؟ من ترا دوست دارم...

اندک اندک روز تمام می‌شد و او همچنان در اطاق خود نشسته بود و فکر می کرد موقعی که هوا تاریک شد (پانیگارولا) با رنگی پریده از جای برخاست و شنل سیاه همیشگی خود را به دوش افکند به طرف در دیر به راه افتاد. دربان دیر که کشیشی چاق و گوشت آلود بود در دیر را باز کرد، مشعلش را روشن نمود و زنگ را نیز بدست او داد.

(پانیگارولا) از دیر بیرون آمد و از رودخانه سن گذشت. شبهای قبل بدون داشتن هدف معین در کوچه می گشت و مردم را به دعا خواندن و نماز گذاشتن دعوت می کرد ولی امشب مقصد او معلوم بود، مستقیماً به طرف قصر لوور پیش رفت و پس از عبور از پشت قصر وارد کوچه (دولاهاش) شد مقابل خانه‌ای که در نظر داشت نمود.

این اولین دفعه نبود که پانیگارولا به این خانه می آمد، چه شبهای تاریک، چه شبهای پر از رنج و المی را سرگردان و پریشان در پاریس گذرانیده، و در پایان شب باز بسوی آلیس بازگشته و سر را به زانوی او نهاده و به خواب رفته بود. حالا که مقابل در سبز آن خانه ایستاده بود و فکر می کرد، آن شبهای پر از اندوه و آن خاطرات تلخ را بخاطر می آورد.

بعدها که رابطه خود را با آلیس قطع کرده و به دیر رفت وقتی از پاریس می گذشت سعی می کرد از راههائی که به کوچه (دولاهاش) منتهی می گردید دوری گزیند و بسیار دفعات نیز موفق می‌شد. لیکن گاهی نیز بی‌اختیار خود را در مقابل آن خانه می‌دید و چند دقیقه بی‌اراده آنجا می‌ایستاد و با دیدگانی پر از اشک به درخانه خیره می‌شد و سپس زنگ خود را به صدا درمی آورد و فریاد می کشید.

ـ مردم خدای را ستایش کنید برای آسایش روح اموات خود دعا نمائید.

آلیس گاهی این صدا را می‌شنید و انعکاس آن صدا که بنظرش آشنا می آمد او را متوحش می کرد.

آن شب نیز (پانیگارولا) بی‌اراده به سمت آن خانه آمد و مقابل در سبز ایستاد.

او درست در آن حالت، وضع فرشتگانی را داشت که از درگاه خدا رانده می‌شوند و از دور با دیدگانی امیدوار به در بهشت می‌نگرند...

(پانیگارولا) امشب برخلاف صدها دفعه قبل تصمیم داشت که وارد خانه شود لذا مشعل خود را خاموش کرد و زنگ را نیز در جیب گذاشت. درست در همین موقع که کشیش مردد و متحیر ایستاده بود و نمی‌دانست از دیوار وارد شود یا از در صدائی شنید.

فوراً خود را عقب کشید و در تاریکی شب مخفی شد.

در خانه باز شد، صدای گفتگوئی شنیده شد و در تعقیب آن صدای قدمهائی در راهرو طنین انداخت (پانیگارولا) از شنیدن این صدای آخری لرزید و ناخنهای خود را در گوشت کف دست فرو کرد.

کشیش خود را به دیوار چسبانید، و نفس را در سینه حبس کرد و به صداهائی که می‌شنید به دقت گوش می‌داد ولی قلبش چنان می‌طپید که از مذاکرات آنها ابداً چیزی مفهوم نمی کرد:

(کنت ماریاک) و (آلیس دولوکس) باهم خداحافظی کردند و کنت فوراً بیرون آمد و رفت.

(پانیگارولا) با چشم او را بدرقه کرد و در دل گفت:

ـ اوه، این همان کسی است که آلیس می گفت او را دوست دارم او با روحی بشاش و خوشحال می‌رود ولی من بدبخت و تیره روز باید بسوزم و بسازم...

چند دقیقه‌ای پس از اینکه در خانه بسته گردید کشیش با ناراحتی درونی و حسادت بی‌سابقه‌ای که در قلبش پدید آمده بود جنگید و بالاخره پس از مدتی قدم زدن در تاریکی شب و انتظار و بی‌تکلیفی به طرف در خانه رفت ولی درست موقعیکه می‌خواست چکش در را به صدا درآورد، در مجدداً باز شد.

این دفعه نیز مردی از خانه بیرون آمد و دور شد. این شخص مارشال دوداموبل بود. کشیش او را نشناخت و شاید توجهی مبذول نداشت که او را بشناسد همینقدر از موقعیت استفاده کرد، در را فشار داد و وارد شد.

لورا پیرزنی نبود که در تاریکی شب مردی را در دالان خانه روبروی خود ببیند و بترسد لذا در اولین نگاه کشیش را شناخت و لبخندی بر لبانش نقش بست. کشیش گفت:

ـ ساکت باش لورا...

(پانیگارولا) که خیالش از جانب لورا راحت شده بود وارد خانه شد. بعد از عزیمت مارشال دوداموبل (آلیس) جاسوسه زیبا به زانو افتاده بود. آنطوری که در فصل قبل دیدیم گریه می کرد و با صدای بلند می گفت:

ـ خدایا چه کسی مرا از این غرقاب ننگ و رسوائی نجات می‌بخشد؟

پانیگارولا که پشت در رسیده و این جملات را می‌شنید گفت:

ـ من آن کسی هستم که تو را از غرقاب نجات می‌دهم.

آلیس به شنیدن این صدا ناگهان به خود آمد از جا جست، سراسیمه و مبهوت به عقب سر خود نگریست و (مارکی پانیگارولا) اولین عاشق خود را دید و شناخت.

نخستین فکری که از مغز (آلیس دولوکس) گذشت این بود که شاید مارکی تمام مذاکرات او و مارشال دوداموبل را شنیده و بهمین مناسبت بر سر رحم آمده و دست محبت بسوی او دراز کرده است.

همچنین فکر کرد که شاید، اعترافات و گریه و زاری آن شب او در کلیسا دل او را نرم کرده و آن نامه موحش را از ملکه کاترین دومدیسی گرفته و حالا آمده است که نامه را به او باز گرداند.

آلیس سعی کرد که بر التهاب خود مسلط شده و صورت خود را متبسم و خندان نشان دهد لذا گفت:

ـ اوه، کلمان، شما هستید، شما اینجا آمدید، پس حتماً تمام مذاکرات مرا شنیده‌اید؟ و از بدبختی من آگاه شده‌اید، اینطور نیست؟

(پانیگارولا) در همین لحظات که او حرف می‌زد وارد اطاق شد و در را پشت سر خود بست و همچنان آرام و بی‌حرکت ایستاد و به حرفهای او گوش داد. هنگامیکه حرف آلیس تمام شد کشیش پرسید:

ـ این مردی که از اینجا خارج شد کی بود..؟

آلیس از مفهوم همین یک جمله نقشه خود را طرح کرد. این سئوال دلیل بر این بود که کشیش حسادت می کند، چون حسادت می کند آلیس را دوست دارد و چون او را دوست دارد مثل موم بازهم در دست او نرم می‌شود و به هر کاری که دلخواه او است وادار می گردد لذا لبخندی پیروزمندانه بر لبانش نقش بست و با ملایمت مخصوص به مارکی نزدیک گردید و گفت:

ـ این مرد؛ دیدی، شنیدی؟ اگر چه من زنی پست بودم و هستم ولی او مرا مجبور کرد که به پستی وحشتناکی تن در دهم و من نیز ناچار قبول کردم:

اسمش چیست.؟

(آلیس دولوکس) بدون درنگ گفت:

ـ مارشال دوداموبل:

ـ او یکی دیگر از عشاق بی‌حساب شما است؟

ـ اوه کلمان عزیز، اگر کمی بزرگ همت‌تر باشید کارها آسان می‌شود اگر او نبود شما با پای خود به اینجا نمی آمدید..

آلیس لحظه‌ای سکوت کرد. در طی همان چند لحظه سکوت آلیس مشاهده کرد که کلمان رنج می کشد. حسادت او را به خفت و خواری سوق می‌دهد همچنانکه خودش آن شب که پیش (پانیگارولا) به گناهان خود اعتراف می کرد بزرگترین خواری را تحمل می‌نمود.

کشیش به او خیره شده بود، آلیس در آن لحظات در نظر او زیباتر از همیشه جلوه می کرد. بالاخره دست آلیس جلو آمد و دست پانیگارولا را گرفت و گفت:

ـ کلمان عزیزم. آیا واقعاً شما به جانب من بازگشته‌اید؟ آیا میل دارید بدانید مارشال دوداموبل چه می‌خواست و چه می گفت.؟

کشیش مثل اینکه حرفهای آلیس را نشنیده است جواب داد:

ـ من آمده‌ام معامله‌ای با شما انجام بدهم.

ـ معامله؟ چه نوع معامله‌ای پیشنهاد می کنید؟

پانیگارولا قصد داشت که بگوید:

ـ خیلی ساده است! من نامه را به شما رد می کنم ولی نگفت.

او می‌دانست که وجودش متعلق به آلیس است، قلب و روحش در تسخیر این زن زیبا است. می‌دانست که فرار او به دیر و به عالم روحانیت بی نتیجه است و هرجا باشد در اختیار عشق آلیس قرار دارد لذا چیزی که از (آلیس) می‌خواست یک عشق بازی ساده نبود بلکه تصاحب کلی قلب آلیس بود. او می‌خواست آلیس برای همیشه متعلق به او باشد. آلیس که پیش خود حدسی زده بود پرسید:

ـ معامله؟ چه معامله‌ای؟ حرف بزنید.

ـ بله گفتم. معامله ولی مرا ببخشید... من خیلی بدبخت هستم بکلی تعادل فکری خود را ازدست داده‌ام.

در همین موقع روشنائی ضعیفی در مغز تاریک (پانیگارولا) ظاهر گردید. مثل اینکه در یک شب تاریک ستاره‌ای در آسمان پیدا شود و مسافری گمشده از روی روشنائی آن ستاره مسیر خود را بیابد گفت:

ـ آلیس، من امروز پسرمان را دیدم... همین امروز او را دیدم.

زن جوان لرزید، رنگش پرید و در حالیکه سخت منقلب شده بود سئوال کرد:

ـ پسرمان؟... راست می گوئید؟ او کجاست؟

ـ قبلاً هم به شما گفته‌ام. او در یک دیر تربیت شده و بزرگ می‌شود.

ـ در پاریس دیرهای بیشماری موجود است کدام دیر؟ اگر می‌خواهید به گفتن همین مختصر کفایت کنید و نشانی بیشتری به من ندهید می‌فهمم که برای ناراحت کردن من اینجا آمده‌اید و برعکس آنچه که گفتید قصد کمک به من ندارید.

(پانیگارولا) پیش خود فکر می کرد: آیا او واقعاً فرزندش را دوست دارد؟ جواب این سئوال را نمی‌توانست بدهد لذا گفت:

ـ بله، آلیس، من امروز او را دیدم. می‌دانی به من چه گفت او گفت چرا همه اطفال پدر دارند و او فاقد پدر است...

آلیس ناله‌ای آمیخته با حسادت کرد و گفت:

ـ و شما هم این سئوال را از آن طفل بیگناه شنیدید و دیوانه نشدید، قلبتان دریده نگردید و بالاخره او را در آغوش نگرفتید و خود را معرفی نکردید به او نگفتید که من پدرت هستم افسوس. من فکر می کردم که از کشیشی فقط لباس آن را بر تن دارید ولی حالا مشاهده می کنم که روح شما نیز روح کشیشی شده و بی‌رحم و شفقت گردیده اید.

(پانیگارولا) اضافه کرد:

ـ او تنها این سئوال را از من بعمل نیاورد، بلکه پرسید چرا مادر هم ندارد. از من سئوال کرد، مادرش کیست.؟

آلیس دستهای خود را بهم می‌فشرد و می‌نالید و از فرط ناراحتی دلش می‌خواست فریاد بکشد.

حالا می‌فهمید که پسرش انتقامی است که عاشق اولین او برایش تهیه کرده و درنظر گرفته است.

بله (پانیگارولا) می‌خواست با در دست داشتن (ژاک) از (آلیس) انتقام بگیرد.

(کشیش پانیگارولا) وقتی اندوه بی‌پایان و ناراحتی عمیق آلیس را مشاهده کرد اظهار داشت:

ـ همین بچه مرا به فکر واداشت و همان طفل سبب شد که من بجانب تو بیایم.

درست است که من انتقام وحشتناکی برای تو در نظر گرفته بودم ولی وجود همین طفل مرا پشیمان کرد.

فکر کردم که اگر شما را آزار کنم ناچار طفل شما یعنی پسرمان را آزرده و شاید از شدت رنج بی‌مادری کشته‌ام. حالا آلیس، میل دارید پسرمان را ببینید؟

ـ اگر شما یک چنین محبتی را در مورد من معمول می‌داشتید..؟ اگر شما اجازه می‌دادید که من پسرم را ببینم.. تا ابد شما را دعا می کردم.. تا عمر داشتم

کنیز و برده شما می‌شدم..

من تنها یک آرزو دارم و آن اینست که او را ملاقات کنم و به سینه بفشارم.

پانیگارولا به فکر فرو رفته بود. نمی‌دانست که آلیس واقعاً راست می گوید یا این خود حیله و مکر جدیدی است.. آلیس که او را متفکر دید پرسید:

ـ کلمان عزیز چه می‌خواهید بگوئید..؟ شما را سوگند می‌دهم که با صراحت با من صحبت کنید.

ـ شما می‌خواهید فکر مرا بدانید.؟ آیا شما واقعاً مشتاق دیدن پسرمان هستید.؟

ـ من حاضرم بمیرم که او خوشبخت باشد. میل ندارم خطاهای من باعث تیره روزی او بشود..

آلیس این جملات را در کمال صداقت و صفای باطن بیان کرد ولی (پانیگارولا) متوجه شد که آلیس به سئوال او جواب نداده است لذا دستها را صلیب‌وار به سینه قرار داد شنل خود را عقب زد و درحالیکه چهره‌اش در نهایت زیبائی در نظر آلیس جلوه گری می کرد گفت:

ـ فکر من که میل دارید بدانید این است. گوش بدهید شما نزد من اعتراف کرده اید، منهم می‌خواهم پیش شما اعتراف کنم. در میان چیزهائی که به شما خواهم گفت، مطالبی نیز هست که باعث تعجب شما می‌شود.

پس بدقت گوش بدهید و بعد قضاوت کنید.

آلیس فکر می کنم که اگر به شما بگویم که هنوز هم دوستتان دارم تعجب نخواهید کرد ولی.

آلیس با خونسردی گفت:

ـ این را می‌دانم...

ـ من در طی این مدت خیلی کوشیدم که شاید شما را فراموش کنم. تمام وسائلی که برای فراموش کردن یک عشق مرده لازم بود فراهم کردم و حتی بفکر خودکشی نیز افتادم لکن باید اعتراف کنم که با وجود کینه‌ای شدید و نفرتی غلیظ که در عین حال از شما در دل خود داشتم موفق به فراموش کردن شما نگردیدم.

چهره آلیس در عوض اینکه روشن شود گرفته‌تر گردید. زیرا تنها از یک چیز می‌ترسید و او نیز این بود که کشیش هنوز او را دوست داشته باشد.

ـ بله من با این عشق جنگیدم و سعی داشتم کینه و نفرت را در دل خود شدت بخشم ولی نتیجه این فعالیتها این بود که اکنون پیش شما ایستاده‌ام، آمده‌ام به شما بگویم که سه نفر می‌سوزند و رنج می‌برند من، شما و بچه. حالا آیا حاضرید که از ننگ و رسوائی نجات یابید؟ آیا میل دارید که فرزندمان زنده بماند و با سربلندی و سعادت زندگی کند؟ آیا می‌خواهید که من از جهنمی که در آن زندگی می‌کنم نجات یافته و به دنیای زنده‌ها یعنی خارج از محیط روحانیت راه یابم؟

ـ من چه می‌توانم بکنم.؟

ـ من بقدر کفایت ثروت و مکنت دارم. راه نجات هر سه نفر ما این است که بیائید و با من و بچه از اینجا برویم.

(پانیگارولا) دست آلیس را در دست گرفت، امیدی مختصر و ضعیف قلب او را روشن می‌کرد لذا گفت:

ـ گوش بدهید، هرجا که شما میل داشته باشید می‌رویم.

با ثروت و اهمیت فامیلی من همه جا می‌توانم خوشبخت باشم.

من نیز با کمک محبت، گذشته ننگ بار شما را فراموش می‌کنم و از این به بعد شما را همان دختر باکره و عفیفی که سابقاً بودید تصور می‌کنم.

آلیس آرام بود، حرف نمی‌زد ولی در دلش طوفانی از بلاتکلیفی آغاز گردیده بود. پانیگارولا که مست امید و عشق شده بود به این امید که سکوت آلیس دلیل رضایت او است گفت:

ـ تو به من خیانت کردی، این را نیز از خاطر می‌برم از این پس شوهر مهربانی می‌شوم که همه چیزم را در اختیارت قرار خواهم داد. اسم من متعلق به تو خواهد بود، ثروتم نیز مال تو است زندگی خود را نیز به تو می‌سپارم... حاضری... اینطور نیست؟

آلیس با صدائی خشک گفت:

ـ نه...

کشیش با تعجب پرسید:

ـ چه گفتی؟... نه؟

ـ گوش بده کلمان، این پیشنهادات شما خوابهائی است که تعبیر نمی‌شود...

ـ چرا؟ خوابهای تعبیر نشدنی...؟ من سوگند یاد می کنم که اگر کوچکترین سرزنشی به تو کردم خودم را به قتل برسانم.

ـ من عشق تو را قبول دارم و حرفهایت را باور می کنم ولی عیب کار در این است که من فعلاً اسیر هستم...

میفهمی؟ اسیر عشق دیگری هستم. اگر یکروز بفهمم که او از من متنفر شده خودم را می کشم... اگر یک روز بگویند که باید از او وداع کنی مسلماً از زندگی خود وداع خواهم کرد. شاید او نامزد، و شوهر من نباشد ولی من تا ابد به او وفادار خواهم ماند و بدون وجود او زندگی را نمی‌خواهم.

در چشمان آلیس عشق عمیقی نسبت به مرد مورد نظرش خوانده می‌شد. (پانیگارولا) فهمید که همه چیز تمام شده و دیگر نباید امیدی داشته باشد. آهی عمیق کشید، چشمان خود را به آسمان دوخت و بعد شنل سیاه رنگ خود را دور بدنش پیچید و بسرعت از اطاق خارج شد و آلیس را تنها گذاشت.

چند لحظه بعد آلیس صدای در خانه را شنید و بعد صدای زنگ کشیش به گوشش رسید آنگاه صدای خود او را استماع کرد که فریاد می کشید و می گفت:

ـ مردم، خدا را نیایش کنید و برای روح اموات خود دعا نمائید.

۳۸

ماجرای مهمانخانه (چکش)

بعد از مذاکرات مفصل و جالبی که بین پدر و پسر در مهمانخانه (چکش) صورت گرفت، پاردایان پدر با خوشحالی و در عین حال با تشویش و ناراحتی از آنجا بیرون آمد. خوشحالی او از این بابت بود که بعد از مدتهای مدید پسرش را یافته و او را از خطری که تهدیدش می‌نمود آگاه نموده است و ناراحتیش از آن جهت بود که می‌دید خودش در جبهه (مارشال دوداموبل) فعالیت می کند و پسرش در صف مارشال فرانسوا دومونمورانسی و افسوس می خورد که چرا باهم دشمن ظاهری هستند.

پاردایان پیر همچنانکه به طرف قصر مم حرکت می کرد پیش خود می گفت:

ـ واقعه عجیبی است؟ چرا ژان باید عاشق (لوئیز) باشد. مگر دختر زیبا و دوست داشتنی در پاریس کم است که او عاشق این دختر شده است. در هر حال اگر کار اینطور جریان نداشت وضع خیلی خوبی بود.

پاردایان پیر شانه‌های خود را بالا انداخت و باز پیش خود گفت:

ـ معهذا من مارشال دوداموبل را ترک نمی کنم و بالاخره شوالیه را به راه راست هدایت می‌نمایم و وسائل سعادتش را فراهم خواهم کرد.

موقعی که پاردایان به قصر مم رسید هوا روشن شده بود. دربانی که در را به روی او باز کرد بمحض اینکه چشمش به پاردایان افتاد گفت:

ـ آقای پاردایان، مارشال با بی‌صبری منتظر شما است.

هانری وقتی کالسکه را به مقصد رسانید بقیه شب را به گردش گذرانید از جانب پاردایان ابداً ناراحت نبود زیرا می‌دانست که او مرد زرنگی است و خود را از سخت‌ترین مراحل نجات می‌دهد ولی از آن نگران بود که مبادا شخصی که به جانب کالسکه حمله کرد، کالسکه را مخفیانه تعقیب کرده باشد.

پاردایان وارد اطاق مارشال دوداموبل شد گفت:

ـ عالی‌جناب، نزدیک است از بی‌خوابی غش کنم.

مارشال از دیدن او خوشحال شد و گفت:

ـ اوه راستی چه شد؟ به تو حمله کردند...؟ چطور نجات یافتی..؟

ـ بله عالی‌جناب، هم به من حمله کردند و هم به شما ولی در هر حال من خیلی شانس داشتم که حالا زنده مانده و خدمت شما هستم.

ـ حمله کننده کی بود؟ راستی قصد آنها من بودم یا کالسکه.

ـ من فکر می کنم که به هر دو، یعنی هم به شما و هم به کالسکه حمله می کردند.

ـ حرف بزن، آنها را متوقف کردی؟ چه شد؟ تعریف کن!!

ـ آه عالی‌جناب مثل اینست که شما دیشب را خوابیده و استراحت کرده‌اید ولی من تمام شب را تلاش نموده‌ام و بی‌اندازه خسته هستم. حالا اگر اصرار دارید تعریف می کنم.

هنوز دویست قدم از قصر دور نشده بودید که ناگهان حمله آغاز گردید کالسکه رفت ولی من جلو دویده و مشاهده کردم که یک نفر شمشیر به دست کاملاً مسلح بدنبال کالسکه می‌دود و قصد رسیدن به شما را دارد ولی من با خونسردی و خنده به او گفتم: رفیق اگر شما خیلی عجله دارید از راه دیگری بروید من از جای خودم حرکت نمی کنم.

او چیزی نگفت و به من حمله‌ور شد. خدایا، چه ضربه سختی زد. چه بازوی نیرومندی داشت؟. من چند ضربت به او وارد آوردم ولی این شیطان لعنتی تمام ضربات مرا با مهارت رد کرد معهذا من از او دست بردار نبودم ناگهان او حمله‌ای

کرد و تا من آمدم به خود بجنبم فرار کرد و به دنبال کالسکه دوید...

مارشال با وحشت پرسید:

ـ آیا به کالسکه رسید.؟

ـ صبر کنید... بدجنس از رودخانه هم گذشت ولی من همچنان بدنبال می‌دویدم.

مارشال نفسی به راحتی کشید و پیش خود گفت: خوشبختانه ما از رودخ عبور نکردیم.

ـ یکی دو بار دست من به او رسید ولی باز فرار کرد.

ـ آیا بکلی از دستت گریخت؟..

ـ صبر کنید گریخت ولی من از او دست بردار نبودم و بالاخره به او رسیدم شمشیرم را تا دسته به او فرو کردم و مثل میخ او را به دیوار چسبانیدم. او را کشتم ولی افسوس می‌خورم چون مرد شجاعی بود.

ـ پس او را به قتل رسانیدی.؟

ـ بله او را کشتم اما دلم می‌خواست از او بپرسم که اسمش چیست و چرا بدنبال کالسکه می‌دود. متأسفانه او مرده بود و جواب مرا نتوانست بدهد.

ـ او چطور آدمی بود؟ پیر بود یا جوان؟

ـ تقریباً چهل ساله بود و ریشی پر پشت داشت. لباس سیاهی به تن کرده بود مثل این بود که می‌دانست امشب می‌میرد و قبلاً لباس عزای خویش را پوشیده بود.

مارشال گفت:

ـ آقای پاردایان، شما شب قبل خدمت گرانبهائی به من کرده‌اید که هرگز فراموش نمی‌کنم و چون این کار به موضوعی که شما را برای آن استخدام کرده‌ام ارتباطی ندارد لذا دستور می‌دهم که دویست سکه شش لیره‌ای به شما پرداخت شود.

پاردایان پرسید:

ـ جناب مارشال یک سئوال دارم. آیا کالسکه و گنج سلامت به مقصد رسید.

ـ بله به کمک شما و (اورتس) قهرمان و شجاع گنج سلامت به مقصدش

رسید، شما با این آقای اورتس دوست بشوید من به هر دو نفر شما محتاج هستم.

ـ کنت د اسپرمون را می گوئید.؟. اطاعت می کنم، باهم رفیق خواهیم شد...

پاردایان پیر به اطاقی که (دیدیه) مستخدم را روز قبل در آن طناب پیچ کرد رفت و همانطور با لباس روی تخت افتاد ولی قبل از اینکه دیده برهم بنهد از (دیدیه) پرسید:

ـ آیا در قصر شخصی به نام (ژیلو) کار می کند.؟

ـ بله آقای افسر (ژیلو) سر مهتر است.

ـ آیا دختری بنام (ژانت) در قصر مستخدم است.

ـ بله آقای افسر، او مستخدم اطاق دفتر است.

ـ بسیار خوب برو به هر دو نفر آنها بگو اینجا بیایند، من می‌خواهم آنها را ملاقات کنم.

(دیدیه) مستخدم از این احضار خیلی متعجب شده بود ولی چاره‌ای نداشت و اطاعت کرد زیرا می‌دانست که روابط پاردایان با اربابش خوب شده لذا برای انجام دستور او به سرعت از اطاق خارج شد. چند دقیقه بعد زنی لاغراندام، جوان و نسبتاً زیبا وارد اطاق شد دامن خود را به سر انگشتان گرفت و سلام داد.

ـ ژانت تو هستی؟

ـ بله آقای افسر.

ـ من از دیدن تو خیلی خوشحال هستم ژانت. آن دو سکه‌ای که روی بخاری گذاشته‌ام بردار، تو دختر بسیار خوبی هستی.

ژانت بی‌اندازه از این احضار بی‌سابقه تعجب کرده بود و بیشتر از انعام پاردایان حیرت‌زده بنظر می‌رسید لذا بسرعت سکه‌ها را برداشت و با لبخندی ملیح که بر لبان داشت از اطاق خارج گردید.

چند دقیقه بعد جوانی دهاتی با لبخندی احمقانه وارد اطاق گردید. پاردایان پرسید:

ـ (ژیلو) که می گویند تو هستی..؟

ـ بله آقای افسر، ژیلو هستم.

ـ بله آقای ژیلو، دوست من، من تو را احضار کرده‌ام که بگویم از ریخت منحوس تو بیزارم.

تعجب می کنی.؟

ـ ببخشید آقای افسر، من... بله ببخشید..

ـ خوب، حالا تو را می‌بخشم ولی این را بدان که بی‌اندازه دلم می‌خواهد گوشهای تو را ببُرم.

(ژیلو) وحشت زده و نگران از اطاق بیرون رفت و به سرعت گریخت پاردایان نیز پس از رفتن او خوابید و پس از دو سه ساعت خواب راحت از خواب بیدار شد.

پس از پائین آمدن از تختخواب اول لباسهای خود را مرتب کرد آنگاه چشمش به کیسه پر از پول افتاد. پاردایان سکه‌ها را با دقت در لای کمربند چرمی خود قرار داد و آن را به کمر بست و آماده حرکت شد وی در این موقع از خود می‌پرسید:

ـ بروم.؟ نروم؟ منتظر مارشال باشم... یا نباشم؟

در این موقع (دیدیه) وارد شد و به او اطلاع داد که مارشال دوداموِیل را شاه احضار کرده و مارشال به سرعت به طرف قصر لوور حرکت کرده است. پاردایان پس از اطلاع از این موضوع با خیال راحت از قصر بیرون آمد و به قصد ملاقات پسرش شوالیه پاردایان حرکت کرد. لیکن در وسط راه با دست به پیشانی خود زد و با صدائی بلند با خودش گفت:

ـ عجب، فراموش کردم به مهمانخانه (دوی‌نیر) بروم و (پی‌پو) دوست پسرم را ملاقات کنم!!

پاردایان بدون درنگ به طرف مهمانخانه (دوی‌نیر) رفت و پس از ورود به سالن پشت میزی که رومیزی مرتب و قشنگ داشت و چهار صندلی دور آن چیده شده بود نشست.

ولی در همین موقع مستخدم جوانی نزد او آمد و گفت:

ـ ببخشید آقا، این میز متعلق به دیگری است و قبلاً برای آنها رزرو گردیده.

پاردایان بدون اینکه به حرف او اعتنا کند پشت همان میز قرار گرفت و از جای خود تکان نخورد.

مستخدم مذکور هراسان و عصبانی رفت و چند دقیقه بعد پاردایان مشاهده کرد که همان شخص به اتفاق مرد دیگری که از ظاهرش معلوم بود بر گارسن‌ها و پیشخدمتهای آنجا ریاست دارد به طرف او می آیند.

شخص اخیرالذکر وقتی مقابل میز (پاردایان) رسید گفت:

ـ ببخشید آقا، این میز قبلاً گرفته شده است.

پاردایان بازهم اعتنائی نکرد. نامبرده که همان (لوبن) بود با قیافه‌ای جدید و لحنی آمرانه گفت:

ـ آقا به شما گفتند که این میز قبلاً گرفته شده است. فهمیدید.؟

پاردایان پیر سر خود را بلند کرد و گفت:

ـ سلام آقای لوبن. حال شما چطور است؟

لوبن همان شخصی است که از طرف کلیسا به اسم مستخدمی در آنجا مأموریت جاسوسی داشت و خوانندگان بخاطر می آورند که آخرین دفعه (ژان دوپاردایان) شبی که توطئه کنندگان آنجا جلسه داشتند با مشت او را نقش بر زمین کرد. در کوچه انداخت و رفت.

(لوبن) بمحض اینکه چشمش به پاردایان پیر افتاد با صدائی که سعی می کرد خیلی خوشحال نشان داده شود ولی موفق نمی‌شد، گفت:

ـ اوه، آقای (پاردایان) شما هستید؟ واقعاً این سعادت باور کردنی نیست!

ـ بله خودم هستم، (لوبن) عزیزم. عجب از دوستان قدمی اربابت (لاندری) پذیرائی و دلجوئی می کنی. با مسافرینی که صد فرسنگ راه بخاطر دیدن شما می آیند اینطور رفتار نمی کنند.

(لوبن) با عجله چند کلمه‌ای بعنوان پوزش بر زبان آورد و بسرعت به آشپزخانه رفت. چند دقیقه بعد زمزمه بازگشت پاردایان پیر در میان مستخدمین برخاست.

هر دو سه نفر در گوشه‌ای باهم صحبت می کردند. بعضی خوشحال و بعضی

اندوهگین بودند. ولی (لاندری) صاحب هتل از همه اندوهگین‌تر و ناراحت‌تر شده بود.

(لاندری) با قد کوتاه و هیکل وزینی که داشت، نفس‌نفس زنان به طرف پاردایان پیر دوید.

پاردایان بمحض اینکه او را دید با صدای بلند گفت.

ـ اوه، آقای لاندری، چقدر از دیدن شما خوشحال هستم؟. معلوم است که شما هم خیلی از بازگشت من مسرور شده‌اید، در چشمان شما این خوشحالی را می‌خوانم.

لاندری که سعی می کرد قیافه‌اش برخلاف افکارش بشاش باشد جواب داد:

ـ بله آقای پاردایان واقعاً چشمان من راست می گویند و درست حدس زده‌اید. آیا قصد دارید مدت مدیدی پیش ما بمانید.

ـ نه دوست عزیزم، از اینجا عبور می کردم دلم می‌خواست که شما را ملاقات کنم...

ایندفعه (لاندری) واقعاً خوشحال شد ولی ابروان خود را به دروغ درهم کشید و گفت:

ـ چه بدبختی بزرگی... افسوس که پیش ما نمی‌مانید.

و بلادرنگ گفت:

ـ راستی آقای پاردایان به شما گفتند که این میز قبلاً برای عده‌ای درنظر گرفته و رزرو شده است؟

ـ متأسفانه رزرو بودن میز دلیل بر این نیست که من جای خود را تغییر بدهم ولی برای اینکه شما از من دلگیر نشوید... خوب نگفتید این میز را برای چه کسانی درنظر گرفته‌اید؟

ـ برای جناب ویکونت اورتس داسپرمون و سه نفر مهمانان برجسته معروف ایشان یعنی آقایان (کروسه) (پزو) و (کرویه).

(خوانندگان اگر بخاطر داشته باشند این سه نفر همان سه مرد قوی هیکلی بودند که آن روز روی پل چوبی قصد کشتن (ملکه ناوار) را داشتند مترجم).

بسیار خوب، حالا که اینطور شد میز را خالی می کنم ولی میز دیگری در نزدیکی همین میز برای من آماده نمائید.

(لاندری) که بی اندازه از موافقت پاردایان خوشنود بنظر می رسید دستور داد که میز دیگری برای پاردایان آماده کنند ضمناً سفارش کرد که غذائی شاهانه برای جنگجوی پیر روی میز بچینند.

پاردایان در این موقع بازوی (لاندری) را گرفت و درحالیکه با دست دیگر به روی کمربند چرمی خود می زد که صدای سکه های میان کمربندش را (لاندری) طماع بشنود گفت:

ـ راستی لاندری عزیز، من مبلغی ناچیز به شما بدهکار بودم. خواهش می کنم صورت بدهی مرا تنظیم کن و نزد من بیاور که از این لیره های قشنگ به شما بدهم و دیگر حسابی نداشته باشیم.

لاندری از شنیدن صدای سکه ها تغییر رنگ داده بود و از فرط شوق دلش می خواست گریه کند درست در همین اثنا که (لاندری) پول دوست آب دهان خود را فرو می برد و چشم به کمربند چرمی پاردایان دوخته بود از آشپز خانه صدای فریاد یکی از آشپزها شنیده شد که می گفت:

ـ آهای بگیرید... بایست. آی دزد را بگیرید.. برد.. خورد...

همه چشمها به طرف در آشپزخانه متوجه شده بود که ناگهان سگی پشمالو در حالیکه نصف خرگوش سرخ شده ای را به دهان گرفته بود و بسرعت می دوید از آشپزخانه بیرون آمد و به طرف در خروجی سالن مهمانخانه رفت ولی (لوبن) درست موقعی که حیوان می خواست از در خارج شود در سالن را بست.

سگ از ترس آشپز و مستخدمین که بدنبالش می دویدند و فریاد می کشیدند چند لحظه ای از زیر میزها به این طرف و آن طرف می دوید، بالاخره به گوشه سالن نزدیک محلی که پاردایان و لاندری صحبت می کردند پناه برد و همان جا ایستاد.

حیوان باهوش که می دید هم اکنون طعمه اش را می گیرند، خرگوش سرخ بریان شده را به زمین گذاشت، یک دست کوتاه و پشمالو خود را روی آن قرار

داد در حالیکه بشدت نفس نفس می‌زد و زبان سرخ رنگش را به دور دهان خود می‌مالید باچشمانی درخشنده به دشمان کارد بدست خویش خیره شد.

پاردایان که بدقت سگ را می‌نگریست گفت:

ـ من شرط می‌بندم که این سگ (پی‌پو) سگ شوالیه پاردایان پسر من می‌باشد.

ـ درست است این سگ شیطان همان (پی‌پو) متعلق به شوالیه است ولی این خرگوش را برای ویکونت داسپرمون و میهمانانش سرخ کرده بودم.

پاردایان گفت:

ـ بسیار خوب، عیبی ندارد. بگو به سگ آزار نرسانند من قیمت خرگوش را می‌دهم.

(لاندری) خنده‌ای تملق آمیز کرده و جواب داد:

ـ واقعاً این سگ بهترین و قشنگترین سگی است که من در عمر خود دیده‌ام ولی متأسفانه سگ دزدی است.

ـ فقط کلمه (متأسفانه) زیاد بود. خوب بگو حال پسر من چطور است؟

ـ مگر شما او را ملاقات نکرده‌اید؟

ـ نه تازه از راه رسیده‌ام و هنوز موفق به دیدار او نگردیده‌ام. ضمناً آقای لاندری گوش بده بهتر است که میز مرا در این اطاق کوچک قرار بدهی چطور است؟

خوب، و به مستخدمین نیز سفارش کن که غذای مرا فقط یک مرتبه بیاورند و دیگر با من کاری نداشته باشند و زیاد آمد و رفت نکنند.

چند دقیقه بعد غذائی بسیار عالی برای پاردایان روی همان میزی که خودش انتخاب کرده بود، در اطاق مجاور میز مخصوص (ویکونت داسپرمون) قرار دادند. پاردایان در شیشه‌ای اطاق را بست که کسی مزاحم او نشود ولی خودش از داخل اطاق سالن و مخصوصاً میز اورتس را می‌دید. پاردایان وقتی پشت میز خود قرار گرفت سه کار کرد.

اول پرده حریری که آن اطاق را از سالن جدا می کرد کشید که از داخل

سالن دیده نشود. دوم آنکه در آن اطاق را نیمه باز گذاشت که صدای گفتگوی (داسپرمون) و سه نفر میهمانانش را بشنود. سوم سگ پسرش را نوازش نمود و غذای فراوان داد که آرام باشد و در موقع مقتضی از حیوان استفاده کند.

تازه این سه کار را انجام داده بود که در سالن مهمانخانه باز شد و سه نفر وارد شدند.

پاردایان به یک نگاه شخصی را که جلوی آن دو نفر قرار داشت شناخت. او (اورتس داسپرمون) بود.

اورتس نگاهی پر از سوءظن به سالن مهمانخانه افکند و چون در آن موقع سالن خلوت شده و مشتریان اکثراً رفته بودند مطمئن شد که کسی آنها را نمی‌شناسد لذا وارد شده و پشت میز مخصوص خود نشستند. در همین موقع که پاردایان بدقت از لای دو لنگه در به حرکات آنها می‌نگریست یکی از دو نفر میهمانان (اورتس) گفت:

ـ مسلماً برای (کروسه) اتفاقی افتاده است که هنوز نیامده. زیرا او سابقه ندارد که در ملاقاتها حاضر نشود و بدقولی کند.

پاردایان فوراً پیش خود گفت:

ـ معلوم می‌شود که این جلسه، اولین ملاقات آنها نیست.

هنوز آن سه نفر روی صندلیهای خود مستقر نشده بودند که (ویکونت داسپرمون) با انگشت در ورودی را نشان داد و گفت:

ـ آهان، آمد.. کروسه آمد...

در سالن هتل باز شد و (کروسه) آهنگر که در ضمن همان اسلحه‌ساز پادشاه نیز بود وارد شد و مستقیماً به طرف میز آنها آمد و نشست. وقتی کروسه روی صندلی کنار سه نفر دوستان خود نشست گفت:

ـ من از قصر لوور می آیم و به همین مناسبت تأخیر کردم؟

(پزو) با تمسخر و لحن بسیار زننده‌ای نسبت به شاه گفت:

ـ تو هم با اعیان رفت و آمد می کنی و به قصر لوور می‌روی و می آئی. خوب این پادشاه مسخره، لاغر و مریض چه می کند.

ـ مگر نمی‌دانید..؟ آخر من اسلحه‌ساز پادشاه هستم و امروز یک تفنگ به او فروختم.

(اورتس) با بی‌صبری محسوسی سئوال کرد.

ـ شاه چه می‌گوید، چه می‌کند.؟

ـ شاه در کمال صلح و صفا بسر می‌برد، عقیده‌اش این است که باید کاتولیکها با این لامذهب‌های اگنو آشتی کنند و صورت یکدیگر را ببوسند او نماینده‌ای نزد دریا سالار فرستاده، ضمناً نامه مفصلی به ملکه ناوار نوشته و از همه مهمتر می‌خواهد خواهرش را به (هانری دوبآرن) پسر ملکهٔ ناوار بدهد و به این طریق بی‌دینی را تشویق و ترغیب نماید.

(ویکونت) با خشونت گفت:

ـ بسیار خوب، هر کاری دلش می‌خواهد بکند ولی ما به زودی به او می‌فهمانیم که دنیا چطور می‌گردد.

(کروسه) بدنبال حرف خود اظهار داشت:

ـ ولی علت تأخیر من هیچیک از این مسائل نبود، بلکه علت مهمتری داشت که واقعاً عجیب بود.

من چون میل داشتم پایان این واقعه حیرت‌انگیز را ببینم ایستادم و در نتیجه تأخیر کردم.

(کرویه) کتابفروش گفت:

ـ خوب، تعریف کن. اگر واقعه خیلی شیرین باشد من در یکی از کتابهای خودم که می‌فروشم می‌دهم بنویسند.!!

(کروسه) اضافه کرد:

ـ می‌دانید من آدم پر حرفی نیستم ولی اگر می‌بینید که من تمام جزئیات واقعه راتعریف می‌کنم برای این است که مارشال خودمان یعنی جناب مارشال دوداموبل نیز در آن ماجرا دخالت داشتند.

ـ اوه راست می‌گوئی، امروز مارشال دوداموبل را از طرف شاه به لوور احضار کرده بودند..

ـ می دانید چرا مارشال را شاه احضار کرده بود. این شاه می‌خواست بین (مارشال دوداموبل) و (مارشال دومونمورانسی) را صلح و آشتی بدهد و آنها را مجبور می کرد که یکدیگر را ببوسند و دشمنی را کنار بگذارند. در هر حال دو برادر با پادشاه در اطاق ماندند و بقیه از آنجا خارج شدند. من هرچه سعی کردم که از لای در به حرفهای آنها گوش بدهم امکان نداشت و در نتیجه چیز مهمی نفهمیدم. در همین اثناء که آنها گرم صحبت بودند ناگهان در اطاق باز شد و ملکه کاترین دومدیسی در حالیکه (دوک دانژو) پسرش و (دوک دوگیز) و دوستان (دانژو) (موژیرون)، (موره‌ور) و (کلوس) همراه او بودند وارد اطاق شاه شدند. قبلاً نانسی رئیس گارد ملکه و یک عده سرباز محافظ را نیز پشت در قرار دادند. معلوم بود که واقعه مهمی اتفاق می‌افتد. ملکه وارد اطاق شد و شخصی را که همراه مارشال دومونمورانسی بود به دشمنی با شاه متهم کرده و گفت که او قصد کشتن (دوک دانژو) را داشته و به ملکه نیز ناسزا گفته و خیانت کرده است شاه که این مطالب را شنید، با رنگی پریده و زرد ازجا برخاست و به نانسی و سربازان او دستور داد که پاردایان را توقیف کنند..

(ویکونت داسپرمون) روی صندلی خود نیم خیز شد و با تعجب زایدالوصفی سئوال کرد:

ـ چطور...؟ چه گفتی..؟ پاردایان..؟

در اطاق مجاور نیز پاردایان پدر به این گفتگوها گوش می‌داد و موقعیکه نام پسرش را از زبان آنها شنید، پشتش لرزید ولی بر اعصاب خود مسلط شد که بقیه ماجرا را گوش دهد.

(کروسه) به صحبت خود ادامه داد و گفت:

ـ بله تعجب می کنید، اسم آن جوان (پاردایان) است من اشتباه نمی کنم.

(اورتس داسپرمون) با همان حال اعجاب و ناراحتی اظهار داشت.

ـ ولی من (پاردایان) را می‌شناسم. او جوان نیست. مرد مسنی است.

ـ خیر، دوست عزیز او کاملاً جوان بود و راستی تعجب کردم که (مارشال دومونمورانسی) عجب مستحفظین قابلی دارد.؟

ـ حتماً شما اشتباه می کنید، او با مارشال دومونمورانسی نبود زیرا (پاردایان) از مستخدمین مارشال دوداموبل است.

ـ من ابداً اشتباه نمی کنم و اینطور که شما می گوئید معلوم می‌شود پاردایان دو نفر هستند، یکی جوان و دیگری پیر، یکی در اختیار (مونمورانسی) است دیگری متعلق به (داموبل) من او را قبلاً هم دیده بودم. می‌دانید او کیست، این پاردایان همان جوان اعجوبه‌ای است که آن روز در واقعه پل‌چوبی ملکه ناوار را نجات داد. در هر حال، موقعی که شاه دستور توقیف پاردایان را داد، ما همگی برای تماشا جلو رفتیم ولی او در کمال جسارت و شجاعت در مقابل شاه شمشیر (کلوس) را مثل شاخه نازک درخت شکست، کلاهش را از سر کند و با یک مشت از موی سر کلوس جلوی پای ملکه کاترین انداخت و بدین ترتیب بزرگترین اهانت را به شاه و ملکه وارد آورد.

عجیب‌تر از آن اینکه وقتی نانسی و دیگران شمشیر بدست به طرف او حمله کردند، پاردایان مثل گنجشک از لب اطاق به روی لبه پنجره جست و از آنجا نیز در حالیکه به همه دشنام می‌داد و عموم را تمسخر می کرد مانند کبوتری سبک بال جست و آن طرف خندق پر از آب فرود آمد و گریخت. (موره‌ور) و عده‌ای از یک طرف، نانسی و سربازان گارد از طرف دیگر دستور توقیف او را از شاه گرفته و به طرف شهر حرکت کردند که هرجا او را پیدا کردند دستگیر نموده و به زندان بفرستند.

(کروسه) موضوع را به اینجا رسانیده بود که ناگهان در اطاق مجاور میز آنها باز شد و آن چهار نفر مشاهده کردند که مردی قوی هیکل از آنجا خارج شد و به طرف میز آنها آمد. پاردایان موقعی که می‌خواست از کنار میز آنها بگذرد در کمال ادب و احترام گفت:

ـ ببخشید آقایان، اجازه بدهید که من بروم، خواهش می کنم، خیلی عجله دارم.

میز راه پاردایان را مسدود کرده بود و برای اینکه او بتواند عبور کند آن چهار نفر ناچار بودند که از جا برخیزند و میز را عقب بکشند. در همین لحظه

(اورتس داسپرمون) از جا برخاست و با تعجب و با صدائی بلند گفت:

ـ اوه، آقای پاردایان.. کجا می‌روید.؟

ـ عرض کردم که عجله دارم، حالا وقت تعارف نیست.

آنها هنوز در جای خود نشسته و تکان نمی‌خوردند و چون پاردایان راه دیگری برای عبور نداشت و در ضمن شتابزده بود، گوشه میز را گرفت، آن را تکان داد و میز و هرچه را که روی آن بود با صدائی سرسام‌آور بوسط سالن پرتاب کرد.

(ویکونت داسپرمون) که انتظار چنین پیش آمدی را داشت و می‌خواست با پاردایان حساب خود را واریز کند به طرف شمشیر خود جست و آن را از غلاف بیرون کشید و گفت:

ـ ای ابلیس کثیف، هر قدر عجله داشته باشی، تا به مناسبت این بی‌ادبی مجازات نشوی آسوده‌ات نمی‌گذارم.

(پاردایان) نگاهی به سمت او افکند و جواب داد:

ـ مراقب خودت باش، من وقتی عجله دارم بد شمشیر می‌زنم و خیلی بی‌رحم می‌شوم. بیا، حرف مرا بپذیر و این کار را به وقت دیگر موکول نمائیم.

ویکونت با خشونت اظهار داشت:

ـ ابداً امکان ندارد. هم‌اکنون باید حسابمان را تصفیه نمائیم.

پاردایان دست خود را به قبضه شمشیر برد ولی آن را بیرون نکشید و گفت:

ـ بسیار خوب، حالا که اصرار داری من هم حاضرم ولی یقین بدان که پشیمان خواهی شد.

هنوز پاردایان شمشیر خود را بیرون نکشیده بود که ویکونت داسپرمون برخلاف اصول مردانگی به او حمله کرد و شمشیر خود را به انگشتان دست راست پاردایان آشنا کرد و در نتیجه خون فوران زد و بیرون ریخت.

در سالن وضع بسیار عجیبی برقرار شده بود. پیشخدمتها مثل خرگوش فرار کرده و هریک به سوراخی پناه برده و مخفی می‌شدند. خانم (گرگوار لاندری) از ترس درآغوش یکی از مشتریها غش کرد و بیهوش شد و خود لاندری

درحالیکه فریاد می کشید و با هر دو دست به سر خود می‌زد برای خبر کردن نگهبانان و کمک خواستن از مردم بیرون جست و به کوچه رفت. (لوبن) کشیش سابق و جاسوس و سرپیشخدمت فعلی نیز وسط سالن ایستاده بود و فریاد می کشید و استمداد می کرد.

دائم الخمرها و مشتریها نیز میز و صندلیها را کنار زده دایره‌ای وسیع در وسط سالن درست کرده و خودشان گرداگرد آن دو حریف حلقه زده و به تماشا پرداختند.

(پاردایان) در اثر ضربت اول و خون زیادی که از دست او می‌ریخت چند لحظه‌ای درنگ کرد و مشاهده نمود که دستش سنگین شده و نمی‌تواند شمشیر را به آسانی در میان انگشتان خود بفشارد ولی چاره‌ای جز دوئل نداشت لذا فوراً تصمیم خود را گرفت دست راست را به پشت خود برد و با دست چپ شمشیر را از غلاف بیرون کشید و حمله کرد (داسپرمون) که اولین ضربت را به آسانی وارد آورده بود فکر می کرد که حریفش را ازپای درمی آورد و او قادر نیست با دست چپ بجنگد ولی در همان لحظات نخست حمله پاردایان متوجه شد که حریف با دست چپ خیلی بهتر از دست راست خود شمشیر می‌زند.

(داسپرمون) دیگر قدرت حمله کردن نداشت و تا آنجا که می‌توانست حواس خود راجمع کرده بود که حملات حریف زبردست خود را دفع کند ضربات شمشیر پاردایان پیر خیلی سخت و شدید بود و چنان انجام می گرفت که (اورتس) جز برق شمشیر او چیزی نمی‌دید.

یک سری ضربات و حرکات از طرف پاردایان شروع شد. این حمله‌ها آنقدر از روی متد صحیح شمشیرزنی انجام می گرفت که اورتس در همان حال رقیب خود را می‌ستود و آفرین می گفت ولی در عین حال از ترس جان قدم به قدم عقب می‌رفت و در سر راه خود هرچه که می‌دید جلوی پاردایان می‌انداخت که شاید از پیشرفت او جلوگیری کند.

پاردایان با چند حمله او را تا دیوار سالن عقب برد وقتی (اورتس) متوحشانه بر سه گوشه دیوار چسبید و شمشیر را به دور خویش به حرکت درآورد پاردایان

بایک ضربت قاطع شانه راست او را ازهم درید و او را غرقه به خون و بیهوش روی زمین رها کرد و بسرعت برق جمعیت را شکافت و خود را به کوچه رسانید.

پاردایان پیر بمحض اینکه به هوای آزاد رسید، شمشیر خون آلود خود را پاک کرد، در غلاف گذاشت و بسرعتی عجیب شروع به دویدن کرد عجله و فرار پاردایان از ترس نبود بلکه برای رسیدن به پسرش ژان پاردایان و نجات او عجله داشت.

تقریباً دویست قدم از هتل (دوی‌نیر) دور شده بود که ناگهان ایستاد با تأسف پیش خود گفت:

اوه، عجب پدر بی‌محبتی هستم. باز دوست پسرم را فراموش کردم همراه بیاورم.

ولی در همین لحظه چشمش به (پی‌پو) افتاد که نفس‌نفس زنان بدنبالش می‌دوید و وقتی به پاردایان رسید دم خود را تکان داد و سرش را به چکمه‌های او می‌مالید و پایش را می‌لیسید. پاردایان پیر دستی به سر و گوش (پی‌پو) کشید و هر دو به سرعتی تمام به طرف مهمانخانه (چکش) حرکت کردند، و یک ربع ساعت بعد وارد آنجا شدند.

پاردایان پدر بمحض اینکه وارد مهمانخانه چکش شد، باهمان شتاب و تعجیلی که داشت با صدای بلند فریاد کشید و گفت:

ـ کاتو.؟. کاتو..!

(کاتو) صاحب مهمانخانه، در چند سال پیش زن بسیار زیبا و رقاصه‌ای فوق‌العاده مشهور بود ولی در اثر بیماری کار خود را ترک گفت و بعداً چون نتوانست به شغل سابق خویش مشغول شود با مختصر پس‌اندازی که داشت مهمانخانه (چکش) را افتتاح کرد کاتو حالا زنی چاق و بدقواره و بدشکل شده بود. کمتر به سر و وضع خود رسیدگی می‌کرد. اکثراً سرش شانه نشده، لباسش کثیف بود وقتی پاردایان او را صدا کرد (کاتو) با همان قیافه آشفته و موی پریشان جلو دوید. کاتو به این قبیل مشتریها انس و الفتی بسزا داشت زیرا مشتریان مهمانخانه (چکش) را عموماً دزدان، جیب‌برها و اشخاص ماجراجو

تشکیل می‌دادند (کاتو) که در جوانی با هریک از آنها چند صباحی را بسر آورده بود، پاس دوستی دیرین را نگه‌می‌داشت و از آنها حمایت می کرد خوشترین روزهای زندگی (کاتو) روزی بود که مشتریان خود را تحریک می کرد و با نگهبانان و شبگردها و سربازان به جنگ می‌انداخت و سبب کتک خوردن مفصل و یا زخمی شدن دولتی‌ها می گردید.

پاردایان چند بار دیگر با صدای بلند فریاد کشید و کاتو را صدا کرد تا بالاخره کاتو از پله‌های چوبی سرازیر شد و در همان حال گفت:

ـ چه خبر شده.؟ آمدم... چه می‌خواهید.؟.

وقتی (کاتو) مقابل پاردایان رسید جنگجوی پیر با همان ناراحتی و شتابی که داشت پرسید:

ـ پسرم چه شد.؟ این مرد جوانی که به دست تو سپردم کجاست؟

ـ خوب مقصودت چیست؟

ـ مقصودم این است که او کجاست؟

ـ او چند ساعتی مثل کشیشها خوابید و بعد مثل شاهزاده‌ها از بستر بیرون آمد و رفت و هنوز هم برنگشته است.

پاردایان پیر سخت نگران بود. می‌ترسید بلائی به سر ژان پاردایان پسرش آمده باشد ولی در عین حال می‌دانست که (کاتو) بیش از آنچه که گفت چیزی نمی‌داند لذا همانطور که با ناراحتی قدم می‌زد به (کاتو) گفت...

ـ کمی شراب، قند، روغن برای من بیاور.

چند دقیقه بعد پاردایان شراب را گرم کرد، روغن را با آن مخلوط نمود و قند را نیز به آن محلول افزود و دست مجروح و خون آلوده خویش را در آن قرار داد. پس از چند دقیقه اندک‌اندک از شدت درد کاسته شد و پاردایان توانست انگشتان مجروح و ضرب دیده خود را یکی پس از دیگری به حرکت بیاورد.

در همان حال که دستش در شراب بود چشم از در میخانه بر نمی‌داشت و پیش خود می گفت:

ـ چه بلائی به سر او آمده...؟ چرا این ابلیس لعنتی خودش را به کارهائی که

ابداً به او مربوط نیست دخالت می‌دهد؟ در قصر لوور چکار داشت..؟ چرا به آنجا رفت که این بدبختی برایش پیش بیاید...؟

پاردایان پیر دست خود را از محلول بیرون آورد و مشغول بستن آن بود که ناگهان پی‌پو با خوشحالی تمام جست و خیزکنان از در میخانه بیرون جست و شروع کرد به عوعو و پارس کردن. لحظه‌ای بعد شوالیه پاردایان سراسیمه و هراسان وارد میخانه شد و تا چشمش به پدرش افتاد گفت:

ـ خطر.! خطر..! مرا تعقیب می کنند...

شوالیه پاردایان به همان طریقی که دیدیم از قصر لوور فرار کرد و پس از آنکه مقداری دوید و مسافتی از حدود قصر دور شد از سرعت قدمهای خود کاست و چون مطمئن شد که کسی در تعقیب او نیست به طرف قصر مونمورانسی حرکت کرد و چند دقیقه بعد به آنجا رسید. این دفعه دربان غول پیکر قصر بدون درنگ در را به روی او گشود و پاردایان جوان را بداخل قصر تعارف کرد.

نیمساعت بعد مارشال نیز به قصر رسید و بمحض روبرو شدن با شوالیه او را در آغوش کشید و گفت:

ـ فرزند عزیزم، حضور ذهن و هوش و ذکاوت شما نه تنها جان مرا نجات داد بلکه جان عده‌ای دیگر را نیز خرید.

شوالیه پاردایان جواب داد:

ـ من اصولاً نمی‌دانم شما راجع به چه چیز صحبت می‌فرمائید. حقیقت امر را بخواهید من فراموش کرده‌ام که در پاریس کوچه‌ای به نام (بتی‌زی) موجود است.

ـ راستی شما بهمان اندازه که شجاع هستید بخشندگی و بزرگی همت دارید. آفرین. خوب معلوم نشد ملکه کاترین چرا شما را متهم کرد... چه حساب خورده‌ای با شما داشت.

ـ ملکه از آن روز با من شروع به دشمنی کرد که من نخواستم مرد شریفی را که مرا دوست خود خطاب می کند به قتل برسانم. شما او را می‌شناسید، او کنت ماریاک است. و اما راجع به (دوک دانژو) که چرا با من دشمن شده.. این مرد

کثیف با چند نفر دیگر از همان اشخاص مثل خودش زیر پنجره دو نفر زن که سابقاً در کوچه سن دنیس اقامت داشتند آمده بود و قصد داشت به زور و جبر وارد خانه آنها بشود ولی من مانع شده و او را مجروح کردم.

رنگ مارشال به شنیدن این موضوع پرید، و از اینکه فهمید دوک دانژو قصد سوئی به ژان و دخترش را داشته بی‌اندازه خشمگین شد ولی بر اعصاب خود مسلط گردید و پرسید:

ـ شما فکر می کنید که برادر پادشاه هم...

ـ بله، من فکر می کنم ولی یقین ندارم. ممکن است برادر شاه هم در دزدیده شدن آن دو زن که ما در جستجوی آنها هستیم دخالت داشته باشد.

فرانسوا دومونمورانسی چند لحظه‌ای پیشانی خود را در دست گرفت و بعد آهی عمیق کشید و با صدائی لرزان گفت:

ـ خیر فرزندم... تنها کسی که این ننگ و رسوائی را ببار آورده برادر خود من است و بهمین علت من تا موقعیکه از او انتقام نگیرم آسوده نخواهم شد.

و بعد دنبال سئوال قبلی خود را گرفت و گفت:

ـ خوب پس شما بهمین علت که از آن دو زن دفاع کرده‌اید مورد خشم و دشمنی این اشخاص متنفذ و خطرناک واقع شده‌اید..؟

ـ من بخاطر جبران گناه و خطای پدرم از آنها دفاع کردم.

ـ در اینصورت شما از پاریس فرار می کنید.؟

شوالیه پاردایان با قیافه‌ای که تعجب و تعصب از آن هویدا بود و با لحنی دردناک پرسید:

ـ من.؟ فرار کنم.؟ چرا..؟

ـ اینها اشخاص با نفوذ و پر قدرت و بسیار خطرناکی هستند. اگر دستشان به شما برسد بطور یقین نابود خواهید شد.

ـ عالی جناب، من غیر از خودم و شمشیرم به هیچ چیز و هیچکس امیدواری ندارم و ابداً از پاریس نیز خارج نخواهم شد. بعلاوه عالی جناب این را بدانید که اگر در این میان کشته شوم چیز مهمی را ازدست نداده و چندان ضرر نکرده‌ام.

مارشال دومونمورانسی برای اولین مرتبه نسبت به نیت واقعی شوالیه ظن دیگری غیر از آنچه که تاکنون فکر می کرد برد و فهمید که اندوهی عمیق بر دل و جان پاردایان جوان مسلط است. فرانسوا با نگاهی مملو از تحسین و انتظار دانستن مطالب جدید، به شوالیه می‌نگریست و خاموش بود.

پاردایان پس از لحظه‌ای سکوت اظهار داشت:

ـ عالی جناب می توانم از شما سئوال کنم که نتیجه ملاقات شما و مارشال دوداموبل چه شد؟

ـ هیچ.. برادرم منکر است.

ـ موقعی که منهم آنجا بودم انکار می کرد.

ـ ولی وقتی شما رفتید او وسیله بهتری برای انکار بدست آورده بود.

ـ انکار او چندان مهم نیست، باید او را مجبور کرد که آنها را بما باز گرداند. آیا شما تصمیمی نگرفته‌اید..؟

ـ چرا تصمیم قطعی خود را اتخاذ کرده‌ام. من به قصر مم می‌روم و به او التیماتوم می‌دهم که سه روز فکر کند و تصمیم بگیرد. اگر نتیجه منفی بود و باز در کار خود پا برجا ماند یا من او را می کشم و یا او مرا به قتل می‌رساند در هر دو حالت وجدانم آسوده می‌شود...

مارشال با لحنی صحبت می کرد که شوالیه پاردایان دانست که هیچ قدرتی فعلاً نمی‌تواند عقیده و تصمیم او را تغییر دهد. فرانسوا دومونمورانسی بدنبال صحبت خود گفت:

ـ خوب، حالا به شما می‌پردازم. شما تا موقعی که خطر برطرف شود میهمان من هستید این قصر و تمام قدرت من در اختیار شما است.

ـ خیلی متشکرم ولی متأسفم که نمی‌توانم محبت شما را بپذیرم زیرا قبلاً به کسی که خیلی نزد من عزیز است قول داده‌ام که پیش او باشم.

مارشال فکر کرد که مقصود پاردایان از (شخص عزیز) معشوقه او است لذا اصرار نکرد ولی گفت:

ـ خوب اگر بخواهم با شما ملاقات کنم چه وسیله‌ای در دسترس دارید...

ـ من هر روز خودم خدمت شما می آیم ولی اگر نتوانستم شخصاً شرفیاب شوم شخص مطمئن و مورد اعتماد دیگری را پیش شما می‌فرستم و اگر شما با من کاری فوری داشتید مرا در میخانه (چکش) می‌توانید ملاقات کنید.

پس از این مذاکرات مارشال دومونمورانسی با شوالیه پاردایان خداحافظی کرد و یکبار دیگر او را به سینه خود فشرد.

پاردایان از قصر بیرون آمد و آرام آرام شروع به راه رفتن کرد. پیش خود فکر می کرد که دویدن یکی از عللی است که توجه مردم نسبت به انسان جلب می‌شود، هر کس آهسته راه برود و تفریح کند ابداً مورد سوءظن واقع نمی‌شود پس چرا عجله کنم.

ابتدا اندکی نگران بود و وقتی به نگهبانان می رسید با ناراحتی مراقب آنها و خودش بود ولی بعداً غرق دریای فکر و خیال شد و همه چیز حتی خودش را نیز از خاطر برد. بدبختی اینست که وقتی انسان اینطور غرق خیالات می‌شود مراقب اطراف خودش نیست و پاردایان نیز شبح (موره‌ور) را ندید که با چشم او را تعقیب می کرد.

پاردایان به کوچه‌ای نزدیک لوور وارد شده بود و (موره‌ور) در سر راه او قرار داشت (موره‌ور) به دکانی وارد شد و وقتی پاردایان از مقابل آن دکان عبور کرد آهسته از آنجا بیرون آمد و نگهبانی را که خدمتش تمام شده بود و گردش می کرد نزد خود خواند و چند کلمه‌ای زیر گوش او گفت: سرباز به سرعت از آنجا دور شد. در همین لحظه (موژیرون) و (کلوس) که (موره‌ور) با آنها وعدهٔ ملاقات داشت رسیدند و او آنها را نیز در جریان ماوقع گذاشت.

(موژیرون) و (کلوس) همانجا ایستادند ولی (موره‌ور) از فاصله دور به تعقیب (پاردایان) پرداخت. پاردایان جوان همچنان سرگرم و بی‌خیال بود و پیش می‌رفت و نمی‌دانست چه نقشه خطرناکی برای دستگیری او طرح گردیده است.

در همین حال یک عده سرباز مسلح به اتفاق گروهبان خود رسیدند و (موژیرون) و (کلوس) آنها را نزد (موره‌ور) هدایت کرد و همگی شمشیر کشیده به تعقیب پاردایان پرداختند تازه پاردایان وارد کوچه‌ای شده بود که

میخانه (چکش) در آن قرار داشت که ناگهان صدای پائی پشت سر خود شنید و چون روی خود را برگردانید در کمال تعجب مشاهده کرده که (موره‌ور)، (موژیرون) و (کلوس) در جلو و ده نفر سرباز و یک گروهبان بدنبال آنها در تعقیب او هستند.

پاردایان قدمهای خود را تند کرد. (موره‌ور) فریاد کشید و گفت:

ـ بایست... بایست و گرنه کشته می‌شوی...

گروهبان نیز فریاد کرد:

ـ بایست.. بنام شاه بایست...

به شنیدن اسم شاه راهگذران کلاه خود را برداشته و به رسم زمان به اسم پادشاه احترام گذاشتند و بلافاصله چند نفر از کسبه و راهگذرها بدنبال پاردایان دویدند که راه را بر او بسته و توقیفش کنند.

پاردایان چیزی نگفت ولی شمشیر بلند و براق خود را کشید و آن چند نفر بمحض اینکه چشمشان به شمشیر افتاد به سرعت عقب عقب رفته گریختند پاردایان به سرعت قدمهای خود بازهم افزود صدای آنها شنیده می‌شد که هنوز می گفتند:

ـ بنام شاه بایست...

و پاردایان بدون اعتنا شمشیر بدست می‌دوید. قصد او این بود که به میخانه وارد نشده و از کوچه پشت کلیسا فرار کند ولی موقعی که مقابل میخانه رسید متوجه شد که یک عده دیگر سرباز از آن طرف کوچه ظاهر شدند و شمشیر در دست به سمت او می آیند.

شوالیه در دام افتاده بود. نه می‌توانست از عقب برود و نه قدرت داشت از جلو فرار کند. لذا عرق سردی بر پیشانیش نشست و دست از جان شست زیرا از همه مهمتر می‌دید که تنها نمی‌تواند با چهل مرد مسلح مبارزه کند.

درست در همین موقع که متحیر ایستاده و انتظار رسیدن سربازان را از دو طرف داشت ناگهان سگی از میخانه بیرون دوید و خود را روی پای پاردایان جوان انداخت.

پاردایان با خوشحالی گفت:

(پی‌پو) تو هستی... پس پدرم هم اینجاست. ! !

پاردایان بدون درنگ خود را در میخانه انداخت گفت:

ـ خطر.. خطر. مرا تعقیب می کنند...

پاردایان پدر با یک جست به طرف در میخانه رفت، و با یک نگاه که به کوچه انداخت همه چیز را فهمید و بسرعتی هرچه تمامتر در میخانه را بست و کلون آنرا انداخت و پشتش را محکم کرد.

از خارج ضربات شدیدی به در میخانه وارد می آوردند و فریاد می کشیدند:

ـ باز کنید... بنام شاه در را باز کنید...

پاردایان پدر خطاب به پسرش گفت:

ـ پس چرا معطلی پشت در را مسدود کن... زود باش مشغول شویم.

بلادرنگ میزها و صندلیها و نیمکت‌ها از داخل پشت در میخانه قرار گرفت و از خارج ضربات لحظه به لحظه شدیدتر می گشت. صدائی در همین موقع از خارج شنیده شد که می گفت:

ـ خوب شد، او را دستگیر خواهیم کرد... راه فرار ندارد...

پاردایان این صدا را شنید که متعلق به (موره‌ور) است.

پاردایان‌ها آخرین قطعه یعنی قفسه بزرگی را در پشت در قرار داده و به این ترتیب استحکام در میخانه را بیشتر کردند ولی پاردایان پیر خطاب به پسرش گفت:

ـ این سدبندی فقط مدت یک ساعت ما را محفوظ نگه می‌دارد، باید فکری کرد.

ـ در ظرف یک ساعت پاریس را هم می‌توان آتش زد، یک ساعت خیلی وقت است.

پاردایان پیر فکری کرد و نقشه‌ای کشید و فوراً (کاتو) صاحب میخانه را صدا کرد. زن چاق دوان دوان نزد پاردایان آمد. قیافه‌اش ابداً گرفته و اندوهگین نبود و از اینکه میخانه‌اش را اینطور برهم ریخته و ظروف و صندلیها را این پدر و پسر شکسته وخُرد کرده‌اند. احساس نگرانی نمی کرد. اگر مختصر ناراحتی

داشت برای این بود که مامورین شاه می‌خواهند پاردایان جوان و زیبا و دوست داشتنی را بگیرند و همراه ببرند.

پاردایان پیر خطاب به کاتو که با دیدگان درخشنده به او نگاه می کرد گفت:

ـ کاتو یک سئوال از تو دارم و در یک کلمه هم جواب بده. راست بگو و ابداً ترس نداشته باش. تو با ما موافق هستی یا مخالف؟

ـ من با شما موافق هستم.

ـ تو دختر بسیار خوبی هستی... و همه این خسارت‌ها را جبران می کنم.

و بلافاصله زیر گوش پسرش گفت:

ـ اگر (کاتو) می گفت که با شما مخالف هستم فوراً مثل سگ او را می کشتم.

ضربات شدید همچنان به در میخانه وارد می آمد و اندک اندک در از جا کنده می‌شد. پاردایان پیر با خونسردی از پسرش پرسید:

ـ خوب تعریف کن، چه شده که اینها می‌خواهند تو را بگیرند؟

ـ قصه خیلی مفصل است بعداً برای شما تعریف خواهم کرد.

پاردایان پیر گفت:

ـ (کاتو) شراب بیاور... خوب پسر جان تعریف کن هنوز خیلی وقت داریم

موقعی که از خارج با شدت تمام به در می کوبیدند، هنگامی که (پی‌پو) به شدت پارس می کرد و عوعو می‌نمود. پاردایان جوان با چند جمله و در کمال آرامش موضوع را تعریف نمود. پدرش با تعجب گفت:

ـ عجب دیوانه‌ای هستی.؟ آخر تو چکار داشتی که به آن دارالمجانین بروی!

درست در همین موقع در میخانه با یک ضربت شدید از بالا و پائین شکافت.

پاردایان پدر فریادی کشید و گفت:

ـ کاتو... کاتو...

ـ بله آقا، من اینجا هستم.

دخترم. روغن خوب در دستگاه تو پیدا می‌شود.

ـ روغن گردوی بسیار اعلائی دارم که هشت روز پیش سه چلیک خریده ایم.
ـ بسیار خوب بخاری هم داری؟
ـ بله آقا.
ـ خوب، تو دختر بسیار خوبی هستی. حالا برو به طبقه بالا و آتش مفصلی روشن کن. آتش تو باید آنقدر خوب و مفصل باشد که در آن یک خوک درسته یا یک کشیش زنده را بتوانم بسوزانم. زود باش.

کاتو فوراً رفت و چند بغل هیزم به طبقه بالا برد و مشغول روشن کردن آتش شد. پاردایانها نیز به زیر زمین رفته و چند لحظه بعد سه چلیک روغن را به طبقه بالا منتقل کردند. کاتو مشغول کار و فعالیت بود و چنان می‌نمود که می‌خواهد برای عروسی پاردایان غذا درست کند. آستینها را بالا زده و آتش را زیر و رو می کرد.

پاردایان پیر از او پرسید:
ـ (کاتو) من می‌خواهم خانه‌ات را زیر و رو و نابود کنم. موافق هستی؟
ـ زیر و رو کنید آقا خانه خودتان است.

دیگ بزرگی بر سر آتش قرار داشت و پاردایانها چلیکهای روغن را در آن خالی می کردند. آتش آنقدر زیاد بود که در طی چند دقیقه روغن به جوش آمد.

پاردایان پیر به سراغ نردبان رفت و آن را نیز از سوراخ بالا کشید و شکست و زیر اجاق گذاشت. رابطه طبقه بالا و پائین به وسیله همین نردبان برقرار می‌شد و حالا نردبان شکسته و نابود شده بود کسی نمی‌توانست خود را به بالا برساند.

در همین اثنا در میخانه شکست و سربازان و نگهبانان و عده دیگری که در این مدت به آنها افزوده شده بود، وارد شدند. همه از سر و کول هم بالا می‌رفتند. دست و پایشان به میزها و صندلیها می گرفت و به زمین می‌خوردند و باز بر می‌خاستند. آنقدر عجله داشتند که چشمشان جائی را نمی‌دید و نفهمیدند که در سالن میخانه کسی نیست.

اطاق از سربازان و افراد گارد پر شده بود و مثل یک مشت کرم که در جعبه ریخته باشند بهم می‌پیچیدند و نمی‌دانستند چه باید بکنند.

صدای خنده پاردایانها از بالا شنیده می‌شد. پاردایان پیر گفت:

ـ کاتو، روغن داغ شده.

ـ می‌جوشد آقا.

پاردایان پدر سر خود را از سوراخ جای نردبان جلو آورد و فریاد کشید و گفت:

ـ آقایان محترم. مراقب خودتان باشید، ما می‌خواهیم شما را بسوزانیم.

هنوز آنها در جستجوی نردبان بودند که خود را به طبقه بالا برسانند که پاردایان مشغول کار خود شد. یک ملاقه بزرگ از روغن جوشان پر کرد و با تمام قدرت به سر و روی سربازان ریخت.

بلوای عجیبی برپا شد. هر کس طوری فریاد می کشید و صدای فریادهای جگرخراش آنها گوش فلک را کرد می کرد و شاید تا قصر لوور هم می‌رسید. باران روغن داغ همچنان ادامه یافت. یکی دستش سوخته دیگری پوست صورتش در اثر ریختن روغن کنده شده و دیگری روغن داغ داخل لباسش شده بود. همه فریاد می کشیدند و از سروکول هم بالا می‌رفتند. شانس و اقبال با هر کس یار بود که آن شخص بر حسب اتفاق در آن گیرو دار به سمت در خروجی میخانه سوق داده می‌شد و با تمام قوا فرار می کرد و در همان حال فریاد می کشید.

باران روغن جوشان هنوز ادامه داشت که سالن میخانه مثل بیابان خلوت و خالی شد. همه گریخته بودند. پاردایان پیر گفت:

ـ (کاتو) روغن داغ است.

ـ می‌جوشد آقا...

بگذار بجوشد. سر دیگ را از روغن پر کن. هم‌اکنون این بدبختها بر می گردند.

مردم در کوچه جمع شده و فریاد می کشیدند. در همین اثنا یک نفر نجار نردبانی آورد و به (موره‌ور) داد. و او دستور داد که نردبان را به پنجره قرار داده و از آن بالا بروند. این تاکتیک جدید حمله اختراع (موره‌ور) بود.

پاردایان پیر گفت:

ـ بچه‌ها صبر کنید، حالا می‌خندیم.

نردبان را محکم به دیوار قرار دادند و عده‌ای از نگهبانان گارد از آن بالا آمدند. پاردایان سر خود را از پنجره بیرون کرد و چون وضع را آنطور دید اشاره‌ای به پسرش کرد و هر دو نفر سر نردبان را گرفته و آن را با تمام قوا به عقب رها کردند. نردبان چند لحظه تعادل خود را حفظ کرد و بالاخره با هشت نفر سربازی که روی پله‌های آن بودند به وسط کوچه افتاده و خُرد شد. سه نفر از آنها آناً جان دادند بقیه نیز به سختی مجروح و اینجا و آنجا با سرو روی خونین روی خاک افتاده بودند.

حمله کنندگان که خود را با چنین مقاومتی روبرو می‌دیدند فوراً به مشاوره پرداخته و درصدد برآمدند که راه‌حل جدیدی برای رخنه کردن به محل دفاع پدر و پسر یافته و مقاومت آنها را درهم بشکنند. تا این لحظه پانزده نفر در حال مرگ و یا چنان مجروح شده بودند که قدرت تکان خوردن نداشتند و در نتیجه به حساب نمی‌آمدند. چند نفری نیز مرده جسد آنها در وسط کوچه افتاده بود و با این وجود پاردایانها هنوز بهمان شدت و قدرت اولیه دفاع می‌کردند.

(کاتو) زن شجاع با خونسردی مشغول کار بود وقتی دیگ روغن روی سر سربازان گارد و مردمی که به آنها کمک می‌کردند خالی شد دیگ دیگری روی آتش گذاشته و یک چلیک دیگر روغن در آن خالی کرد و آتش زیر اجاق را نیز چنان افروخت که به سرعت روغن را بجوشاند.

(کاتو) از بذل مال و مساعدت به پاردایانها دریغ نداشت ولی چون جنساً پول‌دوست بود از اینکه روغنهای او به این طریق مصرف می‌شود افسوس می‌خورد و زیر لب می‌گفت:

ـ حیف چه روغن خوبی است...

در این حال پدر و پسر مشغول صحبت بودند و صدای قهقهه آنها فضای خالی مهمانخانه را پر می‌کرد و در میان جنجال و هیاهوی کوچه محو می‌گردید حمله کنندگان می‌خواستند باهم موافقت کنند که به چه طریق آن دو نفر را ازبین ببرند.

پاردایانها صدای (کلوس) را شنیدند که فریاد می‌کشید و می‌گفت:

ـ چرا معطل هستید، بروید کمک بیاورید.

در چند قدمی آن طرف ترموژیرون و (موره‌ور) با هم صحبت می کردند (موژیرون) به دوست خود می گفت:

ـ ببین، یقه سفید لباس من کثیف شده؟ گمان می کنم که این ابلیسها روی یقه منهم روغن داغ ریخته باشند، گردن منهم می‌سوزد. روی گردن (موژیرون) چند جای سوختگی دیده می‌شد که در اثر چکیده شدن روغن داغ بوجود آمده بود.

(موره‌ور) که مشغول بازرسی گردن و یقه لباس (موژیرون) بود ناگهان فکری بخاطرش رسید و مثل اینکه فتحی بزرگ کرده و یا رازی مهم را کشف نموده باشد، با خوشحالی دستها را بهم مالید و فریاد کنان گفت:

ـ آقایان، حالا که این ناپاکان ما را می‌سوزانند چرا ما آنها را نسوزانیم؟ چه لزومی دارد که آنها را زنده دستگیر کنیم، مقصود اینست که بمیرند، چه در آتش و چه در زندان و فراموشخانه‌های باستیل فرق نمی کند.

با این پیشنهاد همه موافقت کردند و باهم گفتند:

ـ بله، بله... آنها را در آتش کباب کنیم... بسوزانیم، کوچه را آتش بزنیم...

پاردایان پیر در همانحال که با پسر خود شوالیه پاردایان گفتگو می کرد و با خونسردی انتظار داغ شدن روغن را داشت، به خارج و هیاهوی کوچه نیز گوش می‌داد و طبعاً این مذاکره را نیز شنید و از نتیجه تصمیم آنها آگاه گردید و گفت:

ـ عجب، اینها می‌خواهند ما را آتش بزنند.؟ خوب، عیبی ندارد، پس شراب بریز. که کباب‌مان خوشمزه بشود.

(شوالیه پاردایان) فوراً سه گیلاس را از شراب پر کرد و هر سه نفر گیلاسها را به یک جرعه سر کشیده و خالی کردند. شوالیه گفت:

ـ در این صورت، پدر، محاصره ما تمام می‌شود..؟

کاتو در حالیکه دیگ روغن را با کفگیر بهم می‌زد پرسید:

ـ آیا باور می کنید که آنها میخانه را آتش بزنند.؟.

پاردایان پیر شانه‌ها را بالا انداخت و با بی‌اعتنائی جواب داد:

ـ نه تنها باور می کنم بلکه یقین دارم..

شوالیه در بین این مذاکرات به اطراف می‌نگریست و درصدد پیدا کردن راه نجات بود. او جوان بود و دلش نمی‌خواست بمیرد. پاردایان پدر و کاتو عمر خود را کرده و تلخی و شهد روزگار را زیاد چشیده و دیگر آرزوئی نداشتند ولی شوالیه پاردایان جوان بود، دلی مالامال از امید و عشق و آرزو داشت لذا هنگامی که صحبت از مرگ و زنده زنده در آتش سوختن پیش آمد، با وجود شجاعتی که داشت اندکی احساس نگرانی کرد. شوالیه با انگشت دیواری را نشان داد و گفت:

ـ (کاتو).. (کاتو) پشت این دیوار چیست؟

ـ در پشت این دیوار خانه‌ای است که متعلق به همسایه قدیمی من می‌باشد شغل او فروش مرغ و خروس زنده است، ولی مرد کثیفی است.

پاردایان پیر اظهار داشت:

ـ فرزند، مقصود تو را فهمیدم. می‌خواهی دیوار را سوراخ کرده و از راه خانه همسایه فرار کنیم، اینطور نیست؟.

(شوالیه) بدون اینکه به پدر خود جوابی بدهد فوراً کلنگ را برداشت و شروع به سوراخ نمودن دیوار مقابل کرد ولی پدرش فوراً مچ دست او را گرفت و گفت:

ـ چه می کنی فرزند، همسایه صدای ضربات کلنگ را می‌شنود و فوراً آنها را از ماجرا مطلع می کند و در نتیجه به جای اینکه راهی برای فرار باز کنیم راه ورود آنها را به اینجا خواهیم گشود و گرفتار می‌شویم.

شوالیه با خونسردی جواب داد:

ـ پدر، این یک نوع قماری است که ما می کنیم. یا می‌بریم و یا می‌بازیم.

از طرف دیگر برای من مرگ در جنگ تن‌به تن صددرصد به مردن در آتش ترجیح دارد. پاردایان پیر لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

ـ راست می گوئی، پس مشغول کار خودت باش...

شوالیه با شدت هرچه تمامتر مشغول کار خود شد ولی دیوار آنقدر ضخیم و کلفت بود که به آسانی سوراخ نمی‌شد، از طرف دیگر صدای ضرباتی که کلنگ به

دیوار وارد می آورد طنین می‌انداخت و به خوبی از آن سمت و این سمت شنیده می‌شد.

پاردایان پیر در اطاق قدم می‌زد و می گفت:

ـ خدا کند که همسایه صدای کلنگ را نشنود.

کاتو که در این موقع پای پنجره ایستاده بود با ناراحتی و وحشت پاردایان پیر را صدا کرد و بعد با انگشت مردی را در میان جمعیت نشان داد و گفت:

ـ مرغ فروش آن شخص است.. نگاه کنید، می‌خواهد خودش را به گروهبان و سربازان گارد برساند...

(کاتو) راست می گفت زیرا همان شخص سراسیمه در میان جمعیت این طرف و آن طرف می‌رفت. گاهی با دست به صورت خود می کوفت و زمانی با چنگ موی سر خود را می کند و فریاد می کشید...

ـ مردم کمک کنید خانه مرا خراب کردند...

درست در همین لحظه صدای هورای مردم برخاست. مردم اظهار شعف می کردند زیرا میخانه را سربازان آتش زده و شعله‌های سوزنده و ویران کننده آن به همه جا می‌رسید و همه چیز را در میان می گرفت. مردم پاردایانها را نمی‌شناختند، ولی این خصلت ذاتی یک اجتماع منحط و لجام گسیخته و احمق است که همیشه در عزای دیگران شادمانی می کنند. آنها از اینکه می‌دیدند، چند نفر آدم زنده در آتش می‌سوزند و خاکستر می‌شوند خوشحال بودند و بهمین مناسب فریاد می کشیدند و اظهار شعف می کردند.

صدای فریاد شادمانه مردم لحظه به لحظه اوج می گرفت و موقعی که ستونی از دود بر آسمان می‌رفت به منتها درجه رسید زیرا تصور می کردند که آن دود از جسد سوخته محاصره شدگان بر می‌خیزد. یکی فریاد می کشید و می گفت «به به... بوی کباب گوشت آدم می آید» دیگری با شادمانی اظهار می‌داشت «حالا روحشان به روح کثیف (لوتر)[1] ملحق می گردد.

میخانه آتش گرفت، خانه‌های اطراف نیز دستخوش آتشی هولناک گردید ولی پس از اینکه میخانه (چکش) به کلی سوخت و ویران گردید به زحمت

توانستند آتش را خاموش کرده و از سرایت آن به اطراف جلوگیری کنند. نزدیک بود تمام آن ناحیه به کلی بسوزد و ویران شود. چند نفر از همسایگان خسارت زیادی دیدند ولی برای (موژیرون) (کلوس) و (موره‌ور) جای نگرانی نبود زیرا آنها می‌خواستند با اخذ نتیجه به لوور بروند و خبر مرگ پاردایان را به ملکه و (دوک دانژو) برسانند.

(موره‌ور) توسط (کاترین دومدیسی) پذیرفته شد و (کلوس) و (موژیرون) نیز نزد (دوک دانژو) رفتند.

(موره‌ور) وقتی به حضور ملکه رسید گفت:

ـ خانم، انتقام شما را گرفتم، پاردایان را مثل روباهی که به تله افتاده باشد محاصره کردم و خانه را آتش زده او را زنده زنده سوزانیدم.

ملکه گفت:

ـ آفرین (موره‌ور) من از شما پیش شاه تعریف می کنم.

(کلوس) و (موژیرون) نیز به دوک دانژو گفتند.

ـ عالی جناب انتقام شما را گرفتیم. (موره‌ور) کمی تردید داشت و اگر او نبود ما خیلی زودتر خبر مرگ او را برای شما می آوردیم ولی هرچه بود کار انجام شد و پاردایان دیگر با شما روبرو نخواهد شد زیرا زنده زنده در آتش سوخت و خاکستر شد.

(دوک دانژو) بادی در غبغب خود انداخت و گفت:

ـ واقعاً شما دوستان بسیار خوبی هستید. من دلم می‌خواهد شاه بودم که فقط شما دو نفر را مطابق استحقاقتان پاداش بدهم و به جاه و جلال برسانم.

← ۱ ـ (لوتر Luther) مارتن لوتر متولد ۱۴۸۳ و متوفای ۱۵۴۶. جوانی آلمانی بود که رفورم مذهبی پروتستان را ایجاد کرد و تمام اهالی شمال آلمان را علیه کاتولیک‌ها و دربار پاپ شورانید. او با نفوذ و مظالم کشیش‌ها جنگید و بالاخره رشته مذهبی پروتستان را در مذهب مسیح ایجاد کرد (ژان کالون) نیز همین کار را در قرن شانزدهم در فرانسه بعمل آورد و پیروان فلسفه او را کالونیسم می گویند. (اگنو) نیز اسمی است که در قرن شانزدهم فرانسویان به پروتستان داده بودند ـ (مترجم)

۳۹

بازهم نافرمانی پسر از پدر

پاردایان‌ها نمرده بودند. برخلاف آنچه که در (لوور) به اطلاع ملکه و دوک دانژو برادر پادشاه رسید آنها از مهلکه به این طریق معجزه آسا نجات یافتند.

موقعی که آتش همه جای میخانه را فرا گرفته بود، یک ستون دود از چوبهای خشک سقف میخانه، در و پنجره و همچنین چوب و تیرهائی که سربازان گارد در اطراف میخانه چیده و پراکنده کرده بودند برخاست و به آسمان رفت. مردم تصور می کردند که این دود سفید رنگ از اجساد محاصره شدگان است در حالیکه دود از چوب بود و تنها ارتباطی که با آن سه نفر داشت این بود که وارد اطاق طبقه فوقانی گردید و تنفس آنها را مشگل ساخت.

دود فضای اطاق را فرا گرفته بود. چشمشان جائی را نمی‌دید و از این مهمتر مختصری هوای تمیز و صاف برای تنفس وجود نداشت. دود غلیظ می‌پیچید و تمام روزنه‌ها و منافذ را مسدود می کرد.

شوالیه پاردایان که از پنج دقیقه قبل با شدت هر چه تمامتر کلنگ می‌زد دیگر نمی‌توانست بکار خود ادامه دهد. هر سه نفر دست از جان شستند. دیوار با وجود اینکه مثل تونل سوراخ شده بود هنوز به آن طرف باز نشده و معلوم نبود چه موقع راه گشوده می گردد چند سرفه پی‌درپی شوالیه را از کار باز داشت. چشمانش از اشک پر گردید و از فشار دود دیگر نمی‌توانست چشم گشوده و

اطراف خود را ببیند لذا کلنگ از دستش افتاد و به گوشه‌ای پناه برد که دود کمتر به او آزار برساند.

پاردایان پدر شجاعت و مقاومت بیشتری داشت، لذا وقتی پسرش را در آن حالت مشاهده کرد مثل شیری خشمگین ازجا جست کلنگ را برداشت و به دیوار حمله کرد.

دست او با شدت هرچه تمامتر بالا و پائین می‌رفت و عرق از سر و رویش می‌چکید آنقدر کلنگ را به سرعت و شدت به دیوار فرود می آورد که در هر نفس پنج ضربه شماره می‌شد، همین ضربات بالاخره کار خود را کرد و در فاصله یک دقیقه نوک کلنگ از آن طرف خارج گردید و دود از روزنه حاصله با فشاری هر چه بیشتر خارج گردید.

حالا هر سه نفر به گشاد کردن سوراخ پرداخته بودند. دیوار محکم بود. آنها نیز وسیله کافی نداشتند، لذا انگشتان آنها مجروح و خونین گردیده بود. یکدقیقه بعد هوای اطاق قابل استنشاق شد و راه خروج نیز به قدر یک نفر باز گردید.

اول پاردایان پیر بیرون رفت بعد کاتو را از سوراخ بیرون کشید و آنگاه شوالیه خود را خارج انداخت، سوراخ به انبار دانه‌های همسایه باز شده بود.

در اطاقی بزرگ به شکل انبار، گونی‌های دانه مرغ روی هم چیده و انباشته شده بود. در آن طرف دری وجود داشت که بسته و قفل بود ولی پاردایان پیر با یک ضربت کلنگ قفل را شکست و در را گشود.

وقتی از انبار بیرون رفتند خود را در یک مرغدانی بزرگ مشاهده نمودند که اطراف آن را لانه‌های مرغ فراگرفته بود. کاتو با عجله گفت:

ـ فرار کنیم. ممکن است آنها اینجا بیایند و ما را دستگیر کنند...

پاردایان پیر دست او را گرفت و جواب داد:

ـ صبر کنید... یک دقیقه صبر کنید که من نفس بکشم، مثل اینست که نفس کشیدن فراموشم شده است.

شوالیه نیز به شوخی گفت:

ـ منهم بخاطر نمی آورم که سابق چطور نفس می کشیدم.

این شوخیها چند لحظه‌ای وقت آنها را گرفت ولی مانع از این نبود که در اطراف محلی که در آن ایستاده بودند تحقیق کنند. آنجا زمین وسیعی بود که دیوارهای بلندی داشت و در چهار طرف آن لانه‌های مرغ بطور نامرتب بنظر می‌رسید. دیوارها بلند بود ولی پاردایان راه عبور از دیوار را بخوبی پیدا کرد. شوالیه با یک جست خود را روی سقف یکی از مرغدان‌ها رسانید و از آنجا با یک حرکت سریع دیگر روی دیوار نشست و دو پای خویش را این طرف و آن طرف دیوار آویزان کرد.

آن طرف مرغدانی باغ بزرگ و مزارع صیفی کاری و جائی بسیار خلوت بنظر می‌رسید. شوالیه دست (کاتو) را گرفت و او را نیز به روی دیوار رسانید آنگاه پاردایان پیر به روی دیوار رفت و سپس هر سه نفر در حاشیه مزرعه از دیوار پائین جستند.

پاردایان پدر نفسی به راحتی کشید و خطاب به مهمانخانه‌چی گفت:

ـ حالا تو چکار می کنی.

زن مذکور گفت:

ـ کاری ندارم بکنم. مهمانخانه من بکلی سوخته و ویران شده است و خودم نیز نمی‌دانم چه سرنوشتی درپیش دارم.

پاردایان پیر با لحنی مصمم و جدی گفت:

ـ تو نمی‌توانی با ما بیائی، وضع ما خطرناک است و ممکن است به تو نیز آسیبی برسد.

شوالیه پاردایان می‌خواست حرف پدر خود را قطع کرده و در نتیجه او را بهمراه بردن کاتو راضی نماید ولی پدرش مقصود او را خیلی زود درک نمود و گفت:

ـ نه فرزند اگر او با ما بیاید هر سه نفر گرفتار خواهیم شد و بالاخره از آن طنابهای قشنگ و محکم به گردنمان بسته شده و در وسط میدان آویزان خواهیم گردید. میخانه مخصوص ولگردان و دزدان نزدیک است، کاتو هم مورد علاقه همه آنها است به عقیده من او باید آنجا برود و در میان آنها باشد زیرا تنها در

اینصورت است که کسی به او دسترسی پیدا نخواهد کرد ما هم کاری می کنیم که او آنجا راحت باشد...

بعد روی خود را به سمت (کاتو) کرد و گفت:

ـ دخترم، به عقیده تو این فکر بد است؟

(کاتو) جواب داد:

ـ بسیار حرف حسابی است و اگر به جان خود علاقه داشته باشم غیر از این کاری نباید بکنم ولی بدون پول.؟. آخر یک شاهی پول ندارم...

پاردایان پیر خنده‌ای کرد و گفت:

ـ پیش بندت را بگیر.

کاتو گوشه پیش بندش را در دست گرفت و پاردایان پیر نیز کمربند چرمی خود را گشود و تمام سکه‌های طلای داخل آن را درپیش بند (کاتو) ریخت. چشمان (کاتو) از دیدن آن همه سکه‌های طلا درخشیدن گرفت و در حالیکه زبانش از تعجب باز مانده بود گفت:

ـ پانصد سکه طلا بیشتر است..؟

ـ از ششصد سکه طلا نیز بیشتر است. همه این سکه‌ها مال تو...

(کاتو) که از خوشحالی نزدیک بود فریاد بکشد گفت:

ـ آخر، میخانه من اینقدرها، ارزش نداشت. !!

ـ عیبی ندارد، بقیه هم مال چلیکهای روغن، سیز و صندلی و بشقاب‌ها و شیشه‌های مشروب است. حالا تو با این پول یک مهمانخانه قشنگ بنا می کنی. شاید یک روز دیگر آن را نیز آتش بزنیم ولی اسم میخانه جدیدت را می‌دانی چه بگذاری.؟ (چکش) خوب نیست، اسم میخانه جدید را (میخانه دو مرده‌ای که حرف میزنند) بگذار:

خوب اسمی است، اگرچه کمی دور و دراز است ولی شاعرانه و پر معنی است خداحافظ کاتوی عزیز.. خداحافظ.

شوالیه نیز به شوخی گفت:

ـ خداحافظ (کاتو) ولی من افسوس می‌خورم که نمی‌توانم به سکه‌های پدرم

چیزی اضافه کنم.

(کاتو) گفت:

ـ چرا نمی‌توانید.؟ لازم نیست پول باشد... شما جوان هستید و انعام شما طور دیگری است...

کاتو این را گفت و گونه‌های خود را نزدیک آورد و چشمان خویش را بست.

شوالیه پاردایان مقصود او را فهمید و دو بوسه گرم از گونه‌های سفید کاتو برداشت (کاتو) از این بوسه صد برابر بیشتر از آن همه سکه طلا لذت برد.

پس از خداحافظی پدر و پسر بسرعت از کاتو جدا شده از در باغ خارج گردیده و خود را در کوچه باریکی یافتند که به کوچه (پادشاه سیسیل) راه داشت.

(پاردایانها) صحبت کنان و بدون اینکه از عاقبت این بی‌احتیاطی ترسی داشته باشند از آن کوچه نیز گذشته وارد خیابان (سن آنتوان) که بزرگترین خیابان پر ازدحام آن تاریخ پاریس بود شدند.

هر دو نفر صحبت کنان، شانه به شانه راه می‌رفتند، پاردایان پیر گفت:

ـ خوب اگر مهمانخانه چکش نبود ما چه می کردیم..؟. بیچاره کاتو خیلی به ما کمک و مساعدت کرد.

شوالیه ابروان خود را درهم کشید و گفت:

ـ پدر، خواهش می کنم از گذشته صحبت نکنید و در فکر آینده باشیم. خوب حالا چه باید کرد..؟

جمعیت در این خیابان آنقدر زیاد بود که اگر کسی راستی در صدد پیدا کردن پاردایانها بود و آنها را تعقیب هم می کرد نمی‌توانست دست‌رسی پیدا کند و دستگیرشان سازد. از این طرف و آن طرف مردم پیاده از هر طبقه و هر صنف می آمدند و می رفتند و سرگرم کارهای خودشان بودند و ازدحام آنقدر زیاد بود که گاهی آنها را از همدیگر جدا می کرد و پدر و پسر به زحمت باز بهم می‌پیوستند.

در دو طرف خیابان نیز انواع و اقسام دکان وجود داشت که عده‌ای سرگرم خرید و فروش و تماشای اجناس بودند. پاردایان پیر در جواب پسرش گفت:

ـ به عقیده من حالا موقع آن است که از پاریس مدتی خارج شویم و در خارج گردش کنیم و خستگی و اندوه خود را در بیابان رها سازیم.

شوالیه شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

ـ نه پدر متأسفانه من نمی‌توانم از پاریس خارج شوم. فعلاً خروج من از پاریس غیرممکن است.

ـ غیرممکن.؟ بنظرم هوس کرده‌ای که ما را دار بزنند و یا زنده در آتش بسوزانند؟

ـ پدرجان، از شما استدعا دارم که مرا بگذارید و بروید. من خودم فکری به حال کار خودم می‌کنم.

شوالیه این را گفت و روی خود را به سمت دیگری برگردانید که برود ولی پدرش بازوی او را بسختی گرفت و گفت:

ـ کجا می‌روی؟ چرا به این کارهای خطرناک دخالت می‌کنی؟ مگر من به تو نصیحت و وصیت نکرده‌ام که از زنان، از مردان و از خودت پرهیز کن.

شوالیه نگاهی عمیق به دیدگان خاکستری رنگ پدرش دوخت و اظهار داشت:

ـ چرا پدر... نصیحت شما را درست بخاطر دارم. مردان و کارهای آنها مرا مجبور می‌کند که از آنها اجتناب کنم، از زنان نیز می‌ترسم. قلب خودم را نیز نفرین می‌کنم. ملاحظه می‌فرمائید که من از نصایح شما پیروی می‌نمایم و از طرفی احترامی که به شما قائل هستم مرا مجبور می‌کند که نصایح شما را در مدنظر داشته باشم...

شوالیه پاردایان دست خود را ازدست پدرش خارج ساخت و گفت:

ـ ولی پدر، حالا کارها طوری شده که چاره‌ای جز تمام کردن آنان ندارم.

پاردایان پیر با افسوس سر خود را تکان داد و زیر لب گفت:

ـ من می‌دانم که عاقبت کار تو به کجا می‌کشد... درست سر تو را بالای چوبه‌دار می‌بینم ولی چاره چیست نمی‌توانم تنها رهایت کنم...

پاردایان پیر این را گفت و بدنبال پسرش به راه افتاد هر دو به طرف جمعیت انبوهی که در انتهای خیابان سن آنتوان مقابل دکان علافی جمع شده بودند رفتند.

در بالای دکان علافی مجسمه کوچکی دیده می‌شد که ساخته و پرداخته دست علاف و صاحب دکان بود. صاحب دکان علافی مجسمه مذکور را به شکل یونانیان قدیم ساخته و قیافه پیرمردی را نشان می‌داد که ریش افلاطونی داشت. علاف مجسمه را در محفظه‌ای بالای سر در دکان خود در معرض نظر عام قرار داده بود. خودش اسم این مجسمه را (مجسمه سقراط) نهاده بود ولی بعداً مردم متعصب و مذهبی سقراط را به (سن آنتوان) تغییر داده بودند و با وجود اینکه هیچ شباهتی بین سقراط و (سن آنتوان) وجود نداشت سعی داشتند که مجسمه مذکور را سن آنتوان بنامند.

خود علاف می‌دانست که مجسمه‌اش به شکل خیالی سقراط ساخته شده ولی از ترس کاتولیکهای متعصب جرأت نداشت برخلاف نظر آنها چیزی بگوید از طرف دیگر می‌دید که دکان خوبی باز شده و خواه ناخواه مردم به او و مجسمه‌اش احترام می گذارند.

(علاف)، پس از چند روز فکر نقشه‌ای کشید و میزی جلوی دکان خود قرار داد و سبدی روی آن گذاشت. مردم همه می‌دانستند که آن سبد و آن میز برای چیست و علاف نیز خوب می‌دانست که چه می کند و چه می‌خواهد.

از صبح خیلی زود کار شروع می‌شد. هر کس از مقابل مجسمه می گذشت بفرا خور حال و دارائی خود چیزی در سبد می‌انداخت و پس از خواندن دعا و اوراد از مقابل آن می گذشت و می‌رفت. ثروتمندان یک سکه طلا، آنها که کمتر پول داشتند یک سکه سیاه، پیرزنها که فقیر بودند نان و مقداری سبزی در سبد قرار می‌دادند که بساط آش و غذای (سن آنتوان) رنگین باشد و بالاخره فقرا و بیچارگان به کشیدن صلیب و بوسیدن پای مجسمه و عبور از مقابل آن اکتفا می کردند. با این تفصیل معلوم است که اگر کسی از آنجا می گذشت و احترام لازمه را رعایت نمی‌نمود چه سرنوشتی پیدا می کرد.

پاردایانها موقعی به آنجا رسیدند که مردم گرداگرد مجسمه و پیرمرد

بیچاره‌ای جمع شده و او را دشنام می‌دادند. خیلی زود موضوع فهمیده شد. از قرار معلوم پیر مرد از مقابل مجسمه گذشته و نه تنها پولی در سبد نیانداخته بود بلکه آنرا زیارت نیز نکرده و قصد رفتن داشت.

مردم او را گرفته و پای مجسمه سن آنتوان آورده و عده‌ای فریاد کشیده و می گفتند:

ـ بدبخت لااقل مجسمه آنتوان مقدس را زیارت کن.

پیرمرد در جواب مردم گفت:

ـ آخر این مجسمه سن آنتوان نیست.. این سقراط است..

یکی فریاد کشید و گفت:

ـ مرگ بر (اگنو) ها.

یک نفر دیگر که اصولاً پیرمرد را هنوز ندیده و در پشت جمعیت قرار داشت فریاد کنان اظهار داشت:

ـ بکشید... این کافر بدبخت را بکشید، چرا معطلید.؟

درست در همین موقع کالسکه یک اسبه‌ای به آنجا رسید که در اثر ازدحام ناچار متوقف گردید. دست زیبایی پرده کالسکه را عقب زد، چهره دلفریب زن جوانی ازپشت پرده ظاهر گردید و به جمعیت نگریست. او می‌خواست بداند، مردم چرا جمع شده‌اند و جریان از چه قرار است ولی در همین موقع چشمش به پیرمرد مذکور افتاد و گفت:

ـ ای وای... این شخص (راموس) دانشمند است که مردم با او چنین رفتار می کنند.؟

پیرمرد که صدای آشنائی را شنید سعی کرد خودش را از چنگ مردم خلاص کرده و به کالسکه نزدیک کند. زن جوان از درون کالسکه فریاد کشید و گفت:

ـ مردم این شخص را رها کنید، او (راموس) دانشمند معروف است. مردم از تمام حرفهای او فقط این نکته را درک کردند که آن زن از یک پیرمرد که (اگنو) تشخیص داده شده بود حمایت می کرد و همین کافی بود که او نیز

پروتستان و کافر شناخته شود.

چیزی که بیشتر سبب تحریک حس خونخواری مردم شد این بود که آن کالسکه اسکورت و محافظ نداشت. معمولاً کالسکه خانواده های معروف با اسکورت حرکت می کرد و چون این کالسکه محافظ مسلح نداشت معلوم بود که سرنشین آن از طبقه پائین است. این تشخیص مردم بود و همین تشخیص سبب تجری و تحریک آنهاشد و به یک چشم برهم زدن گرداگرد کالسکه را احاطه نموده با مشتهای گره کرده و چشمانی خونبار می گفتند:

ـ مرگ بر کافرها و اگنوها ... هر دوی این بی‌دینان را بسوزانید. لحظه به لحظه خشم و غضب مردم بیشتر می‌شد و خطر نزدیکتر می گردید. چند نفر برای گرد آوردن هیزم و افروختن آتش رفتند، بقیه نیز از حرکت کالسکه جلوگیری کرده و محیط را برای سوزاندن آن دو نفر آماده می کردند.

مردم متعصب می خواستند خانم داخل کالسکه و (راموس) دانشمند را زنده زنده بسوزانند خانم که وضع را چنین و مرگ را نزدیک دید شروع کرد به فریاد کشیدن و استمداد طلبیدن، (راموس) نیز با سر و روئی خون آلود و لباس پاره پاره خود را به کالسکه آویزان کرد و تلاش می کرد که از گزند مردم در امان باشد ولی امکان نداشت زیرا هر کس که به او نزدیک می‌شد برای انجام یک عمل خیر و خداپسندانه مشتی به سر و لگدی به شکم آن بیچاره می کوفت و جای خود را به دیگری می‌داد.

مقداری خار و خاشاک و هیزم جمع شد و در اطراف کالسکه انباشته گردید. مردم هنوز فریاد می کردند «مرگ بر کافرین» که ناگهان صدای چند فریاد و چند ناله و دشنام از عقب جمعیت برخاست.

از پشت جمعیت جوانی سر خود را پائین افکنده و به سرعت پیش می آمد و هر کس سد راه او می‌شد با مشت و لگد عقب می‌رفت. جوان چندین نفر را در سر راه خود مجروح کرد تا بالاخره به کالسکه رسید و روی رکاب آن ایستاد و شمشیر بلند خود را بیرون کشید.

این جوان که در کمال شجاعت، درصدد دفاع از آنها برآمده بود پاردایان

جوان بود. مردم گرداگرد آنها حلقه زده و می‌خواستند مدافع و کالسکه هر دو را طعمه حریق کنند. مشتهای گره کرده و دشنامهای آنها هر لحظه خطرناک‌تر و حلقه محاصره تنگ‌تر می‌شد و پاردایان در این موقع شمشیر بلند خود را از کمر کشید و چند نفر از آنها را زخمی کرد و نقش بر زمین ساخت.

زن جوان که وضع را چنین دید دست خود را دراز کرد و (راموس) را به داخل کالسکه کشید. (راموس) روی تشکچه نشست نفسی به راحتی کشید و گفت:

ـ آه.. این دفعه نجات یافتیم ولی واقعاً تأثرآور است که ملتی بزرگ اینقدر احمق و عقب افتاده باشد. عاقبت این وحشیگریها چه خواهد بود؟

مردم که طعمه خود را در حال فرار می‌دیدند، بیشتر حمله می کردند ولی (ژیبوله) یعنی شمشیر نازک و برنده پاردایان آنها را در جای خود می‌نشانید. فریاد مردم لحظه به لحظه بیشتر و گوشخراش‌تر می گردید و آنها که جسارت و جرأت زیادتری در خود سراغ داشتند از نو حمله می کردند و باز زخمی و خون آلود عقب می‌رفتند.

وضع خطرناکی پیش آمده بود. عده‌ای درصدد آتش زدن کالسکه بودند و عده‌ای دیگر از جلو و عقب حمله می کردند و شوالیه جوان نیز دفاع می کرد که ناگهان از پشت جمعیت صدای شیون و فریاد بلند شد و یک‌بار دیگر عده‌ای زخمی و خون آلود به زمین افتادند.

ایندفعه پاردایان پیر مردم را شکافت و جلو آمد و به حمایت فرزند خود و کالسکه شمشیر را به حرکت درآورد.

در این موقع که کالسکه وضع خود را ثابت می‌دید به حرکت درآمد و به سرعت پیش رفت و مردم که از شمشیر پاردایانها سخت به وحشت افتاده بودند به دشنام دادن و تهدید کردن اکتفا نمودند و فقط از دور مشتهای گره کرده خود را نشان داده می گفتند:

ـ مرگ بر (اگنو)ها..

صد قدم آن طرفتر پاردایانها شمشیرها را غلاف کردند ولی پاردایان پیر

خطاب به پسرش گفت:

ـ باز تو خودت را به کاری غیر مربوط داخل کردی.؟

شوالیه به این سئوال جواب نداد زیرا هیجان عجیبی بر او مستولی شده بود. کالسکه درست بهمان راهی می رفت که چندی قبل شوالیه بدنبال خانم سیاهپوش آمده و او را تا خانه‌ای در کوچه (بارس) تعقیب نموده بود.

هیجان شوالیه ناگهان به منتها درجه رسید زیرا مشاهده کرد که کالسکه در مقابل همان خانه که یک روز مادر (لوئیز) وارد آن شده بود متوقف گردید. یعنی چه؟. قلب شوالیه پاردایان به شدت می‌طپید و رنگش پریده بود. در این موقع در کالسکه باز شد (راموس) پیاده شد و پشت سر او همان خانم جوان زیبا پای به زمین گذاشت.

شوالیه بی‌اندازه به هیجان آمده بود. می‌خواست بداند این خانه چطور جائی است، خانم سیاهپوش و مادر لوئیز به این خانه و صاحب آن چه ارتباطی دارد و آن روز برای انجام چه منظور به اینجا آمده بود.

خانم جوان در را کوفت و مستخدمه‌ای در را به روی آنها گشود. خانم به راموس گفت:

ـ پدر عزیز و مهربان بفرمائید: بفرمائید استراحت کنید و از آن شربت مقوی قلب و اعصاب که خودتان برای من تهیه کرده‌اید میل کنید که ناراحتی و خستگی شما برطرف شود.

پیرمرد تشکر کرد و وارد شد، آنگاه خانم زیبا و جوان روی خود را به سمت دو نفر نجات دهندگان خود کرد و با لحنی آمرانه و محکم که مخصوص خانمهای اعیان و اشرف و خانواده های بزرگ است گفت:

ـ شما هم بفرمائید..

شوالیه بی‌اندازه از این تعارف خوشحال شد ولی پدرش همان‌طور که از دخالت شوالیه به این کار ناراضی بود از ورود به آن خانه خوشنود بنظر می‌رسید.

داخل خانه بسیار زیبا و باشکوه بود. شوالیه و پدرش وارد اطاق زیبا شدند و خانم صاحب خانه دستور داد که برای آنها مشروب خنک و شیرین بدون الکل

بیاورند و بعد از آنها پرسید:

ـ آقایان، اسم من (ماری توشه) است و از اینکه امروز با مهربانی و شجاعت جان مرا نجات داده اید ممنون و متشکرم آیا ممکن است افتخار آشنائی با آقایان را نیز داشته باشم..؟

شوالیه پاردایان دهان خود را باز کرد که چیزی بگوید ولی پدرش فوراً با پاشنه پا به نوک پنجه او زد و به این طریق او را خاموش کرد و خودش گفت:

ـ اسم من (بریزار) و گروهبان سابق ارتش شاهی هستم، دوست جوان من نیز بنام آقای (دولاروشت) معروف است.

ـ من تا ابد اسم آقایان را فراموش نمی کنم.

مطالبی که خانم بر زبان می راند چندان مهم نبود. لحن حرف زدن آن زن زیبا شوالیه را منقلب کرد و بی اختیار گفت:

ـ خانم از لحن کلام و صدای شما حدس می زنم که شما همانقدر که زیبا و دلفریب هستید مهربان نیز می باشید و من و پدرم خیلی خوشحال هستیم که خدمتی به شما انجام داده ایم.

زن جوان متعجبانه پرسید:

ـ پدرتان.؟.

فوراً پاردایان پیر به وسط حرف پسرش رفت و جواب داد:

ـ بله این جوان مرا (پدر) می نامد زیرا من به جای پدر او هستم و تجربیات و اطلاعات زندگی خود را به او می آموزم.

ماری توشه از آنها تشکر و خواهش کرد که بازهم به او سر بزنند و به خانه او بیایند. پاردایانها از آنجا خارج شده و بدنبال کار خود رفتند. شوالیه در دل خود به روزهای خوش گذشته و آن ایامی که از پنجره (لوئیز) را عاشقانه می نگریست می اندیشید ولی پدرش عصبانی بود و بالاخره گفت:

ـ من نمی فهمم تو چرا خودت را به این کارها داخل می کنی. اگر من مانع نشده بودم اسم خودت را گفته بودی و حالا که مجبور هستیم همیشه مخفی باشیم به زنده ماندن ما پی برده و درصدد دستگیری ما بر می آمدند. آخر این زن و مرد به

چه درد زندگی ما می‌خورند که تو جان خودت را برای آنها به خطر انداختی..؟

فردا شارل نهم مثل همیشه به ملاقات معشوقه زیبای خود (ماری توشه) آمد ولی این کار را بر سبیل معمول و مخفیانه انجام داد. (ماری توشه) او را در جریان واقعه روز قبل گذاشت و خواهش کرد که آن دو نفر را پاداش بدهد و گفت:

ـ میل دارم که گروهبان سابق (بریزار) و دوستش (دولاروشت) بطور شایسته‌ای انعام بگیرند.

شاه پس از بازگشت به لوور دستور داد که گروهبان سابق (بریزار) و همچنین دوستش (دولاروشت) را بیابند ولی هرچه جستجو کردند کمتر از آنها اثری بدست آمد ناچار موضوع را به شاه گزارش دادند. شاه دانست که زیر کاسه نیم کاسه‌ای بود و آن دو نفر نام خود را عوضی گفته‌اند لذا سخت به فکر فرو رفت و عصبانی و خشمگین درصدد یافتن آن دو نفر برآمد. زیرا تصور می کرد که آنها به راز معاشقه و ارتباط مخفی او با ماری توشه آگاه هستند.

۴۰

پدر و پسر سرگردان

پدر و فرزند وقتی از خانه کوچه (بارس) بیرون آمدند، آرام در ساحل رودخانه سن به قدم زدن پرداخته و درباره کارهائی که در آینده می‌بایست انجام دهند مشغول مذاکره و گفتگو شدند.

در همین حال که در مسیر جریان آب رودخانه قدم می‌زدند درست مقابل کاباره کوچکی که محل آمد و شد دریانوردان و قایق‌رانان بود ایستادند و شوالیه گفت:

ـ من گرسنه‌ام.

و پدرش دستی به گلوی خود مالید و اظهار داشت:

ـ و من از عطش نزدیک است خفه شوم. همینجا داخل شویم. امیدوارم که تو برای یک املت و یک بطر شراب پول داشته باشی.

شوالیه با سر اشاره‌ای کرد و به این ترتیب به پدرش فهمانید که پول ندارد. پاردایان پیر اظهار داشت:

ـ بدبختی این است که من هم هرچه پول داشتم به (کاتو) دادم.

ـ ای پدر جان، ابداً جای تأسف نیست، زیرا (کاتو) جان ما را نجات داد.

ـ من منکر این نیستم که (کاتو) جان ما را نجات داده ولی اگر امروز و فردا از گرسنگی و تشنگی بمیریم (کاتو) چه خواهد کرد؟ و در این موقع هر دو نفر

آهی عمیق از روی حسرت کشیده و از مقابل کاباره گذشته و دور شدند. بوی خوش کباب استشمام می‌شد و صدای باز شدن در شیشه‌های شراب کهنه و چندین ساله از دور به گوش می‌رسید ولی آن دو نفر که پول در جیب نداشتند با افسردگی تمام از آنجا گذشتند.

هیچکدام حرف نمی‌زدند، هر دو ساکت، سر را پائین انداخته، در بحر فکر و خیال غوطه می‌خوردند و در مسیر جریان آب رودخانه به راه‌پیمائی پیاده ادامه می‌دادند درست در همین موقع صدائی پشت سر آنها شنیده شد و تا آمدند برگردند که ببینند چیست چیزی مثل گلوله بزرگی از پشم یا پنبه بین پاهای آنها گردید و جست‌وخیز کرد. این چیست؟

(پی‌پو) همه جا قدم به قدم ارباب خود را تعقیب می کرد و در بلوای میخانه چکش که هر کس به فکر جان خودش بود و ابداً به او فکر نمی کردند حیوان چند لگد محکم از سربازان و مردم تماشاچی خورده و به روی خود نیاورده بود.

وقتی پاردایانها و کاتو از آنجا نجات یافتند (پی‌پو) پای دیوار انتظار ایشان را می کشید و تنها کسی که به مدد نیروی هوش و حس شامه خویش از نجات آنها مطلع گردید (پی‌پو) بود ولی در آنجا نیز شوالیه (پی‌پو) را ندید.

(پی‌پو) باز بدنبال شوالیه به راه افتاد. در بلوای خیابان سن آنتوان نیز از مردی کتک مفصلی خورد، بعد بدنبال کالسکه دوید، آنگاه مقابل خانه (ماری توشه) خوابید تا پدر و پسر از آنجا بیرون آمدند و بالاخره در این نقطه خود را به آنها نشان داد.

(پی‌پو) با چشمان قهوه‌ای رنگ لبریز از هوش و ذکاوت خود به شوالیه نگاه می کرد و در عین بی‌زبانی فریاد می کشید و همان چیزی که شوالیه به پدرش گفته بود تکرار می کرد. یعنی او با نگاه می‌فهمانید که «من گرسنه‌ام.»

(پی‌پو) که به آلام و دردهای عمیق و سوزنده بشری آگاهی نداشت از منطق خود و در دنیای فکر خویش اینطور استدلال می کرد که من گرسنه‌ام پس باید بخورم...

او نمی‌دانست که پاردایانها سخاوت و همتی بزرگتر از قدرت خود دارند و

در نتیجه ندیده بود که بیشتر از ششصد سکه درخشنده طلا را جنگجوی پیر یکجا و یکمرتبه به (کاتو) بخشیده بود.

پدر و پسر که قدرت سیر کردن شکم خود را نداشتند طبعاً برای (پی‌پو) هم نمی‌توانستند کاری انجام دهند لذا با افسوس سر خود را تکان داده و همانطور ساکت و آرام به راه افتاده و به سمت چپ و روی ماسه‌های ساحل سن پیچیدند.

(پی‌پو) گرسنه بود، او این چیزها را نمی‌فهمید. در دنیای امیال او حدود و ثغور معنی نداشت لذا وقتی ارباب را نسبت به خود بی‌اعتنا و شاید عاجز مشاهده کرد همانجا ایستاد سر را بالا گرفت، مقداری هوای صاف ساحل رودخانه را از راه بینی به سینه خود فرو برد و دم را تکان داد و بالاخره تصمیم قطعی خویش را گرفت.

در چند قدمی آنها دکان اغذیه فروشی قرار داشت. در پیشخوان دکان انواع گوشتهای بریان و خام به قطعات مختلف چیده شده و برای جلب توجه مشتری سعی گردیده بود که بهترین نوع گوشت موجود در آن دکان در معرض نگاه و نظر خریدار قرار بگیرد:

(پی‌پو) مثل کسی که از زنان بی‌حیا و بی‌عفت روی بر می‌گرداند ولی از زیر چشم اندام هوس‌انگیز آنها را با حرص و ولع نگاه می‌کند، سر خود را پائین انداخت و مثل یک سگ نجیب و تربیت شده، بدون اینکه به قطعات گوشت نگاه کند به سمت پیشخوان دکان اغذیه‌فروشی حرکت کرد.

مقصود و منظور او آخرین قطعه گوشتی بود که در ردیف اول قرار داشت. (پی‌پو) با همان نجابت تصنعی و ظاهری کنار پیشخوان نشست. صاحب دکان که با شاگرد خود در انتهای دکان ایستاده بود و حرف می‌زد وقتی چشمش به (پی‌پو) و آن همه نجابت و بی‌اعتنائی او افتاد به شاگردش گفت:

ـ می‌بینی چه سگ تربیت شده خوبی است..؟ ای کاش من صاحب این سگ بودم. معلوم است که این سگ متعلق به یکی از درباریان است و حالا صاحب خود را گم کرده... می‌بینی اصولاً به گوشتها اعتنائی نمی‌کند...

(پی‌پو) کنار پیشخوان آرمیده و شاید به حرفهای آن دو نفر گوش می‌داد.

کسی چه می‌داند و شاید سگها هم زبان انسانهای احمق را می‌فهمند در هر حال هرچه بود (پی‌پو) از زیر چشم مراقب صاحب دکان و شاگردش بود، از طرفی دزدانه اندازه و قواره گوشت مورد نظر خود را با قطعات دیگر مقایسه می کرد و در عین حال شوالیه و پاردایان پیر را نیز از نظر دور نمی‌داشت.

در این قبیل مواقع که (پی‌پو) قصد شیرینکاری داشت، دم خود را تکان می‌داد. در آن لحظه نیز خاک نرم ساحل رودخانه را با دم خود به اطراف پراکنده می‌ساخت و بمحض اینکه گوشت فروش و شاگردش با خیال راحت به شقه کردن گاو پرداختند (پی‌پو) جستی زد، قطعه گوشت مورد نظرش را برداشت و شروع به دویدن کرد.

گوشت فروش و شاگردش ساطور به دست بدنبال او دویده و فریاد می کردند...

ـ آی دزد... آی دزد... بایست... بگیرید... آی دزد را بگیرید.

گوشت فروش زحمت بیهوده‌ای می کشید زیرا (سگ تربیت شده) به سرعت تمام از آنجا دور شد و گوشت فروش نفس نفس زنان بازگشت و شروع کرد به دشنام دادن به سگ و صاحب تربیت کننده آن.

(پی‌پو) وقتی مطمئن شد که طعمه‌اش را نمی‌توانند از او بگیرند، به سراغ شوالیه و پاردایان پدر آمد، چند مرتبه با شکار خود گرداگرد آنها گشت و بالاخره در گوشه‌ای روی ماسه‌های ساحلی نشست که گوشت را با خیال راحت بخورد.

ولی درست در همین لحظه پاردایان پیر با چند جست وخیز خود را به (پی‌پو) رسانید گوشت را از او گرفت و درحالیکه آن را در دست خود سبک و سنگین می کرد گفت:

ـ تو خیلی بی‌انصاف هستی (پی‌پو)! می‌فهمی.؟ من امروز صبح متمول بودم و یک نصفه خرگوش بریان و خوشمزه به تو دادم یادت هست در هتل دوی‌نیر چطور می‌خواستند تو را کتک بزنند که من به دادت رسیدم حالا دین خودت را ادا کن و یک سوم از این قطعه گوشت را به من بده.

(پی‌پو) با دیدگان حیرت زده و قیافه‌ای تهدیدآمیز به پاردایان پیر می‌نگریست و تعجب می‌کرد که چرا گوشتش را گرفته و به او پس نمی‌دهد..

در این موقع شوالیه نیز جلو آمد و در حالیکه آب دهان خود را با اشتهائی زایدالوصف فرو می‌داد گفت:

ـ اوهو (پی‌پو) من هم خیلی حق به گردن تو دارم. یک سوم از این گوشت هم به من می‌رسد... می‌فهمی؟

(پی‌پو) مثل این بود که زبان صاحبش را بهتر می‌فهمید زیرا در این موقع دم خود را تکان داد و سر را پائین انداخت و روی ماسه‌ها خوابید و بدون اینکه دیگر به گوشت پخته نگاه کند سر را روی دو دست گذاشت و با سخاوت و گذشت بسیار حتی چشمان خودرا نیز بست.

پاردایانها از اینکه دیدند دوستشان یعنی پی‌پو رضایت به تقسیم گوشت پخته سرقت شده داد خیلی خوشحال شده و در کنار (پی‌پو) روی ماسه‌ها نشستند آنگاه پاردایان پیر خنجر خود را بیرون کشید و گوشت را قسمت کرد و هر سه نفر دوستانه مشغول خوردن آن شدند.

پس از اینکه گوشت تمام شد هر سه به نوشیدن آب خنک و زلال رودخانه سن پرداختند این غذا با وجود اینکه نتیجه دزدی یک سگ بود به هر دوی آنها لذتی داد و آنها را سیر کرد. پاردایان پیر وقتی از حیث شکم خیالش راحت شد فکری کرد و گفت:

ـ حالا باید جائی برای خواب پیدا کنیم.

شوالیه پاردایان صحبت پدرش را شنید ولی جواب نداد زیرا او در دنیائی از اندیشه و خیال‌های ناراحت کننده به تلاش و تکاپو مشغول بود پیش خود می‌گفت:

ـ واقعاً کار من مسخره است..؟ هیچ کار و فکر من به آدمهای طبیعی و عاقل و سالم شباهت ندارد. اگر کسی اینجا می‌گذشت و می‌دید که غذای امشب من باقی مانده یک سگ و آنهم گوشت دزدی است چه می‌گفتند؟ واقعاً خنده آور است مردی که غذایش از دزدی سگ تأمین می‌گردد، جوانی که هیچ بیغوله‌ای برای خواب و آرمیدن در شب ندارد، شخصی که یک شاهی در جیبش نیست و مأمورین

درصدد دستگیری و اعدام او هستند عاشق (لوئیز) دختر منحصر به فرد فرانسوا دومونمورانسی و وارث القاب و عناوین و ثروت بزرگترین خانواده تاریخی فرانسه است... دلم می‌خواست که مردم این را می‌دانستند و به من می‌خندیدند... راستی اگر مردم می‌فهمیدند چه افتضاحی بار می‌آمد... شوالیه بعد از این فکر بی‌اختیار با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. مثل این بود که خود بجای مردم خودش را تمسخر می‌کرد..

پاردایان پیر چند ثانیه‌ای مردد و متفکر ماند ولی بعد مثل اینکه مکنونات قلبی پسرش را حدس زد و درک کرد دستی به شانه شوالیه پاردایان زد و گفت.

ـ صبور و شجاع باش فرزند. از چه می‌ترسی.؟ من بخوبی آنچه که تو را رنج می‌دهد می‌فهمم ولی گوش بده پسرم. دنیا صحنه جنگ، میدان شکست و پیروزی است. من همینطور زندگی را دوست می‌دارم و تو هم باید مثل من باشی. این مردم احمق که می‌خوابند، صبح بیدار می‌شوند و پی کار می‌روند و باز شب به خانه می‌آیند و فردا همان برنامه را اجرا می‌کنند و بالاخره پس از پنجاه سال زندگی یکنواخت و یکجور می‌میرند مورد نفرت من هستند. اینها مثل آن سگی هستند که زنجیر بسته است و چشمش به دست صاحبش می‌باشد که چه موقع به او غذا می‌دهد ولی زندگی مثل روباه، مانند گرگ خوبست. من روباه را از این جهت دوست دارم که با حیله و نیرنگ انسان را فریب می‌دهد و مرغدانی او را خالی کرده و بساط شکم خویش را رنگین می‌سازد و هر دفعه که یک حیله او را کشف می‌کنند نیرنگی دیگر می‌زند. گرگ را دوست دارم که مردانه در بیابانها می‌گردد و طعمه خود را می‌یابد و می‌خورد و از هیچ نوع موجودی نمی‌ترسد. بیا ما نیز مثل روباه و گرگ باشیم. چرا مثل سگ خود را اسیر این و آن کرده و تمام عمر را با بدبختی و استیصال بگذرانیم در جاده‌ها می‌گردیم و شکار خود را پیدا می‌کنیم و در ضمن از صفای طبیعت نیز متمتع می‌شویم.. عقیده تو چیست.؟

شوالیه پاردایان با سر گفته‌های او را رد کرد. او نمی‌توانست پاریس را ترک کند، او قدرت نداشت از شهری که محبوب دلبند او در آن زندگی می‌کرد دور شود. پدرش نگاهی به او کرد و گفت:

ـ خوب، پس هنوز بهمان عقیده سابق خود باقی هستی.؟ باشد، منهم پیشنهاد خودم را پس می گیرم و مجدداً همان حرف اول را مطرح می کنم جائی برای خواب پیدا کن. شوالیه پاردایان اظهار داشت:

ـ پدر، یکبار دیگر نیز به شما گفتم. پیش من مرگ با بدبختی خوشتر از اینست که از پاریس خارج شوم...

ـ بسیار خوب، منهم اصرار نمی کنم و ناچار فعلاً از تو تبعیت می‌نمایم. جائی برای خوابیدن امشب پیدا کن تا فردا فکر دیگری بکنیم...

شوالیه لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

ـ اوه پدر، راستی جائی بسیار خوب برای خواب پیدا کردم.

ـ اینجا که تو می گوئی برای هر سه نفر ما یعنی من و تو و (پی‌پو) جا هست یا باید دو یا سه طبقه بخوابیم.؟،

ـ برای صد نفر دیگر نیز جا هست. می‌دانی کجاست؟ قصر فرانسوا دومونمورانسی. او به من امان داده وعده کرد که با تمام قوا از من محافظت کند، حالا دو نفری نزد او می‌رویم و شب را آنجا می گذرانیم.

پاردایان پیر فکری کرد و با ناراحتی جواب داد:

ـ بنظرم فراموش کرده‌ای که من دختر اورا دزدیده‌ام. او اگر مرا بشناسد و حتماً از روی نامه همسرش خواهد شناخت، انتقام سختی خواهد گرفت.

ـ نه پدر جان، شما اشتباه می کنید، اگر کینه‌ای از کار شما در دل او موجود بود حالا آن کینه و نفرت ازبین رفته است.

ـ من نمی توانم اعتماد داشته باشم ولی اینطور که می گوئی برای تو جای امن و مناسبی پیدا شد و ناراحتی من ازبین رفت..

ـ برای شما هم آنجا جای بسیار امن و راحتی است.

ـ ابداً... مرد باید عاقل و با وجدان باشد. خیالم از جانب تو راحت شد، از بابت منهم هیچ نگرانی نداشته باش زیرا وقتی تو جائی برای خواب و آسایش داشته باشی جای منهم فراهم است.

ـ جای شما کجاست...؟

ـ قصر مم !. بسیار خوب تو به قصر مونمورانسی می‌روی و من هم به قصر مم ولی برای آسایش خیال خودم، تو را تا خانه دومونمورانسی مشایعت می‌نمایم و آنگاه راه تامپل را درپیش می گیرم و به اطاق خودم و نزد (دیدیه) مستخدمم می‌روم.

این برنامه پس از چند دقیقه فکر و مذاکره مورد قبول هر دو واقع گردید و هر دو از جای برخاسته به طرف ساختمان نیمه تمام کاترین دومدیسی که در مقابل قصر مونمورانسی واقع بود حرکت کردند.

در مقابل قصر کاترین پدر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفته بوسیدند و در این موقع شوالیه گفت:

ـ پدر جان گوش بدهید، شما با آوردن پی‌پو محبتی به من کردید، خواهش می کنم یک محبت دیگر نیز به من بکنید و دوست دیگرم را که در هتل (دوی‌نیر) جای گذاشته‌ام همراه بیاورید...

ـ حتماً یک سگ دیگر است.؟ بنظرم تو مدرسه تربیت سگ تأسیس کرده‌ای؟

ـ نه پدر جان، ایندفعه می‌خواهم خواهش کنم که اسب مرا همراه بیاورید.

ـ اوهو... اسب..؛ تو اسب هم داری و من نمی‌دانستم؟ پس جای غصه و نگرانی نیست زیرا اسب تو اگر اسب خوبی باشد فوراً فروخته می‌شود و مخارج چند روزه ما روبه راه می‌شود.

ـ پدر جان اسب من نه تنها خوب است، بلکه بسیار عالی و اصیل است ولی فروختنی نیست زیرا مانند آن را در پاریس کمتر می‌توان یافت حتی در طویله سلطنتی...

پاردایان پیر هنوز از فکر فروختن اسب خارج نشده و از خوشحالی دستها را بهم می‌مالید ولی پسرش مقصود او را فهمید و گفت:

ـ پدر جان، مبادا او را بفروشید..!

ـ چرا..؟

ـ زیرا اسب من بی‌مانند و نامش نیز (گالائور) است...

پاردایان پیر از شنیدن این نام یعنی (گالائور) به فکر فرو رفت و گفت:

ـ عجب!! چه گفتی.؟ (گالائور)..؟ این نام را من کی شنیده‌ام..؟ آهان بخاطر آوردم... در مهمانخانه (پون‌دوسه) از زبان (مارشال دوداموبل) پس آن شخصی که او را نجات داده است تو بودی..؟ او همه چیز را برای من تعریف کرده.

شوالیه پاردایان در جواب فقط لبخندی بر لب آورد و چیزی نگفت ولی پاردایان[1] دنبال جمله قبلی خود را گرفت و اظهار داشت.

ـ تو او را نجات داده بودی و حرفی نمی‌زدی.. زنده باد خدا..

ـ آخر پدر جان، من با نجات او برای اولین‌بار از شما نافرمانی کرده و نصایح شما را فراموش نمودم. بهمین علت سعی داشتم که از آن مقوله حرفی به میان نیاورم.

ـ راست می گوئی، (گالائور) فروختنی نیست زیرا ثروت خوبی است.

پدر و پسر پس از مذاکرات از یکدیگر جدا شدند. پاردایان با خوشحالی تمام به طرف هتل (دوی‌نیر) می‌رفت و شوالیه نیز همراه پی‌پو وارد قصر مونمورانسی گردید و مستقیماً نزد مارشال هدایت شد و وقتی با مارشال روبرو گردید اظهار داشت:

ـ جناب مارشال شخصی که قرار بود شب را در خانه او استراحت کنم در پاریس نیست لذا خدمت شما شرفیاب شدم...

مارشال دست او را گرفت و شوالیه را به اطاقی باشکوه و بسیار زیبا و عالی برد و گفت:

ـ شوالیه گوش بدهید. یک شب هانری دوم، پدر شارل نهم پادشاه و ولینعمت فعلی ما به ملاقات پدرم سردار بزرگ آمد. مذاکره آن شب آنها که در اطراف جنگ و سیاست بود طول کشید و شاه که از بازگشت به قصر (لوور) در آن موقع شب خوشش نمی آمد آن شب را در قصر ما گذرانید و در همین اطاق و روی همین تختخواب که بعد از آن هیچکس در آن نخوابیده است، آرمید. پس از

---

۱ ـ برای سهولت کار مطالعه و تحریر پاردایان پدر را (پاردایان) و پاردایان جوان را (شوالیه) می‌نامیم که از تطویل کلام خودداری شده باشد.

هانری دوم شما تنها کسی هستید که در روی آن تختخواب و در این اطاق می‌خوابید؟

پس از این مذاکره مارشال از اطاق خارج شد و به تمام مستخدمین و خدمتگذاران قصر دستور داد که از شوالیه پاردایان مانند یکی از اشخاص بسیار برجسته و مهم دنیا پذیرائی کنند.

شوالیه در وسط اطاق، حیرت زده و متعجب ایستاده و از این پذیرائی باشکوه غرق تعجب بود که ناگهان در اطاق باز شد و دربان غول‌پیکر قصر که به خدمت شوالیه مأمور شده بود وارد گردید و با تواضع و احترام فوق‌العاده تعظیم کرد.

شوالیه از دیدن او بی‌اختیار به خنده افتاد و چند دقیقه‌ای می‌خندید. در پایان خنده شوالیه پاردایان دربان غول‌پیکر گفت:

ـ جناب شوالیه، یک سئوال دارم و امیدوارم که بنده را از این فضولی عفو بفرمائید.

آیا سگ شما هم امشب در قصر می‌ماند؟ مقصودم این است که می‌خواهم غذائی بسیار عالی برای او تهیه کنم...

پاردایان باز هم خندید و بالاخره گفت:

ـ (پی‌پو) از جسارت آن روز خودش که دندان به کفل نازنین شما فرو کرده معذرت می‌خواهد و از محبتهای آینده شما نیز تشکر می‌کند.

(پی‌پو) مثل اینکه گفته‌های اربابش را می‌خواهد تأیید کند دم خود را تکان می‌داد و زبانش را می‌لرزانید...

در همین اثنا بود که پاردایان به هتل (دوی‌نیر) رسید و درحالیکه به تندی می‌دوید وارد آشپزخانه شد و با صدائی هراسان و لحنی شتاب زده پرسید:

ـ (گالائور) کجاست..؟

(لاندری) متعجبانه گفت:

ـ (گالائور) در طویله است... ولی آن مردی که شما او را مجروح کردید...

ـ خفه شو... کدام طویله.؟

ـ در سمت راست حیاط.

پاردایان پیر دیگر چیزی نمی‌شنید و با همان شتاب در حالیکه (لاندری) نیز بدنبالش مثل گلوله بیلیارد می‌دوید وارد طویله شد و اسب اصیلی را که صاحب مهمانخانه با انگشت نشان داد از آخور جدا کرد.

لاندری با ترس و لرز گفت:

ـ گالائور این است.. ولی آن شخصی که شما او را مجرح کردید.؟

پاردایان حرف او را قطع کرد و در همان حال که اسب را زین می کرد گفت:

ـ اوه چقدر از این (ویکونت داسپرمون) حرف می‌زنید.؟. خوب حالا چه شد.. مرد.؟ بیچاره ویکونت، از مرگ او متأسفم...

ـ نه آقا او نمرده است.

ـ افسوس... پس شما او را چه کردید..؟

ـ همین را می‌خواستم به شما عرض کنم و راستی خیلی مهم است. وقتی شما رفتید و او حالش بجای آمد گفت: که این ضربت برای شما خیلی گران تمام می‌شود...

ـ همین...؟ راستی موضوع خیلی مهم همین است..؟

ـ و بعد گفت به تعداد قطراتی که از جای زخم شمشیر شما خون از بدن او بیرون رفته از بدن شما رگ پر از خون بیرون خواهد کشید...

ـ بیچاره ویکونت... چه کار مشکلی را قول داده... زیرا دیگر رگ پر از خون در بدن من وجود ندارد...

ـ و بعد به همراهانش دستور داد که او را به قصر مم منتقل کنند...

پاردایان به شنیدن جمله آخر دست از کار کشید و چند لحظه‌ای فکر کرد ولی مجدداً خنده را سر داد و با همان خونسردی همیشگی خود گفت:

ـ عجب او به قصر مم رفت؟ کار خراب شد... چکنم؟. ولی عیب ندارد. (گالائور) همه کار ما را درست می کند.. خداحافظ آقای (لاندری) پاردایان این را گفت و اسب را به طرف در طویله کشید. لاندری که سعی می کرد لبخندی اجباری بر لب بیاورد گفت:

ـ ولی آقای پاردایان من اظهار داشتم که شما لااقل...

ـ افسوس (گرگوار).. شما خیلی آدم بدشانسی هستید، زیرا هر چه داشتم قبلاً به (کاتو) دادم.

و بلادرنگ روی زین پرید و به سرعت از آنجا دور شد.

چند دقیقه بعد (گالائور) که راه قصر مم را خوب می‌دانست جنگجوی پیر را به آنجا رسانید. (ژیلو) در اصطبل بود و بمحض اینکه چشمش به گالائور اسب سابق اربابش افتاد دهانش از تعجب باز ماند. او از خود می‌پرسید این اسب که ناگهان ناپدید شده بود چطور توسط این مرد غول پیکر که می‌خواست گوشهای او را ببرد به قصر آورده شده.؟. این شخص چه جادوئی می‌داند که چیزهای مفقود را می‌یابد؟ پاردایان بدون اعتنا به حیرت (ژیلو)ی مهتر مستقیماً به اطاق مارشال رفت و در راه نقشه کار خودش را کشید. مارشال دوداموبل بمحض اینکه پاردایان را دید از جا جست و با تعجب و ناراحتی و خشم گفت:

ـ اوه، من منتظر شما بودم. امشب می‌خواهم مسائل مختلفی را مطرح کنم..

پاردایان با خونسردی اظهار داشت:

ـ مسلماً اولین مسئله موضوع (داسپرمون) است.؟ اینطور نیست؟

ـ بله، همین موضوع، من به شما گفتم و توصیه و سفارش کردم که با او طرح دوستی بیافکنید و شما عوض اینکه از دستور من اطاعت کنید این وضع تأسف‌انگیز را ایجاد نموده و یکی از خدمتگذاران صدیق و صمیمی مرا از دستم گرفته‌اید.

پاردایان با ملایمت گفت:

ـ مانعی ندارد، جناب مارشال، در عوض یک خدمتگذار دیگر برای شما آورده‌ام.

ـ او کجاست؟

ـ در طویله.

ـ در طویله.. به چه مناسبت خدمتگذار من در طویله مانده.؟

ـ قربان این خدمتگذار صدیق و صمیمی نمی‌خواهد و یا نمی‌تواند از پله‌ها

بالا بیاید لذا به خود جرأت داده و خواهش می کنم که با من به اصطبل بیائید و خدمتگذار صمیمی خود را ملاقات بفرمائید...

حس کنجکاوی مارشال دوداموبل تحریک شد و با یک حرکت سریع ازجا برخاست و بدنبال پاردایان به راه افتاد. پاردایان بدون رعایت احترام جلوتر از مارشال راه می‌رفت و وقتی به اصطبل رسید در را گشود و با انگشت (گالائور) را نشان داد و گفت:

ـ خدمتگذار صدیقی که عرض می کردم قیمتش بیشتر از (ویکونت داسپرمون) است اینجا است.

مارشال به دیدن (گالائور) دستها را از خوشحالی بهم زد و گفت:

ـ اوه.. (گالائور).. اسب عزیز و هوشیار و اصیل من.؟ اسبی که مرا از معرکه مرگ در میدانهای جنگ نجات داده..؟ راستی همان گالائور است؟ چه کسی او را اینجا آورده..؟.. شما.؟

ـ بله عالی جناب من اسب را آورده‌ام و عجیب این است که گالائور همانطوری که شما او را به نجات دهنده خود بخشیده‌اید. به من بخشیده شد. واقعاً وضع عجیبی بود و اگر آن شخص یعنی صاحب اخیر (گالائور) امشب آنجا حاضر نمی‌شد من دیگر زنده نبودم که اکنون با شما صحبت کنم.

مارشال فکری کرد و گفت:

ـ راست است، آن شخص ناشناس جان مرا نجات داد و راستی مرد شجاعی بود.

پاردایان موقع را مناسب دید و اظهار داشت.

ـ و شما با وجود اینکه جان خود را مدیون او هستید، ابداً میل ندارید نام او را بدانید.

ـ چرا.. چرا... خیلی مایلم که با او آشنا و یک بار دیگر روبرو شوم.

ـ بسیار خوب، حالا که مایلید او را بشناسید. به عرض عالی جناب می‌رسانم که آن شخص شوالیه ژان دوپاردایان پسر منحصر و وارث منفرد خدمتگذار پیر و با وفای شما پاردایان است.

مارشال بمحض اینکه این موضوع را از دهان پاردایان شنید فوراً در طویله را بست، و دست پاردایان را گرفت و گفت:

ـ با من بیائید:... زود ...

و با سرعت از پله‌ها بالا رفت و پس از ورود به اطاق خودش در را بست و به پاردایان گفت:

ـ بسیار خوب قبل از هر چیز موضوع زد و خورد با اورتس را شرح بدهید...

پاردایان در حالیکه لبخندی پرمعنا بر لب داشت دستی به ریش خاکستری رنگ خود کشید و جواب داد:

ـ عالی‌جناب موضوع خیلی ساده است. روزی که من اینجا می آمدم (ویکونت داسپرمون) در مدخل قصر با من برخورد ناپسندی کرد و طوری رفتار نمود که برای من غیرقابل تحمل بود. می‌خواستم همانجا او را از پای درآورم ولی به احترام شما این کار را به موقع دیگری و در خارج از حدود قصر محول کردم تا اینکه امروز حساب بی‌ادبی و بی‌احترامی او را تصفیه و تسویه نمودم. بنظر شما من گناهکار هستم...

ـ در این صورت حالا هیچگونه کینه‌ای بین شما وجود ندارد..؟

ـ ابداً، عالی‌جناب می‌توانند مطمئن باشند که از این پس من به او با دیده یک دوست می‌نگرم.

ـ بسیار خوب، حالا به موضوع (گالائور) باز می گردیم... گفتید، آن کس که مرا نجات داد پسر شما است.؟

ـ بله جناب مارشال. او پسر من است و دلیلش نیز این است که گالائور را به من بخشیده است.

مارشال فکری کرد و گفت:

ـ راستی پسر شما جوان بسیار شجاعی است و امروز شجاعت بزرگتری از او دیدم ولی شما به من قول داده بودید که او را نزد من بیاورید.

پاردایان پیر به فکر فرو رفت. نمی‌دانست در جواب مارشال چه بگوید که

مورد قبول او قرار بگیرد ... چند لحظه‌ای فکر کرد و بالاخره تصمیم گرفت برنده ترین اسلحه‌های جهان را در مقابل مارشال دوداموبل بکار ببرد ... این اسلحه برنده و خطرناک راستگوئی است و پاردایان پیر نیز مصمم بود که عین حقیقت را فاش کند لذا اظهار داشت:

ـ عرض شود جناب مارشال، من به پسرم پیشنهاد کردم که به خدمت شما وارد شود ولی او بعلت اینکه در خدمت مارشال دومونمورانسی است پیشنهاد مرا نپذیرفت. حقیقت امر اینست که پسرم به یکی از اسرار موحش و رعب‌انگیز زندگی شما واقف گردیده یعنی در هتل (دوی‌نیر) در جلسه مخفیانه شما حضور یافته و مذاکرات شما را شنیده. ترس او از این است که شما وی را به آقای گیتاسن بسپارید و به زندان باستیل که دفعه قبل معجزه آسا از آن نجات یافته هدایتش نمائید. او به این دلائل که بنظر عاقلانه و منطقی جلوه می کند از آمدن به اینجا خودداری می کند از طرف دیگر من به شما متعلق هستم و پسرم (ژان دو پاردایان) در دسته مخالف شما یعنی در دستگاه برادرتان فرانسوا دومونمورانسی خدمت می کند. نتیجه این است که یا من باید به شما خیانت کنم و البته این غیرممکن است و یا با او دشمن باشم و به کار خود ادامه دهم و این نیز از امور محال است..

مارشال با رضایت خاطر تمام و کمال به این مطالب گوش می‌داد و در این موقع حرف پاردایان را قطع کرد و پرسید:

ـ نگفتی چرا پسر شما با من مخالف و دشمن است.

ـ عرض نکردم، با شما مخالف یا دشمن است بلکه مقصودم این است که او در دسته مخالف شما خدمت می کند و بهمین مناسبت که نمی‌خواهد آزارش به شما برسد، با وجود اینکه اسرار مهمی از شما در اختیار دارد همین امشب پاریس را ترک می کند و از پایتخت خارج می گردد:

مارشال با نارحتی پرسید:

ـ عجب چرا قصد بیرون رفتن از پاریس را دارد؟ پاردایان راست بگو منهم حقیقت را می گویم. اینکه من قصد داشتم او را به گیتاسن بسپارم و در یکی از فراموشخانه های باستیل مدفونش کنم راست است ولی من نمی‌دانم او با چه وسیله از مذاکره مخفیانه من و گیتاسن مطلع گردیده راستی عجیب و دیوانه کننده است؟.

من نمی‌فهمم: آیا دیوارهای خانه من با پسر شما ارتباط دارند..؟

در هر حال هر چه بود گذشت و من اکنون از آن اقدام منصرف شده‌ام از طرفی ملاحظه می کنم که پسر شما واقعاً در شجاعت بی‌نظیر است ولی حیف که دستش خالی و کیسه‌اش تهی است و فقیر می‌باشد. او را نزد من بیاور و در عوض خدمتی که او به من خواهد کرد من از مال دنیا بی‌نیازش می کنم.

پاردایان گفت:

ـ عالی جناب، گویا فراموش کرده‌اند که پسر من بعلت اقدامی که امروز در قصر لوور کرده مورد تعقیب است و اگر او را توقیف کنند مسلماً سرش را زیر تیغه ساطور جلاد می‌فرستند.

ـ این چه دیوانگی است..؟ من می‌دانم که برادرم او را به کجا می‌خواهد بفرستد ولی این را بدانید که پسر شما در قصر من بیشتر مصونیت و امنیت دارد تا در قصر و قلعه مونمورانسی.

پاردایان در این موقع موضوع محاصره میخانه چکش و آتش زدن آن را مفصلاً تعریف کرد و مارشال از شنیدن این ماجرا که به افسانه شباهت داشت حیران و متعجب ماند. پاردایان حرف خود را اینطور تمام کرد.

ـ ملاحظه می‌فرمائید که به این ترتیب موقع آنست که شوالیه از پاریس خارج شود و در جائی دور از شهر زندگی کند..

ـ شما هم مثل او مورد تعقیب هستید. شما هم با او مساعدت کرده و با سربازان گارد جنگیده‌اید. شما چرا با او از پاریس خارج نمی‌شوید و فرار نمی کنید..؟

ـ برای اینکه می خواهم مردی شرافتمند شناخته شوم. من به شما قول کمک و مساعدت داده‌ام و بهمین علت تا جان در بدن دارم بر سر قول خود پافشاری می کنم.

مارشال از این اظهار صمیمیت و وفاداری بسیار خوشنود شد و با پاردایان صمیمانه دست داد. به این ترتیب پاردایانها که چند ساعت قبل گرسنه و بی‌مکان بودند هریک در قصری باشکوه و مجلل اقامت گزیده و مورد قبول و پذیرائی قرار گرفتند.

۴۱

ملکه مادر

سه روز بعد از ماجرائی که در قصر لوور اتفاق افتاد و در نتیجه شوالیه پاردایان به آن ترتیب از پنجره گریخت، فرانسوا دومونمورانسی همانطوری که وعده داده بود به قصر مم رفت که حساب کینه هفده ساله را با برادرش تصفیه کند.

شوالیه اصرار داشت که در این کار همراه فرانسوا باشد ولی فرانسوا قبول نکرد و میل داشت که تنها به آنجا برود. تقریباً ساعت هفت بعدازظهر بود که فرانسوا مارشال دومونمورانسی مقابل قصر مم رسید. او سه روز مهلت به برادر خود داده بود و حالا مهلت سه روزه به اتمام می‌رسید.

موقعی که مقابل قصر می‌رسید چند دقیقه به ساعت هفت مانده بود لذا فرانسوا از سرعت خود کاست و چند دقیقه قدم زد که درست سر موعد سه روز در قصر مم را بکوبد. به رسم و قاعده آن روز فرانسوا بدون اینکه از اسب پیاده شود، اشاره‌ای به مهتر خود کرد و مهتر مذکور با شاخ گوزنی که به گردن آویخته داشت بوق زد در باز نشد، مهتر مجدداً شاخ را به صدا درآورد. باز هم در بسته ماند و بالاخره برای مرتبه سوم شاخ به صدا درآمد و مهتر با تمام قوا در آن دمید ولی ایندفعه نیز از گشوده شدن در اثری دیده نشد.

سکوتی سنگین حکمفرما گردید و در همین موقع چند نفر از پنجره‌های قصر که به خارج باز می‌شد سر خود را خارج کردند ولی بمحض اینکه چشم فرانسوا به

آنها افتاد سر را به داخل برده و پنهان شدند.

مارشال مجدداً به مهتر خود اشاره‌ای کرد، مهتر از اسب پائین جست و با شدت تمام در را کوفت. پس از کوبیدن در بزرگ قصر روزنه‌ای باز شد و صدائی به گوش رسید که گفت:

ـ چه می‌خواهید...؟

ـ ما با هانری دومونمورانسی که بنام دوک دوداموبل معروف است کار داریم.

همان صدا از مهتر سئوال کرد.

ـ با او چکار دارید..؟

ـ او بعلت بی‌احترامی که نسبت به ارباب ما کرده باید مجازات شود و اکنون عالی‌جناب برای دوئل آمده‌اند.

در همین موقع در قصر باز شد و افسری با علائم و نشانه‌های داموبل از در خارج گردید. به احترام فرانسوا کلاه خود را برداشت، تعظیمی کرد و گفت:

ـ عالی‌جناب، خیلی متأسفم به اطلاع شما برسانم که قصر از دیروز خالی شده و ارباب من مارشال دوداموبل برحسب دستور فوری و فوتی شاه برای انجام کاری مهم از شهر خارج گردیده‌اند.

(فرانسوا) با رنگ پریده و خشمگین نگاهی به قصر افکند و چیزی نگفت. افسر مذکور اضافه کرد:

ـ عالی‌جناب اگر مایل به اقامت و استراحت در قصر باشند همه نوع شرایط مهمانداری و پذیرائی رعایت می‌شود.

(فرانسوا) چیزی نگفت ولی اسلحه‌دار او که همراهش بود جواب داد:

ـ عالی‌جناب دعوت شما را رد می‌کنند...

افسر مذکور کلاه خود را بر سر گذاشت تعظیمی دیگر کرد و وارد قصر شد در را بست. ولی برحسب مقرارت دوئل باز اسلحه‌دار فرانسوا شاخ گوزن را به صدا درآورد و سه‌بار پی‌درپی در آن دمید.

این آخرین اخطار قانونی و مردانه حریف نیز بلاجواب ماند و از هانری

دومونمورانسی که فرانسوا یقین داشت در قصر است پاسخی شنیده نشد لذا اسلحه‌دار از اسب پیاده شد با قدمهای محکم به طرف در قصر رفت و با صدائی رسا اظهار داشت:

ـ ای (هانری دومونمورانسی). ما برای دوئل مردانه و جنگ تن به تن به قصر تو آمده بودیم ولی متأسفانه با وجود اینکه قبلاً تاریخ این دوئل تعیین گردیده بود خود را مخفی نموده‌ای. معلوم می‌شود که مردی جبون و ترسو و بسیار بی‌غیرت هستی. لذا به یاد بود این بی‌غیرتی که از تو دیده شد عالی‌جناب دستکش خود را به در قصر تو می‌کوبند که هر کس از اینجا عبور می‌کند بفهمد که تو از دوئل فرار کرده‌ای...

در این موقع فرانسوا دستکش دست راست خود را بیرون آورد و به سمت اسلحه‌دار پرتاب کرد، اسلحه‌دار نیز آن را با میخ به در قصر کوفت.

فرانسوا چند دقیقه دیگر نیز آنجا توقف کرد. او یقین داشت برادرش در قصر است. لذا امیدوار بود که این عمل او را بر سر غیرت بیاورد و خود را آشکار و ظاهر کند ولی برخلاف تصور کوچکترین عکس‌العملی از طرف هانری دیده نشد و همه جا را سکوت فراگرفته بود. پس از طی شدن آن چند دقیقه فرانسوا و دو نفر همراهانش یعنی مهتر و اسلحه‌دار از آنجا دور شدند..

در همین موقع دو نفر مرد در پیچ کوچه، یعنی در آنجائی که چند شب قبل شوالیه به طرف کالسکه حامل لوئیز و مادرش حمله کرده بود ایستاده و به این صحنه می‌نگریستند. این دو نفر (شوالیه پاردایان) و دوستش (کنت ماریاک) بود.

موقعی که شوالیه از همراه رفتن با فرانسوا دومونمورانسی نا امید شد به سرعت از قصر او بیرون رفت و به طرف کوچه (بتی‌زی) و خانه دریاسالار کولین‌یی دوید. شوالیه جریان ماوقع را برای کنت ماریاک تعریف و از او خواهش کرد که به اتفاق به اطراف قصر مم بروند و از دور مراقب حال فرانسوا باشند. کنت ماریاک ابداً میل نداشت که در این کار دخالت کند ولی چون به شوالیه علاقه داشت پیشنهادش را پذیرفت و با اکراه همراه او حرکت کرد.

شوالیه نگران بود و می‌گفت:

ـ اگر مارشال وارد قصر مم شود و در بازگشت تأخیر نماید یقین است که هانری دوداموبل نامردانه بر او غلبه کرده است، آنگاه ما وارد قصر می‌شویم...

کنت جواب داد:

ـ تصور نمی کنم که مارشال وارد شود. من هانری را می‌شناسم. او برخلاف برادرش مردی است ترسو و در عین حال حیله باز لذا یقین داشته باشید که او از دوئل خودداری کرده و روی پنهان می کند.

موقعی که فرانسوا بدون اخذ نتیجه همراه با اسلحه‌دار و مهترش از آنجا رفت کنت ماریاک گفت:

ـ ملاحظه کردید که حدس من درست بود.؟.

بعداً شوالیه و کنت ماریاک نیز به اتفاق به طرف قصر (کولین‌یی) حرکت کردند. در بین راه هر دو نفر ساکت بودند.

شوالیه به سختی ناراحت و نگران بود ولی سعی داشت که ناراحتی درونی خود را در پشت ماسک قیافه‌ای آرام و خونسرد مخفی نگهدارد. در مقابل قصر شوالیه دست خود را بعنوان خداحافظی به سمت کنت ماریاک دراز کرد و گفت:

ـ خداحافظ دوست عزیز، من باید نزد مارشال بروم.

(دئودا) او را نگهداشت و گفت:

ـ آیا دوست عزیز میل دارید محبتی به من بکنید.؟.

ـ با کمال میل و از صمیم قلب در صورتی که در حد امکان باشد..

ـ کاملاً در حد امکان است زیرا می‌خواهم از شما خواهش کنم که امشب شام را با من صرف کنید و بعد در حدود ساعت ۹ بعدازظهر شما را نزد کسی ببرم که بی‌اندازه میل دارم شما با او آشنا بشوید.

شوالیه با لبخند پرسید:

ـ این شخص کیست..؟ آن شب شما مرا به حضور یک شاه، یک شاهزاده و دریاسالار معرفی کردید، تصور نمی کنم از اینها مهمتر کسی وجود داشته باشد...

ـ چرا... آن شخص نامزد من است.

شوالیه گفت:

ـ بسیار خوب، پس آن هم ملکه است...

ـ قبول می کنید. دعوت مرا پذیرفتید. امشب آزاد هستید..؟

ـ البته که آزاد هستم ولی اگر در زندان باستیل هم زندانی بودم و شما می‌خواستید مرا به نامزدتان معرفی کنید، زندان را زیر و رو می کردم و خود مرا به شما می‌رسانیدم. به این طریق هر دو دست در دست هم انداخته به کاباره‌ای رفتند و با اشتهای تمام مشغول صرف غذا شدند.

مقارن ساعت ۹ بعدازظهر کنت ماریاک به اتفاق شوالیه پاردایان راه کوچه (دولاهاش) را درپیش گرفتند.

شوالیه و کنت ماریاک بیشتر از هر بار راجع به واقعه (پل چوبی) و نجات ملکه ناوار از حمله مردم پاریس صحبت کرده بودند ولی هیچگاه پاردایان بخاطر نمی آورد که آن روز ملکه با دختر مو طلائی زیبائی همراه بود و هرگز فکر نکرده بود که نامزد کنت همان دختر زیبا یعنی (آلیس دولوکس) ندیمه ملکه ناوار است.

از طرف دیگر (آلیس دولوکس) نیز به نامزد خود نگفته بود که در واقعه آن روز همراه ملکه بود. او می‌ترسید که سوءظن (دئودا) نسبت به او تحریک شده لذا از تذکر این نکته بکلی خودداری نموده بود...

در این صورت در بین آنها دو نکته مجهول بود. یکی این که کنت ماریاک نمی‌دانست (پاردایان) نامزد او را نیز آن روز نجات داده و دیگر آنکه شوالیه پاردایان نیز نمی‌دانست که نامزد کنت ماریاک که این همه از او صحبت می کند همان ندیمه ملکه ناوار است که در واقعه پل‌چوبی همراه او بود...

به این ترتیب حالا شوالیه پاردایان و دئودا را در راه بین کاباره و کوچه (دولاهاش) رها می کنیم و نزد (آلیس دولوکس) باز می گردیم.

(ژان دوپین) و دختر زیبایش (لوئیز) از چند روز قبل در خانه (آلیس) مخفی بودند. تمام احتیاطهای لازم برای مخفی نگاهداشتن آنها بعمل آمده بود.

آنها در طبقه اول و در دو اطاق قسمت عقب ساختمان زندانی بودند و آلیس در را به روی آنها بطور مطمئن و قابل اعتمادی قفل کرده بود معهذا می‌ترسید که مبادا یک روز کنت ماریاک که همه وقت آنجا آمد و رفت داشت از حضور آنها آگاه شود. اگر (دئودا) بفهمد چه جواب قانع کننده‌ای می‌تواند به او بدهد..؟

این موضوع همیشه او را ناراحت می کرد ولی چیز دیگری نیز وجود داشت که باعث وحشت عجیب و بی‌سابقه (آلیس دولوکس) گردیده بود.

آن موضوع دوم چیست؟

(آلیس) طبق وظیفه‌ای که از ترس بعهده گرفته بود هر روز یادداشتی در روزنه برج قصر کاترین دومدیسی می‌انداخت. معمولاً این یادداشتها که نتیجه مأموریت جاسوسی و رابطه‌اش با دئودا بود از چند کلمه تجاوز نمی کرد. مثلاً می‌نوشت: «اتفاق تازه رخ نداده است» یا با خطی لایقرء و مغلوط یادداشت می کرد «من با همان شخص هستم و کارها بر وفق مراد است».

وضع بهمین منوال ادامه داشت تا اینکه آن روز آلیس غروب از خانه خارج گردید ولی درست موقعی که دستش برای انداختن یادداشت به روزنه فرو رفت دست دیگری از داخل روزنه مچ او را گرفت و یادداشتی مچاله شده بین انگشتان او قرار داد و بعد دستش را رها کرد.

این یادداشت حاوی دستور جدید ملکه کاترین دومدیسی بود ولی هیچگاه علامت یا امضائی در روی کاغذ دیده نمی‌شد فقط نوشته بود:

«آن شخص را امشب تا ساعت ده بعدازظهر نزد خود نگهدارید و درست سر ساعت ده او را از خانه خود خارج کنید. کار را طوری تنظیم نمائید که او سر ساعت ده در کوچه باشد. اگر می‌خواست نزد شما بماند بهانه‌ای بتراشید و او را بیرون کنید. حتماً برای اطمینان خاطر شما تذکر داده می‌شود که هیچگونه آسیبی به او وارد نمی آید.»

این یادداشت بکلی آلیس دولوکس را منقلب کرد و روحش را دستخوش ناراحتی و التهابی شدید نمود بطوریکه بی‌اختیار اشک از دیدگانش سرازیر گردید.

جملات آخر یادداشت ابداً او را مطمئن نمی کرد زیرا (کاترین دومدیسی) آدم راستگوئی نبود اگر او می‌خواهد که کنت ماریاک درست در ساعت ده در کوچه باشد مسلماً قصد کشتن و نابود کردن (دئودا) را دارد معلوم نیست چه حیله‌ای در کار است... و کاترین چه نقشه خطرناکی برای محبوب او کشیده است. این افکار (آلیس دولوکس) را منقلب و آشفته می کرد لذا وقتی صدای باز شدن در خانه را شنید نزدیک بود که قلبش از حرکت باز ایستد. (آلیس دولوکس) در همان چند لحظه بحرانی که صدای باز شدن در خانه شنیده شد تصمیم قطعی خود را گرفت و پیش خود گفت:

ـ من بدون او نمی‌توانم زندگی کنم، لذا به هر قیمتی که هست امشب او را نزد خود تا صبح نگهداری می کنم هر چه باداباد...

چند دقیقه بعد کنت وارد اطاق آلیس شد و با خوشحالی گفت:

ـ آلیس عزیز خیلی، خوشحالم که دوست و برادر عزیزم شوالیه پاردایان را به شما معرفی می کنم...

آلیس به دیدن شوالیه لرزید زیرا در همان نگاه اول او را شناخت ولی شوالیه که بنوبه خود او را شناخته بود ابداً به روی خود نیاورد و چنان وانمود کرد که اصولاً او را نمی‌شناسد و برای اولین مرتبه با وی ملاقات می کند. همین خونسردی و بی‌اعتنائی نگاه شوالیه (آلیس) را دچار اشتباه کرد و مطمئن ساخت که شناخته نشده است (آلیس) قیافه آرامی به خود گرفت و با صدائی گرم که یکی از رموز زیبائی آن زن زیبا و جوان بود گفت:

ـ آقای شوالیه، شما از اینکه دوست کنت هستید بی‌اندازه خوشحالم و ورود شما را به این خانه خوش آمد می گویم.

و آنگاه دست پاردایان را صمیمانه فشرد.

شوالیه با همان قیافه آرام و لحن نا آشنای خود گفت:

ـ من کنت ماریاک را واقعاً مثل برادر خودم دوست دارم. تاکنون برادر نداشتم ولی چندی است که صاحب برادر شده‌ام در اینصورت اگر واقعه سوئی سعادت کنت را تهدید کند یقین داشته باشید، مثل این است که سعادت من در

معرض خطر قرار گرفته و از او تا جان دارم دفاع می کنم.

ولی شوالیه در همین احوال متعجبانه از خود می‌پرسید:

ـ یعنی چه.؟ این ندیمه ملکه دوناوار است.؟ چرا اینقدر ناراحت و متوحش بنظر می رسد؟ اوه، حالا بخاطر می آورم که این زن مورد توبیخ ملکه واقع شد که چرا او را به پل‌چوبی برد و سئوال می کرد که چه حیله‌ای در این کار وجود داشت.؟ این خشگی و سردی چند دقیقه‌ای ادامه داشت و بعد هر سه نفر نشسته و با شادمانی تمام مشغول صحبت شدند ولی در این مدت (آلیس) چشم از عقربه ساعت که لحظه به لحظه به ساعت ده نزدیک می‌شد بر نمی‌داشت و با ناراحتی از خود می‌پرسید:

ـ خدایا.. چه کنم.؟ چطور موضوع را مطرح کنم...

ساعت ده فرا رسید و (آلیس) که در باطن بی‌اندازه نگران و متوحش بود با لحن مخصوص شروع به حرف زدن کرد. این لحن مذاکره برای کنت خیلی جالب و شیرین جلوه می کرد ولی در پاردایان اثر دیگری نداشت و بشدت سوءظن شوالیه را تحریک کرد و هر لحظه بر بدبینی او افزوده می گردید.

بالاخره هر دو نفر از جای برخاستند که از آنجا خارج شوند (آلیس) با رنگ پریده از جا جست نگاهی به عقربه ساعت و نگاهی به صورت آنها انداخت و با ناراحتی و تشویشی آشکار گفت:

ـ شما را به خدا، حالا نروید.. بمانید..

ماریاک با مهربانی گفت:

ـ اوه عزیزم باز تو ناراحت هستی.؟.

پاردایان جوان با لحنی که آلیس فهمید شوالیه متوجه ناراحتی او شده است گفت:

ـ خانم مطمئن باشید که تا من در کنار او هستم اتفاق بدی برای دوست من پیش نمی آید... خاطر جمع باشید..

ـ آلیس نگاهی پر از قدرشناسی به روی پاردایان افکند و آهسته گفت:

ـ برو کنت عزیزم. برو ولی فراموش نکن که به من قول داده‌ای مراقب

خودت و اطراف خودت باشی...

و وقتی هر سه نفر از اطاق خارج و وارد باغ گردیدند آلیس دولوکس سر خودرا به زیر گوش پاردایان آورد و گفت:

ـ شما را بخدا امشب او را ترک نکنید مگر اینکه او را به جائی امن برسانید. من یقین دارم که می‌خواهند او را بکشند...

شوالیه به شنیدن این جمله لرزید. لرزشی محسوس سراپایش را فراگرفت بطوریکه آلیس متوجه آن شد ولی کنت ابداً به این چیزها توجهی نداشت. آلیس آنها را تا آستانه در خانه مشایعت کرد شوالیه و کنت از خانه خارج گردیدند.

آلیس در تاریکی چند دقیقه پشت در خانه ماند. گوش می‌داد که شاید صدائی بشنود ولی چون صدائی به گوشش نرسید مجدداً وارد خانه گردید.

(دئودا) از پاردایان پرسید:

ـ چه فکر می کنید.؟

ـ چه فکر می کنم.؟ هیچ..

(دئودا) با تعجب پرسید:

ـ مسلماً به (آلیس) می‌اندیشید.؟.

(پاردایان) که نمی‌خواست جواب روشن به او بدهد با هراس گفت:

ـ اوه دوست عزیز... به او؟. نه... بله.. راستی دختر زیبائی است.

ـ دیدید که چطور به من سفارش می کرد که مراقب خودم باشم. نمی‌دانم چرا بیهوده می‌ترسد و نگران است..؟

شوالیه با صدائی محکم گفت:

ـ بله دوست عزیز، از کجا می‌دانید که نگرانی او بی‌مورد باشد.؟. زنها هوش و استعداد زیادی دارند لذا من یقین دارم که درباره شما چیزهائی می‌داند که خود شما از آن بی‌اطلاع هستید..

و بعد بلادرنگ حرف خود را قطع کرد و پیش خود گفت:

ـ چرا این چیزها را می گویم.؟ نه به من مربوط نیست...

(دئودا) اندوهگین بنظر می‌رسید.

این چند کلمه که شوالیه بر زبان آورده بود باعث شد که اندوه عمیقی در دل و روح (دئودا) ایجاد شود. لذا شوالیه از گفته خود پشیمان شد و چون نمی‌توانست حرفهای گفته شده را پس بگیرد دست خود را بدست دوستش حلقه کرد و گفت:

ـ اگر من مثل شما مورد محبت زنی باهوش مانند آلیس بودم از او پیروی می‌کردم و ترس او را مهم تلقی می‌نمودم...

دئودا آهی کشید و اظهار داشت..

ـ بله.. راست می‌گوئید ولی (آلیس) بیهوده می‌ترسد... او چیزی نمی‌داند ترس او از شدت عشق و از بیم این است که مبادا مرا از دست بدهد. در این موقع آنها وارد کوچه (بتی‌زی) شدند.

هر دو نفر بازو به بازوی هم پیش می‌رفتند و سرگرم گفتگو بودند که ناگهان صدای پائی پشت سر آنها شنیده شد و مردی که قدم به قدم آنها را تا اینجا تعقیب کرده بود جلو آمد که به آنها ملحق شود.

هر دو نفر برگشتند و دست به قبضه شمشیر مترصد ایستادند. مرد ناشناس در چند قدمی آنها در تاریکی غلیظی که کوچه را فرا گرفته بود ایستاد و گفت:

ـ آقایان خواهش می‌کنم متوحش نباشید، خیال سوئی در کار نیست من دو کلمه می‌خواهم با کنت ماریاک که نمی‌دانم کدامیک از شما دو نفر هستید صحبت کنم.

شوالیه به شنیدن این صدا لرزید زیرا صاحب صدا را شناخته و فهمید که حریف آنها کسی غیر از (موره‌ور) نیست لذا شوالیه سکوت را حفظ کرد و شنل خود را جلو کشید که شناخته نشود، کنت ماریاک گفت:

ـ بفرمائید آقا.. من کنت ماریاک هستم. با من چه کار دارید.؟

(موره‌ور) سعی داشت پاردایان را بشناسد ولی تاریکی شب مانع از این بود که شوالیه شناخته شود. (موره‌ور) گفت:

ـ آقای کنت، من می‌خواهم با شما صحبت کنم. کس دیگری نباید صحبت ما را بشنود:

ـ شوالیه پاردایان بازوی کنت را فشار داد و به این ترتیب به او فهمانید که به مذاکره دو به دو در خلوت راضی نشود لذا کنت گفت:

ـ شما می‌توانید در حضور این آقا که دوست من است صحبت کنید مانعی ندارد.

(موره ور) لحظه‌ای سکوت کرد مثل این بود که تردید داشت و در عین حال سعی می کرد که رفیق کنت را بشناسد ولی باز در تاریکی موفق نمی‌شد بالاخره تصمیم خود را گرفت و گفت:

ـ آقای کنت، من از طرف شخصی محترم و بزرگ مأمور هستم که شما را نزد او ببرم و خواهش می کنم که همراه من بیائید.؟.

(دئودا) پرسید:

ـ این شخص محترم و عالیقدر کیست که مرا احضار کرده است..؟

ـ این شخص خانمی است از یک خانواده بزرگ. بیش از این انتظار نداشته باشید که توضیح بدهم زیرا در حضور شخص ثالث امکان ندارد.

ـ اگر تصمیم بگیرم که با شما بیایم تا کجا باید برویم...

ـ تا اولین خانه (پل چوبی). ملاحظه می کنید که من نشانی محل را نیز دادم ولی شرط آمدن شما اینست که تنها باشید...

(شوالیه پاردایان) بازوی (دئودا) را گرفت او را چند قدم از (موره‌ور) دور کرد و پرسید:

ـ می‌روید..؟ بخاطر داشته باشید که سوگند یاد کرده‌اید که محتاط باشید..

ماریاک جواب داد:

ـ خیر... نمی‌روم.

ـ دوست عزیز می‌دانید این شخص که با شما صحبت می کند کیست..؟ این شخص (موره‌ور) یکی از مأمورین کاترین دومدیسی است. و می‌دانید چه کسی در اولین خانه پل چوبی منتظر شما است؟ آن شخص نیز کاترین دومدیسی است.

ماریاک با صدائی که پاردایان را متزلزل کرد پرسید:

ـ مطمئن هستید.؟

ـ بله مطمئن هستم و شرط می‌بندم که غیر از این چیزی نباشد ولی...

شوالیه پاردایان حرف خود را تمام نکرد. زیرا (دئودا) بسرعت روی خود را به سمت (موره‌ور) برگردانید و با صدائی که غرق ناامیدی و یأس بود گفت:

ـ آقا بفرمائید، من در اختیار شما هستم...

شوالیه پاردایان پرید که بازوی او را بگیرد ولی نتوانست لذا گفت:

ـ کنت چه می کنید.؟. می‌فهمید..؟

(موره‌ور) از آن طرف گفت:

ـ بفرمائید آقای کنت.! بفرمائید برویم...

(کنت ماریاک) دچار حال عجیب و ناراحت کننده‌ای شده و می‌خواست تکلیف زندگی خود را معین کند. لذا بعنوان خداحافظی (پاردایان) را درآغوش گرفت و گفت:

ـ دوست عزیز، از محبتها و دوستیهای شما بی‌اندازه ممنونم لذا با شما وداع می کنم.. زیرا.. زیرا دیگر امید بازگشتن ندارم...

پاردایان آهسته پرسید:

ـ چه می کنید آقای کنت.؟. آیا دیوانه شده‌اید..؟

ـ آسوده باش دوست عزیز... امیدوارم در این ملاقات ملکه مرا به قتل برساند و تکلیف زندگی من تعیین گردد...

ـ محال است که من شما را ترک کنم...

ـ نه پاردایان عزیز شما مرا ترک کنید و بروید زیرا کسی که امشب نزد کاترین دومدیسی می‌رود (کنت ماریاک) نیست.. امشب من همان کودک سر راهی هستم که مرا از روی پله‌های کلیسا برداشته و بزرگ کرده‌اند. حالا می‌فهمید که چرا امید بازگشتن از خانه ملکه مادر را ندارم..؟

پاردایان در حالیکه بشدت منقلب بود و نفس‌نفس می‌زد گفت:

ـ بله دوست عزیز می‌فهمم...

ـ امشب خدا داد... (دئودا)ی سر راهی به دیدن ملکه مادر می‌رود. امشب خداداد بچه بی‌پدر و مادر می‌خواهد مادر خودش را ببیند.. می‌فهمید..

(کاترین) مادر من است..

کنت این را گفت و بسرعت خود را از آغوش پاردایان خارج کرد و به اتفاق (موره‌ور) به سمت اولین خانه پل چوبی به راه افتاد...

شوالیه چند دقیقه‌ای متحیر و متوحش در جای خود باقی ماند و در این حال زیر لب می گفت:

ـ اوه عجب؟. چه راز وحشتناکی؟.. (دئودا) فرزند کاترین دومدیسی است؟ و بعد خونسردی خود را باز یافت و بنوبه خود به طرف خانه اول (پل چوبی) که آن را خوب می‌شناخت حرکت کرد، تصمیم گرفته بود که از دور مراقب آن باشد و در صورتیکه دئودا تأخیر نمود وارد خانه شده و به دفاع از او بپردازد.

ولی در همان حال که به طرف خانه مذکور می‌رفت، وقایع آن شب را در نظر مجسم می‌ساخت و پیش خود می گفت:

ـ آیا (آلیس دولوکس) می‌دانست که (موره‌ور) در تعقیب کنت ماریاک است؟.

افکار ناراحت کننده‌ای پاردایان جوان را احاطه کرده بود ولی شوالیه به آسانی خود را اسیر فکر و خیال نمی کرد. خیلی زود موضوع را تجزیه تحلیل کرده و باز بصورت یک ساعت قبل یعنی مرد فعال و عمل درآمد و با خود گفت:

ـ ملکه هر کاری که می‌خواهد می‌تواند بکند. ولی قدرت اینکه یکی از موهای سر کنت را آسیب برساند ندارد. من انتقام او را می گیرم. تا اعماق قصر لوور، تا تختخواب ملکه کاترین می‌روم و پادشاه فرانسه را یتیم می کنم...

بالاخره شوالیه به خانه کنار پل چوبی رسید. در فاصله‌ای از خانه ایستاد قبضه شمشیرش را در دست گرفت و در حالیکه دیدگان خود را به روی در و پنجره خاموش خانه دوخته بود به انتظار ایستاد.

در همان موقع بین سه نفر شخص مورد نظر یعنی کاترین دومدیسی، روژیری

ستاره‌شناس و (دئودا) طفل سر راهی سابق و کنت ماریاک فعلی مذاکراتی بعمل می‌آمد که ظاهری آرام ولی باطنی پر از آشوب و جنجال داشت.

مادر، پدر و پسر باهم صحبت می‌کردند ولی برای اینکه بهتر از جریان ماوقع آگاه شویم قبل از اینکه کنت ماریاک و (موره‌ور) وارد شوند به این خانه داخل می‌گردیم.

دفعه قبل نیز به این خانه آمدیم. آن دفعه کاترین دومدیسی انتظار پاردایان را داشت و در حال انتظار مشغول نوشتن نامه‌هائی بود و مرتباً می‌پرسید:

ـ آیا می‌آید..؟

ایندفعه کاترین نامه نویسی را فراموش کرده بود زیرا وجودش دستخوش التهاب و ناراحتی شدیدی بود که هیچ کاری مگر راه رفتن از او ساخته نبود. کاترین با بی‌صبری در اطاق قدم می‌زد و هر چند دقیقه یکبار سئوال می‌کرد...

ـ آیا می‌آید..؟.

(روژیری) ستاره‌شناس ساکت و آرام کنار اطاق ایستاده، دستها را صلیب‌وار روی سینه گذاشته و با رنگی پریده و دیدگان پر از اشک به کاترین دومدیسی می‌نگریست. کاترین ایندفعه نگاهی به او کرد و گفت:

ـ عجب، باز تو ناراحت هستی.؟ من به تو گفتم و اطمینان دادم که امشب او را نمی‌کشم خاطرجمع باش که او امشب زنده از این خانه بیرون می‌رود. قصد من اینست که اولاً پسرم را ملاقات کنم، ثانیاً روح او را بی‌پرده در معرض آزمایش قرار دهم، چنانچه از خون و نژاد من اثری در او موجود باشد یقین داشته باش که نجات یافته است. من می‌فهمم تو چه حالی داری.! تو پدر هستی و احساسات پدری تو را رنج می‌دهد. من هم بهمان نسبت مادر او هستم ولی در عین حال ملکه نیز هستم... لذا قبل از اینکه اسیر عاطفه مادری باشم باید به سرنوشت پادشاه و مملکت بیاندیشم پس گوش بده.. رنه.. گوش بده، اگر این مرد از من فاصله بگیرد و اطاعت نکند کشته خواهد شد...

(روژیری) با صدائی لرزان جواب داد!

ـ کاترین، او چه تأثیری در سرنوشت مملکت و شاه می‌تواند داشته باشد..؟

ـ موضوع مهم همین است. اگر راز مخفی بماند من او را می‌بخشم ولی اگر بفهمم که او نمی‌تواند گمنام زندگی کند، همچنین اگر بدانم که او از موضوع مطلع است و می‌داند که من مادر او هستم، طبیعی است که زنده بودنش برای من غیرممکن است و من تحمل ناراحتی همیشگی را ندارم. در اینصورت او باید بمیرد. که خیال من راحت باشد.

ستاره شناس با تلخی اندوهناکی گفت:

ـ خانم.. پس چرا به من نگفتید که تصمیم به مرگ او گرفته‌اید..؟

ـ گفتم، باز هم تکرار می کنم، هنوز تصمیم کشتن و نابود کردن او را ندارم.. می‌فهمی..؟ کاترین لحظه‌ای سکوت کرد و بعد مثل اینکه با خودش می‌خواهد صحبت کند چشمانش را پائین گرفت لیکن با صدائی بلند اظهار داشت:

ـ من دیگر از این دنیا چه می‌خواهم..؟ مقصودم این است که پسر عزیز و دلبندم هانری بر تخت سلطنت فرانسه جلوس کند. این شارل مفت نمی‌ارزد.. خدا کند که زودتر بمیرد و جا را برای هانری خالی بگذارد.. بله، رنه.. می‌فهمی.؟ ما دشمن خطرناکی درپیش داریم. دشمن خونخوار ما خانواده بوربون است. نقشه دقیقی کشیده‌ام که به زودی ژان دالبرت و پسرش هانری دوبآرن هر دو نابود خواهند شد و نام خانواده بوربون از صفحه تاریخ محو می گردد. در اینصورت که هانری پسرم بر تخت سلطنت فرانسه تکیه زده است باید فرزند دیگرم نیز مالک الرقاب حدود قدرت بوربونها باشد.. آنگاه است که این یکی... می‌فهمی.. این پسرم بر آن تخت و تاج چنگ خواهد انداخت و تمام خاک فرانسه از شمال تا جنوب، از شرق تا غرب در اختیار من و در ید قدرت من قرار خواهد گرفت.. بله این پسر هم باید پادشاه ناوار بشود!! درست در همین موقع که رنگ از روی (روژیری) ستاره‌شناس پریده بود و لبهایش می‌لرزید صدای در خانه شنیده شد. صدای پائی در راهرو به گوش رسید و روژیری فهمید که (دئودا) همراه (موره ور) است لذا به سرعت از اطاق بیرون رفت که از پسرش استقبال و او را راهنمائی کند.

(موره‌ور) در خانه نماند و فوراً خارج شد. در سر سرای پائین (روژیری)

پدر و (دئودا) پسر باهم روبرو شدند.

(روژیری) مشعلی در دست داشت ولی مشعل در دستش می‌لرزید و زانوانش از دیدن پسرش چنان متشنج شده بود که قدرت نگهداری بدنش را نداشت لحظه‌ای هر دو نفر بهم نگریستند و بالاخره (روژیری) گفت:

ـ خیلی خوش آمدید آقای کنت... بفرمائید.

صدای ستاره شناس از فرط هیجان و التهاب می‌لرزید ولی (دئودا) که خودش نیز سخت ناراحت بود متوجه این حال نشد و به تعارف او تنها با یک لبخند جواب گفت و هر دو نفر به طبقه فوقانی رفتند.

(روژیری) دری را با دست فشرد، در باز شد، خودش عقب رفت و کنت ماریاک وارد گردید. چشم (دئودا) در اطاق به روی صورت کاترین افتاد و پیش خود گفت.. «اوه.. این مادر من است؟..» کاترین نیز با نگاه سراپای کنت را ورانداز می‌نمود و زیر لب می گفت «این پسر من است..؟.»

هر دو نفر چند لحظه‌ای ساکت بودند و قلبشان می طپید و می لرزید بالاخره کاترین سکوت را شکست و گفت:

ـ آقای کنت، نمی‌دانم شما مرا می‌شناسید یا خیر...

(کنت ماریاک) می‌خواست فریاد بکشد و بگوید ای بدبخت من تو را می‌شناسم. تو کاترین دومدیسی ملکه فرانسه، مادر بدکار و سیه روزگار من هستی... می‌دانم تو جنایت کاری بی‌رحم و شفقت هستی که در تمام دنیا مانند نداری... بله تو را می‌شناسم، ولی بر ناراحتی اعصاب خویش تسلط یافت و به زحمت گفت:

ـ بله.. خانم.. شما را می‌شناسم.. شما..

ـ هان من کی هستم..

ـ شما مادر... بله شما مادر شارل نهم پادشاه فرانسه هستید؟

ـ بسیار خوب آقای کنت، حالا من با شما خیلی بی‌پرده و آشکار صحبت می کنم..

من فهمیدم که شما در پاریس هستید ولی کاری ندارم همراه چه کسی به

پایتخت آمده اید و انجام چکار مهمی مورد نظر شما است. چیزی که مورد نظر من است اینست که آقای کنت ماریاک دوست دختر عموی ما (ژان دالبرت) است و ملکه ناوار به او اعتماد و اطمینان زیادی دارد لذا تصمیم گرفتم که از وجود شما برای فرستادن پیامی به ملکه ناوار استفاده کنم...

موقعی که ملکه حرف می‌زد (کنت ماریاک) با دقت زایدالوصفی کاترین دومدیسی را نگاه می کرد. این نگاه چنان بود که روی کاترین سنگینی می کرد لذا با لرزشی محسوس حرف خود را قطع کرد و سکوت نمود در آن لحظه سکوت پیش خود فکر می کرد که هم اکنون این جوان فریاد می کشد و می گوید «ای مادر بی‌وجدان چرا مرا ترک کردی.؟ چرا مرا روی پله های کلیسا گذاشتی..؟»

در روح هر دو نفر طوفانی عجیب برپا بود ولی (کنت) بر خود فشار آورد سر خود را به احترام خم کرد و گفت:

ـ من در اختیار علیاحضرت هستم و هر چه بفرمائید عیناً به ملکه ناوار اطلاع خواهم داد..

ملکه نفسی به راحتی کشید. خودش هم نمی‌دانست که در این جمله چه چیزی نهفته بود که او را راحت کرده و پیش خود گفت:

ـ او چیزی نمی‌داند... مطمئن هستم که نمی‌داند من مادر او هستم.

و بعد خطاب به (دئودا) اظهار داشت.

ـ آقای کنت، مطالبی که من می‌خواهم به اطلاع شما برسانم حائز کمال اهمیت است. آیا تعجب می کنید که چرا در این خانه شما را پذیرفته‌ام..؟ تعجب ندارد. زیرا کسی از وجود شما در پاریس مطلع نیست و از طرفی میل دارم مأموریت شما کاملاً مخفیانه بماند اگر این دو علت نبود شما را در قصر (لوور) مورد پذیرائی قرار می‌دادم.

از طرف دیگر چرا شما را برای انجام این کار انتخاب کردم؟

در حالیکه می توانستم یکی از اطرافیان شاه و یا شخصی از خدمتگزاران خودم را به این مأموریت بفرستم. جنگ خانمانسوزی بین ما درگرفته و متأسفانه به

قیمت خون عده زیادی جوان و اشک دیده هزارها مادر داغدار تمام شده همه ما را خسته کرده است من تنها ملکه نیستم بلکه مادر نیز هستم.

ملکه این جمله آخر را در کمال بی‌احتیاطی بر زبان راند زیرا هم در خودش ایجاد هیجان کرد و هم (کلمه مادر) در کنت ماریاک التهابی عجیب بوجود آورد. رنگ دئودا پرید، سرش گیج رفت و زانوانش لرزید بطوری که اگر به پشتی صندلی تکیه نداده بود به زمین می‌افتاد و افتضاح می‌شد ولی خیلی خودداری کرد تا خویشتن را آرام نمود. ملکه که سرگرم فکر و خیال و ناراحتی درونی خودش بود متوجه او نشد ولی (روژیری) که چشم از فرزندش بر نمی‌داشت متوجه تغییر حالت او گردید.

(روژیری) در اعماق قلب خودش لرزش آمیخته با شعف و در عین حال اندوه حس کرد و پیش خود گفت:

«او همه چیز را می‌داند.. او می‌داند که فرزند من و «کاترین دومدیسی است».

ملکه به حرف خود ادامه داد:

ـ من شما را به این علت انتخاب کردم که اولاً مورد علاقه و اطمینان ملکه ناوار هستید ثانیاً روی شما نظر خاصی داشتم.

(کنت ماریاک) با تلخی مخصوصی که (روژیری) معنی آن را فهمید پرسید:

ـ شما روی من نظر خاص داشتید... آیا قبلاً علیاحضرت مرا می‌شناختند؟

لبخندی روی لبهای رنگ پریده (کاترین دومدیسی) نقش بست و گفت:

ـ بله آقای کنت، من قبلاً شما را می‌شناختم... از دیرزمان شما را می‌شناسم. از آن ایامی با شما آشنا هستم که حتی تصورش برای شما امکان ندارد.

ماریاک با صدائی ناراحت و لرزان اظهار داشت:

ـ انتظار دارم که علیاحضرت در این مورد توضیح بدهند...

ـ هم اکنون توضیح می‌دهم ولی قبلاً اجازه بدهید که در مورد کار خودمان صحبت کنیم و پیام خودمان را به (ژان دالبرت) به اطلاع شما برسانم خوب گوش بدهید و به دقت هرچه می گویم بخاطر بسپارید. من کار و فعالیت خودم را برای

برقراری صلح انجام می‌دهم ولی اگر اتفاق غیرمترقبه سبب برهم خوردن صلح شد دیگر من نه پیش خداوند و نه نزد شاهان تاریخ فرانسه مسئولیتی ندارم و سرشکسته نیستم...

کاترین لحظه‌ای سکوت نمود و آنگاه اضافه کرد:

ـ به حق یا ناحق من بعنوان نماینده عالم مسیحیت شناخته شده‌ام و همچنین به حق یا ناحق ژان‌دالبرت ملکه ناوار نیز نماینده مذهب جدید است. در اینصورت حرف حساب من اینست که بیائید صلح دامنه‌دار و مطمئن برقرار کنیم و حقوقی که برای آنها درنظر گرفته‌ام این است که میل دارم کلمه به کلمه آن را یادداشت کنید. به آنها اجازه داده می‌شود که سه معبد در پاریس بنا کنند و در شهرهای دیگر نیز بنابه انتخاب ملکه ناوار معابدی ایجاد نمایند. اجازه دارند قلعه‌هائی برای پناهگاه پیروان مذهب خود بنا کنند، ضمناً می‌توانند مبلغین مذهبی خویش را برای تبلیغ مذهب به هر جا که می‌خواهند بفرستند و شرایط دیگری که اگر مذاکره شروع شد مطرح می‌گردد. آقای کنت عقیده شما در این مورد چیست.؟

ـ به عقیده من اگر این نکات رعایت شود جنگهای مذهبی برای همیشه خاموش می‌گردد و فراموش می‌شود.

ـ ولی آقای کنت من می‌دانم که ملکه ناوار تنها به حرف من اعتماد نمی‌کند خودم هم فکرها را کرده‌ام برای اینکه حرفهای من مورد قبول واقع شود حاضرم که تضمین نیز بدهم که ملکه ژان دالبرت حرفهای من و امضاء مقدس شاه را قبول داشه باشد...

(کنت ماریاک) چیزی نگفت و سکوت کرد.

ـ تضمین من اینست گوش بدهید. (دوک دالب) مذهب جدید را در هلند ترویج می‌دهد ولی وضع او در آنجا خیلی خوب نیست پیشنهاد می‌کنم که ارتشی از طرف فرانسه برای سرکوبی او برود که در واقع به برادران دینی شما کمک شده باشد برای اینکه از کار این ارتش اطمینان کامل موجود باشد پیشنهاد می‌کنم که دریاسالار کولین‌یی از طرف پادشاه فرانسه فرماندهی این ارتش را برعهده بگیرد و افسران زیر دستش را نیز خودش به میل و رضای خودش انتخاب کند.

عقیده شما در این باره چیست.

ـ بسیار عالی است و این نهایت آرزوی دریاسالار است...

ـ خوب. گوش بدهید، حالا کار به همینجا خاتمه نیافته، بلکه گروگان محکمی نیز به دست ملکه ناوار می‌سپارم که کاملاً گفته‌های مرا قبول کند. می‌دانید که من یک دختر دیگر بیشتر ندارم. برای این دختر بزرگترین شاهزاده گان اروپا سر و دست می‌شکنند. زیرا می‌دانید هر کس با دخترم مارگریت ازدواج کند برای همیشه دوست خانواده سلطنتی فرانسه شناخته می گردد ولی من حاضر هستم که این دختر را بعنوان گروگان به ملکه ناوار بخشم که با پسرش (هانری دوبآرن) ازدواج کند. عقیده شما در اینباره چیست آقای کنت.؟.

ایندفعه کنت ماریاک تعظیمی غرا کرده و با صدائی محکم گفت:

ـ من شنیده بودم که تمام دنیا در مقابل نبوغ سیاسی شما سر تعظیم فرود می آورند و حالا می بینم که اشتباه نمی کنند...

ـ شما فکر می کنید که ژان دالبرت پیشنهادات مرا بپذیرد.؟.

ـ بله علیاحضرت،... ملکه ناوار در مقابل هیچ قدرتی اسلحه را بر زمین نمی گذارد و در عین حال خواهان صلح مسلم و مورد اعتماد است لیکن در مقابل پیشنهادات شما که کاملاً صلح خواهانه است تسلیم شده و دستور می‌دهند که سربازان ایشان اسلحه را بر زمین بگذارند و در اینصورت جنگ بین کاتولیک و پروتستان برای همیشه خاتمه خواهد یافت..

ـ شما حامل پیام من به ژان دالبرت هستید و من در این نامه شما را سفیر مخفی خودم معرفی کرده‌ام.. بفرمائید این نامه را بگیرید...

و در این موقع ملکه نامه‌ای را به طرف کنت دراز کرد که مهر و امضاء شده. ولی سر پاکتش باز بود.

کاترین کار را تمام کرده بود لذا باز دچار همان وسوسه و همان ناراحتی یکساعت قبل گردیده و خود را در بی‌تکلیفی عجیبی مشاهده می کرد.. بالاخره گفت:

ـ بسیار خوب آقای کنت، کار ما که مربوط به مملکت و کلیسا بود تمام شد حالا موقع آنست که راجع به شما صحبت کنیم، ولی قبل از هر چیز میل دارم سئوالی از شما بعمل آورم و انتظارم اینست که شما نیز بهمان صداقت و صفائی که من سئوال می کنم به آن جواب بدهید. سئوال من اینست «شما تا چه اندازه به ملکه ناوار علاقمند هستید و تا کی از او حمایت خواهید کرد.؟»

(کنت ماریاک) به شنیدن این سئوال لرزید. سئوال در ظاهر خیلی ساده بنظر می‌رسید ولی مفهومی عمیق داشت که کنت حس کرد نقشه‌ای خطرناک برای ملکه ژان دالبرت در پشت آن مستتر است..

(کاترین دومدیسی) که کنت ماریاک را ساکت و متفکر دید بدون اینکه انتظار شنیدن جواب را داشته باشد اظهار داشت:

ـ گوش بدهید آقای کنت.. ملکه ناوار مسلماً پیشنهادهای مرا می‌پذیرد و برای برگزاری جشن به پاریس خواهد آمد. عروسی هانری دوبآرن و دختر من نیز چنان عروسی باشکوهی خواهد بود که خاطره آن قرنها از نظر تاریخ و مردم جهان محو نگردد.

در اینصورت موقعی که (هانری دوناوار) داماد خانواده سلطنتی فرانسه شد سلطنت ناوار یعنی گوشه کوچکی از خاک فرانسه برای او مناسب نیست. من میل دارم که او واقعاً پادشاه مملکتی مثل فرانسه باشد لذا برای او کشور لهستان را در نظر گرفته‌ام...

کنت ماریاک متعجبانه پرسید:

ـ لهستان.؟.

ـ بله آقای کنت عزیز. اطلاعات عمیق و موثقی درباره لهستان به من رسیده است بطوری که یقین دارم در مدت خیلی کوتاهی لهستان در اختیار سیاست من قرار خواهد گرفت و طبعاً سلطنت آنجا را برای یکی از پسرهای خودم درنظر گرفته‌ام. وقتی هانری دوناوار داماد من باشد و با دخترم مارگریت ازدواج کند با پسرم هیچ فرقی ندارد لذا او را به لهستان می‌فرستم که بر آن کشور وسیع سلطنت کند. آنگاه (ناوار) بدون پادشاه می‌ماند.

کنت ماریاک با صدائی بدون تزلزل گفت:

ـ من تصور نمی کنم که (ژان دالبرت) از ناوار چشم بپوشد.

ـ بعید نیست که آنها پیشنهاد پر از خوشبختی و سعادت مرا نپذیرند... باشد ولی اگر (ناوار) بعلتی از علل بدون پادشاه بماند عقیده شما چیست.؟.

ـ من چه عقیده ای می‌توانم داشته باشم.. انتظار دارم که در مورد فکر خود بیشتر توضیح بدهید...

ـ فکر من خیلی سهل و ساده است. عقیده من اینست که باید پادشاهی برای کشور ناوار پیدا کرد، و من این پادشاه را نیز یافته‌ام..

(کنت ماریاک) واقعاً متعجب و حیرت زده شده بود. نمی‌دانست که ملکه کاترین دومدیسی به چه مناسبت این مطالب را در مقابل او عنوان می کند. قیافه ملکه گرفته و تلخ شد. و با صدائی پر اراده و محکم بغتتاً گفت:

ـ بله من پادشاه ناوار را پیدا کرده‌ام و آن پادشاه شما هستید... شنیدن این جمله برای (کنت ماریاک) تأثیر تحمیل یک صاعقه وحشت آور را داشت و در عین حال و در همان موقع که دهانش از تعجب باز مانده بود و متحیرانه به کاترین دومدیسی می‌نگریست یقین حاصل کرد که «کاترین می‌داند که من پسر او هستم». سراپای (دئودا) لرزید و گفت:

ـ من.؟. من پادشاه ناوار..؟ چه فرمودید.؟ شاید اشتباه می کنید.؟ کاترین با صدائی آرام اظهار داشت:

ـ بله آقای کنت شما را می گویم... شما پادشاه ناوار خواهید شد...

و در عین حال ملکه مراقب تغییر حالت او بود.

کنت گفت:

ـ فراموش نکنید که من مرد بی‌قدر و قابلیتی هستم که در دنیا صاحب هیچ چیز نیستم...

ـ همین دلیل این است که شما باید صاحب همه چیز بشوید و بهمین علت می‌خواهم شما را مردی قابل همه چیز و همه کار بکنم...

کنت باز با همان حالت و همان صدای غرق تعجب و حیرت گفت:

ـ علیاحضرت، برای این که یک مرد هیچکاره، یک موجود بی‌قابلیت، قابل همه کار و صاحب همه چیز بشود موجباتی نیرومند لازم است.

ـ شما ناراحت نباشید. من موجبات را نیز فراهم کرده‌ام.

ـ شما مقصود مرا درک نکرده‌اید. من در جستجوی موجبات به سلطنت رسیدن خودم نیستم. بلکه می‌خواهم بفهمم چه چیز موجب شد که علیاحضرت مرا برای اینکار انتخاب فرمایند... اوه خانم عالیقدر واقعاً همین نکته بر من مجهول است و مشتاق دانستن آن هستم.

این موضوع و این سئوال باز ملکه کاترین دومدیسی را به این فکر سوق داد که شاید کنت ماریاک از موضوع با اطلاع است و مادر خود را می‌شناسد ولی مجدداً ملکه بر فکر خود غالب شد و آنرا به تعجب و خوشحالی زیاد مربوط دانست و گفت:

ـ چه اهمیتی دارد آقای کنت.؟. مگر من به شما نگفتم که از دیرباز به شما نظر خاصی داشتم.

ثروت و خوشبختی بزرگی که در دسترس شما قرار گرفته رد نکنید و خود را با این افکار سرگرم نسازید. موضوع مهم برای من اینست که از درجه علاقه شما نسبت به ژان دالبرت آگاه شوم زیرا من روی شما حساب می کنم و...

(کنت ماریاک) سر خود را پائین انداخت و چیزی نگفت. ولی کاترین اضافه کرد.

ـ و برای (هانری دوبآرن) نیز سلطنت دیگری در نظر گرفته‌ام.

کنت گفت:

ـ جواب من به سئوال شما شدت و ضعف علاقه و پیوستگی مرا نسبت به ژان دالبرت معین می کند. هم‌اکنون شما فرمودید که مادر هستید... مادر نسبت به فرزند خود احساساتی دارد و فرزند نیز نسبت به مادر خود با نظر خاصی می‌نگرد... رنگ (کاترین دومدیسی) چنان پریده بود که بیننده وحشت می کرد و در همین حال با صدائی لرزان حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ شما برای بیان مطالب طرق عجیبی بکار می‌برید...

ـ ببخشید خانم... ببخشید. من نسبت به همه چیز بدبین هستم و از هر کس که به من نزدیک شود و اظهار محبت کند می‌ترسم زیرا در بدو حیات مادرم مرا سر راه گذاشت و بی‌رحمانه ترکم کرد و سر خود گرفت و به کار دل خویش پرداخت.

ملکه حال خود را نمی‌دانست و برای اینکه با اعصاب متشنج خود بجنگد گفت:

ـ آقای کنت، یک مرد شریف نسبت به همه چیز می‌تواند سوءظن داشته باشد مگر به حرفهای یک ملکه.

ـ اوه خانم ببخشید، شما از من سئوال کردید که احساسات من نسبت به ملکه ناوار چیست.. علاقه من نسبت به ملکه علاقه یک فرزند است نسبت به مادرش.

از اینکه گفتید یک مرد شریف. ابداً مرد شریف به من ابلاغ نمی‌شود. زیرا من پدرم را نمی‌شناسم و مردی که پدرش را نشناسد طبعاً شریف نیست.

(روژیری) که از ترس و ناراحتی می‌لرزید آهسته و با صدائی که فقط کنت ماریاک بشنود گفت:

ـ جوان، مراقب خودت باش.. چه می گوئی...

ولی (دئودا) صدای او را شنید. در قلب او طوفانی سهمگین از خشم فرزندی ایجاد شده بود لذا نه چشمش جائی را می‌دید و نه گوشش صدائی را می‌شنید و در یک چنین حالتی گفت:

ـ ملاحظه می کنید خانم، احساساتی که شما در یک مرد شریف جستجو می کنید متأسفانه در من موجود نیست و بهمین علت به همه چیز بدبین هستم. من کی هستم.؟ یک طفل سر راهی و گمنام. مادرم مرا روی پله‌های کلیسا گذاشت و رفت ولی در تمام این دنیا تنها یک نفر نسبت به من ترحم کرد، مرا از سر راه برداشت بزرگ کرد مثل بچه‌های خودش تربیت نمود. این شخص ملکه ژان دالبرت است و من با او با چشم فرزند نسبت به مادر نگاه می کنم. یک کلمه دیگر نیز به این مطالب اضافه می کنم و آن اینست که مادر حقیقی خود را ابداً میل ندارم ببینم.. می‌شنوید.؟

کنت ماریاک پس از گفتن این جملات عقب رفت، گوشه‌ای ایستاد و دستها را صلیب‌وار روی سینه گذاشت و منتظر باقی ماند اما او ملکه کاترین دومدیسی را نمی‌شناخت... او نمی‌دانست که این موجود چقدر خطرناک است.

ملکه با صدائی آرام و مصمم گفت:

ـ بسیار خوب، تمام دردها و آلام شما را فهمیدم. احساسات شما را نیز نسبت به دختر عمویم (ژان دالبرت) می‌ستایم. حالا دیگر کاری نداریم مگر اینکه شما بروید و پیغام مرا به او برسانید.

برحسب معمول هر وقت کاترین دومدیسی به کسی اینطور اجازه مرخصی می‌داد دست خود را به سمت او دراز می کرد و آن شخص دستش را می‌بوسید و می‌رفت ولی کنت ماریاک فقط خم شد دست ملکه را فشرد و بدون بوسیدن رفت.

(روژیری) می‌خواست همراه (دئودا) برود ولی کاترین با یک نگاه خشمگین او را در جای خودش میخکوب کرد. وقتی مطمئن شد که کنت به سرسرای پائین رسیده دست (روژیری) را گرفت و با رنگی پریده گفت:

ـ دیدی.؟ شنیدی.؟. او همه چیز را می‌داند.

(روژیری) برای حفظ جان پسرش گفت:

ـ تصور نمی کنم...

ـ من به تو می گویم که او همه چیز را می‌داند. زود برویم. نشانه را باید داد...

(روژیری) ملتمسانه گفت:

ـ خانم.. رحم کنید.. او فرزند ما است.

ولی ملکه به حرف و التماسهای او گوش نمی‌داد و بسرعت به طرف پنجره رفت و آن را گشود و گفت:

ـ زودباش علامت بده...

ـ رحم کنید... رحم کنید او جوان است و پسر ما است..

ملکه کاترین بدون اینکه حرفی بزند سوت کوچکی که به گردنش آویخته بود کند و به دهان خود نزدیک کرد که با دمیدن در آن علامت بدهد و آنها که گوشه و کنار مخفی شده بودند ظاهر شده وروی پل چوبی یا این طرفتر (کنت ماریاک)

را بقتل برسانند ولی درست در همین موقع که ملکه می‌خواست در سوت بدمد سایه‌ای از کنار پل ظاهر شد و بسمت (کنت ماریاک) آمد و وقتی به او رسید بازویش را گرفت و هر دو نفر باهم حرکت کردند.

این شخص پاردایان جوان و قهرمان بود که با حضور و مراقبت خود جان دوستش را برای دومین‌بار نجات داد.

ملکه که آن شخص را در کنار او دید سوت را از دهان دور کرد و گفت:

ـ عجب، کسی همراه او است...

(روژیری) که می‌خواست به هر قیمت هست پسرش زنده بماند گفت:

ـ بله... مسلماً چندین نفر دیگر نیز این طرف و آن طرف مراقب او هستند و چهار نفر نوکران ما حریف آنها نخواهند شد... خیلی دیر شد...

ملکه با شدت سوت را به زمین انداخت و گفت:

ـ او از چنگ من گریخت ولی کار او تمام شده و تا چند ساعت دیگر بیشتر زنده نیست... او باید کشته شود.. کی به او گفته که، پسر من است.؟ حتماً (ژان دالبرت) این راز را برای او فاش کرده.. او خودش از کجا می‌داند اوه... واقعاً دیوانه شده‌ام... او باید به قتل برسد، ژان دالبرت باید از روی زمین محو گردد تا خیال من آسوده شود...

۴۲

بازیچه (ژاک کلمان)

نیمهٔ شب بود که شوالیه پاردایان و کنت ماریاک به قصر (کولین‌یی) رسیدند. در طول راه هیچیک حرفی نمی‌زدند و خاموش بودند، زیرا کنت ماریاک که از واقعه آن شب و ملاقات مادرش کاترین دومدیسی سخت به هیجان آمده و در عین حال متأثر شده بود فکر می کرد و سر خود را پائین انداخته بود.

در آستانه قصر دئودا از دوستش شوالیه پاردایان خواهش کرد که وارد شود و او نیز دعوت وی را پذیرفت و هر دو نفر وارد قصر شدند در آن موقع شب، پادشاه ناوار، دریاسالار کولین‌یی و دیگران همه در خواب بودند ولی ماریاک تأکید کرد که همه را بیدار کنند. هانری. دوبآرن که در خواب خوشی غوطه‌ور بود ناگهان از جا جست شمشیر خود را کشید و با وحشت پرسید:

ـ چه خبر است، آیا جنگ شده است؟ به ما حمله کرده‌اند؟

ـ خیر قربان، کنت ماریاک استدعای شرفیابی دارد که موضوع خیلی مهمی را بعرض برساند.

پادشاه ناوار که رنگش بشدت پریده بود، شمشیر را به زمین گذاشت نفسی به راحتی کشید و فوراً لباس پوشید و نزد دیگران آمد. هانری دوبآرن که جوانی ضعیف‌الجثه بود، از این بیدار شدن نابهنگام ترسیده و با وجود اینکه سعی می کرد خود را آرام کند و مطمئن شده بود که اتفاق سوئی رخ نداده بازهم می‌لرزید.

به زودی، پادشاه (ناوار) (کولین‌یی) (پرنس دو کنده) و (آندلو) گرد هم جمع شدند و (کنت ماریاک) اظهار داشت که:

ـ کاترین دومدیسی از وجود شما در پاریس مطلع است.

دریاسالار با ملایمت اظهار داشت.

ـ پس باید گریخت!

پادشاه ناوار جواب داد:

ـ خیر برعکس باید ماند زیرا حالا که کاترین دومدیسی از محل اختفای ما در پاریس مطلع است و دستور محاصره اینجا را نداده مسلماً نقشه دیگری دارد که به هر قیمت که ممکن است باید از نقشه او مطلع شد.

ماریاک گفت:

ـ بله، درست تشخیص داده اید.

و بعد ماجرای آن شب را از ابتدا تا انتها تعریف کرده و پیشنهادات ملکه کاترین دومدیسی را نیز به اطلاع آنها رسانید. پس از اظهارات (کنت ماریاک) مذاکرات مفصلی انجام گرفت و بالاخره قرار بر این شد که چون (ژان دالبرت) ملکه ناوار رئیس واقعی پروتستان فرانسه است باید از جریان آگاه گردد.

پیشنهادهای ملکه مورد قبول (کولین‌یی) واقع و مخصوصاً از آن خیلی خوشحال شد که می‌تواند به پروتستانهای (هلند) و برادران دینی خودش کمک کند.

پس از انجام مذاکرات تصمیم بر این گرفته شد که خود (کنت ماریاک) بعنوان قاصد حرکت کرده و ژان دالبرت ملکه ناوار را از ماجرا مطلع کند.

(دئودا) به اطاق مجاور آمد و جریان ماوقع را برای پاردایان که تقریباً در حال چرت زدن و خواب بود تعریف کرد و گفت:

ـ دوست عزیز، من عازم مسافرت هستم و می‌روم ولی خواهشی که ازشما دارم اینست که در طی مسافرت من که شاید یک ماه به طول انجامد به (آلیس) نامزد من سر زده و از او دلجوئی نمائید. برای اینکه از دوری من خیلی نگران و اندوهگین نشود به او بگوئید که من از این سفر استفاده کرده و جریان عشق

خودمان را به ملکه اعتراف می کنم. ممکن است که ملکه به پاریس بیاید و امیدوارم که با ازدواج ما موافقت کند.

دو دوست بیشتر از یکساعت به گفتگو درباره شیرین‌ترین چیزهای عالم یعنی عشق گذرانیدند. ماریاک از آلیس می گفت و شوالیه از (لوئیز) سخن می راند و عاقبت یکدیگر را بوسیده خداحافظی کردند و شوالیه به قصر مونمورانسی رفت که قدری استراحت کند.

ماریاک صبح روز بعد به طرف مأموریت خود حرکت کرد. چند روز بعد شایعه‌هائی در پاریس انتشار یافت که مهمتر از همه این بود که معاهده سن‌ژرمن که پایه و اساس ثابتی نداشت بر بنیان مستحکمی قرار خواهد گرفت.

به زودی مردم مطلع شدند که هانری دوبآرن پادشاه ناوار با (مارگریت دوفرانس) شاهزاده خانم زیبا ازدواج می کند و در جشن باشکوهی که بهمین مناسبت برپا خواهد شد، ژان دالبرت ملکه ناوار به اتفاق سران فرقه پروتستان به پاریس خواهند آمد.

در تمام این مدت شوالیه پاردایان مانند روحی پریشان در خیابانهای پاریس سرگردان بود و این طرف و آن طرف می رفت. مارشال دومونمورانسی اندک اندک از باز یافتن همسر سابقش (ژان دوپین) و دختر زیبایش (لوئیز) نا امید می شد و بالاخره با شوالیه پاردایان هم عقیده شدند که مسلماً ژان و لوئیز را از شهر به خارج فرستاده و در قلعه مستحکمی محبوس ساخته‌اند. از طرفی شوالیه پدرش را نیز گم کرده بود.

شوالیه چندین بار تصمیم گرفت که وارد قصر مم شود. برای این منظور بهمان وسیله دفعه قبل و راههائی که شناخته بود از دیوار وارد شد ولی نه (ژانت) را دید، نه با (ژیلو) روبرو شد و نه بالاخره توانست سایه پیشکار را مشاهده کند مثل این بود که روی قصر مم گرد فراموشی و غم پاشیده‌اند زیرا همه درها و پنجره‌ها بسته بود و جنب و جوشی در آن دیده نمی‌شد.

ماریاک نیز برای انجام مأموریت خود از پاریس دور شده و خبری از او در دست نبود. شوالیه همان روز که ماریاک به سفر رفت به وعده خویش وفا کرد،

آلیس را در خانه‌اش ملاقات کرد و جریان ماوقع را برای او تعریف کرد.

(آلیس) که هیچگاه خوشحالی خود را از چیزی نشان نمی‌داد از مشاهده شوالیه اظهار خوشنودی کرد و احوال نامزد خود را از او پرسید و بخصوص سئوال کرد که شب قبل آیا کنت در کوچه مورد حمله واقع نشد. شوالیه در جواب گفت:

ـ مطمئن باشید، هیچ اتفاق سوئی رخ نداد.

آلیس پرسید:

ـ پس شوالیه، چرا شما امروز تنها به اینجا آمده‌اید.؟

پاردایان تعریف کرد که چطور در کوچه مردی ناشناس با آنها روبرو شد، کنت را نزد ملکه کاترین دومدیسی دعوت کرد. آلیس با ترس و لرز آشکار پرسید:

ـ آه او نزد کاترین دومدیسی رفت.؟ به قصر لوور وارد شد؟

ـ خیر خانم. او به قصر (لوور) نرفت بلکه وارد خانه‌ای در ابتدای پل‌چوبی گردید و بعد از آنجا سلامت و بدون عیب خارج شد و به اتفاق تا قصر کولین‌یی رفتیم.

آلیس متفکرانه اظهار داشت:

ـ او درباره این ملاقات چیزی به شما نگفت؟

ـ چرا خانم، آقای کنت ماریاک از طرف ملکه کاترین دومدیسی مأمور شد که برای انجام مأموریتی محرمانه نزد ملکه ناوار برود و برای انجام همین مأموریت امروز پاریس را ترک می کند لذا به من توصیه کرده که نزد شما بیایم و شما را از بازگشتنش مطمئن کنم.

رنگ صورت آلیس بشدت پریده بود و از فرط ناراحتی لب‌های خود را به دندان می گزید. سئوالات عجیبی از خود می کرد و هزارها فکر به مغزش هجوم آورده بود. پاردایان یقین داشت که آلیس (کنت ماریاک) را دوست دارد معهذا از خود پرسید:

«پس این ناراحتی که در چهره او می‌بینم برای چیست؟ چه معنی دارد؟»

پاردایان برای اتمام مأموریتی که (دئودا) به او محول کرده بود اظهار داشت:

ـ ولی خانم مأموریت من هنوز تمام نشده است. کنت به من اظهار داشت که به شما بگویم که او از این سفر استفاده کرده و جریان عشق خودش را نسبت به شما به اطلاع ملکه ناوار می‌رساند و از او اجازه ازدواج می گیرد...

هنوز حرف شوالیه تمام نشده بود که آلیس آشکارا شروع به لرزیدن کرد و با پریدگی فاحش رنگ صورت گفت:

ـ آه، پس من نابود شدم.. تمام آرزوهایم نقش بر آب گردید..

پاردایان متعجبانه گفت:

ـ خانم مثل اینست که شما مقصود مرا درک نکرده‌اید. من فکر می کنم این خبر برای شما خیلی خوشحالی داشته باشد زیرا ملکه با ازدواج کنت با شما موافقت خواهد کرد.

آلیس با صدائی لرزان و آهسته گفت:

ـ بله آقای شوالیه، راستی خیلی خوشحال می‌شوم.. بله... بله. من از بین می‌روم ... من نابود می‌شوم.

و بلادرنگ از حال رفت و بیهوش شد. آلیس چند جیغ کوتاه کشید و چنان روی صندلی نقش گردید که اگر دو قطره اشک روی گونه‌های رنگ پریده‌اش نغلطیده بود شوالیه فکر می کرد مرده است.

به صدای جیغ او (لورا) که تا این لحظه پشت در ایستاده و به حرفهای آنها مخفیانه گوش می داد به داخل اطاق پرید و گفت:

ـ اقا هیچ متوحش نشوید، برادرزاده من غالباً دچار این ناراحتی‌ها و حمله‌های عصبی می‌شود، مهم نیست حالا حالش خوب می‌شود.

(لورا) شقیقه‌های (آلیس) را با محلول سرکه مالید و چند قطره شربت مقوی به او خورانید. شوالیه پرسید:

ـ این خانم برادرزاده شما است.

ـ بله برادرزاده من است ولی با فرزند خودم هیچ فرقی ندارد. او ناراحتی قلبی دارد. آلیس در این موقع چشمان خود را گشود و شوالیه را پیش روی خود

مشاهده کرد و گفت:

ـ ببخشید، از شدت خوشحالی حالم بهم خورد... مهم نیست.

چند لحظه بعد حال (آلیس) بهبود یافت و بر اضطراب خود غلبه کرد و با همان قیافه همیشگی خود روی صندلی نشست. پاردایان قصد عزیمت داشت ولی آلیس او را نگهداشت و خواهش کرد که هرچه کنت گفت تکرار کند و شوالیه نیز با حوصله مجدداً پیام (کنت ماریاک) را تکرار کرد.

شوالیه پاردایان از خانه آلیس بیرون آمد ولی روحش بکلی منقلب شده و حدس می‌زد که رازی در این میان نهفته شده باشد که حال نامزد دوستش اینطور تغییر کرد لذا درصدد برآمد که به هر قیمت که ممکن است از آن راز پرده بردارد.

چند روز بعد مجدداً شوالیه تصمیم گرفت که از آلیس ملاقات کند ولی در کمال تعجب مشاهده کرد که در خانه آنها مانند قصر هم بسته است. از همسایگان سئوال کرد و هیچکس نتوانست در این مورد اطلاعاتی در اختیار شوالیه بگذارد.

شوالیه با روحی غمگین و دلی افسرده بهترین روزهای عمر خویش را به بیکاری و سرگردانی در پاریس می‌گذرانید و گوش به زنگ و چشم به راه بود که شاید از گمشدگان خود خبری و اثری بدست بیآورد ولی تمام کوششهای او بدون نتیجه می‌ماند. خوشبختانه هیچیک از دشمنان او در این مدت با او برخورد نکردند و او را ندیدند.

یک روز که شوالیه همانطور در کوچه‌ها و معابر ناحیه (سن ژنویو) سرگردان بود خود را در سمت چپ (دیرکارم) مشاهده کرد. در این قسمت خانه‌های متعددی قرار داشت که متعلق به ساکنین دیر بود و در واقع دکان‌هائی بودند که با یک در به دیر و با دری بزرگتر به خیابان مربوط می‌شدند.

ساکنین دیر که هنری داشتند و کاری می‌دانستند محصولات مذهبی خود را در این دکانها به معرض فروش عامه قرار می‌دادند. در یکی از این دکانها گلهای مصنوعی مخصوصی درست می‌کردند که معمولاً از آن برای زینت کلیساها و معابد استفاده می‌شد.

آن روز چون هوا خیلی گرم بود کارگران دکان گلسازی در خارج دکان و در سایه دیوار بلند قصر به کار خویش مشغول بودند. یک نفر مرد به کارگران دستور می‌داد و دو زن و یک دختر نسبتاً خردسال نیز دستورات او را به اتفاق و با همکاری یکدیگر انجام داده و گلها را درست می کردند در چند قدمی آنها طفلی به تنهائی مشغول کار بود.

شوالیه پاردایان مقابل دکان گل مصنوعی سازی (دیر کارم) ایستاد و به تماشای طفل خردسال مشغول شد. از دیدگان درشت و نگاه عمیق طفل معلوم بود که خیلی باهوش و ذکاوت است ولی بر چهره‌اش گرد غم و اندوه نشسته بود و شوالیه در اولین نگاه این دو نکته را درک کرد.

گاه گاه طفل با دست کوچک خود شاخه گل مصنوعی را در معرض نگاه قرار می‌داد و به معاینه آن می‌پرداخت، هر جای آن شاخه که نامرتب بنظرش می‌رسید مرمت می کرد تا شاخه گل قشنگتر و مرتب‌تر جلوه گر باشد.

این دقت در کار، از طفل کوچکی مثل او بنظر پاردایان جوان عجیب می‌نمود شوالیه فهمید که کودک روح هنری بزرگی دارد لذا بدون اینکه بفهمد چرا از مشاهده آن بچه بهیجان آمده و نسبت به او توجهی مخصوص پیدا کرده بود.

شوالیه آهسته به طفل نزدیک شد، و سرش را خم کرد و در حالیکه لبخندی بر لب داشت به مشاهده کارهای زیبای او پرداخت. طفل ابتدا سرگرم کار خودش بود و بدون توجه به پاردایان یک شاخه‌های گل را که تمام می‌شد در کناری می گذاشت ولی بعد متوجه شد که شخصی کنار او خم شده و به او می‌نگرد لذا سرش را بلند کرد و با دیدگان درشت خود نگاهی به صورت متبسم شوالیه کرد و چون از آن قیافه خوشش آمد کودک نیز بنوبه خود خندید.

پاردایان پرسید:

ـ چکار می کنی کوچولو.؟ مشغول کار هستی..؟

ـ نه آقا، کار نمی کنم، می‌خواهم سرگرم باشم.

ولی محصول سرگرمی تو خیلی قشنگ است.

پاردایان نیز کنار طفل نشست و برگها را به شاخه سیمی آن متصل می کرد و

خود را سرگرم می‌نمود بدون اینکه خودش هم بداند چرا، از این کار لذت می‌برد و علاقه پیدا کرده بود.

شوالیه پرسید:

ـ چرا فقط گل نسترن درست می کنی.

ـ برای اینکه خودم باغچه‌ای از گل نسترن در باغچه دیر دارم. باغبان این باغچه را به من بخشیده و اجازه داده هر گلی که میل دارم در آن بعمل بیاورم.

صحبت پاردایان و طفل گرم شد، از هر دری باهم گفتگو می کردند بالاخره طفل گفت:

ـ می‌دانید آقای.. اسم من کلمان است. شما چیزی درباره من نمی‌دانید؟

ـ نه من چیزی نمی‌دانم.

ـ پس گوش بدهید.. اسم من ژاک کلمان است و مادر ندارم. می‌دانید چرا؟

ـ نه، نمی‌دانم..

(دوست مهربان) به من گفته که مادرم مرده است. می‌دانید مرده یعنی چه؟ وقتی انسان بمیرد، دیگران او را در زیر خاک می گذارند، مادر منهم زیر خاک رفته است در قبرستان... می‌دانید کجا است.؟

و بعد فکری کرد و ادامه داد:

ـ می‌خواهم از این گلهای نسترن زیاد داشته باشم. در باغچه خودم نیز از گلهای نسترن می کارم و وقتی تمام باغچه پر شد یکدسته از گلها را می‌چینم و می روم به قبرستان و آنجا که مادرم زیر خاک است می گذارم. در قبرستان بیگناهان...

(خوانندگان می‌دانند که این (ژاک کلمان) فرزند (آلیس دولوکس) و کشیش (پانیگارولا) است ـ مترجم.)

پاردایان پرسید:

ـ قبرستان بی گناهان.؟

ـ بله، همانجا مادرم را زیر خاک کرده‌اند. (دوست مهربان) به من گفت که مادرم آنجاست... اگر از این گلها روی خاک او بگذارم مادرم از من خوشنود

می‌شود..؟

ـ بله محققاً خیلی خوشنود می‌شود..

صحبت آنها به همین جا قطع شد زیرا در این موقع طفل با دقتی زایدالوصف به کار خود مشغول شد که پاردایان نتوانست مزاحم او شود لذا راه خود را درپیش گرفت که برود ولی در همین موقع صدای ناقوس کلیسا برخاست و چون روی خود را برگردانید مشاهده کرد که کشیشی رنگ پریده دست کودک را گرفته و به او می گوید:

ـ برویم ژاک کوچولوی من.. حالا موقع رفتن است.

پاردایان پیش خود گفت:

دوست کوچک امروز من اسمش.. (ژاک کلمان است).

۴۳

زیر زمینهای قصر (مم)

ما حالا (پاردایان) پسر را در حال جستجو رها می کنیم و به سراغ (پاردایان) پدر برمی گردیم.

بر سر او چه آمده است؟ چرا در این مدت به دیدن پسرش نیامد و سراغی از او نگرفت؟

برای اطلاع از این موضوع به قصر مم می‌رویم و روزی که فرانسوا دومونمورانسی و مهتر و اسلحه‌دارش برای پاک کردن حساب قدیمی خود مقابل در قصر مم ایستاد وارد آنجا می‌شویم. هانری در همان موقع که فرانسوا با حالتی عصبانی روی اسب نشسته و دستکش را برای کوبیدن به در قصر ازدست بیرون می آورد پشت پرده یکی از پنجره ها ایستاده به این صحنه می‌نگریست.

وقتی فرانسوا و همراهانش رفتند، مارشال دوداموئیل فوراً دستور داد که قصر را خالی کنند. البته خالی کردن قصر مقصود بیرون بردن اسباب و لوازم خانه نبود بلکه دستور داد که تمام اهالی به استثنای پاردایان پدر، یک افسر، چند سرباز و یکی دو نفر مستخدم و (ژانت) از قصر خارج شده و در یکی دیگر از خانه‌های مجلل مارشال اقامت گزینند.

ژانت وظیفه آشپزی این عده را برعهده داشت و هرچند روز فقط یکبار برای خرید لوازم و مایحتاج آنها از قصر بیرون می آمد.

(اورتس داسپرمون) نیز که توسط پاردایان پدر زخمی شده بود به خانه جدید منتقل و تحت درمان قرار گرفت ولی چون مارشال فوق‌العاده به او علاقمند بود، یکی از همان روزها به ملاقات (اورتس) رفت و چند ساعتی در اطاق تنها با او صحبت کرد. معلوم بود که محور صحبت آنها (پاردایان) پیر بود زیرا وقتی مارشال به قصر مم بازگشت تغییر حالت داده بود و بمحض ورود به اطاق خودش دستور احضار پاردایان پدر را صادر کرد.

وقتی پاردایان وارد اطاق شد مارشال از او پرسید:

ـ آقای پاردایان می‌دانید، آن شب در کالسکه چه کسی پنهان بود؟

ـ عالی‌جناب تردید ندارم زیرا خود شما فرمودید چه کسی با کالسکه حمل می‌شود.

ـ می‌دانید منافع چه کسی ایجاب می‌کرد که به کالسکه حمله کند؟

ـ خود شما فرمودید که برادرتان (مارشال دومونمورانسی).

ـ خوب شما به من نگفتید که پسرتان نمی‌خواهد در خدمت من وارد شود زیرا در دستگاه برادرم کار می‌کند..؟

ـ پاردایان قیافه‌ای ناراحت به خود گرفت و گفت:

ـ این سئوالات چه معنی دارد.. عالی‌جناب، مقصودتان چیست؟

ـ صبر کنید، شما به من اطلاع دادید که حمله کننده به کالسکه را به قتل رساندید..

ولی دروغ گفتید زیرا کسی که به کالسکه حمله کرد کاملاً سلامت است.

پاردایان پیر با خونسردی تمام اظهار داشت:

ـ باز یک خبر و یک دشمنی و دسیسه تازه علیه من...

و در همین حال نگاهی به چپ و راست بدن خود انداخت و چون مطمئن شد که شمشیر و خنجرش به کمر آویخته و می‌تواند از خود دفاع کند خیالش آسوده شد و قوت قلب بیشتری یافت. مارشال که عصبانی بنظر می‌رسید اظهار داشت:

ـ آقای پاردایان می‌بینید که من اطلاعاتی کافی در این مورد دارم ولی می‌خواهم چیزهای دیگری را که می‌دانم به شما بگویم.؟.

ـ اگر چنین اظهار مرحمتی بفرمائید همیشه ممنون خواهم شد.

ـ خوب می‌دانید آن کسی که به کالسکه حمله کرد و شما با او بازو به بازو تا مهمانخانه چکش رفتید چه کسی بود؟ نشانی آنهم اینست که با ته شمشیر خود در مهمانخانه را زدید در را به روی شما گشود و وارد شدید و به مشروب‌خواری پرداختید. می‌خواهید اسم آن شخص را بگویم.

ـ عالی‌جناب اسم او را بفرمائید، خیلی ممنون می‌شوم.

ـ بسیار خوب، اسم آن شخص (شوالیه پاردایان) و پسر شما است.

ـ شوالیه پاردایان همان شخصی است که شما را از چنگ دزدها نجات داد و جانتان را خرید..؟ همان شخص را می گوئید..

مارشال لحظه‌ای سکوت کرد زیرا انتظار داشت که پاردایان از ترس رنگ و روی خود را ببازد. ولی حالا مشاهده می کرد که پیرمرد جنگجو و شجاع در کمال خونسردی ایستاده و بعلاوه او را هم تمسخر می کند. مارشال پس از سکوتی گفت:

ـ آقای پاردایان حالا باهم دعوا نداریم، اگر هم داشته باشیم اکنون موقع آن نیست.

فقط بفرمائید آنچه که به شما گفتم عین حقیقت هست یا نه.؟

پاردایان با همان خونسردی ماهرانه اظهار داشت:

ـ عالی‌جناب هرچه می‌فرمائید من باید تصدیق کنم ولی حقیقت غیر از اینست که می‌فرمائید.

مارشال و پاردایان با نگاه یکدیگر را برانداز می کردند و چند لحظه‌ای به چشمان هم خیره شدند ولی ایندفعه مارشال در مقابل نگاه خونسرد و بی‌اعتنا و خالی از رعب و ترس پاردایان مغلوب شد و چشمان خویش را پائین انداخت. پاردایان گفت:

ـ عالی‌جناب گناه من چیست، که شکل و زبان و قیافه‌ام مورد طبع و پسند شما نیست؟ بهمین علت است که شما در مورد من بد فکر می کنید و هریک از دشمنان من هرچه بگویند مورد باور شما واقع می گردد. من بخاطر شما، بخاطر

اینکه به شما و به قول خودم وفادار بمانم با فرزند خودم که در دنیا هیچ چیز و هیچ کس را بقدر او دوست ندارم دشمن شدم. سزای من این است.؟.

(مارشال) نمی‌دانست درمقابل پاردایان و صورت حق بجانب او چه تصمیمی بگیرد لذا لحظه‌ای به او نگاه کرد و بالاخره گفت:

ـ آقای پاردایان صحبت ما بر سر چیز دیگری است.

ـ بفرمائید عالی‌جناب مقصودتان چیست.؟

ـ مقصودم اینست که آیا پسر شما می‌داند در کالسکه چه کسی حمل می‌شد.؟

ـ جناب مارشال حقیقتش را می‌خواهید، ابداً اطلاع ندارم.

ـ بیهوده در افکار دور دراز جدید داخل نشوید. من یقین دارم که او به شما گفته که چه کسی در کالسکه نشسته بود.

ـ اشتباه می‌فرمائید جناب مارشال.

مارشال دو قدم به پاردایان نزدیک شد. نگاه خودرا مانند دو چاقوی برنده و تیز به چشمان پاردایان فرو کرد و بالاخره با صدائی که از خشم می‌لرزید گفت:

ـ آقای پاردایان من می‌دانم که شما هم با پسرتان موافق هستید و برای آنها در قصر من جاسوسی می کنید... پسر در قصر مونمورانسی وپدر در قصر داموبل! واقعاً مسخره است. آقای پاردایان من شما و پسرتان را مردی خیلی بدبخت و بیچاره و کثیف می‌دانم.. می‌فهمید..؟

رنگ پاردایان از شنیدن این توهین پرید، قد خود را برافراشت و گفت:

ـ و منهم خشونت و بی‌ادبی کسی که جرئت برداشتن دستکش حریف را از روی در خانه‌اش ندارد بهیچ می‌شمارم. بیچاره کسی است که هنوز لنگه دستکش در خانه‌اش آویزان است... می‌فهمید.؟

مارشال از شدت خشم می‌لرزید. در مقابل این ناسزای روشن و واضح هیچکاری نمی‌توانست بکند شمشیرش را از نیام کشید و به طرف پاردایان حمله کرد. پاردایان انتظار چنین حمله‌ای را داشت لذا بدون اینکه بترسد و یا از جای خود که ایستاده بود تکان بخورد مچ دست مارشال را گرفت و با یک فشار

شمشیر از دست او به زمین افتاد. پاردایان همچنان مچ دست او را در دست داشت گفت:

ـ آقای مارشال، این حق من است که اکنون شما را بکشم و قلب و سینه شما را با شمشیر خود سوراخ کنم ولی این کار را نمی کنم و شما را زنده می گذارم تا لکه ننگی که بر دامان حیثیت اجتماعی شما نشسته پاک کنید و به دوئل مونمورانسی جواب مثبت بدهید. از من تشکر کنید...

هانری فریاد کشید و گفت:

ـ بدبخت تو میمیری نه من. حالا تو را می کشم...

(پاردایان) او را به گوشه اطاق رها کرد و شمشیر بلند خود را کشید و گفت:

ـ در اینصورت از خودتان دفاع کنید...

به فریاد مارشال هر چه آدم در قصر بود به آن اطاق ریخت. البته عده زیادی در قصر نبودند ولی پاردایان وقتی به اطراف خود نگریست مشاهده کرد که شش نفر مرد مسلح به استثنای مارشال گرداگرد او حلقه زده اند.

پاردایان با یک نظر حساب کار خودش را کرد و با شمشیر نیم دایره ای گرداگرد خود زد. به این حمله هر شش نفر عقب رفتند و پاردایان پیر ناگهان شمشیر را در میان دندانهای خود گذاشت یک صندلی بزرگ را سر دست برداشت و به طرف حمله کنندگان پرتاب کرد.

با این ضربت چند نفر آنها به زمین افتادند آنگاه پاردایان شمشیر خود را مجدداً به دست گرفت و به طرف در اطاق جست و بدون مزاحمت وارد راهرو شد. مارشال و افسر گارد او و پنج نفر سربازان بدنبال او می دویدند. پاردایان می خندید و می گریخت و مارشال فریاد می زد و می گفت:

ـ بزنید، او را بکشید.. این سگ کثیف را قطعه قطعه کنید!

پاردایان باچند جست و خیز خود را به پائین پله ها رسانید. در آنجا دری بود که به حیات قصر باز می شد و اگر پاردایان از آن خارج می گردید نجات یافته بود ولی متأسفانه در بسته بود.

پاردایان خود را در تنگنای عجیبی مشاهده کرد ولی باز روحیه خود را ازدست نداد افسر گارد فریاد می کشید و می گفت:

ـ او را می گیریم... نمی‌تواند فرار کند.

مارشال می گفت:

ـ او را بکشید... معطل نشوید...

پاردایان پیر بسرعت وارد راهروی سمت راست پله‌ها گردید.

در انتهای این راهرو دری بود که اگر پاردایان از آن خارج می‌شد به باغ می‌پرید و نجات می یافت وقتی به انتهای راهرو رسید متوجه گردید که بدبختانه در بسته است. حالا چه کند..؟ در دام خطرناکی افتاده بود. در مقابل او هفت نفر مرد کاملاً مسلح و شمشیرزن، در پشت سر او دری بسته و راهروی مسدود..

چند لحظه فرصت داشت تا حمله کنندگان به او برسند و خوشبختانه وقتی هم به آنجا رسیدند از سه قدمی جرأت جلو آمدن را نداشتند. پاردایان حساب کار را کرد و چون حیف می‌دید که با پستی بمیرد و قبل از مرگش لااقل هفت و هشت نفر را نکشته باشد شروع به حمله کرد و پیش خود گفت:

ـ یک شانس برای نجات دارم و آن اینست یک یک آنها را بکشم و فرار کنم..

این را گفت و حمله را آغاز کرد. سربازان که عادت نداشتند بدون هیاهو بجنگند همهمه عجیبی ایجاد کرده دشنام می‌دادند. مارشال نیز مرتباً فحش می‌داد و می گفت:

ـ او را بکشید.. این سگ را بقتل برسانید.

هفت شمشیر راه را بر او بسته و ضرباتی مثل باران به سر و روی او فرود می آوردند ولی پاردایان که لبخندی بر لب داشت تمام حمله‌های آنها را رد می کرد و بعلاوه خودش نیز حمله‌ور می‌شد و در هر حمله زخمی وارد می‌ساخت.

اندک اندک پاردایان پیر که تمام رموز شمشیرزنی رامی‌دانست به هیجان آمد و با قدرت بیشتری حمله و دفاع می کرد و در همین حالت می گفت:

ـ آفرین خانمها، بهتر شمشیر بزنید. چرا اربابتان شمشیر زدن را به شما نیاموخته. ای بدبختها، بروید عقب، خانمها، کمی عقب‌تر تا به شما شمشیر زدن و

جنگیدن را یاد بدهم.

در همین اثناء یک نفر افتاد و غرق خون خویش شد ولی درست در همین موقع نوک یکی از شمشیرها شانه پاردایان را گرفت و لباسش را پاره کرد و از جراحت مختصری که وارد ساخت خون بیرون ریخت.

خون پاردایان آنها را جسورتر کرد و حمله جدیدی را آغاز کردند. پاردایان در این موقع حس کرد که دست راستش سنگین شده است. یعنی چه.؟ او که مضروب نشده.؟ پس چیست.

از مچ دستش خون می‌چکید و پیراهنش نیز خیس شده بود... ناگهان متوجه موضوع شد و فهمید زخمی که (اورتس داسپرمون) در مهمانخانه (دوی‌نیر) به شانه راست او وارد آورده بود باز شده و خونریزی می کند.

شمشیر را به دست چپ داد و در همان حال یک نفر دیگر را به زمین انداخت و غرقه به خون کرد. کم کم مقاومت پاردایان پیر در اثر خونریزی شدید زخم شانه‌اش ازبین می‌رفت و هنوز پنج نفر دیگر باقی مانده بود.

افسر مذکور که ضعف پاردایان را دید دشنامی داد و حمله کرد ولی موقعی که شمشیر او سراسر پیراهن پاردایان را درید شمشیر پاردایان تا دسته در سینه او فرو رفت. افسر چند قدمی عقب عقب روی پاشنه پا رفت، یک دور به دور خود چرخید و مثل گاو ذبح شده به زمین افتاد و جان داد.

حالا چهار نفر مانده بودند ولی متأسفانه پاردایان دیگر قدرت جنگیدن نداشت. خون از شانه‌اش می‌ریخت و زیر پایش منجلابی از خون ایجاد گردیده بود. با دست چپ دیگر نمی‌توانست بجنگد زیرا شمشیر یکی از سربازان مچ او را زخمی کرده و جراحت شدیدی وارد آورده بود ناچار شمشیر را باز به دست راست داد، دست چپ را به دیوار تکیه داد و به دفاع پرداخت.

سرش سیاهی می‌رفت، بدنش سنگین شده بود و دیگر چشمش جائی را نمی‌دید. سربازان در مقابل او مثل چوبهائی دراز دیده می‌شدند که می‌رقصند معهذا پاردایان پیر نمی گذاشت که ازپای درآید.

(داموبل) مراقب حال او بود و حمله‌ای شدید کرد و پاردایان خود را عقب

کشید و شمشیر داموبل به او اصابت نکرد لیکن در همین موقع سربازی او را به زانو درآورد. شمشیر ازدست پاردایان به زمین افتاد و در حالیکه پیش چشمش سیاه شده بود و دیگر جائی را نمی‌دید پیش خود گفت:

ـ تمام شد، اینهم پایان یک زندگی پر نشیب و فراز و پر از تلخی و شیرینی..

سر پاردایان به جلو خم شد ولی هنوز سعی می کرد که خود را روی زانوان حفظ کند و برای این منظور دست چپ را به دیوار فشار می‌داد در همان لحظات که بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد و بخود فشار آورد که چشمان خویش را بگشاید زیرا احساس می‌نمود که دستش در دیوار فرو می‌رود و بدنش به سمت سوراخی که به دیوار باز شده کشیده می‌شود.

یکبار دیگر چشمان خود را با زحمت زیادی گشود و احساس کرد که بجائی تاریک مثل قبر سرد و خاموش سرازیر شد و در همین موقع صدای (داموبل) را تشخیص داد که گفت:

ـ در را ببندید و بگذارید در زیرزمین زنده بگور شود...

زندگی عزیز است و هیچکس حاضر نیست به آسانی از آن وداع کند پاردایان پیر نیز وقتی دید دستش به دیوار فشار می آورد آخرین قدرت خود را جمع کرد و با هوشیاری که در ذات او نهفته بود دانست که آنجا هر جائیکه باشد بهتر از اینست که کف راهرو بیافتد و در زیر ضربات شمشیر سربازان قطعه قطعه شود لذا در دم مرگ فشاری دیگر بخود آورد و با افتادن خویش در زیرزمین کمک کرد.

پاردایان از پله‌ها سرازیر شد و در تاریکی تا انتهای پله‌ها رفت و در کف مرطوب زیرزمین مثل نعشی بی روح باقی ماند. یکبار (داموبل) تصمیم گرفت که بدنبال او وارد زیرزمین شده و با یک ضربت خنجر کارش را اگر باقی مانده تمام کند ولی از آنجائیکه اصولاً از پاردایان می ترسید منصرف شد و پیش خود گفت:

ـ او هر قدر سخت جان باشد جان سلامت بدر نخواهد برد و چند روز بعد جنازه او را از آنجا خارج کرده و به قبرستان می‌فرستم و یا به رودخانه سن می‌اندازم.

پاردایان پیر در کف زیر زمین، همان زیرزمینی که یک روز پسرش در آن محبوس شده بود. تکان نمی‌خورد و چون خون زیادی از او رفته بود با مرگ فقط یک قدم خیلی کوتاه و شاید چند ثانیه یا چند لحظه فاصله داشت ولی این موجودات اشخاصی مثل (پاردایان پدر) صدها بار مرگ را جواب گفته بودند. همانقدر که زندگی کردن برای او آسان بود مردن نیز کاری سهل بود ولی این کار سهل را به آسانی انجام نمی‌داد. تقریباً یک ساعت بیهوش و بی‌حال بود ولی در پایان آن یک ساعت حرکتی به خود داد و پس از چند ناله و چند تکان که بدست و پای خویش آورد سر را بلند کرد و پس از دقیقه ازجای برخاست و روی کف زیرزمین نشست.

چشمش در تاریکی چیزی را نمی‌دید ولی دستی به بدن و سر روی خود زد و با خوشحالی گفت:

ـ اوهو... من زنده‌ام!! کی گفت به این زودی بمیرم.؟

دستهای خود را به چپ و راست گذاشت که بدنش را تکیه دهد ولی در همین موقع دستش به چیزی خاک آلود و گرد خورد گفت:

ـ این چیه.؟.

آن شیئی را برداشت ولی ناگهان صدای شکسته شدن شیشه‌ای به گوشش رسید و لحظه‌ای بعد احساس کرد که مایعی به زیر دست و پایش جاری شده است و با خوشحالی گفت:

ـ اوهو... بطری شراب بود.. حیف.. اما ممکن است بازهم باشد... آهسته دست خود را دراز کرد، ته بطری که از دست او افتاده و شکسته بود صاف روی زمین قرار داشت و داخل آن تقریباً یک‌سوم محتویات بطری باقی مانده بود، پاردایان آن را به لب نزدیک کرد و با سعی تمام نوشید و گفت:

ـ به به.. عجب شراب گوارا و خوشمزه‌ای... همین یک جرعه مرده را زنده می‌کند چه رسد به من که زنده هستم...

اثر شراب کهنه در پاردایان ظاهر شد و کم کم احساس کرد که نیروی ازدست رفته خود را باز می‌یابد و در این حالت با خوشحالی به خود گفت:

ـ خوب جناب آقای پاردایان، حال شما چطور است؟ مثل اینست که حال شما چندان بد نیست.

و بعد فکری کرد و گفت:

ـ آقا عجیب است که چرا من نمردم.؟. چرا آنهابدنبال من نیامدند که با یک ضربت دیگر کارم را تمام کنند.؟ پس معلوم می‌شود که شیطان هنوز با من کار دارد ... بد نیست حالا باید ببینم، اول کجا هستم.؟ اینجا کجاست؟

قبل از هر کار به معاینه زخمهای بدن خود پرداخت. اولاً یک زخم عمیق در پشت سرش وجود داشت، این زخم در اثر افتادن از پله‌ها ایجاد شده بود.

(ایضاً) بهمان علت یک دنده‌اش شکسته بود و (ایضاً) بهمان علت آرنج دست راستش درد می کرد.

ثانیاً، زخم عمیقی در شانه راستش وجود داشت. این همان زخمی بود که (اورتس داسپرمون) به او وارد آورده و در زد و خورد راهرو مجدداً خونریزی نموده بود.

ثالثاً، بریدگی بزرگی روی مچ دست چپ

رابعاً، زخم عمیقی در بالای زانوی راست

خامساً، بازوی راست دریده

و بالاخره زخم ششم زخم عمقی بود روی سمت راست سینه‌اش که پس از رسیدگی تمام این زخمها مشاهده کرد که هیچکدم کشنده نیست و علتی ندارد که در اعماق زیرزمینهای قصر مم بمیرد.

پاردایان مرد پر قدرتی بود ولی منظره و تجسم این همه زخم باز او را بیهوش کرد و همان شکل که نشسته بود نقش بر زمین گردید. این دفعه بیهوشی او خیلی کوتاه بود و وقتی مجدداً چشم گشود مشاهده کرد که زیر بدنش خیس است. این چیست؟ نکند خون باشد، ولی نه، خون نبود بلکه شراب بود که خود به خود زخمهای او را مداوا می کرد.

پاردایان عطش داشت. یک بطری شراب را لاجرعه سر کشید و آنگاه با دقت تمام پیراهن زیر لباس خود را پاره کرد و در شراب خیس نمود و مشغول بستن

زخمهای دست و پا و سینه خود شد اگر آب برای شستن زخمها نداشت شراب کهنه برای اینکار در زیرزمین زیاد بود و پاردایان باستعانت شراب و پیراهن خود زخمهای را باند پیچی کرد و بعد از جا بلند شد و چند قدمی در تاریکی زیرزمین راه رفت و از خوشحالی دستها را بهم کوفت و گفت:

ـ اوهو... مثل اینست که این گاری شکسته عتیقه باز هم کار می کند.

پاردایان از اینکه می‌دید دست و پایش بدون زحمت و فشار خوب کار می کند خوشحال شد و به گوشه زیرزمین که خیلی مرطوب نبود رفت و با خیال آسوده خوابید و خواب عمیقی او را در ربود.

وقتی از خواب بیدار شد، احساس کرد که سخت گرسنه است و تازه آن موقع بود که به یاد شکمش افتاد، نگاهی به اطراف خود کرد زیر لب گفت:

ـ اگر اشتباه نکنم، دو سه روز دیگر مرگ خودش به سراغ من می آید و با مهربانی تمام زخمهای مرا معالجه می کند.. اینکه درست نیست که من از گرسنگی بمیرم...

پاردایان ازجا برخاست و آهسته از پله‌ها بالا رفت و به کوشش برای باز کردن در پرداخت ولی بعد از چند دقیقه تکاپو متوجه شد که سوراخ کردن دیوارهای سنگی ضخیم قصر آسانتر است از باز کردن آن در آهنی لذا پیش خود گفت:

ـ ممکن است موقعی که من با خیال راحت در انتظار مرگ خوابیده‌ام آنها بیایند و در را باز کنند و زودتر از موعد سر مرا ببرند.

و چون خودش نمی‌توانست از زیرزمین خارج شود تصمیم گرفت کاری کند که دیگران هم نتوانند وارد شوند و همین کار را هم کرد. بعد از پله‌ها پائین آمد و به گوشه زیرزمین رفت، یک بطری دیگر برداشت در آن را گشود و به لب نزدیک کرد ولی ناگهان سر را عقب کشید و چند ناسزا بر زبان آورد و گفت:

ـ عجب احمقی هستم.. شوالیه برای من تعریف کرد که در زیرزمین هم شراب بود و هم ژامبون، اگر من در همان محل باشم کارم تمام است و شکمی از عزا بیرون می آورم بدون درنگ بطری شراب را سر کشید و با حرارت روی زمین

خم شد و در تاریکی به جستجوی ژامبون‌ها پرداخت و بالاخره در کمال خوشحالی محل آن را یافت یک قطعه ژامبون برداشت روی تلی از کاه دراز کشید و در حالی که قطعات گوشت را می‌جوید و فرو می‌داد گفت:

ـ خوب، زندگی از این بهتر می‌خواهی برو به جهنم... این تختخواب، این مشروب کهنه و خنک و اینهم گوشت چرب و عالی...

حالا مطمئن بود که در مدت خواب کسی نمی‌تواند سر او را ببرد و خفه‌اش کند زیرا پشت در را بسته بود و اگر کسی چنین قصدی داشت پاردایان بیدار می‌شد.

چند ساعتی خوابید و بعد بیدار شد، حالش اندکی بهتر شده بود.

شمشیرش را در زد و خورد از دست داده ولی خوشبختی او از این بود که خنجر بکمرش بسته و وسیله‌ای برای دفاع داشت. کم کم چشمش هم به تاریکی عادت می کرد و درهمین موقع سوراخی بقدر یک سکه کوچک به خارج یافت و با یافتن آن خوشحال شد و گفت:

ـ خوب، بد نشد، اینهم تقویم ما است که حساب روز و شب و هفته را داشته باشم..

روزها پی در پی می گذشت. زخمهای پاردایان بهبود می‌یافت روز به روز بهتر می‌شد ولی متأسفانه یک روز متوجه شد که ژامبون‌ها در شرف اتمام است و روز دیگر فهمید که فقط یک ژامبون باقی مانده است لذا درصدد برآمد که اقتصاد و صرفه‌جوئی را رعایت کند. گوشت خوب، شراب خوب، جای خنک و راحت پاردایان را سر حال می آورد. اگر مختصری آفتاب داشت دیگر در دنیا غم نداشت.

پاردایان پیر که دفعات بیشتری گرفتار مخمصه شده بود به صرفه‌جوئی پرداخت اما ای کاش اینکار را از اول اقامت خود در آن زیرزمین می کرد زیرا موقعی مشغول صرفه‌جوئی شد که فقط یک ژامبون باقی مانده بود.

برای فرار نقشه‌های متعددی کشید ولی در عمل متوجه گردید که هیچکدام عملی نیستند و یک یک نقشه‌ها را تغییر داد.

زخمها بکلی خوب شد. یک ماه بیشتر می گذشت که پاردایان در آن زیرزمین بود و راهی برای نجات نداشت. چه کند.؟ اگر گوشتهای ژامبون تمام شود مرگ دردناکی سراغش می آید و ایندفعه باشکوه و جلال می‌میرد...

دو سه روز دیگر بیشتر غذا نداشت لذا سعی بلیغی مبذول می‌داشت که شاید این سه روزه را به چهار روز مبدل کند و اگر ممکن است بیشتر طولانی نماید.

ولی آیا ممکن بود...؟

۴۴

ژان دالبرت

موقعی که (کنت دوماریاک) برای انجام مأموریت سری کاترین دومدیسی حرکت کرد ژان دالبرت ملکه ناوار در قلعه مستحکم (دولاروشل) بود. این قلعه مستحکم بزرگترین پایگاه قابل اطمینان پروتستانهای فرانسه بشمار می‌رفت.

در آن ایام (ژان دالبرت) زن باهوش و شجاع خانواده سلطنتی مشغول طرح نقشه وسیعی بود که نتیجه آن قطعی بنظر می‌رسید. ملکه پس از مطالعات زیاد چون مسئولیت اداره و فرماندهی پروتستانها راداشت به این نتیجه رسید که باید کار را یکسره کرده و حمله قطعی خود را آغاز کند که عاقبت پیروان فرقه جدید (پروتستان) از طرف کاتولیکها آزادی عمل زندگی و مذهب پیدا کنند.

روی این منظور نقشه‌ای مشتمل بر دو قسمت مهم ترسیم کرده بود که عزم داشت این دو قسمت را یکی پس از دیگری به منصه ظهور و به مرحله عمل در آورد.

در قسمت اول نقشه، ملکه ناوار می‌خواست تمام پروتستانها را در قلعه (دولاروشل) جمع آوری کند و وقتی همه آنجا گرد آمدند با تجهیزات کامل و کافی به طرف پاریس حمله‌ور شده و آنجا را به تصرف در آورند و شارل نهم را از سلطنت خلع و به اردوگاه پروتستانها منتقل نمایند. این ارتش عظیم را می‌خواست شخصاً فرماندهی و اداره کند.

در قسمت دوم، نقشه عمل این بود که هانری دوبآرن پادشاه ناوار و

دوپاسالار کولیین‌نی و پرنس دو کنده مخفیانه به پاریس بروند و با پروتستانهای پاریس انقلاب کرده و درست موقعیکه ارتش ملکه ناوار به حوالی پاریس و تپه‌های (مونمارتر) می‌رسید آنها دروازه‌های شهر را بر روی ایشان بگشایند.

برای انجام این نقشه ملکه ناوار ارتشی مشتمل بر پانزده هزار پیاده، دو هزار سواره و بیست دستگاه توپخانه گرد آورده بود و قرار بر این گذاشته بودند که وقتی این ارتش به (مونمارتر) رسید هانری دوبآرن و دیگر زعمای قوم پروتستان در داخل شهر قیام کرده و مردم را از خلع شارل نهم آگاه کنند و دروازه (مونمارتر) را به روی ایشان بگشایند و بعد ملکه ناوار با پیروزی وارد پاریس شده با همراهان خود به قصر لوور برود و پیشنهادهای خود را با کاترین دومدیسی در میان بگذارد.

کارها بهمین منوال و روی همین نقشه پیشرفت می‌کرد که ناگهان نامه‌ای از شارل نهم پادشاه فرانسه توسط یکی از اطرافیان شاه به ملکه ناوار واصل شد که حال او را بکلی تغییر داد. پادشاه در این نامه از (ژان دالبرت) خواهش کرده بود که در (بلوآ) با او ملاقات کند که در مورد پایان دادن به جنگهای داخلی باهم مذاکره نمایند.

(ژان دالبرت) چند روزی به این نامه و منظور نهائی از ارسال آن می‌اندیشید و در عین حال به کار جمع آوری سپاه نیز اشتغال داشت.

(کنت ماریاک) شانزده روز تمام در راه بود و بالاخره شامگاه روز شانزدهم به حوالی شهر (دولاروشل) رسید. وقتی از دور چشمش به برج و بارو ی قلعه و شهر افتاد دلش در سینه طپید و حالتی عجیب بر او مستولی شد.

برای اولین مرتبه نگرانی مجهولی او را می‌لرزانید و همچنین برای نخستین بار (کنت ماریاک) از خود پرسید:

من حالا موضوع عشق خودم را به ملکه خواهم گفت ولی هرگز به این نکته فکر نکرده بودم که این آلیس دولوکس کیست و از کجا آمده است؟ ملکه می‌داند؟ به من چه جوابی خواهد داد.

چیزی که به نظر کنت فوق‌العاده اهمیت داشت جوابی بود که ملکه به

استجازه کنت می‌داد. کنت که آلیس را دیوانه‌وار و کور کورانه می‌پرستید و به او عشق می‌ورزید هرگز به این نکته نیاندیشیده بود که او کیست؟ و چکاره است؟

از این افکار کنت ماریاک فوق‌العاده نگران و منقلب شد. در شهر نیز همان حالت را داشت ولی موقعی که خود را در حضور ملکه ناوار مشاهده کرد موضوع (آلیس دولوکس) را فراموش کرد و به قالب همان (دئودا) پسر خوانده با وفای ملکه ناوار فرو رفت.

چشمان او از دیدن ملکه برقی زد این برق خوشحالی و شعف بود که یک فرزند مهربان از دیدار مادرش در دیدگانش پیدا می‌شود. لیکن ملکه ناوار از مشاهده (دئودا) با سر روی ژولیده و خاک آلود در آن موقع شب متوحش شد معهذا بر روی خود نیاورد و در حالیکه دست خود را به سمت او دراز می کرد گفت:

ـ اوه... فرزندم شما هستید، خوب شد که آمدید دلم برای شما تنگ شده بود.

(کنت ماریاک) خم شد دست ملکه را گرفت و با احترام و حرارت زیاد بوسید و چون سر بلند کرد و بچشمان ملکه نگریست متوجه ناراحتی او شد و بلادرنگ گفت:

ـ علیاحضرتا.. متوجه نگرانی شما هستم... خاطر جمع باشید که اعلیحضرت پادشاه ناوار فرزند عالیقدرتان در کمال صحت و سلامت هستند و موقعی که من از خدمتشان مرخص شدم کوچکترین خطری ایشان را تهدید نمی کرد. (پرنس دوکنده) و (آمیرال کولین‌یی) نیز در کمال صحت و سلامت بسر می‌برند.

ملکه که با این وجود از ناراحتی خارج نشده بود پرسید:

ـ پسرم شما را اینجا فرستاده است..؟

(دئودا) جواب داد:

ـ نه علیاحضرتا، خانم کاترین دومدیسی مادر پادشاه فرانسه بنده را مأمور کرد که خدمت شما شرفیاب شوم.

و بدون درنگ نامه کاترین را از زیر یقه لباس خود بیرون آورد، به رسم آن زمان زانو بر زمین زد و نامه را با دو دست به طرف ملکه دراز کرد. ژان دالبرت

نامه را گرفت و مشغول مطالعه آن شد و تا موقعیکه نامه پایان نیافت (دئودا) ازجای برنخاست و سر خود را نیز بلند نکرد.

پس از قرائت نامه ملکه ناوار گفت:

ـ پس شما مادر پادشاه فرانسه را دیدید..؟

ـ بله دیدم و بخصوص در شرایط مخصوصی با او ملاقات کردم و شرح آن این است:

ماریاک بطور تفصیل جریان آن شب را برای ملکه ناوار، نامادری خود تعریف کرد و اضافه نمود که چطور شبانه موضوع را به اطلاع پادشاه ناوار و دیگران رسانید و صبح زود از پاریس خارج گردید. ملکه پس از پایان صحبت او گفت:

ـ بسیار خوب، امروز فکر می کنم، فردا شورا تشکیل می‌دهم و با رؤسای پروتستان مذاکره خواهم کرد و پس‌فردا به شما نامه‌ئی خواهم داد که به ملکه کاترین و فرزندم و دریاسالار و دیگران برسانید. امروز شما استراحت کنید و بخصوص از من دور نشوید که می‌خواهم گاهگاه شما را ببینم..

ماریاک تعظیمی کرد و خونسردی ملکه ناوار را که با این متانت و بی‌اعتنائی به پیشنهادهای فوق‌العاده مهم کاترین می‌نگریست ستود. این پیشنهادها از این نظر حائز اهمیت بود که سرنوشت پادشاه ناوار و پروتستانها و حتی سرنوشت کشور فرانسه را می‌توانست تغییر دهد. ملکه با خونسردی گفت:

ـ خوب حالا سیاست و جنگ را کنار بگذاریم و از خودمان صحبت کنیم آقای کنت شما ملکه کاترین را از نزدیک ملاقات کردید؟

ـ بله علیاحضرتا، من مادرم را از نزدیک دیدم...

پشت ژان دالبرت به شنیدن این جمله لرزید. کنت اضافه کرد:

ـ و او نیز پسر خودش را که سر راه گذاشته بود شناخت.

(ژان دالبرت) پرسید:

ـ مطمئن هستید که او شما را شناخت؟

ـ بله او مرا شناخت و با این وجود یک کلمه محبت آمیز بر زبان نراند و حتی

یک نگاه حاکی از مهربانی به سوی من نیافکند.

ـ شجاعت و حوصله داشته باش فرزندم... صبر کن...

(دئودا) شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

ـ خیر علیاحضرتا... تمام شد... هرچه بود گذشت و اکنون کاترین دومدیسی برای من همان ملکه کاترین دشمن من و دین ماست زیرا من فقط از پیشنهادهای او با شما صحبت کردم ولی چیزهائی که خودش به من گفت به شما عرض نکردم...

ژان دالبرت لرزید و با صدائی متوحش پرسید:

ـ به شما آقای کنت؟. به شما پیشنهادهائی داد..؟

ـ بله او پیشنهاد می کرد که به اعلیحضرت هانری دوبآرن سلطنت لهستان را تفویض کند و برای کشور ناوار که بدون پادشاه می ماند...

(ژان دالبرت) که سخت منقلب شده بود سعی کرد چهره خود را آرام نگهدارد و دراین حالت گفت:

ـ خوب، بعد چه گفت؟

ـ بعداً گفت که اگر فرزند شما سلطنت لهستان را پذیرفت برای تخت و تاج کشور ناوار پادشاه دیگری انتخاب خواهد کرد.. من نمی‌توانم این موضوع را بگویم.. قلبم می لرزد و خجالت می کشم ولی چاره ای نیست باید گفت.. بله این پادشاه.. من هستم.. او مرا انتخاب نموده...

(ژان دالبرت) مدت مدیدی ساکت ماند و همچنان خیره خیره به او نگریست بله این دلیل قاطع و قانع کننده‌ای بود که به قول دئودا (کاترین دومدیسی) فرزندش را شناخته بود. ملکه افکار عجیبی داشت و بالاخره پرسید:

ـ خوب شما به او چه جوابی دادید، آیا این سلطنت را پذیرفتید.؟

کنت ماریاک که سخت ناراحت شده و به هیجان آمده بود گفت:

ـ من؟ من و سلطنت..؟ ابداً... من طفل سر راهی بدبختی هستم و برای سلطنت خلق نشده ام... بعلاوه چطور می‌توانم وجدان خود را راضی کنم که بر تخت ولینعمت خودم تکیه زنم و به ملکه مهربانی که سمت مادری مرا دارد خیانت

کنم.. ابداً... من بدبخت بدنیا آمده و بدبخت از دنیا می‌روم و اگر خوشبختی کوچکی در سرنوشت من وجود داشته باشد آن چیز دیگری است...

ملکه با ملایمت پرسید:

ـ چیست... خوشبختی شما چیست؟

ـ خوشبختی من عشقی است که وجودم را مشتعل ساخته...

چهره (ژان دالبرت) روشن شد و با لبخندی شیرین گفت:

ـ اوه فرزندم... من سوگند یاد می‌کنم که اگر شما عاقلانه و شرافتمندانه عاشق شده باشید. اگر زنی را که انتخاب کرده‌اید مطابق شخصیت شما باشد با عروسی شما موافقت خواهم کرد...

ملکه سکوت کرد و باز با همان لبخند رضایتبخش گفت:

ـ ولی شما دوک عزیز هنوز اسم محبوب و معشوق خود را به من نگفته‌اید...

کنت ماریاک اینجا لرزید. ناراحتی عمیق و در عین حال مجهولی روح او را ناراحت و آشفته می‌کرد و بالاخره با صدائی لرزان و خجلت زده گفت:

ـ شما او را می‌شناسید... او نیز مثل من دختر بدبختی است و او نیز مانند من در زیر سایه مهر و عطوفت شما پناهگاهی یافته و خود را فقط در کنار شما خوشبخت می‌دید. او نیز مانند من از دنیا رانده شده بود که شما وی را پذیرفتید و با مهر و علاقه بزرگوارانه خود قلب مجروحش را درمان کردید...

(ملکه ناوار) با صدائی لرزان و قیافه وحشت‌زده آهسته گفت:

ـ اوه... (آلیس دولوکس) را می‌گوئید.؟. آلیس دولوکس..؟

ـ بله خانم، همان دختر را می‌گویم.

و بعد نگاهی پر انتظار و امید به روی ملکه انداخت که افکار وی را بخواند ولی قیافه ملکه در آن موقع غیرقابل نفوذ بود. کنت چیزی درک نمی‌کرد. لذا گفت:

ـ چرا خاموش مانده‌اید..؟ جواب نمی‌دهید..؟

ملکه نمی‌دانست چه جواب بدهد. از آنجا که قلبی مهربان داشت نمی‌خواست روح (دئودا) پسر خوانده‌اش را در دریای ناامیدی غرق کند لذا بهانه‌ای برای

جواب فوری ندادن پیدا کرد و گفت:

ـ کنت.. من او را نمی‌شناسم لذا نمی‌توانم جواب فوری به شما بدهم.

کنت دچار چنان التهابی شده بود که تا آن لحظه برای او سابقه نداشت از طرفی ملکه نیز نمی‌توانست دروغ بگوید. (دئودا) می‌خواست فریاد بکشد، سر خود را به دیوار بکوبد. بغض گلویش را می‌فشرد و در این حال مقابل ملکه به زانو افتاد و با صدائی لرزان و گریه آلود اظهار داشت...

ـ علیاحضرتا، شما را سوگند می‌دهم که به من جواب فوری بدهید... به من رحم کنید...

ـ من درست او را نمی‌شناسم در تمام این مدت بیشتر از ده کلمه با او حرف نزده‌ام لذا نمی‌توانم به این سرعت به شما جواب بدهم.

طوفانی از غم و ناامیدی در دل کنت برپا شده بود که آثار آن چون اشک می‌خواست از چشمانش خارج شود ولی خودداری می‌کرد لذا اظهار داشت:

ـ به من رحم کنید، من در دنیا غیر از شما هیچکس را ندارم. شما مادر من هستید، شما تنها کسی هستید که نسبت به من رحم کردید حالا نیز از بذل مرحمت دریغ نفرمائید. شما را سوگند می‌دهم که جواب بدهید.

ملکه نیز بنوبه خود حالتی بی‌سابقه داشت.

کنت او را سوگند می‌داد که یا حقیقت زندگی وحشتناک آلیس دولوکس را بگوید و یا به دروغ توسل جوید.

ملکه می‌خواست در این مورد به قدر کفایت فکر کند ولی کنت به او فرصت نمی‌داد لذا گفت:

ـ ازجا برخیزید و گوش بدهید.

کنت ازجا برخاست و ایستاد. ملکه گفت:

ـ آقای کنت من شما را آنقدر دوست دارم که تنها فرزندم انتظار آن اندازه محبت از من داشته باشد. مرا سوگند می‌دهید که هرچه می‌دانم بگویم ولی این کار امکان ندارد زیرا من آلیس دولوکس را بخوبی نمی‌شناسم و نمی‌توانم بدن مطالعه او را شایسته ازدواج موجودی که در روی زانوی خودم تربیت و بزرگ شده است

بدانم.

بغض گلوی کنت ماریاک را می‌فشرد و بازهم از گریه خودداری می کرد. ملکه ادامه داد:

ـ (آلیس دولوکس) فعلاً کجاست؟

ـ در پاریس است. در خانه‌ای که در سبز رنگی دارد و در کوچه (دولاهاش) نزدیک برج جدید واقع است زندگی می کند.

ـ بسیار خوب من فردا به پاریس می‌روم و پس از ملاقات با او نظریه خودم را به شما خواهم گفت.

ـ پس منهم در خدمت شما می آیم.

ـ عیبی ندارد به اتفاق عزیمت خواهیم کرد و شما فرماندهی اسکورت مرا برعهده خواهید داشت.

حالا بروید و استراحت کنید.

کنت ماریاک با زانوانی لرزان از اطاق بیرون رفت ولی در پشت در ایستاد نفسی عمیق کشید و پیش خود گفت:

ـ ملکه حقیقت وحشتناکی درباره آلیس دولوکس می‌داند که من از آن غافل هستم.

بله، چیزی هست که من آن را نمی‌دانم..

فکر و خیال بر او هجوم آورده بود. گاهی خود را قانع می کرد که چیز مهمی وجود ندارد و راز وحشتناکی در بین نیست و گاهی برعکس یقین پیدا می کرد (چیزی هست).

بالاخره در حالیکه با ناراحتی قدم می‌زد پیش خود گفت:

ـ مسلماً چیزی هست.. از این مهمتر دو نفر دوستان من که آنها را با آلیس آشنا و روبرو کرده‌ام هر دو نفر پس از ملاقات با او ناراحت و ناراضی بنظر می رسیدند. مثلاً پاردایان.. من از او پرسیدم که راجع به آلیس چه فکر می کند.؟ به من جواب داد «کسی چه می‌داند، شاید او به چیزهائی واقف است که شما از آن بی‌اطلاع هستید» این چیزها که او واقف است چیست؟ آیا اسراری در

زندگی آلیس وجود دارد؟ ملکه نیز مثل پاردایان نسبت به (آلیس) سوءظن دارد... یعنی چه.؟ علت سوءظن آنها چیست؟

کنت به سختی با افکار و اندوه درونی خود می‌جنگید و بالاخره تصمیم قطعی خود را گرفت و پیش خود گفت:

ـ محال است که من نسبت به آلیس سوءظن داشته باشم و از او دست بکشم. من او را دوست دارم، من او را می‌پرستم و اگر ملکه او را متهم کند، ملکه را می‌کشم، اگر پاردایان هم نسبت به او ظن بدی داشته باشد او را نیز بقتل می‌رسانم. من این دختر پاک و فرشته مانند را دوست دارم و از او دست بردار نیستم.

با این ناراحتیها و خستگی زایدالوصف روحی و جسمی که داشت وارد اقامتگاه خود شد که استراحت کند.

از آن طرف ملکه نیز پس از ملاقات کنت و اطلاع از شدت علاقه او نسبت به آلیس سخت ناراحت شده و به هیجان آمده پیش خود می‌گفت:

ـ اگر کنت بفهمد که او جاسوس کاترین است چه خواهد کرد.؟ چه خواهد گفت؟

فردا صبح ملکه ناوار بدون اینکه راجع به آلیس حرفی بزند به کنت ماریاک گفت:

ـ می‌دانید؟ شارل نهم به من (در بلوآ) وعده ملاقات داده ابتدا به آنجا می‌رویم و با او مذاکره خواهیم کرد. پس از این مذاکرات نتیجه هر چه بود به طرف پاریس رهسپار خواهیم شد. اگر در مذاکرات با پادشاه پیروز شدیم آشکارا وارد پاریس خواهیم شد و پروتستانها به استقبال ما خواهند آمد و اگر نتیجه نگرفتیم وارد پاریس خواهیم شد. در هر حال امروز می‌رویم.

کنت ماریاک تعظیمی کرد و برای فراهم آوردن وسائل مسافرت و انتخاب افراد اسکورت از اطاق خارج شد.

۴۵

تعجب (ژیل) و (ژیلو)

وقتی شارل نهم عازم رفتن به (بلوآ) گردید متوجه شد که تمام کسانی که برای همراهی با او انتخاب شده‌اند از دشمنان سرسخت ملکه ناوار و پروتستانها هستند.

از این عده، (دوک دوگیز) و (مارشال دودامویل) از همه مهمتر و سرسخت‌تر و خطرناک‌تر بودند:

شب قبل از حرکت هانری دودامویل پیشکارش (ژیل) را احضار کرد و تقریباً یکی دو ساعت درباره زندانیان کوچه (دولاهاش) یعنی (ژان دوپین) و (لوئیز) با او مذاکره کرد و دستورهای لازم را داد. مارشال گفت:

ـ باید بسرعت ضمانت بدهی. به زودی کارها مطابق دلخواه ما مرتب خواهند شد و پادشاه جدید بنا به میل ما برادر لعنتی مرا به زندان (باستیل) روانه خواهد کرد. پس از حالا تا آن موقع باید شب و روز مراقب اوضاع و احوال باشی و در زیرزمین قصر مم هم جنازه‌ای موجود است که باید آن را دور بیافکنی.

(ژیل) پیشکار جواب داد:

ـ مقصودتان جنازه آن مرد کثیف یعنی (پاردایان) است؟ آن چیز مهمی نیست خیالتان راحت باشد من آن را خارج کرده و در یک شب تاریک به رودخانه سن می‌اندازم.

به این ترتیب راجع به دور انداختن جنازه (پاردایان) تصمیم گرفته شد و (ژیل) چند روز بعد از عزیمت (مارشال) برادرزاده‌اش (ژیلو) را احضار کرد و به او گفت:

ـ گوش بده ژیلو، امشب می‌خواهم چیز کثیفی را به دور بیاندازیم و خود را آسوده کنیم مسلماً کار کثیفی است ولی چاره‌ای نیست باید انجام داد می‌دانی چیست؟ باید امشب جنازه (پاردایان) را از زیرزمین قصر خارج کرده و در رودخانه بیاندازیم. چهره (ژیلو) از شنیدن این خبر که متضمن خبر مرگ (پاردایان) نیز بود درخشید و بشاش گردید و گفت:

ـ به به.. چکار خوبی، اگر میل داشته باشید وظیفه قبرکنی را نیز عهده‌دار می‌شوم.

ـ پس زودتر مشغول شویم. احتیاج به قبر کندن نیست زیرا او را روی تخته قرار داده و از کنار پل (سن‌پل) به رودخانه می‌اندازیم.

(ژیلو) از خوشحالی دست زد و بعد با دقت به تیز کردن چاقوی خود مشغول شد. (ژیل) نگاهی به برادرزاده خود کرده و با تعجب پرسید:

ـ برای چه چاقو تیز می‌کنی.؟

(ژیلو) با لبخندی رضایتبخش و پر از خوشحالی گفت:

ـ برای بریدن گوشهای او.

ـ گوشهای کی را می‌خواهی ببری.؟

ـ گوشهای پاردایان را.

ـ عجب احمقی هستی! می‌خواهی گوشهای جنازه را ببری؟

ـ بله برای اینکه او مرا ترسانید و یک روز مرا تهدید کرده و گفت که بالاخره گوشهایت را می‌برم.

وقتی چاقو تیز و حاضر گردید هر دو نفر به راه افتاده و به طرف قصر حرکت کردند.

چون موضوع مهم بود و می‌خواستند جنازه‌ای را به رودخانه بیاندازند، (ژیل) پیشکار ابتدا شمشیر بلندی را به کمر بست و دو خنجر به چپ و راست

بدن خود آویخت و کلاه فلزی بزرگی نیز بر سر گذاشت،

در مقابل در گاری کوچکی بود که (ژیلو) فوراً الاغی به آن بست و آماده کرد.

(ژیل) به (ژیلو) گفت:

ـ یک طناب هم بردار. زیرا جنازه ته آب نمی‌رود و باید سنگی به گردن او بست.

و هنگامی که همه این کارها فراهم شد (ژیلو) دهانه الاغ را گرفت و بدنبال عموی خود به طرف قصر مم حرکت کردند.

وقتی به قصر رسیدند (ژیلو) گاری دستی و الاغ را بداخل حیاط قصر آورد و مقابل در سرسرا که به زیرزمین نزدیک بود نگهداشت آنگاه هر دو نفر به دفتر رفتند و آنجا هریک گیلاسی شراب نوشیدند که برای انجام مأموریت حال خوشی داشته باشند.

در این موقع ساعت دوازده ضربه نواخت و نیمه شب را اعلام کرد، (ژیل) دسته کلید زیرزمین را برداشت و حرکت کردند. وقتی قفل زیرزمین باز شد.

(ژیل) یک قدم عقب رفت و گفت.

ـ اوه.. چه بوی تعفن شدیدی به مشام می‌رسد...

(ژیلو) نیز با دستمالی بینی خود را گرفت. پیشکار لگدی به در زد که آن را کاملاً باز کند ولی فوراً خودش دو سه قدم عقب رفت و با تعجب گفت:

ـ یعنی چه؟...

(ژیلو) که ذاتاً مرد احمقی بود خنده‌ای کرد و گفت:

ـ چیزی نیست عموجان، آن روز از ترس اینکه مبادا او را بکشند پشت در را بسته ولی حالا مرده و باید همه اینها را برهم ریخت. عجب احمقی بود...

عمو و برادرزاده مشغول باز کردن راه شدند. هرچه که پاردایان پشت در قرار داده بود برداشته و به اطراف می‌انداختند و به این طریق پس از چند دقیقه کار پر سروصدا راه پلکان باز شد و هر دو نفر سرازیر شدند.

(ژیلو) بدنبال عمویش قدم به قدم پیش می‌رفت و چاقوی تیز شده را در دست

می‌فشرد و با صدای بلند می‌گفت:

ـ ای بدبخت حالا موقع آنست که گوش‌های تو را ببرم. جنازه کجاست عموجان؟

(ژیل) جواب داد:

ـ بوی تعفن ما را هدایت می‌کند و جنازه‌اش هر جای زیرزمین باشد پیدا می‌کنیم.

زیرزمین قصر خیلی بزرگ و شامل چندین قسمت مختلف بود صندلیها و میزهای شکسته و سایر اثاثیه قراضه قصر را نیز در آن زیرزمینها انباشته کرده بودند لذا جستجوی آنها برای پیدا کردن جنازه (پاردایان) پیر شامل تمام زیرزمینها و گوشه و کنار و پیغوله‌های تاریک آنجا می‌شد.

جستجو آغاز گردید و (ژیل) مشعل بدست جلو می‌رفت. (ژیلو) بمحض اینکه در تاریکی چشمش به چیزی می‌افتاد می‌گفت:

ـ آهان، پیدایش کردم.

ولی پاردایان زنده یا مرده بدست نمی‌آمد. در سومین زیرزمین (ژیل) روی زمین خم شد، مقداری استخوان انباشته را نشان داد و گفت:

ـ اوه این استخوانها چیست؟

(ژیلو) با افسوس لگدی به استخوانها زد و گفت:

ـ افسوس، موشها گوشهای او را جویده‌اند و از چنگ من نجات یافت.

پیشکار روشنائی مشعل را بیشتر روی استخوانها انداخت و گفت:

ـ احمق، این استخوان آدم نیست.

و پس از زیرو رو کردن استخوانها (ژیل) گفت:

ـ اینها استخوان ژامبون‌ها است.

در همین موقع (ژیلو) نیز متوحشانه با انگشت تلی از بطریهای خالی را نشان داد و گفت:

ـ اوه، بطریهای خالی... کی اینها را نوشیده است؟ بدبخت قبل از مردن شکمی از عزا درآورده است.

و بعد چاقوی خود را روی لباسش مالید که تیزتر شود آنگاه زیر لب گفت:

ـ بدبخت حالا باید بینی و زبانت را هم قطع کنم زیرا دو انتقام باید پس بدهی. دو گوشهایت مال ترسی که به من دادی زبان و بینی برای زهرمار کردن بطریهای شراب که داغش را بدلم گذاشته‌ای..

جستجو با شدت بیشتری آغاز گردید و در طی دو ساعت همه جای زیرزمینها را گشتند و در کمال تعجب اثری از جنازه مورد نظر بدست نیامد ژیل گفت:

ـ راستی چیز عجیبی است..

(ژیلو) مغرورانه گفت:

ـ ملاحظه فرمودید که من راست می‌گفتم موشها او را جویده و خورده‌اند منتها از استخوانهای او نیز صرفنظر نکرده‌اند.

(ژیل) پیشکار که خیلی عصبانی بود گفت:

ـ احمق خفه شو...

چیزی که محقق بنظر می‌رسید این بود که (پاردایان) توانسته از زیرزمین فرار کند، پس هر چه هست در همین زیرزمین نابود شده خاک گردیده.

(ژیل) چند دقیقه‌ای فکر کرده، اوضاع و احوال را تجزیه و تحلیل نموده و گفت:

ـ عیبی ندارد زحمت ما کم شد و دیگر لازم نیست که تا رودخانه سن برویم. و هر دو نفر چون کار دیگری نداشتند که انجام دهند به طرف در زیرزمین به راه افتادند که خارج شوند. (ژیل) مشعل بدست جلو می‌رفت و (ژیلو) از اینکه نتوانسته گوشهای جنازه پاردایان را ببرد عقب او راه می‌رفت.

به این ترتیب بدون اینکه سر خود را بلند کنند از پله‌ها بالا رفتند. در بالای پله‌ها (ژیل) سر خود را بلند کرد تا در زیرزمین را که باز گذاشته بود بگشاید و خارج شوند ولی در این موقع از تعجب ناله‌ای کرد و دو سه قدم عقب رفت زیرا در زیرزمین بسته بود.

فکر کرد که شاید خودش اشتباهاً آن را برهم زده است لذا با دستهای لرزان

جلو آمد و مشغول امتحان در شد و در کمال تعجب مشاهده نمود که در نه تنها بسته است بلکه قفل گردیده و بهیچ عنوان از داخل باز شدنی نیست.

(ژیلو) با وحشت تمام و صدائی لرزان پرسید:

ـ چه خبر شده...

ـ خبری نشده، ما در زیرزمین محبوس گردیده‌ایم...

درست در همین اثنا هر دو نفر از جا جسته و نزدیک بود که بیهوش شوند زیرا صدای خنده‌ای از خارج و از پشت در شنیده شد که گفت:

ـ ژیلو... دیر نشده، گوش‌های تو هنوز هم مال من است و بالاخره می‌برم.

عمو و برادرزاده به شنیدن این صدا عقب رفته و از پله‌ها سرازیر شده و در کف زمین همانجائی که ماه قبل پاردایان بیهوش و خونین افتاده بود بیهوش شدند.

این صدای (پاردایان) بود که ژیلوی بیچاره را تهدید کرد و رفت.

ما او را موقعی رها کردیم که با یک ژامبون باقی مانده برای آینده خود نقشه می‌کشید و نمی‌دانست چه کند.

پاردایان پس از فکر زیاد تصمیم گرفت که با آن یک ژامبون تا آنجا که می‌تواند صرفه‌جوئی کند و وقتی ژامبون تمام شد، سعی کند که خود را با شراب زنده نگهدارد ولی اگر ممکن نشد و گرسنگی به او فشار آورد با خنجر خودکشی کرده و از شر گرسنگی و مرگ وحشت‌آور با گرسنگی آسوده شود.

در کنار تل بطریهای خالی خوابیده بود و فکر می‌کرد، پیش خود می‌گفت آیا بهتر نیست که هم‌اکنون خودکشی کنم. چه فرق می‌کند، من که دو سه روز دیگر می‌میرم چرا بیهوده سه روز ناراحتی بکشم بهتر است که زودتر خودکشی کرده و خود را آسوده سازم ولی درست در همین اثناء صدائی به گوشش رسید. خوب گوش داد. مثل این بود که صدا از در زیرزمین شنیده می‌شد.

بسرعت از جا جست و با نوک پنجه خود را به پله رسانید و گوش داد و نزدیک بود که از فرط خوشحالی فریاد بکشد ولی خیلی خودداری کرد.

نفس را در سینه حبس کرد و گوش داد. (ژیل) و (ژیلو) باهم صحبت می کردند.

پاردایان خنجر خود را کشید و پائین پله‌ها ایستاد. تصمیم داشت که آنها را در لحظه اول برخورد از پای درآورد و فرار کند ولی بعد پشیمان شد و جای خود را تغییر داد.

پاردایان در زیر پله‌ها در گوشه تاریکی مخفی شد و در انتظار ایستاد. (ژیل) و (ژیلو) از دو قدمی او گذشته و او را ندیدند.

پاردایان نفس در سینه حبس کرد و آنقدر صبر کرد که آنها در زیرزمینهای بعدی از نظر ناپدید شوند و وقتی مطمئن شد که آنها بقدر کفایت از پله‌ها دور شده اند آهسته بالا رفت و از در خارج شد. قصد داشت بسرعت از آنجا دور شده و از در قصر بیرون برود ولی وقتی فهمید که قصر خلوت است و هیچکس در آن نیست خیالش راحت شد و به زیرزمین بازگشت.

موقعی رسید که (ژیل) و (ژیلو) به در زیرزمین نزدیک می‌شدند لذا بسرعت در را بست و خنده‌ای کرد و پس از خداحافظی با (ژیلو) از آنجا دور شد.

۴۶

تعجب پاردایان پدر و پاردایان پسر

پاردایان پیر با وجود اینکه مدت خیلی کمی در قصر زندگی کرده بود همه جای آن را خوب می‌شناخت. پس از اینکه با آن حیله که گفتیم از زیرزمین نجات یافت مستقیماً به دفتر (ژیل) رفت، مشعلی روشن کرده و قبل از هر کار شکم خود را با اغذیه‌ای که آنجا باقی مانده بود سیر کرد.

بعد از خوردن و نوشیدن، دسته کلید اطاقهای قصر را پیدا کرده و تصمیم گرفت که از قصر بازدید کند. به این منظور از پله‌ها بالا رفت. در سر راه وارد سالن بزرگی شد که آئینه‌ای بسیار بزرگ در دیوار مقابل قرار داشت. ریخت و قیافه خود را در آئینه دید و از شکل خودش وحشت کرد.

لباس ژنده و کثیف بر تن داشت. زخمهای بدنش خوب شده بود ولی مختصر دریدگی قرمز رنگی روی بینی او دیده می‌شد. باندها هنوز اینجا و آنجا بسته و بقدری کثیف بود که خودش مشمئز شد. سراپای لباسش خون آلود، شرابی و پر از گل و لای بود لذا قبل از هر کار تصمیم گرفت که لباسهایش را عوض کند.

از آنجا وارد اطاق خواب مارشال شد. کمد بزرگی آنجا بود که پاردایان قفل آن را با خنجر خود شکست و مشاهده کرد که در آن کمد انواع لباسهای ابریشمین زیر مارشال انباشته شده است.

پاردایان پس از شستن سر و روی یک دست از بهترین آنها را پوشید و

پیراهن و زیرشلوار خودش را که مثل ظرفشوئی کثیف شده بود به دور انداخت.

در اطاق یکی از افسران مارشال لباس زردرنگی پیدا کرد که بلادرنگ پوشیده در اطاق دیگری یک جفت چکمه پیدا کرد، که آنها را نیز به پا کرد بعد کلاه سیاه رنگی که یک پر سیاه نیز روی آن نصب بود بر سر گذاشت آنگاه شمشیر بلند و قشنگی را نیز از اسلحه‌خانه برداشت و به کمر خود بست.

در حین همین جستجوها، در یکی از اطاقهای دور افتاده که در آن را بادقت تمام بسته بودند صندوق آهنی بزرگی یافت که سه قفل محکم و پولادین داشت.

نتیجه یک ساعت زحمت این بود که قفل‌های صندوق شکست و وقتی در صندوق را گشود خود را در مقابل گنجی عظیم پر از سکه‌های نقره و طلا مشاهده کرد.

(پاردایان) دستها را از خوشحالی بهم مالید، کنار صندوق نشست و مشغول حساب کردن شد و گفت:

ـ خوب! من دزد که نیستم؟ پس تمام این پولها را همراه نمی‌برم. چقدر بردارم؟ آقای مارشال یک ماه حقوق به من بدهکار است. چون یکماه در زیرزمین قصر او حبس بوده‌ام ولی این حقوق را به او می‌بخشم. بابت غرامت جنگی که من با او و سربازانش کرده‌ام چیزی باید بپردازد.؟ البته. خوب بابت هریک زخمی که به من وارد آمده ده لیره طلا و چون ده زخم خورده‌ام یکصد لیره. این یکصد لیره. بعداً چه؟ من در طول این زدوخورد به هیجان آمده و گاهی هم ترسیده‌ام. قیمت ترس من چقدر می‌شود. یک هزار و هشتصد لیره. اینهم یک هزار و هشتصد لیره. ولی من درعوض از ژامبونهای مارشال خورده‌ام، قانوناً باید قیمت آن را بپردازم ولی نه!!. خوردن ژامبون تنها مرا مریض کرده و باید مقدار زیادی برای معالجه معده‌ام خرج کنم. پس یک هزار لیره هم بابت مخارج معالجه معده‌ام برمی‌دارم. خوب حسابمان چقدر شد.

تقریباً سه هزار لیره...

و بهمین ترتیب که پاردایان با خودش حرف می‌زد و حساب می‌کرد، سه هزار سکه طلا را می‌شمرد و در کمربند چرمی خود می‌ریخت. وقتی شمارش

سکه‌ها تمام شد در صندوق را مجدداً با همان دقت بست، قفلش را تعمیر کرد آنگاه در اطاقهائی را که باز کرده بود نیز قفل کرد و با سر و وضعی نو و سه هزار سکه طلا و شمشیری بلند و عالی که به کمر بسته بود از در قصر بیرون آمد.

موقعی از قصر خارج شد که هوا روشن شده و صبح فرا رسیده بود پاردایان نفسی عمیق کشید، سینه خود را از هوای لطیف صبحگاهی پر کرد و گفت:

ـ خوب، در این مدت که من در قصر محبوس بودم چه وقایعی اتفاق افتاد؟ چرا اهالی قصر رفته‌اند؟ خود مارشال کجا است؟ به سر پسرم چه آمده؟ نیم ساعت بعد (پاردایان) وارد مهمانخانه (دوی‌نیر) شد و از (لاندری) سئوالاتی کرد. لاندری به او گفت که دربار سلطنتی به (بلوآ) رفته‌اند و ضمناً نگاهی به سر و وضع پاردایان پیر انداخت و گفت:

ـ آقا، اجازه بدهید به شما تبریک بگویم، مثل اینست حالتان خیلی خوب شده لباسهائی بسیار عالی بر تن دارید...

(پاردایان) قیافه‌ای گرفت و گفت:

ـ بله (لاندری) مسافرت کوچکی کردم که برای من بی‌فایده نبود و حالا آمده‌ام حساب مختصری که باهم داریم واریز کنم.

(لاندری) با خوشحالی اظهار داشت:

ـ آه، چه آقای محترمی هستید، من می‌دانستم که شما پول مرا نمی‌خورید و هروقت که شده حساب مرا می‌پردازید.

(پاردایان) فریادی بر سر او کشید و گفت:

ـ بدبخت آمده‌ام حساب خیانتی که کرده‌ای واریز کنم. از پول خبری نیست.

(لاندری) از ترس روی صندلی غش کرد و با دهان باز و چشمان گشاد شده باقی ماند. ولی درست در همین موقع پاردایان نیز از روی صندلی که نشسته بود برخاست، و بسرعت از مهمانخانه بیرون جست و با عجله‌ای غیرقابل توصیف در کوچه شروع به دویدن کرد. پاردایان چرا دوید..؟

موقعی که او با (لاندری) صحبت می کرد مشاهده نمود که (اورتس داسپرمون) که بعلت جراحت نتوانسته بود همراه مارشال برود از مقابل هتل

می گذرد. پاردایان برای واریز حساب قدیمی بدنبال او دوید ولی بدبختانه یا خوشبختانه (داسپرمون) عجله داشت و موقعی پاردایان به سر کوچه رسید که (اورتس) ناپدید شده بود.

پاردایان غرغر کنان راه قصر مونمورانسی را درپیش گرفت و به راه افتاد. و پیش خود گفت:

خدا کند که شوالیه حالش خوب باشد. این (مونمورانسی)ها نژاد بدجنس و نفرین شده ای هستند. هانری که بدجنسی خودش را ثابت کرد، حالا باید دید که فرانسوا چطور آدمی است.

(پاردایان) بمحض ورود به قصر مونمورانسی با پسرش شوالیه پاردایان روبرو شد و پدر و پسر پس از مدتی مدید یکدیگر را تنگ درآغوش گرفته و بوسیدند.

شوالیه در اولین فرصت پرسید:

ـ پدر، چه بر سر شما آمده بود که این مدت ناپدید شده بودید.؟

ـ حالا برای تو تعریف می کنم، می دانی؟ من از راه خیلی دور آمده ام اول تو تعریف کن که چه اتفاقی رخ داده است؟

ـ برای من هیچ اتفاق مهمی پیش آمد نکرده است.

پاردایان پیر سرگذشت خود را نکته به نکته برای شوالیه تعریف کرد و هیچ چیز را نگفته نگذاشت. شوالیه خنده ای کرد و گفت:

ـ پس حالا (ژیل) و (ژیلو) سر جای شما هستند؟

ـ با این فرق که من از ژامبونهائی که تو گفته بودی ارتزاق کردم و آنها ناچار هستند که استخوانهای آن را بخورند.

ـ ولی پدر جان، این بیچاره ها را باید نجات داد..

(پاردایان پدر) ابروان خود را درهم کشید و گفت:

ـ مگر دیوانه شده ای. اگر ژیل نجات یابد فوراً جریان را به (دامویل) تعریف می کند و آنوقت کار من تمام است. حالا مارشال مرا مرده تصور می کند و خوبست که او در همین تصور مدتهای مدید باقی بماند.

شوالیه خنده‌ای کرد و چیزی نگفت ولی پاردایان پدر گفت:

ـ خوب حالا نوبت تو است، کیسه‌ات را خالی کن و بگو...

ـ پدرجان شما می‌دانید که علت گرفتگی و اندوه من چیست.

ـ آهان: همان دو نفر زن.؟. پس آنها هنوز پیدا نشده‌اند..؟

ـ بیهوده من و (مارشال دومونمورانسی) تمام پاریس را جستجو کرده و اثری از آنها بدست نیاورده‌ایم لذا من تصمیم گرفته‌ام که از مارشال جدا شوم زیرا از روی او خجالت می کشم و هیچکدام امیدی به یافتن آنها نداریم.

پاردایان پیر لحظه‌ای فکر کرد. مثل این بود که دلش نمی‌خواست پسرش با شکست روبرو شده و با ناامیدی از (مارشال دومونمورانسی) جدا شود. لحظه‌ای فکر کرد و بعد خنده‌ای دیوانه‌وار سرداد. پاردایان خندید و مشتی روی میز مقابلش زد و بازهم خنده را ادامه داد شوالیه متعجبانه پرسید:

ـ پدر، شما را چه می‌شود..؟

پاردایان پیر از بن دندان گفت:

ـ پیدا کردم... پیدا کردم..

ـ چه چیز را پیدا کردید.؟. چی.؟ کدام.؟

ـ محل اختفای آنها را... و اگر درست محل اختفای آنها را پیدا نکرده باشم وسیله اطلاع از آن را یافته‌ام.

رنگ شوالیه پرید و مثل شیر سفید شد و با صدائی لرزان گفت.

ـ پدرجان، مراقب باشید که مرا بی‌سبب خوشحال نکنید زیرا اگر غیر از این باشد از غصه می‌میرم.

ـ به تو گفتم که وسیله پیدا کردن آنها را یافته‌ام. چرا اینطور می‌لرزی، چرا رنگت پریده.؟ ابداً غصه نخور برو با (لوئیز) ازدواج کن هرچه باداباد منهم با این ازدواج موافقت می کنم.

ـ پدر جان شما مرا مسخره می کنید؟ مرا دست انداخته‌اید..!

ـ من.؟ خدا نکند که تو را مسخره کنم. زبانی که به تو دروغ بگوید من از بیخ گلو بیرون می آورم و جلوی سگها می‌اندازم. راست و حقیقت است که

می‌شنوی گفتم برو با (لوئیز) ازدواج کن گو اینکه آن دختر با وجودیکه دختر مونمورانسی است شایسته ازدواج با تو نیست.

شوالیه با صدائی لرزان گفت:

ـ پدر جان لوئیز را فراموش کنید، قصد من فقط نجات دادن آنها است. چطور ممکن است که دختر مونمورانسی با جوانی فقیر و شوالیه بی سر و پائی چون من ازدواج کند.

ـ راستی پسرجان تو دیوانه شده‌ای.؟

ـ راست می گوئید پدر، این امید که در دل من راه یافته دیوانگی محض است.

ـ نه، نه مقصودم اینست که تو بیشتر از آنچه تصور می‌رود ارزش و لیاقت داری و بهمین علت امروز به تو می گویم که تو بالاخره با او ازدواج خواهی کرد.

ـ پدر جان حالا این صحبت را کنار بگذارید و از راه پیدا کردن آن حرف بزنید.

ـ بله آنها را پیدا خواهیم کرد ولی حالا تو مارشال را مطلع کن... اوه نه.. نه.. لازم نیست به مارشال اطلاع بدهی، شاید اتفاقی پیش بیاید که از او شرمنده شویم. خودمان دو نفری می‌رویم.

ـ پس زودتر حرکت کنیم... کجا باید رفت.؟

ـ گوش بده پسرم. در این شهر اکنون فقط یک نفر هست که می‌تواند محل اختفای آنان را به ما بگوید. می‌دانی او کیست؟ او پیشکار مارشال دامویل یعنی (ژیل لعنتی) است.

شوالیه از خوشحالی دستها را بهم کوفت و گفت:

ـ راست می گوئید پدر جان، زودتر حرکت کنیم.. بدویم...

ـ عجله کن، او هروقت که برویم در اختیار ماست.

ـ آخر او پیشکار قصر است و تمام سوراخهای آنجا را می‌داند، شاید راهی برای فرار پیدا کرده باشد.

ـ مطمئن باش زیرزمین راهی برای فرار ندارد و اگر داشت من و تو فرار کرده بودیم.

ـ پدر و پسر پس از این مذاکره روی به راه نهاده و با سرعت خود را به قصر مم رسانیده و از دیوار به داخل باغ پریده و چند دقیقه بعد پشت در زیرزمین قرار گرفتند.

شوالیه که خیلی عجله داشت می‌خواست در را باز کند ولی پدرش کلید را از او گرفت و به او اشاره کرد که ساکت باشد و خودش گوش را به در فشرد که صدای آنها را بشنود.

صدائی از پشت در شنیده شد که ناله کنان گفت:

ـ ای کسی که صدای پایت را می‌شنوم. هر کس هستی، بخاطر خدا این در را باز کن...

(پاردایان پیر) صدای خود را تغییر داد و پرسید:

ـ شما کی هستید.؟

ـ من (ژیل) پیشکار جناب مارشال هستم که یک نفر دزد، جانی، و راهزن مرا به این زیرزمین انداخته و محبوس کرده است.

پاردایان پیر فریادی کشید و گفت:

ـ خفه شو بدبخت، خفه شو.

(ژیل) که صدای پاردایان را شناخت یکباره قطع امید کرد و خاموش ماند. پاردایان خنده‌ای کرد و گفت:

ـ مرا شناختی..؟ من خودم هستم. خوب احوال (ژیلو) چطور است من آمده ام که گوشهای او را قطع کنم و اما راجع به شما جناب آقای (ژیل) گوش بدهید...

ـ بفرمائید جناب آقای پاردایان، بفرمائید من سراپا گوش هستم.

ـ من دلم برای شما سوخت و حالا آمده‌ام شما را نجات بدهم.

ـ خدا به شما عوض خیر بدهد، جناب آقای پاردایان.

(پاردایان پیر) لبخندی زد و گفت:

ـ گوش بدهید. من پیش خودم فکر کردم که خداوند را خوش نمی آید که یک مسیحی مؤمن در یک زیرزمین تاریک از گرسنگی بمیرد لذا از آنجائی که

جنس من خوبست راضی به مرگ شما از گرسنگی نشدم و آمده‌ام که شما را نجات داده و راحت کنم. آیا در زیرزمین چهارم میخ بزرگی که به طاق کوبیده است دیده‌اید.؟. نه... مسلماً آن میخ طویله را ندیده‌اید من یک طناب هم همراه آورده‌ام می‌خواهم یک سر طناب را به آن ببندم و سر دیگر آن را به گردن شما که زودتر راحت شده و از مرگ تدریجی و رنج گرسنگی نجات پیدا کنید.

ـ ای بدبخت، می‌خواهی مرا دار بزنی...

ـ عجب آدم بی‌انصافی هستید، من می‌خواهم شما را دار بزنم که زودتر راحت شوید و اما راجع به (ژیلو) به او کاری ندارم فقط گوشهایش را می‌برم و می‌روم صدای گریه و ناله آن دو نفر بلند شد و پاردایان پیر که موقع را مناسب دید در را باز کرد و در تاریکی (ژیل) را مشاهده نمود که روی یکی از پله‌ها زانو زده و در شرف سکته کردن است.

پاردایان به پسرش گفت:

ـ شوالیه شما مقابل این در بایستید و هر وقت یکی از اینها خواست فرار کند بدون ترحم او را بکشید...

پیشکار ناله کنان گفت:

ـ ای آقای پاردایان به من رحم کنید...

ـ خیلی می‌ترسی..؟ مرگ که ترس ندارد... ولی نترس من راهی برای نجات از مرگ برای تو دارم...

پیشکار خوشحال شد دستها را ملتمسانه به سمت جنگجوی پیر دراز کرد و گفت:

ـ هر قدر پول بخواهید می‌دهم. تمام عمر کار می‌کنم و پول خودم را به شما می‌پردازم.

ـ من به پول تو احتیاج ندارم.

ـ پس چه می‌خواهید؟ حرف بزنید...

ترس و وحشت (ژیل) به حدی رسیده بود که پاردایان فکر کرد ممکن است سکته کند لذا گفت:

ـ نترس... من تو را نمی کشم و به دار نیز آویزانت نمی کنم و اجازه می‌دهم که از اینجا بروی ولی شرط دارد. شرط نجات تو از مرگ و از این زیرزمین آنست که بگوئی اربابت (مارشال دوداموبل) خانم ژان دوپین و دخترش را کجا مخفی کرده است.

(ژیل) دیدگان پر از ناامید خود را به صورت پاردایان دوخت و گفت:

ـ شرط آزادی و نجات من از مرگ اینست؟

ـ بله و بدون درنگ نجات خواهی یافت.

ژیل که تا این لحظه مثل بید می‌لرزید و از مرگ می‌ترسید و التماس می کرد ازجا برخاست و با صدائی محکم و فولادین گفت:

ـ اگر مقصود شما اینست مرا بکشید زیرا هرگز از زبان من چیزی نخواهید شنید.

(پاردایان) پیر عصبانی و خشمگین گفت:

ـ طناب را بده که این بدبخت را بکشم...

پاردایان طناب همراه نیاورده بود ولی جنگجوی پیر بازوی ژیل را گرفت و او را تا زیر میخ طویله مورد بحث برد و گفت:

ـ حرف می‌زنی یا اعدامت کنم... یک دقیقه بیشتر وقت نداری.

(ژیل) با همان خونسردی گفت.

ـ می‌بینم که شما طناب همراه نیاورده‌اید. در حیاط قصر گاری کوچکی ایستاده که یک طناب خوب در آن گاری موجود است که من برای بستن به گردن شما تهیه کرده بودم بفرستید آن طناب را بیاورند و مرا دار بزنید زیرا هرگز از زبان من چیزی نخواهید شنید.

پاردایان خنجر خود را کشید و گفت:

ـ افسوس می خورم که باید تو را بکشم، ولی برای شجاعتی که نشان دادی تو را به دار آویزان نمی کنم بلکه با یک ضربت کارت را تمام می کنم.

(ژیل) سینه خود را جلو داد، پیراهن خود را پاره کرد و گفت:

ـ بکشید... اینهم جای قلب من است بزنید ولی اگر آخرین آرزوی محکوم به

اعدام در نظر شما محترم است یک خواهش دارم و آن اینست که به (مارشال دوداموبل) بگوئید که پیشکار شما تا آخرین لحظه به شما وفادار مانده و خیانت نکرد.

هر دو پادایانها با نگاهی تحسین آمیز و پر از حیرت و تعجب به او نگاه می کردند و نمی‌دانستند چه تصمیمی باید بگیرند. در همین موقع صدائی از پشت یکی از صندلی‌ها شنیده شد که گفت:

ـ آقای پاردایان اجازه بدهید.

پاردایان پیر نگاهی به عقب افکند و مشاهده کرد که ژیلو با رنگی پریده و دست و پائی لرزان از پشت مبلهای شکسته بیرون می آید. پاردایان گفت.

ـ نترس نوبت تو بعد از نوبت عمویت است. گوشهایت را چرب کن.

ـ جناب آقای پاردایان این را می دانم ولی برای نجات دادن گوشهایم معامله‌ای با شما می‌خواهم انجام دهم و آن اینست که شما مرا ببخشید و منهم محل آن دو خانم را نشان می‌دهم. ژیل پیشکار گفت:

ـ تو..؟ دروغ می گوید، به حرف این احمق گوش نکنید.

پاردایان پیر گفت:

ـ ببخشید آقای پیشکار، این احمق حساب گوشهای عزیز خودش را می کند.

پیشکار خودش را از دست پاردایان بیرون کشید و به طرف برادرزاده‌اش حمله کرد که او را بقتل برساند ولی شوالیه او را گرفت. پاردایان پیر به (ژیلو) گفت:

ـ حرف بزن.. نترس...

(ژیل) از آن سمت گفت:

ـ او هیچ چیز نمی‌داند، دروغ می گوید...

(ژیلو) گفت:

ـ عموجان من دروغ نمی گویم، اگر آقایان قول بدهند که گوشهای مرا سلامت بگذارند به آنها می گویم. روزی که قرار بود آنها را از اینجا ببرند کالسکه را من آماده کردم و ساعت یازده شب من آنها را تعقیب کردم و دیدم که کالسکه

کجا توقف کرد و حالا حاضرم که آقایان را به آنجا هدایت کنم.

شوالیه با عجله پرسید:

ـ کجا است... بگو.

کوچه (دولاهاش) نزدیک برج جدید.

شوالیه که فوراً قیافه (آلیس دولوکس) در نظرش مجسم شده بود گفت:

ـ کوچه (دولاهاش)..؟

شوالیه پیش خود گفت «خانه‌های دیگری هم در آن کوچه هست. محال است که نامزد دوستش آنها را مخفی کرده باشد و با مارشال دوداموبل همکاری کند؟».

شوالیه پرسید:

ـ محل دقیق آن کجاست؟ کجای کوچه دولاهاش.؟ حرف بزن...

ژیل از آن سمت فریاد کشید و گفت:

ـ خفه شو بدبخت نمک بحرام... خفه شو حرف نزن.

ژیلو بدنبال کلام خود گفت:

ـ آقا خانه مذکور بخوبی شناخته می‌شود، زیرا در گوشه کوچه واقع است و دری سبز رنگ دارد. و در ابتدای خانه نیز باغچه‌ای موجود می‌باشد.

فریاد وحشتناکی که پیشکار کشید ثابت کرد که آنچه (ژیلو) گفت عین حقیقت است.

پاردایان پدر گفت:

ـ بدویم.. زودباش. عجله کن.

ولی شوالیه با رنگی پریده در جای خود باقی مانده بود. پاردایان جوان فکر می کرد که تاکنون چندین بار به آنجا رفته و غیر از آن یک دفعه‌ای که موفق به ملاقات آلیس گردید در آنجا بسته بود. شوالیه می‌اندیشید که آلیس کیست و چه بدبختی بزرگی بدست او برای (دئودای) بیچاره درنظر گرفته شده است. بالاخره تصمیم خود را گرفت و گفت:

ـ برویم.. اگر او را پیدا کردم حقیقت را کشف خواهم کرد.

پاردایان پیر معنی این کلمات را نفهمید ولی بدنبال پسرش به راه افتاد ولی موقع خروج از زیرزمین خطاب به (ژیل) و (ژیلو) گفت:

ـ بروید، جان شما مال خودتان، بروید شاید جای دیگر شما را دار بزنند این کار از من ساخته نیست!

پیشکار پیش خود می گفت:

ـ افسوس که مارشال مرا دار خواهد زد.

شوالیه به او گفت:

ـ مطمئن باشید که من به مارشال حقیقت امر را خواهم گفت و او را مطلع می کنم که شما چطور مقاومت نشان دادید و پایداری صمیمانه خود را ثابت کردید.

در این موقع (ژیلو) که جرأت روبرو شدن با عموی خود را نداشت گریخت و رفت ولی پیشکار مارشال یعنی (ژیل) سر را بدست گرفته با وضعی غم‌انگیز نشسته و فکر می کرد. پاردایانها بسرعت از آنجا خارج شده و به طرف کوچه دولاهاش حرکت کردند:

پاردایان پیر از پسرش پرسید:

ـ در این خانه که در سبزرنگی دارد چه کسی منزل کرده.؟. مسلماً یک افسر و چند سرباز برای محافظت آنجا گماشته شده‌اند.

شوالیه لحظه‌ای مردد ماند و گفت:

ـ پدر جان، من فکر می کنم که در این کار باید من به تنهائی و بدون دخالت شما اقدام کنم.

ـ در اینصورت تو به وضع آن خانه آشنا هستی...؟

ـ بله آشنا هستم ولی در یک مورد شک و تردید دارم و آن اینست که نمی‌دانم آیا فعلاً کسی در آن خانه اقامت دارد یا نه.؟

ـ مقصودت را نمی‌فهمم شوالیه، حس می کنم که رازی در این میان نهفته است.

ـ بله رازی نهفته است ولی مربوط به من نیست بلکه مربوط به شخصی است که من مثل برادر خود دوستش دارم.

ـ حالا تو تنها به آن خانه می‌روی؟ مطمئن هستی که خطری متوجه تو نیست؟

ـ نه پدر جان هیچ خطری متوجه من نیست.

ـ بسیار خوب، پس من سر کوچه منتظر تو هستم.

ـ نه پدر جان، همینجا از یکدیگر جدا می‌شویم می‌ترسم که شما را ببینند و اگر بفهمند که شخص ثالثی در این کار دخالت دارد در خانه را به روی من نمی‌گشایند.

ـ پس کجا منتظرت باشم؟ هتل (دوی‌نیر) خیلی خطرناک است.

ـ شما در خانه کاتو منتظر من باشید.

ـ کاتو.؟ پس حتماً موقعی که من در زیرزمین قصر مم بودم تو او را دیده‌ای؟

ـ بله پدرجان، با پول شما مهمانخانه قشنگی درست کرده. می‌دانید کاباره او کجاست کوچه (تیکتون).

ـ اسم کاباره‌اش چیست..؟

ـ مهمانخانه دو مرده‌ای که حرف می‌زنند.

ـ آفرین (کاتو).. احسنت (کاتو)!. چه زن خوبی!! بخاطر داری این اسم را من به او دادم... من با (کاتو) عروسی می کنم زن حرف‌شنوئی است.

پدر و پسر در اینجا از یکدیگر جدا شده و هر کدام به سمتی رفتند (پاردایان پیر) با قیافه‌ای اشرافی که بهم زده بود کوچه (تیکتون) را پیدا کرد و مشاهده کرد که کاباره (کاتو) درست همانطوری که پسرش گفته بود منظره‌ای زیبا و سردری نوساز دارد.

روی تابلو کلمه (دو مرده‌ای که حرف می‌زنند) دیده می‌شد ولی برای اینکه مسیحیان متعصب او را تکفیر نکنند عکس دو سیاه را کشیده بود که باهم مشغول گفتگو هستند.

در همین لحظات شوالیه نیز به کوچه دولاهاش نزدیک می گردید ولی وقتی مقابل خانه در سبز ایستاد قلبش نزدیک بود که از حرکت باز ایستد زیرا مشاهده کرد که در خانه و پنجره بسته است.

چنان بنظر می‌رسید که خانه مذکور از مدتها قبل غیرمسکون گردیده و در

سکوت و خاموشی فرو رفته است. هر کس دیگری بجای پاردایان بود ،باز می گشت ولی او تصمیم قطعی گرفته بود که ایندفعه بهر قیمتی که هست وارد خانه بشود لذا نگاهی به چپ و راست خود کرد و چون مطمئن شد که کسی از همسایگان متوجه او نیست، دو سه قدم عقب رفت و با یک جست لبه دیواررا گرفت و با قدرت بازو خود را بالا کشید و از آن طرف در باغ پائین پرید.

پاردایان به طرف درآمد که قفل آن را باز کند تا درموقع لزوم بتواند به آسانی بیرون برود ولی در همین موقع در جای خود میخکوب شد زیرا خویشتن را با زنی رنگ پریده، لاغر اندام که چهره‌ای غمگین و افسرده داشت مواجه دید. این زن همان (آلیس دولوکس) بود.

چقدر او تغییر قیافه داده، چقدر رنگش پریده و صدایش لرزان و ضعیف شده بود. آلیس بمحض مشاهده پاردایان گفت:

ـ چکار دارید.. چرا نمی گذارید آسوده باشم. وارد شوید.

شوالیه اطاعت کرد و وارد اطاقی شد که در اولین روز کنت ماریاک او را با آلیس دولوکس در آنجا آشنا کرد ولی آلیس او را به نشستن تعارف نکرد و پرسید:

ـ چرا اینطور مزاحم من می‌شوید. دررا برویتان نمی گشایند از دیوار وارد می‌شوید. بگوئید چکار دارید.؟.

شوالیه در حالیکه سعی می کرد بر هیجان درونی خود فائق آید گفت:

ـ خانم، اگر کار بسیار مهمی نداشتم از اینکه شما با این وضع مرا پذیرفته‌اید فوراً می‌رفتم ولی افسوس که موضوع خیلی مهم است:

ـ یک کلمه حرف بزنید و تمام کنید، شما از جانب او می آئید.

پاردایان می‌دید که آلیس دولوکس اشتباه می کند و گمانش اینست که کنت ماریاک او را فرستاده است لذا خواست که او را از اشتباه بیرون بیآورد ولی آلیس مهلت نداد و گفت:

ـ می دانم که شما از طرف او آمده‌اید. او ملکه ناوار را ملاقات کرد؟ اینطور نیست ملکه نیز همه چیز را به او گفته است؟ کافی است، لازم نیست که تعریف

کنید، من خودم می‌دانم چه پیغامی برای من فرستاد فقط به او از قول من بگوئید که من می‌روم... می‌روم و ناپدید می‌شوم و از سر راه او برای همیشه دور خواهم گشت..

(آلیس دولوکس) حالت عجیبی داشت. مثل اشخاص بیمار هذیان می‌گفت. عشق و ناامیدی و شکست او را چنان منقلب ساخته بود که نمی‌دانست چه می‌گوید و چه می‌شود. بکلی کنترل زبان و فکر خودرا از دست داده و مثل مرده‌ای رنگ پریده حرف می‌زد.

پاردایان نتوانست بیش از این طاقت بیاورد لذا گفت:

ـ خانم شما دچار اشتباه شده‌اید. (کنت ماریاک) مرا نفرستاده..

آلیس تا این لحظه رنگ پریده بود ولی ناگهان رنگش سرخ شد و بعد مات و مبهوت ماند و در همان حالت زیر لب اظهار داشت.

ـ اوه... شما از جانب او نیامده‌اید..؟

و بعد صورت خود را بین دو دست پوشانید و شروع به گریستن کرد. حالا نوبت شوالیه بود که کار خود را بگوید. شوالیه زانوی خود را به زمین گذاشت و ملتمسانه گفت:

ـ خانم، شما را سوگند می‌دهم باور کنید که هرچه گفته‌اید من فراموش کرده‌ام... بپذیرید که اصولاً آنچه می‌گفتید نمی‌شنیدم. آنچه که از حرفهای شما فهمیدم اینست که شما واقعاً دوست مرا می‌پرستید و به او عشق می‌ورزید.

آلیس با گریه گفت:

ـ حرف بزنید آقا.. حرف بزنید.. من زن بدبختی هستم. مدتها است می‌سوزم و می‌سازم و به تنهائی رنج می‌برم و کسی نیست که به جراحت دل ریش من داروی التیام بخش بگذارد.

پاردایان فراموش کرده بود که برای چه منظوری اینجا آمده. دستهای آلیس را در دست گرفت او را بین بازوان خود قرار داد و گیسوان معطر وی را چنان برادرانه بوسید که آلیس از این حرکت ابداً تعجب نکرد و خود را عقب نکشید.

پاردایان برای اینکه توجه آلیس را جلب و او را امیدوار کند از راه دلسوزی

و محبت گفت:

ـ مطمئن باشید که او هم شما را دوست می‌دارد. من قول می‌دهم که در تمام جهان هیچ زنی نیست که بتواند جای شما را در قلب او بگیرد لذا عشق یک چنین مردی شایسته این رنج و کشش و کوششها نیز هست.

ـ اوه، آقا، شما با حرفهای خود واقعاً روح مرا سرشار می کنید. آیا ممکن است که نامزد من از این راز وحشتناک آگاه نشده باشد.

پاردایان که نمی‌دانست آن راز چیست گفت:

ـ مطمئن باشید که او شما را دوست دارد. بله او شما را دوست دارد بمعنی واقعی عشق و با مفهوم حقیقی دوست داشتن... مطمئن باشید خانم.

ـ آقا واقعاً شما چه قلب مهربانی دارید.

ـ من شما را زنی پاک و مهربان می‌دانم و ابداً فکر نمی کنم که آنچه می گوئید و آنچه که خودتان را متهم می‌نمائید باشید.

آلیس گفت:

ـ شما نمی‌دانید من چه هستم بگذارید بگویم...

ـ نه خانم.. ابداً حرف نزنید و بگذارید گذشته پرده فراموشی روی آن بکشد.

ـ راست می گوئید دوست عزیز.

ـ بله دوست. من دوست کنت هستم، دوست کسی که شما را دوست دارد و در نتیجه دوست شما نیز هستم.

ـ پس از این قرار کنت هنوز به پاریس باز نگشته است؟ شما از او اطلاعی ندارید؟

ـ نه خانم هنوز نیامده. ولی همه مردم می‌دانند که ملکه ناوار با پادشاه فرانسه در بلوآ مشغول مذاکره هستند و ممکن است کنت هم آنجا باشد ولی غصه نخورید برای سوارکاری مثل کنت طی کردن فاصله (بلوآ) تا پاریس فقط چهار روز وقت لازم دارد..

روح و قلب آلیس را مجدداً شور امید فرا گرفت زیرا یقین کرد که ملکه ناوار راجع به او حرفی نزده و کنت هنوز به اسرار جاسوسی و خیانتهای زندگی

گذشته او آگاهی نیافته است.

آلیس مجدداً همان خانم زیبای گذشته شد و (لورا) پیر را صدا کرد و دستور داد که میوه و مربا برای پذیرائی از شوالیه حاضر کند ولی پاردایان رغبت خوردن چیزی را نداشت. آلیس گفت:

ـ شوالیه ببخشید، مرا ببخشید که اینطور با شما برخورد کردم. راستی دیوانه شده بودم.

ـ نه خانم ابداً به آن چیزها فکر نکنید. من وقتی افتخار دوستی شما را دارم نباید رنجیده شوم.

شوالیه فکری کرد و پس از چند لحظه سکوت گفت:

ـ خانم من تقاضائی از شما دارم که کمی از خود گذشتگی لازم دارد.؟

ـ هر تقاضائی داشته باشید حاضرم به جان می‌پذیرم.

ـ خانم این را بدانید که منهم بنوبه خود عاشق هستم و تصور کنید اگر کنت یعنی مرد محبوب شما در خانه من محبوس بود و شما می آمدید از من تقاضای آزادی آنها را می‌نمودید...

به شنیدن این جملات رنگ آلیس پرید و شوالیه گفت:

ـ اوه خانم می‌بینم که شما مقصود مرا درک کرده‌اید. یک کلمه، یک انتظار تقاضائی که از شما دارم اینست که به (ژان‌دوپین) و دخترش آزادی بدهید. بهمان نسبت که شوالیه حرف می‌زد حال آلیس دستخوش اضطراب می‌شد و بالاخره پرسید:

ـ شما (لوئیز) را دوست دارید؟ لوئیز دومونمورانسی.؟.

ـ بله خانم؛

ـ بدبخت

ـ بدبخت چه.. که.؟ بلائی بسر او آمده است.؟. حرف بزنید.؟.

ـ نه.. بدبخت خودم هستم که هر کس نیز به من نزدیک می‌شود دچار همان بدبختی است.

شوالیه با حالتی رقت‌انگیز گفت:

ـ شما نمی‌توانید آنها را به من باز گردانید..؟ اینطور نیست؟

ـ نه زیرا آنها دیگر در این خانه نیستند. فردای روزی که شما به من اطلاع دادید که کنت ماریاک برای ملاقات ملکه ناوار از پاریس خارج شده، (مارشال دوداموبل) آنها یعنی (ژان دوپین) و (لوئیز) را از من گرفت و بجائی دیگر منتقل کرد.

شوالیه از جا جست و ایندفعه مثل شیری درنده گفت:

ـ (مارشال دوداموبل) آنها را از شما گرفت؟ به خدا سوگند که اگر مارشال به آسمان برود او را پیدا می کنم و سینه‌اش را با شمشیر مانند غربال سوراخ خواهم کرد.

آلیس نیز بنوبه خود از جا جست و ایندفعه گفت:

ـ گوش بدهید.. مارشال آنها را از من نگرفت، بلکه من خودم آنها را آزاد کردم. می‌دانید چرا..؟ مارشال مرا تهدید کرده بود که اسرارم را فاش کند، من از آن می‌ترسیدم که (کنت) از من متنفر شود لذا حالا که می‌دیدم اینکار را ملکه ناوار انجام خواهد داد تصمیم گرفتم که دامن خود را لااقل از گناه زندانی کردن دو نفر زن معصوم پاک کنم، بهمین علت آنها را آزاد کردم.

شوالیه می‌خواست از خوشحالی فریاد بکشد ولی خودداری کرد و گفت:

ـ آنها حالا آزاد هستند...

آن روز من نزد آنها رفتم و گفتم «از اینکه از طرف من به شما آزار رسیده است پوزش می‌طلبم. بروید.. شما آزاد هستید...» و آنها رفتند، چقدر خوشحال می‌شدم اگر اکنون (لوئیز) را می‌توانستم بدست شما بسپارم ولی افسوس...

شوالیه گفت:

ـ خانم اینهم خودش خیلی خوشوقتی است که اکنون آنها در اختیار مارشال نیستند. آیا نفهمیدید که آنها کجا رفتند..؟

ـ من آنقدر منقلب بودم که از آنها سئوال نکردم.

ـ خودشان هم حرفی نزدند که بتوان به محل آنها پی برد..؟

ـ حرفی نزدند.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. شوالیه سر خود را پائین انداخته بود و فکر می کرد. ولی آلیس این سکوت را درهم شکست و گفت:

ـ می‌دانم که چه سئوالی از من خواهید کرد. مطمئن باشید در مدتی که اینجا بودند به آنها بد نگذشت و ناراحت نبودند.

شوالیه گفت:

ـ خانم یک سئوال دارم، شما حتماً با او در این مدت حرف زده اید...

ـ فقط دو یا سه مرتبه.

ـ خوب در این مدت اسم مرا از دهان آنها شنیدید؟

ـ ابداً...

غم بی‌پایانی بر روح پاردایان جوان چیره شد و پیش خود گفت:

ـ او مرا فراموش کرده است... اصولاً مرا دوست نداشت ولی... ولی آن روز چرا از من استمداد کرد.. چرا...

پاردایان دیگر آنجا کاری نداشت از آلیس خداحافظی کرد و بیرون آمد ولی آلیس از او قول گرفت که بازهم از او دیدن کند و شوالیه قول داد پس از خروج از خانه آلیس مستقیماً به کاباره (دو مرده‌ای که حرف می‌زنند) رفت.

۴۷

شارل نهم در پاریس

(پاردایان پیر) وقتی وارد مهمانخانه (دو مرده‌ای که حرف می‌زنند) واقع در کوچه تیکتون گردید، کاتو او را با گرمی و آغوش باز پذیرفت.

(کاتو) واقعاً کاباره‌ای قشنگ ساخته و با سلیقه‌ای زنانه و مخصوص آن را زینت داده بود. وقتی تماشای پاردایان تمام شد به او گفت:

ـ واقعاً باید به تو تبریک بگویم، ایندفعه مهمانخانه‌ات قشنگ است.

ـ به لطف شما و پولهای شما قشنگ شده اما امیدوارم که ایندفعه نسوزد.

پاردایان پشت میزی نشست و چون عادت نداشت بیکار باشد و ضمناً می‌خواست در آنجا بماند تا شوالیه باز گردد دستور داد که یک املت با شش هفت تخم مرغ برای او تهیه کند. املت با یک بطری شراب خورده شد. پاردایان بازهم بیکار ماند، دستور داد که یک مرغ سرخ کرده برای سرگرمی بیاورند مرغ را نیز ذره ذره با یک بطری شراب دیگر خورد و چون بازهم بیکار ماند یک ظرف بزرگ مربا را قاشق قاشق تا انتها تمام کرد و هنوز شوالیه نیامده بود. در همین موقع سر و صدائی شنیده شد و صدای شیپورهای متعددی به گوش رسید. مردم نیز در خارج هیاهو می کردند. پاردایان فوراً شمشیر خود را بست، کلاه پر سیاه خود را به سر گذاشت و دستی به سبیل و ریش خاکستری رنگ خود کشید و به طرف کوچه (مونمارتر) که صدای شیپورها از آنجا می آمد حرکت

کرد ولی قبل از خروج به (کاتو) گفت که اگر شوالیه آمد او را نگهدارد زیرا چند دقیقه دیگر باز می گردد.

(کاتو) گفت:

ـ شما هم برای تماشای ورود شاه می‌روید.

ـ پس این شیپورها برای ورود شارل نهم است؟

ـ بله آقای پاردایان. می گویند شاه به اتفاق ملکه ناوار و پسرش هانری دوبآرن وارد می‌شوند. از قرار معلوم رجال کاتولیک و پروتستان نیز باهم آشتی کرده اند.

ـ من انتظار جنگ را داشتم؟ پس حالا که جنگی در کار نیست برویم لباس و اسلحه سربازان گارد شاهی را تماشا کنیم.

پاردایان این را گفت و به طرف کوچه (مونمارتر) حرکت کرد. چند دقیقه بعد وارد کوچه شد ولی ازدحام مردم آنقدر زیاد بود که پاردایان را بدون اراده با خود می‌بردند، در مقابل خانه‌ای چهارپایه‌ای قرار داشت که کسی روی آن رفته و تماشا می کرد پاردایان پول سیاهی به آن شخص داد و چهارپایه را در اختیار گرفت که خودش از آن استفاده کند.

در خانه ای که چهارپایه مذکور مقابل آن قرار داشت محکم بسته شده بود. ضمناً پنجره های آن نیز بسته بود ولی درها و پنجره های خانه‌های اطراف عموماً باز و مردم با کنجکاوی سر خود را از آنجا بیرون کرده و به تماشا اشتغال داشتند.

ازدحام جمعیت خیلی زیاد بود و موقعی که اولین دسته پیش قراولان شاه نزدیک شدند که راه را باز کنند جمعیت مثل آب اقیانوس که در مقابل کشتی شکافته می‌شود ازهم باز می گردید. مردم از چپ و راست عقب می‌رفتند که راه را برای عبور شاه باز کنند.

بعد از آن عده، یک دسته تفنگدار اسکورت شاه ظاهر گردیدند و آنگاه دو ردیف سوار شیپورچی و بعد از آنها کالسکه دو اسبه شاه. شارل نهم با قیافه‌ای رنگ پریده در کنار هانری دوبآرن نشسته و هر دو به جمعیت و ابراز احساسات مردم با حرکت دادن دست جواب می گفتند.

پاردایان همچنان از روی چهارپایه خود به این مناظر می‌نگریست. بعد از کالسکه شاه کالسکه دیگری پیدا شد که (ژان دالبرت) و کاترین دومدیسی در آن نشسته بودند پشت سر آنها کالسکه‌های همراهان و ندیمه‌های دو ملکه و سپس رجال و اعیان سوار بر اسب ظاهر گردیدند.

در مقابل همه (دوک دانژو) برادر شاه و در کنارش دریاسالار (کولین‌یی) حرکت می کردند. بعد از آن دو نفر دوک دوگیز و سپس دیگران.

درست در همین موقع نگاه پاردایان با چشمان یکی از سواران برخورد کرد. آن شخص که متعجبانه (پاردایان) را می‌نگریست و دهانش از تعجب باز مانده بود مارشال دوداموبل بود. مارشال راستی از مشاهده پاردایان چنان تعجب کرده بود که بی‌اختیار دهانه اسب را کشید و توقف کرد.

(پاردایان) در کمال خونسردی لبخند می‌زد. همانطور که مارشال متعجب بود. پاردایان خونسردی خود را حفظ کرد و در عوض با دست به مارشال سلام می گفت و لبخند از لبانش دور نمی‌شد.

وقتی مارشال ایستاد، چند سوار دیگر در کنار او توقف کردند و به نقطه‌ای که او مبهوتانه می‌نگریست خیره شدند و در همین حال یکی از آنها فریاد کشید و گفت:

ـ اوه، مردی که در کاباره او را آتش زدیم. !!

یک نفر دیگر پاردایان را نشان داد و گفت:

ـ این همان شخصی است که با شوالیه پاردایان زنده زنده سوخت و خاکستر شد.

سومی نیز چیزی گفت و چهارمی حرفی زد. این چهار نفر دوستان (دوک دانژو) یعنی، موژیرون، سن مگرن، کلوس و موره‌ور بودند.

(پاردایان) با بی‌اعتنائی به آنها می‌نگریست و در مقابل تعجب آنها لبخند می‌زد و با دست سلام می‌داد. به این طریق آنها را مسخره می کرد ولی در ضمن فکر می کرد که چطور از چهارپایه پائین بیاید و فرار کند. وضع خطرناکی پیش آمده بود.

در همین اثنا (دوک دانژو) روی خود را برگردانید و وقتی یک عده از دوستان خود را متوقف دید تعجب کرد و (کلوس) را صدا کرد که از او جریان را سئوال کند. کلوس به سرعت نزد دوک رفت و آنچه دیده بود گفت. از این طرف موره‌ور فرمانده گارد را صدا زد و یک عده ده دوازده نفری از سربازان گارد نیز آنجا حاضر شدند و گرداگرد جمعیت که پاردایان در انتهای آنها روی چهارپایه ایستاده بود حلقه زدند.

پاردایان وقتی این وضع را دید پیش خود گفت:

ـ خوب بد نشد... خدا نمی‌خواست که ما بی‌پول و لباس پاره بمیریم لذا مرگ مرا در جائی که لباس نو و کمربند پر از لیره دارم موکول نموده بود.

این را گفت و چهارپایه را تکان داد و از آن پائین جست. جمعیت آنقدر زیاد بود که هیچ امیدی برای نجات نداشت و برای اینکه توسط مردم به این طرف و آن طرف کشیده نشود دست خود را به چکش چفت در خانه‌ای که مقابل آن ایستاده بود گرفت. آن عده سوار به شکل نیم دایره پیش می آمدند و چند دقیقه بعد پاردایان را که هیچ راهی برای فرار نداشت می گرفتند مردم که نمی‌دانستند چه شده از اینکه یک عده سوار میان آنها آمده بودند تعجب کرده و هیاهو می کردند.

جمعیت لحظه به لحظه فشرده‌تر می گردید و سواران نیز سعی داشتند که پاردایان را گم نکنند و همین فشار سبب وحشت مردم شده و دسته‌دسته از گوشه و کنار می گریختند.

پاردایان هنوز دستش به چکش در خانه بود و سعی داشت که در مقابل فشار مردم مقاومت نماید ولی این مقاومت چند دقیقه بیشتر به طول نیانجامید زیرا ناگهان پاردایان روی خود را برگردانید و مشاهده کرد که مردم همه گریخته‌اند و او تنها مانده است.

(مارشال دوداموبل) در وسط نیم دایره قرار داشت. در کنار او (اورتس داسپرمون) سوار بر اسب دیده می‌شد. این طرف یعنی در سمت چپ موژیرون و کلوس و در سمت راست موره‌ور و سن‌مگرن ایستاده بودند بقیه حلقه را نیز سواران را پر کرده و ریاست آنها با افسر جوانی بود که ریشی سیاه داشت.

وقتی پاردایان خود را در میان آن همه سوار مسلح تنها دید چکش در خانه را رها کرد کلاه را از سر برداشت و درحالیکه سر خودرا بعنوان احترام تمسخرآمیزی خم می کرد و پاشنه‌های پا را بهم می کوفت گفت:

ـ سلام بر شما ای آقایان جنایتکار...

زمزمه وحشتناکی بین آنها برخاست و همه از این ناسزا عصبانی بودند افسر جوان که رئیس سربازان گارد بود گفت:

ـ آقای پاردایان شمشیر را بده...

ـ من بدهم.،؟ خودت مردی بیا شمشیر را از من بگیر...

و در همان لحظه شمشیرش را از کمر کشید و آماده ایستاد و پیش خود گفت: ! ! این احمقها یا مرا می کشند و یا زنده دستگیر می کنند و تازه اگر هم زنده دستگیر شوم بسختی در زیر شکنجه آنها جان خواهم داد، بهتر اینست که همینجا شجاعانه بمیرم و به این احمقها نشان بدهم که چطور باید شمشیر زد و چطور مردانه باید مرد.

موژیرون بر سبیل مسخره چیزی گفت و پاردایان با چند کلمه نیشدار و تند او را سر جایش نشانید، ولی در تمام این احوال سواران حلقه محاصره را تنگ‌تر می کردند.

(مارشال دوداموبل) نگاهی به سر و پای پاردایان کرد و با صدای بلند گفت:

ـ آقایان این الاغی است که در پوست شیر رفته. نگاه کنید این دزد برای اینکه لباسهایش شیک باشد کمدهای قصر مرا خالی کرده است.

پاردایان خندید و گفت:

ـ بله، آقای مارشال برای امتحان کردن دستکشهای شما به قصرتان رفتم. همه دستکشها حتی آن یکی که هنوز به در خانه شما آویزان است نیز مورد امتحان قرار گرفت:

مارشال از این جواب که بی‌اندازه برای او اهانت آمیز بود و ترس و جبن او را از دوئل به دیگران ثابت می کرد سخت شرمنده شد و فرمان حمله داد و گفت:

ـ پیش، پیش، این سگ را بکشید...

همه حمله کردند ولی در همین موقع یکی از حاضرین گفت:

ـ نه آقایان او را نکشید، او باید زنده دستگیر شود که محل اختفای پسرش را به ما نشان دهد.

این پیشنهاد را همه پذیرفته و اسبهای خود را متوقف کردند ولی در این موقع بیشتر از پنج قدم با پاردایان فاصله نداشتند و نیم دایره بی‌اندازه تنگ شده بود. از این تصمیم تنها (مارشال دوداموبل) و (داسپرمون) ناراضی بود و بهمین علت تصمیم گرفتند به هر وضعی که شده پاردایان را به قتل برسانند.

پاردایان با خونسردی نوک شمشیر خود را به لبه چکمه‌اش گذاشته و با لبخند به آنها می‌نگریست و ابداً ترس و وحشت به خود راه نمی‌داد.

درست در همین لحظه که همه آماده حمله کردن بودند تا پاردایان را زنده یا مرده بگیرند ناگهان پاردایان پیر خنده‌ای کرد و گفت:

ـ آقایان جنایتکاران پسر مرا می‌خواهید..؟ بفرمائید او آمد، او را بگیرید.

آنها تصور کردند که پاردایان قصد فریب دادن آنها را دارد لذا روی خود را ابداً برنگردانیدند ولی در همین اثناء ناگهان یکی از سواران فریادی کشید و به زمین افتاد و خون از سینه و پشتش جریان یافت و زمین را رنگین کرد.

حلقه محاصره بر هم خورد و صدای شیهه اسبان و فریاد سربازان و دشنام دیگران به هوا رفت. پاردایان با صدای بلند می‌خندید و در حالیکه به دیوار تکیه داده بود گفت:

ـ آقایان بفرمائید، این پسر من است... می‌توانید... اگر مرد هستید او را دستگیر کنید و اگر نمی‌توانید بروید به خانه و لباس زنانه بپوشید و شمشیر را به دیگران بدهید.

شوالیه با یک جست خود را روی زین اسب سربازی که به زمین افتاده بود رسانید و با صدای بلند گفت:

ـ پدر جان، حالت چطور است؟، من آمدم.. شما راحت باش...

چطور شوالیه اینجا آمد؟

شوالیه وقتی از خانه کوچه دولاهاش خارج شد، به طرف کاباره (کاتو) که

پدرش قرار بود آنجا منتظر او باشد به راه افتاد. در ابتدای کوچه (بووم) که جمعیت زیادی برای تماشا اجتماع کرده بودند ایستاد و چون راه عبور بسته بود به طرف کوچه (مونمارتر) حرکت کرد.

وقتی به کوچه مونمارتر رسیده مشاهده نمود عده زیادی مردم آنجا گرداگرد چیزی جمع شده اند که آن چیز دیده نمی‌شود. پاردایان گردن کشید که آن چیز را ببیند ولی وقتی روی نوک پنجه پا بلند شد چشمش به (مارشال دوداموبل) افتاد که سوار بر اسب وسط جمعیت ایستاده است. اولین فکری که برای پاردایان جوان پیدا شد این بود که از آنجا فرار کند که مبادا مارشال او را ببیند و بشناسد و برای انجام این منظور چند قدمی هم از آنجا دور شد ولی ناگهان متوحشانه ایستاد و به عقب نگریست زیرا از میان همه صداهائی که می‌شنید صدای پدرش را نیز شناخت.

با شنیدن صدای پدر حال پاردایان بکلی تغییر کرد، سرش را پائین انداخت و خود را وسط جمعیت انداخت و به زحمت از میان جمعیت گذشت تا پشت سر یکی از سواران رسید. در اینجا شوالیه آهسته خنجر خود را بیرون کشید و به سوار گفت:

ـ آقا، اگر زحمت نیست، از اسب پیاده شوید.

سوار با خشونت روی خود را برگردانید و گفت:

ـ احمق مگر دیوانه شده‌ای؟ چه می گوئی من پیاده شوم؟

ـ بله شما پیاده شوید من خیلی خسته هستم و احتیاج به سواری دارم.

سوار که جسارت شوالیه را مشاهده کرد شمشیر خود را به سر پاردایان جوان حواله کرد ولی فرصت پائین آوردن آن را نکرد زیرا شوالیه خنجر خود را تا دسته در سینه او فرو کرد و او را از بالای زین به زمین انداخت.

در همین موقع بود که پدرش او را دید و فریادی از خوشحالی کشید. شوالیه با یک جست روی زین پرید و همه را از اطراف پدرش متفرق کرد.

به زودی فاصله سواران با (پاردایان پیر) زیاد شد و میدان وسیعی ایجاد گردید.

آنها که متفرق شده بودند، از دور فکر خود را جمع کرده و باز گرداگرد

آنها حلقه زدند ولی ایندفعه شوالیه سوار بر اسب در وسط حلقه محاصره قرار داشت و پدرش از خطر مرگ دو سه دقیقه دور بود.

حلقه محاصره تشکیل شد و حمله آغاز گردید ولی پاردایان جوان به هر پانزده شمشیر جواب گفت و آنها را چند قدم عقب نشانید و در همین حال یکی دیگر از سربازان را به زمین انداخت و غرقه به خون ساخت.

پدر پاردایان نیز در عقب سر پسرش مشغول فعالیت بود. به یک چشم بر هم زدن نقشه کشید و نقشه خود را عملی ساخت. میزها و صندلیها و گاریها و چهارپایه‌هائی که مردم برای تماشا زیر پای خود گذاشته بودند و حالا آنجا باقی مانده بود جمع آوری کرد و مقابل همان خانه در و پنجره بسته جمع کرد و حلقه‌ای درست کرد که فقط یک راه داشت.

پسرش گرم زدوخورد بود و به پشت سر خود توجه نداشت. هر حمله‌ای که می‌شد دفع می کرد ولی متأسفانه اسبش از اسبهای دولتی بود و عادت نداشت که از سوار خود به تنهائی اطاعت کند بلکه مانند اسبهای دیگر تابع حرکت جمع بود و پاردایان نمی توانست روی آن خوب فعالیت کند.

در همین اثناء یک نفر از اسب پیاده شد و خنجر بلند و زهرآگین خود را از کمر کشید و به طرف پاردایان آمد، این شخص (موره‌ور) بود که می‌دانستند خنجرهایش به زهرهای خطرناک و معروف (کاترین دومدیسی) آغشته است. پاردایان پیر از عقب گفت:

ـ بچه جان، مراقب این یاروباش... خنجرش مثل نیش عقرب مسموم است.

پاردایان با یک چشم مراقب او بود و با چشم دیگر، دیگران را زیر نظر داشت.

(موره ور) در دو قدمی ایستاد و خنجر را به سمت سینه شوالیه نشانه گرفت و رها کرد ولی شوالیه اسب را روی دست بلند کرد و خنجر بجای اینکه در سینه شوالیه بنشیند در سینه اسب نشست و شوالیه به زمین پرید.

در تمام این مدت افسر گارد هر وقت فرصت می‌یافت تذکر می‌داد و می گفت:

ـ آقایان تسلیم شوید، دفاع و مقاومت فایده ندارد.

وقتی پاردایان به زمین جست (داموبل) دستور حمله داد و همه یکباره به طرف شوالیه حمله‌ور شده و پانزده شمشیر به سمت او دراز شد صدائی از پشت شنیده شد که گفت:

ـ بیا پسر جان، از این راه.

شوالیه به عقب جست و از راه باریکی که وسط میز و صندلی‌ها وجود داشت وارد آنجا شد. حالا یک مشت میز و صندلی بین آنها و حمله کنندگان فاصله بود ولی اینها فقط چند دقیقه مرگ آنها را به تأخیر می‌انداخت.

پدر و پسر که فرصت زیادی برای بوسیدن یکدیگر و وداع کردن نداشتند، به یک نگاه اکتفا کردند. پاردایان پیر گفت:

ـ بچه جان سعی کن مردانه بمیری. میادا از مرگ بترسی؟ ترس مال پیرزنان است.

شوالیه خنده‌ای کرد و گفت:

ـ مردانه باید کشت و مردانه باید زندگی کرد. قرار نیست بمیرم. لوئیز.. و نتوانست حرف خود را تمام کند زیرا حمله کنندگان مشغول زیر و رو کردن میز و صندلیها شده و حمله را آغاز کرده بودند.

پدر ازسمت راست و پسر از سمت چپ به دفاع پرداختند ولی این مقاومت نیز بی‌فایده بود. چند دقیقه بعد پاردایان پیر در همانحال که شمشیر می‌زد پرسید:

پسر جان، زخمی شده‌ای...؟

ـ چیزی نیست فقط دو سه زخم کوچک برداشته‌ام، شما چطور.؟

ـ من هنوز زخمی نشده‌ام.

فرمانده سربازان گارد از اسب پیاده شد و دستور داد که دیگران نیز پیاده شوند سربازان به دستور فرمانده خود مشغول برداشتن موانع گردیدند و در این حال داموبل و دوستان دوک دانژو جنگ را ادامه می‌دادند.

چند دقیقه بعد پاردایان پیر در حال شمشیر زدن گفت:

ـ پسر جان، خداحافظ من رفتم.

این را گفت و چون خون زیادی از او رفته بود به زانو افتاد لیکن در همان حال نیز جنگ را ادامه می‌داد و حمله هم می کرد.

پسر گفت:

ـ پدر جان خداحافظ، لوئیز عزیزم با تو نیز وداع می کنم...

در این لحظات که سخت‌ترین دقایق آن دو مرد رشید بود، میز و صندلیها از گرداگرد آنها و از مقابل آنها برداشته شده و راه برای حمله نهائی باز گردیده بود. افسر فرمانده گارد فریاد کشید و گفت:

ـ آخرین حمله، پیش...

و ناگهان پانزده شمشیر به طرف سینه پاردایان حواله شد پاردایان جوان می‌دانست که دیگر مقاومت فایده ندارد لذا دست را پائین انداخت و موقعی که نوک پانزده شمشیر با قلب و سینه او فقط یک انگشت فاصله داشتند چشمان خود را بست وقتی دیدگان خود را گشود تصور کرد که مرده و اکنون در دنیای دیگری است. از زخم شمشیرهائی که به سینه‌اش حواله شده بود اثری نبود. شمشیرها نیز عقب رفته بودند آیا من مرده‌ام..؟ چطور شد.؟. پس چرا مرا نکشتند..؟.

پاردایان آرنج خود را بر زمین گذاشت و از جا برخاست و مشاهده کرد که وضع عجیبی ایجاد شده است:

حمله کنندگان چندین متر عقب رفته و با ادب و احترام ایستاده بودند. پدرش نیز آن طرف ایستاده و خون از بدنش می‌چکید. قیافه همه متعجب بود و تنها (مارشال دوداموبل) مثل مرده رنگ پریده شده و روی اسب می‌لرزید و دست و پای خود را گم کرده بود و نمی‌دانست چه بگوید.

چه شده.؟ شوالیه چشمان خود را بیشتر گشود و تازه در این موقع بود که حقیقت را درک کرد و زیر لب با حالتی عجیب گفت:

ـ اوه... خانم سیاهپوش.؟

درست موقعی که شمشیرها به طرف سینه پاردایانها حواله شده و نزدیک بود که فرو بروند در خانه مذکور باز شد و زنی سیاهپوش در آستانه در ظاهر گردید.

مارشال به دیدن این زن دست خود را بلند کرد همه شمشیرها را عقب کشیده و منتظر ایستادند.

زن سیاهپوش به طرف مارشال دوداموبل پیش رفت.

شوالیه نگاهی به عقب افکند و مشاهده کرد که (لوئیز) زیبا در آستانه در ایستاده و به او می‌نگرد و دو قطره اشک در دیدگانش حلقه زده است.

شوالیه به دیدن او چنان تغییر حالت داد که نزدیک بود غش کند ولی به خود فشار آورد و به زحمت از جای برخاست و مقابل او زانو بر زمین زد. خون از سر و روی او می‌چکید و در این حال چشمان خود را به صورت (لوئیز) زیبا دوخت.

دو قطره اشکی که در دیدگان قشنگ (لوئیز) حلقه زده بود جدا شد و روی گونه‌هایش غلطیده و به زمین افتادند و شوالیه که این دو قطره اشک را دید گفت:

ـ خدا را شکر که او زنده است. خدا را شکر که او مرا دوست دارد. حالا من به آسانی می‌میرم.. خداحافظ (لوئیز) عزیز...

شوالیه این را گفت و از عقب افتاد و از هوش رفت. پدرش که شاهد این منظره دلفریب عشقی بود خود را به پسرش رسانید و با وجودیکه خودش نیز در اثر خونریزی نمی‌توانست راه برود، شوالیه را در آغوش گرفت و گفت:

ـ اوه، پسرجان، لوئیز، لویزون، لوئیز تو اینست... دختر زیبائی است، من او را پسندیدم.

خانم سیاهپوش با قدمهای محکم به سمت (مارشال دوداموبل) رفت و وقتی به دو قدمی او رسید ایستاد. دیگر حمله کنندگان عموماً رفته بودند (ژان دوپین) خطاب به مارشال با صدائی محکم گفت:

ـ آقای مارشال این دو نفر مجروح به من تعلق دارند... یکی از آنها اگر فراموش نکرده باشید کسی است که فرزندم را به من باز گردانید و دیگری پسر او است. این دو نفر را به من ببخشید.

(مارشال دوداموبل) می‌لرزید. نگاهش وحشیانه در اطراف گردید و مجدداً روی صورت (ژان دوپین) ایستاد. نمی‌دانست ژان و دخترش چطور نجات

یافته‌اند؟ اینجا چه می‌کنند؟... در این خانه چطور راه یافته‌اند؟ و چون برای تمام این سئوالها جوابی نمی‌یافت، در مقابل (ژان دوپین) سر خود را با احترام تصنعی خم کرد و گفت:

ـ خانم، این دو نفر مجروح را به شما بخشیدم. آنها را ببرید.

و بلافاصله مهمیزی به اسب زد و از آنجا رفت. ولی هنوز چند قدم دور نشده بود که برگشت و با همان لبخند مرموز آنجا ایستاد. (ژان دوپین) دیگر به او اعتنائی نکرده روی خود را به سمت فرمانده گارد (دوک دانژو) برگردانید و گفت:

ـ آقا، یک مأموریت شرافتمندانه برای شما دارم...

ـ ببخشید خانم... به امر شاه این دو نفر را باید همراه ببرم.

ـ گوش بدهید آقای افسر، اسم من ژان؟ کنتس دوپین و دوشس دومونمورانسی..

افسر گارد تعظیمی غرا کرد و یک قدم عقب رفت و با احترام تمام ایستاد. (ژان دوپین) گفت:

ـ من خودم ضمانت زنده‌ای هستم که آنها فرار نکنند و نزد من باشند. من به شما قول می‌دهم...

ـ اگر اینطور است، خانم، بقول شما اعتماد کامل دارم ولی شرطش اینست که آنها از این خانه خارج نشوند.

ـ مطمئن باشید که از این خانه خارج نمی‌شوند.

ـ اطاعت می‌کنم و خیلی خوشحالم که این دو مرد شجاع را بدست شما می‌سپارم.

(ژان دوپین) پس از این مذاکره به طرف پاردایانها که شاهد قسمت اخیر این مذاکرات بودند بازگشت و خطاب به پاردایان بزرگ گفت:

ـ آقا، می‌خواهم از شما خواهش کنم که مرا مفتخر کرده و در خانه من استراحت نمائید.

ژان دست خود را دراز کرد و دست پاردایان پیر را گرفت و او را از زمین

بلند کرد. (لوئیز) نیز دست ظریف خود را به طرف شوالیه دراز کرد. شوالیه نیز دست او را گرفت با زحمت ازجای برخاست و درحالی که از فرط شوق و درد زخم‌ها می‌لرزید همراه لوئیز وارد خانه شد.

آنها وارد خانه شده و در خانه بسته شد ولی هانری خطاب به رئیس گارد گفت:

ـ گوش بدهید، بیست سرباز مسلح شب و روز باید در مقابل این خانه نگهبانی کنند که این چهار نفر فرار نکنند. سر شما تضمین آنها است.

۴۸

الماس

اقامت (ژان دوپین) و (لوئیز) زیبا یعنی دو نفر زنهانیان (مارشال دوداموبل) در خانه کوچه (دولاهاش) بیشتر از حد تصور اندوه آور بود.

(آلیس دولوکس) وظیفه محافظت و زندانبانی را انجام می‌داد ولی چنان بود که همیشه از این دو نفر زن بدبخت خجالت زده و شرمگین است و از فرط شرم جرأت نمی کرد به چشمان آنها بنگرد.

روزها و شبها می گذشت و بهمین ترتیب روح (ژان دوپین) در آتش یأس و حرمان می‌سوخت سلامتی و صحت بدنی او نیز دستخوش تزلزل می گردید و کم کم ازبین می‌رفت در این اواخر ژان فقط به نیروی اراده و شخصیت اخلاقی خویش زنده بود. وظیفه مادری و قدرت عشق توانائی بیشتری به او می‌بخشید که در مقابل تمام شدائد و بدبختها مقاومت کند تا سعادت آینده دخترش محفوظ بماند.

تنها آرزوی ژان در سابق این بود که فرانسوا به بیگناهی او آگاه شود ولی حالا تنها آرزوی او آن بود که دخترش را بدست امنیت و سلامت بسپارد و آنگاه با خیال راحت بمیرد. مرگ برای این زن تیره روز تنها داروی التیام‌بخش و مسکن آلام و رنجها بود ولی نمی‌خواست از این دارو قبل از اینکه خیالش از جانب (لوئیز) و سعادت و زندگی آینده او راحت شود استفاده کند.

در این اواخر آخرین امید او نیز محو و زائل گردیده بود. این امید چه بود؟ آیا نامه او بدست فرانسوا رسیده است..؟

فکر می کرد که مسلماً نامه بدست او نرسیده زیرا اگر رسیده بود فرانسوا به کمک وی می‌شتافت و او را از زندان هانری برادر بی‌شفقت و خونخوار خود نجات می‌داد و چون فرانسوا نیامده دلیل بر اینست که نامه بدست او نرسیده است.

این اطمینان وقتی بیشتر شد که (ژان دوپین) بوسیله آلیس دولوکس فهمید که (مارشال دومونمورانسی) در پاریس است لذا پیش خود می گفت محالست که فرانسوا نامه مرا دریافت داشته باشد و به کمک من نشتابد!... پس نامه به دست او نرسیده.

در این میان گناه به گردن پاردایان متوجه می گردد. آیا پاردایان نامه را داده است؟ این جوان خوش سیمای شجاع که محتملاً دخترش را دوست دارد هنوز به آن پایه و به آن درجه از بدجنسی نرسیده که نامه یک زن بدبخت را به مقصد نرساند...

او پیش خود می گفت که منافع خود پاردایان نیز ایجاب می کرد که آن نامه را برساند.. پس شوالیه نامه را رسانیده و این فرانسوا است که از کمک به او خودداری کرده است.

در این میان (لوئیز) زیبا نیز با دل خود کشش و کوششی رنج دهنده و تلخ داشت. او از موقعی که فهمید که جوان روبروی خانه آنها، جوانی که برای اولین بار طعم عشق را به مذاق روح او آشنا کرد پسر پاردایان موجب بدبختی مادرش است تصمیم گرفت که او را فراموش کند. آری لوئیز کوشش بیهوده‌ای مبذول می‌داشت که خاطره شوالیه پاردایان را از دل و روح خویش بیرون بیافکند اما موفق نمی‌شد.

این دو زن بیچاره دچار یک چنین حالات روحی بودند که عاقبت یک شامگاه (آلیس دولوکس) نزد آنها آمد.

رنگ آلیس بیشتر از همیشه پریده بود بطوریکه ژان و لوئیز با دلسوزی به او می‌نگریستند (آلیس) مقابل خانم سیاهپوش ایستاد، چشمان خویش را پائین

انداخت و گفت:

ـ خانم، باور کنید که من کوشش زیادی برای شیرین کردن ایام حبس شما در این خانه بعمل آوردم.

ژان گفت:

ـ صحیح است خانم و من از شما هیچگونه نارضایتی و گلایه ندارم.

ـ خانم، شرایط بسیار تلخ و غیرقابل احترازی در زندگی من پدید آمد که من مجبور شدم زندانبانی شما را برعهده بگیرم ولی...

ـ بله خانم یکبار این موضوع را گفتید و من متأسفم.

ـ ولی امیدوارم وقتی آزاد شدید به من نفرین و لعنت نفرستید و همیشه به یاد داشته باشید که اجبار داشتم و به میل و رضا این کار را قبول نکرده‌ام.

ـ ما آزاد شویم. افسوس خانم، افسوس که ما هیچگاه رنگ آزادی را نخواهیم دید.

ـ چرا... شما اکنون آزاد هستید.

(ژان) و (لوئیز) لرزیدند و رنگ چهره آنها پرید و ساکت باقی ماندند.

آلیس گفت:

ـ خانم شما اکنون با دخترتان آزاد هستید زیرا آن شرایط که مرا مجبور کرده بود حالا وجود ندارد و من دیگر از آن شخص نمی‌ترسم و بهمین علت شما را آزاد می کنم.. خداحافظ شما.. امیدوارم مرا لعنت نکنید.

آلیس دولوکس پس از گفتن این جملات از اطاق بیرون رفت و مادر و دختر با شعف غم‌انگیزی که داشتند باقی ماندند.

ژان و لوئیز یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند ولی در همین موقع فکری برای ژان پیدا شد و آن فکر ناراحت کننده این بود که حالا بدون پول، بدون خانه، بدون کمک چه کنند... بازگشت به خانه قبلی کوچه (سن‌دنیس) محال است زیرا مجدداً هانری آنها را دستگیر می کند پس چه کنند.

ژان آهسته و با صدائی لرزان که تمام اندوه و غم درونی او را نشان می‌داد گفت:

ـ چه کنیم؟. کجا برویم؟. به کی پناه ببریم...

(لوئیز) مثل اینکه فکر مادرش را خوانده بود و می‌دانست گفت:

ـ اوه مادر، چرا غصه می‌خوری؟.. مادرجان، شما سالها برای بزرگ کردن من سوزن زدی و کار کردی حالا نوبت من است که برای تأمین زندگی شما کار کنم ولی اکنون که به پول و خانه فوری احتیاج داریم می‌توانیم از آن الماس گرانبهائی که یکدفعه شما به من نشان دادید استفاده کنیم. می‌دانید کدام الماس را می‌گویم.

(ژان) با رنگی پریده، مثل اینکه خاطرات هفده سال قبل در نظرش مجسم و زنده گردیده گفت:

ـ دخترم.. آن الماس را می‌گوئی؟.. آن روز که تو را از من دزیدند، من مثل دیوانگان سر بدنبال تو گذاشته بودم. چنان بود که قلبم را ازجای کنده برده‌اند وقتی آن مرد تو را آورد می‌خواستم با نگاه با لب و دهان تو را بخورم. نمی‌دانستم چگونه تورا ببوسم و به سینه بفشارم. بله دخترم.. من هرگز قیافه آن مرد مهربان را فراموش نمی‌کنم... نگاه پر از ملاطفت او هنگامیکه تو را به دست من سپرد هیچگاه فراموشم نمی‌شود، کما اینکه هرگز از نفرین به پاردایان خودداری نخواهم کرد.

وقتی آن مرد مهربان رفت، من تو را در آغوش گرفته و بدون اینکه فکر کنم که بی‌پول هستم به طرف پاریس حرکت کردم ولی در یک جنگل هنگام شب همان مرد که تو را به من بازگردانید آن الماس را روی سینه تو گذاشت و رفت. دخترم شاید ارزش الماس چیزی نباشد ولی من آن را به قدر دنیائی از مال و جاه دوست می‌دارم.

ـ مادرجان، این واقعه را برای من تعریف کرده‌اید...

ـ بله عزیزم، این الماس را در سخت‌ترین شرایط زندگی نفروختم و حالا نیز حیف است که آن را بفروشیم..

ـ راست می‌گوئی مادر، آن الماس باشد بهتر است...

ـ بعلاوه دخترم از کجا معلوم است که شاید این انگشتری الماس یک روز تو

را به آن مرد، به آن مرد قلب طلائی، نشاساند. اگر من یکروز زنده نبودم و تو مالک این انگشتر الماس بودی، آن مرد تو را بوسیله همان خواهد شناخت و به تو کمک خواهد کرد.

درست درهمین لحظه در اطاق باز شد و مجدداً (آلیس دولوکس) با همان چهره رنگ پریده و رنجور و غمزده ظاهر گردید، مقابل (ژان دوپین) ایستاد و گفت:

ـ خانم، اینهم یکی از عادات زشت زندگی من است که به هر واقعه‌ای در اطراف خود گوش می‌دهم و استراق سمع می کنم. من گفتگوی شما را شنیدم و این گناه را به من بخشید. خانم من ثروتمند هستم. ثروت من بیشتر از حد تصور است و در پاریس چندین خانه دارم که اکثر آنها خالی و غیرمسکون است. میل دارید یکی از این خانه‌ها را برای اقامت خود از من بپذیرید...

ژان و لوئیز با خوشحالی مجهولی مواجه و ساکت شدند. آلیس دولوکس زیر لب به خودش گفت:

ـ بدبخت، این چه تعارفی است، آنها فکر می کنند که دام دیگری برای بدبختی آنها تهیه کرده‌اند...

ولی این جملات را طوری ادا کرد که ژان شنید و گفت:

ـ نه خانم، ابداً من چنین فکری به خود راه نمی‌دهم و از مهربانی شما خیلی ممنون هستم.

ـ اگر نسبت به من مهر و عطوفتی دارید اجازه بدهید قلب و روح کثیف خودم را با خوبی کردن به شما خوشنود نگهدارم..

و در همین حال کیسه کوچکی که محتوی یک صد سکه طلا بود در گوشه میز گذاشت و بعد به زانو افتاد و در حالیکه بغض گلویش را می‌فشرد گفت:

ـ زنی که با شما حرف می‌زند، زن بدبختی است که چیزی از عمرش باقی نمانده...

این چند سکه طلا و آن خانه را از من بپذیرید که به این دختر خانم بد نگذرد. حیف است که اولین سالهای عمر این دختر ملوس به تلخی سپری شود.

ژان و لوئیز نگاهی بهم کرده و خاموش ماندند.. قلب آنها هم از شادی می‌طپید و هم ناراحتی مجهول و نامحسوسی داشت که معلوم نبود برای چیست.

آلیس بدنبال حرفهای خود گفت:

ـ من با قبول کردن شما در اینجا به شما خیلی بد کرده‌ام، مرا ببخشید و امیدوارم بقیه عمر شما با این مختصر پولی که من می‌دهم و اگر لازم شد بازهم خواهم داد خوش بگذرد.

ژان نگاه پر از مهربانی به صورت آلیس کرد و دستهایش را بدست او داد. آلیس دستهای ژان را با ولع تمام و در حالیکه اشک می‌ریخت بوسید.

آنگاه ژان کیسه پول را پذیرفت و می‌خواست با آلیس خداحافظی کند ولی آلیس رفته و ناپدید شده و آنها را در اطاق تنها گذاشته بود.

ژان و لوئیز از آنجا خارج شده و به خانه خلوت و آرام کوچه (مونمارتر) که آلیس در اختیار آنها گذاشته بود رفتند و وقتی در آن خانه مستقر شدند به ترسیم نقشه فرار از پاریس پرداختند.

(لوئیز) با ناراحتی مخصوصی از مادرش مراقبت و پذیرائی می‌کرد زیرا ژان در مدت روزهم ناچار بود که در بستر بماند. حال (ژان) بیش از همیشه منقلب بنظر می‌رسید ولی سعی داشت خود را فقط خسته نشان دهد در حالیکه تمام قوای روحی و بدنی او پایان یافته و برای مبارزه با مشگلات زندگی دیگر قدرت و قوتی در خود نمی‌دید.

روزها پی در پی می‌گذشت و ژان که فکر می‌کرد می‌میرد، نمرد و اندکی حالش بهبوریافت بطوریکه می‌توانست از تخت پائین بیآید و راه برود ولی با این وجود خود را در حال مرگ می‌دید. شبها چند مرتبه دچار هیجان می‌گردید و تب شدیدی او را می‌سوزانید و به سختی نفس می‌کشید.

یک روز که مادر و دختر در کنار هم نشسته و صحبت می‌کردند. آن روز که (لوئیز) سعی می‌کرد لبخند بزند و خود را خوشنود نشان دهد، آن روز که مادرش می‌کوشید دورنمائی از زندگی آسوده و سعادت آینده در نظر دخترش مجسم کند.

آن روز که تصمیم گرفته بودند، فردا پاریس را ترک کنند ناگهان صداهائی در خارج خانه و کوچه مونمارتر شنیده شد.

مادر و دختر بدون توجه به این صداها باهم صحبت می کردند. یکی دو ساعت بهمین منوال گذشت ولی ناگهان قلب ژان لرزید زیرا حس کرد که کسی چکش در خانه را به صدا درآورد.

(خوانندگان اگر بخاطر داشته باشند، پاردایان پدر به چکش در خانه آویزان شده بود وقتی مردم از دور او متفرق شدند او چکش را رها کرد، چکش صدائی کرد و در جای خود قرار گرفت ـ مترجم)

ژان از خود می‌پرسید:

ـ این کیست که در میزند...

لذا با وحشت ازجای برخاست و به طرف پنجره رفت ولی هنوز درست در پشت پنجره مستقر نشده بود که نام پاردایان را از زبان چند نفر از مردم کوچه شنید در جای خود میخکوب شد و پشتش می‌لرزید زیرا می‌شنید آنها که این نام را بر زبان می آورند به پاردایان دشنام می‌دهند، او را تهدید می کنند.

ـ پاردایان مردی است که بچه مرا دزدید..؟ اوه.. آیا حالا باید انتقام خیانت خود را باز دهد...

لوئیز نیز خود را به کنار مادرش رسانید و چون هر دو به خیابان خیره شدند نزدیک بود از ترس فریاد بکشند زیرا در نیم دایره سواران چشمشان به هانری دومونمورانسی افتاد.

درست در همین موقع لوئیز بازوی مادرش را فشرد و گفت:

ـ اوه مادر، شوالیه دوپاردایان، نگاه کن...

مادرش گفت:

ـ بله قهرمان دروغی ما آقای شوالیه دوپاردایان... از کجا معلوم است که او محل ما را کشف نکرده و ارباب خود هانری دومونمورانسی را اینجا نیاورده باشد.. ولی دخترم لوئیز.؟. چرا گریه می کنی..!.

لوئیز بشدت گریه می کرد و بالاخره گفت:

ـ مادرجان، باید او را نجات داد... اگر او بمیرد.. منهم... می‌میرم...

ژان متوحشانه پرسید:

ـ او را نجات دهیم..؟ کی را نجات دهیم..؟ این دو نفر خطرناک‌ترین دشمنان ما هستند..؟ پاردایانها دشمن ما هستند... می‌فهمی...؟

ـ مادرجان من مطمئن هستم که او دشمن ما نیست... سوگند یاد می کنم که او به من، به ما خیانت نکرده است.

ژان دوپین بیشتر خم شد که پاردایان پسر را ببیند ولی در همین موقع رنگ از رویش پرید و دستهایش به لرزش افتاد زیرا چشمش به پاردایان پیر، افتاد کسی را دیده بود که سالها انتظار دیدن او را داشت. این شخص همان مردی بود که لوئیز دخترش را به او بازگردانیده بود.

ژان دیگر نفهمید چه شد.. التهابی عجیب در دل و روحش ایجاد شده بود که بهیچوجه قادر به کنترل کردن آن نبود. اندکی خود را از پنجره عقب کشید. او می‌خواست به جبران محبتی که آن مرد به او انجام داده بود، یعنی کسی که طفلش را به او باز گردانید او را نجات دهد ولی چطور.؟

اگر خودش را نشان می‌داد خطر گرفتار شدن بدست هانری حتمی بود و اگر خود را پنهان می کرد خلاف وجدان و سوگند خویش رفتار کرده و محبت آن مرد را جبران ننموده بود... لذا تصمیم خود را گرفت و به دخترش گفت:

ـ بیا... بیا دخترم.

هر دو نفر از پله‌ها پائین دویدند و درست موقعی که شمشیرها به طرف سینه شوالیه نشانه شده بود ژان در خانه را گشود و خود را بین شوالیه، شوالیه مرد محبوب دخترش و شمشیرها قرار داد و بالاخره بقیه همانست که خواندید.

وقتی (لوئیز) و (ژان)، پاردایانها را به داخل خانه آوردند و در خانه بسته شد نخستین کار آنها بستن زخمهای بدنشان بود. زخمهای متعددی روی سینه، صورت دست زانو و شکم آنها دیده می‌شد ولی هیچکدام مهم نبود و خطر مرگ نداشت پس ضعف پاردایانها در اثر خونریزی زیاد از حد بود. ژان و لوئیز با دقت

زخم آنها را دارو می‌زدند و می‌بستند و می‌شستند. پاردایان پدر پیش خود می گفت:

ـ با شیطان رفیق و مونس باشم اگر نخواهم که هر روز صد بار مجروح شوم و این خانم قشنگ مرا پانسمان کند.

پاردایان پسر نیز وقتی لوئیز زخمهایش را پانسمان می کرد پیش خود می گفت:

ـ به.. به.. اکنون من مرده‌ام در بهشت هستم و (لوئیز) مشغول معالجه زخمهای زمان حیات من است.

از موقعیکه شوالیه پاردایان وارد خانه شده بود، لوئیز قیافه‌ای آرام به خود گرفته بود ولی در چشمهایش برق شعف و امید دیده می‌شد.

هنگامی که زخم‌بندی تمام شد پاردایان پیر از روی صندلی خود برخاست کلاه را از سر برداشت و گفت:

ـ خانم، مفتخرم که پسر خود شوالیه دوپاردایان را حضورتان معرفی کنم. اسم خود منهم (اونوره، گی، هانری پاردایان) است. من از نژاد فقیر ولی مشهور و جهانگیر (لانگدوک) هستم. درست است که نژاد ما فقیر بود ولی ما نژاداً قلبی صاف و پاک داریم و بهمین علت این دو جان ناقابلی را که امروز نجات دادید در اختیار شما می گذاریم...

ژان گفت:

ـ آقای پاردایان، حس قدرشناسی من نسبت به شما با این خدمت مختصر راضی و خوشنود نشده است و من باید خدمات بزرگتری به شما انجام دهم.

پاردایان گفت:

ـ خانم متأسفانه مقصود شما را درک نکردم.

ـ اگر مقصود مرا نفهمیدید دلیل براینست که مرا نشناخته‌اید و اگر مرا نمی‌شناسید لااقل این انگشتر الماس را بخاطر بیاورید. می‌دانید این کدام الماس است؟ همان انگشتری است که در آن شب تاریک در جاده جنگلی به من دادید و رفتید. بخاطر می آورید..؟

ـ بله خانم کاملاً بخاطر می آورم. مقصود من از اینکه گفتم مقصود شما را درک نکردم این است که شما نباید به من مهربان باشید زیرا بیشتر انتظار دارم که از من احساس تنفر کنید..

ـ بله تعجب منهم از همین است. می‌بینم که شما همان مرد بلند همتی هستید که طفل مرا به من باز گردانیدید و در آن هنگام که هیچکس به من محبت نمی کرد بخاطر تسلی دل غمدیده من به ارباب خود خیانت کردید و در نتیجه سعادت آینده خویش را برهم زدید ولی تعجب می کنم که چرا اسم شما پاردایان است. در حالیکه خود شما گفتید آن مردی که طفل مرا ربود پاردایان بود.. یعنی چه.؟

پاردایان فکری کرد و گفت:

ـ بله خانم، من به این ابهام خاتمه می‌دهم ولی می‌دانم که نفرین ابدی شما بدنبال من خواهد آمد. آن مردی که طفل شما را ربود و آن مردی که او را به شما باز گردانید، من هستم طفل شما را به دستور هانری و برای اطاعت از او دزدیدم و بعد بخاطر اطاعت از قلب و وجدان خودم آن را به شما باز گردانیدم. صحیح است خانم من جنایت بزرگی مرتکب شده‌ام. در طول عمر پر حادثه و پر از فقر خودم کارهای زشت زیاد کرده‌ام ولی از هیچکدام به اندازه همین عمل زشت پشیمان و شرمنده نیستم.. آن روز دزدیدم ولی آن شب طفل را به شما باز گردانیدم که نفسی به راحتی بکشم و وجدان خودم را آسوده کنم. امیدوارم که شما مرا ببخشید.

(ژان دوپین) خطاب به دخترش گفت:

ـ (لوئیز) آن مرد بزرگواری که تو را به من باز گردانید و هانری دومونمورانسی را با خودش دشمن کرد این آقا است.

لوئیز جلو آمد، دستها را به دست پاردایان داد و سرش را نزدیک آورد پاردایان پیر در حالیکه اشک در دیدگانش حلقه زده و قلبش بشدت می‌طپید پیشانی لوئیز را پدرانه بوسید و گفت:

ـ دخترم، می‌دانم که دعای خیر مرد ولگرد و فقیری مثل من به درگاه خداوند نمی‌رسد و مورد استجابت قرار نمی گیرد ولی اگر بدانم جان من یک لحظه سعادت برای شما فراهم می کند سوگند می‌خورم که هم‌اکنون حاضرم بمیرم و

شما سعادتمند باشید.

(ژان) انگشتری الماس را ازدست خود بیرون آورد و بدست (لوئیز) دخترش کرد و گفت:

ـ من سوگند یاد کرده بودم تا ابد از این انگشتر الماس نگهداری کنم ولی حالا دخترم (لوئیز) سوگندم را اجرا خواهد کرد دیگر نوبت او است که همیشه از شما قدرشناس بماند.

در این موقع که مادر انگشتری الماس را بدست دخترش می کرد نگاه (لوئیز) با دیدگان (شوالیه پاردایان) تلاقی کرد و هر دو نفر نگاهی مخصوص به صورت هم انداختند که مفهوم آن این بود:

«این هم انگشتر نامزدی ما است»

و هر دو نفر با نگاه این نامزدی را قبول کردند...

وقتی گفتگوی آنها با نهادن انگشتری به انگشت لوئیز خاتمه یافت نوبت حرف زدن شوالیه فرا رسید. خانم سیاهپوش از شوالیه سئوال کرد که آیا نامه فرانسوا به او رسید و آن را به صاحبش رسانید یا خیر.

شوالیه مفصلاً جریان بازداشت خود و رفتن به باستیل را درست در موقعی که آنها در خطر بودند تعریف کرد و بالاخره گفت که چطور از آن زندان نجات یافت.

(لوئیز) با تعجب و حیرت به حرفهای شوالیه گوش می‌داد و فکر می کرد که داستانی از وقایع و افسانه‌های زمان (شارلمانی) را می‌شنود.

(ژان دوپین) نیز با ناراحتی و التهاب به حرفهای او گوش می‌داد و بالاخره موقعی که شوالیه گفت که نامه را بدست فرانسوا دومونمورانسی رسانید و فرانسوا آن را مطالعه کرد ناگهان (ژان) ناله‌ای کرده دست را روی قلب خویش گذاشت و با لحنی دردناک پرسید:

ـ آه... پس او مرا محکوم کرده... او حرف‌های مرا باور نکرده است.

شوالیه معنی این جملات را فهمید و گفت:

ـ خانم، سه روز از شما مهلت می‌خواهم. دو روز از این مهلت برای اینست که حال من بهبود یابد و یک روز آخر برای اینست که من از اینجا بیرون بروم و بازگردم. آنگاه خواهید دید که چه خواهد شد.

گفتن بقیه این ماجرا ابداً به من مربوط نیست و خود مارشال دومونمورانسی باید عملاً فکر خود را در مورد نامه شما ثابت کند و بروز دهد... صبر داشته باشید، خواهید دید که مارشال با شما چه خواهد کرد...

قاعدتاً (ژان) نمی‌توانست مفهوم این جملات را درک کند ولی امیدواری عجیبی قلب و روحش را فراگرفت و با صدائی آهسته که هیچکس نشنید گفت:

ـ اوه فرانسوای عزیزم... فرانسوای محبوب من... یک دقیقه از این شادمانی برابر است با بدبختی هیجده ساله من...

پس از انجام این مذاکرات درصدد برآمدند که جائی برای خواب پاردایانها تهیه کنند.

البته در آن خانه جا زیاد بود ولی وسیله موجود نبود.

بالاخره پاردایانها انبار یونجه‌ای یافتند و هر دو در آن رفته و به استراحت پرداختند.

شوالیه در خواب عمیقی فرو رفته بود. هرگز در تمام طول عمرش خوابی به آن شیرینی نکرده و چنان مناظر دلفریب و دلپذیری در خواب ندیده بود جنگجو و پهلوان پیر برعکس پسرش نمی‌توانست بخوابد.

او عادت داشت که به هر جای غریب وارد می‌شد اول راه فرار آن را مشخص می‌کرد و آن شب نیز که خواب به چشمانش راه نمی‌یافت بهمین کار مشغول گردید و موقعی که شب و تاریکی همه جا را فراگرفته و عموم در خواب بودند پشت روزنه‌ای از انبار آمد که به کوچه باز می‌شد.

از این روزنه به خارج نگریست و دهانش از تعجب باز ماند زیرا مشاهده کرد که بیست سرباز مسلح در مقابل خانه به نگهبانی مشغول هستند. عده‌ای از آنها در روشنائی مشعلهائی که افروخته بودند خوابیده و عده‌ای نیز بیدار بودند ولی چهار نفر از آنها ایستاده از گوشه‌های خانه مراقبت می‌کردند. پاردایان پیر به فکر فرو

رفت که آزادی آنها، آزادی موقتی است که طبق ضمانت خانم سیاهپوش به آنها داده شده است.

ایندفعه واقعاً زندانی شده بودند زیرا علاوه بر نگهبانانی که گرداگرد آنها وجود داشتند آن دو نفر پای‌بند شرافت خود نیز بودند زیرا نمی‌خواستند بیچاره زن سیاهپوش و دخترش را در بلا گرفتار کرده و بگریزند.

وضعیت خیلی خطرناکی بود و پاردایان پیر پیش خود گفت:

ـ ای عشق.. اینهم از بلاهای تو است که به سر من و پسرم آمد... ایندفعه واقعاً نابود و فنا شدیم.

و بالاخره بستری از یونجه برای خود تهیه کرد و کنار پسرش که هنوز در خواب خوش غوطه‌ور بود خوابید.

۴۹

پایان دردها

صبح فردا اشعه خورشید که از روزنه سقف بداخل انبار یونجه وارد شد پهلوان پیر را از خواب بیدار کرد وقتی سرش را بلند کرد مشاهده نمود که پسرش پیشانی را در دست گرفته و در بحر فکر و خیال غوطه‌ور است.

پدر چند لحظه‌ای به او نگریست آنگاه گفت:

ـ تو را چه می‌شود، شوالیه؟ ده دقیقه است که من تو را نگاه می کنم. چرا ناله می کنی، چرا غصه می‌خوری... اندوه تو برای چیست؟

ـ پدرجان ناله نمی کنم بلکه فکر می کنم.

ـ فکر چه را می کنی.؟

ـ به این سربازان که مقابل در خانه ایستاده‌اند فکر می کنم. با وجودی که آنها مراقب ما هستند من باید از اینجا بیرون بروم و (مارشال دوموتمورانسی) را اینجا بیاورم. من موفق می‌شوم پدر!! اگر هزار سرباز هم از من مراقبت کنند به خدا سوگند که می‌روم و مارشال را اینجا می آورم. او باید بیاید و دخترش را ببرد. و منهم وظیفه خودم را انجام داده و دیگر کاری ندارم، آنگاه با شما حرکت می کنم که گرداگرد کشور بگردیم.

ـ خیال می کنی که گرداگرد کشور خواهیم گشت زیرا از اینجا درست ما را به میدان (گرو) برای اعدام می‌برند و اگر گردشی در کار باشد گردش دور

آن میدان است. شوالیه شانه خود را با بی‌اعتنائی بالا انداخت و به فکر فرو رفت و پس از چند دقیقه مجدداً به حال اول باز گشت.

پدرش گفت:

ـ تو سه روز وقت داری، عجله نکن.

ـ بله سه روز وقت گرفتم ولی حالا می‌بینم که حالم خیلی خوبست. شما زخمهای مرا آنطوری که می‌دانید ببندید، دیگر کاری نداشته باشید می‌روم.

شوالیه خود را در اختیار پدرش گذاشت و پهلوان پیر زخمهای او را مجدداً باز کرد و بست آنگاه شوالیه روزنه سقف را نشان داد و گفت:

ـ پدرجان می‌بینی.

ـ بله می‌بینم، اما تو نمی‌توانی از این سوراخ خارج شوی. بعلاوه علت ندارد.

شوالیه فکری کرد و گفت:

ـ نه پدر، مارشال امروز باید اینجا باشد. خواهش می کنم شما با دست خود پله‌ای بسازید که من بالا بروم.

پدر دست پسرش را گرفت و گفت:

ـ شوالیه یک کلمه دیگر حرف با تو می‌زنم و آنوقت هر کاری دلت می‌خواهد بکن. گوش بده. تو مارشال را اینجا می آوری، او دخترش را همراه می‌برد و از تو فقط تشکر می کند. همین.. بخاطر یک کلمه متشکرم انسان جان خود را بخطر نمی‌اندازد. اینکارها به تو مربوط نیست.. آنها را به حال خود بگذار.

ـ شما اشتباه می کنید پدرجان، اتفاقاً این کار مربوط به من است و بس.

ـ یکبار دیگر از پدرت نافرمانی می کنی..؟ حرف پدر پیرت را نمی‌شنوی.؟

ـ پدرجان شما دست خود را بگیرید که من بالا بروم.

پاردایان پیر دیگر جواب نداد. پسرش او را در آغوش گرفت و بالاخره پدر دستها را بهم گرفت و شوالیه پایش را در آن گذاشت و بعد روی شانه‌ها رفت و به زحمت خود را به سوراخ رسانید و بالا رفت و خود را روی بام رسانید.

شوالیه روی بام رسید، از این طرف کوچه و از طرف دیگر مناظر خانه‌ها و باغها بچشم می خورد. اگر از طرف عقب پائین می‌جست در حیاط خانه می‌افتاد و

آنجا راهی برای نجات نداشت. از این طرف نیز سربازان او را می‌دیدند.

تنها راهی که برای او وجود داشت این بود که روی بام خانه همسایه برود.

وضعیت شوالیه فوق‌العاده خطرناک بود زیرا نه راه جلو رفتن داشت و نه راه عقب رفتن. بام خانه همسایه نیز مثل بام خانه‌های دیگر آن موقع پاریس طوری بود که به مختصر فشار بدن پاردایان خراب می‌شد.

از ده شانس نه تای آن عدم موفقیت بود و تنها یک معجزه می‌توانست او را به سلامت از آنجا عبور دهد. لذا چند دقیقه‌ای متفکر ماند و بالاخره چون راهی برای عبور نیافت و رفتن روی بام همسایه را نیز دیوانگی محض می‌دانست برگشت که از سوراخ مجدداً به انبار یونجه و پیش پدرش بجهد.

ولی هنوز یک قدم به عقب برنداشته بود که صدائی به گوشش رسید. مثل این بود که یکی می‌گفت:

ـ هیس... سس... هیس...

سر خود را بلند کرد و به طرف صدا نگریست. از دیوار خانه همسایه روزنه‌ای باز بود که سر پیر مردی در میان آن روزنه دیده می‌شد. پیرمرد که ریش سفید و قیافه‌ای مهربان داشت گفت:

ـ برگردید به خانه خودتان... برگردید.

شوالیه به فکر فرو رفت و به مغز خود فشار می‌آورد. می‌خواست بخاطر بیاورد که آن قیافه را کجا دیده است. یقین داشت که آن شخص با او آشنا است ولی نمی‌دانست کیست و او را کجا دیده است لذا پرسید:

ـ خوب وقتی برگشتم به خانه چه می‌شود.؟

پیرمرد با قیافه‌ای متبسم گفت:

ـ مگر نه اینست که می‌خواهید فرار کنید... این راهی که می‌روید غیرقابل عبور است. خانه‌ای که شما در آن زندانی هستید از انبار یونجه با یک در به خانه من مربوط است. بروید پائین من آن در را باز می‌کنم.

پاردایان با خوشحالی بازگشت و از همان سوراخ به پائین جست. پدرش با تحیر او را از سوراخ گرفت و به زمین گذاشت و پرسید:

ـ هان چه شد.؟ چرا نرفتی..؟ پشیمان شدی.؟

شوالیه جریان را برای پدرش تعریف کرد و گفت:

ـ ولی نمی‌دانم این پیرمرد را کجا دیده‌ام، قیافه‌اش خیلی بنظر من آشنا است.

و بلادرنگ مشغول عقب زدن دسته‌های یونجه شدند. پس از چند دقیقه از پشت یونجه‌ها دری کوتاه ظاهر گردید و یکی دو دقیقه بعد صدائی از پشت آن شنیده شد که پدر و پسر فهمیدند پیرمرد مشغول باز کردن در است.

بالاخره در باز شد و پیرمرد ریش سفید که قیافه‌ای بس مهربان و متبسم داشت گفت:

ـ بفرمائید آقایان، (دولاروشت) و (بریزار)...

پاردایان پیر با مشت به پیشانی خود زد و گفت:

ـ این دو اسم دروغی را می‌دانی کجا گفتیم.؟. آهان. آن روز که خانم (ماری توشه) و یک پیرمرد را بنام (راموس) نجات دادیم...

پیرمرد گفت:

ـ بله آقا.. اسم من راموس است.

پاردایان پیر گفت:

.. ولی آقای راموس راست بگویم. اسم من (بریزار) نیست و گروهبان ارتش نیز نبوده‌ام. دوستم نیز اسمش (دولاروشت) نیست بلکه هر دو نفر ما پدر و پسر هستیم و بنام پاردایانها نامیده می‌شویم.

پیرمرد خنده‌ای کرد و گفت:

ـ من حدس می‌زدم که شما از لحاظ احتیاط اسم خود را عوضی گفته باشید ولی ادب به من اجازه نمی‌داد که شما را به اسم واقعی خودتان بنامم.

دیروز که شما در کوچه زدو خورد می کردید نام واقعی شما را فهمیدم. دیروز من در کوچه ناظر جنگ شما بودم و وقتی که فهمیدم شما گرفتار شده‌اید در صدد نجات شما برآمدم شما یکبار جان مرا از دست مردم احمق پاریس خریده و نجات دادید حالا وظیفه من بود که برای نجات شما اقدام کنم. اما خواهش می کنم فعلاً بفرمائید داخل خانه تا بقیه مطلب را بگویم.

پدر و پسر وارد خانه او شده و در سالن غذاخوری بزرگ و مجللی نشستند پیرمرد گفت:

ـ حقیقت اینست که من دیروز شاهد جریان بودم و بهترین راه را برای رهائی شما این دانستم که این خانه را به هر قیمتی که هست اجاره کنم لذا نزد صاحب آن آمدم و خواهش کردم که آن را به من اجاره دهد که از چند نفر از همراهان ملکه ناوار پذیرائی کنم. او قبول نکرد و بلکه سه روزه با مبلغی گزاف اجاره کردم و حالا ملاحظه می کنید که به شکر خدا موفق گردیدم و دین خود را ادا کردم. خواهش می کنم بفرمائید و خیلی طبیعی از در خارج شده و بروید.

شوالیه پس از تشکر از پیرمرد دانشمند یعنی (راموس) گفت:

ـ متأسفانه پدرم نمی تواند و یا نمی خواهد از اینجا خارج شود و تنها من می روم.

پیرمرد گفت:

ـ پس عجله کنید.

دانشمند از جلو و شوالیه از عقب پله های ساختمان را پائین رفته و پشت در خروجی قرار گرفتند. پیرمرد توضیح داد که این کوچه خوشبختانه یک کوچه فرعی است که سربازان ابداً در خانه ما را نمی بینند.

پاردایان در را باز کرد و خارج شد و به عوض اینکه از کوچه (مونمارتر) برود از کوچه (فوسوایور) رفت و پس از عبور از راههای مختلف پاریس به قصر مونمورانسی رسید و در را کوفت:

موقعی که در را می کوفت پیش خود گفت:

ـ ای وای که گر مارشال به مسافرت رفته باشد.. اگر او رفته باشد چکنم.؟.

قرار بود برود.. آیا رفته است؟

قبل از اینکه در بزرگ قصر گشوده شود صدای عوعوی (پی پو) که بجای پاردایان مهمان قصر مونمورانسی بود شنیده شد. (پی پو) از لای در خود را بیرون انداخت و از سر و کول شوالیه بالا رفت و سر و روی و دست و پای وی را لیسید و بوئید.

پاردایان مشغول نوازش کردن (پی‌پو) بود که در باز شد و دربان غول‌پیکر قصر ظاهر گردید و بمحض اینکه چشمش به شوالیه افتاد گفت:

ـ اوه آقای شوالیه، جناب مارشال بی‌صبرانه منتظر شما هستند.

چند لحظه بعد، شوالیه در حضور مارشال بود. مارشال وقتی او را دید خوشحال شد و گفت:

ـ آقای شوالیه آمدید... من فقط منتظر شما بودم. می‌خواهیم حرکت کنیم.

ـ از پاریس خارج می‌شویم.

ـ بله، حالا می‌فهمم که بیهوده (پاریس) را جستجو می کردیم. به من اطلاع دادند که کالسکه که عده‌ای سوار همراه آن بود به طرف (گین) حرکت کرده است. (گین) مقر فرماندهی مارشال است و من یقین دارم که آنها را آنجا برده است. برای این منظور دوازده نفر از بهترین سواران خود را انتخاب کرده‌ام شما نیز بقدر دوازده نفر ارزش دارید و حالا باهم می‌رویم که قبل از اینکه کالسکه به (گین) برسد به آن حمله کنیم.

شوالیه با قیافه‌ای خونسرد و ظاهری آرام و غمگین گفت:

ـ جناب مارشال اجازه می‌خواهم از شما خواهش کنم که تا امشب صبر کنید و بعد باهم حرکت کنیم.

ـ چرا.؟ چرا آقای پاردایان.؟. به چه علت.؟

ـ عالی‌جناب خواهش می کنم که قبول کنید...

ـ شما اکراه دارید که همراه من بیآئید. بسیار خوب خودم تنها می‌روم.

ـ خیر عالی‌جناب اکراه ندارم. من نمی‌روم شما هم نخواهید رفت و استدعا می کنم که فعلاً تنها و پیاده همراه من بیائید.

شوالیه طوری حرف می‌زد که مارشال را منقلب کرد و گفت:

ـ اوه آقای پاردایان شما حتماً چیزی می‌دانید...

ـ خواهش می کنم بیائید جناب مارشال عجله، کنید.

مارشال درنگ مختصری کرد و گفت:

ـ برویم... ولی اگر شما دیر می کردید...

ـ چه می کردید.؟.

ـ تنها و بدون شما می‌رفتم... من باید آنها را پیدا کنم و تا این کار را انجام ندهم راحت نخواهم نشست.

چند دقیقه بعد آنها حرکت کردند و دیری نگذشت که به کوچه (فوسوایور) رسیده و مقابل در خانه راموس توقف کردند.

شوالیه در را کوفت و راموس در را گشود و آنها را به داخل تعارف کرد. وقتی وارد اطاق نهارخوری شدند شوالیه خطاب به راموس گفت:

ـ استدعا می کنم ما را یک ساعت تنها بگذارید.

(راموس) مؤدبانه و با مهربانی گفت:

ـ این خانه به شما تعلق دارد فرزندم.

و بلادرنگ از اطاق خارج شد و از آن طبقه ساختمان نیز دور شد و به طبقه پائین رفت.

مارشال متعجبانه پرسید:

ـ ما کجا هستیم.؟

شوالیه بدون اینکه به آن سئوال جواب دهد گفت:

ـ خواهش می کنم چند دقیقه اینجا بایستید.

شوالیه رفت و مارشال در آن اطاق تنها ماند. پاردایان بسرعت خود را به انبار یونجه رسانید و خویشتن را مثل کسی که یک‌سال پیاده راه رفته و فوق‌العاده خسته باشد روی دسته‌ای از یونجه‌ها انداخت. پدرش گفت:

ـ کجا بودی.؟. آنها نگران تو هستند..

شوالیه گفت:

ـ پدرجان خواهش می کنم به خانم (ژان‌دوپین) بگوئید که مارشال دومونمورانسی انتظار شما را دارد.

پدرش از مشاهده چهره اندوهگین و گرفته شوالیه بی‌اندازه متأثر شد نزدیک آمد دستی به شانه او زد و گفت:

ـ پسرم، رنج می‌بری.. از عشق می‌سوزی..؟ می‌ترسی دختر را به تو ندهند؟

شوالیه با صدائی آرام که در عین آرامش پدرش را لرزانید گفت:

ـ پدرجان شما اشتباه می کنید. مقصودم حاصل شد. من می خواستم که مارشال بیاید و دخترش را ببرد. همین.. منظور دیگری ندارم که رنج ببرم..

پدرش گفت:

ـ بسیار خوب، تو می خواهی درد و رنج درونیت را برای خودت نگهداری؟ باشد. پس صبر کن، حالا من بر می گردم و باهم می‌نشینیم و گریه می کنیم..

پهلوان پیر از پله‌ها پائین رفت و چند لحظه بعد به اتفاق ژان‌دوپین و لوئیز بازگشت و آنها را به خانه راموس فرستاد. ولی موقعی که آنها از مقابل شوالیه می گذشتند، او خود را پشت یونجه‌ها مخفی کرده بود. بطوری که مادر و دختر نجات دهنده خود را ندیدند و عبور کرده و رفتند.

(فرانسوا) در آن اطاق تنها و بی‌حرکت مانده و نمی‌دانست چه خواهد شدو چشمان خود را به دری که شوالیه از آن بیرون رفته بود دوخته و نگاه خویش را بجائی دیگر معطوف نمی‌داشت.

آن در بالاخره باز شد و (ژان دوپین) با لباس سیاه مثل زنی شوهر مرده وعزادار ظاهر گردید. بمحض اینکه چشم ژان به صورت فرانسوا افتاد در همانجا، همان آستانه در ایستاد و دیگر نتوانست یک قدم پیش بگذارد.

با وجود اینکه پاردایان بزرگ قبلاً به او گفته بود که با مارشال روبرو خواهد شد باز ژان چنان منقلب گردید و از دیدن فرانسوا چنان التهابی در او بوجود آمد که با مرگ فقط یک گام فاصله داشت.

(فرانسوا) از دیدن ژان نزدیک بود فریاد بکشد زیرا او ابداً انتظار چنین برخوردی را نداشت. دو سه قدم به جلو برداشت و خواست چیزی بگوید ولی صدا در بن گلویش متوقف ماند و لبهایش بدون اینکه کلمه‌ای ادا شود حرکت کرد.

چند لحظه آن دو موجود که از هیجده سال پیش تا کنون یکدیگر را ندیده بودند بهم خیره شدند. آنگاه اشک از دیدگان مارشال سرازیر شد و روی گونه‌هایش غلطید.

چشمانش فریاد می کشید و ژان را صدا می‌زد و به نام می‌خواند، نگاهش

معرف همه هیجانها و دردهای درونی او بود ولی سیمایش مثل صورتی که از سنگ تراشیده باشند سرد و خاموش بود.

فاصله بین خود و ژان را با چند قدم محکم و آرام طی کرد و وقتی جلوی او رسید بی‌اراده به زانو افتاد، دستها را به هم گرفت و در مقابل مجسمه غم و اندوه، رب‌النوع عزا و ماتم ملتمسانه گفت:

ـ ببخش... مرا ببخش... که آسوده بمیرم.

دیگر صدائی جز گریه و ناله‌های دردناک آنها شنیده نمی‌شد مدتی آنها بهمین حال باقی ماندند، آنگاه مارشال آرام آرام ازجای برخاست دستهای سرد و بی‌روح ژان را بدست گرفت و او را بین بازوان خود فشرد.

این فشار ملایم که از بازوان فرانسوا به بدن لطیف ژان دوپین وارد می آمد برای او آشنا بود. هیجده سال تمام انتظار چنین دلجوئی را داشت و حالا که خود را بین بازوان فرانسوا می‌دید خود را سعادتمندترین زنان عالم گمان می‌کرد ولی.. ولی افسوس که دیگر خیلی دیگر شده بود.

ژان دستها را به دور گردن فرانسوا حلقه کرد. این دستها نیز برای فرانسوا آشنا بود.. این گرمی دلپذیر که از لبها و گونه و صورت ژان به روی چهر او منتقل می گردید همان حرارتی بود که دوست می‌داشت و می‌پرستید ولی (فرانسوا) خودش نفهمید چرا و به چه علت ناگهان وحشتی عجیب سراپایش را فراگرفت و لرزید.

(فرانسوا) آهسته می گفت:

ـ ژان عزیزم.. ژان.. ژان قشنگ من..

و ژان نیز گفت:

ـ گوش بده فرانسوای دلبندم... گوش بده... بالاخره این راز را تو باید بفهمی و آنگاه هر دو نفر پیش پدرم می‌رویم که موضوع را به او بگوئیم...

(فرانسوا) با وحشت گفت:

ـ اوه ژان عزیزم چه می گوئی.؟

ـ گوش بده فرانسوا.. این همان رازیست که هیجده سال پیش، در آن نیمه شب تاریک در آن جنگل می‌خواستم به تو بگویم. گوش بده من زن تو هستم و

پیوند ما ازلی و ابدی و مقدس است.

ـ ژان.. ژان.. مرا میکشی.. این خاطرات را تجدید نکن..

ـ گوش بده.. رازی که می‌خواستم به تو بگویم..

چشمان ژان در این لحظات همان حالت هیجده سال پیش را پیدا کرده بود. صدای او نیز تغییر کرده و فرانسوا حس می کرد که به هیجده سال پیش بازگشته است. ولی حالت نگاه ژان، نگاهی که از آن دیدگان معصوم دخترانه برمی‌خاست و به جان و دل فرانسوا می‌نشست عجیب بود.. فرانسوا به مشاهده این نگاه لرزید و وحشت کرد. ژان باز خود را به او چسبانید و گفت:

ـ فرانسوای عزیز من به زودی مادر می‌شوم..

(فرانسوا) خود را از ژان دور کرد و درحالیکه دستهای او را در دست می‌فشرد و متوحشانه به چشمهای او می‌نگریست گفت:

ـ اوه... خدایا... او.. دیوانه.. شده است..

بله ژان دیوانه شده بود و دیگر امیدی به بهبود او وجود نداشت.

فرانسوا بمحض اطلاع از این راز ناله‌ای کرد و از عقب افتاد، نقش بر زمین شد و از هوش رفت.

(مارشال فرانسوا دومونمورانسی) محبوب خود را یافته است. برای اینکه بدانیم کار آنها به کجا می‌انجامد؟

برای اینکه بدانیم فرانسوا با برادرش هانری چه می کند؟

برای اینکه بدانیم کار عشق شوالیه پاردایان و (لوئیز) به کجا منتهی می‌شود..؟

برای اینک بدانیم. پروتستانها و کاتولیکها چه خواهند کرد؟

برای اینکه بدانیم (موره‌ور) و سایر دوستان دوک دانژو کار دشمنی با پاردایانها را به کجا می‌رسانند.

باید جلد دوم این کتاب شیرین و عالی را مطالعه کنیم.

منوچهر مطیعی

Les Pardaillan

Michel ZEVACO

[redacted]